

بعون مبدع سخن آفرین و نو افزای مضامین نو آئین

از کلام معجز نظام نخلبند گلشن معانی مفسر کلام ربانی حضرت مولانا حسین واعظ کاشفی مسمی به

انوار سهیلی

باهتمام امیدوار رحمت ایزد منان شیخ نور الدین بن جیوا خان تصحیح تام و تنقیح مالا کلام

در مطبع فیض منبع صفدری واقع بمبئی لباس طبع پوشید

بسم الله الرحمن الرحيم

حضرت حکیم علی الاطلاق جلّت حکمته که وظائف لطائف حمد و ثنای او بحکم وان من شیء الا یسبح

بحمده بر زبان جمیع موجودات علوی و سفلی جاری و دائر است و فوائد موائد الاهی بمنتهای

او بقاعدهٔ مستمرهٔ و اعطی کل شیء خلقه ثم هدی در اجزای مجموع مبدعات سماوی و ارضی ساری و سائر نظم

رموز آموز عقل نکته پیوند ❊ شناسائی ده جان خردمند ❊ جواهر بخش حکمتهای باریک

بروز آرندهٔ شبهای تاریک ❊ در کلام قدیم کریم و کتاب لازم التقدیم و التکریم با حضرت رسالت پناه

سلطان تختگاه لی مع الله نکته دان و علّمک ما لم تکن تعلم روشن بیان انا افصح العرب و العجم مثنوی

محمد کازل تا ابد هر چه هست ❊ بآرایش نام او نقش بست ❊ چراغی که انوار بینش بدوست

فروغ همه آفرینش بدوست ❊ صلوٰة الله و سلامه علیه و علی آله و اصحابه المقربین لدیه

و علی من تابعه و اتبعه الیه جهت هدایت طالبان مقاصد ارادت و حمایت قاصدان مطالب

استفادت بدین نوع خطاب فرموده و آن دانش آموز علّمه شدید القویٰ را طریق

تعلیم مستعدان مکتب ادب و سبیل تلقین و تفهیم مستفیدان مدرسهٔ جهد و طلب بدین منوال

نموده که ادع الی سبیل ربک بالحکمة و الموعظة الحسنة منطوق این کلام سعادت فرجام آنست

کرای دعوت کنندهٔ عالمان بلوائد عوائد صلاح و شداد دوای راه نمایندهٔ آدمیان بمناهج

مصالح معاش ومعاد بندگان مرا از طریق حکمت براه راست دعوت کن و پرستندگان مرا بموعظت
نیکو از بادیهٔ هوا بروضهٔ رضا رهنمون باش که نفوس سرکش را جز تازیانهٔ حکمت رام نتوان کرد و طباع
خود پسند را جز بموعظت حسنه باصلاح نتوان آورد وَلَوْ كُنْتَ فَظًّا غَلِيظَ الْقَلْبِ لَانْفَضُّوا مِنْ حَوْلِكَ نظم
هران رائض که توسن را کند رام ✤ کند آهستگی با کرهٔ خام ✤ به تندی توسن از سر تند گردد
وگر کندی نمائی کند گردد ✤ چنانچه رام ساختن توسنان نوعنان بملاحظهٔ دقائق ملائمت متعسر است
منقاد گردانیدن نفوس جمعی نیز که قوای بهیمی وسبعی بر طبائع ایشان غالب گشته در مرعی ذَرْهُمْ يَأْكُلُوا
وَيَتَمَتَّعُوا بی مانعی و دافعی چریده اند ولگام نهی منکر و تازیانهٔ امر معروف ندیده بی استعمال مقدمهٔ
حکمت هم متعذر خواهد بود بیت بحکمت حل هر مشکل توان کرد ✤ به حکمت کام دل حاصل توان کرد
وَمَنْ يُؤْتَ الْحِكْمَةَ فَقَدْ أُوتِيَ خَيْرًا كَثِيرًا بیت حکمت طلب و بزرگی آموز ✤
تا به نگرند روزت از روز ✤ و ... حسنه که در دعوت کلیه مامور به است سخنی را گویند که بر مستمع
مخفی نماند که آن محض نصیحت وعین شفقت و مرحمت است وگفته اند موعظت حسنه کلامی ست جامع که هر کس
از ارباب استماع فراخور قابلیت واستعداد خود ازان فائده تواند گرفت چون مواعظ قرآنی ونصائح
فرقانی که جامع انوار صوری ومعنوی وحاوی اسرار دینی و دنیوی است و هر یک از قاری و مستمع
در مرتبهٔ خود از الفاظ ومعنی او بهره مند اند والیه اشار القائل بیت بهار عالم حسنش دل و جان تازه میدارد
برنگ اصحاب صورت را ببو ارباب معنی را ✤ واین نوع کلام بهیچ یک از انبیای عظام علی نبینا وعلیهم الصلوات
والسلام فائض ومنزل نبوده بلکه خاصهٔ حضرت ختمیت است کما اشار الیه صلوات الله وسلامه علیه أُوتِيتُ
جَوَامِعَ الْكَلِمِ وبواسطهٔ آنکه صدق متابعت مورث کمال خصوصیت ومنتج صحیح نسبت باشد هر آئینه طبائع جمعی
خواص از امت بزرگوارش که بسمت كُنْتُمْ خَيْرَ أُمَّةٍ أُخْرِجَتْ لِلنَّاسِ موسوم اند مطرح اشعهٔ انوار جامعیت
که اقتباس آنهم از مشکوة نبوت کبرای آنحضرت تواند بود واقع شده وبدین سبب کلام تمام ایشان از آنند که دیدهٔ
ظاهر بینان بمشاهدهٔ جمال معانی مستفاد از الفاظ وکلماتش منور ومشام اهل باطن بروائح حقائق ودقائقش که ورای
مفهوم ظاهر تواند بود معطر گردد تا هر کس بقدر حوصلهٔ خود از خوان احسان بیکرانش بهره گرفته مصرع

هیچ چو بنده ازان در مرد و هیچ مقصود دا از فحوای این مقدمه مفهوم شد که چهرهٔ سخن که بخط
و خال حکمت و عذار بهر موعظت که لگلگونهٔ جامعیت آراسته تر دل عاشقان صادق را بتماشای
جلوه های او میل بیشتر باشد **فرد** هرکه زیباترا ست از خوبان ❊ سوی او میل بیشتر باشد
و از جملهٔ رسائل که مبانی تصنیفش مشتمل بود بر میان نصیحت و از مجموع کتب که قواعد تالیفش مبنی با
بر مسائل حکمت کتاب کلیله و دمنه است که حکمای هند آنرا بر طرزی خاص ساخته اند و برایحهٔ حکمت شعار
اوضاع جامعیت آنرا بر نمطی مخصوص پرداخته پند و حکمت و لهو و هزل بهم امتزاج داده اند و صورت
سخن را بجهت میل اکثر طباع بدان بنا بر افسانه نهاده از زبان وحوش و بهائم و طیور اصناف حکایات
و روایات تقریر کرده و در ضمن آن انواع فوائد حکمت و میامن موعظت اندراج نموده تا دانا برای استفاده
مطالعه نماید و نادان برای تنزه و افسانه بخواند و درس آن بر معلم و حفظ آن بر متعلم آسان باشد و فی
نفس الامر آن کتاب حکمت انتساب حدیقه ایست که اشجار اسرارش بازهار و فیها ما تشتهیه الانفس و تلذ الاعین
منور و اطراف گلزارش بنفحات ما لا عین رأت و لا اذن سمعت مطیب و معطر **مثنوی** هر نکته از و شگفته باغی
افروخته تر ز شب چراغی ❊ لفظش چو طراوت معانی ❊ معنیش چو آب زندگانی
و انافت آن منبع حقائق و معانی بمرتبه ایست که از مبدأ ظهور تا این زمان بهر زمان مستفیدان مجلس
ارادت و مستعدان محفل سعادت را فائده رسانیده و کسوت این ابیات رائق بر بالای والای این کتاب
ملحق است زیبنده و لائق **نظم** ❊ صورت او جامهٔ مجد و سعادت را طراز ❊ معنی او خاتم اقبال و دولت را نگین
عارض رنگین اشعارش ز هم غنج و دلربا ❊ طرهٔ مشکین الفاظش سراسر تاب و چین ❊ از کلام کاملش انوار دانش شعله زن
راست چون اسرار علم از سینهٔ اهل یقین ❊ و آن کتاب را حکیم روشن رای برهمن بیدبای بر نام رای جهان آرای
دابشلیم هندی که مالک بعضی از ممالک هندوستان بود در زبان هندی تصنیف فرموده و تمکین که در مبادی
شروع شمهٔ از سبب آن رقم زدهٔ کلک گردد و حکیم مذکور بنای سخن را بر اساس مواعظی نهاده که پادشاهان را
در سیاست رعیت و بسط بساط عدل و رافت و تربیت و تقویت اولیای دولت و دفع و منع اعدای
مملکت بکار آید و دابشلیم این کتاب را قبلهٔ مقاصد و عمدهٔ مطالب ساخته بمفتاح مطالعهٔ آن پیوسته

اقتباس

افتتاح ابواب حل مشکلات و کشف معضلات مینمود و آن جوهر قیمتی در زمان او از دیدهٔ هر کس چون
گوهر شاهوار در خلوتخانهٔ صدف نهان بودی و چون لعل بدخشان ضمیمهٔ کان جز بهزار خون جگر چهره نمودی
و بعد از هر یک از اولاد و احفاد که بجای وی بر سریر سلطنت نشستندی و همان طریق مسلوک داشته
در اخفای آن کوشیدندی و با اینهمه مبالغه نسیم فضائل آن کتاب اطراف جهان را چون حواشی گلستان معطر
ذهنی و نافهٔ مشک افشان مناقبش مشامات مستنشقان روائح اخبار و آثار را معنبر گردانیدی **قطعه**
هنر چو مشک بود مشک اگر نهان دارند :: ز فیض رائحهٔ او مشام را خبر است :: نمیشود بگل اندود چشمهٔ خورشید
زمان زمان اثر نور او زیاده تر است :: تا در زمان کسری نوشیروان انتشاری تمام یافته که در خزائن ملوک
هندوستان کتابیست که از زبان بهائم و طیور و حشرات و وحوش جمع کرده اند و هر چه سلاطین را در باب سیاست
و حزم شاید و جهانداران را در رعایت قواعد پادشاهی بکار آید در مطاوی اوراق آن ایراد نموده و آنرا مایهٔ
هر موعظت و وسیلهٔ هر منفعت می شناسند نوشیروان را که اشجار جویبار معدلت از باران احسان او سرسبز بود و طراوت
گلزار چمن انصاف از قطرات امطار عاطفت او میفزود **بیت** جهان گشته از عدلش آراسته
و زان رسم بیداد برخاسته :: رغبتی تمام و میلی مالاکلام بمطالعهٔ آن کتاب پدید آمد و برزویه طبیب که مقدم
اطبای پارس بود و بکمال فضل و جمال ادب آراستگی داشت بالتماس نوشیروان بهندوستان توجه نمود و مدتی متمادی
آنجا بود و بانواع حیل و تدبیرات تمسک نموده آن کتاب را بدست آورد و الفاظ هندی را بلغت پهلوی که در آن زمان
زبان سلاطین ایران بدان تکلم بودی ترجمه کرده بخدمت نوشیروان رسانید و بموقع قبول شرف استحسان
یافته رتبهٔ آن در حضرت شاه باقصای معارج کمال رسید و بنای کار نوشیروان در آثار اظهار عدل و احسان
و تسخیر بلاد و تسکین قلوب عباد بر مطالعهٔ آن کتاب بود و بعد از نوشیروان ملوک عجم نیز در تعظیم و اخفای
آن مبالغه نمودندی تا زمانیکه خلیفهٔ ثانی از عباسیان ابوجعفر منصور بن محمد بن علی بن عبد الله بن
عباس رضی الله تعالی عنهم خبر آن کتاب شنیده بر تحصیل آن شغف تمام بظهور رسانید و بلطائف الحیل نسخهٔ
پهلوی بدست آورده امام ابوالحسن عبد الله بن مقفع را که سرآمد فضلای عصر بود فرمود تا تمام آنرا از پهلوی
بتازی ترجمه کرد و دائم در مطالعه داشته اساس احکام خلافت و بنای شرائط عدل و رافت بر آن نصائح

دو صایا وضع میفرمود دیگر باره ابو الحسن نصر بن احمد سامانی یکی از فضلای زمان را امر کرد تا آن نسخه را از زبان عربی بلغت فارسی نقل نمود و رودکی شاعر بفرمودهٔ سلطان محمود غازی غزنوی آنرا در رشتهٔ نظم انتظام داد و بار دیگر ابو المظفر بهرام شاه بن سلطان مسعود از اولاد سلطان محمود غازی غزنوی که ممدوح حکیم سنائی است مثال داد تا افصح البلغا و ابلغ الفصحا ابو المعالی نصر الله بن محمد بن الحمید روّح الله روحه وزاد فی غرف الفردوس فتوحه آنرا هم از نسخهٔ ابن مقفع ترجمه فرموده و این کتاب که حالا به کلیله و دمنه مشهور شده ترجمهٔ مولانای مشار الیه است و الحق عبارتی است در لطافت چون جان شیرین و در طراوت چون مرجان رنگین الفاظ دلفریبش چون کرشمهٔ شکرلبان شورانگیز و معانی جانفزایش چون طرّهٔ سبزخطان دل‌آویز

نظم

حروفش چو زلف بتان پُرشکن — همه جای جانست و مأوای دل
معانیش در زیر حرف سیاه — درخشنده چون مهر و روشن چو ماه

سوادش را که کحل الجواهر معانی عبارت از آنست بر بیاض صفحهٔ دیده جای توان داد و بیاضش را که غرّهٔ صباح شادمانی اشارت بدانست بر سواد چشم جهان بین توان نهاد

بیت

سواد نسخهٔ او بر بیاض دیده چو بست — سزد که کاتب دیوان سرای خلد کشد

و با آنکه مسند نشینان بارگاه انشا در تعریف جزالت کلمات و تحسین بلاغت تراکیب آن متفق الکلمه اند **مصرع** فان القول ما قالت حذام **ع** فاما بواسطهٔ ایراد غرائب لغات و اطرای کلام بمحاسن عربیات و مبالغه در استعارات و تشبیهات متفرقه و اطناب و اطالت در الفاظ و عبارات مغلقه خاطر مستمع از التذاذ بغرض کتاب و ادراک خلاصهٔ ما فی الباب باز می ماند و طبع قاری نیز از عهدهٔ ربط مبادی قصه بمقاطع و ضبط اوائل سخن بخواتیم آن بیرون نمی آید و این معنی هر آئینه سبب سآمت و موجب ملالت خواننده و شنونده خواهد بود خصوصا درین زمان لطافت نشان که طبائع ابنای آن بمرتبهٔ لطیف شده که داعیهٔ ادراک معانی بی آنکه بر منصهٔ الفاظ جلوه گر باشد میدارند فکیف که در بعضی الفاظ بتصفح کتاب لغت و تفحص کشف معانی آن محتاج باشند و ازینجهت نزدیک شده که کتابی بدان نفاست متروک و مهجور گردد و اهل عالم از فوائد آن بی بهره و محروم مانند بنا بران درینوقت جناب امارت مآب که ذات صافی صفاتش جوامع کمالات را جامع است و صفات سامی سماتش از مطالع فضائل و معالی طالع صاحب همتی که با وجود تقرب حضرت سلطان زمان و خاقان دوران باسط بساط امن و امان ناشر آثار

خیر و احسان آفتاب اوج خلافت و تاجداری بر جبین برج سلطنت و شهریاری **بیت** قرة العین سلاطین شهریار خافقین شاه ابو الغازی معز الملک و دین سلطان حسین خلد الله تعالی ملکه و سلطانه منظور نظرات عاطفت کیمیا خاصیت آن حضرت بودند دامن علو همت از غبار زخارف وَمَا الْحَيٰوةُ الدُّنْيَآ اِلَّا مَتَاعُ الْغُرُوْرِ می فشاندند و صحیفهٔ دل بی غل را **بیت** به نیرنگ این پنجروزه خیال که نادان نهد نام او ملک و مال مرقوم نمی ساختند و مضمون این کلام سعادت فرجام **بیت** خوبتر بر چهرهٔ قدرت نماید خال زهد خلعت عفت به قد کامگاری خوشتر است نصب العین احوال خود ساخته اسعاف مطالب مظلومان و انجاح مآرب محرومان را وسیلهٔ اقتنای ذخیرهٔ آخرت می شناسند و از فحوای این تذکرهٔ باهره که **بیت** ده روز مهر گردون افسانه ایست افسون نیکی بجای یاران فرصت شمار یارا خود را بتغافل موسوم نمیدارند و هو الامیر الاعظم مستجمع الفضائل و المعالی لعلو الهمم المحتظی من مواهب الملک الاحد نظام الدوله و الدین امیر شیخ احمد المشتهر بالسهیلی رزقه الله الاختصاص بالسلم السلیمانی و الکمال الکلیلی که بی تکلف سهیلی است از یمن تابان و خورشیدی از مطلع مهر و وفا درخشان **بیت** تو سهیلی تا کجا تابی کجا لامع شوی نور تو بر هر که میتابد نشان دولت است نظر بر تعمیم فوائد انام و تکثیر منافع خاص و عام اشارت عالی ارزانی فرمود که این فقیر بی استطاعت و حقیر اندک بضاعت حسین بن علی الواعظ المعروف بالکاشفی ایده الله تعالی باللطف الخفی جرات نموده کتاب مذکور را لباس نو پوشاند و زیبا شاهد معانی آنرا که بتتق الفاظ مغلقه و حجب کلمات مشکله محجوب و مستور اند بر مناظر عبارات روشن و غرفات استعارات لطیف جلوه دهد بحیثیتی که دیدهٔ هر بینا بی نظر التعمق و التعمیق تواند از جمال آن نازنینان حجلهٔ بیان بهره گرفتن و دل هر دانا را بی تکلف تخیل و تخییل کلفت میسر شود از وصال آن نازپروردگان حجرهٔ ضمیر برخوردن **مثنوی**

چنین گفت مرد سخندان من ... که ای باغبان ریاض سخن
درین روضهٔ پاک مینو نشان ... درخت معانی بنوعی نشان
که هرکو خورد میوهٔ زین درخت ... نشاننده را گوید ای نیکبخت
درین باغ خوش میوه های ترست ... بر هر یک از یکدگر بهتر است

و چون از امتثال مثال آن عدیم المثال چاره نبود و نکتهٔ الحکمة یمانیة از مطلع نور سهیلی روی می نمود **بیت** چو حکمت هست یمانی بقول شاه عرب اگر بنور سهیلی عیان شود چه عجب * بعد الاستخارة

والاستخاره بهمین اشتغال رفت وآنچه از عالم غیب بر زبان قلم و قلم زبان جاری شد رقم ثبت یافت
و باید دانست که اساس کتاب کلیله و دمنه بر حکمت عملی ست و حکمت عملی عبارتست از دانستن مصالح
حرکات ارادی و افعال طبیعی نوع انسانی بر وجهیکه مودی باشد بنظام احوال معاد و معاش ایشان
و مقتضی رسیدن بکمالیکه متوجه آنند و تقسیم از حکمت در تقسیم اولی بدو قسم منقسم شده یکی آنکه راجع باشد بهر
علی الانفراد دوم آنکه راجع بود بگروهی بر سبیل مشارکت اول را که رجوع او با هر نفسی بانفراد بود و شرکت
دیگری با وی در آن باب متصور نباشد تهذیب اخلاق گویند و ثانی که راجع ست با جماعتی بمشارکت باز بدو قسم
انقسام می پذیرد یکی آنکه مشارکت در منزل و خانه باشد و آنرا تدبیر منازل خوانند و دیگر آنکه مشارکت در شهر و ولا
بلکه در اقلیم و مملکت بود و آنرا سیاست مدن گویند و کتاب مذکور مشتمل ست از اقسام ثلثه مذکوره بر بعضی فوائد
از نوعین آخرین و آنچه تعلق بتهذیب اخلاق دارد در وی مذکور نیست مگر بر سبیل استطراد پس هرچند ایراد
برخی از مکارم اخلاق را مجال بود اما نخواستیم که تغیر کلی باوضاع کتاب راه یابد لاجرم متعرض زیادتی
ابواب نا شده بر همان منوال که حکیم هندی ایراد کرده التزام نمودیم و دو باب اول از کتاب کلیله و دمنه که در آن
زیاده فائده متصور نبود در اصل کتاب مدخل نداشت اسقاط کرده چهارده باب باقی را بعبارت روشن و آسان
ثبت نمودیم و حکایات را بطریق سوال و جواب از رای و برهمن بدستوریکه در اصل مذکور بود بقید کتابت
در آوردیم و قبل از ایراد ابواب افتتاح بحکایتی که منشاء سخنان همان تواند بود از لوازم دانستیم و بعد ما که تصرف
در عبارت کتاب مذکور بجهت اخلاق الفاظ است اگر در تالیف این رساله عنان بیان از شارع انشای
مترسلان و منهاج ابداع منشیان بصوب تنزل معطوف باشد عذر واضح خواهد بود **بیت**

منکه این دُرِّ معانی سُفته ام آنچه گفتند م بگو آن گفته ام

دیگر آنکه در اثنای حکایات از اجناس کلمات
عربیه بایراد بعضی آیات و احادیث ضروری الذکر و آثار و امثال مشهوره اقتصار نموده متعرض اثبات ابیات عربی نمیگردد
و جریده سخن را بجواهر اشعار فارسی که چون ترکیب زر بگوهر صفت ترصیع دارد زیور می بندد **مثنوی**

سخنها را بدستور خردمند ز نظم و نثر باید داد پیوند
که گاه طبع ازین آرام یابد زمانی زان وگر هم کام یابد

و در محل اثبات ابواب هرجا که ایراد حکایتی و انشای مثلی مناسب خواهد بود بنابران ملاحظه که **مصرع**

بر دسته گل نیز به بند گیارا　　باقدام جسارت بر سبیل تصرف اقدام خواهد رفت واین فقیر اگرچه در ارتکاب این تالیف خود را بدف سهام ملامت می بیند امابزبان نیاز نکته المامور معذور در دیوان اعتذار بموقف عرض بلغای فصاحت شعار وفصحای بلاغت دثار میرساند و در مقابله مقاله لازم التهدید من صنف فقد تهدف مقوله فرح التهمید من تعفف فقد استظرف فرد میخواند **نظم**

دیدهٔ انصاف چو بینا بود	در ستم دگر چه که بینا بود
در روش زمرهٔ آزادگان	نیست واطعنه بر افتادگان

من خجلم از عمل خام خویش	تو بملامت مکنم سینه ریش
چشم هنربین بود از عیب پاک	بی هنر از عیب زبان چه باک

مصرع وعین الرضا عن کل عیب کلیلة

وفقنا الله بما یحب ویرضی وختم احوالنا وآمالنا واجالنا بالخیر والحسنی واین رساله که مسمی است به انوار سهیلی چهارده باب است بدین وجه که مفصل میگردد **باب اول** در اجتناب نمودن از استماع قول ساعی ونمام **باب دوم** در سزا یافتن بدکاران وشامت عاقبت ایشان **باب سوم** در موافقت دوستان وفوائد معاضدت ایشان **باب چهارم** در بیان ملاحظه کردن احوال دشمنان وایمن نابودن از مکر وحیلهٔ ایشان **باب پنجم** در مضرت غافل شدن واز دست دادن مطلوب واهمال ورزیدن در آن **باب ششم** در آفت تعجیل وضرر شتابزدگی در کارها **باب هفتم** در حزم وتدبیر خلاص یافتن از بلای اعدا ومکر ایشان **باب هشتم** در احتراز کردن از ارباب حقد وحسد واعتماد ناکردن بر تملق ایشان **باب نهم** در فضیلت عفو که ملوک را بهترین صفاتست **باب دهم** در بیان جزای اعمال بطریق مکافات **باب یازدهم** در مضرت افزون طلبیدن واز کار خود بازماندن **باب دوازدهم** در فضیلت حلم ووقار وسکون وثبات خصوصا پادشاهان را **باب سیزدهم** در بیان اجتناب نمودن ملوک از قول اهل غدر وخیانت **باب چهاردهم** در عدم التفات بانقلاب زمان وبنای کارها بر قضا وقدر نهادن بعد از فهرست ابواب در حکایتی که منشا سخنان همان خواهد بود شروع میرود والتوفیق من الله الاحد **حکایت**

جوهریان رستهٔ بازار معانی وصرافان دار العیار سخندانی وچهره کشایان غرائب حکایات وصورت آرایان عجائب روایات عنوان جرائد اخبار را بدینگونه آرایش داده اند ودیباچهٔ صحائف اسمار را بدین نمط توشیح وتزئین نموده که در قدیم الایام باقصاء ممالک چین بادشاهی بود که صیت دولت وکامگاری او

در اطراف وجوانب عالم سائر وذکر عظمت وشهریاری او چون نیر اعظم در نصف النهار ظاهر سلاطین نامدار حلقهٔ
اطاعت او در گوش جان کشیده وپادشاهان رفیع مقدار غاشیهٔ امتثال او بر دوش دل گرفته **نظم**
فریدون حشمتی جمشید جاهی سکندر شوکتی دارا پناهی ز عدلش چون رخ خوبان مهوش
بیکجا جمع گشته آب وآتش بر حاشیهٔ بساط دولت روزافزونش پیوسته امرای عالمگیر ووزرای صائب
تدبیر کمر خدمتگاری بمیان جان بسته ودر پای تخت آسمان پایه اش همواره فضلای بزرگوار وحکمای نصیحت شعار بر کرسی هواداری
نشسته خزانه بانواع جواهر واصناف نقود مشحون ولشکر جرار نامدار از حد حساب وشمار بیرون شجاعتی با سخاوت قرین
وسلطنتی باسیاست همنشین **مثنوی** | داغ نه ناصیهٔ سرکشان | تیغ زن تارک لشکرکشان
معدلتش قاهر خونخوارگان | مرحمتش چارهٔ بیچارگان | وآن بادشاه را همایون فال گفتندی
که بعدل شاملش فال رعایا همایون بود وبلطف کاملش حال عجزه ودرویشان بفراغت ورفاهت مقرون
ومقرر است که اگر شحنهٔ عدل بضبط احوال رعیت اهتمام نماید دزد فتنه بدستیاری ستم دمار از روزگار خاص وعام برآرد
واگر پرتو شمع انصاف کلبهٔ تاریک دردمندان را روشنائی نه بخشد ظلمات ظلم اطراف وجوانب مملکت را چون
ستمگاران تیره دارد **مثنوی** | شهنشاه را خوبی از داد اوست | پناه خدا ایمن آباد اوست
شه از داد خود گر پشیمان شود | ولایت ز بیداد ویران شود | واین بادشاه را وزیری بود رعیت پرور
ومرحمت گستر که رای عالم آرایش شمع شبستان مملکت بودی وفکر صواب اندیشش او بیک تامل هزار عقدهٔ مشکل بر گشودی
کشتی دریای فتنه را حلم گران سنگ او در گرداب اضطراب ساکن ساختی وشاخهای دامنگیر خارستان بیداد را تند باد سیاست
او از بیخ وبنیاد برانداختی **نظم** | چو رای خرده دان در کار بستی | بیک تدبیر صد لشکر شکستی
چو کار مملکت را نظم دادی | بیک مکتوب اقلیمی گشادی | وبجهت آنکه از رای خجستهٔ او کار آن
ولایت رونقی تمام داشت او را خجسته رای خواندندی وهمایون فال در هیچ مهم بی مشاورت خجسته رای خوض ننمودی
وبی تدبیر دلپذیر او در جزوی وکل امور شروع نفرمودی وبی اجازت او در میدان رزم کمر محاربت می بست ونه
بی اشارت او در ایوان بزم بر مسند عیش وعشرت می نشست وهر آینه بادشاهان نامدار وسرفرازان کامگار را باید که
بحکم وشاورهم فی الامر بمدد مشاورت بزرگان خرده دان در مصالح ملک مدخل نمایند وتمام نظام

اعمال واحکام خود بتدابیر وزیران کامل و مشیران عاقل باز بندند تا بفحوای ما تشاورقوم الا هدیهم الله لارشد امورهم هرچه از ایشان صادر گردد بصلاح مقترن باشد وامنیت عالم وجمعیت حال بنی آدم را متضمن **بیت** درهمه کار مشورت باید کار بیمشورت نکو ناید اتفاقاً روزی همایون فال عزیمت شکار فرمود وخجسته رای چون دولت ملازم رکاب همایون بود فضای صحرای شکارگاه از قدوم مبارک بادشاه غیرت سپهر برین شد ونسر طائر بامید آنکه طعمهٔ شاهین شاه گردد متوجه مرکز زمین گشت جانوران شکاری بند گسسته واز حبس وقید برجسته بجست وجوی صید درحرکت آمدند یوز پلنگینه پوش از برای مشاهدهٔ جمال آهوان سیاه چشم همه تن دیده گشته بود وسگ شیر چنگال از آرزوی وصال خرگوش هزار گونه روباه بازی آموخته باز بلند پرواز چون تیر پرتاب از شست تیرانداز رو باوج سپهر نهاده وشاهین نواساز بزخمهای چنگ خونریز رگ شریان از نای مرغان گشاده

مثنوی

برون جستند بازان سبک خیز بخون صید کرده چنگ را تیز
کمین بگشادن یوزان بهر سو فرو بسته ره جستن بر آهو
درآمد چنگل شاهین بتاراج نه طوطی ماند بر بالا نه دراج
ز سیر تازیان تیز آهنگ فضا و دشت بر نخچیر شد تنگ

وچون شاه از نشاط شکار پرداخت وصحرا را از چرنده وهوا را از پرنده خالی ساخت لشکریان اجازت انصراف یافتند وشاه ووزیر نیز متوجه دار السلطنت شدند اما دران محل از تاب آفتاب خفتان فولاد چون موم نرم میگشت واز گرمی برگستوان که با شعلهٔ آتش لاف برابری زدی مرکب باد رفتار برجای خشک می شد **مثنوی**

آتشکده گشت کوه و کان هم تفتیده زمین و آسمان هم
مرغان چمن خزیده در شاخ در رفته چرندگان بسوراخ

همایون فال با خجسته رای گفت که درچنین هوای گرم حرکت کردن از حکمت نیست ونیز بسایهٔ خرگاه پناه بردن دافع حرارت نی از شدت گرما کرهٔ خاک چون کورهٔ آهنگران تافته ومرکز زمین چون محیط اثیر معدن آتش شده چه نوع تدبیری میسازی که زمانی در سایهٔ برآسایم وچون عنقا خورشید میل باشیانهٔ مغرب نماید ما نیز بمستقر عزت نزول نمائیم خجسته رای زبان ثنا برکشاد وگفت **بیت**

کای آفتاب کشور وای سایهٔ خدا میمون تراست چتر تو از سایهٔ همای

بندگان را که بظل لوای همای آسای سلطانی التجا دارند از شعلهٔ مشعلهٔ جهان سوز آفتاب باکی نیست **فرد**

از تاب آفتاب حوادث چه غم خوریم چون سائبان لطف تو باشد پناه ما

لیکن ذات عالی صفات بسان ظل الله را که خلقی در سایهٔ دولت

آسوده اند از حرارت هوا که انواع رنج و صداع بران مترتب است احتراز فرمودن عین صواب مینماید **مصرع** سلامت همه آفاق در سلامت تست و من بترین نزدیکی کوهی می بینم چون همت جوانمردان عالی وچون پایهٔ رتبت صاحبدلان بلند باندک فرصتی پیش ازین آنجا رسیده ام از سرتا پا حلهٔ سبز پوشیده بود و هزاران چشمهٔ نوش از دل صافی او جوش زده ریاحین و ازهارش چون انجم فلک تابان و جداول چشمه سارش چون جویهای روضهٔ رضوان درخشان صلاح در آنست که عنان عزیمت بدان طرف منعطف گردد تا ساعتی چون سبزه بسایهٔ بید خوش بر آئیم و زمانی چون یاسمن برلب آب وکنار چمن تازه وخرم شویم **فرد** برلب جوی نشین وگذر عمر ببین این اشارت ز جهان گذران ما را بس همایون فال بقول خجسته رای روی بدان صوب نهاد و در اندک زمانی قطع مسافت کرده بغبار سم سمند رخش تکوه دامن کوه را چون آستین اہل اقبال بوسه گاه سعادتمندان ساخت کوهی دید فرق همت از اوج سپهر گذرانیده و سر تیغ سبزفام بسپر زرنگار آفتاب سانیده یا چون شیخی که باوصف والجبال اوتادا اپای ثبات در دامن تمکین کشیده باشد و از چشمهای گریان سیل سرشک روانش بدامان رسیده شاه ببالای کوه بر آمده چون ابر دامن در کمر زده بهر جانب طوفی مینمود ناگاه فضائی پدید آمد چون میدان امل در غایت وسعت و عرصه پیدا شد چون ساحت امید در نهایت فسحت از سبزه نمودار گلشن آسمان و به آب و هوا شبیه مرغزار جنان و در صحن او بنفشه از حوالی گل چون زلف دلفریب خوبان سر بر زده و سنبل تر با لاله خود روی چون خط غالیه بیز شکرلبان خوش بر آمده بید طبری نیمهٔ اطلس گلگونه پوشیده و سروسهی بغلطاق حریر فستقی در بر کشیده زبان نسیم مشکبار اسرار روایح گلزار بچهار سوی جهان فاش میکرد و از گفتگوی بلبل حکایت رنگ و بوی گل بسمع ساکنان سراچهٔ عالم بالا میرسید **مثنوی**

لطیف و دلگشا آب و هوائی　　مبارک منزلی فرخنده جائی
ریاحین بر کنار جوی رسته　　بآب ژاله دست و روی شسته
درختان چون بتان قد بر کشیده　　ز یکدیگر بخوبی سر کشیده
فراز شاخ مرغان خوش آواز　　بالحان ارغنونها کرده بر ساز
نهال سرو زخجلت بسته دست　　خط طوطی لهجه بر هر ورق داشت

و در میان این مرغزار غدیری بود آب او چون چشمهٔ حیات روان فزا و مانند سلسبیل بهشت در عین لطافت وصفا **بیت** روان اندرو ماهی سیم سیما　　چو ماه نو اندر سپهر مدور　　وزیر لعل موده تا کنار غدیر را لب سبز شاهی بیاراستند و همایون فال بر مسند راحت قرار گرفت ملازمان رکاب دولت انتساب

هر یک بر لب جوئی و سایهٔ درختی آرام یافتند و آن منزل بهشت آئین را بعد از آن هوای بادیه مثال غنیمتی شگرف دانسته هر یک بر زبان حال این بیت انشا میکردند **بیت** یا رب منم از بادیهٔ رنج و الم ❊ وارسته نشسته در گلستان ارم شاه و وزیر بر یک گوشهٔ بساط از مرکب سودا دی اسپ و فیل پیاده شده و بی بازی از فرزین بند خیال فاسد و بردومات عرصهٔ تعلقات رخ همت برتافته در عجائب مصنوعات الهی و غرائب مبدعات نامتناهی تاملی میفرمودند و خطبهٔ ثنای ملک متعال که نقاش تقدیرش بر لوح سنگین کوه بقلم قدرت چندین نقش زیبا نگارد و نیرنگ قدرتش از دل سنگ این همه نباتهای رنگارنگ بر آرد ادا مینمودند گاه از اوراق گلستان این بیت تکرار کردندی **بیت** نه بلبل بر گلش تسبیح خوانیست که هر خاری به تسبیحش زبانیست وگاه بر صفحات نگارستان این نقش مشاهده نمودندی **بیت** گاه سازد برگ گل را مرکب از باد صبا گه نهد بر پای باد از آب صافی سلسله و از خط مسلسل که خامهٔ قدرت بر روی صفحهٔ آب می کشید حرف و فجرنا فیها من العیون میخواندند و از لوح زمردین سبزه که برقوم قلم فطرت منقش بشد آیه وجعلنا فیها جنت مطالعه میکردند در اثنای اینحال نظر همایون فال بر درختی افتاد که از برگ ریزی چون شاخ خزان دیده بی نوا و از غایت کهنگی چون پیران برجا مانده بے نشو و نما دبرهٔ دهقان و هر بقطع و فصل اعضای او یکدستشده و آرهٔ نجار روزگار بپاره کردن پود و تار او دندان طمع تیز کرده **بیت** شاهد باغ است درخت جوان پیر شود لشکندش باغبان میان آن درخت چون دل درویشان فارغبال تهی گشته و خیل زنبور عسل جهت ذخیرهٔ معاش خود پناه بدان قلعه آورده شاه چون غوغای زنبور دید از وزیر جهان دیده پرسید که اجتماع این مرغان سبک پرواز را بحوالی این درخت سبب چیست و آمد و شد این کمر بستگان بر فراز و نشیب این مرغزار لفرمان کیست **بیت** ازین آمد شدن مقصودشان چیست وزین محراب کعبه معبودشان کیست خجسته رای زبان برکشاد که ای شهریار کامگار اینها گروهی اند بسیار منفعت و اندک مضرت بحکم نظافت که لازم ذات ایشان است شرف الهام الهی که نکتهٔ واوحی ربک الی النحل بیان آن میکند دریافته اند و بفیض عنایت بادشاهی فرمان ان اتخذی من الجبال بیوتا کمر امتثال بر میان جان بسته ایشان را بادشاهی است که او را یعسوب خوانند بجثه از اینها بزرگ تر است و مجموع ایشان

بشکوه و مهابت او سر بر خط متابعت نهاده اند و او بر تخت مربع که از موم ترتیب یافته قرار گرفته است
و وزیر و حاجب و دربان و پاسبان و چاوش و نائب برکار کرده کیاست ملازمان او بحد لیست که هر یک برای
خود از موم خانهای مسدس بسازند بر وجهیکه اضلاع آن از هیچ تفاوتی نباشد و مهندسان کامل رای بی پرکار
و مسطر و دیگر ادوات مثل آن میسر نشود و چون خانه با تمام رسد بحکم سلطان از آن منزل بیرون آیند و امیر نحل
بزبان حال از ایشان عهدی فراستاند که لطافت خود را بکثافت مبدل نکنند و ذیل طهارت خود را بآلوث
نجاست نیالایند بنا بر وفای عهد جز بر شاخ گل خوشبوی و شکوفه پاکیزه ننشینند تا انچه از آن برگهای لطیف
تناول کرده باشند باندک وقتی درون ایشان بشکل لعاب تازه خوش مزه جمع شود و شربتی بیرون آید که در
وارو خانه حکمت صفت فیه شفاء للناس در شان او راست باشد و چون بخانه معاودت نمایند دربانان ایشانرا
ببویند اگر بر همان عهد خود اند یعنی از آنچه حکم طهارت نداشته باشد احتراز نموده اند اجازتست که بحجره مسدس
و خانه موسس خود در آیند و اگر عیاذا بالله از مضمون این بیت که **بیت** سست وفا در سر عهد کن
نا الستوی عهد شکن عهد کن تجاوز نموده باشند و از ایشان رائحه که موجب نفرت و کراهت باشد دریابند
فی الحال ایشانرا دو نیم کنند و اگر دربانان تغافل ورزیده ایشان را راه دهند و بادشاه رائحه کریه استشمام نماید بذات
خود متفحص آنحال شده آن زنبور سبز بخت برگشته روزگار را به سیاستگاه حاضر گرداند و اول تقبل دربانان فرمان
دهد و بعد از آن زنبور بی ادب را بکشند تا دیگری از جنس ایشان این حرکات نکنند و اگر فرضا بیگانه از زنبور خانه دیگر
خواهد که بمنزل ایشان در آید دربانان او را منع کنند و اگر ممتنع نشود بقتل رسانند و در اخبار آمده است که جمشید جهاندار
آئین دربانان و پاسبانان و تعیین حجاب و بواب و ترتیب تخت و مسند از ایشان فرا گرفت و بمرور زمان بمرتبه
کمال رسید همایون فال چون این سخن بشنید طبع لطیفش را میلی بمشاهده اساس ایشان پدید آمد برخاست و بپای
درخت آمده زمانی تفرج درگاه و بارگاه و دستور آمد شد و قانون ملازمت و خدمت ایشان کرد جمعی دید
فرمان الهی را میان بسته و سلیمان وار بر مرکب هوا نشسته غذای پاک و جای پاکیزه اختیار نموده هیچیک را با سود
و زیان دیگری کار نه و هیچ کدام بنسبت ابنای جنس خود در مقام ایذا و آزار نه **بیت** خوشا سرفرازان کوتاه دست
بزرگان خرد و بلندان پست گفت ای خجسته ای عجب که با وجود نشان سبعیت که در نهاد ایشان

مرکوز است در پی آزار یکدیگر نیستند و با آنکه نیش دارند جز نوش ندهند و با وجود یکه هیبت در هیئت ایشان تعبیه است تلطف و ملائمت نمایند و ما در میان آدمیان بخلاف این مشاهده میکنیم که جمعی از ایشان بنی نوع خود را ضرر رسانند و خواهند که بنیاد بقای همچو خودی را بر اندازند بیت دور نگر گز بهر تا مردمی پر حذر است آدمی از آدمی وزیر گفت این جانوران که تمامی بینید بر یک طبیعت آفریده شده اند و آدمیان بر طبائع مختلف مخلوق گشته اند و لسبب آنکه در ترکیب ایشان روح و جسم و کثیف و لطیف و نور و ظلمت بهم بر آمیخته اند و نقد ملک و ملکوت و حاصل علوی و سفلی در قالب ایشان ریخته لاجرم هر یکی را مشربی جداگانه و مذهبی علیحده پیدا شد قد علم کل اناس مشربهم هم از عقول ملکیه ایشان را بهره داده اند و هم از نفوس شیاطین قسمتی بدیشان فرستاده تا هر کدام که دست موافقت در دامن عقل زنند بقدم شرف بدرجات و لقد کرمنا بنی آدم ترقی نمایند و هر کدام که سر متابعت بر خط فرمان نفس نهند از غایت بدترالت بدرکات بل هم اضل سبیلا محبوس مانند و چه زیبا گفته است فرد بهره از ملکست هست و نصیبی از دیو ترک دیو کن و بگذر بفضیلت ز ملک هوا اکثر مردمان بواسطه پیروی نفس جفا جوی مظهر اخلاق ذمیمه چون حرص و آرزو و حسد و حقد و ظلم و عجب و ریا و رعونت و غیبت و تهمت و بهتان و مانند آن واقع شده اند مثنوی بجز چند از خود عیب پسند بعمر نهر دود شوند ار بدماغی رسند باد شوند ار بچراغی رسند شاه فرمود که بدین نوع که تو بیان کردی حقیقت حال نفس پرستان باز نمودی صلاح کلی آدمیان در آنست که هر یک از ایشان پای عزلت در دامن فراغت کشند و در صحبت دیگران بر خود بسته بپیوسته بتزکیه نفس خویش مشغول گردند باشند که از ورطه خونخوار ضلالت که منشای آن اخلاق ناپسندیده است خلاصی روی نماید مصرع زین میان گر بتوان به که کناری گیرند و من شنیده بودم که حضور در وحدتست و فراغت در عزلت و مرا امروز یقین شد که صحبت اغلب مردمان از زهر افعی زیانکارترست و مخالطت با ایشان از مخاطره جان دادن دشوارتر و آنکه بعضی از حکما مدتهای متمادی در کنج غاری یا تنگ چاهی روزگار گذرانیده نظر ایشان بر بعضی بوده

مثنوی

قعر چه بگزید هر کو عاقل است	زانکه در خلوت صفاهای دل است
ظلمت چه به که ظلمتهای خلق	میگریزد عاقل از غوغای خلق
بلکه درویشان کامل صافی دل از خود خلوت سازند و با وجود اتصال	

یکی با دیگری بپردازند **فرد** خلوتی خواهم که دور چرخ اگرچون گرد باد * خاکدان دهر را بنیرو بباید گردمن * خجسته رای عرض نمود که آنچه بزبان الهام نشان حضرت بادشاه جهان پناه گذشت عین صدق و محض صواب است چه صحبت سبب پراگندگی خاطر و عزلت موجب جمعیت باطن و ظاهر است چنانچه فرموده اند **رباعی**

دانی که شب و روز چه مجموع بود	آن گوشه نشینی که بمجمع نرود
چون رفت در انجمن پراگنده شود	در غنچه دل نازک گل باشد جمع

فاما بعضی از بزرگان دین و ارباب یقین بشرط صلاح حال مصاحب و قرین صحبت را بر خلوت تفضیل داده اند و گفته که صحبت با همنشین نیکو به از وحدتست و وقتیکه رفیق شفیق یافت نشود وحدت به از صحبت **بیت** خلوت از اغیار باید نی زیار * پوستین بهر دی آمد نی بهار * و فی نفس الامر صحبت سبب اکتساب فضائل و فواضل است و رابطهٔ اجتماع در سلک اعالی و افاضل **فرد** دست طلب از دامن صحبت مگسل * تنها منشین که بیم دیوانگی است * و از فحوای حدیث لا رهبانیة فی الاسلام چنان مفهوم میشود که فوائد صحبت از منافع عزلت بیشتر باشند و آدمی را خود طرح خلوت انداختن و بمصاحبت ابنای جنس نپرداختن چگونه میسر شود که قهرمان قدرت قاهره الهی جماعت آدمیان را عرضهٔ احتیاج ساخته و هر یک از ایشان را محتاج دیگری گردانیده بواسطهٔ آنکه ایشان مدنی الطبع واقع شده اند یعنی طالب اجتماعی اند که مسمی به تمدن است و مراد از تمدن یاری دادن و معاونت نمودن این نوع باشد مر یکدیگر را چه بقای شخصی و نوعی این طائفه جز بمعاونت صورت نه بندد که اگر مثلاً یکی را بخود ترتیب غذا و لباس و مسکن بایستی نمود او را ادوات نجاری و حدادی که جز بدان تهیهٔ آلات زرع و حصاد و آنچه بران متفرع است میسر نگردد بدست بایستی آورد و بقای وی بی غذا بدین مدت وفا نکردی و بعد از تهیهٔ این اسباب اگر همه اوقات بیک شغل صرف نمودی بر ساختن و پرداختن بعضی از آن قادر نبودی تا بکلیف که بمجموع آن اشتغال میباید کرد پس ضرورت شد که جمعی معاون یکدیگر بود هر یکی بمهمی زیاده از قدر کفاف خود قیام نماید و آنچه زیاده باشد بدیگری که محتاج آنست بدهند و بدل آن بمقدار عمل خود اجرت بگیرند تا مهمات مجموع بسبب آن جمعیت انتظام پذیرد و ازین مقدمات معلوم شد که آدمیان محتاج بمعاونت یکدیگر اند و معاونت بی اجتماع محالست پس تنها نشستن مجموع از قبیل محالات باشد و گویا سر الجماعة رحمة اشارت بدین حال نیز هست **بیت** بگیر دامن جمعیتی و کاری ساز * که هیچ کار میسر نشد به تنهائی * بادشاه فرمود آنچه وزیر بیان کرد

خلاصهٔ حکمت و نقاوهٔ دانش است لیکن بخاطر چنان میرسد که بعد ما که ایشان محتاج اند باجتماع هر آئینه اختلاف
مشارب ایشان مقتضی نزاع خواهد بود برای آنکه بعضی از بعضی قوی تر باشند بحسب زور و ایشانرا زیاده بود و بعضی
دیگر بمال و جاه از دیگران فائق باشند و بر طایفهٔ دیگر حرص و شره غالب باشد آنها که بزور و زر از دیگران بیش
باشند داعیهٔ تغلب و ستم از نهاد ایشان سر بر زند و هر آئینه آن متغلب چنان خواهد که اغلب مردمان را در قید خدمت خود کشند
و حریص را طمع آن پدید آید که اکثر حاصلات مردم بحوزهٔ تصرف در آورد و این صورتها موجب نزاع باشد و نزاع در آخر
بافساد کشد بیت نزاع انجنان آتشی بر فروزد که از تاب آن هر چه باشد بسوزد وزیر گفت ای شهنشاه
حکمت پناه جهت دفع این نزاع تدبیری مقرر شده است که هر یک بحق خود قانع ساخته دست تعدی او را از تصرف
در حقوق دیگران کوتاه میگرداند و آن تدبیر را سیاست خوانند و مدار آن بر قانون عدالت است که عبارت از
ملاحظهٔ وسط باشد یعنی مرکز دائرهٔ فضیلت که بحکم خیر الامور اوسطها اشتمال اطراف بر زوائل ظاهر است چنانچه گفته اند
قطعه میانه طرفین از صفات چندانی تفاوتست که از آفتاب تا بسها پس اختیار وسط راست در جمیع امور
بدان دلیل که خیر الامور اوسطها بادشاه فرمود که آن اوساط را که بسبب شناخت آن روی اشیا باعتدال
صورت بندد از کجا معلوم توان کرد وزیر گفت تعین کنندهٔ آن شخصی کامل مکمل است مؤید من عند الله که فرستادهٔ حضرت
عزتست بخلق و حکما او را ناموس اکبر خوانند و علمای دین او را رسول و نبی گویند و هر آئینه اوامر و نواهی و متعلق
بمصالح معاش و معاد آدمیان خواهد بود و چون آن پیغمبر که واضع قوانین شریعت است عزیمت دار الملک آخرت فرماید
جهت انتظام قواعد دین متین وی از سیاستی ضابط چاره نخواهد بود چه بیشتر خلائق از مصالح خود غافل اند و متابعت
طبع و نفس برایشان غالب است پس بالضرورت میان ایشان وجود حاکمی قاهر لازم باشد که قواعد مردی پیغمبر را
که عبارت از شریعت اوست محافظت نموده قانون سیاست مرعی دارد تا هم افسر ملت با فسر دولت سرافراز
گردد و هم لباس ملک بطراز اعزاز دین مطرز باشد که الملک والدین توامان بیت نزد خرد شاهی و پیغمبری
چون دو نگین اند و یک انگشتری و در همین معنی گفته اند بیت هم شرع ز ملک سربلندی دارد
هم ملک ز شرع ارجمندی دارد و همایون فال فرمود که حال این حاکم قاهر که بعد از پیغمبر وجود او
در میان مردم ضرور یست بچه نوع میباید و صفا و در ضبط امور ملک و ملت چگونه می شاید خجسته رای گفت

این حاکم باید که دانا بود بقواعد سیاست و دقائق عدالت که اگر نه چنین باشد ملک در صدد زوال است و دولت در معرض
انتقال **بیت** مملکت از عدل شود پایدار کار تو از عدل تو گیرد قرار و دیگر باید که مرتبهٔ ارکان دولت شناسد
و داند که کدام طائفه را تقویت باید کرد و با ایشان مجالست ورزید و کدام گروه را مغلوب باید ساخت و از مخالطت
ایشان اجتناب نمود چه از ملازمان عتبهٔ سلطنت اند جمعی باشند که خاصة لله کمر نیکوخواهی سلطان بر میان اخلاص بندند
و در نیکنامی دنیا و نجات عقبای پادشاه سعی نمایند بلکه اغلب از ایشان برای جر منافع خود یا دفع مکاره از خود طریق
ملازمت مرعی دارند **بیت** لاف زنان کز تو عزیزی شوند جهد کنان کز تو بچیزی شوند و چون مدار مهم ایشان
بر طمع است ممکن که کینهٔ شخصی که از عهدهٔ آن بیرون نیایند در دل گیرند و بر جمعی دیگر که قواعد ایشان از ملازمت سلطان
زیاده از طائفه این جمع باشد حسد برند و چون حقد و حسد در دل ایشان پدید آید انواع حیلها انگیزند و صورتهای
غیر واقع بعرض رسانند و اگر پادشاه از جادهٔ احتیاط عاری باشد و سخن ارباب غرض بسمع قبول اصغا نماید و تحقیق و
تفحص حالات التفات نفرماید انواع ضرر و خلل از آن تولد کند و اصناف فساد و افساد بران مترتب گردد **مثنوی**
مکن گوش بر قول صاحب غرض که در سینه از کینه دارد مرض بهم بر زند در دمی عالمی پریشان کند عالمی در دمی
اما چون پادشاه بیداردل هوشمند بغور مهمات رسد و بنفس خود تفتیش کلیات و جزئیات نموده فروغ راستی را از تیرگی
دروغ امتیاز کند هم در دنیا اساس سلطنت او از خلل ایمن باشد و هم در آخرت بدولت نجات و رفعت درجات
برسد **مثنوی** هر که درین خانه شبی داد کرد خانهٔ فردای خود آباد کرد دادگری شرط جهانداریست
دولت باقی ز کم آزاریست و هر پادشاه آگاه که مدار کار خود بر حکمت نهاده مواعظ حکما را دستور العمل
سازد هم مملکتش آبادان باشد و هم رعیتش خوشدل و شادان چنانچه رای اعظم دابشلیم هندی که اساس
سلطنت خود بر قواعد سخنان حکیم بیدپای برهمن نهاده بود و از تحقیق آنچه شاهان را بکار آید متمول الاجرم
مدتی بکامرانی روزگار گذرانید و چون از منزل فانی بسرای باقی نقل فرمود هنوز نام نیکو و ذکر جمیل او بر صفحهٔ روزگار
باقیست **فرد** هر چند فکر میکنم از هر چه در جهانست نام نکوست حاصل ایام آدمی همایون فال چون
ذکر دابشلیم و بیدپای شنید مانند غنچهٔ تازه که هنگام سحر از حرکت نسیم صبا به تبسم لب نازک گشاید در چمن
فرح و نشاط شگفته و خندان گردید فرمود که ای خجسته رای مدت مدیدست که سودای قصهٔ این رای

و برهمن در سویدای دل من متمکن است و خیال مقالات و ملاقات ایشان در خلوت خانه ضمیر جای گیر
مصرع عمریست که سودای سر زلف تو دارم ہر چند آنکه رسم تفحص بجای آوردم و کیفیت احوال ایشان از هر
پیشه استفسار نمودم حصه ازین قصه بدست نیامد و حرفی از دفتر اخبار ایشان معلوم نشد **فرد** با هیچکس نشانی زان دلستان ندیدم
یا من خبر ندارم یا او نشان ندارد و من پیوسته گوش هوش کشاده بودم تا نام ایشان از زبان که استماع
افتد و همواره دیده ترصد بر شارع انتظار داشتم تا جمال این حال از کجا روی نماید **فرد** گوش بر آواز دارم مژده زان لب بجاست
دیده بر راه است یارب پیک تو دیدار کو و چون دانستم که وزیر از حال ایشان باخبر است رواتب شکر الهی
بجا می آوردم و میگویم **بیت** آخر دلم بآرزوی خویشتن رسید انچه از خدای خواسته بودم بمن رسید
امید دارم که هر چند زودتر مرا از سخنان رای و برهمن بهره مند گردانی ترا در گفتن این سخنان فائده ادای
حقوق نعمت ما حاصل گردد و از ما بسبب استماع آن مواعظ انواع فوائد برعیت واصل و سخنی که بواسطه گفتن
آن شکر نعمت مؤدی گردد و برکت شنیدنش فائده تمام بخاص و عام رسد لغایت مبارک خواهد بود **قطعه**

زبان خردمند روشن روان	کلید در گنج حکمت بود	در گنج بگشاد و نقدی بیار
که او را عیار نصیحت بود	نصیحت پیران و چه گو با ملوک	که در وی صلاح رعیت بود

آغاز داستان رای دابشلیم و بیدپای برهمن

وزیر روشن ضمیر راست تدبیر زبان بیان بر کشاد و در ادای سخن داد فصاحت بداد و گفت **فرد**
ای مبارک پی شهنشاهی که حاصل می کنند اختران چرخ آسمان از طلعتت نیک اختری من از طوطیان شکرستان
سخنوری و بلبلان خوش الحان بوستان هنرپروری شنیده ام که در یکی از معظمات سواد هند که خال چهرهٔ
ممالک است پادشاهی بود بیدار بخت فیروز روز و برای جهان آرای رعیت نواز ظالم سوز تخت شاهی
بزیور عدل نامتناهی او جمال یافته و سریر شاهنشاهی بزینت اوامر و نواهی او آرایش گرفته زنگ ظلم
و بیداد از صفحهٔ جهان زدوده و چهرهٔ عدالت در آئینهٔ احسان بگافهٔ جهانیان نموده **بیت** بنور عدل اطراف جهان را
کرد نورانی ❊ بلی از عدل روشن گردد آئین جهانبانی ❊ و این پادشاه را رای دابشلیم گفتندی بلغت

سویدا بالضم و فتح ثانی نقطه سیاه که بر دل است و این تصغیر سودا آمده و مؤنث اسود است
شارع پیدا و طالب بیان سر کردن ۱۲
رساننده راه دین و عامه عامل طلب
تعلیم دین ۱۲
بالفتح گشاده
شدن و تیز زبان شدن ۱۲
بالکسر خوش خواندن قرآن و خوش ادا کردن
بالفتح آواز ها ۱۲ بر کشیده و بلند و دراز ۱۲
۱۲ جالگزیننده
ادا کرده شده ۱۲
بزرگتر مهتر ۱۲

ایشان معنی این کلمه پادشاه بزرگ باشد از غایت بزرگی حلقهٔ تمکنت جز در کنگرهٔ قصر سپهر نیفگندی و از روی استغنا نظر جز بمعالی امور و عظائم مهمات نکردی ده هزار قلادهٔ فیل و مانند آن در لشکر او بودی و عدد دلیران کارزاری در حیّز حساب نیامدی خزائن موفور داشت و ممالک معمور

مصرع

آنچه شاهان همه دارند تو تنها داری

و با این همه عظمت بغور کار رعیت رسیدی بنفس خود قضیهٔ هر یک از دادخواهان پرسیدی

بیت

دست رعایت ز رعیت مدار کار رعیت برعیت سپار

و چون اطراف ملکت خود را بسیاست مضبوط ساخته بود و ساحت ولایت را از مدعیان ملک بپرداخته پیوسته بفراغت خاطر بزم عیش آراستی و کام دل از روزگار مساعد برداشتی و در مجلس او همواره ندمای حکمت شعار و حکمای فضیلت دثار حاضر بودندی و محفل را بلطائف کلمات و تعریف مکارم صفات بیاراستندی روزی بر مسند عشرت نشسته بود و جشنی پادشاهانه بیاراسته

بیت

بآیین بزم گاهی ساز کرده در شادی و راحت باز کرده

بعد از التذاذ بنغمات مطربان دستان سرای خوش نوامیل استماع داستان حکمت هوش افزا نمود و پس از تماشای رخسارهٔ ماهرویان زهره جبین رغبت مشاهدهٔ جلوات کلام نصیحت انجام فرمود و از حکما و ندما تفاصیل محاسن اوصاف و احاسن اخلاق استفسار کرده گوش هوش را بجواهر سخنان ایشان که نمودار دُر شاهوار بود زینت بخشید

مصرع

سخن درست و تعلق بگوش شه دارد

پس هر یک از ایشان صفتی از صفات حمیده و خصلتی از خصائل پسندیده را تعریف میکردند تا جواد کلام در میدان جود و کرم بجولان آمد همه حکما بران متفق شدند که جود اشرف صفات و اکمل اخلاق است و لهذا از معلم اول نقل کرده اند که فاضل ترین صفتی از صفات باری تعالی آنست که آنرا جواد گویند چه جود او در جمله موجودات سریان کرده و کرم او کل مخلوقات را فرا رسیده و صاحب نبوت کبری صلوات الله علیه فرموده که جود نهالی است در چمن جنت رسته و بر کنار جویبار کوثر نشو و نما یافته که السخاء شجرة فی الجنة

نظم

مایهٔ توفیق کرم کردن است گنج یقین ترک درم کردن است
گنج روان را که تو پرسی نشان نیست بجز آنکه ببخشی روان

رای رای را بعد از وقوف برین مسئله عرق کرم طبعی در حرکت آمد و لفرمود تا در گنج گرانمایه بر گشادند و صلای کرم بر خاص و عام در دادند غریب و شهری را نصیب تمام حرسند گردانیدند و خرد و بزرگ را بعطایای عمیم از ابنای جنس مستغنی ساختند

بیت

ز ابر کفش شد روان قطرهٔ باران جود   شست خط احتیاج از ورق روزگار   همه روز چون
آفتاب تابان بزربخشی و چون دولت تازه بکامرانی مشغول بود تا وقتیکه سیمرغ زرین جناح آفتاب
عزم آشیانهٔ مغرب کرد و غراب شب سیاه چهره بال ظلمت بر اطراف عالم بگستر د **نظم** روز چو در پرده بپوشید از
راز برون داد شب پرده ساز   صوفی خورشید بخلوت نشست   کرد فلک سبحهٔ پروین بدست
پادشاه سر فراغت ببالین آسایش نهاد و خیل خواب بر پیشگاه عرصهٔ دماغ مستولی شد نقشبند خیال چنان بنمود
که پیری نورانی سیما آثار صلاح در جبین او پیدا و علامت کرامت در ناصیهٔ او هویدا بیامدی و بر رای سلام کردی
و گفتی امروز گنجی در راه خدا انفاق کردی و مبلغی گرانمایه از برای رضای حضرت خداوند صدقه دادی علی الصباح
پای عزیمت در رکاب دولت کن و بجانب مشرقی دار السلطنت توجه نمای که گنجی شایگان در خزانهٔ رایگان جواله
و یافتن چنان گنجینه پای مباهات بر فرق فرقدان خواهی نهاد و سر مفاخرت از ذروهٔ سپهر برین خواهی گذرانید
رای چیپال این بشارت بشنید از خواب در آمد و بخیال گنج و مژدهٔ پیر سخن سنج منبسط شده شرط طهارت بجای
آورد و قاعدهٔ عبادتیکه داشت بتمهید آن قیام نمود تا زمانیکه گنجور قدرت در خزانهٔ افق بگشود و دست زرافشان
آفتاب جواهر کواکب را از مخزن فلک بزیر دامن شعاع کشید **بیت** بامدادان که صبح سیم اندود   از در گنج قفل زر بگشود
شاه بفرمود تا مرکب راهوار باد رفتار را بزین زر و لگام مرصع بگوهر بیارا ستند و بفال فرخ و طالع سعد سوار شده
روی بصوب مشرق نهاد **فرد** دولت و اقبال را بادی رکاب اندر رکاب   نصرت و تائید را بادی عنان اندر عنان
و چون از حدود آبادانی بعرصهٔ صحرا بیرون آمد از هر طرف نظری می افگند و از مقصود خبری می جست در اثنای
اینحال نظرش بر کوهی افتاد چون همت کریمان صاحبدل سربلند و چون دولت پادشاهان عادل پایه
برجا و در دامن آن کوه غاری تاریک نمودار شد مردی رشندل بر در آن غار نشسته و مانند یار غار از زحمت
اغیار وارسته **بیت** با خبر و بیخبر از هر چه هست   سوخته و ساخته با هر که هست   چون نظر پادشاه
بران عارف آگاه افتاد دلش بصحبت او مائل گردید و خاطرش بمجالست او متعلق شد پیر از صفحهٔ ضمیر منیر نقش
مراد شاه بر خواند و زبان نیاز برگشود **بیت** کای تر اسلطنت عالم جان داده خدای   منزل انست دل و دیده فرود آی را
شاها اگرچه کلبهٔ احزان دردمندان بازای قصر زراندود محقر نماید و کنج زاویهٔ محنت زدگان در برابر

ایوان گوهرنگار هیچ برنیاید فاما مصرع رسمیست قدیم وعادتی معهود است که پادشاهان نظر رحمت شامل حال فقرا داشته اند وگوشه نشینان را بدم وقدم نواخته وآنرا از شیمهٔ کمال اخلاق واوصاف بزرگانه شناخته فرد نظر کردن بدرویشان بزرگی را نیفزاید سلیمان با همه حشمت نظرها بود با مورش والتسلیم سخن درویش را بمحل قبول رسانیده از مرکب پیاده شده بانفاس مبارکش استیناس حاصل کرده استمداد همتی نمود مثنوی همت درویش چو همره شود؛ خواجه ز اسرار دل آگه شود؛ هر که زمعنی خبری یافته است از دل صاحب نظری یافته است بعد از آنکه سلطان عزیمت رفتن نمود درویش زبان عذر بگشود وگفت فرد کز دست من گدا نیاید مهمانی چو تو پادشاهی اما برسم ما حضر تحفه دارم که از پدر بمیراث رسیده نزول راه شاه بسازم وآن گنجنامه ایست مضمونش آنکه درگوشهٔ این غار گنجی گرانست ودر ونقود وجواهر بیکران ومن چون برگنج خرسندی که القناعة کنز لا یفنی دست یافته بودم بطلب آن نپرداختم وجهت سود روزگار خود هم از گنج قناعت که در بازار توکل نقدی از آن رائج تر نیست سرمایه ساختم فرد کیسه روی توکل ندید هیچ ندید کیمیای قناعت نیافت هیچ نیافت اگر خسرو کشورکشاهی پرتو التفات بران افگنده بفرماید تا ملازمان بجست وجوی آن مشغول شوند وحاصل آنرا بخزانهٔ عامره رسانیده بمصرفیکه باید وشاید صرف کنند دبشلیم بعد از استماع این سخن واقعهٔ شبانه با درویش درمیان نهاد واز سر این کار یار غار را آگاهی داد درویش فرمود که اگرچه این مختصر نزد همت عالی سلطان وقعی ندارد اما چون از غیب حواله شد شرف قبول ارزانی باید داشت مصرع کانچه آید زغیب بی عیب است رای امر کرد تا جمعی کار داطراف وجوانب غار مشغول شدند ودر اندک فرصتی راه گنج باز یافته تمامی مخزونات را بنظر همایون در آوردند مثنوی بسی زیور از گوهر شاهوار بسی جام ویاره وگوشوار بسی درج وصندوق با قفل زر پر از لعل ویاقوت ودر وگهر زرینه آلات وسیمینه ظرف ز هرگونه تحفهای شگرف شاه بفرمود تا قفل از سر هر صندوق ودرج برداشتند ونفائس جواهر وغرائب تحفها را مشاهده نمود درمیان همه صندوقی دید مرصع براطراف وجوانب او بندهای محکم بربسته وقفلی رومی کردار از فولاد در رنگار بران زده استحکام آن قفل بمرتبه که دندان هیچ کلید گره او نگشودی وذهن هیچ حلال مشکلی بحل عقدهٔ او راه نبردی چندانچه تفحص نمودند از کلید او خبری واز گشودن آن اثری بظهور نرسیده رای از رغبت

عظیم بگشادن آن قفل پیدا شد و میل تمام بملاحظهٔ آنچه در صندوق تواند بود پدید آمد با خود گفت چنان مینماید
که تحفهٔ نفیس تر از جواهر قیمتی درین صندوق ودیعت نهاده اند و الّا اینهمه استحکام را موجب چه تواند بود
پس بفرمود تا آهنگران چابک دست هنرمندی خود را بشکست قفل درست کرد و چون سر صندوق کشاده شد
از انجا درجی بیرون آمد چون برج آسمان بجواهر مزین ساخته و در درون آن درج حقه چون گوی ماه در غایت
صفا تعبیه کرده شاه فرمود تا حقه را پیش آوردند بدست مبارک سر حقه باز کرد پارهٔ حریر سفید دید خطی چند بقلم سریانی
بروی نوشته شاه متعجب شد که این چه چیز تواند بود بعضی گفتند نام صاحب این گنج است جمعی حمل بران کردند
که این طلسمی تواند بود که جهت حفظ گنج نوشته باشند و چون مقالات ارکان دولت دران باب باطناب
انجامید دابشلیم فرمود که تا این خط خوانده نشود شبههٔ من مرتفع نخواهد شد و هیچ یک از حاضران بر قاعدهٔ آن
خط وقوفی نداشتند بضرورت در طلب کسیکه مقصود از وی بحصول رسد بشتافتند تا از حکیمیکه در خواندن و نوشتن خطوط
غریبه مهارتی تمام داشت خبر یافتند و بحکم عالی اندک وقتی را بپایهٔ سریر اعلی حاضر گردانیدند دابشلیم بعد از شرائط التعظیم گفت
ای حکیم غرض از تصدیع همین است که مضمون این مکتوب بعبارتی روشن بیان فرمائی و حقیقت حال این سطور
از روی واقع و راستی باز نمائی **مصرع** باشد که ازین خط شنوم حرف مرادی حکیم آن نوشته را بستید و کلمات آنرا
حرفاً حرفاً بنظر استقصا در آورد و بعد از تامل بسیار فرمود که این مکتوبیست مشتمل بر انواع فوائد و گنج نامه بحقیقت
همین تواند بود ملخص سخن آنست که این گنج را منکه هوشنگ بادشاهم ودیعت نهاده ام برای رائی عظیم و پادشاهی
بزرگ که او را دابشلیم خوانند و بواسطهٔ الهام الٰهی دانسته ام که این خزانه نصیب وی خواهد بود و این وصیت نامه
درمیان زر و جواهر تعبیه کرده ام تا چون این گنج را بر دارد و این وصایا مطالعه کند با خود اندیشه نماید که بزر و
گوهر فریفته شدن نه کار عاقلان است چه آن متاعیست عاریتی که هر روز فرسودهٔ دست دیگری خواهد شد و هیچ
کس را وفا بسر نخواهد برد **نظم** دولت دنیا که تمنا کند با که وفا کرد که با ما کند مغز وفا نیست درین استخوان
بوی امان نیست درین خاکدان اما این وصیت نامه دستور العمل است که پادشاهان را از ان گزیر نیست پس
آن پادشاه عاقل دولت یار باید که بدین وصیتها کار کند و یقین بداند که هر سلطانے که باشد این چهارده
قاعده را که بیان می کنم تا منظور نظر اعتبار نسازد بنای دولت او متزلزل خواهد بود و اساس سلطنت

اندرز ۱۲ — جنبنده ۱۲

او مستحکام نخواهد یافت **وصیت اول** آنست که هر کس را از ملازمان که بتقرب خود سرفرازی و بسخن تیرگی
در باب شکست او بتغیر قبول نباید رسانید که هر که نزد پادشاهی مقرب شد هر آینه جمعی برو حسد برند و چون اساس
عنایت سلطانی درباره او مستحکم بینند بلطائف الحیل در نقض و هدم آن کوشند و از روی دولتخواهی و نصیحت
در آمده سخنان رنگین و فریبنده گویند تا وقتیکه مزاج پادشاه برو متغیر گردد و در ضمن آن صورت مقصود ایشان
بحصول پیوندد **بیت** مشنو سخن هر کس و بشنو سخن من کارباب غرض راست ز ارباب سخنها **وصیت دوم**
آنکه ساعی و نمام را در مجلس خود راه ندهد که ایشان فتنه انگیز و جنگجو اند و عاقبت ایشان بغایت وخیم است بلکه چون
این صفت از کسی مشاهده نماید هر چند زودتر آتش سعایت او را بآب شمشیر سیاست فرو نشاند تا دود آن عرصه عالم را
تیره نسازد **بیت** آتشی را که سوخت خلقی از آن جز بکشتن علاج نتوان کرد **وصیت سوم** آنکه با امرا و ارکان
دولت خود طریق موافقت و نیکو خواهی مرعی دارد که باتفاق دوستان یکدل و معاونت و مصاحبان یکجهت کارهای
کلی بی‌تمشیت میشود **مصرع** آری باتفاق جهان میتوان گرفت **وصیت چهارم** آنکه بتلطف دشمن و چاپلوسی
او مغرور نگردد هر چند تملق پیش آرد و تضرع پیش کند از روی حزم بروی اعتماد ننماید که از دشمن هیچ روی
دوستی نیاید **نظم** از دشمن دوست روی پرهیز چون هیزم خشک ز آتش تیز کارش بجدل چو بر نیاید
خوش خوش در حیله بر گشاید **وصیت پنجم** آنکه چون گوهر مراد بچنگ آید در محافظت آن تهاون نورزد
و آنرا بغفلت ضایع نگرداند که دیگر تدارک صورت نه بندد و چندانکه پشیمانی خورد سود ندارد **بیت**
نیاید بکف تیر جسته ز شست وگر چه بدندان گزی پشت دست **وصیت ششم** آنکه در کارها بخفت و شتاب
زدگی ننماید بلکه بجانب تأمل و تأنی گراید که مضرت تعجیل بسیار است و منفعت صبر و سکون بیشمار **مثنوی**
مکن در مهمی که داری شتاب ز راه تانی عنان بر متاب که ناکرده را میتوان کرد زود چو شد کرده آنگه ندامت چه سود
وصیت هفتم آنکه هیچ وجه عنان تدبیر از دست نگذارد و اگر جمعی دشمنان بقصد وی متفق گردند
و صلاح دران بیند که با یکی از ایشان ملاطفت باید ورزید که بسبب آن خلاصی از آن ورطه متصور است
فی الحال بران اقدام نماید و بحکم الحرب خدعة بنای فریب ایشان را به تیر مکر زیر و زبر گرداند که عقلا
گفته اند **بیت** از دام مکر خصم بحیلت توان گریخت لیفلح الحدید کما قیل بالحدید

وصیت هشتم آنکه از ارباب حقد و حسد احتراز کند و بچرب زبانی ایشان مغرور نگردد که چون نهال کینه
درزمین سینه نشانده شد ثمرهٔ آن جز ضرر و آزار تصور نتوان کرد **مثنوی** کینه بهر سینه که بنهاد درخت
دل شود از ثمر آن زار آزار سخت با تو رسد چرب زبانی کند برگذر و قصد نهانی کند **وصیت نهم** آنکه عفو را
شعار و دثار خود ساخته ملازمان را باندک جریمه در معرض خطاب عتاب نیارد که همواره اکابر باب عفو و مرحمت
نقش جرائم از جرائد احوال اصاغر فرو شسته اند و دامن اغماض از روی شفقت بر بی ادبی و جرأت ایشان پوشیده
بیت ابتدائی دور آدم تا بعهد پادشاه از بزرگان عفو بود و دست از فرودستان گناه و چون از بعضی مقربان
جنایت و خیانت ظاهر گردد و بعفو سلطانی مستظهر شوند دیگر باره ایشان را از مشرب عتاب سیراب گردانند تا در
بیابان حرمان سرگشته و حیران نگردند **فرد** آنرا که بدست لطف برداشته بنواز و بیکباره میفکن بخاک **وصیت دهم**
آنکه گرد آزار هیچکس نگردد تا بطریق مکافات که جزاء سیئة سیئة مثلها ضررے بوی لاحق نشود بلکه باران
احسان بر مفارق عالمیان بارد تا در روضهٔ ان احسنتم احسنتم لانفسکم گلهای مراد ببار آید **قطعه**
نیک ار کنی بجای تو نیکی کنند باز ور بد کنی بجای تو از بد بتر کنند امروز هستی از بد و از نیک بیخبر
روزی بود که از بد و نیکت خبر کنند **وصیت یازدهم** آنکه میل کاری که موافق طور و لائق حال نباشد
نفرماید که بسیار کس کار خود گذاشته بمهم نامناسب اقدام نماید و آنرا باتمام نارسانیده از کار خود باز ماند **فرد**
زاغی روش کبک دری می آموخت آن از دست نداد و راه او رفت ز دست **وصیت دوازدهم**
آنکه چهرهٔ حال خود را بحلیهٔ حلم و ثبات آراسته گرداند که دل حلیم ملیح است و نکته کاد الحلیم ان یکون نبیا حدیث صحیح
بیت تیغ حلم از تیغ آهن تیزتر بل ز صد لشکر ظفر انگیزتر **وصیت سیزدهم** آنکه
ملازمان امین و معتمد بدست آورده از مردم خائن و غدار اجتناب نماید که چون مجاوران عتبهٔ سلطنت
به صفت امانت موصوف باشند هم اسرار مملکت محفوظ ماند و هم مردم از ضرر ایشان امین گذرانند
واگر عیاذا بالله چهرهٔ حال ایشان بخال خیانت سیاه و سخن ایشان نزدیک پادشاه بدرجهٔ اعتبار
رسیده باشد شاید که بیگناهے را در معرض تلف و نتایج بد عاجلاً و آجلاً بران مترتب گردد **مثنوی**
خادم پادشه امین باید تا دران ملک رونق افزاید در کند جانب خیانت رو ملک ویران شود ز شومی او

۱۲ بالکسر کینه
۱۲ گناه
۱۲ کمتریان
۱۲ چشم پوشیدن
۱۲ جامه پوشیدن
۱۲ ای همسایگان

م ۱۲ بالکسر گناه کردن
م بالکسر قوی و ثابت شونده
م بالکسر نومید
م ۱۲ و پاداش
م ۱۲ مانند آن
م پری بلیت
م آنکه نیکی کرد و نیکی
م ۱۲ سر دیدبرای تو آنها ی خود
م و بسیار ی بینی
م م ۱۲ سر زنش
م بالضم والکسر زیوری که از جواهر و طلا و نقره و مانند آن سازند ۱۲ م
م ست بردبار آنکه عقوبت نکند ۱۲
م بالضم آنکه بر وی استواری دارد نزد و یز نامه خلیفه ۱۲
ک ۱۲ در دیر نیاید
والی پیاپی ۱۲
ای در دنیا و آخرت ۱۲

وصیت چهاردهم آنکه از محنت روزگار و انقلاب ادوار باید که غبار ملال بر دامن همت او نه نشیند چه مرد عاقل پیوسته بستهٔ بند بلا باشد و آدمی غافل در نعمت و راحت روزگار گذراند **قطعه**

شیر را سلسله در گردن و روبه همه شب فارغ البال بر اطلال و دمن میگردد
عاقل از کلبهٔ احزان ننهد پا بیرون غافل از بزم طرب گرد چمن میگردد

و یقین داند که بی مظاهرت لطف ازل و فیض لم یزل سهم سعادت بهدف مراد نرسد و از کثرت فضل و هنر بی معاونت قضا و قدر هیچ کار بر نیاید **بیت** دولت نه به اکتساب علم و هنر است وابستهٔ احکام قضا و قدر است

و هر یک را ازین چهارده وصیت که یاد کردیم داستانیست مقرر و حکایتی معتبر و اگر رای خواهد که بر تفاصیل آن حکایات و روایات اطلاع یابد بجانب کوه سراندیب که قدمگاه ابوالبشر است توجه باید فرمود که این عقده آنجا خواهد کشود و مطلوب کلی در آن روضهٔ امانی روی خواهد نمود و الله موید لوصول المقصود و حصول المقصود و چون حکیم این فصل بر اصل بسمع خسرو رسانید و این درج گوهر که لآلی معانی در درج بود نثار فرق همت پادشاه نمود والشلیم او را بنواخت و آن صحیفه را بتعظیم تمام ببوسید و تمیمهٔ بازوی شهریاری ساخت و فرمود که گنجیکه بمن نشان داده بود نه گنج اسرار است نه بدرهٔ درم و دینار و خزینهٔ معانیست و نه گنجینهٔ جواهر و لآلی و مرا الحمد لله که از متاع دنیا آن مقدار هست که احتیاج بدین زیادتی ندارم و از روی همت این محقر یافته را نایافته می پندارم لازم آنست که بشکرانهٔ این پند نامه که گنج حقیقی همان تواند بود آنچه ازین دفینه بدست آمده بر وجه صدقه بارباب استحقاق رسانند تا هدیهٔ ثواب بروح با فتوح هوشنگ پادشاه واصل گردد ما نیز بحکم الدال علی الخیر کفاعله از تحفهٔ جزا بهره مند شویم نواب حضرت پادشاه با شارت عالی مجموع آن دفینه را از نقود و لآلی در راه رضای لایزالی بمستحقان رسانیدند **بیت** خاص ز بهر کرم آمد درم بر گذر تو فیه آنیک کرم

و چون ازین حال فراغتی روی نمود متوجه دار الملک شده مسند سلطنت را بشکوه شاهی مزین گردانید و شب همه شب در اندیشهٔ آن بود که بجانب سراندیب عزیمت نماید که مقصود با تمام پیوندد و مطلوب بانجام پذیرد و بر تفاصیل وصایا وقوفی تمام حاصل کرده آنرا عمدهٔ مملکت داری و رکن بنای سلطنت و شهریاری سازد روز دیگر که آفتاب نورانی چون یاقوت رمانی از گوشهٔ کوه سراندیب روی نمود و چرخ الماس گون خردهٔ لعل بیکانی را باطراف جهان ریخت **بیت** خورشید را فشانی خود پیدا کرد و رهای شب افروز کواکب گم شد

دابشلیم بفرمود تا از مقربان حضرت دو تن را که در صدق مشاورت مشار الیه و در حسن تدبیر و موازرت داعیه
بودند بپایهٔ سریر اعلی حاضر گردانیدند و بعد از اختصاص بعواطف خسروانه حال خیال شبانه با ایشان درمیان نهاد
و فرمود که سودای سفر سراندیب در ضمیر من جاگیر شده و داعیهٔ عزیمت و توجه بدانجانب عنان اختیار از قبضهٔ اقتدار
بیرون برده شما درین چه صلاح می بینید و مصلحت اینکار بر چه وجه می اندیشید و من مدتیست تا عقدهٔ مشکلات خود
بسر انگشت تدبیر شما کشاده ام و اساس مهمات ملکی و مالی بر رای ثواب نمای شما نهاده امروز نیز آنچه مقتضای
(بنیاد ۱۲)
رای صائب و مصلحت فکر ثاقب شما باشد بموقف عرض رسانید تا من نیز اطراف و جوانب آنرا ملاحظه نموده هر تدبیری که
رقم اتفاق یابد آنرا اصل الباب عمل سازم **بیت** بنای کار بر تدبیر باید که بی تدبیر کاری بد نیاید
(ای اصل اصول ۱۲)
وزرا عرض نمودند که جواب این سخن را بر بدیهه گفتن نشاید و در عزمات سلاطین و مهمات ایشان تاملی باید که سخن
نا اندیشیده چون زر نا سنجیده است **مصرع** سخن را بیندیش وانگه بگوی تا امروز و امشب در نیابت این قضیه
کیمیای نقد هر فکری را بر محک امتحان زنیم آنچه بعد از تخمینات تمام عیار افتد فردا بشرف عرض رسانیم دابشلیم بدین معنی رضا
داد و روز دیگر بامدادگاه بحضرت پادشاه حاضر شدند و هر یک بمقامیکه مقرر داشتند قرار گرفته گوش هوش باستماع فرمان
سلطانی کشادند و بعد از اجازت سخن یک وزیر مهتر بزانوی ادب در آمده وظائف دعا و ثنا بجا آورد و گفت که **بیت**
ای جهانگیر جهان بخش که از حکم ازل سلطنت تا ابد بر تو مقرر شده است بنده را چنان بخاطر میرسد که اگرچه
درین سفر اندک فائده متصور است اما ارتکاب مشقت بسیار میباید کرد و از راحت و فراغت و آسانی و لذت
یکبارگی بطرف شده دل بر مجاهده و ریاضت میباید نهاد و بر ضمیر منیر پادشاه عالمگیر مخفی نیست که السفر قطعة من السقر
شعله ایست سینه سوز و تیر دل شکار الجلاء اعظم البلاء ناوکیست جگردوز مردم دیده ازان بر سر آمده اند که از
(از خاندان مردم گردن بزرگتر است ۱۲)
زاویهٔ خانه قدم بیرون نه نهند و قطرات اشک ازان پامال شده اند که در گوشهٔ کاشانهٔ خود قرار نه گیرند
(گنج ۱۲)
بیت اندر سفر مشقت و ذل و ملامتست گر هست خوشدلی و فرح در اقامتست مرد عاقل باید که
راحت را بمحنت بدل نکند و لذت نقد را بسودای نسیه از کف ندهد و باختیار عز اقامت را بر ذل غربت نگزیند
تا بوی آن نرسد که بدان کبوتر رسید ملک پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت** وزیر گفت
شنوده ام که دو کبوتر بایکدیگر در آشیانه دمساز بودند و در کاشانه همراز نه از غبار اغیار بر خاطر

ایشان گردی ونه از محنت روزگار درد دل ایشان در دی بآب ودانه قناعت کرده وچون درویشان گوشه نشین
طریق توکل سپرده یکی را بازنده نام بود ودیگری را نوازنده وهر دو شام وسحر باتفاق یکدیگر نغمات موزون سرکیندی
وگاه وبیگاه بالحان روح افزا سجعهای گوناگون ترتیب کردندی **بیت** بیا در روی بیتی گنج عزلتی داریم
به عشقش از همه عالم فراغتی داریم روزگار بر موافقت آن دو یار غمگسار حسد برد وچشم زخم زمانه بران همدم
فرزانه کار کرد **بیت** فلک را غیر ازین خود نیست کاری که یاری را جدا سازد زیاری بازنده را آرزوی سفر
پدید آمد یار خود را گفت که ما تاکی در یک آشیانه بسر بریم ودر یک کاشانه روزگار گذاریم مرا آرزوی آنست که
دو سه روزی در اطراف جهان بگردم وفرمان عظیم الشان قُلْ سِیْرُوا فِی الْاَرْضِ را کار بندم که در سفر عجائب بسیار
دیده میشود وتجارب بیشمار بدست می آید وبزرگان گفته اند اَلسَّفَرُ وَسِیْلَةُ الظَّفَرِ شمشیر تا از غلاف بیرون نیاید
در معرکه مردان سرخرو نگردد وقلم تا در طریق سیر از سر قدم نسازد نقش عبارات زیبا بر صفحه وجود ظهور نیابد
آسمان که پیوسته در سفر است از همه بالاتر است وزمین که همواره در سکون است پایمال ولگد کوب هر عاجزی
ودون است **قطعه** بجرم خاک وبگردون نگاه باید کرد که این کجاست ز آرام وآن کجا ز سفر + سفر مربی مرد است وآستانه جاه
سفر خزانه مال است واوستاد هنر + درخت اگر متحرک شدی زجای بجای + نه جور اره کشیدی ونی جفای تبر +
نوازنده گفت ای همدم تو مشقت سفر نکشیده ومحنت غربت ندیده ونکته اَلْغُرْبَةُ کُرْبَةٌ بگوش جان تو نرسیده
وشنیداد اَلْفُرْقَةُ حُرْقَةٌ بر گلشن دل تو نوزیده سفر درختیست که جز بار فراق میوه نیارد وغربت
ابریست که جز باران مذلت قطره نبارد **بیت** نماز شام غریبان غریب وبیچاره +
نشسته بر سر راهی دلی بصد پاره بازنده فرمود که اگرچه رنج غربت جانفرساست اما تفرج بلدان ومشاهده غرائب
جهان راحت افزاست وباز چون طبیعت با کلفت سفر خو گرفت زیاده از آن متالم نمیشود ونفس بسبب مشغولی
با عجوبهای ولایات از مشقت راه چندان تاثیری نمی یابد **بیت** در غربت اگر خار جفا هست چه غم
زین خار گل مراد روید هردم نوازنده گفت ای رفیق موافق تفرج اطراف عالم وتماشای ریاض ارم
با یاران همدم ودوستان محرم خوش آید وچون کسی از سعادت دیدار رفیقان محروم شد پیداست که در دیده
آن تفرج چه مقدار درمان پذیرد ودر رنج او را از آن مشاهده چه مایه شفا پدید آید ومن میدانم

که درد فراق یاران و رنج هجران دوستداران صعب‌ترین همه دردهاست و سخت‌ترین همه رنجها **فرد**
فراقِ دوستان دیدن نشانی باشد از دوزخ معاذ الله غلط کردم که دوزخ زان نشان باشد
حالا بحمد الله تعالی که گوشه و توشه هست پای فراغت در دامن عافیت کش و گریبان هوس بدست جواب باز ده
فرد بگیر دامن جمعیتی و فارغ باش که سنگ تفرقه دوران در آستین دارد بازنده گفت ای مونس روزگار
دیگر سخن هجر و فراق مگوی که یار غمگسار در عالم کم نیست و هر که از یاری ببرد چون بدیگری پیوند غم نیست
اگر اینجا از وصل یاری باز مانم باندک فرصتی خود را بصحبت دلداری دیگر رسانم و این خود شنیده که گفته اند
بیت بهیچ یار مده خاطر و بهیچ دیار که بر و بحر فراخ است و آدمی بسیار توقع دارم که من بعد مشقت
سفر بر من نخوانی که شعلهٔ محنت مسافرت مرد را پخته سازد و هیچ خام طمع سایه پرورده مرکب امید در میدان مراد
نتازد **مصرع** بسیار سفر باید تا پخته شود خامی نوازنده گفت ای یار عزیز این زمان که تو دل از صحبت
یاران برمیداری رشتهٔ موافقت دیرینه را قطع کرده با حریفان مجدد پیوند میتوانی ساخت از مضمون سخن حکیم
فرد یار کهن را بهیچ ره مده از دست بهر حریفان تو که نیک نباشد تجاوز میتوانی نمود سخن مرا در تو چه اثر خواهد بود با
فرد بسی بکام دلِ دشمنان بود آنکس که نشنود سخنِ دوستان نیک اندیش سخن بدینجا قطع نموده
یکدیگر را وداع کردند و بازنده دل از صحبت رفیق برکنده بپرواز درآمد **مصرع** چنانچه مرغ مقید برون رود ز قفس
برغبتی صادق و میلی تمام فضای هوا می پیمود و کوههای بلند و بوستانهای فردوس مانند تفرج میفرمود ناگاه در دامن
کوهی که در بلندی بپاشنهٔ فلک اعظم لاف برابری زدی و از عظمت تمام کرهٔ زمین را در زیر دامن خود تودهٔ خاک نمودی
مرغزاری دید سواد مینا رنگ او از روضهٔ مینو دلگشاتر و نسیم شمال غالیه بیزش از نافهٔ مشک تتاری عطرساتر
مثنوی صدهزاران گل شگفته درو سبزه بیدار و آب خفته درو هر گلی گونه گونه از رنگی بوی هر گل رسیده فرسنگی
بازنده را از ان منزل خوش و ساحت دلکش بسی پسند افتاد و چون آخر روز بود همان جا بار سفر بگشاد هنوز
از رنج راه بر نیاسوده بود و دمی بآسایش و راحت نزده که بیک ناگاه فراش سبک سیر باد سائبان ابر در فضای
هوا برافراخت و جهان آرمیده را بخروش رعد دل آشوب و نهیب برق سینه سوز نمودار غوغای قیامت
ساخت آتش صاعقه از یکطرف جگر لالهٔ داغدار بسوخت و پیکان ژاله از طرف دیگر دیدهٔ نرگس بیدار بر هدف زمین

میدوخت **بیت** سینهٔ کوه از سنان برق میشد چاک چاک ٭ وز صدای رعد می لرزید بر خود جرم خاک ٭
بازنده راه در چنین وقت پناهی که از تیر باران سحاب ایمن گردد نبود و گوشهٔ که از صدمت زمهریر محفوظ ماند میسر
نمیشد گاهی در زیر شاخی پنهان شدی و زمانی برگ درختان را پناهی ساختی و هر ساعت آسیب ژاله و باران
بیشتر می شد و هر لحظه نهیب صاعقه و برق زیاده میگشت **فرد** شب تاریک و هول رعد و بارانی بدین حد
کجا پروای ما دارند سرمستان محفلها ٭ القصه شبی بهزار غصه بروز آورد و ناکام بران بلای بی هنگام صبر کردی هر دم
از گوشهٔ آشیانه و مصاحبت یار فرزانه بر اندیشیدی و آه سرد از صد حسرت و درد از دل سوخته بر کشیدی و گفتی **قطعه**
گر بدانستمی که فرقت تو ٭ اینچنین صعب باشد و دلسوز ٭ از تو دوری نجستمی یکدم ٭ وز تو غائب نبودمی یک روز ٭
اما چون طلیعهٔ طباشیر صبح اثر کرد و بهمان دم رقم ظلمت سحاب از صفحهٔ روزگار محو گشت و از تاب آفتاب عالمتاب عرصهٔ
زمین و ساحت زمان روشنائی گرفت **بیت** خنجر زر بر کشید از سوی خاور آفتاب ٭ ساخت روشن ربع مسکون را سراسر آفتاب ٭
بازنده بار دیگر به پرواز درآمد متردد که بسوی خانه بازگردد یا چون عزیمتی نموده فی الجمله دو سه روزی در اطراف
عالم طوف نماید در اثنای اینحال شاهین تیز بال سخت چنگال که بر سر صید از شعاع آفتاب بزمین زودتر
رسیدی و در وقت طیران بجانب بالا از نور بصر بفلک تیزتر پیوستی **بیت** گهی حمله چون برق آتش فشان ٭
گهی سیر چون باد آتش نشان ٭ قصد بازنده کرد کبوتر مسکین را چون نظر بر شاهین بیرحم افتاد دلش طپیدن
گرفت و هر قوتی و حرکتی که در اعضا و اجزای او بود روی بحیز عدم آورد **بیت** چو شاهین بر کبوتر حمله آرد ٭
بجز افتادگی چاره ندارد ٭ بازنده چون بازو خود در بستهٔ بند بلا دید از نصیحت یار وفادار بر اندیشید و بر فکر ناتمام
و خیال ناموجه خود وقوفی تمام یافت **مصرع** نذرها کرد و عهدها بنمود ٭ که اگر ازان مهلکه بسلامت بیرون آید
و ازان ورطه باسانی خلاص یابد دیگر اندیشهٔ سفر بر خاطر نگذارد و صحبت یار همدم که چون اکسیر اعظم جزو
عرصهٔ عدم نشان نمی دهند مغتنم شمرده بقیة العمر نام سفر بر زبان نراند **فرد** گر بار دگر دامن وصلت بکف آرم ٭
بازنده ام از چنگ منت کس نرهاند ٭ ببرکت آن حسن نیت که منطوی بود بر مزید جمعیت فتح الباب حاصل شد
درین محل که سرپنجهٔ شاهین او را در قبضهٔ تصرف می آورد از جانب دیگر عقابی گرسنه که لشه طائر آشیان
فلک از آسیب چنگال او ایمن نبودی و بوقت گرسنگی حمل و جدی را از مرغزار آسمان در ربودی **فرد**

حمل از بیم او به چرخ نتواند چرا کردن گر بهرام خون آشام هر روز ش شبان باشد ببوی طعمه در پرواز آمده بود
چون صورت حال شاهین و کبوتر مشاهده نمود با خود گفت اگر چه این کبوتر نواله مختصر و لقمه محقر است
اما فی الجمله بدو ناشتائی میتوان شکست و نفس ناشکیبا را اندکی تسلی میتوان داد قصد کرد تا کبوتر را
از پیش شاهین در یابد قوت سبعی که در نهاد شاهین متمکن است با آنکه در کف عقاب نبود توجه او در نی نهاد
و با او در تراز و نشسته بمقام معارضه و مجادله در آمد **بیت** مرغ با مرغ جنگ در پیوست او بصد حیله زان میانه بجست
هر دو بجنگ یکدیگر مشغول شدند باز نده فرصت غنیمت شمرده خود را بزیر سنگی افگند و در سوراخیکه گنجشک از کلف
خواستی که بوی در آید بسر نشدی خود را جای کرد و شبی دیگر با دل تنگ در زیر سنگ بسر برد و بامداد که کبوتر سفید بال
صبح از آشیانه سپهر پر زدن گرفت و زاغ شب سیاه فام عنقا صفت از نظر نهان شد **بیت** بفال همایون چو طاؤس مهر
خرامان شد اندر ریاض سپهر باز نده با آنکه از گرسنگی قوت طیران نداشت بهر حال پر و بالی زدن گرفت بیان
و بر آسمان چپ و راست نظر میکرد پیش و پس را احتیاط تمام می نمود ناگاه کبوتری دید دانه چند پیش وی ریخته و بر آن
شعیده و نیرنگ از آن صورت برانگیخته باز نده را لشکر جوع بر کشور بدن مستولی شده بود چون جنس خود دید بی انکه
تاملی کند پیش رفت و هنوز دانه بحوصله او نرسیده بود که پایش بسته بند بلا گشت **فرد** دام شیطان است دنیا دانه لذتهای
نفس مرغ دل را حرص دانه زود در دام افگند باز نده بر آن کبوتر عتاب آغاز نهاد که ای برادر ما جنس یکدیگریم
و مرا این واقعه بسبب جنسیت تو دست داده چرا مرا ازین حال آگاه نکردی و شرط مروت و مهمانداری بجا نیاوردی
تا حذر کردمی و بدینگونه در دام نیفتادمی کبوتر گفت ازین سخن در گذر که از قدر حذر سود ندارد و با قضا
کوشش هیچ فائده نکند **فرد** چون تیر قضا ز شست تقدیر بجست هرگز نکند ز دو سپر تدبیرش
باز نده گفت با هیچ میتوانی که ازین مضیق بلا راه مخلصی بمن نمائی و طوق منتی تا قیامت در گردن من افگنی
کبوتر گفت ای سلیم دل اگر من حیلتی دانستمی خود را از بند مستخلص گردانیدمی و بدین نوع که مشاهده کردی
مظلوم وار گرفتار مرغان نگشتمی ذیبک مانده است حال تو بدان شتر بچه که بعد از رفتن بسیار مانده شد
و بزاری درخواهش مادر را گفت ای نامهربان چندان توقف کن که نفس خود را راست کنم و یک لحظه
از ماندگی برآسایم مادرش گفت ای بی بصیرت نمی بینی که سر مهار در دست دیگری است اگر مرا فی الجمله

اختیاری بودی لیکنت خودرا از بار و پای ترا از رفتار خلاص دادمی **مثنوی** شتر بچه با مادر خویش گفت

پس از رفتن آخر زمانی بخفت بگفت ار بدستی منست این مهار بدیدی کسم بارکش در قطار باز نده چون ناامید

شد طپیدن آغاز نهاد و بجهد تمام قصد پرواز کرد چون رشتهٔ امیدش استحکام داشت رسن دام که بمرور ایام

فرسوده شده بود گسیخته شد و باز نده حلق خود را از حلقهٔ دام خالی یافته بفراغ بال پریده روی بوطن نهاد و بسبب آنکه

از چنان بند گران سنگ سبک خلاصی یافته بود غم گرسنگی بر دلش فراموش شد در اثنای طیران بدهی ویران رسید

و بر گوشهٔ دیواری که متصل بکشت زاری بود قرار گرفت کودک دهقان که نگهبانی کشت زار کردی بر سم گشت

بر حوالی آن کشت میگشت چون چشمش بر کبوتر افتاد سوز سودای کباب و دار دلش بر آورد و از روی دست مهره

در کمان گروهه پیوست باز نده از ان بازی غافل و بجانب کشت زار و طرف صحرا و مرغزار مائل که ناگاه از تبعهٔ فلک

حقه باز از ضرب آن مهره ببال آن شکسته بال رسید از غایت هول و هیبت سرنگون شده تنگ چاهیکه در پای همان

دیوار بود در افتاد و آن چاهی بود که از غایت ژرفی فلک دولابی چون چرخ بر سر آن نمودی و اگر رشتهٔ مسیله سفید

روز و شب بر هم تا فتندی بقعر او نرسیدی **قطعه** بچاهی بد النسان مغاکه قعرش از ان سو هفتم زمین بر گذشتی

فلک دور رش ار خواستی تا بداند بماندی دگر در مساحت نگشتی دهقان بچه چون دید که مطلوب در تنگ چاه ا

و رسن تدبیر از رسیدن بدان کوتاه ناامید برگشت و آن صید نیم کشته را در زندان عقوبت بگذاشت القصه

باز نده شبا روزی دیگر با دل خسته و بال شکسته در تنگ آن چاه بسر برد و بزبان حال صفت عجز و

آوارگی و صورت ضعف و بیچارگی بر خیال نوازنده عرض میکرد و میگفت **نظم** یاد باد آنکه سر کوی توام منزل بود

دیده را روشنی از خاک درت حاصل بود در دلم بود که بی دوست نباشم هرگز چه توان کرد که سعی من و دل باطل بود

باز نده روز دیگر بهر نوع که توانست و بهر حیله که دانست خود را بسر چاه رسانید و نالان و غریوان جانب شگاه

بجوای آشیانه خود رسید نوازنده آواز جناح رفیق شنید باستقبال از آشیانه بیرون پرید و گفت

بیت منم که دیده بدیدار دوست کردم باز چه شکر گویمت ای کارساز بنده نواز

و چون باز نده را در کنار گرفت او را بغایت ضعیف و نزار یافت و گفت ای یار پسندیده کجا

بودی و کیفیت احوال بر چه منوال است باز نده گفت **بیت** درد عشقی کشیده ام که مپرس

زهر سحر جشیده ام که مپرس آنچه از محنت و بلا و مشقت و عنا بر من گذشت بیت آسوده شبی باید و خوش مهتابی تا با تو حکایت کنم از هر بابی سخن آنست که شنیده بودم که در سفر تجربهٔ بسیار حاصل میشود مرا این تجربه بس نمود که تا زنده باشم دیگر سفر نکنم و تا ضرورتی نباشد از گوشهٔ آشیانه بیرون نروم و باختیار خود دولت مشاهدهٔ دوستان را بمحنت مجاهدهٔ غربت بدل نکنم فرد وگر مجاهدهٔ غربتم هوس نکند که در مشاهدهٔ دوستان خوش است دلم و این مثل بدان آورده ام تا حضرت بادشاه عالمیان پناه عز حضر را بذل سفر بدل نکند و فراق یار و دیار که نتیجه اش جز نالهٔ زار و دیدهٔ اشکبار نیست باختیار قبول نفرماید بیت هوای یار و دیارم چو بگذرد بخیال شود منازلم از آب دیده مالامال وابشلیم بفرمود که ای وزیر ناصح اگرچه مشقت سفر بسیار است منافع او نیز بیشمار است چون کسی در غربت بورطهٔ محنت در افتاد مودت و مهذب گردد و تجربهائیکه مدت العمر بدان فائده توان گرفت حاصل آید و بی شبهه ترقی کلی در سفر روی مینماید خواه از راه صورت و خواه از روی معنی به بینی که پیادهٔ بسفر شش منزل از فرزانگی مرتبهٔ فرزین یابد و ماه بسکر و لبسیر چهارده شب از منزل هلالی بدرجهٔ بدری رسد بیت از سفرها بیدق بیچاره فرزین میشود بی سفرها ماه کی خسرو شود و اگر کسی بگوشهٔ مسکنی که وارد سر فرود آرد و از محنت باد وطن قدم بیرون ننهد از مشاهدهٔ عجائب بلاد محروم و از ملازمت اکابر عباد بی بهره اند باز را از ان بر ساعد سلاطین جای مقرر شده که سر بر آشیان فرو نمی آرد و جغد بواسطهٔ آن در پس دیوار خواری مانده که دل از ویرانه بر نمیدارد فرد چو شاهباز بجولان در آی و سیری کن چو جغد چند توان بود در پس دیوار و یکی از مشائخ کبار جمعی از مریدان خود را بدین رباعی بر سفر تحریض میفرمود رباعی هر کس که سفر کند پسندیده شود در عین کمال نور هر دیده شود پاکیزه تر از آب نباشد چیزی یکجا که کند مقام گندیده شود و اگر آن باز شکاری که باز غن بچگان بزرگ شده بود در آشیان ایشان بماندی و در هوای سفر پروانه نکردی هر آئینه بشرف تربیت سلطان نرسیدی وزیر استدعا نمود که کیفیت آن صورت چگونه بود حکایت رای وابشلیم فرمود که در اخبار شنیده ام که وقتی دو باز تیز پرواز با یکدیگر دمساز بودند و آشیانهٔ ایشان بر قلهٔ کوهی واقع شده بود که عقاب سپهر بقوت طیران بحوالی آن نتوانستی پرید و نسر طائر با وجود بلند پروازی بپیرامن آن نتوانستی رسید بیت آن نه کوهی بود که بر زمین بودی نشان آسمانی بود گوئی بر فراز آسمان

و ایشان بفراغ بال دران نشیمن بسر میبردند و بدیدار یکدیگر خوشدل و خرم میگذرانیدند **بیت**
تو ای بلبل که با گل در وصالی غنیمت دان که پس فرخنده فالی بعد از مدتی خدا وند تعالی ایشان را
بچه ارزانی فرمود بواسطهٔ شفقت والدین را بفرزندان بود هر دو بطلب غذا رفتندی و جهت جگر گوشه از هر گونه
طعمه آوردندی تا باندک زمانی قوتش روی بترقی نهاد روزی ویرا تنها گذاشته هر یک بجانبی رفته بودند و در آمدن
ایشان مهلتی واقع شده بود باز بچه را جاذبهٔ اشتها در حرکت آمد جستن آغاز نهاد و بهر طرفی میلی نمود تا بکرانهٔ آشیانه
رسید ناگاه از انجا در افتاده روی به نشیب کوه آورد قضا را دران محل زغنی از آشیانه خود بطلب طعمه جهت بچگان
حاصل کند بیرون آمده بود و بر کمر آن کوه مترصد صیدی نشسته نظرش بران بچهٔ باز افتاد که از بالا متوجه پایان بود
بخیالش چنان رسید که آن موشی ست از چنگال زغنی خلاص یافته **مصرع** در کوزه همه خیال سویت بینم
بی تامل دستاخت و پیش از انکه بزمین رسد از روی هوا او را گرفته با آشیانهٔ خود برد و چون نیک نگریست
بعلامت چنگال و منقار دانست که از جنس مرغان شکاریست بحکم جنسیت در دل وی مهری پدید آمد و باخود اندیشید
که عنایت الهی درین احوال باز توان یافت که مرا سبب حیات او گردانید و اگر من دران محل حاضر نبودمی
و این مرغک از بالای کوه بزمین افتادی هر آئینه همه اعضا و اجزای او از یکدیگر بریختی و استخوانهائش بآسیب
سنگ عنا آرد شده غبار دار بباد فنا رفتی و چون قضای ربانی چنان اقتضا کرد که من واسطهٔ بقای او شوم
انسب آنست که با فرزندان من در تربیت شریک باشد بلکه او را بفرزندی بردارم تا در سلک سائر اولاد منتظم
گردد پس این زغن از روی شفقت بتربیت او مشغول شد و چنانچه با بچگان خود سلوک کردی با او همان
طریقه مسلوک داشتی تا آن باز بچه بزرگ شد و گوهر اصلی ذاتی وی که اَلنَّاسُ مَعَادِنُ کَمَعَادِنِ الذَّهَبِ وَالْفِضَّةِ
بالش و نمایش آغاز نهاد اگرچه تصور آن داشت که از فرزندان زغن است اما هیئت و همت و هیبت
خود را خلاف ایشان میدید بیشتر اوقات در تحیر می بود که اگر من نه از ایشانم چرا درین آشیانم
و اگر ازین خاندانم چرا در صورت و صفت برعکس ایشانم **رباعی** نی داخل این دائره دارم خود را
نی خارج این جمع شمارم خود را آن به که ازین نیستی و هستی خویش خوش بگذرم و باز گذارم خود را
روزی زغن با باز بچه گفت ای فرزند دلبند ترا بغایت ملول می بینم و سبب ملولی بر من پوشیده است

ل بکسر میم بیاے مجہول و فتح میم آشیانهٔ مرغان ۱۲
ع کشنده
ع صابند ۱۲
آرزو کردن ۱۲
ع بالکسر نول مرغ کبوتران
وانچه چنگل وا بچگان بیان چیزها ۱۲
سوار ۱۲
ذبح و شفقت ۱۲
ع ... ۱۲
ع ... ۱۲

اگر آرزوئی در دل داری با من بگوئی تا در پی تحصیل آن باشم و اگر مرادی در خاطرت میگذرد بی توقف ظاهر
کن تا بمقدار مقدور در اتمام آن بکوشم باز جواب داد که من نیز از خود اثر ملالتی در می یابم و سبب آن نمیدانم اگر میدانم
گفتن نمیتوانم بیت این طرفه گلی نگر که ما را بشگفت نی رنگ توان نمود و نی بوی نهفت حالا مصلحت
دران دیده ام که شرف اجازت ارزانی داری تا دو سه روز در اطراف جهان بگردم شاید که ببرکت حرکت غبار غم
از صفحهٔ دلم زدوده شود و چون خاطر بغرائب و عجائب امصار و اقطار مشتغل گردد ممکن که صورت فرح در آئینهٔ ضمیر پیدا آید زغن
آوازهٔ فراق شنیده دود از نهادش بر آمد و گفت بیت از فراق تلخ میگوئی سخن هر چه خواهی کن ولیکن این مکن
فریاد بر آورد که ای فرزند این چه اندیشه است که کردهٔ و این چه خیال است که پیش آوردهٔ سخن سفر مگوی که دریا
آدمی خوار و اژدهائیست مردم آزار بیت سقر اهل اینجهان سفر است زان سبب صورت سفر سقر است
بیشتر مردم که سفر اختیار میکنند بجهت تهیهٔ اسباب معاش میتواند بود یا بواسطهٔ آنکه در وطن بودن ایشان
تعذری دارد و ترا هیچ کدام ازین دو واقع نیست بحمد الله که گوشهٔ فراغتی است و توشهٔ که بدان اوقات توان گذشت
مسلم است و بر فرزندان دیگر سرافرازی داری و همه سرشتگی ترا گردن نهاده اند با اینهمه تعب سفر اختیار نمودن و رحت
اقامت را ترک فرمودن از طریق خرد دور می نماید و دیر است که گفته اند مصرع روز نیک از دست دادن نیست کار عاقلان
باز گفت آنچه فرمودی از روی مهربانی و شفقت است اما هر چند با خود فکر می کنم این گوشه و توشه فراخور
حال من نیست و در ضمیر من چیزها میگذرد که عبارت ازان قاصر است زغن دانست که نکته کل شیء یرجع
الی اصله ظهور کرده است خود را از سر حد این دور انداخت و گفت آنچه میگویم از مقام قناعت است
و آنچه تو میگوئی از مرتبه حرص است و حریص همیشه محروم باشد و تا کسی قناعت نکند آسایش نیابد و چون
تو شکر نعمت قناعت نمیگذاری و قدر دولت فراغت نمیدانی ترسم که بتو آن رسد که بدان گربهٔ
حریص رسید باز پرسید که چگونه بوده است آن حکایت زغن گفت در روزگار پیشین زالی بود
بغایت ضعیف حال و کلبهٔ داشت تنگ تر از دل جاهلان و تیره تر از گور بخیلان و گربهٔ با و مصاحب بود
که هرگز ردی نان در آئینه خیال ندیده و از بیگانه و آشنا نام آن نشنیده بهمان قانع بود که گاه گاهی
بوی موشی از سوراخی شمیدی و یا نقش پای او بر تختهٔ خاک بدیدی و اگر احیاناً بمدد گاری بخت

حاشیه: ۱ ع یعنی شهره ۱۲ — ۲ ع بالفتح — ۳ ع نقصان — ۴ ع نقد و نقره — ۵ ع — یک لنگ است ۱۲ — بالکسر و تشدید را ... — بنکوئی و احسان کردن — از تنعم و رحمت ... — سرزنش نعمت دادن و بیان کردن نعمتهای خویش بر کسی — منعم نعمتهای خود بر منعم علیه شمار کردن ... غیاث اللغات — ۶ ع هر چیز رجوع می کند بجانب اصل خود ۱۲

ومساعدت سعادت موشی بچنگ وی افتادی **مصرع** چون گدائے که گنج زر یابد بخش
از شادی برافروختی وغم گذشته بشعلهٔ حرارت غریزی بسوختی وتا یک هفته کما بیش بدان مقدار غذا
گذرانیدی وگفتی **بیت** اینکه می بینم به بیداریست یارب یا بخواب خویشتن را در چنین نعمت پس از چندین عذاب
وبواسطهٔ آنکه خانهٔ پیرزن قحط سال آن گربه بود پیوسته زار ونزار بودی واز دور بشکل خیالی هیولی بنظر
از غایت بیطاقتی بزحمتی تمام بر بالای بام برآمد گربه دید که بر دیوار خانهٔ همسایه متبختر امید وبدستور شیر زیان
گام شمرده می نهاد واز غایت فربهی قدم آهسته برمیداشت گربهٔ پیرزن چون از جنس خود بدان تازگی وفربهی
دید متحیر شده فریاد برکشید که **مصرع** باری خرامان می رسی آخر بگوئی از کجا + تو بدین لطافت
از کجائی وچنان می نماید که از ضیافت خانهٔ خان خطائی آئی این طراوت از توچیست واین شوکت و
قوت تو از کجاست گربهٔ همسایه جواب داد که من ریزه خور خوان سلطانم هر صباح بر درگاه شاه حاضر شوم
وچون خوان دعوت بگسترانند جرأتی وجلادتی تمامم وعلی الجمله از گوشتهای فربه ونانهای میده لقمهٔ
در ربایم وتا روز دیگر مرفه الحال بسر برم گربهٔ پیرزن پرسید که گوشت فربه چگونه چیزی باشد ونان
میده بر چه نوع مزه دارد من در مدة العمر جز شوربای پیرزن وگوشت موش چیزی ندیده ونخورده ام
گربهٔ همسایه بخندید وگفت بواسطهٔ آنست که ترا از عنکبوت فرق نمیتوان کرد وابنای جنس ما را ازین شکل
وهیئت که تو داری عاری تمام است واز این صورت وصفت که از خانه رو بصحرا آورده تنگی بر دوام قرار
از گربهٔ همین گوش ودم هست ترا باقی همه عنکبوت را مانی واگر تو بارگاه سلطان را ببینی وبوی طعامهای
لذیذ وغذاهای موافق بشنوی ممکن که تیر تحیی العظام وهی رمیم از پردهٔ غیب بعرصهٔ ظهور آید وحیاتی تازه یابی
فرد بوی محبوب که بر خاک احبا گذرد چه عجب باشد اگر زنده کند عظم رمیم گربهٔ پیرزن بتضرع تمام گفت ای برادر با تو
حق همسایگی ورابطهٔ جنسیت ثابت چه باشد اگر شرط مروت واخوت بجا آری واین نوبت که میروی مرا با خود
ببری شاید که بدولت تو نوائی یابم واز برکت صحبت تو بجائی رسم **بیت** سرمکش از صحبت صاحبدلان +
دست مدار از کمر مقبلان گربهٔ همسایه را دل بر ناله وزاری او بسوخت ومقرر کرد که این نوبت که او بمهم
دعوت حاضر نشود گربهٔ پیرزن از نوید این وعده جانی تازه گرفته از بام بزیر آمد وصورت حال با پیرزن بگفت

۱ نفخه اول دیبای معروف وحرف چهارم زای معجمی طبیعت است از کشف ۱۲
۲ ای کم وبیش الف بجای واو است ۱۲
۳ ای سال قحط ترکیب مقلوب ۱۲
۴ در سراج نوشته کر زبان خشمناک وتند خو ۱۲

[illegible]

پیرزن نصیحت آغاز نهاد که ای رفیق مهربان بسخن اهل دنیا فریفته مشو و گوشهٔ قناعت از دست مده که ظرف حرص
جز بخاک گور پر نشود و دیدهٔ آز جز بسوزن فنا و رشتهٔ اجل دوخته نگردد **مثنوی** قناعت توانگر کند مرد را
خبر کن حریص جهانگرد را ۝ خدا را ندانست و طاعت نکرد ۝ که بر بخت و روزی قناعت نکرد ۝ گربه را آنچنان سودای
خوان نعمت سلطان در سر افتاده بود که داروی نصیحت او را سود داشتی **فرد** نصیحت همه عالم چو باد در قفس است
بپیش مردم عاشق چو آب در غربال ۝ القصه روز دیگر باتفاق گربهٔ همسایه افتان و خیزان خود را بدرگاه سلطان
رسانید و پیش از آنکه آن بیچاره برسد بنص صریح الحریص محروم لطیفهٔ برانگیخته بود و ضعف طالع آب حرمان
بر آتش سودای خام او ریخته و سبب آنکه روز گذشته گربگان بر سر خوان هجوم کرده شور و شغب از حد گذرانیده بودند
و نفیر باد و فغان مهمان و میزبان را به تنگ آورده درین روز سلطان حکم فرموده بود که جماعت تیراندازان با کمانهای طیار
گوشه در کمین ایستاده مترصد باشند تا هر گربه که سپر وقاحت بر روی کشیده بمیدان جرات درآید اول لقمه که خورد پیکان
جگردوز باشد گربهٔ زال ازین حال بیخبر چون بوی طعام شنید بی اختیار شاهین وار بشکارگاه خوان روی نهاد و هنوز بلقه
میزان اشتها با لقمهٔ گران سنگ وزنی نگرفته بود که تیر دل شگاف در سینه اش ترازو شد **مثنوی** چکان خون لش از استخوان می دوید

همین گفت و از هول جان میدوید ۝ که گر رستم از دست این تیرزن ۝ من و موش و ویرانهٔ پیرزن
تیر زد عسل جان من زخم نیش ۝ قناعت نکوتر ۝ بدوشاب خویش ۝ و این مثل بران آوردم تا تو نیز که تشنهٔ پیمانه
غنیمت دانی و قدر طعمه و لقمه که بی مشقت تو بهم میرسد بشناسی و باندکی قناعت نموده افزون طلبی نکنی مبادا که بدان پایه
نرسی و آنچه ترا نیز از دست برود باز گفت آنچه فرمودی محض نصیحت و عین مرحمت ست اما بجزئیات سر فرود آوردن کار
عاجزان تواند بود و بمجرد اکل و شرب قناعت نمودن از طبایع بهائم هر کرا باید که بر سریر بزرگی نشیند بطلب معالی
بر باید خاست و هر که خواهد که تاج سرفرازی بر فرق نهد کمر جست و جوی بر میان باید بست همت بلند بکار رهای
نفیس سرامضی می شود و خرد ارجمند منازل اراذل را نمی پسندد **مثنوی** هیچکسی ره سوی بالا نیافت ۝
تا قدم از همت والا نیافت ۝ مرتبه جو که برآئی بجاه ۝ کس نخورد شربت باران بچاه ۝ زغن گفت اینخیال که تو در سر
داری بمجرد پندار وجود نگیرد و این دیگ سودا بتمنای بیحاصل بجوش نیاید هیچ کاری که اسباب آن مهیا باشد انرا
بیش نرود و هیچ نتیجه بی آنکه ترتیب مقدمات کنند روی ننماید **فرد** تکیه بر جای بزرگان نتوان زد بگزاف ۝

اگر اسباب بزرگی همه آماده کنی باز گفت قوت چنگال من حصول میامن دولت را خوبترین سببی ست و سطوت منقار من یافتن مراتب رفعت را بهترین وسیلتی مگر تو حکایت آن شمشیرزن استماع نفرموده که بدستیاری بازوی دلاوری داعیهٔ شاهی و سروری داشت و آخر الامر خلعت بهیش لطراز سلطنت زینت یافت زغن پرسید که این حال بر چه منوال بوده است **حکایت** باز گفت در قدیم الایام درویشی کاسب بود بهزینت عیال درمانده و از غایت درماندگی هرگز از ورق حرفت خود حرف نشاط نخوانده و فائدهٔ حرفت او جز بخرج عیال وفا نکردی و مکتسب پیشهٔ او از ترتیب نان و جامه فاضل نیامدی عنایت ایزدی عز شانه او را پسری گرامی کرامت فرموده دلائل حشمت از جبههٔ او پیدا و علامات دولت از ناصیهٔ او هویدا **بیت** مبارک طالعی فرخنده فالی بباغ خرمی زیبا نهالی ببرکت قدوم او حال پدر سامانی پذیرفت و بیمن وجود او داخل کسبش بر خرج افزونی گرفت پدر قدم او را میمون دانسته بدان مقدار که مقدور وقت بود تربیتش مینمود و پسر در کودکی سخن همه از تیر و کمان گفتی و بازی با سپر و شمشیر کردی هر چند او را بمکتب بردندی از میان میدان سر بر زدی چندانچه تعلیم خطش دادندی میل به نیزهٔ خطی نمودی همواره از خط شمشیر حرف جهانگیری خواندی و پیوسته از نقش سپر نیرنگ سرفرازی مشاهده کردی **مثنوی** چو هاو میم نوشتی دبیرش سپر با خود بودی در ضمیرش الف بابی چنان میکرد تقریر که با شکل کمان است و الف تیر چون از مرتبهٔ کودکی بسر حد بلوغ رسید روزی پدرش فرمود که ای پسر همگی خاطر من بحال تو ملتفت است و زمان جوانی با اوان طفولیت نسبتی ندارد و آثار شوخی و دلیری از صفحات احوال تو بغایت روشن است میخواهم که پیش از انکه نفس بد اندیش او در مهلکهٔ شهوت افکند حصار استوار من تزوج فقد احصن نصف دینه قرارگاه تو سازم و حالا دست پیمانی فراخور حال ترتیب کرده ام تا از قبیله که کفوی ما تواند بود کریمهٔ را در سلک ازدواج تو کشم تو درین چه صلاح می بینی پسر گفت ای پدر بزرگوار آنرا که من خواهم دست پیمان آماده کرده ام و کابین او نقد نهاده شما را درین باب تکلیفی نمی نمائیم و از شما مددی و اعانتی طمع ندارم پدر فرمود ای پسر مرا بر حال تو وقوفی تمام حاصل ست چندان استظهاری که ترتیب دست پیمان بقاعده توانی کرد نداری انچه میگوئی مرتب ساخته ام از کجاست و عروسی که خواستگاری می کنی کدام ست پسر بخانه رفت و شمشیری بیرون آورد

صد بازار غمزهٔ خوبان خونخوار تر و بهزار درجه از دندان عقیق لبان گوهر دار تر انگه گفت ای پدر بدانکه من عروس ممالک را خطبه خواهم کرد و مخدرهٔ سلطنت را در عقد خواهم آورد و او را دست بیمان به تیغ تیز دکا بینی بهتر از خنجر نیست بیت با بخت نیک هیچ کسی را ستیز نیست مهر عروس ملک بجز تیغ تیز نیست و چون همت آن جوان بر حصول سلطنت مقصور بود در اندک زمانی عرصهٔ مملکت فرا گرفت و بضرب تیغ عالمگیر اکثر ممالک آفاق را مسخر گردانید و از نیجا گفته اند فرد عروس ملک نسازد دگر بداماد ی که اول از گهر تیغ داد کابینش و این مثل را برای آن آوردم تا بدانی که انچه اسباب دولت تواند بود مرا آماده ست و توفیق ایزدی ابواب سعادتمندی بر روی حال من کشاده و من نیز امید وارم که عنقریب مطلوب خود برسم و دست مراد در گردن مقصود آورم حالا با فسون و افسانهٔ کسی ترک اینحال نخواهم کرد و از نیخیال نخواهم گذشت مصرع ما از سر این کوی ملامت نبریم زاغ دانست که آن مرغ عالی همت برشتهٔ حیل در دام نخواهد افتاد و بدانکه در بند صید نخواهد شد بضرورت اجازت سفرش داد و داغ مفارقت بر سینهٔ ریش نهاد باز زاغ را با بچگان وداع نموده از آشیانه پرواز کرده متوجه اوج شد و بعد از ماندگی بسر کوهی فرود آمده دیدهٔ تماشا بهر طرف می کشاد ناگاه کبک دری دید در عین جلوه گری خرامیدن آغاز کرده و از صدای قهقهه اش غلغله در اطراف کوه پیچیده باز از طبیعت خود رغبتی بشکار کبک دریافت و بیک حمله حوصله را از گوشت سینهٔ او که مرغوب طبع بود پر ساخت گوشتی یافت بدان مثابه که لذت چاشنی او با شربت حیات برابری کردی و لطافت مزهٔ آن با ذوق نعمت خوشگوار و لحم طیر مما یشتهون دم مساوات زدی و چون مدة العمر بدان مزه گوشتی نچشیده بود گفت فرد

سرتا بپای تو همه مطبوع طبع ماست گویا برای خاطر مات آفریده اند

پس بخود اندیشید که از فواید سفر همین بس است که عجالة الوقت را از غذا های ناملائم خلاص میسر می گردد و لطعمهائیکه مقبول خاطر است التذاذی حاصل می شود و از آشیانهٔ تیره و تنگ و مصاحبان دنی دبی همت بر مواضع مرتفعه و منازل عالیه اشرافی دست میداد مصرع دین هنوز اول آثار جهان افروز لیست تا بعد ازین چه لطیفه از زاویهٔ غیب بعرصه شهادت خواهد آمد مصرع تا خود قدر از پرده چه آرد بیرون پس باز تیز پرواز چند روزی بفراغت خاطر طیران مینمود و بنشاط بال شکار کبک و تیهو میکرد تا روزی بر سر کوهی نشسته بود در دامن آن کوه جمعی سواران در صید شکار

بر آراسته و مرغان شکاری بصید طیور در اهتزاز آمده **مثنوی** ز هر سو بر آمد صدای طبل باز همه مرغان صید افگن بپرواز
ز یکسو چرخ پاران سبک خیز بخون صید کرده چنگ را تیز وزان جانب دگر شاهین تاراج
ربوده نقد جان از کبک دراج و آن پادشاه همان ولایت بود که با ملازمان برسم شکار بیرون آمده بود و
چراگاه ایشان در پایان همان کوه دست بهم داده در اثنای این حال بازی که بر ساعد شاه بود پرواز کرده قصد
صیدی نمود و این باز بلند همت بر شکار او عزم کرده و پیشدستی نموده صید را فی الحال از پیش وی در ربود
شاه را که نظر بر تیز پروازی و ربایندگی وی افتاد دلش بشاد شد و مثال عالی شرف اصدار یافت تا صیادان
چابکدست بلطائف الحیل حلقهٔ دام در حلق وی افگندند و برهنمونی دولت بشرف خدمت پادشاه رسید نظر عاطفت
پادشاهی با قابلیت ذاتی و استعداد فطری او مجتمع گشته اندک فرصتی را بمساعدت سعادت بر ساعد شهریاری
جای قرارش مقرر شد و بوسیلهٔ همت بلند از حضیض حقارت و خواری باوج حرمت و کامگاری رسید و اگر در همان
منزل اول اقامت نموده با صحبت زاغ و زغن در ساختی و بواسطهٔ سفر اطراف دشت و اکناف صحرا را نه
پیمودی وصول او بدین درجه و ترقی او بدین مرتبه از قبیل محالات بودی و این مثل جهت آن ایراد کردم تا معلوم شود
که در سفر ترقیات تمام دست می دهد و آدمی را از اسفل السافلین خمول و رذالت باعلی علیین عز و جلالت می رساند **قطعه**
بهار دل سفر باشد که از وی خلائق را گل مقصود بشگفت سفر کن تا مراد خویش یابی فامشوا فی مناکبها خدا گفت
و چون سخن دابشلیم باتمام رسید وزیر دیگر پیش آمده مراسم دعاگوئی بجا آورده گفت آنچه حضرت شهنشاهی
ظل الٰهی در بیان سفر و فوائد آن فرمودند اتمام بجمله نیست که شائبهٔ شبهت پیرامن آن تواند گشت فاما
بر خاطر بندگان می گذرد که ذات ملکی ملکات سلطان را که راحت عالمیان وابستهٔ سلامت اوست مشقت
سفر اختیار کردن و از روضهٔ جانفزای عشرت ببادیهٔ دلگیر الم و محنت انتقال نمودن از روش حکمت
دور مینماید دابشلیم گفت ارتکاب مشقت کار مردان مرد و بیشهٔ شیران بیشهٔ نبرد است و بی شبهه تا دامن عشرت
سلاطین بخار اذیت آویخته نشود ضعفای رعیت را در گلستان فراغت گل رفاهیت نشگفد
و تا پای همت ملوک بادیهٔ بلیت نه پیماید سر درویشان بی سامان ببالین راحت نرسد **بیت**
نیاساید اندر دیار تو کس چو آسایش خویش خواهی و بس و بدانکه بندگان خدا دو قسم اند

یکی ملوک که ایشان را غرض تمکین مملکت و فرمانفرمائی داده اند و دیگر رعیت که ایشان را شرف امن و استراحت بخشیده از این
هر دو قسم یکجا اجتماع پذیر دیار راحت اختیار باید نمود و عنان دولت بگذاشت یا بهمان عزت سلطنت بباید ساخت
و دست از لذت و فراغت باز داشت **قطعه** آنکه او پا بر سر ناز و تنعم می نهد ✽ روزگارش در جهان سردار و سرور میکند ✽
پادشاهی رحیمن داد که کل سازانکه گل ✽ با وجود نازکی از خار بستر میکند ✽ و حکما گفته اند الجد وسیلة الجد و جد و جهد دین
طالب السر منزل بخت رساند و بیابان مجاهده را بقدم و نا قطع کردن جمال مقصود را بنظر مشاهده دارد حصول آمال
متعلق است بر کوب اهوال **فرد** کر سلطنت لشاید بست ✽ هر کرا رغبت تن آسانی است ✽ هر که در میدان همت علم جهد
برافراشت و در اره کاب محنتها صفت تن آسانی و فراغت را دست نداشت هر چند زودتر بمقصد رسید و روی
مقصود بدیدهٔ مراد بدید چنانچه آن پلنگ که آرزوی استیلا بر بیشهٔ فرح افزا داشت ببرکت جد و جهد یکه آرزوی بوقوع
انجامید و بیامن تحملیکه بر مقاسات شدائد و مکاره داشت اندک فرصتی را نقاب تعویق از چهرهٔ مرام برافتاده است
امید بدامن مطلوب رسانید وزیر درخواست نمود که این صورت بر چه وجه بوده است **حکایت** رای دابشلیم
گفت که در حوالی بصره جزیره بود بغایت خوش هوا و بیشه در نهایت لطافت و صفا چشمهای زلال از هر طرف روان و نسیم
روان بخش از مهب هبت وزان **مثنوی** درختان سر اندر سر یکدگر ✽ بران جلوه گر میوهٔ لغز و تر ✽ نهالش ز طوبی دلاویزتر
گیاهش ز سوسن زبان تیزتر ✽ از غایت نزاهت آن بیشه فرح افزا لقب شده و پلنگی بر آن بیشه مستولی بود که از هیبت
او شیران شرزه گام در آن کنام ننهادندی و از شکوه او سباع و وحوش اندیشهٔ آن بیشه پیرامون خاطر
نتوانستندی گذرانید **مثنوی** چو بر خارا زدی از خشم دنبال ✽ فگندی شیر چرخ از بیم چنگال ✽ بدیدن راه که او دیدم نشستی
کنار خلق تا سالی بسی ✽ مدتها در آن بیشه مراد دل گذرانیده بود و صورت ناکامی در آئینهٔ روزگار ندیده
بچه داشت که عالم روشن بروی او دیدی و روشنائی دیده در ملاقات آن قرة العین مشاهده نمودی داعیه داشت
که چون آن بچه بسال برآید و دندان و چنگال بخون هزبران بیالاید ایالت آن بیشه بقبضهٔ تصرف او بازگذارد
و بقیة العمر در گوشهٔ قناعت بفراغت بگذراند هنوز بر نهال آرزو شکوفهٔ مراد نشگفته که خزان اجل میوهٔ باغ حیاتش
بباد تاراج بر داد **مصرع** ای بسا آرزو که خاک شده ✽ و چون این پلنگ به نتیجه تیر اجل گرفتار شد سباع
چند که از قدیم الایام آرزوی آن بیشه داشتندی بیکبار در حرکت آمده قصد استخلاص آن کردند پلنگ بچه دید

ای بیکبار پذیرد ۱۲ ای باید بگذاشت ۱۲ ... ای آن بچه بیکسال رسید و ۱۲ خلاصی ۱۲

ای بیکس بمنزلت ... (حاشیه) ع۴ ... ع۵ ... ع۶ ... ۱۲ ... گاهی فارسیان ... این معنی ... مرغان صحرا ... ۱۲

که طاقت مقاومت ندارد جلا اختیار کرد و میان سباع نزاعی عظیم واقع شده و شیری خونریز شورانگیز بر همه
غالب آمد و آن فرح افزای بهشت آسا را به تغلب در حیز تصرف آورد و پلنگ بچه روزی چند در کوه و بیابان
سرگردانی کشیده خود را به بیشهٔ دیگر رسانیده و با سباع آن موضع درد دل خویش باز نموده در تدارک این خلل
مدد طلبید ایشان از استیلای آن شیر شکاری و تهور آن هژبر کارزاری وقوف یافته از امداد و اعانت ابا
نمودند و گفتند ای بیچاره منزل تو حالا بتصرف شیریست که مرغ از صولت او بالای آن بیشه نیارد پرید و پیل از زد
او پیرامن آن صحرا نتواند گردید ما را قوت جنگ و تحمل دندان و چنگ او نیست و تو نیز با او در مقام مقابله و مقاتله
نتوانی بود رای ما اقتضای آن میکند که بهم رجوع بدرگاه او نمائی و بصدق تمام کمر خدمت او بربندی **مثنوی**
تنی را که نتوانی از جای برد ✱ بیر جانش اوی نباید فشرد ✱ همان به که با او مدارا کنی ✱ هم نالی و عذر آشکارا کنی ✱
پلنگ بچه را این سخن معقول افتاد و صلاح حال دران دید که ملازمت شیر اختیار کند و حسب المقدور وظائف خدمت
بتقدیم رساند پس نکته العود احمد را کار بست و بوسیله یکی از ارکان دولت بشرف خدمت شیر رسید و منظور عاطفت
خسروانه گشته بمهمیکه لائق همت او بود نامزد شد پلنگ دامن خدمتگاری در کمر هواداری استوار کرده بنوعی آثار
کفایت و کارگذاری بظهور میرسانید که ساعت بساعت موجب ازدیاد تقرب و مزید تلطف می شد تا حدی که
محسود ارکان دولت و اعیان حضرت گشت و با وجود آن هر دم جد و جهد او در ملازمت بیشتر بودی و هر لحظه
در اتمام مصالح ملک سعی زیادت نمودی **بیت** جد و جهد کسی که بیشتر نیست ✱ کار رس از کار جمله بیشتر است ✱
وقتی شیر را مهم ضروری در بیشهٔ دور دست سانح شده و در آن زمان تنور فلک اثیر در تاب بود و عرصهٔ دشت و کوه
چون کورهٔ آبگینه گران در التهاب از غایت حرارت هوا مغز جانوران در استخوان بجوش آمدی و سرطان در میان
آب چون ماهی بر تابه بریان شدی **مثنوی** اگر ابر ناگه شدی قطره بار ✱ ز تاب هوا قطره گشتی شرار ✱
وگر در هوا مرغ کردی گذر ✱ چو پروانه اش سوختی بال و پر ✱ ز بس کافتاب از هوا یافت تاب ✱ دل سنگ میسوخت بر آفتاب ✱
شیر با خود تامل میکرد که در چنین وقتیکه صدف در قعر دریا چون مرغ بر تابه زن بریان می شود و سمندر
از خوف تاب آفتاب قدم از میان آتش بکنار می نهد بدین نوع مهمی روی نمود از ملازمان که تواند بود
کیبار بکاب محنت متاثر نشده و از حرارت هوا اندیشه نانموده بدین مهم اقدام تواند کرد در اثنای این

تفکر پلنگ بصف ملازمان درآمد و ملک را اندیشناک دید از انجا که وفور شفقت و کمال درایت او بود نزدیک سریر سلطنت آمده باستفسار موجبات آن تامل جرات مود و صورت واقعه معلوم کرده کفایت مهم بر ذمهٔ اهتمام خود گرفت و شرف دستوری یافته باجمعی از ملازمان متوجه شد نیم روز را بدانجا رسیده بسرانجام مهام قیام نمود و علی الفور که کارش موجب دولتخواه قرار یافته بود عنان مراجعت برتافت خوص وندماکه در رکاب دولتش منتظم بودند متفق الکلمه بعرض رسانیدند که درچنین گرما اینهمه راه باقدام اهتمام پیموده شد واکنون که مهم کفایت یافته و بهیچ نوع دغدغه نیست و تقرب شما نیز درحضرت اعلی روشن شده که تاچه غایت است اگر زمانی درسایهٔ درختی استراحت فرمائید و بشربت آب سرد و خنک زبانهٔ آتش عطش را تسکینی دهید بهانا که از مصلحت و دور نخواهد بود **فرد** آسوده باش و بار مشقت فزون مکش بکشا میان که رنج جهان را کناره نیست پلنگ تبسمی کرد و گفت بزرگی و تقرب من بحضرت پادشاه علمیست که بجد و جهد برافراخته ام لپسندیده نباشد آنرا بکاهلی و بطالت سرنگون ساختن و بنائیکه بسعی جمیل ارتفاع یافته نیکو نبود بخویشتن داری و تن آسانی با خاک برابر کردن بی تحمل رنجی بتجمل گنجی نتوان رسید و بی شرکت خار دل آزار از تماشای گلزار تمتع نتوان یافت **قطعه** کسی بگردن مقصود دست حلقه کند که پیش تیر بلاها سپر تواند بود به آرزوی هوس سر نیاید آیینی باب دیده و خون جگر تواند بود منهیان این خبر را بشیر رسانیدند و صحیفهٔ این صورت را از دیباچه تا خاتمه فرو خواندند شیر سر تحسین در جنبانید و فرمود که سرداری را چنین کسی زیبد که سر از گریبان مشقت برآوردن نتواند و رعیت در زمان عدل سرفرازی آسوده تواند که سر بر بالین آسایش نهد **مثنوی** از آن شاد آسایش آید پدید کز آسایش خود تواند برید خنک آنکه آسایش مرد و زن گزیند بر آسایش خویشتن پس پلنگ را طلبیده و باکرام تمام اختصاص داده ایالت آن بیشه بدو تفویض فرمود و جای پدر بدو ارزانی داشته منصب ولیعهدی خود نیز بآن اضافت کرد و فائدهٔ این مثل آنست تا معلوم کنی که هیچکس را بی تگاپوی سعی بلیغ آفتاب مراد از مشرق امید طالع نشده و بی جست و جوی کامل مقدمهٔ رجا نتیجهٔ حصول مقصود نداده **فرد** تا برده رنج گنج میسر نمیشود × مزد آن گرفت جان برادر که کار کرد × و چون درین سفر مقصود طلب علمست عزم جزم کرده و پای جهد در رکاب عزیمت آورده بمجرد تصور رنجیکه در وقت ذهاب و ایاب برسد صحیفهٔ توجه من رقم نسخ نخواهد یافت و شهسوار همت عالی عنان ازین صوب بر نخواهد تافت اِنَّ ذٰلِکَ لَمِنْ عَزْمِ الْاُمُوْرِ

اجی اسباب ۱۲ — زبانهٔ آتش: شعلهٔ آتش ۱۲ — تسکینی: تشنگی ۱۲ — یای توصیفی ۱۲ — خبر دهندگان ۱۲ — ای نخواهد رسید ۱۲

ابن آیه در جزو بیست و یکم در سورهٔ لقمان واقع است و ترجمه‌اش این است که تحقیق مذکور بالا از معظمات امور است جهت وجوب آن بود ۱۲

فرد شه که بعزم درست پای نهد در رکاب نیست عجب چرخ را گر رود از کف عنان چون وزرا دانستند که زواجر نصیحت مانع غربت نخواهد بود دارای شاه همداستان شده بتهیهٔ اسباب ارتحال استعمال نمودند و شتر الطی سیار کباد سفر بادار سانیده بتکرار این بیت غلغله از گنبد دوار درگذرانیدند **بیت**

کرده عزم سفر لطف خدا یار تو باد همت اهل نظر قافله سالار تو باد پس رای دابشلیم ازمهٔ امور جمهور بکف کفایت یکی از ارکان دولت که محل اعتماد بود سپرد و در باب رعایت رعایا و حمایت برایا وصیتی چند که طراز لباس سلطنت تواند بود بگوش هوش او فرو خواند و از جملهٔ آنکه **مثنوی** ملک شد آئینهٔ اسکندری تا تو رخ خویش در و بنگری روی تو زیبا بنماید مگر زنگ تعدی بری از وی بدر ملک فرزندی چو سحر پیشه کن و ز نفس صبحدم اندیشه کن ناوک مرد افگن صد تیر زن آن نکند کاه یکی پیرزن و چون خاطرش از کار مملکت فراغتی یافت با جمعی خواص خدم روی براه سراندیپ نهاده مانند ماه منزل بمنزل قطع میکرد و چون آفتاب از شهر بشهر انتقال مینمود و در هر مرحله تجربه و از هر قافله بقاعدهٔ اختصاص میافت تا بعد از پیمودن مراحل بر و بحر و کشیدن شدائد سرد و گرم اطراف سراندیپ بروی ظاهر شد و نفحات روائح آن دیار بمشام شاه رسید **بیت**

بوی خوش تو هر که زباد صبا شنید از یار آشنا خبر آشنا شنید و بعد از آنکه دو سه روزی در شهر سراندیپ از رنج راه بر آسود اثقال و احمال زیادتی آنجا گذاشته با دو سه تن از محرمان روی بکوه نهاده و چون بأعلی کوه برآمد سر فرازی دید سایهٔ دامنش بر آفتاب افتاده و شعاع تیغش خنجر مریخ را روشنی داده **مثنوی**

بقد چون چرخ اطلس رفته والا ملمع کرده اطلس را انجا را چو با خنگ فلک هم تنگ گشته به تندی قبه ادرگذشته فلک ز تیغ همچون آهن او نموده سبزه در دامن او و از هر طرف مرغزاری بانواع ریاحین آراسته و بهر جانب بوستانی از نزهت آباد ارم نشان داده **قطعه** سبزه زارش را ثریا ئی زبرجد بر کنار کوهسارش را کمرهائی مرصع بر میان بانهال جویبارش شاخ طوبی متصل و ز نسیم بوستانش باغ جنت بوستان دابشلیم بهر گوشه طوفی مینمود و مقامات متبرکه را طوافی می کرد در اثنای تردد نظرش بر غاری افتاد که سواد آن با نور دیده برابری کردی و سر النور فی السواد از تاریکی او روشن شدی از مجاوران آن منازل باستفسا تمام معلوم فرمود که آن مسکن حکیمست که او را بیدپای خوانندی یعنی طبیب مهربان

واز بعضی اکابر هند استماع افتاده که نام او بیدپای است که بهندی هتی پات خوانند و آن مرد برهمن بود در مدارج
دانش ترقی نموده و جوهر نفس ناطقه را بزیور فضائل تحلیه کرده دوران اوقات از صحبت خلائق اعراض
فرموده و باندک کفافی قانع شده دیده از علائق دنیا بردوخته و خاشاک اخلاق ناپاک را بشعلهٔ آتش
ریاضت سوخته دیدهٔ بیدارش از فرط شب زنده داری چهرهٔ خواب ندیده و گوش هوشش از غایت
پرهیزگاری جز ندای «والله یدعوا الی دار السلام» نشنیده **مثنوی** دمش گنجینهٔ تحقیق بزرگان + جبینش آفتاب صبح خیزان + بهر حرفی فلک را کیسه پرداز + بهر کاری قضا را محرم راز + دابشلیم به آرزوی
ملاقاتش زمانی به بیرون غار بایستاد و بزبان حال از باطن آن صاحب کمال استجازت زیارت فرمود
پیر روشن دل بالهام غیبی و اعلام لاریبی بر ضمیر شاه عالمگیر اطلاع یافته صلای «ادخلوها بسلام آمنین» در داد **مثنوی**
شه دران غار حکمت آئین شد + غار از نقش خانهٔ چین شد + خدمت پیر را میان بربست + کمر بندگی بجان دربست
(مراد از ضمیر اینجا اراده دلی است ۱۲)

* * *

نگاه کرد برهمنی دید قدم تجرید در عالم تفرید نهاده و شقهٔ علم حقائق را در میدان دقائق جلوه داده سیرت ملکی
در صورت بشری او ظاهر و نظافت جسمش به لطافت روح برهانی باهر رای بفراست دانست که مقصود خود از و
خواهد یافت و همین نفس نفیس او بمراد خویش خواهد رسید بادبی تمام متوجه شد و چون نزدیک برهمن رسید شرط تحیت بجای
آورده بلوازم خدمت قیام نمود برهمن بعد از رد جواب سلام و اقامت مراسم اکرام به نشستن اشارت فرمود و از رنج راه پرسیده
سبب قبول کلفت سفر و ترک راحت حضر استفسار کرد دابشلیم قصهٔ خواب و گنج و وصیت نامه و حوالهٔ اتمام آن
بسراندیپ از مطلع تا مقطع بازگفت برهمن تبسمی فرموده گفت آفرین بر همت پادشاهی باد که در طلب دانش تحمل اینهمه
مشقت نماید و برای آسایش مظلومان رعیت و آرامش محرومان بریت اصناف محنت و بلیت قبول فرماید **مثنوی**
ای خوشت آئین جهان داشتن + ملک بدینگونه توان داشتن + هیچ نهالیکه تو آبش دهی + میوه شاخش نبود جز بهی
آنگه برهمن گنج اسرار باز کرده صدف گوش رای را از جواهر حکمت پر ساخت و چند روز از مهمات خود بر طرف شده بتربیت
او پرداخت در اثنای مقالات وصیت نامه هوشنگ در میان آمد پادشاه یک یک از وصایا بر حکیم عرض میکرد
و برهمن دران باب بارای اعظم سخنان می فرمود و دابشلیم آنرا به قلم خیال بر لوح حافظه ثبت می نمود و کتاب

کلیله و دمنه مشتمل بر سوال و جواب رای و برهمن است و ما آن را در چهارده باب بر وجهی که فهرست کتاب بران ناطق ست ایراد کردیم وَالمَعُونَةُ مِنَ اللّٰہِ المُستَعَانِ وَھُوَ حَسبُنَا وَعَلَیہِ التُّکلَانُ ۔ا۔

باب اول در اجتناب نمودن از استماع قول ساعی و نمام

رای عظم دابشلیم با بیدپای حکیم فرمود که مضمون وصیت اول آن بود که چون کسی بشرف تقرب سلاطین معزز گردد هر آئینه محسود اقران خواهد شد و حسودان در نقض قاعدهٔ حرمتش کوشیده و سخنان مکرآمیز مزاج سلطان از او متغیر خواهند ساخت پس پادشاه باید که در قول صاحب غرض نیکو تامل فرماید و چون معلوم شود که خالی از آمیزش دالانش نیست آن را بمسرحد قبول نرساند **مثنوی** مده راه صاحب غرض پیش خویش که آمیخت باید گر نوش و نیش بصورت دهد نوش و یاری کند بمعنی زند نیش و خواری کند و من از برهمن التماس دارم که مناسب این حال داستانی بیان فرماید و قصهٔ کسیکه نزد پادشاهی مقرب بوده باشد و بسخن غرض آمیز حسود بنای مرتبهٔ او خلل یافته و دوستی بدشمنی و موافقت بمخالفت انجامیده بتفصیل باز نماید برهمن فرمود که مدار اساس سلطنت برین وصیت است و اگر پادشاه اهل غرض را از افساد و اضرار منع نفرماید بیشتری ارکان دولت را آن نکوهیده متبدل سازد و خللی کلی از آن هم به ملک راه یابد و هم بملک سرایت کند و چون مفسدی شریر میان دو دوست مجال دخل یافت هر آئینه سر انجام کار ایشان بوحشت و ملالت خواهد کشید چنانچه میان شیر و گاو بود رای پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت** برهمن گفت آورده اند که بازرگانی بود منازل بر و بحر پیموده و اقالیم شرق و غرب را طی کرده و سرد و گرم روزگار دیده و تلخ و شیرین ایام بسیار چشیده **بیت**

خردمندی ابنی کاردانی ز روی تجربه بسیار دانی

چون مقدمهٔ سپاه مرگ که عبارت از ضعف پیری باشد بر مملکت نهادش تاختن آورد و طلایهٔ لشکر اجل اشارت بموی سفید است حوالی حصار وجودش فرو گرفت **مثنوی** نوبت پیری چو زند کوس درد دل شود از خوشدلی و عیش سرد موی سفید از اجل آرد پیام پشت غم از مرگ رساند سلام خواجه دانست که دمبدم کوس رحیل فرو خواهند کوفت و سرمایهٔ حیات که متاعی ست در خانهٔ بدن ودیعت نهاده باز خواهند طلبید فرزندان

خود را

ف ونامبدا افتدای مرد خواسته شده است وکفایت ست از دیدو اعتماد ۱۲ ف بواو مجهول شیرین و گوارا آبحیات و بمعنی زندگی و فاده مرد زبان و شهد ۱۲ از لطائف و برهان و سروری و غیاث ف بروزن ریش

ف نیش گوینده آب ۱۲ گزیدن و سائیدن ۱۲ ف بفتح و حرف ... ولیت ... گنده ۱۲ از منتخب و غیاث

خود را جمع کرد و ایشان سه جوان رشید فرزانه بودند اما بغرور ثروت و تهور شباب از طریق اعتدال
تجاوز نموده دست اسراف بمال پدر دراز کردندی و از کسب و حرفت اعراض کرده اوقات عزیز به
بطالت و کسالت گذرانیدندی پدر مهربان از فرط شفقت و مرحمت که لازم حال ابویت باشد فرزندان را
بند دادن آغاز نهاد و ابواب نصایح بی غرض مشتمل بر جوامع بیم و امید بر ایشان بگشاد و فرمود که ای جوانان
اگر قدر مالی که در حصول آن رنجی نکشیده اید نمیشناسید بمذهب خرد معذورید اما باید دانست که مال سرمایه
سعادت دنیا و آخرت تواند شد و هرچه جویند از مراتب دو جهانی بوسیلهٔ مال بدست توان آورد و اهل عالم جویای
یکی از سه مرتبه باشند اول فراخی معیشت و سهولت اسباب آن و این مطلوب جمعی باشد که همت ایشان بر نوشیدن
و پوشیدن و در استیفای لذت نفس کوشیدن مقصور است دوم رفعت منزلت و ترقی در مرتبت و طائفه که مقصد
ایشان این بود ایشان اهل جاه و منصب باشند و بدین دو مرتبه نتوان رسید الا بمال سوم یافتن ثواب آخرت
و رسیدن بمنازل کرامت و گروهیکه نظر بر معنی دارند اهل نجات و درجات اند و حصول این مرتبه نیز بمال حلال
میتواند بود نعم المال الصالح للرجل الصالح چنانچه پیر معنوی در کتاب مثنوی فرموده بیت مال را گر بهر دین باشی حمول
نعم مال صالح گفتش رسول پس معلوم شد که ببرکت مال اکثر مطالب بدست آید و بدست آمدن مال بی کسب و طلب
محال مینماید و اگر کسی نادراً مال بی مشقت یابد چون در تحصیل آن محنتی نکشیده باشد هر آئینه قدر و قیمت آن نبداند
زود از دست بدهد پس روی از کاهلی برتافته بجانب اکتساب میل نمائید و بهمین حرفت تجارت که مدتها از من مشاهده
کرده اید مشغول شوید پسر مهتر گفت ای پدر تو ما را بکسب می فرمائی و این منافی توکل است و من بیقین میدانم که آنچه
از روزی مقدار شده هرچند در طلب آن جد و جهد نکنم بمن خواهد رسید و آنچه روزی من نیست چندانچه
در جستجوی آن سعی نمایم فائده نخواهد داد مثنوی هرچه که روزیست رسد در زمان ✽ وانچه نباشد نرسد بی گمان
پس نیی آنچه نخواهد رسید ✽ رنج بسی بیهوده چه باید کشید ✽ و من شنیده ام که بزرگی گفته است آنچه روزی من است بهرچند
از وی گریزم در من آویزد و آنچه نصیب من نبود چندانچه در وی آویزم از من گریزد پس اگر کسب کنیم و اگر نکنیم بهیچ وجه
مصرع نصیبهٔ ازل از خود نمیتوان انداخت چنانچه داستان آن دو پسر پادشاه شاهد حال است که یکی را بی
رنج گنج بدست افتاد و دیگری بامید آن خزانه ملک و پادشاهی از دست بداد پدر پرسید که چگونه

بیکار و معطل بودن ۱۲
مدد رسانیدن
نسخ ججاجی
بمذهب خرد
معذورید
بجهت جویندگان
معذور یابان
نتوان دریافت
واقع شده ۱۲
والله اعلم
هست مال نیک
حلال برای
مرد نیک ۱۲
فافهم و تامل ۱۲

بوده است آن **حکایت** پسر گفت در ولایت حلب[۵۱] پادشاهی بود کامگار و فرمانفرمای عالی مقدار بسی انقلابات روزگار دیده و بسیار تغیرات لیل و نهار مشاهده کرده و او را دو پسر بود در غرقاب غرهٔ جوانی افتاده و از نشاهٔ شراب کامرانی سرخوش گشته پیوسته بلهو و لعب مائل و بطرب و نشاط مشغول بودندے و نغمهٔ این ترانه از زبان چنگ و چغانه[۵۲] استماع نمودندی **فرد** به عیش کوش که تا چشم میزنی برهم؛ خزان همی رسد و نوبهار میگذرد پادشاه مرد عاقل و صاحب تجربه بود و جواهر وافر و نقود نا محدود داشت بعد از مشاهدهٔ اطوار فرزندان ترسید که پس از وی آن اندوخته ها را در معرض تلف انداخته نه بر وجه احتیاج بلکه بباد تاراج بر دهند و در حوالی آن شهر زاهدی بود دل از اسباب دنیا کنده و روی بتهیهٔ زاد آخرت آورده **بیت** سوخته تاب تجلی شده شیفتهٔ حضرت مولی شده پادشاه را با وے الفتے و بنسبت وی زیادت عقیدتی بود تمامی اموال را جمع فرموده بر وجهیکه کسی بران اطلاع نیافت در صومعهٔ[۵۳] وی دفن کرد و زاهد را وصیت فرمود که چون دولت بیوفا و جاه بی بقا روی از فرزندان من تابد و سرچشمهٔ اقبال که چون سراب نمایشی بیش ندارد بخاک ادبار انباشته شود و فرزندان من کم بضاعت و محتاج گردند ایشانرا ازان گنج خبر ده شاید که بعد از دیدن نکبت و کشیدن محنت تنبیهی یافته آنرا بر وجه مصلحت صرف نمایند و از اسراف و اتلاف انحراف ورزیده جانب اعتدال مرعی[بالفتح خوار سی ۱۲] دارند زاهد وصیت شاه قبول کرد و شاه از برای اصلاح حال در درون قصری که داشت چاهی ترتیب کرده چنان فرمود که خزانه خود آنجا مدفون سازد و فرزندان را بران صاحب وقوف گردانید که چون صورت احتیاجی روی نماید اینجا ذخیرهٔ کلی که مدد معاش تواند بود مخزون ست و بعد ازینحال باندک زمانی شاه و زاهد هر دو اجابت دعوت حق نموده از جام کل نفس[۵۴] ذائقة الموت بیهوش افتادند **فرد** هرانکه زاد بناچار بایدش نوشید ز جام دهر می کل من علیها فان و آن گنج که در صومعهٔ زاهد مدفون بود مستور و مخفی مانده و هیچکس را بران حال وقوف نیفتاد برادران بعد از وفات پدر بجهت مقاسمت[۵۵] ملک و مال بجنگ و جدال افتادند و برادر مهتر از سر قوت و شوکت غلبه کرده تمامی جهات بتصرف خویش گرفت[ای کلان ۱۲] و برادر خرد را مغموم و محروم بگذاشت بیچاره از منصب سلطنت بی نصیب و از مال موروث بی بهره مانده با خود اندیشید که چون آفتاب نعمت و حشمت روی بمغرب

[۵۱] بفتحتین نام شهریست در شام ۱۲ از منتخب و لطائف و غیاث
[۵۲] بفتح و تین معجمه و نون نام سازی است و آن چوبے باشد مانند مشته و بران تار کرده آنرا سر شکافته جلاجل بند و دران تعبیه کنند و اصول بران نگاهدارند و نام پرده ایست از موسیقی ۱۲ از منتخب و جهانگیری و سراج
[۵۳] بالفتح عبادتخانه ترسایان که سرآن باریک و بلند باشد
[۵۴] ای هر نفس ۱۲
[۵۵] بالفتح قسمت کردن ۱۲
[۵۶] بهم قسمت کردن ۱۲

زوال نهاد و چرخ جفا پیشه شیوهٔ بیوفائی و بدمهری آشکارا کرد بار دیگر روی بطلب دنیا آوردن و آزموده را باز آزمودن چه نتیجه دهد **مثنوی** جملهٔ دنیا زکهن تا بنو ٭ چون گذرانست نیرزد بجو ٭ مملکتی بهتر ازین باز کن ٭ خوشتر ازین حجره دری باز کن ٭ هیچ به ازان نیست که چون گریبان دولت از قبضهٔ اختیار بیرون شد دامن توکل و قناعت بچنگ آرم و در رتبهٔ درویشی راکه سلطنت بے زوال است از دست ندهم **بیت**

درویش راکه گنج قناعت مسلم است ٭ درویش نام دارد و سلطان عالم ست ٭ پس بدین نیت از شهر بیرون آمد و با خود گفت فلان زاهد دوست پدر من بود و صلاح در آنست که روی بصومعهٔ وی درآرم و در قدم وی بطریق ریاضت راه عبادت بسپرم چون بصومعهٔ زاهد رسید معلوم فرمود که طوطی روح شریفش از قفس بدن بجانب ریاض جنّة عالیه طیران نموده و صومعه ازان پیر روشن ضمیر خالی مانده ساعتی ازان حال اندوه و ملال برو غالب شده عاقبت آن موضع را جهت اقامت قبول کرده از سر ارادت آن در بقعه مجاور گشت و در حوالی صومعه کاریزی بود که از درون صومعه چاهی کنده بودند و بدان کاریز راهی کرده بپیوسته آب ازان کاریز بدان چاه آمدی و اهل صومعه آنرا بکار بردندی و بدان غسل و وضو ساختندی شاهزاده روزی دلو بچاه فرو گذاشت آواز آب نیامد نیک احتیاط کرد در تگ چاه آب نبود متامل شد که آیا چه حادثه شده که آب بدین چاه نمی آید و اگر خللی کلی بچاه و کاریز راه یافته باشد و تمامی مدروس شده دیگر درین بقعه بودن متعذر خواهد بود پس جهت تحقیق آنحال بچاه فرو شد و اطراف و جوانب چاه و آب و راه را بنظر تدقیق مشاهده مینمود ناگاه حفرهٔ بنظرش درآمد که از آنجا قدری خاک در راه آب افتاده بود و مانع آمدن آب بچاه شده با خود گفت آیا این حفره بکجا رود و این سوراخ از کجا سر بر کند پس آن سوراخ را کشاده تر گردانید قدم در وی نهادن همان بود و بر سر گنج پدر رسیدن همان شاهزاده که آن مال بیحساب و نقود بیکران بدید خدای را سجدهٔ شکر کرد و گفت اگرچه مال بسیار و جواهر بیشمار است اما از نهج توکل و جادهٔ قناعت عدول نباید نمود و بقدر احتیاج صرف باید کرد **مصرع**

تا به بینم کز غیب چه آید بظهور ٭ ازانجانب برادر مهتر در فرمانروائی متمکن شده پروای رعیت و لشکر نداشتی و به امید گنج موهوم که در قصر پدر خیال می بست هرچه بدست آوردی تلف کردی و از غایت نخوت و عظمت برادر خرد را نفقه نمودی و از الفت او ننگ داشتی ناگاه وی را دشمنی پدید آمد و با لشکر جرار

رم در زنی ناید
ریم بیا ۱۲
مجهول بروزن قائم
بوی آب رگویند
زارعان و باغبانان
بضمتین و زیر زمین
که وقت بر آب ان باز آید
زمین روان باشد
سیم بسین مهمله
سرنده و سوده و نابید
شده و بلی رونق و خوانند
شده ۱۲ غیاث اللغات
سدد بالفتح و تشدید
منهدم اول بسوی خود
کشیده و لشکر بسیار
و انبوه که از بسیاری
مردم آهسته روند ۱۲ از
مروری و کشف منتخب
و برهان و کنز و غیاث
۱۲

تیغ گذار شد و ولایت او گرد شاهزاده تهی خزانه و لشکر بی‌سامان و پریشان حال یافت بدان موضع آمد که پدر ایشان
گنج داده بود تا بدان مال موفور سپاه را معمور سازد لا مُلکَ اِلّا بالرِّجال وَلا رِجالَ اِلّا بالمال
چندانچه سعی بیشتر کردند ایشان گنج کمتر یافت و هر چند بیشتر جهد زیاده نمود از حصول مقصود محروم‌تر بود بیت
بشنو این نکته خود را از غم آزاده کنی   خون خوری گر طلب روزی ننهاده کنی   و چون بکلی از یافتن گنج
نا امید شد بانواع حیل تمسک نموده لشکری ترتیب کرد و روی بدفع خصم آورده از شهر بیرون آمد بعد از آنکه
از جانبین صف جدال بر آراستند و آتش قتال اشتعال یافت از صف لشکر دشمن تیری به مقتل شاهزاده رسید
و بر جای سرد شد و از آنجانب نیز تیری بنید انداختند و پادشاه بیگانه نیز کشته گشت و هر دو لشکر پریشان و مهمل
ماندند دیگ بود که آتش فتنه افروختن گیرد و بشعلهٔ هرج و مرج اهالی هر دو مملکت سوخته شوند آخر الامر
سرداران هر دو سپاه جمع شدند و باستصواب یکدیگر از خاندان پادشاهی هر دو دمان فرماندهی ملکی کریم
طبع نیکو خصلت جستند که شغل سلطنت و مهم مملکت بدو تفویض نمایند رای مجموع بران قرار گرفت که شهریار
کامگار که فرق دولت او سزاوار تاج سرفرازی و خنصر سعادت او شایستهٔ خاتم جهانداری باشد همان شاهزاده
متوکل است کار داران ممالک بر در صومعهٔ وی رفتند و ملکزاده را بتعظیم و اجلال هر چه تمامتر از کنج خمول بپارگاه
قبول و از زاویهٔ عزلت بصدر مسند دولت بردند و بمیامن توکل گنج پدر بدو رسید و هم مملکت پدر بدو قرار
گرفت و این بدان آوردم تا متحقق شود که یافتن نصیب بسعی و کسب تعلقی ندارد و اعتماد بر توکل فرمودن
به از آن باشد که تکیه بر کسب کردن **مثنوی** نیست کسبی از توکل خوبتر   چیست از تفویض خود محبوب‌تر
هین توکل کن ملرزان پا و دست   رزق تو بر تو ز تو عاشق‌تر است   گر ترا صبری بدی رزق آمدی
خویش را چون عاشقان بر تو زدی   چون پسر این داستان باتمام رسانید پدر فرمود که آنچه گفتی محض
صدق و عین صواب است اما این عالم عالم وسائط و اسباب است و سنت الهی برین جاری شده که ظهور اکثر
حالات این جهانی باسباب وابسته باشد منفعت کسب از توکل زیاده است چه نفع توکل همین بمتوکل میرسد
و بس و نفع کسب از کاسب بدیگری سرایت میکند و نفع رسانیدن دلیل خیریت است که خیر الناس
من ینفع الناس و کسی که قادر باشد بر آنکه نفع بدیگری رساند حیف باشد که کاهلی ورزد و از دیگری نفع گیرد

تو قصهٔ آن مرد نشنیدهٔ که بعد از مشاهدهٔ حال باز و کلاغ سبب را بر طرف نهاد دیدان سبب عنایات الٰهی بدو رسید
پسر پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت** پدر گفت آورده اند که درویشی در بیشه میگذشت و در آثار رحمت
و اطوار قدرت اندیشه میفرمود ناگاه شاهبازی تیز پر دید قدری گوشت در چنگال گرفته گرد درختی پرواز
می گردد بانهز از تمام به حوالی آن طوف می فرمود مرد از ین معنی متعجب شده زمانی بنظاره بایستاد کلاغی بی بال و
پر دید دران آشیانه افتاده و آن باز پاره پاره گوشت جدا میکرد و بقدر حوصلهٔ کلاغ بی بال و پر در دهنش منهاد مرد گفت
سبحان الله عنایت الٰهی و رحمت نامتناهی نگر که کلاغی بی پر و بال را که نه قوت طیران دارد و نه شوکت جولان در گوشهٔ
این آشیانه بیروزی نمیگذارد **مثنوی** ادیم زمین سفرهٔ عام اوست   برین خوان یغما چه دشمن چه دوست
چنان پهن خوان کرم گسترد   که سیمرغ در قاف روزی خورد   پس من که پیوسته در طلب روزی از پای
نمی نشینم و سر در بیابان حرص نهاده به هر حیله نانی بدست می آرم هر آئینه از ضعف یقین و سستی اعتقاد خواهد بود **مثنوی**
ضامن روزی شده روزی سان   چند بهر سوی دوم چون خسان   مانده دل خرسند بر آرم نفس
کانچه رسد بهره همانست و بس   آن به که بعد ازین سر فراغت بزانوی عزلت نهم و خط بطالت بر صفحهٔ کسب و
حرفت کشم **مصرع** الرزق علی الله تبارک و تعالی آنکه دست از اسباب دنیوی شسته در گوشهٔ نشست و دل بی علل
در عنایت بغایت مسبب الاسباب بست **مصرع** دل در سبب مبند و مسبب ها مکن چند شبانه روز در زاویهٔ
عزلت قرار گرفت و از هیچ ممر فتوحی روی ننمود و هر ساعتی نحیف تر و ضعیف تر میشد عاقبت ضعف روی بقوت نهاد
و مرد زاهد قوی ضعیف شد و از ادای مراسم طاعت و عبادت باز ماند حقتعالی پیغمبر آن زمان را تنزدیک وی فرستاد
و بعتابی تمام پیغام داد که ای بندهٔ من مدار این عالم بر اسباب و وسائط نهاده ام اگرچه قدرت من بی سبب مهم
میتواند ساخت اما حکمت من اقتضای آن کرد که اکثر مهمات بسببها ساخته و پرداخته گردد و بدین سبب قاعدهٔ
افاده و استفاده تمهید یابد پس اگر تو سبب فائدهٔ دیگری توانی شد بهتر از ان باشد که بسبب دیگری فائده باید
گرفت **فرد** چو باز باش که صیدی کنی و لقمه دهی   طفیل خواره مشو چون کلاغ بی پر و بال + و این مثل بدان
آوردم تا بدانی که همه کس را رفع حجب اسباب میسر نیست و توکل پسندیده آنست که با وجود مشاهدهٔ اسباب در مقام
توکل ثابت باشد تا از فیض الکاسب حبیب الله بهره مند بود و بزرگی فرموده است که کسبی می کن تا کاهل نشوی

و روزی از خدا امیداران تا کافر نشوی **مثنوی** از توکل در سبب کاهل مشو رمز الکاسب حبیب الله شنو
گر توکل میکنی در کار کن کسب کن پس تکیه بر جبار کن پسر دیگر سخن آغاز که ای پدر ما را قوت توکل کلی
نیست پس از کسبی چاره نباشد و چون بکسب اشتغال کنیم و خداوند تعالی از خزانه غیب مالی و منالی روزی
ما گرداند با آن چه باید کرد پدر گفت مال جمع کردن آسانست و نگاه داشتن و ازان فائده گرفتن دشوار و چون
کسی را مالی بدست آید دو صورت از لوازم باید شناخت یکی آنکه محافظت آن بر وجهی باید نمود که از تلف و
تاراج ایمن تواند بود و دست دزد و راهزن و کیسه بر ازان کوتاه ماند که زر را دوست بسیارست و زردار را دشمن
بیشمار **بیت** چرخ نه بر پیر دمان می زند قافله محتشمان میزند دوم آنکه از مراتب آن فائده باید گرفت و صل
المال را تلف نباید کرد چه اگر همه از سرمایه بکار برند و بسود آن قناعت نکنند اندک فرصتی را گرد فنا ازان بر آید
مثنوی هران بحر کانرا نباید بوی ٭ بماند که زمانی شود خشک روی گر از کوه گیری و ننهی بجای سرانجام کوه اندر آید ز پای
هر که را دخلی نباشد و دائم خرجی کند یا خرجش زیاده از دخل باشد عاقبت الامر در ورطهٔ احتیاج افتد و ممکن که کارش
بهلاکت انجامد چنانچه آن موش تلف کاره که خود را از غم هلاک گردانید پسر پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت**
پدر گفت آورده اند که دهقانی جهت ذخیره مقداری غله بانباری نهاده بود و ابواب تصرف دران مسدود گردانیده
تا روزیکه احتیاج بغایت و ضرورت بنهایت رسد ازان فائده تواند گرفت قضارا موشی که از غایت شره خوستی که دانه
از خرمن ماه دزدد و خوشهٔ پروین از مزرعهٔ آسمان بچنگال حرص در رباید در حوالی آن منزل خانه و در جوار آن انبار آشیانه
داشت پیوسته در زیر زمین از هر طرف نقبی زدی و بدندان خار اشگاف هر جانبی حفری بریدی ناگاه سر حفره از میان
غله بیرون آمد و از سقف خانه اش دانهای گندم چون شهاب ثاقب از آسمان ریزان گشت موش دید که وعده
و فی السماء رزقکم بوفا انجامید و نکتهٔ آیهٔ والرزق فی خبایا الارض روشن شده بظهور آن نعمت مواجب
شکر بتقدیم رسانید و بحصول آن جواهر قیمتی ثروتی تمام حاصل کرده نخوت قارونی و رعونت فرعونی آغاز نهاد
باندک فرصتی موشان محله از مضمون آنحال خبردار شده در ملازمت او کمر خدمتگاری لبستند **بیت**
این دخل دوستان که می بینی مگسانند گرد شیرینی دوستان نواله و حریفان پیاله بروی جمع آمدند
و چنانچه عادت ایشان باشد طرح تملق افگنده سخن جز بمراد دل و هوای طبع او نگفتندی و زبان جز بمدح

وثنا وشکر و دعای او نکشادندی و او نیز دیوانه وار زبان بلاف وگزاف و دست با تلاف کشاده تصور آنکه غلهٔ آنخانه غایتی نخواهد داشت و پیوسته گندم از ان سوراخ ریزان و روان خواهد بود هر روز مقداری کثیر از ان بر مصاحبان صرف کردی و ملاحظهٔ عاقبت نانموده از خیال امروز بفکر فردا نپرداختی **مصرع** ساقیا امروز می نوشیم فردا را که دید و دران اوقات که موشان دران گوشهٔ خلوت بعشرت مشغولی داشتند دست قحط و تنگسالی خلق را از پای درآورده بود و آتش گرسنگی در سینهٔ جگرسوختگان بیمایه برافروخته در هر جانب جانی بنانی میدادند و کسی التفات نمیکرد و در هر متاع خانه بخوانی میفروختند و کسی نمیخرید **مثنوی**

هر کرا دیدار نان بودی هوس قرص خور بر آسمان دیدی و بس
گشته زان تنگی جهانی تنگدل گرسنه نالان و سیران سنگدل

موش مغرور بساط ناز و نعمت گسترده نه از قحط سال خبر داشت و نه بر تنگی سال مطلع بود چون روزی چند بر آمد دهقان کاریجان و کار دیا سخوان سید در خانه بکشاد دید که نقصان تمام بدان غله راه یافته آه سرد از دل گرم برکشید و بر فوات آن تاسف بسیار خورده با خود گفت جزع کردن در قضیهٔ که تدارک آن از حیز امکان خارج باشد طریق خردمندی نیست حالا بقیهٔ غله که درینخانه است جمع کردن و بموضع دیگر نقل فرمودن اصوب می نماید پس دهقان باخراج آن جزو یکه مانده بود اشتغال نمود و درین محل موشیکه خود را صاحب آنخانه و مهتر آن کاشانه می پنداشت در خواب بود و موشان دیگر از غایت حرص و آز آواز پای دهقان و صدای آمد و شد بر زبر سر ایشان نمی شنیدند در میانه موشی تیزهوش آن صورت را فهم کرده جهت تحقیق آن بالای بام برآمده از راه روزنه کیفیت واقع مشاهده نمود فی الحال بزیر آمد و مضمون قصه با یاران گفت خود را از ان سوراخ بیرون افگند و ایشان نیز هر یک بگوشهٔ بیرون رفتند و ولی نعمت را تنها گذاشتند **مثنوی**

همه یار تو از بهر اشند بلی لقمه هوادار تو باشند
چه مالت کاهد از مهر تو کاهند زیانت بهر سود خویش خواهند
ازین مشتی رفیقان ریائی بریدن بهترست از آشنائی

روز دیگر که موش سر از بالین آسایش برداشت چندانکه چپ و راست احتیاط کرد از یاران کسی ندید و هر چند از پیش و پس بیشتر تفحص نمود اثر مصاحبان کمتر یافت فغان در گرفت و گفت **بیت**

یاران که بوده اند ندانم کجا شدند آیا چه حال بود که از ما جدا شدند

پس جهت تحقیق احوال ایشان بعد از مدتی متمادی که عزلت اختیار کرده بود و از گوشهٔ کاشانه بیرون آمد ببالای منزلیکه از انجا غله فرو میریخت بر آمد اثری نیافت چون

بر پریشانی تنگی وگرانی اطلاع یافت با ضطراب تمام سوی خانه روان شد تا ذخیره که دارد در محافظت
آن غایت سعی بجای آرد چون بخانه رسید نیز از غله اثری ندید وازان سوراخ با نبار خانه در آمد آن
مقدار خوردنی که قوت یکشبه را شاید موجود نبود طاقتش طاق گشته بدست اضطراب گریبان جان چاک زدن
گرفت وچندان سر سودا را بر زمین زد که مغزش پریشان شد و لبشومی تلفکاری در ورطهٔ هلاکت وخاکساری
افتاد واین مثل را فایده آنست که خرج آدمی باید که فراخور دخل باشد وسرمایهٔ که دارد از سود آن منتفع گردد
وبروجهیکه نقصان براس المال نرسد آنرا محافظت نماید **بیت** بدخل وخرج خود هردم نظر کن
چو دخلت نیست خرج آهسته تر کن وچون پدر از اتمام این داستان پرداخت پسر خردتر برخاست و دیباجهٔ
سخن را بجواهر دعا وثنای پدر بیاراست وگفت ای پدر بعد ازان که کسی مال خود را محافظت بر قاعده نمود وازان
سودے تمام گرفت آن سود را چگونه خرج کند پدر فرمود که طریق اعتدال در همه چیز ستوده است خصوصا درباب
معاش پس خداوند مال را باید که بعد از حصول قاعدهٔ دیگر رعایت کند یکی آنکه از اسراف واخراجات ناموجه اجتناب
نماید تا پشیمانی بار نیارد ومردم زبان طعن بر وی نکشایند وفی الحقیقت اتلاف مال واسراف در خرج از وسوسهٔ
شیطان است اِنَّ الْمُبَذِّرِیْنَ کَانُوْا اِخْوَانَ الشَّیَاطِیْنِ **مثنوی** هست بر مردم عالی گهر بخل ز اسراف پسندیده تر
گرچه عطا در همه جا دلکش ست هرچه بهنجار بود آن خوش ست دوم باید که از بدنامی بخل وعار امساک احتراز
نماید که مرد بخیل در دین ودنیا بدنام بود ودنیا دار ممسک همه وقت مطعون ودشمن کام بود ومال بخیل در عاقبت هدف
تیر تاراج وتلف شود چنانچه مثلا حوض بزرگ که پیوسته از چند جوی آب در وی آید وباندازهٔ مدخل مخرجے نداشته
باشد لابد از هر طرفی راه جوید واز هر گوشه بیرون بر آید ورخنها در دیواری افتد وآخر الامر بدان رسد که
بیکبارگی از حوض نابود و ویران شده آبها در اطراف وجوانب پراگنده گردد وگفته اند مَالُ الْبَخِیْلِ بِجَادِثٍ
اَوْوَارِثٍ **قطعه** مال کزدی بخیل بهره نیافت دست تاراج داد بر بادش یا بوارث رسید وگه گاهی
جز بنفرین نمی کند یادش چون پسران نصایح پدر شنیدند ومنافع سخنان او نیک لشناختند هر یک حرفے
اختیار نموده دست بکاری زدند وبرادر مهتر ایشان روی بتجارت نهاد وسفر دور دست پیش گرفت
با وی دو گاو بارکش بودند که نوّر گردون با قوت ایشان طاقت مقاومت نداشتی وشیر فلک از صولت

وصلابت آنها چون گربه روزه دار ناخن هیبت در پنجهٔ اضطرار نهان کردی **بیت** بجثه چو فیل و بحمله چو شیر
بدیدن دلاور برفتن دلیر یکی را شنزبه و دیگری را مندبه خواجه تا جر پیوسته ایشان را تربیت کردی و بخود تعهد
حال ایشان نمودی اما چون مدت سفر دیر کشید و راههای دور قطع کردند فتوری باحوال ایشان راه
یافته و اثر ضعف بر ناصیهٔ حال ایشان ظاهر شد قضارا در اثنای راه خلابی عظیم پیش آمد و شنزبه در ان
بماند خواجه بفرمود تا بحیلتی تمام او را بیرون آوردند و چون طاقت حرکت نداشت یکی را مزد گرفته برای تعهد
تام مزد کرد و مقرر شد که چون قوتی گیرد او را بکاروان رساند مزدور یک دو روزی در میان بیابان مانده
مانده از تنهائی ملول شد و شنزبه را گذاشته خبر فوت در بخواجه رسانید و در ان منزل مندبه از غایت کوفتگی
و مفارقت شنزبه در گذشت اما شنزبه را باندک مدتی قوت حرکت پدید آمده در طلب چراخور هر طرفی می پوئید
تا بمرغزاری رسید بانواع ریاحین آراسته و بگونه گونه رستنیها پیراسته رضوان از رشک آن روضه انگشت غیرت گزیده
و آسمان در نظارهٔ آن دیدهٔ حیرت کشاده **فرد** از گل و سبزه نو خاسته و آب روان چشم بد دور تو گوئی که بهشت دگرست
شنزبه را ازان منزل خوش آمد و رخت اقامت در ساحت آن مرغزار فرو گرفت و چون یکچندی بی بند تکلیف در ساحت
آن مرغزاری بچرید و در ان هوای روح بخش و فضای دلکشا بمراد دل گذرانید بغایت قوی جثه و فربه گشت
لذت آسایش و ذوق آرامش او را بران داشت که بنشاطی پیرایه و حظی تمامتر بانگی بلند کرد و در حوالی آن مرغزار
شیری بود با صولت و مهیبی در غایت شوکت و حوش بسیار در خدمت او کمر بسته و سباع بیشمار سر متابعت
بر خط فرمان او نهاده و شیر از غرور جوانی و نخوت حکومت و کامرانی و کثرت خدم و بسیاری حشم کسی را از خود
بزرگ تر تصور نکردی و بعبر تیز حمله و فیل قوی جثه را در نظر نیاوردی و هرگز نه گاو دیده بود و نه آواز او شنیده
چون بانگ شنزبه باو رسید بغایت هراسان شد و از ترس آنکه سباع ندانند که هراس بدو راه یافته بهیچ جانب حرکت
نمی کرد و بر جای ساکن میبود و در حشم او دو شغال محتال بودند یکی را کلیله نام و دیگری را دمنه و این هر دو بدهن
و ذکا شهرتی تمام داشتند اما دمنه بزرگ منش تر بود و در طلب جاه و ناموس حریص تر دمنه بفراست از شیر
دریافت که خوفی بر دستولی شده و از محرمی دل مشغولی دارد با کلیله گفت در حال ملک چگوئی که نشاط حرکت
فرو گذاشته است و بر یک جای قرار گرفته **بیت** آثار ملالت از جنبش داده خبر از دل خرینش

کلیله جواب داد که ترا باین سوال چکار و با گفتن این سخن چه نسبت مصرع تو از کجا سخن سر مملکت ز کجا
ما بر در درگاه این ملک طعمه می یابیم و در سایهٔ دولتش بآسایش روزگار میگذاریم بهمین کفایت کنیم و از تفتیش
اسرار ملوک و تحقیق احوال ایشان درگذریم چه ما از آن طبقه نیستیم که بمنادمت سلاطین مشرف توانیم شد یا سخن
ما را نزدیک پادشاهان محل استماع تواند بود پس ذکر ایشان کردن تکلف باشد و هر که بتکلف کاری کند که سزای
آن نباشد بدو آن رسد که بوزنه رسید دمنه پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت** کلیله گفت آورده اند
که بوزنه درودگری را دید بر چوبی نشسته و آنرا می برید و دو میخ داشت یکی را بر شگاف چوب فرو کوفتی تا بریدن
آن آسان گشتی و راه اره گشاده شدی و چون شگاف از حد معین درگذشتی دیگری بکوفتی و میخ پیشینه را
برآوردی و برین منوال عمل نمود و بوزنه تفرج میکرد ناگاه درودگر اثنای کار بحاجتی برخاست بوزنه چون جای
خالی دید فی الحال بر چوب نشست و از آن جانب که بریده بود انثیین او بشگاف چوب فرو رفت بوزنه آن میخ را
در پیش کار بود قبل از آن که آن دیگری فرو کوبد از شگاف چوب برکشید و چون میخ از شگاف کشیده شد فی الحال
هر دو شق چوب بهم پیوسته شد و انثیین بوزنه در میان چوب محکم بماند مسکین بوزنه از درد رنجور شده مینالید
و میگفت **بیت** آن به که هر کسی بجهان کار خود کند وان کس که کار خود نکند نیک بد کند کار من میوه چیدن است
نه اره کشیدن و پیشهٔ من تماشای بیشه است نه زدن تبر و تیشه ع آنرا که چنان کند چنین آید پیش بوزنه
با خود درین گفتگو بود که درودگر باز آمد و او را دستبردی بسزا نمود و کار بوزنه بدان فضولی بهلاکت انجامید
و از اینجا گفته اند **مصرع** کار بوزینه نیست نجاری و این مثل بدان آوردم تا بدانی که هر کس را کار خود باید کرد
و قدم از اندازه بیرون نباید نهاد و لکل عمل رجال و چه زیبا گفته اند **بیت** مثلی یاد دارم از یاری
کار هر مرد و هر مرد هر کاری این کار که نه کار تست فرو گذار و اندک طعمه و قوتی که میرسد غنیمت شمار دمنه گفت
هر که بملوک تقرب جوید برای طعمه و قوت نباید چه شکم بهر جای و بهر چیزی پر شود بلکه فایدهٔ ملازمت ملوک
یافتن منصب عالی باشد تا در آن حال دوستان را تواند بلطف نواختن و مهم دشمنان را بقهر ساختن هر که همت
او بلقمه سر فرود آرد از شمار بهائم است چون سگ گرسنه که باستخوانی شاد شود و گربهٔ خسیس طبع که بنان
پاره خوشنود گردد و من دیده ام که شیر اگر خرگوشی شکار کند چون گوری بیند دست ازو باز داشته روی بصید

گور آورد **فرد** همت بلند دار که نزد خدا و خلق باشد بقدر همت تو اعتبار تو و هر که درجه بلند
یافت اگرچه چون گل کوتاه زندگانی باشد خردمندان بسبب ذکر جمیل او را دراز عمر شمرند و آنکه از نباهت
و دون همتی سر فرود آرد چون برگ نارنج و اگرچه دیر بپاید نزدیک اهل فضل اعتباری نیابد و از حساب
برنگیرند **فرد** سعدیا مرد نکونام نمیرد هرگز مرده آنست که نامش بنکوئی نبرند کلیله گفت طلب مراتب و
مناصب از جمعی نیکو آید که بشرف نسب و فضیلت ادب و بزرگ زادگی استعداد و استحقاق آن داشته باشند
و ما از ین طبقه نیستیم که مرتبهای بزرگ را شائسته باشیم و در طلب آن قدم سعی توانیم زد **فرد**
خیال حوصله بحر می پزم هیهات چهاست در سر این قطرهٔ محال اندیش دمنه گفت دست مایهٔ بزرگی عقل و
ادب است نه اصل و نسب هر که عقل صافی و خرد کامل دارد خویشتن را از پایهٔ خسیس بمرتبهٔ شریف رساند و هر که رای
ضعیف و عقل نحیف باشد خود را از درجهٔ عالی بمرتبهٔ دانی اندازد **قطعه** بپیشکاری عقل شریف و رای درست
توان کمند تصرف بر آسمان افگند اگر نه دیدهٔ دل برگشاید از همت نظر بسوی معانی نمی توان افگند
و بزرگان گفته اند که ترقی بر درجات شرف بزحمت بسیار دست دهد و تنزل از مرتبهٔ عزت باندک کلفتی
میسر گردد چنانکه سنگ گران را بمشقت بسیار از زمین بر دوش توان کشید و باندک اشارتی بر زمین توان انداخت
و بواسطهٔ آنست که جز مرد بلند همت که تحمل محنت داشته باشد کسی دیگر بکسب معالی رغبت نمیتوان نمود **فرد**
تا زمین بر عشق و رزیدن نزیبد جان من شیر مردان بلاکش پا درین غوغا نهند هر که آسایش الخمول
راحة طلبد دست از آبروی شسته دائم الوقت در زاویهٔ خواری و ناکامی منزوی خواهد بود و آنکه از
خارستان الشهرة آفة نیندیشد اندک فرصتی را گل مراد چیده در چمن عزت بر مسند عشرت خواهد نشست
قطعه تا غم نخورد در دنیفزود قدر مرد تا لعل خون نکرد جگر قیمتی نیافت از نامهٔ سعادت خود مرد راه رو
بی داغ محنتی رقم دولتی نیافت مگر تو داستان آن دو همراه نشنیده که یکی بواسطهٔ تحمل رنج و عنا بدرجهٔ
پادشاهی رسید و دیگری بسبب کاهلی و تن آسانی در حضیض احتیاج و پریشانی بماند کلیله گفت که چگونه بوده است
آن **حکایت** دمنه گفت دو رفیق که یکی سالم نام داشت و دیگری غانم در راهی میرفتند و بموافقت یکدیگر
منازل و مراحل قطع میکردند گذر ایشان بر دامن کوهی افتاد که قلهٔ اش با سر خنگ فلک عنان در عنان داشتی

وکمرش با سطح منطقهٔ البروج رکاب در رکاب بستی و دریای آن کوه چشمهٔ آبی دلصفا چون رخسارهٔ تازه رویان گلعذار و بحلاوت چون سخن شکر لبان شیرین گفتار در پیش چشمه حوضی بزرگ ساخته و گرد آن درختان سایه دار سر در سر آورده **نظم** یکسو شاخ ریحان بر دمیده ✦ ز دیگر سو درختان سر کشیده ✦ بپای سرو سنبل در فتاده ✦ بنفشه پیش سوسن سر نهاده ✦

القصه آن دو رفیق از بادیهٔ هولناک بدان سر منزل پاک رسیدند و چون جای خوش و ماوای دلکش دیدند همانجا برسم آسایش قرار گرفتند و بعد از آسودگی بر اطراف و جوانب حوض و چشمه گذری میکردند و از هر سو نظری می افگندند ناگاه بر کنار حوض از آنسو که آب می آمد سنگی سفید دیدند و بخط سبز که خبر از قلم قدرت بر صفحهٔ حکمت رقمی چنان توان کشید بر وی نوشته که ای مسافر این منزل را بشرف نزول مشرف ساختی بدانکه ما نزل مهمان به بهترین وجهی ساخته ایم و مائدهٔ فائده بنحو بترین نوعی پرداخته ولی شرط آنست که از سر گذشته پای درین چشمه نهی و از خطر گرداب و هول غرقاب اندیشه نانموده خود را بهر نوع که توانی بکنار اندازی و شیری که از سنگ تراشیده در پایان کوه نهاده اند آنرا بر دوش کشی و بی تامل و تعلل بیک دویدن خود را ببالای کوه رسانی و از نهیب سباع جان شکار که پیش آید و شوکت خارهای جگر دوز که دامن گیر شود از کار باز نمانی که چون راه بسر آید مقصود بر آید **رباعی** تا ره نرود کسی بمنزل نرسد ✦ تا جان نکند بعالم دل نرسد ✦ گر جمله جهان بگیرد انوار قبول ✦ یک شعشعهٔ خور بمرد کاهل نرسد ✦ بعد از وقوف بر مضمون آن خط غانم روی بسالم کرد که ای برادر بیا تا بقدم مجاهده این میدان مخاطره بپیمائیم و جهت وقوف بر کماهی این طلسم آنچه امکان سعی باشد نمائیم **فرد** یا بامراد بر سد گردون نهیم پای ✦ یا مردوار در سر همت کنیم سر ✦ سالم گفت ای یار عزیز بمجرد دیدن خطیکه راقم آن معلوم و حقیقت آن مفهوم نباشد مرتکب خطر عظیم شدن و بتصور فائدهٔ وهمی و منفعتی خیالی خود را در مهلکهٔ بزرگ انداختن دلیل جهل است هیچ عاقل زهر بیقین و تریاک بگمان نخورد و هیچ خردمند محنت نقد برای راحت نسیه قبول نکند **فرد** نیست برابر بنزد مردم دانا ✦ یکدمه غم با هزار ساله تنعم ✦ غانم فرمود که ای رفیق مشفق هوس استراحت مقدمهٔ خست و دنائت است و ارتکاب مخاطره نشانهٔ دولت و عزت **قطعه** هر که آسودگی و راحت جست ✦ دل خود را ز محنت شاد نکرد ✦ وانکه نرسید از جفای خمار ✦ قدح بادهٔ مراد نخورد ✦ مرد بلند همت بگوشه و توشه فرو نمیاید تا پایهٔ بلند بدست نیارد و تا پای طلب نه انشیند گل طرب بی خار تعب نتوان چید و در گنج

۱ بالکسر دائرهٔ ایست که بر دوازده برج بر تعیین دائره واقع شده است و این دائره را منطقه یعنی میان بند برج الافلاک میگویند برآمده است ۱۲ غیاث

۲ بالضم ضیافت ۱۲ صراح ومهمانی که پیش مهمان گذارند ۱۲ منتخب

(۳) سربها یعنی مرجع نماید وبلایع ونحیات ۱۲ لغات

شغول شدن بکاری و بهانه جستن و از نفاس برآمدن ۱۲ منتخب

۴ زبان قرار داد ورده ۱۲ منتخب

بکسر آنچه نقد نباشد ورنمان دوزد و عده کرده باشد ۱۲

مراد جز بکلید رنج نتوان کشاد و مرا پای همت عنان گرفته بسر کوه خواهد کشید و از گرداب بلاد تحمل بار عنا
نخواهم اندیشید **فرد** گر در طلبش مارا رنجی برسد شاید چون عشق حرمش باشد سهلست بیابانها سالم گفت
مسلم که بوی بهار دولت با غوغای خزان نکبت در توان ساخت فاما در راهی قدم زدن که پایان ندارد و
در بحری ساحت نمودن که ساحلش پدید نیست (امی بامید ۱۲) از طریق خردمندی دور مینماید و هر که کاری شروع کند باید که چنانکه
مدخلش را دانسته مخرجش را نیز ببیند و از آغاز مهم نظر بانجام انداخته ضرر و نفع آنرا بمیزان عقل بسنجد تا رنج بیهوده نکشیده
باشد و نقد عمر عزیز را برباد فنا بر نداده **مثنوی** تا نگنی جا بے قدم استوار پای منه در طلب هیچکار
در همه کاری که در آئی نخست رخنهٔ بیرون شد لش کن درست شاید که این خط برای سخریه نوشته باشند
و این رقم برای استهزا و بازی کشیده و این چشمه گردابی باشد که باشنائی یکنار نتوان آمد و اگر نجات از و میسر گردد
ممکن که وزن شیر سنگی بمثابه باشد که بر دوش نتوان کشید و اگر آن نیز وجود گیرد ممکن است که بیک دویدن بسر کوه
نتوان رسید و اگر این بجا آورده شود هیچ معلوم نیست که نتیجه چه خواهد بود من باری درین معامله همراه نیستم و ترا
نیز از اقدام درین کار منع میکنم غانم گفت ازین سخن در گذر که من بقول کسی از عزیمت خود بر نگردم و عقدی که بسته ام
بوسوسهٔ شیاطین الانس والجن نشکنم و من میدانم که تو قوت همراهی نداری و در مرافقت موافقت نخواهی کرد باری
تماشا نظاره می کن و بدعا و نیازمندی مددی می ده **فرد** دانم که ترا قوت می خوردن نیست باری بتماشای گلستان آی
سالم دانست که او در مهم خود یکجهت ست گفت ای برادر می بینم که بسخن من ممتنع نمیشوی و ترک این کار نا کردنی
نمی کنی و من طاقت مشاهدهٔ (انکے پار رو ۱۲) اینحالت ندارم و تفرج کاری که ملائم طبع و مقبول دل من نیست نمیتوانم
صلاح دران دیده ام **مصرع** بیرون کشیده باید ازین ورطه رخت خویش پس باریکه داشت بر راحله
نهاده یار خود را وداع کرد و روی براه آورد و غانم دل از جان شسته بر آب چشمه آمد و گفت **فرد**
در بحر محیط غوطه خواهم خوردن یا غرقه شدن یا گهری آوردن پس دامن عزم بر کمر همت استوار کرده قدم در چشمه نهاد
بیت آن چشمه نبود بلکه دریائی بود کانجا خود را بصورت چشمه نمود غانم دانست که آن چشمه گرداب بلاست
اما دل قوی داشته باشنائی یقین بساحل نجات رسید و بکنار آب آمد نفس راست کرده شیر سنگی را بقوت
و تمکین بر پشت کشید و هزار گونه زحمت را قبول نموده بیک دویدن خود را بسر کوه رسانید و در آن طرف

کوه شهری بزرگ دید با هوای خوش و فضای دلکش بیت شهری چو بهشت از نکوئی هر چون باغ ارم بتازه روئی
غانم بالای کوه قرار گرفته بجانب شهر نظر میکرد که ناگاه از آن شیر سنگی آوازی بصلابت برآمد چنانچه
لرزه در کوه و صحرا افتاد و آن صدا بشهر رسیده مردم بسیار از یمین و یسار بیرون آمدند و روی بکوه نهاده
متوجه غانم گشتند غانم بدیده حیرت می نگریست و از هجوم خلائق تعجب می‌نمود که ناگاه جمعی اعیان و اشراف
رسیده رسم دعا و ثنا بجا آوردند و بالتماس تمام او را بر مرکب رهوار سوار کرده بجانب شهر بردند و سر
تن وی بگلاب و کافور شسته خلعتهای پادشاهانه پوشانیدند و باعزاز و اکرام تمام زمام سلطنت آن ولایت بکف
کفایت او باز دادند غانم از کیفیت آن حال سوال کرده بر این منوال جواب شنید که حکما درین حیثیه که دیدی طلسمی
ساخته اند و آن شیر سنگین را بانواع تفکر و تامل با ملاحظه طلوع درجات و نظرات ثوابت و سیارات پرداخته
و هر چند وقت عزیزی را در خاطر آید که بدین چشمه گذشته و شیر را برداشته ببالای کوه برآید هر آینه آن حال در زمانی
وجود خواهد گرفت که پادشاه این شهر را اجل رسیده باشد پس شیر بآواز آید و صدای او بشهر رسیده مردم بیرون
آیند و او را بپادشاهی برداشته در سایه عدالتش بآسایش روزگار بگذرانند تا آنزمان که نوبت او نیز بسر آید
مصرع یکی چون رود دیگر آید بجای و چون بحکم الهی آفتاب حیات حاکم این ولایت در افق فوات غروب کنند
متقارن حال ستاره حشمت آن صاحب دولت از ذروه آن کوه طلوع نماید و مدتهای متمادی شده که این قاعده
بر همین دستور که مذکور شد استمرار یافته و تو امروز پادشاه این شهر و فرمانروای این دهری مصرع
ملک آن تست فرمان فرمای هر چه خواهی غانم دانست که کشیدن آن همه محنتها بتقاضای دولت بود فرد
دولت چو به پیشکاری آید هر کار چنان کند که شاید و این مثل برای آن آوردم تا بدانی که نوش ناز و نعمت
بی نیش آزار و محنت نیست و هر که سودای سرفرازی پدید آید پایمال هر سفله نخواهد شد و بمرتبه دنی و پایه دون
قانع نخواهد گشت و من تا درجه تقرب شیر حاصل نکنم و در زمره مقربان حضرتش داخل نگردم سر بر بالین فراغت نخواهم
نهاد و پای بر بستر استراحت دراز نخواهم کرد کلیله گفت کلید این در از کجا بچنگ آورده و اندیشه دخل درین مهم
چگونه کرده دمنه گفت می خواهم که درین فرصت که تحیر و تردد بشیر راه یافته است خویشتن را بر وی عرضه کنم
و ممکن است که بنیوشد او وی نصیحت من او را فرحی حاصل آید و بدان وسیله در حضرت او قرب و جاه من بیفزاید

کلیله گفت ترا قرب و نزدیکی شیر چگونه حاصل شود و اگر شود چون تو خدمت ملوک نکرده و رسوم و آداب ملازمت نمیدانی باندک فرصتی آنچه حاصل کرده باشی از دست بدهی و دیگرباره تدارک آن نتوانی نمود دمنه گفت چون مرد دانا و توانا باشد مباشرت کارهای بزرگ او را زیان ندارد و هر که بر هنر خویش اعتماد دارد در هر کاری که خوض نماید چنانچه شرط است از عهده بیرون آید و دیگر آنکه اگر دولت پدید آید بدانچه باید راه نماید چنانچه در اخبار آمده که آفتاب دولت یکی از بازاریان مرتفع گشته رتبهٔ سلطنت یافت و آثار خبر او در جهان منتشر گشت یکی از پادشاهان قدیم بدو نامه نوشت که صنعت تو بخاری بوده است و تو ورد دوگری نکو دانی تدبیر ملک داری و رای کارگذاری از که آموختهٔ او در جواب نوشت که آنکه دولت بمن ارزانی داشته هیچ دقیقه از تعلیم جهانداری فرو نگذاشته

مثنوی

خرد چون دفتر تلقین کشاید ⁂ ز من آن در وجود آید که باید
ز دولت هر کرا روشن شود شمع ⁂ همه اسباب نیکوئی کند جمع

کلیله گفت پادشاهان همه ارباب فضل را بکرامت مخصوص نگردانند بلکه نزدیکان خود را که بارث و اکتساب در خدمت ایشان تقرب یافته باشند بالتفات پادشاهانه اختصاص دهند و چون با تیرا نه سابقهٔ موروثی داری و نه وسیلهٔ مکتسبی تمکین که از عواطف او محروم بمانی و موجب دشمن کامی شود دمنه گفت هر که در ملازمت سلطان درجهٔ رفیع پیدا کرده بر سبیل تدریج بوده و بجد و جهد ایشان و آثار تربیت سلطان آن مرتبه روی نموده و من نیز همان می جویم و از جهت آن می پویم و کشیدن رنجهای بسیار و چشیدن شربتهای بدگوار را با خود راست آورده ام و میدانم که هر که درگاه ملوک را ملازمت گیرد او را پنج کار اختیار باید کرد اول شعلهٔ آتش خشم را باب حلم فرو نشاند دوم از وسوسهٔ شیطان هوا حذر نماید سوم حرص فریبنده و طمع فتنه انگیز را بر عقل راهنما مستولی نسازد چهارم بنا کارها بر راستی و کوتاه دستی نهد پنجم حوادث و وقایعی که پیش آید آنرا برفق مدارا تلقی نماید و هر که بدین صفتها متصف شد هر آئینه مراد او بنکوترین وجهی برآید کلیله گفت من تصور کردم که بملک نزدیک شدی بچه وسیله منظور او شوی و بکدام هنر منزلتی و درجتی یابی دمنه گفت اگر تقرب آنحضرت میسر گردد پنج خصلت پیش گیرم اول آنکه باخلاص تمام خدمت کنم دوم همت خود را بر متابعت او مقصور گردانم سوم افعال و اقوال او را به نکوئی باز نمائم چهارم چون کاری آغاز نماید

که بصواب نزدیک باشد و صلاح ملک دران بینم آنرا در چشم و دل او آراسته گردانم و منافع و فوائد آن بنظر او در آورم تا شادی او بخوبی رای و راستی تدبیر او بیفزاید بنجم اگر در کاری خوض نماید که عاقبتی وخیم و خاتمتی مکروه داشته باشد که مضرت آن بملک باز گردد بعبارت شیرین و رفق تمام ضرر آنرا باز نمایم و از سوء عاقبت آن او را بیاگاهانم و هرگاه که پادشاه هنرهای من به بیند مرا بنواخت و عنایت خود مخصوص گرداند و پیوسته مائل صحبت و راغب نصیحت من باشد چه هیچ هنر نهان نمانده و هیچ هنرمندی از اثر تربیت و تقویت بی بهره نمی شود **قطعه**

هنر چو مشک بود مشک کی نهان ماند جهان ز نکهت او پر ز بو شود ناگاه
برو بکسب هنر کوش گر فضائل تو بسیط خاک پر از گفتگو شود ناگاه

کلیله گفت چنان می نماید که رای تو برین قرار گرفته است و عزیمت تو بر امضای این مهم تصمیم یافته باری نیک بر حذر باش که ملازمت سلاطین کاری پر خطر و مهمی پر دشوار است و حکما گفته اند که بر سه کار اقدام ننماید مگر نادانی که رائحهٔ عقل نشنیده باشد اول خدمت سلطان دوم چشیدن زهر بگمان سوم افشای سر خود با زنان و حکما پادشاهان را بکوه بلند تشبیه کرده اند که اگر چه در معدن جواهر قیمتی هست اما بر مسکن پلنگ و مار و موذیات دیگر نیز می باشد هم رفتن برو دشوار است و هم مقام کردن برو مشکل و نیز گفته اند که صحبت سلطان بمثابهٔ دریاست و بازرگانی که سفر دریا اختیار کند یا سود بسیار بدست آرد و یا در غرقاب هلاکت گرفتار گردد **بیت**

بدریا در منافع بیشمار است وگر خواهی سلامت بر کنار است

دمنه گفت انچه فرمودی از روی نیکخواهی بود و من میدانم که سلطان مثل آتش سوزانست هر که بوی نزدیکتر خطر وی بیشتر **بیت**

از صحبت پادشه بپرهیز چون هیزم خشک از آتش تیز

اما هر که از مخاطره بترسد بدرجهٔ بزرگی نرسد **فرد**

از خطر خیزد بزرگی زانکه سود ده چهل بر نه بندد گر بترسد از خطر بازارگان

و در سه کار شروع نتوان نمود مگر ببلندی همت عمل سلطان و سفر دریا و مقابلت اعدا و من خود را دون همت نمی بینم پس چرا از عمل سلطان اندیشم **مثنوی**

چون باز دو همتم چنین است هر چه آن طلبم در آستین است
خواهی شرف و بزرگواری میکوش بهمتی که داری
فی الجمله بهر چه دست سائی همت چو قوی بود بر آئی

کلیله گفت که اگر چه من مخالف این تدبیر و منکر این عزیمتم اما چون رای تو درین کار راسخ و طبع تو برین اندیشه ثباتی دارد مبارکباد **مصرع**

انیک سر راه تو برو خوش بسلامت

دمنه برفت و بر شیر سلام کرد شیر پرسید که این چه کس ست گفتند پسر فلان

بدی [12] — از رخش [12] — استواری [12]

دنا سازگار نشان [12] — بوی خوش [12] — جای فراخ — پراکنده شده [12] — روان کردن [12] — فاش و آشکارا کردن [12] — ایذا دهندگان [12] — بازگشتن گاه منزل و دار اسکان — صیاد [12] — منفعت جویی

که مدتی ملازم عتبهٔ علیه بود شیر گفت آری می شناسم پس او را پیش خواند و گفت کجا میباشی دمنه گفت بدستور
پدر حالا ملازم درگاه فلک اشتباه شده ام و آنرا قبلهٔ حاجات و کعبهٔ مرادات ساخته منتظر میباشم که اگر مهمی فتد
و حکم همایون صادر گردد آنرا بجز خویش کفایت کنم و برای روشن دران خوض نمایم و چنانچه بارکان دولت
و اعیان حضرت در کفایت بعضی مهمات احتیاج می افتد تمکین که بر درگاه ملوک مهمی حادث شود که بمدد زیردستان
باتمام رسد مصرع اندرین راه چو طاوس نگار است مگس کاریکه از سوزن ضعیف در وجود آید نیزه سرافراز
در ترتیب آن مقصر است و مهمیکه قلمتراش نحیف سازد شمشیر آبدار دران متحیر و هیچ خدمتگار اگرچه بیقدر و
فرومایه باشد از دفع مضرتی و جذب منفعتی خالی نیست چون آن چوب خشک که بخواری بر رهگذر افتاده
امکان دارد که روزی بکار آید و اگر بهیچ کار نشاید شاید که از وی خلالی سازند یا گوش را بسبب وی از وسخ بپردازند
فرد گر دستهٔ گل نیاید از ما ✤ هم هیزم دیگ را بشاییم ✤ شیر چون سخن دمنه شنید از فصاحت و بلاغت او متعجب شده
رو به نزدیکان خود آورده و گفت مرد خردمند اگرچه گمنام بود عقل و دانش او بی اختیار فضائل او را بر قوم ظاهر
گرداند چنانچه فروغ آتش که اگر فروزنده خواهد که پست بشود البته سربلندی کشیدست آنرا که نشان عشق بار است
بر ناصیهٔ وی آشکار است ✤ دمنه بدین سخن شاد شد و دانست که افسون او در شیر اثر کرده و فریب او بغایت
موثر آمده زبان نصیحت بگشود و گفت واجب است بر کافهٔ خدم و حشم که پادشاه را هرچه پیش آید بمقدار فهم و دانش
خود دران تامل نمایند و آنچه هریک را بخاطر رسد بعرض رسانند و طریق مناصحت فرو نگذارند تا ملک اتباع و لواحق
خود را نیکو بشناسد و باندازهٔ رای و تدبیر و اخلاص و تمیز هریک واقف شده هم از خدمت ایشان انتفاع گیرد
و هم فراخور استحقاق هریک انبوازد چه تا دانه در پردهٔ خاک نهان باشد هیچکس در پرورش او سعی ننماید و چون
نقاب خاک از چهره بگشاید و با خلعت زمردین سر از گریبان زمین برآرد و معلوم شود که آن درخت میوه دار و نهال
نفع رسانست لاشک آنرا بپرورند و از ثمرهٔ آن نفع گیرند و اصل در همه ابواب تربیت ملوک ست هرکرا از اهل فضل
بنظر عاطفت اختصاص دهند بمقدار تربیت او فائده گیرند فرد من همچو خار و خاکم و تو آفتاب و ابر ✤
گلها دلالها دهم ار تربیت کنی ✤ شیر گفت تربیت خردمندان چگونه باید کرد و از ایشان بچه وسیله بر توان
خورد دمنه گفت اصل درین کار آنست که پادشاه نظر بحسب نکند نه بنسب و اگر جمعی بی هنران خدمت آبا و اجداد را

چوب پایین در که بران بانگیزند و بعضی گفته اند چوب بالای در ۱۲
بفتحتین بانگ بر چیزی چکیدن شدن دست و تبر ان و بستن چیزی ۱۲
بفتحتین چاکران در غلامان خادم واحد ۱۲ منتخب
بفتحتین چاکران و مستبر خدمتگاران کرده و غضب نمایند و جنگ کنند با دیگران ۱۲ منتخب
جمع تابع ۱۲ جمع لاحق ۱۲

وسیله سازند بدان التفات نکند که آدمی را نسب بهتر درست باید کرد نه به پدر **مثنوی** از هنر خویش گشا سینه را
پایه مکن نسبت دیرینه را ۞ زنده بمرده مشو ای ناتمام ۞ زنده تو کن مرده خود را بنام ۞ از پدر مرده ملاف ای جوان
گر نه سگی چون غرشی از استخوان ۞ و موش با وجود آنکه با مردم همخانه است بواسطه ایذا و آزاری که از وی میرسد
در هلاک او سعی واجب می دانند و باز که وحشی و غریب ست چون از وی منفعتی تصور میتوان کرد باعزاز
هر چه تمامتر او را بدست می آرند و بر ساعد ناز از روی اعزاز با هتزاز می پرورند پس ملک باید
که نظر بر آشنا و بیگانه نکند بلکه مردم عاقل و فرزانه را طلبد و کسانی را که در کارها غافل و از هنرها عاطل باشند
بر مردمان فاضل و هنرمندان کامل ترجیح روا ندارد که منصب خردمندان را به بیخردان دادن چنان باشد
که حلیه سر بر پای بستن و پیرایه پای بر سر آویختن و هر جا که اهل هنر ضایع مانند و ارباب جهل و سفاهت زمام اختیار
بدست گیرند خلل کلی باحوال آن مملکت راه یابد و شامت آن حال بروزگار شاه و رعیت رسد **فرد**
همای گو مفگن سایه شرف هرگز ۞ در آن دیار که طوطی کم از زغن باشد ۞ چون دمنه از سخن فارغ شد شیر بدو
التفات تمام فرموده از جمله خواص حضرتش گردانید و با سخنان او انس و الفت گرفته بنای مهمات بر مواعظ
و نصایح او نهاد دمنه نیز روش عقل و کیاست و فهم و فراست پیش گرفته باندک زمانی محرم حریم سلطنت شد
و در صلاح و اصلاح امور مملکت و دولت مدار علیه و مشار الیه گشت روزی وقت را مساعد و زمانه را
موافق یافته خلوتی طلبید و گفت مدتی شد که ملک بر یکجا قرار گرفته است و لذت حرکت و نشاط شکار را فرو گذاشته
میخواهم که موجب آنرا بدانم و در آن باب بهر نوع که مقدور تواند بود سخن رانم شیر خواست که بر دمنه حال هراس
خود پوشیده گرداند در اثنای سخن شنزبه بانگ صعب کرد و آواز او چنان شیر را از جای برد که عنان تمالک از دست
او بشد بالضرورت راز خود با دمنه بگشاد و گفت سبب وحشت من این آواز است که می شنوی و من نمیدانم که
آواز کیست اما گمان می برم که قوت و ترکیب و فراخور آواز او باشد اگر چنین صورتی باشد ما را در اینجا مقام کردن
صواب نیست دمنه گفت ملک را بجز این آواز دل مشغولی دیگر هست گفت نه دمنه گفت پس نشاید بدین مقدار
از مکان موروث جلا کردن و از وطن مالوف مفارقت نمودن آوازی را چه اعتبار و نعره را چه وزن که کسی
بدان از جا برود پادشاه را باید که چون کوه ثابت قدم باشد تا بهر بادی متزلزل نگردد و بهر

فریاد از جای بجنبد مصرع تا بهر بادی بجنبی پا بدامن کش چو کوه * و بزرگان گفته اند که بهر آواز بلند و جثه قوی التفات
نباید کرد که نه هر صورتی دلالت بر معنی کند و نه هر ظاهری نمودار باطن باشد نی هر چند فربه باشد بچوب لاغر شکسته گردد
و کلنگ هر چند بزرگ جثه بود در چنگل باز ضعیف ترکیب درماند و هر که از جثه بزرگ حسابی گیرد بدان رسد که بدان روباه
رسید شیر گفت چگونه بوده است آن **حکایت** دمنه گفت آورده اند که روباهی در بیشه میرفت و بوی طعمه بهر طرف
میگشت بپای درختی رسید که طبلی از پهلوی آن آویخته بود و هرگاه بادی بوزیدی شاخی از آن درخت در حرکت آمده بر
طبل رسیدی و آوازی سهمگین از آن برآمدی روباه بزیر درخت مرغ خانگی دید که منقار در زمین میزد و قوتی میطلبید در کمین نشسته خواست
که او را صید نماید که ناگاه آواز طبل بگوش او رسید نگاه کرد جثه دید بغایت فربه و آوازی مهیب استماع افتاد طامعه روباه
در حرکت آمده با خود اندیشید که هر آینه گوشت و پوست او فراخور آواز خواهد بود از کمین مرغ بیرون آمده روی بدرخت نهاد
مرغ از آن واقعه خبردار شده بگریخت و روباه بصد محنت بدرخت برآمد بسی بکوشید تا آن طبل را بدرید جز پوستی و پاره
چوبی هیچ نیافت آتش حسرت در دل وی افتاد و آب ندامت از دیده باریدن گرفت و گفت دریغ که بواسطه
این جثه قوی که همه باد بود آن صید حلال از دست من بیرون شد و از این صورت بی معنی هیچ فائده بمن نرسید
قطعه دهل در فغان ست دائم ولی * چه حاصل چو اندر میان هیچ نیست * گرت دانشی هست معنی طلب * که از صوت
مشغوف کان هیچ نیست * و این مثل بدان آورده ام تا ملک بآواز مهیب و هیکل عظیم ذوق شکار
و حرکت خود از دست ندهد اگر نیک درنگر ندازان آواز و جثه هیچ کاری نیاید و اگر ملک فرمان فرماید نزدیک
او روم و بیان حال و حقیقت کار او ملک را معلوم گردانم شیر را سخن دمنه موافق افتاد و دمنه حسب
اشارت شیر بجانب آن آواز روان شد اما چون از چشم شیر غائب گشت شیر تاملی کرد و از فرستادن دمنه
پشیمان گشت و با خود گفت عظیم خطائی کردم و نا اندیشیده حرکتی از من صادر شد و بزرگان گفته اند
که پادشاه باید که در افشای اسرار خود بر ده طائفه اعتماد نکند و از مهمات خاصه که در کتمان آن مبالغه دارد
رمزی با ایشان در میان ننهد اول هر که بر درگاه او بیجرم و جنایت جفا و ملالتی دیده باشد و مدت رنج و
بلای او دیر کشیده دوم آنکه مال و حرمت او در ملازمت پادشاه بباد رفته باشد و معیشت بر وی تنگ گشته
سوم آنکه از عمل خود معزول شده باشد و دیگر باره امیدواری بدریافت عمل ندارد چهارم شریر مفسد که

فتنه جوید و بجانب ایمنی و آرامش مایل نبود پنجم بجرمیکه یاران او لذت عفو دیده باشند و او تلخی عقوبت چشیده باشد
ششم گناهگاریکه از ابنای جنس او را گوشمال داده باشند و در حق او زیاده مبالغه رفته باشد هفتم آنکه خدمت
پسندیده کند و محروم ماند و دیگران بی سابقهٔ خدمتی بیشتر از وی تربیت یابند هشتم آنکه دشمنی منزلت ویرا جسته باشد
و بروی سبقت گرفته و بدان پایه رسیده و سلطان با او همداستان شده نهم آنکه در مضرت پادشاه منفعت خود تصور کند
دهم آنکه بر درگاه پادشاه قبولی نیافته باشد و نزدیک دشمن ملک خود را مقبول گرداند ملوک را با این ده طائفه سر
خود درمیان نباید نهاد و اصل آنست که تا دین و دیانت و مروت اهلیت کسی را بارها نیازمایند او را صاحب
وقوف سر خود نگردانند **فرد** راز مکشای بهر کس که درین مرکز خاک ✤ سیر کردیم بسی محرم اسرار نبود ✤ پس
بحکم این مقدمات پیش از امتحان دمنه تعجیل کردن مناسب نبود و فرستادن او بجانب خصم از روش خرد
و دوراندیشی بعید نمود و این دمنه شخصی زیرک می نماید و روزگاری دراز بدرگاه من رنجور و مهجور بوده اگر عیاذاً
بالله در دل وی خار آزاری خلیده باشد و درین حال خیانتی اندیشد و فتنه انگیزد و یا آنکه خصم را در قوت و شوکت
برمن غالب یابد بخدمت او رغبت نموده بر آنچه واقف باشد از اسرار من او را آگاه گرداند هر آئینه تدارک آن از
درجهٔ تدبیر خارج باشد چرا مضمون کلام الحزم سوء الظن را کار نه بستم و از فحوای بیت حکیم **بیت** بنفس
مباش بدگمان باش ✤ وز فتنه و مکر در امان باش ✤ تجاوز ننمودم اگر آفتی بدین رسالت مترتب گردد
من سزاوار صد چندانم درین فکرت باضطراب تمام برمیخاست و می نشست و چشم انتظار بر راه نهاده بیک
ناگاه دمنه پیدا شد شیر اندکی بیارامید و برجای قرار گرفت اما چون دمنه برسید بعد از ادای لوازم خدمت گفت
بیت تا فلک گردنده باشد شاه ما پاینده باد ✤ آفتاب دولتش بر بندگان تابنده باد ✤ ای شهریار جهاندار
آنکه آواز او بسمع همایون رسیده گاویست در حوالی این بیشه بچرا مشغول شده و جز خوردن و خفتن کاری ندارد
و همت او از حلق و شکم درنگذرد شیر گفت مقدار قوت او چیست دمنه گفت او را نخوتی و شکوهی ندیدم که بدان
بر قوت او استدلال کردمی و در ضمیر خویش او را مهابتی نیافتم که احترام بیشتر لازم شمردمی شیر گفت آنرا حمل
بر ضعف نتوان کرد و بدان فریفته نتوان شد که باد سخت اگرچه گیاه ضعیف را نیفگند اما درختان قوی را
از پای درآورد و مهتران و بزرگان تا خصم را کفوی خود نیابند اظهار قوت و شوکت از ایشان ظهور

نرسد **بیت** باز از پی صعوه کی نماید آهنگ * شاهین بشکار پشه نگشاید چنگ * دمنه گفت ملک را باید که
کار او را چندان وزن ننهد و از مهم او این مقدار حساب نگیرد که سخن بغایت نهایت کار او دانستم و بر کیفیت
حال او مطلع شدم و اگر رای عالی اقتضا کند و فرمان همایون شرف اصدار یابد من او را بیارم تا سر ارادت
بر خط اطاعت نهاده غاشیهٔ بندگی بر دوش هواداری افگند شیر ازین سخن شاد شده و بآوردن او اشارت
فرمود دمنه نزدیک شنزبه رفت و بدل قوی بی تامل و بی تردد بسخن درپیوست **مصرع** نخستین بار گفتش کز کجائی
و بدینجا چون افتادی و سبب آمدن تو بدین مقام و اینجا طرح اقامت افگندن چون بود شنزبه صورت حال براستی
باز نمودن آغاز کرد دمنه از احوال او واقف گشته گفت شیر که پادشاه این بیشه و فرمانروای سباع این اقطار است
مرا امر فرموده فرستاد که ترا نزدیک او برم و بر این منوال مثال داده که اگر مسارعت نمائی تقصیری که تا این غایت
در ملازمت واقع شده درگذارد و اگر توقف کنی بر فور باز گردم و صورت ماجرا باز نمایم شنزبه که نام شیر و سباع
شنیده بترسید و گفت اگر مرا قوی دل گردانی و از سیاست او ایمن سازی با تو بیایم و بوسیلهٔ مرافقت تو شرف
خدمت او دریابم دمنه با وی سوگند یاد کرد و عهد و میثاق که دل او بدان آرامی پدید آید بجای آورد و
هر دو روی بجانب شیر نهادند دمنه پیش آمد و شیر را از آمدن او خبر داد و بعد از زمانی گاو برسید و شرط خدمت
بجای آورد شیر او را گرم بپرسید و گفت بدین نواحی کی آمدی و موجب آمدن چه بود گاو قصهٔ خود بتمامی باز گفت
شیر فرمود که هم اینجا مقام کن تا از شفقت و اکرام و مرحمت و انعام ما نصیبی تمام یابی که ابواب عاطفت بر روی
مجاوران دیار خود گشاده ایم و مائدهٔ پر فائده رعایت برای ملازمان آستان خود کشیده **مثنوی** درین
مملکت گر بگردی بسی * بما در شکایت نبینی کسی * در اول بکاری که نیت کنیم * نظر در صلاح رعیت کنیم *
گاو وظیفهٔ دعا و ثنا بتقدیم رسانیده کمر خدمت بطوع و رغبت بر میان بربست و شیر نیز او را رتبهٔ تقرب ارزانی
داشته روز بروز بخود نزدیکتر میگردانید و در اعزاز و احترام و مبالغه و اطناب مینمود و در ضمن آن روی به تفحص حال
و تحقیق کار او آورده اندازهٔ رای و خرد و مقدار تمییز و تجربهٔ او بشناخت شخصی دید بکمال کیاست معروف
و بفهم و فراست موصوف هر چند اخلاق او را بیشتر آزمود اعتمادش بر وفور دانش او زیاده گشت
مثنوی نکو سیرتش دید و روشن قیاس * سخن سنج و مقدار مردم شناس * جهان دیده و دانش آموخته

سفر کرده و صحبت اندوخته * شیر پس از تأمل و مشاورت و تفکر و استخارت گاو را محرم اسرار خود گردانید و هر ساعت منزلت او در قبول و اقبال شریف تر و درجت وی در حکم گذاری و فرمانفرمائی رفیع تر میشد تا از جملهٔ ارکان دولت و اعیان حضرت در گذشت دمنه چون دید که شیر تعظیم گاو را بسر حد افراط رسانید و مبالغه در انعام و اکرام او از مرتبهٔ اعتدال در گذرانیده نه سخن او را وقعی می نهد و نه در مهمی با او مشاورت مینماید دست حسد سرمهٔ نفرت در دیدهٔ دل کشید و آتش خشم شعلهٔ غیرت در زاویهٔ دماغش افگند **بیت** حسد هر جا که آتش بر فروزد * هم از اول حسود انرا بسوزد * خواب و قرار از وی بشد و سکون و آرام رخت از ساحت سینه اش بر داشت بشکایت نزدیک کلیله رفت و گفت ای برادر ضعف رای و سستی تدبیر من نگر که تمامی همت بر فراغت شیر مقصود گردانیدم و گاو را بخدمت او آوردم تا قربت و مکنت یافت از همه ملازمان در گذشت و من از محل و درجهٔ خود بیفتادم کلیله جواب داد **مصرع** جان من خود کردهٔ خود کرده را تدبیر چیست * این تیشه خود بر پای خود زدهٔ و این غبار فتنه خود در راه خود بر انگیختهٔ و ترا همان پیش آمد که زاهد را دمنه پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت**

کلیله گفت آورده اند که پادشاهی زاهدی را کسوتی فاخره و خلعتی گرانمایه داد دزدی بران حال اطلاع یافته طمع در بست و از روی ارادت نزدیک او رفته خدمت اختیار کرد و در آموختن آداب طریقت جهدی مینمود تا بدین طریق محرم شد و شبی فرصت یافته جامه ببرد و برفت دیگر روز زاهد جامه ندید و آن مرید تازه را غائب یافت دانست که جامه را او برده در طلبش روی بشهر نهاد در راه دید که دو نخچیر با یکدیگر جنگ میکردند و سر یکدیگر را مجروح میگردانیدند و درین محل که آن دو خصم تیز جنگ چون شیران درنده با یکدیگر در کارزار بودند و خون از اعضا و جوارح هر یک میچکید روباهی آمده بود و خون ایشان میخورد ناگاه در اثنای سر زدن روباه درمیان افتاد و از هر طرف سرهای محکم بپهلوی او آمده بدام هلاک گرفتار شد زاهد ازین صورت تجربهٔ دیگر حاصل کرده در گذشت و شبانگاه که بشهر رسید در شهر بسته بود از هر جانبی میگذشت و برای اقامت جای میطلبید قضا را زنی از بام خانه در کوچه می نگریست از سرگردانی زاهد فهم کرد که او مردی غریب است او را بمقام خود دعوت کرد و زاهد اجابت نموده در منزل او پای افزار بکشود و در گوشهٔ ازان کاشانه باوراد خود مشغول شد و آن زن به بدکاری و ناهنجاری معروف بودی و کنیزکی چند جهت فسق و فجور مهیا داشتی و یکی از ایشان را که کرشمهٔ جمالش عروسان بهشت را جلوه گری آموختی

و از تاب عذارش آفتاب عالمتاب آتش غیرت بسوختی و چشم مستش به تیر غمزه هدف سینه را چون سینه هدف
رخنه ساختی و لب جان بخشش لشکر تنگ کام دل را چون تنگ شکر حلاوت بخشیدی **مثنوی**
خرامنده ماهی چو سرو بلند ... مسلسل دو گیسو چو مشکین کمند ... ز سیمین زنخ گوی انگیخته ... بر و طوقی از غبغب آویخته
بدان طوق و گو آن بت مهرجوی ... زمه طوق برده ز خورشید گوی ... با جوانی زیبا روی مشکین موی گوی سرو بالای ماه
سیمای شیرین زبان باریک میان که ترکان خطائی از چین زلفش چون سنبل در پیچ و تاب بودند و نوش لبان سمرقندی از
شوق شکر شورانگیزش چون دل عاشقان در اضطراب **بیت** روئی چگونه روئی روئی چو آفتابی ... زلفی چگونه زلفی هر حلقه
پیچ و تابی و دل بستگی پدید آمده بود و پیوسته با یکدیگر چون مهر و ماه در یک منزل قران کردندی و مانند زهره و مشتری
در یک برج اجتماع نمودندی و البته این جوان از غیرت عشق نمیگذاشت که حریفان دیگر از جام وصال آن کنیزک جرعه
چشیدندی و تشنگان بیابان طلب بعد از زهر آب چشمه زلال او رسیدندی **فرد** غیرتم با تو چنانست که گر دست دهد
نگذارم که درآئی بخیال دگران ... زن بدکار از معامله کنیزک به تنگ آمده و از قصور دخل بیطاقت شده با کنیزک که حجاب
حیا از میان برداشته بود و جان بهوای محبت جانان بر کف دست نهاده بر نمی آمد بضرورت قصد هلاک آنجوان کرد و شبی که
زاهد بخانه او آمد تدبیر ساخته بود و فرصت کار نگاه داشته و شرابهای گران بر عاشق و معشوق پیموده چون اهلخانه بیارامیدند
قدری زهر هلاهل سوده در ماشوره کرده پیش بینی برنا آورده یک سر ماشوره در دهان گرفته سر دیگر در سوراخ بینی او نهاد
خواست که دمی در دمد تا اثر آن زهر بدماغ برنا رساند که ناگاه جوان عطسه داد و بقوت بخاری که از دماغ جوان بیرون آمد
تمام زهر بحلق و گلوی آن زن رسید و بر جای سرد شد **مصرع** هم در سر آن روی که در سر داری ... زاهد چون آن حال
را مشاهده کرد و آن شب را که به درازی مشابه روز قیامت بود بصد محنت بروز آورد تا وقتی که زاهد صبح از زاویه
ظلمانی شب خلاص یافته سجاده طاعت در پیش محراب افق گسترانید و مضمون این آیت عالی رایت و یخرجهم
من الظلمات الی النور بر عالمیان روشن شد **بیت** یافت صفا گنبد آئینه رنگ ... رفت برون آینه
چینی ز زنگ ... زاهد نیز خود را از خانه ظلمات فسق و فساد آن طائفه رهانید و منزلی دیگر طلبید
کفشگری که خود را از مریدان او شمردی برسبیل تبرک زاهد را بخانه خود برد و قوم خود را به تیمار
داشت او وصیت نمود و خود به ضیافت بعضی از دوستان رفت و خاتون او دوستی داشت خوش

طبع زیبا روی سلسله موی **فرد** بذله گوی عشوه ساز و شوخ چشم و غمزه زن + خوبرویی کین چنین باشد بلای جان بود + و دلاله میان ایشان زن حجامی بود که با فسونگری آب و آتش را با یکدیگر آمیختی و بچرب زبانی سنگ خاره را موم گداخته ساختی **مثنوی** فریب انگیزی از گیرایی گفت + که کردی پشه و سیمرغ را جفت + بلوبین سبحه در کار کرده + بجائی ریسمان زنار کرده + لبش در ورد و در دل سحر و نیرنگ + برون ساده لباس و از درون رنگ + زن کفشگر چون خانه خالی یافت کس بدلاله فرستاد که معشوق را خبر کن که امشب شکیب غوغای مگس است و صحبت بی های و هوی شحنه و عسس **مصرع** برخیز و بیا چنانکه من دانم و تو + معشوق او شبانگاه در خانه حاضر شده منتظر فتح الباب بود که بیک ناگاه کفشگر چون بلای ناگهان رسید و آن مرد را بر در خانه دید حال آنکه پیش ازین اندک گمانی برده بود و در مهم زن و معشوقه شکی در دلش افتاده درین محل که او را بر در خانه یافت جانب تفتیش غالب شده بخانه در آمد و بخشمی تمام زن را زدن گرفت و بعد از آنکه ادب بلیغ کرده بود محکم بر ستونی بست و خود بر بستر آسایش نهاد زاهد در اندیشه که بی سببی ظاهر و گناهی روشن زدن این زن از روش مروت دور بود بایستی که من شفاعت کردمی و بدین سیاست راضی نشدمی که ناگاه زن حجام بیامد و گفت ای خواهر این جوان را چندین منتظر چرا میداری زودتر بیرون خرام و فرصت عشرت غنیمت شمار **فرد** یار را گر سر پرسیدن بیمار غم است + گو بیا خوش که هنوزش نفسی می آید + زن کفشگر او را باوازه حزین نزدیک خود خواند و گفت **قطعه** آسوده دلا حال دل زار چه دانی + خونخواری عشاق جگرخوار چه دانی + شب تا بسحر خفته بخوابگه نازی + بیداری این دیدهٔ بیمار چه دانی + ای فاخته پروازکنان بر سر سروی + درد دل مرغان گرفتار چه دانی + ای یار مهربان حال زار من می شنوی و درد دل من معلوم می کنی این شوهر نامهربان بیرحم مگر او را برین در دیده بود که دیوانه وار بدین خانه در آمد و بعد از آن که مرا بسیار بزد بسختی تمام بدین ستون ببست اگر بنسبت من شفقتی داری و با یار من درین مقام مرحمتی زودتر مرا بگشای و دستوری ده تا ترا بعوض خود برین ستون بندم و بزودی دوست خود را عذرخواهی نموده باز آیم و ترا بگشایم و بدین عمل هم مرا رهین منت خود سازی و هم دوست مرا ممنون گردانی + زن حجام از غایت مهربانی بگشادن او و بستن خود تن در داده او را بیرون فرستاد و مرد زاهد را باستماع این سخنان سررشتهٔ جنگ ۲۰۰

شوهر و زن بجنگ افتادند و درین اثنا کفشگر بیدار شده زن را آواز داد زن حجام از بیم آنکه آواز او بشناسد
و بران حال وقوف بیابد یارای جواب دادن نداشت چندانکه کفشگر فریاد کرد از زن حجام دم بیرون نیامد
آتش خشم کفشگر شعله زده نشتر و برگرفت و پیش ستون آمد بینی زن حجام ببرید و بر دست او نهاد که اینک
تحفه که بنزدیک معشوق فرستی زن حجام از ترس آه نکشید و با خود گفت عجیب حالتی است مصرع عشرت دگری
کرده و محنت دگری دید ✤ چون زن کفشگر باز آمد خواهر خوانده را بینی بریده دید بغایت دلتنگ شد و عذر
بسیار خواسته او را بگشاد و خود را بر ستون بست و زن حجام بینی در دست روی بخانه نهاد مصرع از تحیرگاه می خندید
و گاهی میگریست ✤ زاهد اینهمه صورتها میدید و می شنید و بدان بوالعجبیها که از پس پردهٔ غیب بظهور آمد حیرتش
بر حیرت می فزود اما زن کفشگر ساعتی بیارامید پس دست مکر و دغا بدعا بگشاده گفت ملکا پادشاها دانی که شوهر
برمن ستم کرده و به تهمت و افترا گناهی که از من صدور نیافته در گردن من بسته بفضل خویش ببخشای و بینی مرا که زینت صفحه
جمال ست بمن بازده در وقت مناجات آن زن شوهر بیدار بود و آن ناله زرق آمیز و دعای شورانگیز او را می شنود
فریاد برکشید که ای نابکار تباه روزگار اینچه دعاست که میکنی و اینچه تمناست که میداری دعای فاجران برین درگاه قدری
ندارد و حاجت مفسدان درین راه صفت روائی نمی یابد بیت گرت هواست که کاری ز غیب بگشاید ✤ زبان پاک و دل پاک
هر دو می باید ✤ ناگاه زن نعره زد که ای ستمگار دل آزار برخیز تا قدرت الهی و فضل نامتناهی مشاهده کنی که چون دامن من
از لوث این تهمت پاک بود ایزد تعالی بینی شکسته مرا درست گردانیده مرا در میان خلق از فضیحت و رسوائی خلاص داد
مرد ساده دل برخاست و چراغی برافروخته پیش آمد زن را سلامت دید و بینی وی برقرار یافت و هیچ جا اثر زخمی و
جراحتی احساس نکرد فی الحال بگناه اعتراف نموده به عذرخواهی مشغول شد و بلطفی هرچه تمامتر بحلی خواسته بند از دست
و پای وی برداشت و توبه کرد که بیش از وضوح بینتی و ظهور حجتی بر امثال این کار اقدام ننماید و سخن هر غماز
فتنه ساز در زن پارسا و عیال پاکدامن خود را نیازارد و لقبیة العمر از فرمان این زن مستوره با صلاحیت که
البته دعای او را اجابتی هست بیرون نرود و از آن جانب زن حجام بینی بریده در دست گرفته بخانه آمد
و حیرت بر وی مستولی شد که چه حیلت اندیشد و این صورت را بچه نوع با شوهر باز نماید و دوستان و همسایگان
را درین باب چه عذر آرد و سوال و جواب خویشان و آشنایان را چگونه جواب دهد درین میان

حجام از خواب بیدار شده و زن را آواز داد که دست افزار بمن بده که بخانهٔ فلان خواجه میروم زن دیر تر جواب گفت
و در دادن دست افزار توقف نمود آخر استره تنها بدست استاد داد مرد حجام بخشم تمام در تاریکی شب استره بجانب زن
انداخت و سخنان شنیع گفتن آغاز نهاد زن خود را بیفگند و آواز بر کشید که بینی بینی حجام متحیر شد و اقربا و همسایگان
در آمده زن را با جامهٔ خون آلوده و بینی بریده دیدند زبان ملامت بر استاد گشادند و آن بیچاره حیران ماند
نه روی اقرار داشت و نه زبان انکار تا چون صبح جهان افروز پردهٔ ظلمت از پیش برداشت و آئینهٔ گیتی نمای
آفتاب چون جام جمشیدی درخشان شد بیت برافراخت رایت سپهدار شرق، شه غرب در بحر خون گشت غرق
اقربای زن جمع آمده حجام را بقاضی بردند اتفاقاً زاهد نیز از خانهٔ کفشگر بیرون آمده بواسطهٔ رابطهٔ محبتی که میان
وی و قاضی بود بمحکمه حاضر شده رسم پرسش با هم بجای آوردند چون کسان زن حجام مرافعهٔ مهم خود کردند قاضی
پرسید که ای استاد بی گناهی ظاهر و بی سببی شرعی مثله گردانیدن این عورت چرا روا داشتی حجام متحیر شده در
تقریر حجت عاجز گشت و قاضی بنص قاطع یحکم قصاص بقصاص و عقوبت او حکم فرمود زاهد برخاست و گفت
ایها القاضی درین کار تاملی باید کرد و دیدهٔ فراست باید گشود زیرا که دزد جامهٔ من نبرده و روباه را نخچیران نکشته اند
و زن بدکار را زهر هلاک نکرده و کفشگر بینی زن حجام نبریده بلکه ما اینهمه بلاها بخود کشیده ایم قاضی
دست از حجام برداشت و روی بزاهد آورده که این مجمل را ترجمانی و این معنی را بیانی فرمائی زاهد آنچه
شنیده و دیده بود از اول تا آخر باز راند و گفت اگر مرا آرزوی مرید گرفتن نبودی و بتسویلات دزد
فریفته نگشتمی آن غدار مکار فرصت نیافتی و جامهٔ من نبردی و اگر روباه در حرص و شره بر خون خوردن
مبالغه ننمودی و از خونخوارگی در گذشتی آسیب نخچیران بدو نرسیدی اگر زن بدکار قصد هلاک جوان
غافل نکردی جان شیرین بر باد ندادی و اگر زن حجام بران فعل حرام مددگاری ننمودی مثله نگشتی
و فضیحت نشدی هر که بد کند نیکی طمع نباید داشت و هر که نیشکر طلبد تخم حنظل نباید کاشت بیت
چنین گفت دانای آموزگار، مکن بد که بد بینی از روزگار، و این مثل بدان آورده ام تا بدانی که این
محنت خود بخود پیموده و در این رنج و مشقت خود بر خود گشوده مصرع آخر که نالیم که از ماست
که بر ماست، دمنه گفت که راست می گوئی و این کار خود کرده ام ولیکن تو تدبیر خلاص من چه میکنی

چیکه کشادن این عقده چگونه می اندیشی کلیله گفت من از اول بار با تو درین شیوه موافق نبوده ام و در قبول تو بارتکاب این امر متفق نی حالا نیز خود را درین باب بطرفی می یابم و مدخل کردن خود را هیچ وجهی نمی بینم مگر هم خود درباره خود فکری فرمائی که گفته اند مصرع هر کسی مصلحت خویش نکو میداند دمنه گفت اندیشیده ام که بلطائف الحیل گرد این کار برآیم و بهر وجه که ممکن باشد بکوشم تا گاو را ازین پایه براندازم بلکه از ین ولایت اخراج کنم که اهمال و تقصیر را در مذهب حمیت رخصت نمی یابم و اگر غفلتی ورزم نزدیک اصحاب خرد و مروت معذور نمیباشم و نیز منزلتی تو نمیجویم و زیادت از انچه خدمت است داعیه ندارم و بزرگان گفته اند که عاقلان در پنج کار اگر سعی کنند معذور اند اول در طلب جاه و منزلتیکه پیش ازان داشته باشند دوم در پرهیز کردن از مضرت انچه تجربه رسیده باشد سوم در محافظت منفعتی که دارند چهارم در بیرون آوردن نفس از ورطهٔ آفتیکه واقع بود پنجم در ملاحظهٔ جذب نفع و دفع ضرر در زمان مستقبل و من کوشش دران دارم که بمنصب خود باز رسیم و جمال حال من تازه شود و طریق آنست که بحیلت در پی گاو باشم تا پشت زمین را وداع کند یا ازین سر منزل رخت بربندد و من کمتر ازان گنجشک ضعیف نیستم که انتقام خود از باشه حاصل کرد کلیله گفت چگونه بوده است آن **حکایت** دمنه گفت شنیده ام که دو گنجشک بر شاخ درختی آشیانه نهاده بودند و از متاع دنیا به آب و دانه قناعت کرده بر سر کوهی که آن درخت در پایان وی افتاده بود باشه مقام داشت که در وقت صید کردن چون برق از گوشهٔ بیرون جستی و صاعقه وار خرمن جان مرغان ضعیف بال را پاک بسوختی **بیت** گهی کو پنجه بر مرغان کشودی + اگر سنجاه بودی در ربودی هرگاه گنجشکان بچه آوردندی و بدان نزدیک رسیدی که بپرواز آید آن باشه از کمینگاه بیرون جسته بچهٔ ایشان را در ربوده طعمهٔ بچگان خود ساختی و آن گنجشکان را بحکم حب الوطن من الایمان ازان منزل جلا نمودن متعذر بود و از بیداد باشه جفا پیشه امکان بودن نیز متعسر **مصرع** نی روی سفر کردن و نی رای اقامت نوبتی بچگان ایشان قوت یافته و پر و بال برآورده حرکتی میکردند و پدر و مادر بدیدار فرزندان خوش برآمده از اهتزاز ایشان در پرواز خرمی می نمودند ناگاه اندیشهٔ باشه بر خاطر ایشان گذشت و یکبارگی بساط نشاط در نوردیده باضطراب و بیقراری ناله و زاری آغاز نهادند یکی از فرزندان ایشان که علامت رشد و رسیدگی در جبین او هویدا بود کیفیت آن حال و سبب انتقال از فرح

۱ ای رنج
۲ ای جودت
۳ مبادان
۴ محبت
۵ بضم اول و سکون ثانی و فتحتین براه شدن و راه راست یافتن ۱۲ از منتخب و لطائف

بملال استفسار نمود گفتند ای پسر فرد از ما مپرس کاتش دل تا چه غایت هست + از آب دیده پرس که او
ترجمان ماست پس قصه ظلم باشه و ربودن فرزندان به تفصیل باز گفتند آن پسر گفت که گردن از حکم قضا و فرمان
قدر پیچیدن نه طریق بندگانست اما مسبب الاسباب هر دردی را دوائی مقرر کرده و هر رنجی را شفائی فرستاده ممکن
که اگر در دفع این غائله سعی بجای آرید و در حل این عقده قدمی بردارید هم این بلا از سر ما مندفع گردد و هم این
بار از دل شما برخیزد گنجشکانرا این سخن موافق آمد و یکی از ایشان تعهد حال بچگان توقف نمود و دیگری بچاره جوئی
پرواز کرد چون قدری راه ببرید در اندیشه آن افتاد که آیا کجا روم و درد دل خود را با که گویم بیت بدرد دل گرفتارم
دوائی دل نمیدانم + دوائی درد دل کاریست بس مشکل نمیدانم + آخر بخاطرش آمد که هر جانوریکه اول نظر من بروی
افتد سخن خود با وی تقریر کنم و علاج درد دل از وی طلبم قضا را سمندری از معدن آتش بیرون آمده در فضای صحرا
طوفی مینمود گنجشک را چشم بروی افتاد و آن شکل غریب و هیئت عجیب بنظر وی در آمد با خود گفته علی الخبیر سقطت بیا
تا درد دل با این مرغ بو العجب درمیان نهم شاید گره از کار من بگشاید و مرا بسوی چاره راه نماید پس بتعظیم تمام نزد
سمندر آمد و بعد از لوازم تحیت مراسم خدمت رعایت فرمود و سمندر نیز بزبان غریب پروری شرائط مسافر نوازی
تقدیم داد و گفت آثار ملال در بشره تو مشاهده میرود اگر رنج راه است چند روزی درین حوالی اقامت فرمائی تا
با آسودگی مبدل گردد و اگر حالتی دیگرست هم باز نمائی تا در تدارک آن بقدر طاقت سعی کرده شود گنجشک زبان بگشاد
و حال زار خود بروجهی که اگر با سنگ خارا گفتی از درد دلش پاره پاره شدی پیش سمندر عرض کرد فرد با هر کسی که شرح
دهم داستان خویش + صد داغ تازه بر دل آن ناتوان نهم + سمندر را بعد از استماع این سخنان آتش رقت در
اشتعال آمد و گفت غم مخور که من این بلا را از سر تو مندفع گردانم و امشب چنان سازم که خانه و آشیانه او را با هرچه
دران باشد بسوزم تا مرا منزل خود نشان ده و بر سر فرزندان رو تا وقتیکه من نزد تو آیم گنجشک نشان مکان خود
بروجهیکه سمندر را دران شبهتی نماند باز داد و با دلی شاد و خاطری از بار غم آزاد روبه آشیانه خود نهاد چون
شب در آمد سمندر با جمعی از ابنای جنس خود هر یک مقداری نفت و کبریت برداشته متوجه آن
منزل شدند و برهنمونی گنجشک خود را بحوالی آشیانه باشه رسانیدند باشه با فرزندان از ان بلیه
غافل سیر خورده بودند و در خواب شده سمندر آن انچه از نفط و کبریت همراه داشتند بر آشیانهٔ

ایشان ریخته باز گشتند و باد عدل الهی وزیده شعلهٔ قهر در آشیانهٔ آن ظالم افتاد وقتی از خواب غفلت در آمدند که
دست تدارک از اطفای آن نائره عاجز بود و همه یکبار با خانه و آشیانه خاکستر شدند بیت ستمگر ز ظلم آتشی بر فروخت
چو زد شعله اول هم او را بسوخت + و این مثل برای آن زدم تا بدانی که هر کس که در دفع دشمن کوشد با آنکه او خرد و ضعیف
و خصم - او بزرگ و قوی باشد امید نصرت و ظفر هست کلیله گفت حالا شیر او را از میان دیگران اختصاص
داده است و لوای دولت او بر افراشته محبت او از دل شیر بیرون بردن و مزاج شیر را برو متغیر کردن بغایت مشکل
مینماید و پادشاهان چون کسی را تربیت کنند بی سبب کلی او را خوار نسازند و هر کرا بر دارند بی آنکه امری عظیم حادث
گردد از نظر نیندازند فرد چوب را آب فرو نبرد حکمت چیست + شرم دارد ز فرو بردن پروردهٔ خویش + دمنه
گفت کدام سبب ازین کلی تر که ملک در تربیت او مبالغه نموده و بدیگر ناصحان استخفاف روا داشته تا لاجرم
از ملازمتش متنفر شدند و منافع خدمت و فوائد نصیحت ایشان ازو منقطع گشته و ازین صورت آفتهای بزرگ
ممکن الوقوع است و حکما گفته اند خطر ملک و آفت ملک یکی از شش چیز میتواند بود اول حرمان یعنی نیکو خواهان را
از خود محروم گردانیدن و اهل رای و تجربه را خوار فرو گذاشتن دوم فتنه و آنچنان باشد که جنگهای بی جهت
و کارهای نااندیشیده حادث گردد و شمشیرهای مخالفان از نیام کشیده شود سوم هوا و آن مولع بودن باشد
بزنان و رغبت کردن بشکار و مشغول شدن بشراب و میل فرمودن بلهو و لعب چهارم خلاف روزگار و آن حادثه
باشد که در زمان واقع شود چون وبا و قحط و زلزله و حرق و غرق و مانند آن پنجم تندخوئی و آن افراط باشد در خشم
راندن و مبالغه در عقوبت و سیاست نمودن ششم جهل و آنچنان باشد که در موضع صلح بجنگ گراید و در محل جنگ
بصلح میل نماید و در وقت ملاطفت مجادلت فرماید و آنجا که سد قهر باید بست در لطف و مرحمت کشاید بیت جنگ و
صلح بی محل ناید بکار + جای گل گل باش و جای خار خار کلیله گفت دانستم که کمر انتقام بربسته و در کمین شنزبه
نشسته و میخواهی که از ممر تو ضرری بدو رسد و من میدانم که آزار رسانیدن نتیجه نیکو ندارد و بطریق مکافات به
هر کس بد و باز گردد بیت هر که بدی کرد بجز بد ندید + آفت آن زود بوی در رسید + و هر که دیدهٔ عبرت بگشاید و
مکافات بد و نیک را ملاحظه نماید شک نیست که بجانب خیر و مرحمت گراید و دست و زبان را
از آزار و ایذا محافظت نماید چنانچه پادشاه دادگر فرمود دمنه پرسید چگونه بوده است آن

حکایت کلیله گفت شنیده ام که در زمان پیشین پادشاهی بود دست تسلط و تعدی برکشاده و پای طغیان از جادهٔ عدل و احسان بیرون نهاده **بیت** جهان سوز بی‌رحمت و خیره کش ٭ ز تلخیش روی جهانی ترش ٭ مردم شب و روز از بیداد او دست بدعا برداشته بودند و زبان نفرین کشاده روزی این پادشاه بشکار رفت و چون باز آمد منادی فرمود که ای مردمان دیدهٔ دل من تا امروز از مشاهدهٔ وجه صواب پوشیده بود دست عصیان من بروی محرومان ستمدیده و مظلومان محنت رسیده تیغ جفا کشیده حالا در مقام رعیت پروری صافی دم و در مرتبه عدالت گستری ثابت قدم شده ام امید آنکه بعد الیوم دست هیچ ظالمی حلقه تشویش بر در خانه رعیتی نزند و پای هیچ ستم پیشه بساحت سرای فقیری نرسد **بیت** فراخی دران مرز و کشور مخواه ٭ که دلتنگ بینی رعیت ز شاه ٭ رعایا را بدین مژده جانی پدید آمد و فقیران را بدین بشارت گل مراد در روضهٔ امیدواری شگفته شد **بیت** ازین نوید مبارک که ناگهان آمد ٭ بشارتی بدل و مژدهٔ بجان آمد القصه یمن معدلتش بجائی رسید که برّه از پستان شیر شرزه شیر میخوردند و باباز در مقام انباز همبازی میشد و بدین واسطه او را شاه دادگر لقب نهادند **فرد** چنان کرد بنیاد انصاف محکم ٭ که گوگرد را پاسبان گشت آتش ٭ یکی از محرمان حریم سلطنت در وقت فرصت از کیفیت این حال سوال کرد و از تبدیل مرارت جور و جفا بحلاوت مهر و وفا استفسار نمود شاه فرمود که من آنروز که بشکار رفته بودم بهر طرف می تاختم و بهر جانب نظری انداختم ناگاه دیدم که سگی در عقب روباهی دوید و بدندان استخوان پایش در هم خائید بیچاره روباه با پای لنگ در سوراخی درگریخت و سگ بازگردید فی الحال پیاده سنگی بینداخت و پای آن سگ بشکست هنوز چند گام نرفته بود که اسپی لگدی بران پیاده زد و پایش شکسته شد و آن اسپ نیز پارهٔ راه قطع ناکرده پایش بسوراخی فرو رفت و بشکست من با خود آمدم و گفتم دیدی که چه کردند و چه دیدند هر که آن کند که نباید آن بیند که نشاید **قطعه** نیک دریاب و بد مکن زنهار ٭ که بد و نیک باز خواهی دید ٭ میل نیکی اگر کنی همه جا ٭ خویش را سرفراز خواهی دید ٭ در طریق بدی روی خود را ٭ پایمال نیاز خواهی دید ٭ و این مثل بدان زدم که از مکافات بداندیشی و از مقام بداندیشی بگذری تا مبادا که شامت آن در تو رسد و معنی مَن حَفَرَ بِئراً لِاَخِیهِ فَقَد وَقَعَ فِیهِ جلوه نماید و بزرگی فرموده بد مکن که بد افتی و چاه مکن که خود افتی دمنه گفت من درین واقعه مظلومم نه ظالم و ستم کشم نه ستمگار و مظلوم

اگر در صدد انتقام از ظالم باشد آنرا چه مکافات خواهد بود و اگر آزاری از وی به آزارندهٔ او رسد بران چه ضرر مترتب
خواهد شد کلیله گفت گرفتم که بدین عمل خللی بکار تو راه نیابد آخر تا چگونه در هلاکت گاو سعی کنی و او را قوت از قوت
تو بیش و دوستان و معاونان او از یاران و هواداران تو بیش دمنه گفت بنای کارها بر قوت بسیار و اعوان
بیشمار نباید نهاد و رای تدبیر را بران مقدم باید داشت چه آنچه برای او حیلت سازند غالب آنست که بزور
و قوت دست ندهد و تو آن نرسیده که زاغی ماری را بحیله هلاک کرد کلیله گفت چگونه بوده است آن **حکایت**
دمنه گفت آورده اند که زاغی در کمر کوهی خانه گرفته بود و در شگاف سنگی آشیانه ساخته و در حوالی آن سوراخ ماری بود
که آب دهانش زهر هلاک و ممات بودی و لعاب بن دندانش مبطل مزاج بقا و حیات هرگاه که زاغ بچه نهادی مار بخوردی
و جگر زاغ را بداغ فراق فرزند بسوختی چون ستمگاری مار از حد بگذشت زاغ درمانده شکایت آنحال با شغالیکه
دوست او بود درمیان آورد و گفت می اندیشم که خود را از بلای مار دغای این ظالم جانشکار باز رهانم شغال پرسید
که بچه طریق قدم درین مهم خواهی نهاد و بچه شیوه دفع مضرت او خواهی کرد زاغ گفت میخواهم که چون مار در خواب
شود بمنقار خونخوار چشم جهان بینش بر کنم تا دیگر قصد قرة العین من نتواند کرد و فرزند که نور دیدهٔ من است از شر آن
خیره چشم ایمن ماند شغال گفت این تدبیر از صوب صواب منحرف است چه خردمندان از قصد دشمن بروجهی باید کرد
که دران خطر جان نباشد زنهار که ازین فکر بگذر تا چون ماهی خوار خود را خوار نکنی که در هلاکت خرچنگ سعی کرد و جان
عزیز بباد داد زاغ گفت چگونه بوده است آن **حکایت** شغال گفت ماهی خواری بود بر لب آبی وطن
کرده و از مهمات روی دل بصید ماهی آورده بقدر حاجت ماهی می گرفت و روزگار در رفاهیت
میگذرانید چون ضعف پیری بدو راه یافت و قوتهای بدنی روی بانحطاط نهاد از شکار ماهی باز مانده
و بدام غم گرفتار شده با خود گفت **فرد** دریغ قافلهٔ عمر کانچنان رفتند + که گردشان
بهوای دیار ما نرسید + افسوس که عمر عزیز ببازیچه برباد دادم و چیزیکه در موسم پیری پائمردی تواند نمود
یا دستگیری تواند کرد ذخیره ننهادم و امروز قوتی نمانده و از قوتی چاره نیست همان به که بنای کار بر حیله نهم و
دام فریبی و زرقی بگسترم **مصرع** شاید که بدین بهانه روزی گذرد + پس چون اندوهگیان آه زنان و
ناله کنان بر کنار آب نشست خرچنگی او را از دور بدید پیشتر آمد و طرح مباسطت افگنده گفت

ای عزیز ترا غمناک می بینم موجب آن چیست جواب داد که چگونه غمناک نباشم و تو میدانی که مادهٔ معیشت
و سرمایهٔ زندگانی من آن بود که هر روز یک دو ماهی گرفتمی و مرا از آن سد رمقی و قوت لایموتی حاصل بودی
ماهیان را از آن نقصانی زیادت نمی افتاد و اوقات من بزیور پیرایهٔ قناعت و خرسندی آراسته میبود امروز
دو صیاد اینجا میگذشتند و میگفتند که درین آبگیر ماهی بسیارست تدبیر ایشان میباید کرد یکی گفت در فلان آبگیر
ماهی ازین بیشتر است اول کار ایشان بپردازیم پس روی بدینجا آریم و اگر حال بدین منوال باشد مرا دل
از جان شیرین بر باید داشت و بر تلخی مرگ باید نهاد خرچنگ که این خبر شنیده برفور باز گشت و نزدیک
ماهیان رفت و این خبر موحش چنانچه شنیده بود باز گفت جوش و خروش در ایشان افتاده باتفاق خرچنگ
روی بماهی خوار نهادند و گفتند اینچنین خبری از تو بما رسیده و عنان تدبیر از دست ما ربوده **بیت** چندانچه
سراپای همی می نگریم + پرگار صفت ز عجز سرگشته تریم + حالا با تو مشورت می کنیم المستشار مؤتمن خردمند
اگرچه دشمن بود چون با او مشاورت کنند باید که شرط نصیحت فرو نگذارد خاصّه در کاری که نفع آن بدو عاید باشد
و تو خود میگوئی که بقای ذات تو بما باز بسته است و حیات تو بوجود ما متعلق پس در کار ما چه صواب می بینی
ماهی خوار جواب داد که من خود این سخن از زبان صیادان شنوده ام و با ایشان مقاومت صورت نه بندد و
مرا جز این حیله بخاطر نمیرسد که درین نزدیک آبگیری می دانم که آبش بصفا با صبح صادق دم برابری میزند
و در نمودن عکس صور بر آینهٔ گیتی نما سبقت میگیرد دو دانه ریگ در قعر او توان شمرد و بیضهٔ ماهی در جوف آن
توان دید و با اینهمه نه غواص فهم بقعرش توان رسید و نه سبّاح وهم ساحل آنرا تواند دید و دیدهٔ دام هیچ صیاد
بران آبگیر نیفتاده است و ماهی آن غدیر جز زنجیر آب قیدی ندیده **بیت** آبگیری بسان دریائیست +
لیک دریای بیسر و پائیست + اگر بدانجا تحویل توانید کرد بقیة العمر در امن و راحت و عیش و فراغت
توانید بود گفت نیکورائیست اما بی معاونت و یاری تو نقل ما ممکن نیست ماهی خوار جواب داد مرا انچه از قوت و قدرت
است از شما دریغ ندارم اما فرصت تنگ ست ساعت بساعت صیادان بیایند و فرصت فوت شود ماهیان
تضرع نمودند و منت بسیار قرار بران افتاد که هر روز چند ماهی را بر داشته بدان آبگیر رساند پس ماهی خوار
هر صباح ماهی چند بردی و بر بالای آن پشته که در ان حوالی بود بخوردی و چون باز آمدی دیگران

در نقل و تحویل تعجیل کرده‌ای و تدبیری یکسر پسندیده و پیشدستی جستندی و خود به چشم عبرت در سهو و غفلت ایشان می نگریست و زمان بهزار دیده برحال زار ایشان میگریست و هرآئینه هر که بلا بد دشمن فریفته شود و بر سخن بدگوهر اعتماد روا دارد سزای او اینست چون روزها بگذشت خرچنگ را نیز هوای آن آبگیر در سر افتاده خواست که تحویل کند ماهی خوار را از آن فکر آگاهی داد و ماهی خوار اندیشه کرد که مرا دشمنی کلی تر از و نیست ولی آنکه او را نیز بیاران او در رسانم پس پیش آمد و خرچنگ را برگردن گرفته روی بخوابگاه ماهیان نهاد خرچنگ که از دور استخوان ماهیان دید دانست که حال چیست باخود اندیشید که خردمند چون بیند که دشمن قصد جان وی دارد اگر کوشش فرو گذارد در خون خود سعی کرده باشد و چون بکوشد حال از دو شق بیرون نخواهد بود اگر فیروز آید نام مردی بر صفحهٔ روزگار بگذارد و اگر کاری از پیش نرود باری بعدم غیرت و حمیت مطعون نگردد **قطعه** چو خصم قصد تو کرد از برای دفع ضرر + بجد و جهد بکوش ار بعقل مشهوری + که گر مراد بدست آیدت بکام رسی + وگر بهم نرسد آنزمان تو معذوری + پس خرچنگ خویشتن را برگردن ماهی خوار افگند و حلق او محکم فشردن گرفت ماهی خوار پیر و ضعیف بود باندک حلق افشاری بیهوش شده از هوا در افتاد و با خاک یکسان گشت خرچنگ از گردنش فرود آمده سر خویش گرفت و پای در راه نهاده نزدیک بقیت ماهیان آمد و تعزیت یاران غائب با تهنیت حیات حاضران جمع کرده از صورت حال اعلام داد همگنان شاد گشته وفات ماهی خوار را عمری تازه و حیاتی بی اندازه شمردند **قطعه** دمی حیات پس از مردن چنان دشمن + گمان برم که ز صد ساله زندگانی به + بمرگ خصم شماتت نمی کنم لیکن + دمی فراق ز دشمن ز هر چه خوانی به + و این مثل بدان آوردم تا بدانی که بسیار کس بمکر و حیلهٔ خود هلاک شود و وبال کید او نبض وَلَا يَحِيقُ الْمَكْرُ السَّيِّئُ إِلَّا بِأَهْلِهِ هم بدو عائد گردد امّا من ترا وجهی می نمائم که اگر بدان کار کنی سبب بقای تو و هلاک خصم باشد زاغ گفت از اشارت دوستان نتوان گذشت و رای خردمندان را خلاف نتوان کرد **فرد** مرا بیکده ارشاد میکنی ساقی + خلاف رای تو کردن طریق یاری نیست شغال گفت صواب آنست که در اوج هوا پروازه کنی و بر بامها و صحراها نظر افگنی هر جا پیرایه بینی که ربودن آن میسر باشد فرود آمده برداری و در روی هوا بروجهیکه از چشم مردمان غائب نباشی می بری و شک نیست که بعضے مردم بطلب پیرایه بر عقب آیند چون نزدیک مار رسی پیرایه بر مار افگنی تا آن مردم را نظر

بروی افتد هر آینه اول او را از قید حیات خلاص کرده پیرایه بر خواهند داشت و دل تو بی آنکه بوده دفع او سعی کرده باشی از فراغت خواهد یافت زاغ باشارت شغال چنان کرده روی بآبادانی نهاد زنی دید پیرایه بر گوشه بام نهاده خود بطهارت مشغول گشته زاغ آنرا ربوده و بهمان دستور که شغال گفته بود بر مار انداخت مردمان که در پی زاغ آمده بودند فی الحال سر مار کوفته پیرایه برداشتند و زاغ باز رست مصرع خصم از میان برفت و سرشک از کنار هم + دمنه گفت این مثل بدان زدم تا بدانی که آنچه بحیلت توان کرد بقوت ممکن نباشد کلیله گفت گاو را قوت و شوکت و عقل و تدبیر همه حاصل هست و بمکر چنین کس دست توان یافت چه از هر جانب که تو مکر رخنه سازی او بفکر در بندد و شاید که پیش از آنکه تو بروی شام کنی او بر تو چاشت کند مگر داستان آن خرگوش بسمع تو نرسیده که داعیهٔ گرفتاری روباه کرد و خود گرفتار شد دمنه گفت چگونه بوده است آن **حکایت** کلیله گفت شنیده ام که گرگی گرسنه در صحرائی بوی طعمه می دوید خرگوشی دید در سایهٔ خاشاکی خفته بود و خواب غفلت همه اطراف او را فرو گرفته گرگ آن را غنیمت شکرف شمرد و آهسته آهسته بجانب او قدم نهادن گرفت خرگوش از نهیب دم و آسیب قدم او متنبه شده بر جست و خواست که بگریزد گرگ سر راه گرفته گفت **بیت** بیا بیا که مرا نیست طاقت دوری + مرو مرو که بجان آمدم ز مهجوری + خرگوش از هیبت او بر جای خشک شد و آغاز تضرع نموده روی نیاز بر زمین مالید و گفت میدانم که آتش جوع امیر سباع در التهاب است و نفس اماره بواسطه طلب غذا در غایت اضطراب و من با این جثهٔ ضعیف و بدن نحیف یک لقمه ملک بیش نیستم از من چه آید و از خوردن من چه بند د و چه گشاید درین نزدیکی روباهی است که از غایت فربهی راه نتواند رفت و از بسیاری گوشت حرکت نتواند کرد چنان پندارم که گوشتش از تری و تازگی مشابه آب حیات است و خونش از شیرینی و نازکی مماثل شربت نبات اگر امیر قدم رنجه فرماید من او را بحیله که توانم بقید در آرم و امیر بدو ناشتائی شکند اگر بخوردن سیری حاصل شود فبها و الا من خود اسیر و مقیدم مصرع دیگران را در کمند آور که ما خود بنده ایم + گرگ بافسون و افسانهٔ او فریفته شده راه خانهٔ روباه پیش گرفت و در آن حوالی روباهی بود که در فریبندگی شیطان را درس گفتی و به نیرنگ سازی و نقشبازی وهم و خیال را سبق دادی **مثنوی** روبهکی چست و دغاپیشه بود + یعنی که تماشاچی آن بیشه بود + لعبت بازیگر صحرا و ده + دزد دگان برده بازی فره + هم دو صحرا الفغان

هم سگ ده نعره زنان بود از دو ورگه جستن شده از دیده گم صحن فلک رفته بجاروب دم خرگوش با او منازعتی قدیمی داشت درینوقت فرصت یافته داعیهٔ انتقام گرد گرگ را بر در سوراخ گذاشته بخانهٔ روباه درآمد و رسم سلام و تحیت بجا آورد روباه نیز به تعظیم تمام جواب سلام باز داده گفت **بیت** خوش آمدی ز کجا میرسی بیا بنشین بیا که میدهمت بر دو دیده جا بنشین ✤ خرگوش گفت از مدت دیر باز در آرزوی شرف ملاقات می باشم و بواسطهٔ موانع روزگار غدار و حوادث زمانهٔ بیوفای ناپائدار از آن سعادت محروم می مانم درینولا عزیزی که در مصر کرامت پادشاهی سرفراز است و در عرصهٔ ولایت پیری مرید نواز از مزار متبرک بدین دیار تشریف آورده و آوازهٔ زاویه داری و گوشه نشینی آنجناب شنیده بندهٔ حقیر را وسیله ساخته تا دیدهٔ دل بجمال جهان آرای منور و مشام جان بروائح انفاس مسک سا معطر سازد اگر اجازت ملاقات هست فبها و نعمت و اگر وقت اقتضای آن نمیکند نوبتی دیگر قضا می توان نمود **فرد** یا از ین در باز گردد چون بلای ناگهان یا فرود آید بدینجا چون دعای مستجاب روباه از صفحهٔ این کلام نقش حیله فرو خواند و در مرآت این کلمات نقش صورت مکری معائنه دید با خود گفت صلاح آنست که با ایشان هم بطور ایشان سلوک کنم و هم از شربت ایشان در حلق ایشان ریزم **مصرع** کلوخ انداز را پاداش سنگست ✤ پس روباه نیز خوش آمدی چند بر کار کرد و گفت ما کمر خدمت مسافران جهت آن بر بسته ایم و در زاویه بر روی عزیزان بسبب آن کشاده تا از جمال و انفاس با کمال ایشان استیفاده نمائیم خصوصاً چنین عزیزی که تو نشان میدهی و بدین نوع صاحب کمالیکه تعریف می فرمائی من در مهمانداری چه تقصیر کنم و در خدمتگاری کدام دقیقه فرو گذارم و با آنکه الضیف اذا نزل نزل برزقه و بزرگان گفته اند **قطعه** هر کرا بینی بعالم روزئی خود میخورد گر ز خوان تست نانش در ز خوان خویشتن پس ترا منت ز مهمان داشت باید چراکه میخورد بر خوان انعام تو نان خویشتن ✤ ولی توقع میدارم که چندان توقف کنی که گوشهٔ کاشانه را جاروبی کشم و جهت مهمان مبارک قدم فرشی که لائق حال تواند بود بگسترم خرگوش تصور کرد که دم او در روباه گرفته فی الحال بملازمت گرگ مشرف خواهد شد جواب داد که مهمان مردی بی تکلف و درویش مشرب است و آرایش جای و جامه فراغتی دارد اما چون خاطر خطیر می خواهد که تکلفی نماید در ان نیز مضائقه نیست آماده کار را باش این بگفت و بیرون آمد و تمامی ماجرا با گرگ درمیان نهاد و بفریفته شدن روباه مژدگانی داد باز بتجدید کر لکل جدید لذة تعریف لحم

بیاسے موئده
یعنی درازی زبان
وبدت وزبان دراز
وتدبیر خطا ست صحیح
با نیمنی وبیا زبیا
نخان است بجای
منتون
موئده ونقول باز
سرت
از بابیدن است بمعنی
سرودشت ۱۲ از سراج
اللغات وجواہر الحروف
ابوالاعلی ۱۲
وغیاث
صه تابل
بمعنی خصلت است و این
از بیع بحرفت ست ۱۲
صه مهمان و غیاث
بجانهٔ کسی نزول بیکند
نزول می کند بروزی
خود ای روزی خود
با خود بخود می آرد ۱۲
صه بجان فارسی
چیزی ونقدی که بمژده
دهان دهند ۱۲ مصطلحات
وغیاث
صه برای آن تم
نو بره است ۱۲

وشحم وتری و تازگی روباه آغاز نمود و گرگ دندان طمع تیز کرده بلذت گوشت روباه دهان خوش میکرد
و خرگوش بواسطهٔ این نیکو خدمتی با خود خیال خلاصی می بست اما روباه از روی حزم و دوربینی پیش ازین
بسیار زمان در میان منزل خود چاهی عمیق کنده بود و بتدریج خاکهای آنرا بیرون برده و سرش باندک
خس و خاشاک پوشیده و راهی نهانی نیز داشت که بوقت ضرورت از آنجا بیرون توانستی رفت چون خرگوش
را گسیل کرد بسر چاه آمد و خس و خاشاک آنرا بر وجهی ترتیب کرد که باندک اشارتی زائل گردد پس بسر راه نهانی
آمده آواز داد که ای مهمانان گرامی قدم رنجه فرمایند و مقارن دخول ایشان از ان سوراخ بیرون رفت
خرگوش بتشعشع عظیم و گرگ بحرص تمام بدان کلبهٔ تاریک درآمدند قدم بر سر خاشاک نهادن همان بود و در قعر چاه
افتادن همان گرگ چنان تصور کرد که آن حیله هم از افعال خرگوش است علی الفور او را از هم بدرید و عالم را
از ننگ وجود او باز رهانید و این مثل بدان آوردم که تا معلوم کنی که با مردم دانا حیله از پیش نرود و کسیکه از حزم و
عاقبت بینی بهره وافر دارد بفریب کسی غره نگردد دمنه گفت چنین است که تو میگوئی اما گاو بخود مغرور است و از
دشمنی من غافل و او را بغفلت از پای در توانم افگند چه تیر عذریکه از کمان دوستی کشانیده جای گیرتر آید
مگر نشنیده که عذر آن خرگوش در شیر بچه نوع موثر آید و چون از مکر او غافل بود با وجود خردی کیاست
در ورطهٔ هلاکت افتاد کلیله گفت چگونه بوده است آن **حکایت** دمنه گفت آورده اند که در حوالی
بغداد مرغزاری بود که نسیم آن بوی بهشت را معطر ساختی و عکس ریاحینش دیدهٔ فلک را منور گردانیدی
از هر شاخ گلعذارش هزار ستارهٔ تابان و در حسن هر یک از ان ستارگان نه فلک سرگردان **مثنوی**
روان آب در سبزهٔ آبگون چو سیماب در پیکر لاجورد ریاحین دمیده بر اطراف جوی صبا عطر بیز و هوا مشکبوی
در ان مرغزار وحوش بسیار بودند و بواسطهٔ خوبی هوا و دلپذیری فضا و کثرت آب و وسعت نعمت
روزگار در خوشی و رفاهیت می گذرانیدند و در ان نزدیکی شیری تندخوی بلاجوی بود که هر روز لقای
نامبارک بدان بیچارگان نمودی و عیش و زندگانی بر ایشان منغص گردانیدی روزی اتفاق نموده
نزدیک شیر رفتند و اظهار عبودیت و انقیاد کرده گفتند ای ملک ما رعیت و حشم تو ایم و تو هر روز پس
از رنج فراوان و مشقت بی پایان از ما یکی شکار توانی کرد یا نه و ما پیوسته از نهیب تو در کشاکش بلائیم

و تو نیز در جست و جوی ما تگاپوی عنا اکنون اندیشه کرده ایم که ترا سبب فراغت گردد و ما را موجب امن و
راحت اگر چنانچه متعرض ما نشوی و هر روز وقت ما را پریشان نسازی ما شکاری بهنگام چاشت وظیفهٔ
مطبخ ملک می فرستیم و تقصیری در ادای آن روا نمیداریم شیر بدان رضا داد و ایشان هر روز قرعه انگندندی
و بنام هر کدام از وحوش که بر آمدی او را بوجه وظیفه نزد شیر فرستادندی تا بدینحال مدتی بگذشت روزی
قرعه بنام خرگوش بر آمد و زمانه او را بدف تیر بلا ساخت یاران را گفت اگر در فرستادن با من مسامحتی کنید شما را از
جور این جبار باز رهانم گفتند درین باب هیچ مضائقه نیست خرگوش ساعتی توقف کرد تا وقت چاشت بگذشت
و قوت سبعی شیر در حرکت آمده از خشم و جوش دندان برهم می سود خرگوش نرم نرم بسوی او رفت و ویرا
بغایت دلتنگ یافت آتش گرسنگی او را بر باد نشانده و فروغ خشم در حرکات و سکنات او پدید آمده بیت
تنور شکم دمبدم تافتن * مصیبت بود روز نایافتن * خرگوش دید که شیر از غایت غضب دم انتقام بر زمین
میزند و نقض عهد را بآرزوی دل می طلبد آهسته پیش آمد و سلام کرد شیر پرسید که از کجا می آئی و حال وحوش
چیست گفت ایشان بدستور مقرری خرگوشی در صحبت من فرستاده بودند و باتفاق عزیمت ملازمت داشتیم
شیری درین راه بما رسید و او را بستید چندانچه مبالغه کردیم که غذای ملک وحوش و وظیفهٔ پادشاه ایشانست
بسخن من التفات ننمود و گفت این شکارگاه منست و صید آن بمن میرسد ع نشنیده مگر تو که هر شیر و بیشه *
ای ملک چندان لاف و گزاف در میان آورده قوت و شوکت خود شرح داد که من بطاقت شدم و از پیش وی
فرار کرده بشتافتم تا در صورت حال معروض رای منیر گردانم شیر گرسنه را حمیت جاهلیت در حرکت آمده گفت مثنوی
من آنم که در شیوهٔ طعن و ضرب * بشیران در آموزم آداب حرب * کدامین هژبر این دلیری کند * که سر پنجه بر صید من افگند *
پس گفت ای خرگوش توانی که او را بمن نمائی تا داد دل از و بستانم و انتقام خود نیز حاصل کنم خرگوش
گفت چرا نتوانم داد به نسبت ملک انواع سخنان بی ادبانه گفته و اگر من توانستمی کاسهٔ سر او را آبخورد ددان صحرا
ساختمی **فرد** تا از خدا امید دارم کو را * در چنگ تو بینم مراد دل خویش * این بگفت و در پیش ایستاد
شیر ساده دل بفریب او غره شده در عقب روان گشت خرگوش شیر را بر سر چاهی بزرگ آورد که آبش
بصفا چون آئینهٔ چینی صورتها را درست بنمودی و بی خطا صفت حلیه و چهرهٔ هر کس از ناظران برابر شمردی

فرد دردی کسی نگاه نکردی که نقش خویش از صفحهٔ ضمیر منیرش نخواندی گفت ای ملک خصم نابکار درین چاه است و من از مهابت وی می ترسم اگر ملک مراد ربر گیرد خصم را بوی نمایم شیر او را در بر گرفته بچاه فرو نگریست صورت خود و خرگوش در آب دید پنداشت که همان شیر است و خرگوشی که وظیفهٔ او بوده در بر کشیده او را بگذاشت و خود را در چاه افگند و بعد سه غوطه نفس خونخوار را بزبانیهٔ دوزخ سپرد و خرگوش بسلامت برگشته وحوش را از کیفیت حال آگاهی داد و ایشان بوظائف شکر الهی قیام نموده در ریاض امن و سلامت بفراغت خاطر میچریدند و این بیت تکرار میکردند بیت یکی شربت آب ازپس بدسگال بود خوشتر از عمر هفتاد سال و در ایراد این مثل معلوم شد که خصم هر چند قوی باشد در محل غفلت بر وی دست توان یافت کلیله گفت اگر گاو را هلاک توانی کرد چنانچه رنجی بشیر نرسد وجهی دارد و آنرا بنوعی عذر میتوان نهاد و اگر بی مضرت شیر هلاک او دست ندهد زینهار که گرد این کار نگردی که هیچ خردمند برای آسایش خویش رنج مخدوم خود اختیار نکند سخن برین کلمه باخر رسید و دمنه ترک ملازمت گرفته بگوشهٔ عزلتی رفت تا روزی فرصت یافته خود را در خلوت بر شیر افگند و چون مغمومی و محزونی با دل ریش سری در پیش بایستاد شیر گفت روزهاست تا ترا ندیده ایم خیر است گفت انشاء الله که عاقبت خیر بود شیر از جای بشد و گفت چیزی حادث شده است گفت آری گفت باز گوی دمنه گفت آنرا خلوتی و فراغتی باید شیر گفت این ساعت وقت است زودتر باز نمای که مهمات کلی بتاخیر بر نیاید اگر کار امروز بفردا افتد هزار آفت روی نماید بیت مکن تاخیر کار پیش آر که در تاخیر آفت است بسیار دمنه گفت هر سخن که از استماع آن شنونده را کراهیت آید در ایراد آن دلیری نباید کرد و جز باندیشهٔ تمام و فکر بسیار تقریر نباید نمود مگر بر عقل و تمیز شنونده اعتمادی تمام باشد و سامع نیز باید که ملاحظهٔ احوال گوینده کند که در مقام نصیحت و نیکخواهی است یا نه و چون داند که قائل را جز ادای حقوق تربیت غرضی نیست سخنش را بسمع قبول اصغا باید نمود خصوصا که منافع و فوائد آن بدو باز گردد شیر گفت تو میدانی که من از ملوک بفضیلت رای و مزیت خود مستثنی گشته ام و در استماع کلمات هر کس تمیز ملوکانه را پیش نهاد ضمیر خود می سازم تو بی تکلف انچه می خواهی بگوی و بی تردد هر چه بخاطر رسیده پنهان مدار دمنه گفت من نیز رخصت جرأت بدان یافته ام که بر عقل و دانش ملک و ثوق من بنهایت انجامیده و نیز پوشیده نیست که من سخن از محض

شفقت و عین امانت میگویم و بشک و شبهت و غرض و علت آلوده نمیسازم و جز محک طبع شهنشاه عیار این نقد سخن را نشناسد فرد بحمدالله که ذهن شه محکیست که قلب و خالص نامی شناسد شیر گفت و فور امانت تو ظاهرست و آثار آن از جبین احوال تو باهر و مطلق سخن تو بر شفقت و نصیحت محمول می افتد و زینت و شبهت در حوالی آن مجال و غلق نمی یابد دمنه گفت بقای کافهٔ وحوش بر دوام عمر ملک بازبسته است پس هر یک از رعیت که بسمت پاکیزه نهادی و صفت حلال زادگی موصوف و موسوم است باید که در ادای حق و تقریر صدق نصیحت از پادشاه باز نگیرد که حکما فرموده اند که هر که حقی از پادشاه بپوشد یا ناتوانی از طبیب پنهان دارد و اظهار فقر و فاقه با دوستان جائز نه بیند خود را خیانت کرده باشد شیر گفت هواداری و یکجهتی تو بیش ازین بر من هویدا شده است و امانت و دیانت تو دانسته ام حالا بگوی که چه حادث شده تا بعد از وقوف بر کیفیت احوال بتدبیر آن اشتغال رود دمنه چون شیر را بافسون و افسانه شیفته گردانید زبان برگشاد گفت بیت که شاها خرد رهنمون تو باد ظفر یار و دشمن زبون تو باد شنزبه با امرای لشکر خلوتها کرده است با ارکان دولت سخنان در میان آورده و گفته که شیر را آزموده ام و اندازه زور و قوت و رای و کیاست او بدانستم و در هر یک خلل بسیار و ضعف بیشمار معائنه دیدم بیت نه آن بود او که ما را در گمان بود خیالی داشتیم و نی چنان بود و من در حیرتم که ملک در اکرام آن کافر نعمت غدار آن همه افراط نمود و در حکمرانی و فرمانروائی او را ثانی اثنین گردانید در مقابله آن نعمت این صورت از و در وجود آمد و بار ای چنان عارفه چنین داعیه از نهاد او سر بر زد و هر آئینه بحکم اِنَّ الْاِنْسَانَ لَیَطْغٰی اَنْ رَّاٰهُ اسْتَغْنٰی کسیکه دست خود را در امر و نهی مطلق بیند و زمام حل و عقد امور جمهور بقبضه اقتدار خود یابد دیو فتنه در آشیانه دماغ او بیضه خواهد نهاد و هوای عصیان از سویدای دل او سر بر خواهد زد مثنوی
کسی را که گیتی ز چاه خمول بر آرد رساند باوج قبول
عجب گر نه دعوای شاهی کند سر سرکشان در کمند افگند
شیر گفت ای دمنه نیک براندیش که آنچه سخن است که میگوئی و حقیقت اینحال از کجا معلوم کرده و اگر چنین باشد که از تقریر تو مفهوم میگردد تدبیر این کار چگونه تواند بود دمنه گفت رفعت درجه و بلندی مرتبهٔ او بر ملک روشن است و چون پادشاه یکی را از خدمتگاران بدرجهٔ حرمت و مال و حشمت در مقابلهٔ خود بیند او را از و دست از پیش بر باید داشت و گرنه کار از دست تو برود و شاه از پای در آید و چارهٔ این کار بر وجهیکه ضمیر منیر سلطنت پناهی اقتضا کند

خاطر فاتر و ذهن قاصر بدان کجا تواند رسید اما من میدانم که تعجیل تدارک مهم کاو باید کرد و اگر تأمل کند ممکن که کار
بدانجا رسد که قدم تدبیر از مساحت مساحت آن عاجز آید **قطعه** مخالف تو کی مور بود ماری شده
برآور از سر آن مور مار گشته دمار　مده امانش ازین بیش و روزگار مبر　که اژدها شود از روزگار یابد مار
و گفته اند که مردم دو گروه اند صاحب حزم و عاجز عاجز آن باشد که در وقت حدوث واقعه و وقوع حادثه سراسیمه
و پریشان و متردد حال و سرگردان بود و صاحب حزم آن است که دور اندیشی پیش گرفته پیوسته اندیشه عواقب امور کند
و صاحب حزم نیز دو نوع باشد اول آنکه پیش از ظهور خطر چگونگی آن را شناخته باشد و آنچه دیگران در خواتیم کارها
دانند او در مبادی آن بدیدهٔ عقل دیده و تدبیر او اخر امور در اوائل　کرده **مصرع** اول الفکر آخر العمل
و چنین کس پیش از آنکه در گرداب بلا افتد خود را بساحل خلاص تواند رسانید و او را احزم گویند دوم آنکه
چون بلا برسد دل بر جای داشته حیرت و دهشت را بخود راه ندهد و هر آئینه برینکس راه صواب و وجه تدبیر پوشیده نخواهد
ماند و آنکس را حازم خوانند مناسب حال این سه کس که یکی عاقل کامل است و دیگری نیم عاقل و سوم جاهل غافل حکایت
این سه ماهی است که در آبگیری باهم افتاده بودند شیر پرسید که چه منوال بوده است آن **حکایت** دمنه
گفت آورده اند که آبگیری بود از شارع دور و از تعرض راه گذران مخفی و مستور آبش چون اعتقاد صوفیان
صافی و مشاهده اش طالبان چشمهٔ حیات را کافی و این غدیر با آب روان اتصال داشت در وی سه ماهی شگرف
که حوت سپهر از رشک ایشان بر تابهٔ غیرت چون حمل از تاب آفتاب بریان شدی آرام داشتند و یکی از ان ماهی
احزم بود و دیگری حازم و دیگر عاجز ناگاه در ایام بهار که جهان از آرایش گلزار نمودار باغ فردوس گشته بود و
اطراف بساط غبرا از ریاحین درخشنده چون قبهٔ خضرا پر کواکب شده فراش صبا بسیط زمین را بفرشهای
رنگارنگ آراسته و باغبان صنع بیچون چمن جهان را بگلهای گوناگون پیراسته **مثنوی** چمن از نسیم صبا مشکبار
سمن از لطافت چو رخسار یار　ز باد سحر گل دهن کرده باز　چو معشوق خندان بعاشق نواز　ناگاه دو سه
صیاد ماهی گیر را گذر بر آن آبگیر افتاد و از قضای الهی حوالی اقامت این سه ماهی در ان غدیر کما هی دریافتند
به آبگیر میعادی برای دام آوردن بشتافتند ماهیان ازین واقعه آگاه گشته در عین آب با آتش حسرت
همراه شدند چون شب در آمد ماهیی که عاقل کامل بود و خرمی زیادت داشت چون بارها دست برد زمانه

جفاکار و شوخ چشمی سپهر بی اعتبار دیده بود و بر بساط تجربه ثابت قدم شده اندیشهٔ خلاصی از دام صیادان
و فکر نجات از قید ایشان بخاطر آورد **مثنوی** خردمند دانا کسی را شناس که محکم نهد کار خود را اساس ٭
اگر کسی را که خرمش نباشد درست بنائی مهمش بود سخت سست پس سبکدوی بکار آورد و بی آنکه با یاران مشاورت
کردی از انجانب که با آب روان متصل بود بیرون رفت علی الصباح صیادان حاضر شده هر دو جانب آبگیر محکم
به بستند آن نیم عاقل که به پیرایهٔ خرد آراسته بود اما از ذخیرهٔ تجربه بهره نداشت چون آنحال مشاهده نمود پشیمانی
بسیار خورد و گفت غفلت ورزیدم و سرانجام کار غافلان چنین باشد بایستی که من چون آن ماهی دیگر پیش از
نزول بلا غم خود خوردمی و قبل از هجوم آفت فکر خلاص کردمی **فرد** علاج واقعه پیش از وقوع باید کرد
دریغ سود ندارد چو رفت کار از دست اکنون چو فرصت گریز فوت شده هنگام مکر و حیلت است و هرچند
گفته اند که تدبیر در وقت نزول بلا فائدهٔ بیشتر ندهد و از ثمرهٔ رای در زمان آفت تمتعی زیادت نرسد اما باینهمه مرد
عاقل باید که از منافع دانش بهیچ وجه نومید نگردد و در دفع مکائد دشمن تاخیر و توقف روا ندارد پس خویشتن را
مرده ساخت و بر روی آب شنا میرفت صیادی آنرا برداشت و بتصور مردگی او کرده بر روی صحرا انداخت و او خویشتن را
بحیلت در جوی آب افگنده جان بسلامت برد **بیت** میرا ید وست گر خواهی رهائی که پیدا نیاید آشنائی ٭
و آن ماهی دیگر که غفلت بر احوال او مستولی بود و عجز در افعال او ظاهر حیران و سرگردان و مدهوش و پای کشان
چپ و راست می رفت و در فراز و نشیب می دوید تا عاقبت گرفتار شد و ملک را از این اداء تمثیل مقرر شود که در کار شنزبه
شتاب باید کرد پیش از فوات فرصت و قدرت به تیغ آبدار آتش حسرت در جان آن خاکسار باید زد و خرمن
عمرش بباد فنا بر داده دود از خان و مان او باسمان باید رسانید **بیت** چو قدرت یافتی بر خصم غدار ٭
بسنگ ابتلا مغزش برون آر شیر گفت آنچه گفتی معلوم شد اما گمان نبرم که شنزبه خیانتی اندیشید و سوابق نعمت
را بلواحق کفران مقابله روا دارد چه در باب وی تا این غایت جز خوبی و نیکوکاری کاری نداشته ام دمنه گفت
همچنین است اما نیکوئیهای ملک مرتبه رسانید **بیت** هر کجا داغ بایدت فرمود چون تو مرهم نهی ندارد سود
لئیم بدگوهر تا وقتی یکدل و ناصح باشد که بمرتبه که امیدوار است نرسیده اما چون مقصودش حاصل آمد تمنای دیگر
مرتبها که شایستگی آن ندارد از خزانهٔ خیالش سر بر زند و بزرگان فرموده اند که بنای خدمت سفله و بی اصل

مله ای منسوب به ... بالکل خود را ازان
مله بگذشته ۱۲ آزمایش کردن و امتحان نمودن ۱۲
مله آورد بیت بحسرت و ندامت شود
مله بلندی ۱۲
مله وپستی ۱۲ بالفتح بیخ ۱۲
مله ... ۱۲
مله بر عایت ذکر ارزش ده ما قبل لفظ خاکسار ده باید زد
مله بطور تجنیس ۱۲
مله آزمودن و در بلا و رنج افگندن
مله بالتحریک بالضم ناسپاسی ۱۲ م

برقاعدهٔ بیم و امیدست چون از ضرر خوف ایمن گردد سرچشمهٔ دولتخواهی را تیره سازد و چون بحصول آمال مستغنی
شود آتش کافر نعمتی و فتنه انگیزی برافروزد شیر گفت پس با ملازمان که سفله طبع و دون همت باشند
چسان سلوک توان کرد که اثر کفران نعمت ایشان ظاهر نگردد دمنه گفت ایشانرا از عواطف خود چنان
محروم نباید گردانید که بیکبارگی نا امید شده و ترک ملازمت گرفته بجانب دشمنان میل کنند و چندان
نعمت و غنیمت نیز نشاید داد که نهایت ثروت رسیده خیالات فضولی از ایشان سر برزند بلکه باید که همیشه میان
خوف و رجا روزگار گذرانند و مهم ایشان بر وعده و وعید و بیم و امید دائر باشد چه توانگری و ایمنی ایشانرا
بخود مشتغل گرداند و آن سبب طغیان و عصیان شود و نا امیدی و بی برگی خدمتگاران را دلیر سازد و آن
موجب شکست قدر ملوک گردد **فرد** نومید دلیر باشند و خیره زبان ای دوست چنان مکن که نومید شوم
شیر گفت ای دمنه بخاطر من چنان میرسد که آئینه حال شتربه از زنگ این نیرنگ مصفاست و غنچهٔ دلش از رقم
این خیال پاکیزه و معرا و من با او پیوسته در مقام عنایت بوده ام و هموارهٔ عاطفت خود را قرین روزگار وی
ساخته و بعد ما که از من همیشه نیکوئی و منفعت بوی رسیده باشد چگونه در مکافات آن بدی و مضرت من
اندیشد **بیت** چو داد پرستیش خویش را علم سازد چرا بدشمنی من علم برافرازد دمنه گفت ملک را باید شناخت
که از کج مزاج هرگز راستی نیاید و بدسیرت زشت اصل تکلیف و تکلف ستوده خوی و پاکیزه خصلت نگردد کل اناء
یترشح بما فیه **مصرع** از کوزه همان برون تراود که در اوست مگر ملک را قصهٔ عقرب و کشف بسمع شریف نرسیده
شیر گفت چگونه بوده است آن **حکایت** دمنه گفت کشفی را با عقربی دوستی بود و پیوسته با یکدیگر دم اتحاد
زدندی و طرح یگانگی افگندندی **بیت** روز تا شب معاشر و همدم شام تا صبح مونس و محرم وقتی چنان
اتفاق افتاد که بحسب ضرورت جلای وطن بایستی کرد هر دو در مرافقت یکدیگر متوجه مامنی دیگر شدند قضارا
گذر ایشان بر نهری عظیم افتاد و جوی آبی بزرگ بر ممر ایشان پدید آمد و چون عبور عقرب بر آب متعذر بود
متحیر فرو ماند کشف گفت ای یار عزیز ترا چه شد که گریبان جامهٔ جان بدست اندوه دادی و دامن دل از نشاط
و طرب در چیدی عقرب گفت ای برادر اندیشهٔ گذشتن برین آب مرا در گرداب حیرت افگنده نه عبور
بر آب میسر است و نه طاقت فراق احباب ممکن **بیت** تو میروی و من خسته باز میمانم عجب که بی تو بمانم عجب همی مانم

کشف گفت هیچ غم مخور که من ترا بی کلفتی از آب گذرانیده بساحل رسانم و از پشت خود سفینه ساخته سینه را
سپر بلای تو سازم که حیف باشد بدشواری یاری بدست آوردن و بآسانی از دست دادن **فرد**
ای دوست بیا بهرچه داری * یاری بخر و بهیچ مفروش * پس کشف عقرب را بر پشت گرفته سینه بر آب
انگند و روان شد در اثنای شناوری آوازی بگوش کشف رسید و کاوش وی از حرکت عقرب احساس
کرد پرسید که این چه صوت ست که می شنوم و آن چه عملست که تو بدان اشتغال مینمائی عقرب جواب داد که سنان نیش
خود را بر جوشن وجود تو آزمایش میکنم کشف برآشفت و گفت که ای بیمروت من جان خود را برای تو در گرداب
خطر افگنده ام و به پشتی کشتی پشت من ازین آب می گذری اگر الزام منت نمیکنی و حق صحبت قدیم را وزنی نمی نهی
باری سبب نیش زدن چیست با آنکه محقق ست که ازین حرکت آسیبی بمن نخواهد رسید و نیش دلخراش ترا در پشت خاراشکل
من تاثیری نخواهد بود **فرد** غالب آنست که دست و دل خود ریش کند * هرکه از روی جدل مشت زند بر دیوار *
عقرب گفت معاذ الله که امثال این معانی در همه اوقات زندگانی بر آئین ضمیر من گذر دیا گذشته باشد بیش ازان
نیست که طبع من مقتضی نیش زدنست خواه زخم بر پشت دوست باشد خواه بر سینه دشمن **قطعه** هر کرا عادت ذمیم بود
بی ارادت ازو شود صادر * نیش بر سنگ می زند عقرب * گرچه بروی نمی شود قادر * کشف با خود اندیشید *
که حکما راست گفته اند که نفس خسیس را پروردن آبروی خود بر باد دادن ست و سر رشته کار خود گم کردن **بیت**
در خاک ریختن زر و زیور دریغ نیست * با ناکسان دریغ بود لطف و مردمی * سخن بزرگان ست که هر کرا در اصل
خود نسبت نیست امید را در هیچ نصیب نیست چه حرام ست بر نطفه خبیث که از دنیا انتقال کند مگر ناکرده بجای جمعی
که با او نیکوئی کرده باشند **قطعه** بد اصل را چگونه توان کرد تربیت * کس در درون جامه چرا مار پرورد
حنظل به تربیت ندهد طعم نیشکر * گل بر نچیند آنکه همه خار پرورد * و بایراد این سخن بر ضمیر منیر ملک گذشته
باشد که از عدم اصالت شنزبه و خست ذات وی اندیشه ناک باید بود و نصیحت زیره دستان مشفق بگوش هوش
استماع باید نمود چه هرکه بسخن ناصحان اگرچه درشت و بیمزا باشد التفات ننماید عواقب امور و خواتم
مهمات وی از ندامت و ملامت خالی نباشد چو بیماری که فرمودهٔ طبیب بنظر استحقاق نگرد و غذا و
شربت بحسب آرزو خورد هر آئینه هر لحظه ضعف و ناتوانی بر وی استیلا بیشتر یابد **فرد**

کشتی ۱۲ — یعنی مجروح ۱۲ — بد ۱۲ — ذاتیه ۱۲

بازو و کاوش بالف کشیده و بیکون ودو او یعنی تفحص و تجسس و تفتیش باشد ۱۲ اسلحه ...
نیزه و تیر و تبر ... یعنی دلیل ... ارغوان ... تیغ ... ۱۲ ...
یعنی جنگ و پیکار و بلفظ داشتن مستعمل ۱۲ از بار عجم و غیاث ... و بحد ۱۲ خواهش ۱۲ بپرد افسوس ۱۲ ... بکشیدن وخوار داشتن و بلند گردانیدن ۱۲ م

ناصح از روی درشتی سخن ار گفت چه باک :: صبر تلخست ولیکن بر شیرین دارد :: و بباید دانست که عاجز ترین ملوک آنست که از عواقب کارها غافل باشد و مهمات ملک را خوار دارد و هرگاه حادثهٔ بزرگ افتد حزم و احتیاط را بر طرف نهد و بعد از آنکه فرصت فوت شد و دشمن مستولی گشت نزدیکان خود را متهم گرداند و حوالهٔ آن حال بهر یک از ایشان کند

رباعی

نکری که بکار خود ترا باید کرد :: بهر چه بدیگری رها باید کرد
وانگه که بدین نوع خطائی کردی در گردن دیگران چرا باید کرد ::

شیر گفت سخن نیک درشت گفتی و از حد ادب تجاوز نمودی و قول ناصح بدرشتی رد نتوان کرد شنزبه بتقدیریکه دشمن باشد پیداست که از وی چه کار آید و او بحسب واقع طعمهٔ من ست چه مادهٔ حرکت او از نباتات وجود گرفته و مادهٔ قوت من از گوشت حاصل شده و همیشه اجزای نباتی مغلوب حیوانی باشد و من از وی آن مقدار حساب ندارم که خیال مقابلهٔ من در ضمیر او گذرد یا سودای مقاتلهٔ من در سویدای او جای گیرد

فرد

مدعی را کی رسد با چون منی لاف جدال :: کی تواند پشه با پیل دمان پهلو زدن ::

و اگر شنزبه با آفتاب دولت من که از افق عنایات پروردگاری تابان ست چون ماه در دعوی مقابله آید کاسته و ناقص گردد و اگر بر بالچه چتر همایون هما آسای من که نمودار سائبان آسمانست مانند خورشید تیغ کشد عاقبت زوال یابد

مثنوی

تهیدست گر مایه داری کند :: چو لنگی ست کو راهواری کند ::
من آن صید را کرده ام سر بلند :: منش باز در گردن آرم کمند

دمنه گفت ملک را فریفته نشاید بود بدانکه گویند طعمهٔ من ست یا من بر وی غلبه می توانم کرد چه اگر بذات خویش مقاومت نتواند بدکاری جمعی از یاران کار خود را پیش برد و یا بزرق و مکر و دستان غدر نقشها بر انگیزد و از آن ترسم که چون وحوش را بر مخالفت ملک تحریض کرده است مبادا که با او دم موافقت زنند و یکتن اگر هر چند قوی جثه و قادر باشد با بسیاری بر نیاید

قطعه

پشه چو پر شد بزند پیل را :: با همه مردی و صلابت که اوست
مورچگان را چو بود اتفاق :: شیر ژیان را بدر آرند پوست ::

شیر گفت سخنان تو در دل من جای گرفت و خلوص مناصحت ترا دانستم فاما این صورت دامنگیر من ست که او را برداشته ام و علم تقویت و تمشیت او بر افراشته و در مجالس و محافل او را ثناها گفته و ذکر خرد و دیانت و اخلاص و امانت او بر زبان رانده اگر خلاف آن روا دارم به تناقض قول و خفت ذات در رکاکت رای منسوب گردم

وسخن من در دلها مردود وعهد من در خاطرها بی قدر شود بیت هر سر را که خود برافرازی تا توانی زپا نیندازی
دمنه گفت رای صائب و تدبیر درست آنست که چون از دوستی اثر دشمنی ظاهر گردد واز خدمتگاری نخوت مهتری
مشاهده افتد فی الحال اطراف کار خود فراهم آرند و دامن از موافقت و مرافقت ایشان درچینند و پیشتر از
آنکه خصم فرصت چاشت یابد برای او شامی مهیا سازند وبا وجود آنکه دندان با آدمی مصاحب قدیمی باشد
از وانواع فوائد و اصناف منافع بوی برسد چون درد گرفت جز بقلع از رنج او شفا نتوان یافت و طعامیکه
بدل ما یتحلل و ممد ماده حیات ست چون در معده فاسد گشت جز بدفع از مضرت او خلاص نتوان یافت فرد
زانکس که دل غمزده ات شاد نگردد گر خود مثل جان تو باشد کم او گیر و دمدمهٔ دمنه در شیر اثر کرد گفت من
کاره شدم صحبت شنزبه را و دیگر باره ملاقات من از جمله محالات است همان به که کسی نزدیک وی فرستم و صورت حال
بروی ظاهر گردانم و اجازت دهم تا هر کجا خواهد برود دمنه ترسید که اگر این سخن بشنزبه رسد و حال براءت
ذمت خود بر شیر روشن سازد و مکر و حیلهٔ او از نهانخانهٔ خفا بساحت ظهور آید گفت ای ملک این باب از حزم دور است
وما دام که سخن گفته نشده است محل اختیار باقی ست و پس از اظهار تدارک آن از حوزهٔ اقتدار خارج بیت
سخن تا نگفتی توانیش گفت ولی گفته را باز نتوان نهفت سخنی که از دهان و تیری که از کمان بیرون آمد نه
آن بدست آید و نه این بازگشت و در امثال آمده که هر چه بزبان آمد بزیان آمد و بزرگی گفته است زبان ترجمان
دلست و دل والی ولایت بدن و سخن عرض کنندهٔ جواهر گنجینهٔ وجود تا در درج گویائی بمسمار خاموشی بسته باشد
و مهر سکونت بر سر حقهٔ نطق نهاده در چمن زندگانی همه ریاحین بسلامت روید و نهال حیات همه ثمرهٔ امن و راحت
بخشد اما چون گلبن بلاغت در تبسم آید و بلبل فصاحت در ترنم آمن نتوان بود که رائحه گلزار سخن سبب تفریح دل
و تقویت دماغ خواهد شد یا علت ظهور مادهٔ زکام و واسطهٔ صداع خواهد بود چه زبانهای بسته بیک نکتهٔ دلپذیر
بسی عقدهای مشکل کشاده است و سخنان شر انگیز بیک اشارت تهیجل گردن گوینده را به بندهای گران بسته
قطعه اگر بچشم خرد در سخن نگاه کنی بضاعتیست که هم سود و هم زیان دارد لسان که داد که نا گفته نکته کس را
بدرد دل کند آواره یا بجان آرد ولی بسی ست که گوینده را بمکین لفظی دهد بیاد همان دم که بر زبان آرد
ای ملک اگر این سخن بشنزبه رسد و صورت حال خود بشناسد و فضیحت خویش معائنه ببیند ممکن که بمکابره درآید

وجنگ آغاز دهد یا فتنه انگیزد و ارباب جرم گناه ظاهر را عقوبت پنهان جائز نداشته اند و جرم پوشیده را عقوبت آشکار تجویز
نکرده صلاح آنست که گناه مخفی او را بسیاست نهانی تدارک نمائی شیر گفت بمجرد گمان نزدیکان خود را دور و مهجور گردانیدن و بی وضوح
یقین در تضییع حقوق ایشان سعی نمودن بدست خود تیشه بر پای خود زدن باشد و بیکبارگی از طریق مروت و منهاج
دیانت یکسو شدن **قطعه** نباشد پسندیده شرع و عقل ❊ که بی بینه شاه فرمان دهد ❊ که همچون مضای قضا حکم او ❊
گهی جان ستاند گهی جان دهد ❊ دمنه گفت هیچ گواهی ارباب فرمان را به از فراست ایشان نیست چون این مکار قرار
بیاید ملک باید که بر نظر تفرس در وی نگرد که خبث عقیده او در ظلمت نازیبا و زشتی نیتش در صورت ناخوش و ضیع خواند بود
و علامت کجی باطن او آنست که متلون و متغیر پیش آید و چپ و راست و پیش و پس احتیاط نماید و مجادلت را آماده و مقاومت
را فراهم آمده باشد شیر گفت نیکو گفتی و اگر ازین علامات چیزی مشاهده افتد هر آئینه غبار شبهت از راه حقیقت
مندفع گشته و غدغه گمان بمرتبهٔ یقین تبدیل خواهد یافت دمنه چون دانست که بدم فتنه انگیز او از آنجانب آتش
بلا بالا گرفت خوبست که کار او را ببیند و از طرف وی نیز شعلهٔ افسادی برافروزد **بیت** میان دو کس جنگ چون آتش است
سخن چین بدبخت هیزم کش ست فکر کرد که دیدن شنزبه هم باشارهٔ شیر و مشاورت او باید تا از بدگمانی دور فتد
گفت ای ملک اگر فرمان اعلی شرف صدور یابد شنزبه را ببینم و از مکنون ضمیر و مخزون خاطر او چیزی معلوم کرده
بعرض رسانم شیر اجازت داد دمنه چون اندوه زده و مصیبت رسیده نزدیک شنزبه رفت و شرط سلام و تحیت بجای
آورد شنزبه تعظیمی فراخور حال نموده آغاز تلطف و تملق کرد و گفت ای دمنه چونی **مصرع** یاد میدارد که از مات نمی آید یاد
روزها ست که دیدهٔ دوستان بانوار جمال خود روشن نساخته و کلبهٔ یاران را بازهار نهال مصاحبت و ملاطفت گلشن
نگردانیده **فرد** بعمرها نفسی یاد دوستی نکنی ❊ که یاد تو نتواند که یک نفس نکند ❊ دمنه گفت اگر بصورت از شرف ملاقات
محروم بوده ام فاما بجان و روان همواره با خیال جمال دلگشای تو صحبت داشته ام و پیوسته تخم یاری
و هواداری در زمین دل کاشته **بیت** از دل سوی جان دریچها ساخته ام ❊ پنهان ز تو با تو عشقها باخته ام
و در زاویهٔ عزلت و گوشهٔ خلوت بوظیفهٔ دعا و ثنا که موجب مزید دولت و سعادت باشد اشتغال بوده و
خواهد بود گاو گفت سبب عزلت و باعث خلوت چیست دمنه گفت چون کسی مالک نفس خود نتواند بود و
اسیر فرمان دیگری باشد و یک نفس بی بیم و خطر نزند و یک دم نگذرد که بر جان و تن خود هراسان و لرزان

نباشد و سخن بنخوت و فرع از وی صادر نشود و چرا گوشهٔ کاشانه اختیار نکند و در خلوت بر روی بیگانه و آشنا در نه بندد **رباعی** از فتنهٔ این زمانهٔ شورانگیز برخیز و بهر جا که توانی بگریز ور پای گریختن نداری یاری دستی زن و در دامن خلوت آویز گاو گفت ای دمنه سخن ازین روشن تر باز نمائی و تفصیل این اجمال را بیان فرمائی تا نفع موعظت تو عام تر و فائدهٔ کلام تو تمام تر باشد دمنه گفت شش چیز درین جهان بی شش چیز ممکن نیست اول مال دنیا بی نخوت و متابعت هوا بی محنت و مجالست زنان بی بلیت و طمع لئیمان بی مذلت و مصاحبت بدان بی ندامت و ملازمت سلطان بی آفت هیچ کس را از خمخانهٔ دنیا جرعه ندهند که سرمست و بیباک نشود و سر عصیان از گریبان تجبر و تکبر بر نیارد و کسی در پی هوا قدم ننهد که در معرض هلاک نیفتد و هیچ مردی با زنان نه نشیند که بانواع فتنها مبتلا نگردد و شخصی با مردم شریر و فتان اختلاط نورزد که عاقبت الامر پشیمانی بار نیارد و کسی بمردم دون و سفله توقع نکند که خوار و بیمقدار نگردد و هیچ فردی صحبت سلطان اختیار نکند که بسلامت از آن ورطهٔ خونخوار بیرون آید **مثنوی** صحبت شاه از روی قیاس همچو دریای بیکرانه شناس همچنین بحر پر ز خوف و خطر هر که نزدیک تر پریشان تر و در همین باب گفته اند **بیت** بدریا در منافع بیشمار است وگر خواهی سلامت بر کنار است شنزبه گفت سخن تو دلالت بران می کند که از شیر مکروهی بتو رسیده باشد و از مخافت او هول و هراسی بر تو مستولی شده دمنه گفت من این سخن بنسبت نفس خود می گویم و از جهت خویش اندوهناک نیستم بلکه جانب دوستان را درین حالت بر جانب خویش ترجیح میدهم و این ملال و کلال که بر من مستولی شده برای تست و تو میدانی که سوابق اتحاد و مقدمات محبت میان من و تو بر چه وجه بوده و عهدها و پیمانها که در اول بسته ایم اکنون درین مدت بوفا انجامیده و من چاره ندارم از آنکه هرچه حادث شده باشد از نیک و بد و نفع و ضر البته ترا اعلام کنم و ترسانم شنزبه بر خود بلرزید و گفت ای یار مشفق و دوست موافق زود تر مرا از حقیقت حال خبردار ساز و هیچ دقیقه از دقائق هواداری و مخالصت فرو نگذار دمنه گفت از معتمدی شنیده ام که شیر بر زبان مبارک رانده است که شنزبه بغایت فربه شده و بدین درگاه بدو هیچ احتیاجی نیست و عدم و وجود او علی السویه است و حوش را بگوشت او مهمانی خواهم کرد و یک روز راتبهٔ خاصه و شیلان عام از بدن او خواهم ساخت من چون این سخن شنیدم و تهور و تجبر او می شناختم آمده ام تا ترا تنبیه نموده حسن عهد خود را برهان

ثابت گردانم و آنچه در شرع مروت و آئین حمیت و فتوت بر من واجبست بادا رسانم **فرد**
من آنچه شرط بلاغست با تو میگویم — تو خواه از سخنم پند گیر و خواه ملال — حالا صلاح وقت در آن بینم که تدبیری
اندیشی و بسرعت تمام روی بچاره سازی و مهم پردازی آری مگر بحیله ازین ورطه خلاصی روی نماید و بلطیفه ازین مهلکه نجاتی دست
دهد چون شنزبه سخن دمنه شنود و عهود و مواثیق شیر پیش خاطر گذرانید گفت ای دمنه ناممکن است که شیر با من
غدر کند و حال آنکه از من خیانتی ظاهر نشده و قدم ثبات من از جادهٔ نیکوخدمتی نلغزیده و در سخن تو نیز گمان
صدق و مظنهٔ خیرخواهی دارم غالب آنست که دروغی چند بر من بر بسته اند و او را به تذویر و فریب در مقام خشم
آورده و در خدمت او طائفهٔ نابکاراند همه در سخن چینی استادی ماهر و در خیانت و درازدستی چیره و دلیر و ایشان را
بارها آزموده است و انواع خیانتها و خرابیها از ایشان معاینه دیده لاجرم هرچه از آن بابت در حق دیگران گویند
یاد دارد و بر آن قیاس کند و هر آئینه بشومی صحبت اشرار در حق اخیار بدگمانی پدید آید و بدین گمان خطا راه
صواب پوشیده شود و قضیهٔ بط و خطای او در تجربت برین معنی دلیلی است کافی و بدین صورت اشارتیست وافی
دمنه پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت** شنزبه گفت بطی در آب روشنائی ماه دید پنداشت که ماهیست
قصد کرد تا بگیرد هیچ نیافت چند نوبت برین منوال آزمایش کرد چون دید که حاصل او از آن صیادی همان حاصل
تشنه است از مشاهدهٔ سراب و محصول مفلسان کج اندیش از تفرج منزلهای خراب بکلی ترک صید ماهی گرفت
و بیکبارگی مهم خود را فروگذاشت دیگر شب هرگاه که ماهی بدیدی پنداشتی که روشنائی ماه است قصد آن نکردی
و مطلقاً بدان ملتفت نشدی و گفتی من جرب المجرب حلت به الندامة و ثمرهٔ این تجربه آن بود که پیوسته گرسنه
بودی و بی برگ و نوا گذرانیدی و اگر شیر را از من چیزی شنوانیده اند و بحکم من یسمع یخل در دل وی کراهتی
پدید آمده و آنرا باور داشته موجبش همان تجربهٔ دیگران بوده و حال آنکه از من تا دیگران چندان فرقست
که از روز نورانی تا شب ظلمانی و از منظر علوی تا مرکز سفلی **مثنوی** کار پاکان را قیاس از خود مگیر
گرچه باشد در نوشتن شیر و شیر — هر دو گون زنبور خورد از یک محل — زان یکی شد نیش و زان دیگر عسل
هر دو کان آهو گیا خوردند و آب — زین یکی شد خون ز دیگر مشک ناب — دمنه گفت شاید که کراهیت شیر
نه بدین سبب باشد بلکه بواسطهٔ آن که سلاطین را عادت بود که بی استحقاق کسی را بمرتبهٔ اعلی اختصاص

دهند دیگر را که مستحق باشد بی سببی ظاهر عرصهٔ تلف و تاراج سازند قطعه شاه هر سوزم ندید و بی سخن صد لطف کرد
شاه یکدم دید و مدحش گفتم و هیچم نداد ٭ کار شاهان اینچنین باشد تو ایحافظ مرنج ٭ و او ر روزی رسان توفیق و نصرتشان باد
شنزبه گفت اگر این نفرت که از شیر بمن رسانیدی بی علت ست بهیچ دست آویزی پای قرار جادهٔ
استقامت نتواند پیمود و دیدهٔ امید چهرهٔ مراد نتواند دید چه چشم را اگر موجبی باشد باسترضا و معذرت
آنرا رفع تواند کرد و اگر عیاذاً بالله آنرا موجبی نبود و تا بمزرق و افترا تغیر مزاج او داده باشند دست
تدارک ازان قاصر و اندیشهٔ تلافی دران عاجز خواهد بود چه دروغ و بهتان را اندازه پدید نیست و مکر
و فریب را نهایتی مقرر نه و در آنچه میان من و شیر واقع است خود را جرمی نمی شناسم مگر آنکه در رای
و تدبیر او جای هم از برای مصلحت او خلافی کرده ام و در ترتیب و تمشیت مهمات گاه گاه بجهت صلاح
وقت نه بر وفق رضای او سخنی گفته شاید که آنرا حمل بر دلیری و بی حرمتی فرموده باشد و از قبیل جرأت و
مباسطت شمرده و هیچ یک ازینها که از من صادر شده خالی از فائدهٔ کلی نبوده و با اینهمه جانب شکوه و
هیبت او رعایت کرده و بر سر جمعی گستاخی ننموده ام و شرط تعظیم و توقیر هر چه تمامتر بجای آورده و چگونه
گمان توان برد که نصیحت مشفقانه سبب وحشت و خدمت مخلصانه موجب عداوت گردد **فرد**
دارد سبب درد شد اینجا چه امید است زائل شدن عارضه و صحت بیمار ٭ و اگر این هم نیست ممکن هست که
نخوت سلطنت و استغنای مملکت او را برین باعث شده باشند که از من برنجد چه مقتضای تجبر و اقتضای
عظمت اینست که ناصحان را بالطبع منکر باشند و خائنان و خوش آمد گویان را بمحرمیت اختصاص دهند و
ازینجاست که علما گفته اند با نهنگ در قعر دریا غوطه خوردن و از لب مار دم بریده قطرات زهر مکیدن از
ملازمت سلاطین بسلامت نزدیکتر ست و از تقرب ملوک با من و فراغت بهتر و بیشتر و من دانسته بودم که خطرات
خدمت پادشاهان بسیار است و مضرت مباشرت اعمال ایشان بیشمار و بعضی از ارباب حکمت پادشاهان را به
آتش تشبیه کرده اند چه اگرچه پرتو عنایت کلبهٔ تاریک امیدواران را روشن میسازد ولی بشعلهٔ سیاست نیز
خرمن سوابق حقوق خدمتگاران را می سوزد و خرد کامل برین متفق ست که هر که با آتش نزدیکتر ضرر او بیشتر اما جمعی
که از دور تماشای نور آتش کرده از احراق بیخبر اند تصور لذتی و گمان منفعتی از تقرب ملوک دارند و فی الحقیقه

مکر نامرضی و نافرمانی
غیاذاً بالله پناه بخدا ۱۲
منکر انکار کننده ۱۲
نهنگ جانوری آبی معروف ۱۲ از برهان
اللغات
سوزانیدن ۱۲

نه چنانست چه ایشان اگر از سیاست سلطانی وهول وهیبت پادشاهی وقوف یابند بر ایشان روشن گردد که هزار ساله عنایت بایکساعت عقاب برابر نیست ومصداق این قصه مناظرهٔ باز است با مرغ خانگی وشتربه پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت** شنزبه گفت وقتی بازی شکاری با مرغ خانگی بمباحثه در پیوسته بود ومجادله آغاز کرده میگفت تو مرغی لغایت بیوفا وبدعهدی وحال آنکه عنوان صحیفهٔ اخلاق پسندیده وفاست وبا آنکه وفا بمضمون اِنَّ حُسْنَ الْعَهْدِ مِنَ الْاِيْمَانِ دلیل کمال ایمانست وجوانمردی ومروت نیز اقتضای آن میکند که کسی صفحات احوال خود را بسمت بیوفائی مرقوم نسازد **بیت** سگ که وفای بسر یا نسپتش + بهتر از آن کسی که وفا نیستش + مرغ خانگی جواب داد که از من چه بیوفائی دیده وکدام بدعهدی مشاهده کردهٔ باز گفت علامت بیوفائی تو آنست که با اینهمه که آدمیان در بارهٔ تو چندین تلطف مینمایند وبی زحمت وتکلف تو آب ودانه که مادهٔ حیات از آن مدد مییابد مهیا میسازند وشب وروز از حال تو واقف بوده بحفظ وحراست قیام میکنند وبدولت ایشان توشهٔ وگوشهٔ داری هرگاه بگرفتن تو مائل میشوند از پیش ویس ایشان گریخته بام ببام میپری وگوشه بگوشه میدوی **بیت** حق نمکی نمی شناسی ورز منعم خویش می هراسی ومن با آنکه جانوری وحشی ام اگرچه دو سه روزی با ایشان الفت بگیرم واز دست ایشان طعمه خورم حق آنرا نگاهداشته صید کنم وبدایشان دهم وهرچند دورتر رفته باشم بمجرد آوازیکه شنوم پروازکنان باز آیم **فرد** مرغ دست آموز را چندانکه کس دور افگند بانشاط بال آید باز چون گوید بیا ماکیان جواب داد وگفت راست میگوئی باز آمدن تو وگریختن من از آنست که تو هرگز بازی را بر سیخ کباب کرده ندیدهٔ ومن بسیار مرغ خانگی را بر تابه بریان دیده ام اگر تو نیز آنرا میدیدی هرگز گرد ایشان نگشتی واگر من بام ببام میگریزم تو کوه بکوه میگریختی وتمثیل برای آن آورده ام تا بدانی که آن جماعت که صحبت ملوک میطلبند از سیاست ایشان خبر ندارند وانکه اثر سیاست ایشان دیده نه از قرار صبری دارد ونه از آرام اثری **بیت** نزدیکان را بیش بود حیرانی کایشان دانند سیاست سلطانی دمنه گفت نه همانا که شیر بجهت عظمت جهانداری وشوکت کامگاری در حق تو این اندیشه کند چه ترا هنر بسیار وفضائل بیشمار است وسلاطین از ارباب هنر هیچ وقت مستغنی نباشند شنزبه گفت شاید که هنر من سبب کراهیت وی شده باشد که اسپ تیزتگ را

هنروری موجب عنا گردد و درخت میوه دار را بسبب ثمر شاخ شکسته شود عندلیب از هنر خود در حبس قفس گرفتارست
و طاؤس از حسن جمال بال برکنده و شرمسار **قطعه** و بال من آمد همه دانش من چو روباه را موی طاؤس را پر
هنر عیب من شد وگرنه سرم را نه از خاک بلکه از گهر بودی افسر و هر آئینه چون بی هنران از هنرمندان
بیشتر اند و میان ایشان خصومت ذاتی و عداوت قدیمی ست بحکم کثرت غلبه کرده در تفضیح حال اهل هنر
چندان غلبه نمایند که حرکات و سکنات ایشانرا در لباس گناه بیرون آورده امانت در صورت خیانت و
دیانت در کسوت خیانت ظاهر سازند و همان هنر را که سبب دولت و وسیلت سعادتست مادهٔ شقاوت و مادهٔ نکبت
گردانند **فرد** چشم بداندیش که برکنده باد عیب نماید هنرش در نظر و بزرگی درینباب فرموده است **مثنوی**
گر هنری سر ز میان برزند بی هنری دست بدان در زند کار هنرمند بجان آورند تا هنرش را بزیان آورند
و هم در صفت بی انصافی عیب جویان گفته اند **مثنوی** دیدهٔ انصاف چو بینا بود در شمر دگر چه که مینا بود
رسم بزرگان بود انصاف کار کار خسان نیست بجز خار خار وانکه ندارد دل رحمت پذیر تهمت پشمینه نهد بر حریر
دمنه گفت یقین که بدسگالان این قصد کرده باشند بران تقدیر مآل کار چگونه بود شنزبه گفت اگر تقدیر بآن موافق نیست
هیچ مضرت ازان بحیز وجود نخواهد آمد و اگر قضای ربانی و تقدیر یزدانی با مکر و غدر ایشان موافقت خواهد نمود
بهیچ حیله دفع آن ممکن و مقدور نخواهد بود **مصرع** تقدیر چو سابق ست تدبیر چه سود دمنه گفت مرد خردمند در همه
حال بباید که نگرد و در اندیش را پیش روزگار خود سازد چه هیچ کس بنای کار خود بر خرد ننهاد که نه بر مقصود
ظفر یافت شنزبه جواب داد که خرد وقتی بکار آید که قضا بعکس آن حکم نکرده باشد و حیله آن زمان فائده بلکه قدر
بخلاف آن جاری نگردد و باوجود مقتضای قضا نه چاره دست گیرد و نه حیله نفع رساند هیچکس را از بند قضا
و قید تقدیر بحیله و تدبیر رهائی متصور نیست **بیت** هر آتش که دست قضا بر فروخت همه فکر و تدبیرها را بسوخت
و چون آفریدگار حق سبحانه و تعالی حکمی به نفاذ خواهد رسانید میل غفلت دیدهٔ بصیرت بینایان را تیره و خیره
گرداند تا راه خلاصی از ان حکم بر ایشان پوشیده شود اِذا جاءَ القَدَرُ عَمِیَ البَصَرُ **بیت** بوقت نفاذ قضا و قدر
همه زیرکان کور گردند و کر مگر تو قصهٔ دهقان و بلبل نشنیدهٔ و مناظرهٔ ایشان استماع نکردهٔ دمنه گفت
چگونه بوده است آن **حکایت** شنزبه گفت آورده اند که دهقانی باغی داشت خوش و خرم و بوستانی

ای بیخ گربلیا ورد و انیده
بیخو ۱۲ ای با فتح
خار و داشان و عناد ول
جمع آن ۱۲
هر جهت خوبی هوی
او بویست او بوی کشته
وهلاک میسازد ۱۲ ام
زشت کردن ۱۲
ای منقطوع ۱۲
کبالا و مشغول
بجنگ شود ۱۲
ای اکابر ۱۲
قدیم نظر از زمین و قلم
خاک و میل سرمه و میل
آهنی جراح و کحال و مانند
فرنگ و علامت سنگین
که از هر نشان فرنگ بر سر
راه کنند و آنرا فرنگ سازند
گویند ۱۲
آید حکم الهی برد و بینائی
۱۲

تازه تر از گلستان ارم هوای آن نسیم بهار را اعتدال بخشیدی و شمائمهٔ ریحان روح افزائش دماغ جان را معطر ساختی **مثنوی** گلستانی چو گلزار جوانی ٭ گلش سیراب ز آب زندگانی ٭ نوای عندلیبش عشرت انگیز ٭ نسیم عطر بیز ش راحت آمیز ٭ و بر یک گوشهٔ چمنش گلبنی بود تازه تر از نهال کامرانی و سرافراز تر از شاخ شجرهٔ شادمانی هر صباح بر روی گل رنگین چون عذار دلفریبان نازک خوی و رخسار سیمین بران سیمن بوی بشگفتی و باغبان با آن گل رعنا عشقبازی آغاز نموده گفتی **فرد** گل بزیر لب نمی دانم چه میگوید که باز بلبلان بینوا را در فغان می آورد ٭ باغبان روزی بر عادت معهود بتماشای گل آمده بلبلی دید نالان که روی در صفحهٔ گل میمالید و شیرازهٔ جلد زرنگار را و بمنقار تیز از یکدیگر می گسیخت **بیت**

بلبل که بگل در نگرد مست شود ٭ سر رشتهٔ اختیار ش از دست شود ٭ باغبان پریشانی اوراق گل را مشاهده نموده گریبان شکیبائی بدست اضطراب چاک زد و دامن دلش بخار جگر دوز بیقراری در آویخت روزی دیگر همان حال وجود گرفت و شعلهٔ فراق گل **مصرع** داغ دگرش بر سر آن داغ نهاد ٭ روز سوم باز بحرکت منقار بلبل **مصرع** گل بتاراج رفت و خار بماند تار خاری از بلبل در سینهٔ دهقان پدید آمده ام فریبی در راه وی نهاد و بدانهٔ حیل او را صید کرد و بزندان قفس محبوس ساخت بلبل بیدل طوطی وار زبان بگفتار کشوده گفت ای عزیز مرا بچه موجب حبس کردهٔ و از چه سبب بعقوبت من مائل شدهٔ اگر اینصورت بجهت استماع نغمات من کردهٔ خود آشیانهٔ من در بوستان تست و هر سحر طربخانهٔ من طراف گلستان تو و اگر معنی دیگر بخیال گذرانیدهٔ مرا از ما فی الضمیر خود آگاهی ده پیر دهقان گفت **فرد**

تاکی آزاری مرا یارب نمائی ای رقیب ٭ تاکی پوشی رخش یارب برافتی ای نقاب ٭ هیچ میدانی که با روزگار من چه کردهٔ و مرا بمفارقت یار نازنین چند بار آزردهٔ سزای آن عمل بطریق مکافات همین تواند که تو از یار و دیار محروم مانده و از تفرج و تماشا مهجور شده در گوشهٔ زندان می زاری و من هم بدرد هجران مبتلا گشته در کلبهٔ احزان می نالم **بیت** بنال بلبل اگر بامنت سر یاریست ٭ که ما دو عاشق زاریم و کار ما زاریست ٭ بلبل گفت ازین مقام در گذر و بر اندیش که من بدین مقدار جنبه که گلی را پریشان کردم محبوس گشته ام تو که دلی را پریشان می سازی حال تو چون خواهد بود **مثنوی**

گنبد گردنده ز روی قیاس　هست به نیکی و بدی حق شناس　هر که نکوئی کند آتش رسد
ور بدی کرد زیانش رسد　این سخن بر دل دهقان کارگر آمده بلبل را آزاد کرد و بلبل زبان
بشکر آزادی کشاده گفت چون با من نیکوئی کردی هر آئینه بحکم هَلْ جَزَاءُ الْاِحْسَانِ اِلَّا الْاِحْسَانُ
مکافات آن باید کرد بدانکه در زیر همین درخت که ایستادهٔ آفتابه ایست پر از زر بردار و در حوائج خود
بکار بر دهقان آن محل را بکاوید و سخن بلبل را درست یافت گفت ای بلبل عجب که آفتابه در زیر زمین
می‌بینی و دام در زیر خاک ندیدی بلبل گفت تو ندانسته اِذَا نَزَلَ الْقَدَرُ بَطَلَ الْحَذَرُ مصرع
با قضا کارزار نتوان کرد چون قضای الٰهی شرف نزول یابد نه دیدهٔ بصیرت را روشنی ماند و نه
تدبیر خرد نفع رساند مثنوی بسپر پنجهٔ دست قضا بر مپیچ ٭ که دست تو قدرت ندارد بهیچ ٭ نباشد حذر با قدر سودمند
هر انچه از قضا آید آنرا پسند ٭ و این مثل بجهت آن ایراد کردم تا معلوم شود که من حریف دست قضا
و قدر نیستم و جز آنکه سر تسلیم بر خط حکم الٰهی نهم چاره ندارم بیت سر ارادت ما آستان حضرت دوست
که هر چه بر سر ما میرود ارادت اوست ٭ دمنه گفت ای شنزبه انچه من بر یقین دانسته ام و علی القطع معلوم کرده
آنست که انچه شیر از برای تو خیال کرده نه بسبب بدگوئی خصمان یا بسیاری هنر تو یا ملال ملوک ست
بلکه کمال بیوفائی و غدر او را بران میدارد که جبار لعیست کامگار و غداری بدمزاج و مکار او اول محبت
او حلاوت زندگانی بخشد و او آخر خدمتش تلخی مرگ دارد چنان تصور باید کرد که او ماری ست منقش
زهرناک بر رویش نقشهای زنگارنگ آراسته و در درونش بزهر هلاهل که هیچ تریاک آنرا سود ندارد آگنده
بیت همه ریو و رنگ ست مکر و فریب ٭ نه صدق و مروت نه صبر و شکیب ٭ شنزبه گفت زمانی طعم و نوش
کرم چشیده ام هنگام زخم نیش ستم ست و مدتی در طرب و راحت گذرانیده ام حالا وقت هجوم محنت و غم فرد
ای دل مزهٔ وصل چشیدی بگذشت ٭ اکنون الم فراق می باید دید ٭ بحقیقت مرا اجل گریبان گرفته بدین
بیشه آورده و گرنه من چه لائق صحبت شیر بودم شخصی که من طعمه او و او طامع ست و من شمایم با ستی
که بهزار کمند مرا بجانب او نتوانستی کشید و بصد هزار حیله و بند در دام محبت او نتوانستی افگند بیت
من کیم تا دولت وصلش هوس باشد مرا ٭ اینکه از دور ش همی بینم نه بس باشد مرا ٭ اما تقدیر الٰهی و دمدمه

تو ای دمنه مرا درین ورطهٔ هلاک انداختی و حالا دست تدبیر از دامن تدارک کوتاه ست دیگر یاران مهمات بواسطهٔ ترک حزم و عاقبت اندیشی نه بر وفق دل خواه و من بسبب طمع خام و سودای فاسد برای خود چنین آتش برافروخته ام هنوز دودی بپیش من نرسیده از تف اندوه و تاب ملال سوخته ام **مصرع** چون کنم خود کرده ام خود کرده را تدبیر چیست ✤ و بزرگان گفته اند هر که از دنیا بکفاف قانع نشود و طلب فزونی نماید مشابه کسیست که بکوه الماس رسد و هر ساعت نظرش بوصله بزرگتر می افتد و خیال بسیاری قیمت آن بیشتر برد تا بجائی رسد که مطلوب بدست آید اما باز آمدن متعذر خواهد بود چه ریزهای الماس پای او را تراشیده و خراشیده باشد و آن غافل در اندیشهٔ حرص مستغرق شده از انحال خبر ندارد لاجرم بحسرت تمام دران کوه هلاک شده بحوصلهٔ مرغان مقام گیرد **فرد** از زیادت طلبی کار تو آید بزیان ✤ سود اگر خواهی از اندازه زیادت مطلب دمنه گفت این سخن لغایت پسندیده گفتی و هر بلائیکه بکسی رسد منشاء آن حرص و طمع خواهد بود **بیت** بگذر ز طمع که آفت جان و دل ست ✤ طامع همه جا ز همه کس منفعل ست گردنی که بسلسلهٔ حرص بسته شد عاقبت به تیغ ندامت بریده گردد و سری که سودای شره درو جا گرفت سرانجام بر خاک مذلت سوده شود بسیار کس که از غایت حرص و شره بامید دولتی در ورطهٔ نکبت افتاد و ببوی منفعت در مهلکهٔ مضرت گرفتار شد چنانکه آن صیاد طمع گرفتن روباه داشت و سر پنجهٔ پلنگ و مار از نهاد او برآورد شنزبه پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت** دمنه گفت صیادی روزی در صحرا میگذشت روباهی دید لغایت چست و چالاک که در فضای آن دشت میگشت و بازی کنان در هر جانب جلوه مینمود صیاد در موی او خوش آمده بهای تمام او را فروختن تصور کرد و قوت طامعهٔ او را برین داشت که در پی روباه استاده سوراخ او دانست و نزدیک سوراخ حفره بریده بخس و خاشاک پوشیده مرداری بر بالای آن تعبیه نموده و خود در کمین نشسته مترصد صید روباه می بود قضارا روباه از سوراخ بیرون آمد و بوی آن جیفه را کشان کشان بلب آن حفره رسانید با خود گفت اگرچه از رائحهٔ این جیفه دماغ آرزو معطر ست اما بوی بلائی نیز بمشام خرد میرسد و عقلا متعرض کاری که احتمال خطر داشته باشد نشده اند و خردمندان شروع در مهمیکه امکان فتنه درو متصور بوده ننموده **فرد** هر کجا خطر مشکلی بکشند ✤ جهد کن تا برون خط باشی ✤ و اگرچه ممکن ست که اینجا جانوری مرده باشد آن نیز می تواند بود

که در زیر آن دامی تعبیه کرده باشند و بر هر تقدیر حذر اولی **قطعه** مرترا چون دو کار پیش آید ✽ که ندانی کدام باید کرد ✽
آنکه در وی مظنهٔ خطر است ✽ آن بر خود حرام باید کرد ✽ و آنکه بی‌خوف و بی‌خطر باشد ✽ بهمانت قیام باید کرد ✽
روباه این فکر کرده از آن جیفه در گذشت و راه سلامت پیش گرفت درین اثنا پلنگی گرسنه از بالای کوه در آمد
ببوی مردار خود را بحفره افگند صیاد چون آواز دام و صدای افتادن جانور در حفره شنید تصور کرد که روباه
است از غایت حرص بی آنکه تاملی کند خود را از پی او در انداخت و پلنگ بخیال آنکه او را از خوردن مردار منع
خواهد کرد بر جست و شکمش بدرید صیاد حریص بشومی شره در دام فنا افتاد و روباه قانع بقطع طمع از ورطهٔ بلا نجات
یافت و این مثل را فایده آنست که آفت طمع و محنت زیاده طلبی آزاد را بنده و بنده را اسیر افگنده سازد **فرد**
زیاده از سرت ار یک کله بدست آری ✽ بجای پای عزیزان که درد سر باشد ✽ شنزبه گفت من خطا کردم که در اول
ملازمت شیر اختیار نمودم و ندانستم که او قدر خدمت نداند و گفته اند که صحبت با کسیکه قدر آن نشناسد و خدمت شخصیکه
قیمت آن نداند مشابه است با آنکه شخصی بر امید محصول تخم در زمین شوره پراگنده کند یا در گوش کر با در از غم و شادی
فرو گوید یا بر روی آب روان غزلهای تر و تازه نویسد یا بر صورت گرمابه بهوس توالد و تناسل عشق بازد یا از گرد باد
قطرات باران توقع کند **قطعه** ز بادشاه وفا جستن آنچنان باشد ✽ که میوه‌ها طلبید از شاخ سرو سهی ✽
نهال بید ترا نیشکر نخواهد داد ✽ هزار بار گر از جوی خلدش آب دهی ✽ دمنه گفت ازین حدیث درگذر و تدبیر کار
خویش پیش گیر شنزبه گفت چه چاره انگیزم و چه حیله پیش آرم و من اخلاق شیر را دانسته‌ام و فراست من حکم میکند
با آنکه شیر در حق من خیر و خوبی نخواهد اما نزدیکان او در هلاک من میکوشند و در اتلاف من سعی می نمایند و اگر
چنین است میل شاهین ترازوی زندگانی من بکفهٔ فنا مایل‌تر است نه بپلهٔ بقا چه ظالمان مکار و ستمگاران غدار چون
هم پشت شده دست بدست یکدیگر دهند و قصد کسی کنند بهمه حال ظفر یافته او را از پای در اندازند چنانکه گرگ و زاغ
و شغال قصد شتر کردند و باتفاق بر وی غالب آمده بمراد و مطلوب خود رسیدند دمنه گفت چگونه بوده است آن
حکایت شنزبه گفت آورده اند که زاغی سیاه چشم و گرگی تیز خشم و شغالی پر مکر در خدمت شیری شکاری بودند
و بیشهٔ ایشان نزدیک شارع عام بود شتری بازرگانی در آن حوالی بماندی و بعد از مدتی قوت گرفته هر طرف بطلب علف
می پوئید گذرش بران بیشه افتاد چون نزدیک شیر رسید از خدمت و تواضع چاره ندید شیر نیز او را استمالت داده

ازبکایی احوال پرسید و بعد از وقوف بران بران از حال اقامت و حرکت سوال کرد شتر گفت **فرد**
بیش ازین در کار خود گر اختیاری داشتم ٭ چون ترا دیدم عنان اختیار از دست رفت ٭ آنچه ملک فرماید هر آینه
متضمن صلاح بندگان خواهد بود **مصرع** صلاح ما تو به میدانی از ما   شیر گفت اگر رغبت نمائی در صحبت من
مرفه و ایمن باش شتر شاد گشت و دران بیشه بسر می برد تا مدتی بران بگذشت و شتر بغایت فربه شد روزی
و شیر بطلب شکاری رفته بود و پیلی مست با او دو چار زد و میان ایشان جنگی قوی و محاربهٔ عظیم افتاده
شیر را جراحتی چند رسیده به بیشه باز آمد نالان و مجروح در گوشهٔ بیفتاد گرگ و زاغ و شغال که بطفیل از خوان
احسان او لقمه یافتندی بی برگ و نوا ماندند و از آنجا که کرم جبلی شیر بود و محض عاطفتی که ملوک را بر خدم و
حشم خود باشد چون ایشانرا بدان صورت بدید متاثر شد و گفت رنج شما بر من از محنت من دشوار تر است
اگر درین نزدیکی صیدی بدست آرید من بیرون آیم و کار شما ساخته گردانم ایشان از خدمت شیر بیرون آمده
بگوشهٔ رفتند و با یکدیگر طریق مشاورت در میان آورده گفتند از بودن شتر درین بیشه ما را چه فائده نه ملک را
از و منفعتی و نه ما را با او الفتی حالا شیر را بران باید داشت که او را بشکنند و دو سه روز ملک را از طلب لقمه
وطعمه فراغتی پدید آید و ما را نیز بقدر حال نفعی رسد شغال گفت پیرامن اینخیال مگردید که شیر او را امان داده
و بخدمت خویش آورده و هر که ملک را بر غدر تحریص نماید و بر نقض عهد دلیر گرداند خیانت کرده باشد و خائن
بهمه حال مردود است و خدای و خلق از و ناخشنود **مثنوی** هر که در و طرح خیانت گریست ٭
دین وی از عهد دیانت بریست ٭ سکه مردی ز دیانت بود ٭ قلبی مردم ز خیانت بود ٭ زاغ
گفت درینباب حیلهٔ توان اندیشید و شیر را از عهدهٔ این عهد بیرون آرید و شما جائی نگه دارید
که من بروم و باز آیم پس پیش شیر رفته بایستاد که هیچ شکاری نشان کردید و از صیدی خبر آوردید زاغ
گفت ای ملک هیچ کدام را چشم از گرسنگی کار نمیکند و قوت حرکت نیز نمانده اما وجهی بخاطر رسیده است
که اگر ملک بدان رضا دهد همه را رفاهیت تمام و نعمت مستوفی بحاصل آید شیر گفت مضمون سخن بعرض رسان تا بر
کیفیت آن حال اطلاعی افتد زاغ گفت این شتر در میان ما اجنبی ست و از وجود مصاحبت نفعی متصور نه علی
الوقت راصیدی ست در دست آمده و شکاری ست بدام افتاده شیر در خشم شد و گفت خاک بر سر رفیقان

این

این زمان که جز شیوهٔ نفاق و شیمهٔ غدر ندارند و طریق رفق و فتوت و مردی و مروت بیکبار فرو میگذارند
قطعه اهل زمانه را که وفا نیست یار شان مطلب وفا که غیر جفا نیست کار شان سگ به ز گربگان خموشی که از حیل
جز بر کنار سفره نباشد شکار شان شکستن عهد در کدام مذهب جائز است و به زینهار داده خود قصد کردن
در کدام ملت روا **فرد** هر شاخ پایدار که از تست سر بلند مشکن بدست خویش که آنهم شکست تست +
زاغ گفت من این مقدمه را میدانم اما حکما گفته اند که یک نفس را فدای اهل بیتی توان کرد و اهل بیتی را فدای
قبیله و قبیله را فدای شهری و اهل شهری را فدای ذات فرخ پادشاهی که در خطر باشد چه سلامت او اهل اقلیم را
فائده تواند رسانید و دیگر شکستن عهد را نیز مخرجی توان یافت چنانچه صاحب عهد از صفت عذر پاک باشد و
ذات او از مشقت فاقه و مخافت مجاعت مسلم ماند شیر سر در پیش افگند و زاغ باز آمد و یاران را گفت قضیه با شیر
عرض کردم در اول سرکشی کرد و آخر رام شد اکنون تدبیر آنست که همه نزد شتر رویم و ذکر گرسنگی شیر و رنجی که بدو رسیده
تازه گردانیم و گوئیم که ما در پناه دولت و سایهٔ حشمت این پادشاه کامگار روزگار بخرمی گذرانیده ایم امروز که این
حادثه پیش آمد مروت اقتضای آن میکند که جان و نفس خود را فدای وی کنیم والا بکفران نعمت موسوم خواهیم بود
و از سمت مروت و جوانمردی محروم صواب درانست که جمله پیش شیر رویم و شکر انعام و اکرام او را باز رانیم و مقرر
گردانیم که بدست ما کاری بر نیاید مگر آنکه جانها و نفسهای خود را فدا سازیم پس هر یک از ما بگوید که امروز ملک
چاشت از من سازد و دیگران آنرا دفعی گویند بحکم که کشتن بر شتر مقرر گردد پس باتفاق نزد شتر آمدند و این فصول
باوی باز دادند از انجا که ساده دلی او بود با افسون و افسانه ایشان فریفته گشت و بهمین نوع که رقم ذکر یافت
قرار داده بر شیر رفتند و چون از تقریر شکر و ثنا و تقدیم ستایش و دعا بپرداختند زاغ زبان بگشاد و گفت
بیت شها در جهان کامرانیت باد بزم طرب شادمانیت باد راحت ما بصحت ذات ملک متعلق ست
و اکنون که ضرورتی پیش آمد و ملک را از گوشت من سد رمقی حاصل می تواند بود باید که التفات نموده
مرا بکشد و بکار برد دیگران گفتند از خوردن تو چه فائده و از گوشت تو چه سیری تواند بود **مصرع**
تو کیستی تا که در آئی بشماری باری زاغ که این سخن بشنید سر در پیش افگند و شغال آغاز سخن کرد و گفت
فرد آیا شهی که هنگام کین رسول اجل رسیده ی تو بردرود نامهٔ آجال + مدتی شادی شد که در سایهٔ

دولت روزافزون از تابِ آفتاب حوادث ایمن گذرانیده ام امروز که ماه جاه آنحضرت بخسوف مضرت مبتلاست میخواهم که ستارهٔ اقبال از افق حال من طلوع کند و ملک را طعمهٔ ساخته از اندیشهٔ چاشت فارغ گردد دیگران جواب دادند که آنچه گفتی از فرط هواداری و عین حق گزاری بود اما گوشت تو بوی ناک و زبون و زیان کار است مبادا که به تناول آن رنج ملک زیاده شود شغال خاموش شد و گرگ پیش آمده زبان بگشاد و گفت **بیت** که شاها خداوندیاری تو باد ✚ عدو در وغا جان شکاری تو باد ✚ من نیز خود را فدای ملک ساخته آرزومندم که ملک خندان خندان اجزای مرا درین دندان جای سازد یاران گفتند این سخن از محض اخلاص و عین اختصاص گفتی اما گوشت تو خناق آرد و در ضرر قایم مقام زهر هلاهل باشد گرگ قدم باز پس نهاد و شتر دراز گردن کشیده بالا مهار گسیخته بحکم کل طویل احمق سخن آغاز کرد و بعد از شرائط دعا گفت **فرد** آیا شهی که کشاد دست چرخ فیروزه ✚ بر آستان تو درهای فتح و فیروزی ✚ من پرورده و برداشته آنحضرت و تربیت یافته این دولتم اگر لائق مطبخ ملک هستم یارا به خوان اورامی شایم بجان مضایقه نیست **بیت** بر نخیزم ز سر کوی تو تا جان دارم ✚ ور رسد کار بجان از سر جان برخیزم ✚ دیگران متفق الکلمه گفتند این سخن از فرط شفقت و صدق عقیدت است و فی الواقع گوشت تو خوشگوار و با مزاج ملک سازگار است زحمت بر همت تو باد که با ولی نعمت بجان مضایقه نکردی و بدین معامله نام نیکو یادگار گذاشتی **بیت** هست جوانمرد درم صد هزار ✚ کار چو با جان فتد آنجاست کار ✚ پس همه بیکبار قصد شتر کردند و آن مسکین دم نزده تا اجزای او را پاره پاره ساختند و این تمثیل برای آن آوردم تا بدانی که مکر ارباب غرض خصوصا که با یکدیگر متفق باشند بی اثری نخواهد بود دمنه گفت این را چه دفع می اندیشی شنزبه جواب داد که اندیشهٔ من ظاهرا از حد صواب منحرف است جز جنگ و جدال و حرب و قتال چاره نمیدانم که هر که برای حفظ مال و حمایت نفس خود کشته شود در دایرهٔ شهدا داخلست و فیض و من قتل دون نفسه فهو شهید مرا در اشامل دیگر آنکه اگر اجل من بر دست شیر مقرر شده است باری بناموسی کشته شوم و به حمیت و غیرت هلاک گردم **بیت** بنام نکو گر بمیرم رواست ✚ مرا نام باید که تن مرگ راست ✚ دمنه گفت مرد خردمند در وقت جنگ پیشدستی نکند و بهنگام حرب مسابقت روا ندارد که ابتدای ظلم و مباشرت خطرهای بزرگ باختیار خود دلیل زیرکی نیست بلکه صاحب رای بمدارا و ملاطفت

کرده‌ام خصم برآید و دفع مناقشت بملاطفت اولی شناسند **مثنوی** فریب خوش از خشم ناخوش به است ** برافشاندن
آب بر آتش به است ** مرادی که در لطف گردد تمام ** چه باید سوی قهر دادن لگام ** و دیگر دشمن ضعیف را
خرد و خوار نشاید داشت بلکه اگر از قوت و زور درماند شاید که از مکر و حیلت عاجز نیاید و بعذر و زرق
آتش فتنه برانگیزد که زبانهٔ آن بآب تدبیر فرو نه نشیند و تو خود تسلط شیر را دانسته و استیلای او از شرح
و بسط مستغنی است پس از دشمنی او حساب تمام گیر و از غائلهٔ حرب و غافل مباش که هرکه عدو را خوار دارد
و از تبعات محاربت نیندیشد پشیمان گردد چنانچه وکیل دریا گشت از تحقیر طیطوی شنزبه پرسید که چگونه بوده است
آن **حکایت** دمنه گفت آورده اند که بر ساحل دریای هند نوعی باشند از مرغان که ایشان را طیطوی خوانند
جفتی از آن بر کنار دریا نشیمن داشتند و بر لب آب مسکن گرفته بودند چون وقت بیضه فراز آمد ماده گفت
برای نهادن بیضه جائی باید طلبید که بفراغت خاطر توان گذرانید نر گفت این جا جائی نزه و موضعی دلکشا است
و حالا تحویل ازین محل محال می نماید بیضه میباید نهاد ماده گفت این جا جای تامل است چه اگر دریا موجی آورد
و بچگان ما را در رباید و رنج اوقات و ایام ما ضائع گرداند از آن چه تدبیر توان کرد گفت گمان نبرم که وکیل دریا این
دلیری تواند کرد و جانب ما فرو گذاشت نماید و بالفرض اگر چنین بیحرمتی اندیشد و بگذارد که بچگان ما غرق شوند
انصاف از وی بتوان ستید **فرد** چرخ برهم زنم ار غیر مرادم گردد ** من نه آنم که زبونی کشم از چرخ فلک ماده گفت
از حد خود تجاوز نمودن نه لائق است و زیاده از طور خود لاف زدن اهل خرد را ناموافق تو بچه قوت وکیل دریا را
بانتقام خود تهدید میکنی و بچه شوکت در مرتبهٔ مجادلت و منازعت او می آئی **بیت** بتاراج خود ترکتازی کنی **
که گنجشک باشی و بازی کنی ** ازین اندیشه درگذر و از برای بیضه محلی امن و جائی حصین اختیار کن و از نصیحت من
سر مپیچ که هرکه سخن ناصحان نشنود و نصیحت یاران مشفق را کار نه بندد بدو آن رسد که بسنگ پشت رسید طیطوی نر
گفت که چگونه بوده است آن **حکایت** ماده گفت آورده اند که در آبگیری که آبش از صفای ضمیر چون آینهٔ صافی
عکس پذیر بودی و لعذوبت و لطافت از عین الحیات و چشمهٔ سلسبیل خبر دادی دو بط و سنگ پشتی ساکن بودند
و بحکم مجاورت سررشتهٔ حال ایشان بمصادقت کشیده بود و همسایگی بهمجایگی انجامیده و بدیدار هم خوش آمده عمری
برفاهیت بسر میبردند **بیت** خوش است عمر که بر روی دوستان گذرد ** خوشا دمی که بیاران مهربان گذرد ** ناگاه دست روزگار

عذار رنباخن حادثه رخسارهٔ حال ایشان خراشیدن گرفت و بهر آئینه فام صورت مفارقت در مرآت اوقات
ایشان نمودن آغاز کرد ع وَاَیُّ نَعِیمٍ لَایُکَدِّرُہُ الدَّهرُ مثنوی خوش است از جام وصل دلبران می ولی هست از پیش
خمار هجر در پی بهرین خوان کس نخاید لقمه نان که سنگی نایدش در زیر دندان در آن آب که مادهٔ حیات
و مدد معاش ایشان بود نقصانی کلی پدید آمد و تفاوتی فاحش ظاهر گشت بطان چون بر کیفیت آن صورت
وقوف یافتند دل از وطن مالوف بر داشته عزیمت جلا از اقلیم دادند قطعه سفر بهتر آن را که در جای خویش
دلش از غم این و آن ابتر است که هر چند رنج سفر بد بود ولی از جفای وطن بهتر است پس با دلی پر غم
و دیدهٔ پر نم نزدیک سنگ پشت آمده سخن وداع در میان نهاده گفتند بیت ما را ز تو چشم بد ایام جدا کرد چشم
بد ایام چگوییم که با ما کرد سنگ پشت از سوز فراق بنالید و بدردی تمام فریاد بکشید که این چه سخن است و مرا بی شما
چگونه حیات متصور تواند بود و بی یاران همدم هیچ نوع زندگانی میسر تواند شد مثنوی ای بی تو حرام زندگانی
خود بی تو کدام زندگانی هر زندگیی که بی تو باشد مرگیست بنام زندگانی و بعد ما که مرا طاقت وداع نیست تحمل
بار فراق چون خواهد بود فرد هنوز سر و دانم ز چشم ناشده دور دل از تصور دوری چو بید لرزان است
بطان جواب دادند که مرا نیز جگر از خار خار مفارقت ریش است و سینهٔ ما را بالتهاب آتش مهاجرت سوز
بیش از بیش اما نزدیک است که محنت بی آبی خاک وجود ما را بباد عدم بر دهد لاجرم بضرورت ترک یار و دیار گرفته
کربت غربت اختیار سکینیم بیت بکام عاشق بیدل ز کوی یار نرفت بکسی روضهٔ جنت باختیار نرفت سنگ پشت
گفت ای یاران میدانید که مضرت نقصان آب در حق من بیشتر است و معیشت من بی آب ممکن نباشد این زمان حق
صحبت قدیم اقتضای آن میکند که مرا با خود ببرید و در محنت آباد فراق تنها مگذارید فرد تو جان منی و عزم رفتن
داری چون جان برود این تن بی جان چکند گفتند ای دوست یگانه و همدم فرزانه رنج هجران تو ما را
از جلای وطن زیادت است و غم افتراق تو دل را موجب مزید ملالت و نکابت ما هر جا که رویم اگر چه
در رفاهیت تمام باشیم و بعشرتی کامل روزگار گذرانیم بی دیدار تو چشمهٔ عیش ما تیره و دیدهٔ بخت ما خیره
خواهد بود و ما را نیز جز موافقت و مصاحبت تو آرزوئی نیست لیکن رفتن ما بر روی زمین و قطع مسافت
دور و دراز کردن متعسر است و پریدن تو نیز در فضای هوا و با ما اتفاق نمودن متعذر برین تقدیر همراهی

چگونه تواند بود و مرافقت بر چه وجه توان کرد سنگ پشت گفت چارهٔ این کار هم ذهن شما تواند انگیخت و
حیلهٔ این مهم هم از اندیشهٔ شما حاصل تواند شد و من با جانی از خیال هجران خسته و دلی از بار فراق شکسته
چه تدبیر توانم کرد **بیت** در هر کاری دلی بباید ز نخست ٭ ناید ز دل شکسته تدبیر درست ٭ گفتند ای یار عزیز
ما درین مدت از تو خفتی فهم کرده ایم و تهتکی و سبک سنگی دریافته شاید که آنچه گوئیم بدان کار نکنی و عهدی که بندی
بران ثبات ننمائی سنگ پشت گفت این چگونه تواند بود که شما برای صلاح حال من سخنی گوئید و من خلاف آن
اندیشم یا وعدهٔ که بجهت مصلحت من بود بوفا نرسانم **فرد** عهد بستم که سر از عهد نه پیچم هرگز ٭ شرط کردم که ز شرط
تو تجاوز نکنم ٭ بطان گفتند شرط آنست که چون ترا برداشته بهوا بریم مطلقا سخن نگوئی چه هر کس را که چشم بر ما
خواهد افتاد سخن در خواهد انداخت و تعریض و کنایت کلمه خواهد فرمود باید که چندانچه بعبارت یا اشارت
چیزی شنوی یا حرکتی بینی راه جواب بر بندی و به نیک و بد زبان نکشائی سنگ پشت گفت فرمان بردارم
و البته مهر خاموشی بر لب نهاده متعرض جواب هیچ آفریدهٔ نخواهم شد **قطعه** به پیری رسیدم در اقصای
یونان ٭ بدو گفتم ای آنکه با عقل و هوشی ٭ ز مردم چه بهتر بهر حال گفتا ٭ اگر راست پرسی خموشی خموشی ٭ ایشان
چوبی بیاوردند و سنگ پشت میان آن محکم بدندان گرفت و بطان هر دو جانب چوب برداشته او را بر زند
چون باوج هوا رسیدند گذر ایشان بر بالای دهی افتاد و مردم ده خبردار شده از حال ایشان متعجب گشتند
و بتفرج بیرون آمده از چپ و راست فریاد برآوردند که بنگرید بطان سنگ پشت را چگونه می برند و چون
مثل آن صورت در آن ایام بمشاهدهٔ آن قوم نرسیده بود هر زبان غریو و غوغای ایشان زیادت میشد سنگ
پشت ساعتی خموش بوده آخر دیگ غیرتش در جوش آمد طاقتش طاق شده گفت **ع** تا کور شود هر آنکه نتواند دید
لب کشادن همان بود و از بالا بر افتادن همان بطان آواز دادند و ما علی الرسول الا البلاغ بر دوستان
نصیحت فرمودن باشد و بر نیکبختان پند شنودن **قطعه** نیکخواهان دهند پند ولیک ٭ نیکبختان شوند پندپذیر
پند من گرچه نیکخواه توام ٭ در تو بدبخت کی کند تاثیر ٭ و فایدهٔ این مثل آن است که هر که موعظت دوستان بسمع
قبول اصغا نکند در هلاک خود سعی نموده باشد و نقاب نصیحت از چهره وقاحت خود کشوده **فرد** آن کس که سخنهای
عزیزان نکند گوش ٭ بسیار بخاید سر انگشت ندامت ٭ طیطوی گفت شنیدم این مثل که آوردی و بر مضمون آن مطلع شدم

اما ترس جای نگاهدار که مردم بد دل ترسنده هرگز بمراد نرسند و سخن همان است که وکیل دریا رعایت جانب ما از
لوازم خواهد دانست ماده بیضه نهاد و چون بچگان پیراهن سفید بیضه چاک زده سر از گریبان حیات برآوردند
دریا در موج آمده ایشان را در زیر دامن هلاک گرفت ماده بعد از مشاهده آن واقعه در اضطراب آمده باز گفت که ای
خاکسار من دانستم که با آب بازی نتوان کرد حال بچگان را بر باد دادی و آتش در جان من زدی باری تدبیری
اندیش که بدان مرهمی بر جان ریش توان نهاد نر گفت سخن بحرمت گوی که من بر همان عهدم که دانسته و از عهدهٔ
قول خود بیرون آمده انصاف از وکیل دریا خواهم ستد فی الحال نزدیک مرغان دیگر رفت و از هر صنف
هر کدام که پیشوا و مقتدا بودند همه را یکجا جمع کرده حال خود با ایشان شرح داد و التماس مساعدت و معاضدت
نموده بزبان نیاز این ترنم آغاز نهاد **بیت** احوال دردمندی دل بی نهایت است هنگام دستگیری و وقت
عنایت است اگر عزیزان همه درین واقعه هم پشت و یکدل نباشند و باتفاق داد من از وکیل دریا نستانند او را
جرأت بیفزاید و من بعد قصد بچگان دیگر مرغان کند و چون این قاعده مستمر گشت و این رسم تقرر پذیرفت
دل از فرزندان بر باید کند و وطن و مسکن را پدرود باید کرد **فرد** یا صد خواری نباید ساخت با خار غمش یا قدم
در محنت آباد عدم باید نهاد مرغان ازین واقعه خسته حال و شکسته بال شده پیر دریافتند و بملازمت بارگاه
سیمرغ شتافته صورت حادثه بموقف عرض رسانیدند و گفتند اگر غم رعیت خود خوری سلطان ایشان توانی
بود و اگر پروای زاری مظلومان نکنی و غم ملهوفان نداری رقم سلطنت مرغان از صفحهٔ دولت تو سترده
منشور پاسبانی ایشان بدیگری حواله خواهد شد **بیت** غم زیردستان بخور زینهار بترس از زبردستی روزگار
سیمرغ ایشان را استمالت داده با خدم و حشم خود از دار السلطنه متوجه دفع آن غایله شد و مرغان بمعاونت و
مظاهرت او قوی دل گشته روی بساحل دریای هند آوردند و چون سیمرغ با سپاهی که حد حصر آن در حوصلهٔ حساب
هیچ مستوفی نگنجیدی و عدد صفوف و صنوف ایشان در میزان گمان و امکان نسنجیدی **قطعه** همه مبارزان دلیر خون
آشام همه دلاور رزم آزمای و کینه گزار افکنده در سر خود خود و جوشن از پر و بال کشیده نیزه و خنجر پنجه و منقار
بحوالی دریا رسید نسیم صبا که سلسله جنبان موج است آن خبر بوکیل دریا رسانید وکیل چون در حوصلهٔ خود قوت
مقاومت با سیمرغ و لشکر طیور ندید بضرورت در مقام اعتذار آمده بچگان طیطوی را باز داد غرض از ایراد این افسانه

آنست که هیچ دشمن را اگرچه بغایت حقیر باشد خوار نباید داشت که از سوزن خرد قامت کاری آید که نیزهٔ دراز قد در آن
عاجز ماند و جذوهٔ آتش اگرچه در نظر اندک نماید هرچه با وی ملاقی گردد بسوزد و حکما گفته اند که دوستی هزار تن در
مقابلهٔ دشمنی یک شخص نباید **فرد** دوستی را هزار شخص کمست ۞ دشمنی را یکی بود بسیار ۞ شنزبه گفت من ابتدای
جنگ نخواهم کرد تا به بدنامی کافر نعمتی موسوم نشوم اما چون شیر قصد من کند صیانت نفس و نگاهداشت تن خود
لازم خواهم دانست دمنه گفت چون نزدیک شیر روی و بینی که خویشتن را افراشته دم بر زمین زند و شعلهٔ خشم
چون آتش چشمش افروخته بنظر آید بدانکه قصد تو دارد شنزبه گفت اگر چیزی ازین معنی مشاهده رود هر آینه حجاب ظن
از رخسار یقین برداشته بر غدر و قصد شیر اطلاع خواهد افتاد دمنه شادمان و تازه دل روی بکلیله آورد **بیت**
بی خردی که شادیش از غم دیگران بود ۞ صدق و وفا مجو ازو کز همه بر کران بود ۞ کلیله گفت کار بکجا رسید و مهم بچه
انجامید دمنه جواب داد **ع** از بخت شکر دارم و از روزگار هم ۞ بحمد الله که فراغتی هرچه تمامتر روی نمود
و چنین کاری دشوار بخوبی و آسانی ساخته شد دمنه این میگفت و روزگار بزبان مکافات مضمون این بیت
بگوش هوشمندان محفل بصیرت فرو میخواند **فرد** خوش گرفتند حریفان سر زلف ساقی ۞ گر فلک شان بگذارد
که قراری گیرند ۞ پس هر دو سوی شیر رفتند و اتفاقاً گاو برا اثر ایشان برسید چشم شیر بر گاو افتاد و مدمه دمنه بکار
آمد و شیر غریدن آغاز کرده دم ستیبا بر زمین میزد و دندان از غایت غضب بر هم میسود شنزبه بیقین کرد که
شیر قصد او دارد با خود گفت خدمتگاری ملوک در خوف و حیرت و ملازمت سلاطین در بیم و دهشت بهمخانه
مار و همسایه شیر ماند اگرچه مار خفته و شیر نهفته باشد عاقبت آن یکی سر برآرد و این دیگری دهن بگشاید **فرد**
من ملازمت پادشه گزان ترسم ۞ که همچو صحبت سنگ و سبو شود ناگاه ۞ این می اندیشید و فکر جنگ را می ساخت
از هر دو طرف علامتی که دمنه بیان نشان داده بود معاینه دیدند و جنگ آغاز نهاده خروش و فریاد در عرصهٔ
زمین و فضای زمان افگندند **قطعه** ز غوغای ایشان وحوش و سباع ۞ در آن دشت و بیشه پریشان شده ۞
یکی در شکاف کمر منزوی ۞ یکی زیر خاشاک پنهان شده ۞ کلیله آن صورت دیده روی بدمنه آورد
و گفت **رباعی** صد حیله و نیرنگ بر آمیخته ۞ وآنگه ز میان کار بگریخته ۞ یاران دو صد ساله فرو ننشاند
این گرد بلا را که تو انگیخته ۞ ای نادان و خامت عاقبت کار خود را می بینی و شامت خامت

معمول است که از باران
گردها که بر انگیخته شده
باشد فرو می نشیند اما
این گرد بلا آن چنان
ای دمنه انگیخته است
که اگر باران علی الاتصال
دو صد سال بالفرض
بارد تا هم فرو ننشیند ۱۲

مهم خود می شناسی یا نه دمنه گفت عاقبت وخیم کدام است گفت این عمل که تو کردهٔ درین کار هفت ضرر ظاهر است
یکی آنکه بی ضرورت ولی نعمت خود را در مشقت انداختی و رنج قوی بنفس شیر رسانیدی دوم مخدوم خود را
بر آن داشتی که بنقض عهد و بیوفائی موسوم شد و این بدنامی بدو روا داشتی سوم بی موجبی در خون گاو سعی کردی
و او را در ورطهٔ هلاک افگندی چهارم خون آن بی گناه که بسعی تو کشته خواهد در گردن خود گرفتی پنجم جماعتی را
در حق پادشاه بدگمان ساختی و یکی را از خوف او ترک وطن کرده بمنزل دیگر رجوع نمایند و از خانمان آواره شده
بمحنت غربت و بلای جلا و ر مانند ششم سپهسالار لشکر سباع را عرضهٔ تلف گردانیدی و هر آینه عقد جمعیت ایشان
بعد ازین نا منتظم خواهد ماند هفتم عجز و ضعف خود ظاهر کردی و آن دعوی را که من این کار برفق و تلطف پردازم
بپایان نرسانیدی و ابله ترین مردم آنست که فتنهٔ خفته را بیدار کند و مهمی که بصلح و ملائمت تدارک پذیر خواهد
بجنگ و خشونت از پیش ببرد دمنه گفت مگر تو نشنیدهٔ که گفته اند **بیت** کاری که بعقل بر نیاید دیوانگی درو
بباید ۞ کلیله گفت تو درین کار بدستوری خرد چه مهم پرداختهٔ و بدستیاری معمار تدبیر چه طرح انداختهٔ که از پیش نرفته
و احتیاج بعنف و درشتی بوده آخر نمیدانی که رای درست و اندیشهٔ صواب بر جرأت و شجاعت مقدم است
الرأی قبل شجاعة الشجعان **فرد** کارها راست کند عاقل کامل بسخن ۞ که بصد لشکر جرار میسر نشود ۞ مرا
همیشه اعجاب تو و مغرور بودن برای خود و مفتون گشتن بجاه این دنیای فریبنده که چون عشوهٔ سراب
جز نمایشی ندارد معلوم بود و لیکن در اظهار آن با تو تاملی میکردم که مگر انتباهی یابی و از خواب
غرور و غفلت و مستی شراب پندار و جهالت بیدار و هشیار گردی و چون از حد گذرانیدی و هر نفس
در بادیهٔ ضلالت و هاویهٔ غوایت سرگردان تر و پریشان تر میشوی وقت است که از کمال نادانی و تیرگی و فرط
دلیری و خیرگی تو اندکی بازگویم و بعضی از معائب اقوال و قبائح افعال تو اگرچه از دریا قطرهٔ و از کوه ذرهٔ خواهد بود
برشمارم **مثنوی** تا تو بدانی که چها کردهٔ ۞ نقش ناشایسته خطا کردهٔ ۞ از همه در هیچ شماری نهٔ
وز همه هستند تو باری نهٔ ۞ دمنه گفت ای برادر از بدایت عمر تا این غایت گمان نبردم که از من قولی
که نباید و فعلی که نشاید در وجود آمده باشد و اگر عیبی از من مشاهده کردهٔ هر آینه باز باید نمود کلیله گفت تو عیب
بسیار داری اول آنکه خود را بی عیب می پنداری و دیگر آنکه گفتار تو بر کردار راجح است و گفته اند

پادشاه را هیچ خطر برابر آن نیست که قول وزیرش را بر فعل رجحان باشد و اهل عالم در قول و فعل بر چهار قسم اند
اول آنکه بگوید و نکند و این شیمهٔ منافقان و بخیلان است دوم آنکه نگوید و بکند و این عادت آدمیان جوانمرد است
سوم آنکه بگوید و بکند و این سیرت مردم معاش دانست چهارم آنکه نگوید و نکند و این خصلت دونان و خسیس
همتان است و تو از آن طائفه که بگویند و گفتار خود را بزیور کردار نیارایند و من همیشه سخن ترا از هنر پیشتر
یافته ام و اکنون شیر بحدیث تو فریفته شده متعرض چنین کاری خطیر گشته است اگر عیاذا بالله آفتی بوی
رسد هرج و مرج درین ولایت پدید آید و شورش و اضطراب رعایا از حد درگذرد و تمامی نفوس و اموال بمخاطرهٔ
تلف و تاراج در مانند و وبال این همه نکال در گردن تو باشد **قطعه** هر که بدکار یا بداندیش است روی نکی
دگر کجا بیند هرکه شاخ مضرتی کارد میوهٔ منفعت کجا چیند دمنه گفت من همیشه ملک را وزیری ناصح بوده ام
و در بوستان احوال او جز نهال نصیحت نکاشته کلیله گفت نهالی که ثمره اش این عمل باشد که مشاهده میرود از
بیخ بر کنده به و نصیحتی که نتیجه چنین دهد که بنظر می آید ناگفته و ناشنوده اولی و چگونه در قول تو فائده متصور باشد
و حال آنکه بحلیهٔ عمل آراسته نیست و علم بی عمل چون موم بی عسل هیچ لذتی ندارد و گفتار بی کردار چون درخت
بی برگ و بار جز سوختن را نشاید **مثنوی** علم کز اعمال نشانیش نیست کالبدی باشد و جانیش نیست علم
درخت و عمل او را ثمر خاصه بهر ثمر آمد شجر شاخ که بی میوه بود ناخوش است مطبخیان را مدد آتش است
و اکابر بر صفحات دفاتر بقلم کرم این رقم فرموده اند که از شش چیز فائده نتوان گرفت اول قول بی عمل دوم مال
بی تدبیر سوم دوستی بی تجربه چهارم علم بی صلاح پنجم صدقهٔ بی نیت ششم زندگانی بی صحت و پادشاه اگرچه بذات
خویش عادل و کم آزار بود و وزیر بدنیت ناپاک طینت منافع عدل و رافت او از رعایا منقطع گرداند و از خوف تعرض
او قصهٔ پر غصهٔ مظلومان بعز عرض سلطانی نرسد چنانچه آب شیرین صافی که در وی صورت نهنگی معاینه بینند هیچ شناور و
تشنه اگر بغایت متعطش باشد نه دست بدان تواند گشاد و نه پائی در آن میتواند نهاد **فرد** رسیده ام من تشنه
جگر بچشمهٔ صاف ولی چه سود که یارای آب خوردن نیست دمنه گفت مرا ازین عمل مقصود جز شرف خدمت ملک نبوده
کلیله گفت خدمتگاران کافی و چاکران کارگذار و ملازمان مهم شناس زینت و زیب بارگاه ملوک کنند اما تو میخواهی که دیگران
از ملازمت شیر بطرف باشند و تو معتمد علیه و مشار الیه باشی و تقرب آن حضرت بر تو منحصر بود و این معنی از غایت نادا

و فرط بیخردی است چه سلاطین بهیچ چیز و هیچ کس مقید نتوانند بود و مرتبهٔ سلطنت مشابه رتبهٔ حسن و جمال است چنانچه محبوب دل آویز را هر چند عاشق بیشتر باشد جلوات حسن او را ظهور زیادت بود سلطان را نیز هر چند خادم و ملازم پدید آید میل بزیادتی حشم و خدم خواهد بود و این طمع خام که تو داری دلیلی روشن است بر نهایت بلاهت چنانکه حکما گفته اند علامت حمق پنج چیز است اول طلب منفعت خویش در مضرت دیگران کردن دوم ثواب آخرت بی ریاضت عبادت چشم داشتن سوم بدرشت گوئی و تندخوئی با زنان عشق بازی نمودن چهارم تن آسانی و راحت دقائق علوم دانستن پنجم بی وفاداری و رعایت حقوق یاری توقع دوستی از مردم نمودن من فرط شفقتی که دارم این سخن ها می گویم ولیکن چون آفتاب روشن است که شب تیره شقاوت تو بمشعلهٔ موعظت من روشن نخواهد شد و ظلمت جهل و کدورت حسدی که در ذات تو سرشته شده بپرتو نصائح من منفی نخواهد گشت **فرد** آب زمزم و کوثر سفید نتوان کرد * گلیم بخت کسی را که بافتند سیاه * و مثل من با تو چنانست که مرغی آن مرغ را می گفت که رنج بیهوده مبر و سخن خود با جمعی که در صدد شنودن نیستند ضائع مکن و او نشنید و بعاقبت سزای آن بدو رسید دمنه گفت چگونه بوده است آن **حکایت** کلیله گفت آورده اند که جماعتی بوزنگان در کوهی ماوا داشتند و بمیوه ها و گیاه های آن روزگار میگذرانیدند قضا را در شبی سیاه تر از دل گناهگاران و تیره تر از درون تباه روزگاران لشکر سرما بر ایشان تاختن آورد و از صدمت صرصر زمهریر اثر خون در دل ایشان فسردن آغاز کرد **مثنوی** ز سرما در تن ما تیر گردون * که سازد جسم تن خود پوست وارون * به بستان مرغ را لعل اندر آتش * که خوش در باب زن گردد در آتش * بیچارگان از سرما رنجور شده پناهی می جستند و بطلب آن میان چست کرده بهر گوشه می دویدند ناگاه بر طرف راه نی پاره روشن افگنده دیدند بگمان آنکه آتش است هیزم جمع آورده و گرداگرد آن چیده دمی در دمیدند در برابر ایشان مرغی بر درختی آواز میداد که آن آتش نیست البته بدان التفات ننمودند و از آن کار بی فائده باز نه ایستادند قضا را درین اثنا مرغی دیگر آنجا رسید و مرغ را گفت رنج مبر که بگفتار تو ممتنع نمی شوند و تو رنجور گردی **فرد** هر که با ادبار توام گشته از آغاز کار * ترک او گیر که او مقبل نمی گردد بجهد * و در تهذیب و تربیت چنین کسان سعی نمودن همچنان باشد که شمشیر بر سنگ آزمودن و از زهر هلاهل خاصیت تریاک فاروق طلب نمودن

قطعه هرکه در اصل بد نهاد افتاد * هیچ نیکی ازو مدار امید * زانکه هرگز بجهد نتوان ساخت * از کلاغ سیاه
باز سفید * مرغ چون دید که سخن او نمی شنوند از غایت شفقت از درخت فرود آمده تا نصیحت خود را نیک
بسمع ایشان رساند و ایشانرا از ان رنج بیهوده که مے کشند تنبیهی کند بوزگان گرد او گرد مرغ در آمده سرش
از تن جدا کردند و کار من با تو همین قیاس دارد و من اوقات خود را ضایع میکنم و سخن بیفایده میگویم و
بآنکه ترا نفعی نخواهد بود مرا بیم مضرت نیز هست قطعه گر مستمع قبول نصیحت نمی کند * بیهوده بار
بر دل نازک چرا نهی * گفتی که بر براق سعادت سوار شو * تا در رسی بمنزل و از رنج وا رهی * نشنید
و همچنان بره خویش میرود * بگذار تا پیاده بماند ز ابلهی * دمنه گفت اے برادر بزرگان با خردان
در نصیحت و موعظت شرط امانت بجا آورده اند و از میل و مداهنت احتراز نموده داخل فضل اتمام رسوم
مواعظ و نصائح لازم است خواه کسی استماع کند خواه نکند قطعه مدار پند خود از هیچکس دریغ و بگو * اگرچه
از طرف مستمع بود تقصیر * سحاب قطرهٔ باران ز کوه وا نگرفت * اگرچه در دل خارا نمی کند تاثیر * کلیله گفت
من باب نصیحت بر تو مسدود نمیگردانم ولے ازان می ترسم که بنای کار خود بر زرق و حیله نهاده و خود
رائی و خودکامی پیشه گرفته بئس الاستعداد الاستبداد وقتی که پشیمان شوی پشیمانی سود ندارد و هرچند
پشت دست خائی و در دے سینه خراشی فائده ندهد و هر بنائی که اساس آن مبتنی بر مکر و غدر باشد عاقبت آن
بوخامت و خاتمت آن بشناعت می انجامد چنانچه آن شریک زیرک افتاد و وبال حیلهٔ او حلقه دام بلا
شده بحلقه در آویخت و شریک غافل ببرکت راستی و ساده دلی بمراد رسید دمنه گفت چگونه بوده است
آن حکایت کلیله گفت آورده اند که دو شریک بودند یکے عاقل و دیگرے غافل یکے از غایت زیرکی نقش
بازی هزار نیرنگ آب دادی و او را نیز هوش گفتندی و دیگری از فرط ابلهی و نادانی میان سود و زیان امتیاز
نکردی و او را خرم دل خواندندی ایشانرا داعیهٔ بازرگانی شد و باتفاق یکدیگر روی بسفر آورده مراحل و منازل طی میکردند
قضارا در راه بدرهٔ زر یافتند و آنرا غنیمت شمرده متوقف گشتند شریک دانا گفت ای برادر جهان سود ناکرده بسیار است حالا
بدین بدرهٔ زر قناعت کردن و در گوشهٔ کاشانهٔ خود بفراغت بسر بردن اولی مینماید مثنوی چند گردی گرد عالم بهر زر * بیش
گرد و زر شود غم بیشتر * کاسهٔ چشم حریصان پر نشد * تا صدف قانع نشد پر در نشد * پس باز گشتند و نزدیک شهر رسیده بمنزلی فرود آمدند

شریک عاقل گفت ای برادر بیا تا این زر را قسمت کنیم و از وغدغه خلاص یافته هر یک حصه خود را بهر چه خواهیم خرج نمائیم شریک عاقل جواب داد
حالا قسمت کردن صلاح نیست وصواب دران باشد کان مقدار که برای خرج بآن احتیاج افتد برداریم و باقی
با احتیاط تمام در جائی ودیعت نهیم. و هر چند روز آمده بقدر احتیاج ازان برداشته تتمه را همان دستور
محفوظ می سازیم. تا از آفت دورتر و بسلامت نزدیکتر باشد. شریک نادان بدین افسون فریفته شده و
افسانه او را بقبول تلقی نموده برین وجه که مذکور شد نقد سره برداشته باقی در زیر درختی باتفاق دفن کردند و
روی بشهر آورده هر یک بمقام خود قرار گرفتند **بیت** روز دیگر که چرخ شعبده باز ✤ کرد صندوق حیله را سر باز ✤
آن شریک که دعوی زیرکی کردی بپای درخت رفت. و زرها را از زیر زمین بیرون کرده ببرد. و شریک
غافل ازان حال بخبر نقدی که داشت بخرج آن مشغول شد. تا چیزی باقی نماند ✤ پیش عاقل آمده گفت تا
ازان دفینه چیزی برداریم که من بغایت محتاج شده ام. آن مرد زیرک تجاهل کرده گفت نیکو باشد. پس هر دو باتفاق
بپای درخت آمدند ✤ و چندانچه بیشتر جستند کمتر یافتند. تیز هوش دست در گریبان خرم دل زد که این زر تو برده
و کسی دیگر خبر نداشت بیچاره چندانچه سوگند خورد و اضطراب کرد بجائی نرسید. القصه کار ایشان از مجادله بمجادله
کشید و از منازعت بمرافعت انجامید. شریک زیرک آن غافل را بسرای قاضی آورده بر و دعوی کرد. و مضمون
قصه و فحوای قضیه بسمع قاضی رسانید. و بعد از انکار خرم دل قاضی از تیز هوش بر وفق دعوی او بینه طلبید تیز هوش
گفت ایها القاضی ابقاک الله تعالی **فرد** برخور ز عمر خویش که در مسند قضا ✤ احکام عمر تو بدرازی مسجل است
مرا بجز آن درخت که زر در زیر آن مدفون بوده گواهی نیست. و امید دارم که حق سبحانه تعالی بقدرت
کامله خود آن درخت را بسخن آورد. تا بر دزدی این خائن بے انصاف که مجموع این زرها برده و مرا
محروم گردانیده اقامت شهادت نماید. قاضی ازین سخن متعجب شد و بعد از قیل و قال بسیار و
گفتگوی فراوان بران قرار دادند که روز دیگر قاضی بپای درخت حاضر شده از درخت گواهی طلبد و
چون شهادت او موافق مدعا باشد بگواهی او حکم کند. شریک زیرک بخانه رفت. و تمام قصه با پدر باز گفته
پرده از روی کار برداشت. و گفت ای پدر من باعتماد تو خیال گواهی درخت بسته ام. و بامید تو این نهال حیله در
محکمه قضا کاشته. و تمام مهم بشفقت تو باز بسته است اگر موافقت نمائی آن زر ببریم. و چندان دیگر بستانیم بقیه العمر

۵۱ ای پذیرا ساختند
۵۲ ای پوشیده کردند ۱۲
۵۳ کشاده
۵۴ ای خود را دادن قرار داده ۱۲
۵۵ ای کار گذشته ۱۲
۵۶ ... ۱۲
۵۷ ... ۱۲
۵۸ ...
۵۹ ...
۶۰ ...
۶۱ ای ... ۱۲
۶۲ ... ۱۲

بر فاهیت و فراغت گذرانیم - پدر گفت آنچه درین مهم بمن متعلق است کدام تواند بود - پسر گفت میان آن درخت کشاده است بمثابه که اگر دو تن دران پنهان شوند نتوان دید - امشب باید رفتن - و در میان درخت بسر بردن تا فردا که قاضی بیاید و گواهی طلبد چنانچه رسم است شهادت بادا رسانی - پدر گفت ای پسر از سر مکر و حیله درگذر که اگر خلق را بفریبی خالق را نتوان فریفت **رباعی** سرّت همه دانای افلاک میداند - کو موی بموی و رگ برگ میداند + گیرم برزق خلق را بفریبی + با او چکنی که یکبیک میداند + ای بسا حیلت که بر صاحبش و بال گردد و جزای آن هم بدو رسیده رسوا و پرده دریده شود - و من میترسم که مبادا اگر تو چون کر غوک باشد - پسر پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت** پدر گفت آورده اند که غوکی در پهلوی ماری وطن ساخته بود و در جوار آن ظالم خونخوار خانه گرفته - هر گاه غوک بچه آوردی مار بخوردی - و دل او را بداغ فراق فرزندان مبتلا کردی و این غوک را با خرچنگی دوستی بود - روزی بنزدیک وی رفت و گفت ای یار موافق مرا تدبیری لایق اندیشی که خصمی غالب و دشمنی مستولی دارم - نه با او اقامت متصورست نه ازان مقام نقل و تحویل میسر - چه موضعی که مسکن ساختم بغایت جای خوش است و با وادی دلکش - مرغزاریست که سواد مینا رنگش چون روضهٔ مینو فرح افزای - و نسیم دلکشایش چون طرهٔ خوبان عطرسای **مثنوی** صد هزاران گلی شگفته درو + سبزه بیدار و آب خفته درو + هر گلی گونه گونه از رنگی + بوی هر گل رسیده فرسنگی + صد ورق باز کرده دفتر گل + لاله بر کف گرفته ساغر مل + از شمیم شمال عنبر بیز + گشت اطراف آن عبیر آمیز + و هیچکس باختیار ترک چنین منزل نگیرد و دل ازین نمونهٔ فردوس برین برندارد + **فرد** جای من کوی مغانست و چه زیبا جائیست + هیچ عاقل بجهان ترک چنین جا نکند + خرچنگ گفت غم مخور که دشمن توانا را بکمند حیله توان بست - و خصم غالب را در دام مکر توان افگند **بیت** اگر دانه حیله باشد کسی + بدام آورد مرغ زیرک بسی + غوک گفت تو درین باب از کتاب حیل چه مسئله حل کرده و در دفع غائلهٔ این خصم بداندیش چه چاره بدست آورده خرچنگ گفت در فلان جا راسوئی است جنگجوی و تیز خوی + ماهی چند بگیر و بکش و از پیش سوراخ وی تا منزل مار بیفگن تا راسو یگان یگان را میخورد و بطلب دیگری میرود هر آئینه چون بسوراخ مار رسد او را نیز بکار خواهد برد - و ترا از شر و ضرر او باز رهاند - غوک بدین تدبیر که موافق تقدیر بود مار را هلاک کرد و چون برین قضیه دو سه روز بگذشت راسو را عادت آن شد که بطلب خوردن ماهی حرکت کند و بهمان صورت که

بدان عادت کرده بود اعادت نماید بار دیگر بجستن ماهی بهمان راه که پیش از آن بقدم مراد پیموده بود دن شد و چون ماهی نیافت غوک را با جمله بچگان بخورد بیت تو از چنگال گرگم در ربودی ﴿ چو دیدم عاقبت خود گرگ بودی و این مثل بدان آوردم که سرانجام حیله گرفتاریست و عاقبت مکر و غدر ندامت و خاکساری بیت مزن در وادی مکر و حیل گام ﴿ که در دام بلا افتی سرانجام ﴿ پس گفت آبدر سخن کوتاه سازو اندیشهٔ دور و دراز در توقف دار که این کار اندک مؤنت بسیار منفعت است پیر بیچاره را حرص مال و دوستی فرزند از سر منزل دیانت بباديهٔ جور و خیانت کشید و سر إِنَّمَا أَمْوَالُكُمْ وَأَوْلَادُكُمْ فِتْنَةٌ بظهور رسیده طریق مروت را مهمل گذاشته و بساط فتوت را بکلی در نوشته ارتکاب چنین صورتی که در شرع و عرف محظور و منکر بود روا داشت و دران شب تیره با دلی مکدر در میان درخت جائے گرفت علی الصباح که قاضی روشن رای آفتاب بر محکمهٔ فلک پدیدار شد و خیانت شب سیاه روئے بر عالمیان چون روز روشن گشت قاضی با گروهے از معارف بپائے درخت حاضر شده و خلقی انبوه بنظاره صف کشیدند قاضی روئے بدرخت کرده بعد از شرح دعوی مدعی و انکار مدعا علیه صورت حال ازو استفسار نمود آوازے از میان درخت برآمد که زر را خرم دل برده است و باتیز هوش که شریک اوست ظلم کرده قاضی متحیر شد و بفراست دانست که در میان درخت کسی پنهانست و آشکارا کردن او جز بتدبیر صائب میسر نگردد. فرد سرهر نفس که از چشم خود پنهان است جز در آئینهٔ تدبیر نگردد ظاهر ﴿ پس فرمود تا هیمهٔ بسیار فراهم آورده در حوالی درخت نهادند و آتش دران زدند تا آن ناپخته خام کار را دود از خان و مان برآورد پیر حریص ساعتی صبر نموده چون دید که کار بجان و کارد باستخوان رسید امان خواست قاضی او را بیرون آورده و استمالت داده از حقیقت حال سوال فرمود پیر نیم سوخته صورت واقعه براستی باز نموده قاضی بر کیفیت مطلع گشته صفت امانت و کوتاه دستی خرم دل و خیانت و نابکاری تیز هوش با خلائق باز گفت مقارن همین حال پیر باتزویر از جهان فانی رخت حیات بسرای جاودانی کشید و با حرارت آتش دنیا بشرارهٔ نار عقبی اتصال یافت و پسر بعد از آنکه ادب بلیغ دیده بود و زخم عنیف کشیده پدر مرده را برگردن نهاده روی بشهر آورد و خرم دل ببرکت صدق و امانت و راستی و دیانت زر خود باز ستده بسرانجام مهام خود مشغول گشت و نتیجهٔ ایراد این مثل آنست که خلائق را معلوم شود که عاقبت مکر ناپسندیده است و خاتمت غدر شوم

ونایره

ـــــ

۱ بازگردانیدن از منتخب اللغات ۱۲ ۲ جز این نیست که مالهای شما و فرزندان شما آزمایش اند ۱۲ پاره ۱۲ ۳ جوانمردی ۱۲ ۱۲ ۴ است پیچیده ۱۲ ۵ صیغهٔ مفعول از خطر بالفتح حرام کردن چیزے و باز داشتن از چیزے و جمع کردن چیزی ۱۲ منتخب ۶ آشیانه ۷ است ہلاکت قریب است ۱۲ ۱۲ ۸ صیغهٔ مبالغه از عنف بالضم درشتی ضد الرفق و درشتی نمودن ۹ جدای گرفته ۱۲ ۱۲ ۱۲

ونکوهیده **مثنوی** هرکه پا در مضیق مکر نهاد + عاقبت سر بباد خواهد داد + حیله بازیست کو دو سر دارد + هر یکی گونه
گون خطر دارد + آن سر از خصم را کند دل ریش + این رساند ضرر بصاحب خویش + و دمنه گفت تو رای ما
بمکر نام نهاده و تدبیر را حیله و عذر لقب داده من این مهم را به تدبیر صائب ساخته ام و چنین کاری برای درست
پرداخته کلیله گفت تو در عجز رای و ضعف تدبیر بدان مثابه که زبان از تقریر آن قاصر آید و در خبث ضمیر و غلبه
حرص جاه بدان منزله که بیان در ادای آن عاجز ماند فایده مکر و حیله تو مخدوم و ولی نعمت را این بود که می بینی تا
آخر وبال و تعب آن به نسبت تو چگونه خواهد بود دو شاخ است و دو روئی و دو زبانی تو چه نتیجه بد خواهد داد و دمنه گفت
از دو روئی چه زیان که گل رعنا را از دو روئی زینت بوستانست و از دو زبانی چه باک که قلم دبیر با دو زبان مال
و ملک را پاسبانست تیغ که یک سو دارد خون خوردن کار اوست و شانه که دو رو باشد فرق نازنینان
جای او **قطعه** خون میخورد چو تیغ درین دور هر که او + یکرو و یکزبان بود از پاک گوهری + و آنکس که همچو شانه
دو رویست و دو زبان + بر فرق خویش جای دهندش ز سروری + کلیله گفت ای دمنه زبان آوری
بگذار که تو نه آن گل دو روئی که در مشاهده جمال تو دیده روشن گردد بلکه آن خار دل آزاری که از تو جز ضرری
بخلق نرسد و نه آن قلم دو زبانی که از اسرار ملک و ملکوت خبر دهی بلکه آن مار دو زبانی که زخم زبان تو جز زهر زیان
کار نباشد بلکه مار بر تو مزیت فضیلت است چه از یک زبان او زهر آید و از دیگری تریاق زاید و ترا از هر دو زبان
زهر میبارد و از تریاق اثری و خبری ندارد و باید که از زبان کسی که بجهت دوستان همه تریاق زاید اگر بجهت دشمنان
زهری پدید آید شاید چنانچه بزرگی گفته است **بیت** تریاق و زهر هست مرا بر سر زبان + این بهر دوستان بود
آن بهر دشمنان + دمنه گفت از سرزنش من بگذر که شاید میان شیر و شنزبه آشتی پدید آید و باز بنای محبت و
اتحاد تمهیدی یابد کلیله گفت این سخن دیگر از جمله مقالات محال آمیز است و تو مگر ندانسته که سه چیز بر قرار است
پیش از وقوع سه چیز و بعد از آن قرار آن از قبیل ممتنعات است و ثبات آن از مقوله مستحیلات اول آب چشمه و
کاریز چندان خوش است که بدریا نرسیده و چون به بحر پیوست دیگر از عذوبت و لطافت چشم نتوان داشت
دوم صلاح خویشان چندان واقع است که بد اندیشان و مردم شریر در میان ایشان دخل نکرده اند و بعد از دخل ایشان
و بدکیشان از جمیع اقربا و خویشان وفاق و اتفاق توقع نتوان کرد سوم مشرب صحبت و مودت تا وقتی صافی باشد که مردم سخن چین فتنه انگیز را

مجال سخن ندهند - و چون مردم دوروی و دو زبان در میان دو یار مهربان فرصت افسانه یافتند دیگر بر دوستی ایشان اعتماد نتوان نمود - و من بعد اگر گاو از سرپنجهٔ شیر خلاص یافت ممکن نیست که تلطف و تملق او از راه رود یا بمصاحبت و مصادقت او رغبت نماید و اگر بالفرض ابواب مخالطت مفتوح ماند هر یک را از دیگری دغدغه خواهد بود **فرد**

چون رشته گسست میتوان بست * لیکن بمیان گره بماند * و دمنه گفت اگر من ترک ملازمت شیر کرده معتکف بگوشهٔ کاشانه شوم و دامن صحبت فوائد تو بدست ارادت گرفته سر عزلت در گریبان خلوت کشم چگونه باشد کلیله گفت حاشا که من دیگر با تو صحبت دارم - یا بمرافقت تو میل کنم - و من همیشه از مجاورت تو ترسان بوده ام و پیوسته مصاحبت ترا بدل انکار میکرده ام - چه علما گفته اند از صحبت جاهل و فاسق پرهیز باید کرد - و خدمت عاقل و صالح را التزام باید نمود که مواصلت اهل فسق و فجور چون تربیت مار است هر چند مارگیر در تعهد او رنج بیشتر کشد آخر چاشنی زهر از بن دندان بوی خواهد داد - و ملازمت اهل خرد و صلاحیت مانند طبلهٔ عطار است که اگر از آن متاع چیزی بکسی نرسد عاقبت روائح عطر او مشام را معطر خواهد ساخت **مثنوی**

باش چو عطار که پهلوی او * جامه معطر شود از بوی او * چند چو آتشکدهٔ آهنگران * دود و شراری دهی از هر کران * ای دمنه چگونه از تو امید وفا و کرم توان داشت که تو بر پادشاهی که ترا عزیز و گرامی و محترم و نامی گردانید بشائبه که در ظل دولت او آفتاب وار از ارتفاع میزنی - و بسبب ملازمت آستان آسمان مثالش پای افتخار بر فرق فرقدان می نهی این معاملت روا داشتی و حقوق انعام و اکرام او را نابود انگاشتی **بیت** نه از حق نه از خود ترا شرم بود * نه از مردمت نیز آزرم بود * و من از چنین کس اگر هزار فرسنگ دوری گزینم خردمند مرا معذور خواهد داشت و اگر با چنین ناکسی ترک مرافقت کنم عقل بنام صواب نسبت خواهد داد - **قطعه** قطع صحبت کردن از یاران صوری خوشتر است * کز حضوری ناموافق بی حضوری خوشتر است * همدمی کز صحبتش خرم نگردد خاطرت * از چنان همدم بصد فرسنگ دوری خوشتر است

و چنانچه صحبت اخیار و ابرار را منفعت بی غایت است مصاحبت نااهلان و اشرار را مضرت بی نهایت - و صحبت بدان زود تر اثر کند - و ضرر آن در اندک زمان بظهور رسد - پس آنکه عاقل کامل باشد باید که دوستی با مردم دانا و ستوده معاش و راست گوی خوش خوی صالح کنند

وازهمدمی کذاب وخائن بدخوی وفاسق اجتناب نماید **مثنوی** چو نتوان در بروے خلق بستن * بخلوتگاه
تنها نشستن * رفیقی نیک باید کرد حاصل * که صحبت را نشاید هر سیه دل * مرا هست این سخن
از عاقلے یاد * که رحمت بر روان پاک او باد * که باید انشان هرکس که شد یار * زیاری شان بآخر شد گرفتار
وهرکه یاری نااهل گیرد بیاری نادان مستظهر گردد بدوآن رسد که بدان باغبان رسید - ودمنه پرسید که
چگونه بوده است آن **حکایت** کلیله گفت آورده اند که باغبانی بود مدتهای بانواع زراعت مشغول
بود وعمر عزیز در عمارات باغ وبوستان صرف نموده باغی داشت که چمن فردوس نشانش از نزهت اشجار
خاک حسرت در دیدهٔ روضهٔ ارم کرده بود واز طراوت ازهار وانهار داغ حیرت بر سینه بوستان خورنق نهاده
درخت زرنگارگش را جلوهٔ طاؤسی ظاهر - واز گلهاے زرنگارش فروغ تاج کاوسی باهر - روے زمینش چون رخسار
شاهد حلّه پوش منوّر ونسیم هوایش چون کلبهٔ عطار عنبر فروش معطر - درخت جوان بختش از بسیارے اثمار چون پیران
پشت خمیده ومیوهٔ حلاوت آمیزش چون حلواے بهشتی بی حرارت آتش رسیده - الوان میوهاے ربیعی وخریفی در
غایت تازگی ونهایت لطیفی سیب بے آسیبش چون ذقن دلبران سیم تن دلها را صید کرده وبرنگ وبوے راحت
افزا عالمی را در قید آورده **قطعه** سیبها با ذقن یار مشابه کردند * رنگ او سرخ شد و روے برافروخت بباغ * سیب مانند
چراغیست درخشان ز درخت * روز روشن بسر شاخ که دیده است چراغ * امرود از هر شاخ کوزهاے آبحیات
باصراحیهاے جلاب نبات در آویخته بصلاے حلوای بے دود میل کاهلان بے سرمایه وسود را برانگیخته **فرد**
وصف امرود چگویم که بشیرینی ولطف * کوزهٔ چند نبات است معلق بر بار - و به پشمینه پوش چون صوفیان
شب خیز با رخسارهٔ زرد سر از حجرهٔ خانقاه ابداع بیرون آورده - و روے گرد آلودش دل درد آلود عاشقانرا
از مهرماه وشان انتباه داده **بیت** بزردی بهی است ومن باز مهرم زرد * آوازه مه و مهر من ز مهر مه خویش * گوی
زرین نارنج از میان برگ سبز چون کرهٔ آفتاب انوار از سپهر اخضر تابان و مجمر مطلاے ترنج با نکهت دل آرا ودماغ
روح افزا در صحن بوستان درخشان **مثنوی** انارش چون لب دلدار خندان * حریفان را حریف آب
دندان * برای امتحان گردن زرکار * فگنده جوهر یاقوت در نار * چو نظم وصف شفتالو سرآید * سخن در تر شیرین نماید
هنوزش لب بلب نارسیده * که آب حسن لطف ازروی چکیده * دریک جانب انجیر بے نظیر که دست قدرت وصف جمالش برطبق

[illegible marginal glosses]
و در بعضی نسخ لفظ جلاب بمعنی مسهل در هندوستان رواج دارد در صحت آن تامل است [illegible]

والتین نهاده حلوای زیبا از خشخاش و قند ترتیب داده و از طرفی دیگر انگور پر نور که خامهٔ حکمت شرح کمالش بر صفحهٔ شریفهٔ فَأَنْبَتْنَا فِيهَا حَبًّا وَعِنَبًا کشیده چون آبله تر بر کف برگ اخضر دمیده و بر حوالی چمنها گوی سند نگار خربزهٔ سبز خط طرفه عذار چون ماه تمام که از افق سپهر مینا فام روی نماید بجلوه در آمده **مثنوی** خربزه گوئی که در آن سبز گشت * گوی ببرد از ثمرات بهشت * سبز خطی در خط او موی نه * مشک دمی مشک بدان بوی نه * پیر دهقان را بهر درختی چندان پیوند بود که مرگ پدر و غم فرزند داشت و روزگاری به تنهائی دران باغ میگذرانید حاصل الامر از وحشت تنهائی به تنگ آمده و از دهشت انفراد و بی یاری بغایت ملول شد ع گل و بنفشه همه هست یار نیست چه سود * القصة اذا لم تعز فجروح خاطر گشت از ان وحشت بیرون شد و در دامن کوهی که چون عرصهٔ طول امل فضای آن نهایت پذیر نبود سیری مینمود قضا را خرسی زشت سیرت قبیح صورت ناخوش طلعت ناپاک طینت نیز بواسطهٔ تنهائی از فراز کوه روی به نشیب نهاده بود فی الحال که ملاقات نمودند از طرفین بعلت جنسیت سلسلهٔ محبت در حرکت آمد و دل روستائی بموانست و مصاحبت خرس مائل شد **مثنوی** ذره ذره کاندرین ارض و سماست * جنس خود را همچو کاه و کهرباست * ناریان مر ناریان را جاذب اند * نوریان هم نوریان را طالب اند * صاف را هم صافیان راغب شوند * درد را هم تیرگان جاذب شوند * باطلان را چه رباید باطلی * عاقلان را خوش آید عاقلی * اهل باطل باطلان را میکشند * باقیان از باقیان هم سرخوشند * خرس نادیده تملق روستائی را مشاهده نموده بکلی دل بستهٔ صحبت او شد و باندک اشارتی سر در پی او نهاده بدان باغ بهشت آثار درآمد و بانعام و تشریف آن میوه‌های لطیف دوستی در میان ایشان موکد شد و بیخ نهال محبت در زمین دل هر یک شاخ یافت **بیت** کنجی باغ میبودند یک چند * بروصل یکدیگر پیوسته خرسند * هرگاه که باغبان از غایت سستی بپایهٔ استراحت سر فراغت بر بالین راحت نهادی خرس از روی دلجوئی و هواداری بر سر بالین او نشسته مگس از روی او میراندی ع مگسی نیز نخواهم که کند سایه بران لب * روزی باغبان بطریق معهود خفته بود و در خواب رفته و مگس بسیار بر روی او جمع شده خرس بمگس رانی اشتغال می‌نمود و هر چند مگسان را میراندی در حال باز آمدندی و چون ازین جانب منع کردی از طرف دیگر هجوم کردندی خرس آشفته حال شده و سنگی بقدر بیست من برداشته بقصد آنکه مگس میکشم بر روی دهقان

بیچاره زد و مگسانرا از نهیب آن سنگ آسیبی نرسید اما سر باغبان با خاک یکسان شد و اینجا بزرگان گفته اند که بهر
حال دشمن دانا از دوست نادان بهتر است **بیت** دشمن دانا که غم جان بود ۞ بهتر از آن دوست که نادان بود
و این مثل برای آن یاد کردم که دوستی با تو همان نتیجه دهد که سر در معرض تلف باشد و سینه خدنگ بلا را هدف گردد
فرد صحبت ابلهان چو دیگ تهی است ۞ کز درون خالی از برون سیه است ۞ دمنه گفت من آنچنان ابله نیستم
که منفعت دوست خود از مضرت باز نشناسم و خیر او را از شر امتیاز نکنم کلیله گفت من آن را می شناسم
که تو در حماقت بدان مثابه نیستی اما غبار غرض دیدهٔ دل را تیره و خیره میگرداند ممکن که بنا بر غرضی جانب دوست
را فروگذاری و هزار توجیه ناموجه برای اعتذار آن آماده سازی چنانچه در مادهٔ شیر و شنزبه این همه عذر
انگیخته و هنوز دعوی پاکدامنی و نیکوسیرتی می کنی و مثل تو با دوستان چون مثل آن بازرگان است که گفته بود
در شهری که موش صد من آهن خورد چه عجب اگر موش گیری کودکی در رباید دمنه گفت چگونه بوده است آن
حکایت کلیله گفت آورده اند که بازرگانی با اندک مایه بسفری میرفت بطریق دوراندیشی صد من آهن
در خانهٔ دوستی ودیعت نهاد تا اگر ضرورتی افتد آنرا سرمایهٔ روزگار ساخته رشتهٔ معاش را استحکامی دهد بعد
از آنکه بازرگان سفر بپایان رسانید و بار دیگر بمقصد رسیده بدان آهن محتاج شد دوست متدین آهن فروخته
بود و بهای آن خرج کرده بازرگان بروزی بطلب آهن نزدیک وی رفت مرد امین او را بخانه در آورد
و گفت ای خواجه من آن آهن را بامانت در پیغوله نهاده بودم و خاطر جمع کرده غافل از آنکه در آن گوشه سوراخ
موشی واقع است تا واقف شدم موش غنیمت ساخته بود و آهن را تمام خورده بازرگان جواب داد راست
میگوئی که موش را با آهن دوستی بسیار دارد و دندان او را بر آن لقمهٔ چرب و نرم قدرتی تمام هست **فرد** موش را
لقمهای آهن هست ۞ همچو پالوده راحت حلقوم ۞ مرد امین راستگوی بشنیدن این سخن شاد شد و با خود گفت
این بازرگان ابله بدین گفتار فریفته گشت و دل از آهن برداشت هیچ به از آن نیست که او را مهمانداری کنم و بسیم
تکلفات در ضیافت بجای آرم تا این مهم را تأکیدی پدید آید پس خواجه را صلای مهمانی زد و گفت **بیت** گر بمهمانی
قدم در کلبهٔ ما می نهی ۞ لطف میفرمائی و بر چشم ما پا می نهی ۞ خواجه فرمود که مرا امروز مهمی ضروری پیش آمده شرط کردم
که بامدادگاه باز آیم پس از منزل وی بیرون آمد و پسری از آن او به برد و در خانه پنهان کرده علی الصباح

این بطریق تعریض است چه آهن خشن و سخت می باشد ۱۲

بر در خانهٔ میزبان حاضر شد میزبان پریشان حال زبان اعتذار بکشود که ای مهمان عزیز معذور دار که از دی باز
پسری از من غائب شده و دو سه نوبت در شهر و نواحی منادی زده اند و از آن گم شده چیزی نیافته ام **فرد**
یعقوب صفت گریه کنان میکنم افغان ٭ کا یا خبر یوسف گم گشته که دارد ٭ بازرگان گفت من دی روز که از منزل تو
بیرون می آمدم بدین صفت که میگوئی کودکی را دیدم که موشگیری او را برداشته بود و پرواز کرده در هوا می برد
مرد آهن فریاد بر آورد که ای بی خرد سخن محال چرا میگوئی و دروغی بدین عظمت برای چه بخود نسبت می دهی موشگیر که
تمام جثهٔ او نیم من نباشد کودکی را که بوزن ده من باشد چگونه بردارد و بهوا برد بازرگان بخندید و گفت
ازین عجب مدار دران شهر که موشی صد من آهن تواند خورد موشگیری نیز کودک ده من را بهوا تواند برد
مرد آهن دانست که حال چیست گفت غم مخور که موش آهن را نخورده است خواجه جواب داد که دل تنگ مباش
که موشگیر پسرت را نبرده است آهن باز ده و کودک را بستان و این مثل بدان آوردم تا بدانی که در مذهبی که
با ولی نعمت غدر توان کرد پیداست که نسبت بدیگران چه توان اندیشید و تو چون با ملک این کردی دیگران را
بتو امید وفاداری و طمع حق گذاری نمانده و بر من روشن شده که از ظلمت بدکرداری تو پرهیز لازم است
و از تیرگی مکاری و غداری تو احتراز واجب **بیت** پیوند دولت آمد از چون توئی بریدن ٭ سرمایهٔ سعادت
روی تر اندیدن ٭ چون مکالمت کلیله و دمنه بدینجا رسید شیر از کار گاو فارغ شده بود و او را در خاک و خون
افگنده اما چون شیر بسر پنجهٔ سیاست کار شنزبه را بساخت و عرصهٔ بیشه را از وجود او بپرداخت و قوت خشم کمتر شد
و حدت غضب تسکین یافت در تامل افتاد و با خود گفت دریغ از شنزبه با چندان عقل و خرد و رای و هنر ندانم که درین کار
دمی بصوب قدم یا قدمی بخطا نهادم و درانچه از وی بمن رسانیدند حق امانت گذاردند یا طریق خیانت سپردند من باری
به تفنید خود را مصیبت زده کردم و یار وفادار خود را بدست خود شربت هلاک چشانیدم **بیت** یار با یار خود ستم
این کند ٭ کافرم گر هیچ کافر این کند ٭ شیر سر ندامت در پیش انداخته و زبان ملامت بر خود کشوده و خفت و شتاب
زدگی خود را انگوهش میفرمود و خیال شنزبه بلسان الحال معنی این رباعی بسمع شیر می رسانید **رباعی** ای دوست
کسی بی سببی بار کشد ٭ وانگه چو منی یار وفادار کشد ٭ تو دوست مگو دشمن خود گیر مرا ٭ کس دشمن خویش را چنین
زار کشد ٭ خندهٔ دائمی شیر از اندوه این واقعه بگریه مبدل شد و تپ لازمی او از شدت حرارت این حادثه

یعنی این مکافات خیانت هر من ازین است ۱۲ که او در ابست بکودکی من نسبت کرده ام ۱۲

ای قطع کردن ازو شرمی با دولت پیوند و اتصال است

ای هلاک کرده بود ۱۲

مضاعف گشت **فرد** دست هجران مرا در سینه نار غم نشاند ✤ تا ازین خار غمت دیگر چه گل خواهد شگفت دمنه که از دور آثار پشیمانی در جبین شیر ظاهر دید و دلائل ندامت بر ناصیهٔ او مشاهده نمود سخن کلیله قطع کرده پیش رفت و گفت **مثنوی** شها تخت اقبال جای تو باد ✤ سریر فلک تکیه‌گاهی تو باد ✤ سر سبزت از شادی افراخته ✤ سر خصم در پایت انداخته ✤ موجب اندیشه چیست و سبب تامل چه تواند وقتی ازین خرم‌تر و روزی ازین مبارکتر کجاست که ملک در مقام فیروزی و نصرت خرامان و دشمن در خاک مذلت و خون ناکامی غلطان **بیت** صبح امید تیغ ظفر بر کشیده بین ✤ روز عدو بشام هلاکت رسیده بین ✤ شیر گفت هرگاه آداب خدمت و اطوار صحبت و آثار دانش و انواع کفایت شنزبه یاد میکنم رقت بر من غالب میشود و اندوه و حیرت بر من مستولی می‌گردد و الحق پشت پناه سپاه بود و اتباع مرا بدستیاری او زور بازوی مردانگی می‌افزود **بیت** رفت آنکه داشت کار جهانی قرار ازو ✤ رفت آنکه بود خانهٔ ملک استوار ازو ✤ دمنه گفت ملک را بر آن کافر نعمت غدار پیشه جای ترحم نیست بلکه برین ظفر که روی نمود وظائف شکر آلهی بتقدیم باید رسانید و ازین نصرت که دست داد ابواب شادمانی و بهجت در ساحت دل باید کشود **بیت** صبح ظفر از مشرق امید بر آمد ✤ صحاب غرض را شب سودا بسر آمد ✤ این فتح نامهٔ میمون را که روزنامهٔ اقبال بدو آراسته شود و این منشور ظفر همایون را که کارنامهٔ سعادت بدو مطرز گردد بر صفات ایام دیباچهٔ مفاخر و عنوان معالی باید شمرد **قطعه** امروز بحث نیک بشارت رسان ماست ✤ اقبال راهبر دهٔ امید صد نواست ✤ روزیست اینکه دل بهزاران فرح عاش جست عهدی است اینکه جان بهزار آرزوش خواست ✤ پادشاهان عالم پناه بر کسی نبخشودن که از وی بجان ایمن نتوان بود خطاست خصم ملک را بزندان کور محبوس ساختن کار عقلاست نگشت که زینت دست دولت قبض و بسط است اگر مار زخمی بر آن زند برای بقای باقی جثه ببرند و مشقت آن جراحت عین راحت شمرند **بیت** دشمن چه گر تهی کند گزو یاد کنی ✤ آن به که بقوت او دولت شاد کنی ✤ شیر بدین سخنان اندک بیارامید اما روزگار انصاف گاه بستد و سرانجام کار دمنه به فضیحت و رسوائی کشید و نهال کردار بد و تخم گفتار دروغش در بر آمده بقصاص گاه و کشته شد و عواقب غدر و مکر همیشه نامحمود بوده است و خواتم حیله و بد اندیشی مذموم و نامبارک **مثنوی** بد اندیش هم در سر شر رود ✤ چو کژدم که با خانه کمتر رود ✤ اگر بد کنی چشم نیکی مدار

که حنظل نمی آرد انگور بار ؛ میندار ی در خزان کشته جو ؛ که گندم ستانی بوقت درود ؛ مثل این چنین گفته
آموزگار ؛ مکن بد که بدبینی از روزگار ؛ کسی نیک بیند بهر دو سرای ؛ که نیکی رساند بخلق خدای ؛

باب دوم در سزا یافتن بدکاران و شامت عاقبت ایشان

رای فرمود که شنیدم داستان ساعی و نمام که بحیلهٔ تمام جمال الیقین را بخیال شبهت بپوشانید و ولی النعمت
خود را از طریق مروت منحرف ساخته به بیوفائی و بدعهدی موسوم ساخت و سخنان فریب آمیزش موثر افتاد
تیر را بر آن داشت که در خرابی رکن دولت و شکست پایهٔ شوکت خود سعی نمود این زمان اگر حکیم سخندان
صلاح در آن بیند که عاقبت کار دمنه باز نماید و بیان فرماید که شیر بعد از وقوع آن حادثه چون بعقل خود
رجوع نموده در حق دمنه بدگمان شد تدارک آن بچه نوع نمود و بر کیفیت عذر او چگونه وقوف یافت و دمنه
بچه حجت تمسک نموده و مخلص خود بکدام حیله خیال بست و سر انجام مهم او بکجا رسید حکیم فرمود بیت
شها ملک و دین در پناه تو باد ؛ چراغ هنر شمع راه تو باد ؛ حقیقت حزم و عاقبت اندیشی اقتضای آن
میکند که سلاطین بمجرد شنودن سخن از جا نروند و تا بدلیلی روشن و برهانی ساطع بر حقیقت مهمی اطلاع
نیابند در بارهٔ آن حکمی با مضا نرسانند بیت ز صاحب غرض تا سخن نشنوی ؛ که گر کار بندی
پشیمان شوی ؛ بعد از آنکه سخن اهل غرض در معرض قبول افتاد و عملی ناپسندیده یا قولی ناستوده
در وجود آمد تدارک و تلافی آن بدان تواند بود که سخن چین صاحب غرض را بوجهی گوشمال دهد که سبب
عبرت دیگران گردد و از اندیشهٔ آن عقوبت من بعد کسی بر آن عمل اقدام نتواند نمود و همه را از مثل آن
سلوک احتراز باید فرمود **مثنوی** بر انداز بیخی که خار آورد ؛ بپرور درختی که بار آورد ؛ جهان سوز را
کشته بهتر چراغ ؛ یکی به در آتش که خلقی بداغ ؛ و مصداق این قول حکایت شیر و دمنه است که چون بر غدر
او وقوف یافت و بر مکر و افساد او مطلع گشت او را بنوعی سیاست فرمود که دیدهٔ اعتبار دیگران
بدان روشن شده آیت فَاعْتَبِرُوا يَا أُولِي الْأَبْصَارِ ورد زبان ساختند و صورت این قضیه
بر آن وجه بوده که چون شیر از کار گاو بپرداخت و بتعجیلی که در آن کار نموده بود پشیمان شده انگشت ندامت

بدندان ملامت می گزید و سر حسرت بر زانوی حیرت می نهاد **بیت** میکشید از حسرت و غم آه سرد * کاچه
من کردم درین عالم که کرده * همواره اندیشه مند بود که چرا درین کار شتاب زدگی نمودم و پیوسته خیال می بست
که این مهم چرا از روی تامل و تدبیر نپرداختم **قطعه** عنان نفس بدست هوا رها کردم * خلاف عقل و خرد کردم و خطا
کردم * کنون بدانم و دانستم ندارد سود * چه سود گفتن بسیار کین چرا کردم * شیر مدتی بسیار برین منوال در غصه
و ملال گذرانید و بجهت اندوه خاطر و توضع ضمیر او عیش بر سباع تباه شده بود و کار رعیت بتنگ رسیده که الناس
علی دین ملوکهم در اهل آن بیشه سرایت کرده مجموع پریشان خاطر و پراگنده دل بودند **فرد** دل همچو لاله سوخته
وا از سوز آه من * در هر که بنگری بهمین داغ مبتلاست * در اکثر اوقات حقوق خدمت و سوابق ملازمت شنزبه یاد
میکرد و ملالت زیاده شده وحشت و پریشانی بمردی استیلا می یافت و شیر را بدان تسلی بودی که حدیث او
گوید و ذکر او شنود **فرد** از یاد تو نیستم زمانی غافل * یا میگویم نام تو یا می شنوم * با هر یک از وحوش خلوتها کردی
و از ایشان حکایتها درخواستی و شبی با پلنگ هم ازین مقوله سخنان می گفت و سوز سینه و آشفتگی دل شرح میداد
پلنگ گفت ای ملک اندیشه بسیار در کاری که دست تدبیر از دامن تلافی او کوتاه باشد مودی بجنون است و طلب
تدارک مهمی که در دائره محالات داخل بود دازه که عقل و دانش بیرون و بزرگان گفته اند **بیت** انداخته تیر را
به شست آوردن * بتوان نتوان ترا بدست آوردن * و هر که در جستن چیزی که بدست آوردن آن متعسر بود
سعی نماید امکان دارد که بی آنکه مطلوب یابد آنچه داشته باشد هم از دست بدهد چنانچه روباه آرزوی یافتن
مرغ کرد و پوست پاره که بدان استظهار داشت از دست بداد شیر فرمود که چگونه بوده است آن **حکایت**
پلنگ گفت آورده اند که روباهی گرسنه بطلب طعمه از سوراخ بیرون آمده هر جانب سیر میکرد و بجهت لقمه
اطراف بیابان بقدم حرص و شره می پیمود ناگاه رائحه که مدد قوت روح او تواند بود بمشامش رسید بر اثر
آن توجه نمود و پوست پاره تازه دید که یکی از سباع گوشتش خورده بود و پوست رها کرده چشم روباه
بر آن پوست پاره افتاده روشنائی یافت و بدان مقدار قوت قوتی هر چه تمامتر در اجزای وی پدید آمد
بیت مرده بودم بوی یار دلنواز آمد بمن * بار دیگر جان از تن رفته باز آمد بتن * روباه آن پاره پوست
را بچنگال تصرف آورده روی بماوای خود نهاد **مصرع** چون یار بدست آمد خلوت ز همه خوشتر * در میان راه

ک کرا چنین خطا ازمن بازشده ۱۲ ای چرا نکرده شدن ای مردمان ۱۲ بر آئین پادشاهان خود ۱۲ بنفس نفیس ۱۲ از دیگر ۱۲ ای مکرر ۱۲ ای حفظ عقل است ۱۲ ای آن هم تلف کند ۱۲ باری خواستن و بار گرفتن و پشت و پناه شدن و قوی پشت شدن و از بر خواندن ۱۲ منجمد ای جزی کی چشم ۱۲ از جماعت ... ۱۲ در دریغ شدن ۱۲ ای جزی ۱۲ ای مدد ۱۲ شاید ۱۲ در آن حالت حصول ... ۱۲ خواهد شد ۱۲

گذارش بر کنارهٔ دهی افتاد مرغان فربه دید در فضای صحرا بچرا مشغول گشته و غلامی زیرک تمام به نگاهبانی ایشان میان مراقبت دربسته روباه را اشتهای گوشت مرغ درحرکت آمد و بذوق خیال مغز سر ایشان از پوست پاره فراموش کرد در اثنای این حال شغالی را گذر برین موضع افتاد پرسید که ای برادر می بینم که بغایت اندیشه مندی چه واقعهٔ حادث شده است و چه حادثهٔ واقع گشته روباه گفت ای عزیز آن مرغان را می بینی که زبان حال هر یک بتکرار معنی و لحم طیر مما یشتهون جاری است و سرایت و لکم فیها ما تشتهی انفسکم در سراپای ایشان ساری بیت سراپای او همه روح مجسم است ٭ روحی بدین لطافت و پاکیزگی کم است ٭ من بعد از مدتی که ببلای جوع و عذاب گرسنگی مبتلا بوده ام گنجور خزائن ارزاق پوست پارهٔ بمن ارزانی داشته و حالا جاذبهٔ اشتها داعیهٔ آن دارد که ازین مرغان یکی بچنگ آرد و کام آرزو را بحلاوت گوشت او که لذت حیات دارد شیرین گرداند فرد عیش من تلخ است گر یار از لب شکرفشان ٭ شربتی بخشد مرا کام دلم شیرین شود ٭ شغال گفت هیهات هیهات بر من مدتی متمادی میگذرد که در کمین این مرغان بوده ام و مترصد صید یکی از ایشان گشته فاما آن غلام زیرک که نگاهبان ایشان است طریق محافظت بنوعی مرعی میدارد که صیاد متخیله از خوف پاسبانی او صورت ایشان در دام تفکر نتواند فگند و نقاش متفکره از بیم نگاهبانی او نقش ایشان را بر لوح تخیل نتواند کشید و من درین آرزو عمر میگذارم و بمجرد خیال روز بشب و شب بروز می آرم تو که پاره پوست تازه یافته غنیمت شمر و از سر این فضولی درگذر بیت دل آرامی که داری دل در و بند ٭ دگر چشم از همه عالم فرو بند ٭ روباه گفت ای برادر تا بر اوج مراد بکام دل ترقی توان کرد در حضیض خست و دنائت بناکامی سپردن حیفی عظیم باشد و تا در چمن آسایش گل عشرت تماشا توان نمود قدم در خارستان نکبت و محنت نهادن عیبی فاحش بود بیت تا توان بر مسند عزت نهادن پای خویش ٭ از چه باید کرد در خاک مذلت جای خویش ٭ و مرا همت عالی نمیگذارد که بپاره پوست بی مزه سر فرود آرم و دل از لذت گوشت فربه تازه بردارم شغال گفت ای خام طمع حرص ناپسندیده را همت عالی نام کرده و شره ناستوده را دیباچهٔ بزرگی لقب داده و ازین معنی غافل که بزرگی در درویشی است و راحت در قناعت فرد در تنگنای دنیا بانداز

اگر سود لیست با درویش خرسند است ٭ خدایا منعم گردان بدرویشی و خرسندی ٭ به از آن نیست که نصیبی که از دیوان الرزق مقسوم نامزد تو کرده اند خرسند شوی و گرد فضولی که نتیجه من طلب ما لایعنیه فاته ترک ما یعنیه بدان مرتب است نگردی **فرد** رزق مقسوم است و وقت آن مقرر کرده اند ٭ پیش از آن حاصل نمیگردد بجهد ٭ و من میترسم که بواسطه این فضولی که پیش گرفته آن پوست پاره نیز از دست برود و تو بیکبارگی از پا در آئی و نیک شبیه است قصه تو بقصه آن دراز گوش که دم میطلبید و گوش نیز برباد داد روباه پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت** شغال گفت **مثنوی** بود است خری که دم نبودش ٭ روزی غم بی‌دمی فزودش ٭ در دم طلبی قدم همیزد ٭ دم می طلبید و دم نمیزد ٭ تا گه نه ز راه اختیاری ٭ بگذشت میان کشت زاری ٭ دهقان مگرش ز گوشه دید ٭ برجست و آن دو گوش ببرید ٭ مسکین خرک از زدی دم کرد ٭ نایافته دم دو گوش گم کرد ٭ آن کس که ز حد برون نهد گام ٭ این است سزای او سرانجام ٭ روباه از غایت حرص طمع روی در هم کشید و گفت **بیت** من خیال یار دارم هر کسی را در دل است ٭ گز خیال او شوم خالی خیال باطل است تو تماشا کن که من چگونه بلطائف الحیل مرغی لطیف بچنگ خواهم آورد و بچه دستان شکاری لائق در دام تصرف خواهم کشید این بگفت و روی بمرغان آورده پوست را همانجا بگذاشت شغال چون دید که نصیحت او در دل سنگین روباه اثر نمیکند روی از و برتافته جانب ماوای خود شتافت درین میانه زغنی در پرواز بود نظرش بر آن پوست پاره افتاد آنرا جانوری مرده تصور کرده بنشاطی تمام او را در حوزهٔ تملک آورد و روی باوج هوا نهاد از آن جانب روباه هنوز نزدیک مرغان نارسیده زیرک از کمین گاه بیرون جست و چوبدستی بجانب وی افگند چنانچه اثر آن بدست روباه رسید بیچاره روباه از ترس جان دل از صحبت مرغان بر کند و بتعجیل تمام افتان و خیزان دبال پوست پاره آورد چون بموضع معین رسید از پوست اثری ندید روی بقبله گاه دعا آورده خواست که بر سبیل تضرع عرض حال خود ادا نماید است که بلا نگریست دید که زغنی پوست پاره در چنگل گرفته میپرید و میگفت **فرد** برده بوی وداع دت آمده بود ٭ چون تو کج باختی کسی چکند ٭ روباه از علم نایافتن مرغ و حسرت از دست رفتن پوست سر بر زمین میزد تا معزش پریشان شد و مقصود از ایراد این مثل آن است که ملک بدست خود یکی از ارکان مملکت را خراب کرده بعمارت باقی رکنها نمی پردازد و تعهد حال مقربان بارگاه و تلطف با مردم سپاه فرو میگذارد و شیرازهٔ گرگشته

ع
روزی قسمت یافت
شده ۱۲ از ظرف ابد
ع
شغالست ۱۲
هرکه جوید آن چیزی که
کرفائده نبود او را
جز رسیدن ضرر و گزند
جز ...
ازینجا ... سود ... داد
ع
او را ۱۲
خواهم شد گزار خیال
دوست خالی شده
... خود
ع
... بیگانه
با لکسر یعنی گروهی که
کرباران جست روکنند
در نماز ۱۲ منتخب
ع
دراخر داد یعنی زیاده
کردن خصل قمار و نرد
قمار یافتن و خصل بالفتح
انچه از قسم نقد برسر
داو قمار گذارند از
چراغ هدایت و مدار
و کشف اللغات
۱۲

بهیچ وجه بدست نماید ولیکن باقی خدمتگاران قدیم از ملازمت دور مانند شیر بعد از تامل بسیار فرمود که این سخن عین مصلحت
و نیکو خواهی است فاما در باب شتربه از من خطائی واقع شده و اکثر اضطراب من جهت تلافی آن است پلنگ گفت تدارک
و تلافی آن باضطراب میسر نگردد بلکه بتدبیر درست و رای صواب توقع باید **بیت** چو در طاس رخشنده افتاد
مور رهاننده را چاره باید نه زور صلاح در آنست که ملک سباع ترک جزع و بیخودی کرده بنای کار بر تدبیر
نهد و از پی مهم شتربه و تحقیق احوال او بر وجهی در آید که غث و سمین آن نزد خاطر وقاد در روشن گردد و اگر آنچه
از شتربه بسمع ملک رسانیده اند واقع بوده او خود بسزای عذر و جزای کفران رسید و اگر درباره او افترا کرده
اند و سخنان لا واقع باز نموده تمام و صاحب غرض را هدف تیر انتقام باید گردانید **ع** آنرا که بدست دفع کردن نیکوست
شیر گفت وزیر مملکت توئی و مرا درین مدت برای صائب تو استظهاری تمام بوده و فکر در اندیش ترا در جمع
منافع و دفع مکاره پیشوا و مقتدا ساخته ام بهر نوع که مقتضای عقل روشن و رای بیضا باشد این کار را
از پیش برگیر و مرا بدستیاری تدبیر از گرداب اضطراب بیرون آر پلنگ متعهد شد که باندک زمانی حقیقت این مهم را
بر نظر انوار پادشاه بجلوه آرم و یک دقیقه از دقائق تحقیق در حجاب خفا و پردهٔ تعویق نگذارم **بیت** همه
حالها را برای منیر تو بیرون آورم همچو موی از خمیر شیر بدین وعده تسلی یافت و چون بیگاه شده بود پلنگ اجازت
طلبیده بوثاق خود متوجه شد قضارا گذارش بر مسکن کلیله و دمنه افتاد دید که میان ایشان مباحثه میرود و سخنان
بلند از جانبین گفته می شود پلنگ از اول حال بر دمنه بدگمان بود درین وقت که آواز مخاطبه و معاتبه منزل
ایشان بگوش وی رسید غدغه اش زیاده شد پیشتر آمده در پس دیوار استاده گوش هوش باستماع کلمات ایشان
بکشاد کلیله میگفت ای دمنه بزرگ کاری کرده و عظیم مهمی ارتکاب نموده و ملک را بر نقض عهد داشته بخیانتی تمام
منسوب ساختی و آتش فتنه و آشوب درمیان سباع و وحوش برافروختی و ایمن نیستم که ساعة فساعة وبال
آن در حق تو رسد و تبعه و نکال آن گرفتار گردی **بیت** هر که تیغ ستم کشید برون فلکش هم بدان بریزد خون
که چون اهل این بیشه بر عمل تو واقف گردند هیچکس ترا معذور ندارد و در خلاص تو مددگاری ننماید بلکه همه بر کشتن و عقوبت
کردن تو متفق الکلمه شوند و مرا با تو بعد ازین همخانگی کردن صلاح نیست گفته اند **قطعه** با بدان کم نشین که صحبت بد گرچه پاکی
ترا پلید کند آفتابی بدین بزرگی را ذره ابر ناپدید کند برخیز و یاری دیگر را پیدا کن بعد ازین با من اختلاط و امتزاج توقع مدار

کردیگر از من دوستی و هم صحبتی نیاید دمنه گفت ای یار عزیز **فرد** گر برکنم دل از تو و بردارم از تو مهر ٭ آن مهر بر که
افگنم آن دل کجا برم ٭ طرح مفارقت میندازو مرا از صحبت خود محروم مساز ٭ و مرا در کار شنزبه زیادت ملامت مکن
که کار رفته را یاد آوردن سبب ملال است و تدبیر مهمی که در حیز تدارک نیاید از قبیل خیال محال سودای فاسد از
سر بیرون کن و روی بشادمانی و فراغت آر که دشمن عزیمت عالم عدم کرد و هوای آرزو از غبار شبهت صافی
شد و ساقی مراد جرعه راحت در ساغر شادمانی ریخت و ابواب آمال بر روی اقبال کشاده است و غنچه
امید در چمن نوید شگفته **فرد** ساقیا می بده و غم مخور از دشمن و دوست ٭ که بکام دل ما آن بشد و این آمد ٭
کلیله گفت با وجود آنکه از جادهٔ مروت انحراف ورزیدهٔ و اساس فتوت را به تیز غداری خلل پذیر گردانیدهٔ هنوز
داعیه فراغت و امیدواری داری که اوقات تو بسلامت و عافیت گذرد **ع** سودای خامی پختهٔ فکر محالی کردهٔ
دمنه گفت نه آنست که از شامت خیانت و معاقبت مکر و حیلت بیخبر بودم یا قباحت سخن چینی و کراهیت عرض
پردازی بر من پوشیده بود اما حب جاه و حرص مال و استیلای حسد مرا بر چنین عملی تحریص کرد و الحال عهدهٔ
این کار را چاره نمیدانم و تدارک آن را تدبیری نمی توانم **ع** چارهٔ این کار پیرولنست ز امکان چون کنم ٭ پلنگ
این فصل سخن استماع کرده بر کماهی احوال اطلاع یافته بنزدیک مادر شیر رفت و گفت سری در میان می آرم بشرط
آنکه ملکه عهد فرماید که بی ضرورتی افشای آن جایز ندارد و پس از سوگند و پیمان تاکیدات فراوان آنچه میان
کلیله و دمنه واقع شده بود بتمام بازراند و ملامت کلیله و اقرار دمنه بهر وجهی مستوفی تقریر کرد مادر شیر از کیفیت
این حادثه متعجب گشت و روز دیگر بر عادت معهود بدیدن شیر آمد شیر را الغایت غمگین و اندیشه ناک یافت پرسید که
ای پسر موجب فکرت و سبب حیرت چیست **مثنوی** ماه تمام تو چرا شد هلال ٭ سرو روان تو چرا شد خلال ٭ این همه اندوه
تو از بهر چیست ٭ این همه فریاد تو از قهر کیست ٭ شیر گفت سبب ملال من خون کشتن شنزبه و یاد کردن اخلاق و صفات
او نیست و چندانکه می کوشم ذکر آن از خاطر من در نمیگردد و یاد او از دل من فراموش نمیشود **قطعه** بجان تو
که فراموش نیستی نفسی ٭ و گر چه می شدی اکنون نمی شوی چکنم ٭ مگو بطنز که خسرو مکن فراموشم ٭ کنم اگر نشوی چون
نمیشوی چکنم ٭ هرگاه در مصالح ملک تاملی رود و بمخلصی مشفق و ناصحی مهربان و دوستی امین و چاکری وفادار محتاج گردم
خیال شتربه در برابر آید و گوید **فرد** در قاعدهٔ خدمت و آیین وفا ٭ بسیار بجویی و نیابی چو منی ٭ مادر شیر گفت شهادت هیچکس در غلبهٔ نور یقین

بلان چپ و خیرت بگنند
بود بعضی نسخ تیر بالی
تحقق کم معرفت واقع شده
اما اول اولی است
دیرین جایای مجهول غایبه
بزرگی سید هم چنین در محا
ای سابق گاه گاه
فراموش میشدی حالا نمی
شوی فراموش دیرین امر
معذورم چه تمیان یاد
ندارم ۱۲

بر ظلمت و تخمین برابر گواهی دل پاک نیست و از سخن ملک آن مفهوم میشود که دل او بر بیگناهی شنزبه گواه
است و هر آینه چون کشتن او به سرهانی واضح و یقینی صادق نبود و صاحب غرض در صورت نصیحت حال او را
بخلاف راستی وانموده هر ساعت تاسفی تازه و ندامتی بی اندازه روی می نماید و اگر در آنچه بملک رسانیده
بودند تفکری رفتی و توسن غضب را بلگام شکیبائی از سرکشی منع کردی تاریکی آن شبهت را به روشنائی عقل نورانی
مرتفع ساختی این دم در دام ندم نبایستی فتاد و دفتر بهجت و نشاط را به طاقچهٔ عدم نشایستی نهاد **مثنوی**
بآهستگی کار عالم برآر که در کار گرمی نیاید بکار چراغ از بگرمی نیفروختی نه خود را نه پروانه را سوختی شکیب آورد
بندها را کلید شکیبنده را کس پشیمان ندید شیر گفت ای مادر چنانچه فرمودی درین کار نفس من بر عقل غلبه کرد
و آتش غضب بنای حلم را بسوخت و حالا از تدارک آن صورت که در مقوله محالات داخل است جز تغافل چاره
نیست فاما بدترین حالات آن تواند بود که رعیت مرا هدف تیر ملامت ساخته اند و رقعهٔ بیوفائی و ستمگاری بر نام
من انداخته و من چندانکه کاو و کاو میکنم تا خیانتی ظاهر گردد نسبت وهم و جرمی واقع بر و ثابت سازم مگر در کشتن او
نزدیک دیگران معذور باشم و از شنعت آشنا و طعن بیگانه و رهیچ وجه میسر و متصور نیست و هر چند تامل زیاده کنم
گمان من در وی نیکوتر و حسرت و ندامت بر هلاک وی بیشتر میشود بیچاره شنزبه هم رای روشن داشت
و هم سیرت پسندیده با این همه صفت ها تهمت حسد را بوی نسبت نتوان داد و چنین کس از آن قبیل نباشد
که تمنای فاسد و سودای محال در دماغ وی متمکن شود تا مقاتله و مقابله با من در خاطر گذراند و نیز در حق
وی از انواع شفقت و اصناف مکرمت اهمالی نرفته بود که رابطه عداوت و نفرت و واسطه خصومت
و منافقت شدی و من میخواهم که در تفحص این کار مبالغه نمایم و تجسس این اخبار به سرحد غلو رسانم و
این حسرت اگرچه سودمند نباشد و آن هلیت بدین قضیه تدارک نیابد اما شاید که نفس را در آن تسلی پدید
و فتنه انگیز سخن چین گوشمال یابد و عذر من نزدیک مردم مقبول افتد و اگر تو در آن باب چیزی
دانسته یا خبری شنوده مرا بیاگاهان و تنبیهی ارزانی دار مادر شیر گفت **بیت** دلی پر گوهر اسرار
دارم ولیکن بر زبان مسمار دارم سخنی شنوده ام فاما اظهار آن جائز نیست و نکته دریافته ام
ولیکن افشای آن روا نه چه بعضی از نزدیکان تو در کتمان آن وصیت کرده اند و در اخفای آن مبالغه زیاده از حد نموده

قلوب

قُلُوبُ الاَحْرَارِ قُبُورُ الاَسْرَارِ **فرد** به پیر میکده گفتم که چیست راه نجات ٭ بخواست جام می وگفت راز پوشیدن
و ملک میداند که راز فاش کردن عیبی تمام دارد و سر مردم باز گفتن نقص الکلام و اگرنه آنست که علما در اجتناب
ازان خصلت تاکیدات کرده اند و الا تمامی باز گفتمی و خاشاک اندوه از ساحت سینه فرزند دلبند دولتمند برفتمی
شیر گفت تاویل علما و اقاویل حکما بسیار است اگر جمعی از ایشان از افشای راز اجتناب فرموده اند نظر بر صلاح
حال قائل و سلامتی او بوده و بعضی نیز بنا بر مصلحت کلی که نفع عام دران متصور باشد باظهار آن امر کرده اند
و اگر کسی بناحق قصد قتل مسلمانی کرده باشد و این سر با یکی در میان آورده و با یمان غلاظ و شداد بدو سپارد
و در کتمان آن غایت مبالغه بتقدیم رساند و آن محرم جهت صیانت نفس آن مسلمان افشای راز کند و اورا
از آن خبر آگاهی دهد تا مراقبت احوال خود کند هرآینه بشرع مواخذ نخواهد بود و عند الله معاتب نخواهد گشت
و نهان داشتن راز در مثل این صورت مشارکت با اهل زلت نماید و یمکن که رساننده این خبر خواسته است
که باظهار آن سر با تو پای خود از میان بیرون برد و حواله آن بعهدهٔ اهتمام تو فرماید یا از من وحشتی داشته
و ترا واسطه افشای این سر ساخته توقع میدارم که مرا خبردار سازی و آنچه لائق نصیحت و شفقت تو باشد
در میان آری **بیت** رازی بمیان آر که ما محرم رازیم ٭ بگذر ز سر ناز که ما اهل نیازیم ٭ مادر شیر گفت این
اشارت که فرمودی بغایت ستوده و این معنی که باز نمودی نهایت پسندیده است فاما اظهار اسرار دو عیب کلی ظاهر دارد
یکی دشمنی آن کس که اعتماد کرده کسی را محرم اسرار ساخته باشد دوم بدگمانی دیگران که چون شخصی بهتک استار و افشای
اسرار مردم مشهور گشت دیگر هیچکس با وی سخن در میان ننهد و او را محرم راز نشمرد هم از نظر دوستان مردود گردد
و هم بطعن دشمنان گرفتار شود **فرد** ز پنهان کردن رازم جگر چندانکه می سوزد ٭ ز بیم دشمنان پیوسته مهرے
بر دهن دارم ٭ و در کلمات حکما دیده ام وَمَنْ لَمْ یُمِتْ سِرَّهُ لَمْ یُمِتْ شَرَّهُ هر که گوهر راز خود را در حقه عدم مخفی نساخت
هرآینه آن سر بقصد سر او علم برافرازد و در امثال آمده که هر که سر از دست بدهد در برابر آن سر بنهد ع خواهی که
سر بجای بود سر نگاه دار ٭ مگر قصه آن رکابدار نشنیدهٔ که با فشای سر پادشاه جرأت نمود و عاقبت سر دران کرد
شیر گفت چگونه بست آن **حکایت** مادر شیر گفت در ایام گذشته پادشاهی بود تخت سلطنت بنور عدل او زیب
و بها یافته و شعشعهٔ الطاف بیدریغش باطراف مملکت تافته **بیت** فریدون حشمتی جمشید جاهی ٭ سکندر شوکتی دارا پناهی

روزی بشکار بیرون رفته بود در محلی که خرگاه نزدیک شد که دست بهم دهد و هر کس بضبط و ربط مهمی که در عهدهٔ او بود اشتغال داشت رکابدار خود را گفت میخواهم که با تو اسب دوانم که از مدتی باز مرا این آرزوست که بدانم که تک این اسب که من سوارم بهتر است یا تک آن ابرش که تو سواری رکابدار بنا بر فرمان شهریار اسب را تاختن گرفت و پادشاه نیز تکاور تیزگام عنان داد چندانکه از شکارگاه دور شدند ملک رکاب گران کرده عنان مرکب باز کشید و گفت ای رکابدار غرض من ازین قطع مسافت آن بود که درین ساعت چیزی بخاطر من خطور کرد و اندیشه بر ضمیر من مستولی شده و از جملهٔ خواص حضرت کسی را قابلیت محرمیت این سر نبود خواستم که بدین بهانه خلوتی سازم و بر وجهی که کس گمان نبرد این راز با تو گویم رکابدار شرط خدمت بجا آورد و گفت **بیت** خسروا مهر سپهرت بنده باد همه روزگارت فرخ و فرخنده باد همه اگرچه این ذره حقیر خود را این قدر نمیداند اما چون پرتو خورشید عنایت سایهٔ دولت ارزانی فرمود امید هست که نسیم صبا که محرم اسرار حقایق بهار است ازین چمن بوی نشنود و دل بانکه خزانهٔ این نقد خواهد بود پی بسر وقوف آن نبرد **فرد** زانگونه که جان درون تن پنهانست سر تو میان جان نهان خواهم داشت پادشاه او را تحسین فرمود و گفت من از برادر خود بغایت اندیشناکم و درین روزها نقش قصد و ضرر از صفحهٔ حرکات و سکنات او فرو خواندم و معاینه دیدم که او بهلاک من کمر کینه بسته است من هم بر آنم و داعیه کرده ام که پیش از آنکه از وی آسیبی بمن رسد سنگ وجودش از راه بردارم و چمن ملک را از خار آزار وی پاک سازم **بیت** سگ کیست روباه نازورمند همه که شیر ژیان را رساند گزند همه تو باید که پیوسته از احوال او خبردار باشی و در محافظت ذکاه داشت من شرط احتیاط بجا آری رکابدار خدمت کرد و مهم مراقبت و کتمان آن صورت بر عهدهٔ خود گرفته بانواع تاکیدات موکد ساخت و هنوز بمنزل نارسیده رقم بیوفائی بر جریدهٔ احوال خود کشید و از طریق هواداری و محرمیت برطرف شده قدم در بادیهٔ عذر و کفران نهاد **قطعه** دل بهر همدمان کم نه که در گلزار دهر همه بوی یاری باوفا در هیچ همدم یافت نیست همه راز با دل گفتم و بسیار خون خوردم ازو همه کاشکی دانستمی اول که محرم یافت نیست رکابدار فرصتی طلبیده خود را بخدمت برادر سلطان افگند و قصه را بوجهی که شنیده بود بموقف اظهار رسانید برادر پادشاه عالا به نقد از وی منتی پذیرفت و بمواعید بسیار و عنایات بیشمار او را مستظهر گردانید و تدبیرهای صائب خود از ضرر برادر نگاه میداشت اندک فرصتی را چنانچه عادت انقلاب زمان و بی ثباتی اوضاع دوران باشد بهار دولت آن برادر

بخزان نکبت مبدل شد و شکوفهٔ کامرانی از نهال زندگانی او فرو ریخت **قطعه** کدام باد بهاری وزید در آفاق ❁ که باز در عقبش نکبت خزانی نیست ❁ دوام پرورش اندر مادر دهر ❁ طمع مکن که در و بوی مهربانی نیست ❁ و چون مسند شاهی و سریر شاهنشاهی از فر شکوه برادر بزرگ تر خالی ماند برادر خرد تر پای بر پایهٔ تخت سلطنت نهاد و تاج شهریاری را بر سر کامگاری سرفرازی داد **فرد** در ریاض ملک و دولت غنچهٔ شاهی شگفت ❁ بوستان سلطنت را تازه شد از سر نهال ❁ اول حکمی که بر زبان شاه جاری شد و نخست فرمانی که اشارت عالی بنفاذ آن صادر گشت کشتن رکابدار بود بیچاره زبان نیاز بگشاد که **بیت** خسروا ملک بر تو میمون باد ❁ اختر فرخ و همایون باد گناه من بجز اخلاص و هوا داری تو چیست **ع** جزای آنچه من کردم نه اینست ❁ بادشاه فرمود که بدترین گناهی فاش کردن اسرار است و از تو آن گناه در وجود آمده بعد از آنکه سر برادرم را که از جملهٔ ملازمان تر بجز میت آن اختصاص داد نگاه نداشتی مرا بر تو چه اعتماد خواهد بود **ع** از همدم بیوفا جدائی خوشتر ❁ چندانچه رکابدار اضطراب نمود مفید نیفتاد و بسیاست سلطانی گرفتار شده سر در سر افشای سر کرد **بیت** گر زبان تو راز دار بود ❁ تیغ را با سرت چکار بود ❁ و فایده ملک در ایراد این مثل آن است که اظهار اسرار نتیجه نیکو ندارد و راز مردم فاش گردانیدن ثمرهٔ سعادت نمی بخشد شیر گفت ای مادر مهربان آنکه سر خود فاش میکند غرضش اظهار آنست و اگر نه باید که خود محرم سر خود باشد و بعد از آن که مکنون ضمیر خود با دیگری آشکارا کرد اگر او نیز با دیگری بگوید جای رنجش نبود چه وقتی که کسی بار خود نتواند کشید اگر دیگری تاب حمل آن نیاورد عجب نیست **فرد** راز خود را چون تو خود محرم نه ❁ دیگری خود محرم او چون بود ❁ و دیگر آنکه چون از کشف سری آنچه حق بود ظهور کند اگرچه افشای سر عیب شمارند لیکن ظاهر شدن آن حق پرده پوش آن عیب می تواند بود و توقع دارم که آنچه حق باشد باظهار آن منت نهاده بار غم از دل من برداری و اگر تصریح نتوانی بکنایت باز گوئی و اگر در عبارت نیاری باری باشارت دریغ نداری مادر شیر گفت بشرطیکه آن گنهکار بدکردار را که گرد این فتنه برانگیخته بسزا و جزا برسانی و جمال عفو از دیدهٔ بیباک او که از دیدن راه صدق و صواب نابینا شده بپوشانی و اگرچه علمای دین و عارفان معارف حق الیقین در فضیلت عفو و منقبت احسان مبالغها نموده اند و بورزش آن شیوه و سلوک آن مذهب تحریص و ترغیب فرموده اما در جرمهائی که اثر آن در فساد عالم و ضرر آن در نهاد عالمیان شایع باشد عقوبت از عفو اولی است

و در مقابله این گناه که مضرت آن بنفس پادشاه عائد شده و دامن طهارت و امانت او را بلوث عذر و خیانت آلوده اگر انتقامی پدید نیاید موجب دلیری دیگر مفسدان گردد و حجت ستمگاران بدان قوت گیرد و هر یک در دل آزاری و بدکرداری آنرا دستوری معتمد و نموداری معتبر شناسد پس اینجا عفو و اغماض را مجال نباید داد و نص قاطع وَلَكُمْ فِي الْقِصَاصِ حَيٰوةٌ تدارک آن را از لوازم باید شناخت **فرد** هر آن کس که باز از طلق فرماید بعدو مملکت او دیه تنش فرمای بغرض ازین مقدمات آنکه دمنه غدار که ملک روزگار را برین کار داشته غماز و نمام و شریر و قبالیست شیر گفت دانستم باز باید گشت تا تاملی بسزا کرده شود مادر شیر بمنزل خود رجوع کرد و شیر بعد از تفکر بسیار باحضار لشکر امر فرمود و امرا و ارکان دولت و وزرا و اعیان حضرت با لحضور طلبید التماس حاضر شدن مادر نمود و بعد از اجتماع مجموع اشراف و رعایا مثال عالی از زبانی داشت تا دمنه را بپایه سریر اعلی آوردند و از روی اعراض نموده خود را بفکر دور و دراز مشغول گردانید دمنه نگاه کرد در بلا گشاده و راه خلاص بسته یافت روی بیکی از نزدیکان ملک آورد و آهسته با وی گفت سبب اجتماع این جماعت چیست و چه چیز حادث شده که ملک در تفکر و تامل افتاده مادر شیر بشنید و آواز داد که ملک را زندگانی تو متفکر ساخته است و چون خیانت تو معلوم و فساد افساد تو ظاهر گشت و دروغی که در حق دوست مهربان او گفتی با طرح افتاد و نیز از روی حیلتها و مکرهای تو مرتفع شد نشاید که ترا طرفة العین زنده گذارند و چنین مظهر شر را در عرصة الوجود نگاه دارند دمنه گفت بزرگان پیشین هیچ حکمت را ناگفته رها نکرده اند و برای آسایش متاخران راههای روشن پیدا ساخته و یکی از سخنان حکمت آمیز ایشان اینست که هرکه در خدمت پادشاه بیجهت باشد زود بمرتبه تقرب رسد و هرکه مقرب سلطان شد جمله دوستان ملک و دشمنان ملک خصم وی کردند دوستان از روی حسد بر جاه و منزلت و دشمنان بواسطه مناصحت وی در مصالح ملک و ملت **فرد** هرکه نزدیک تر بخدمت شاه ها خطری عظیم تر باشد ها وَالْمُخْلِصُونَ عَلٰى خَطَرٍ عَظِيمٍ و از آن است که اهل حقیقت پشت بدیوار امن و راحت باز نهاده اند و روی از دنیای ناپایدار غدار بی اعتبار بگردانیده و عبادت خالق را بر خدمت مخلوق برگزیده که در حضرت عزت سهو و غفلت روا نیست و ظلم و ستم جایز نه جزای نیکی به بدی و پاداش طاعت بعقوبت صورت نه بندد و در احکام پادشاهان از سمت عدالت بهیچ وجه

گذر نباشد **رباعی** آن عدل الٰهی است که بر یک نمط است ٭ باقی همه جا گاه رضا گه سخط است ٭ آنجا ستمی نیست
گر اینجا ستم است ٭ آنجا غلطی نیست گر اینجا غلط است ٭ اکثر کارهای خلائق برخلاف صفت خالق بانواع
اختلاف و تفاوت آلوده است و از اتفاق و ملاحظهٔ استحقاق برطرف افتاده گاه مجرمان لازم العقوبت را
جزای کردار مخلصان ارزانی میدارند و گاه ناصحان واجب التربیت را بعذاب لت خائنان مواخذه مینمایند
چه هوا بر احوال ایشان غالب است و خطا در افعال ایشان ظاهر غرض در اقوال ایشان واضح است در یادر
اعمال ایشان با هر خیر و شر نزدیک ایشان یکسانست و نفع و ضرر در نظر ایشان برابر کسی باشد که خزائن روی و
زمین بخازن شاه سپارد و بیک جو منت از وی ندارند و دیگر پرایه شناسی شرعت باوج عزت برآرند **بیت**
ای نیازی همین و استغنا نگر خواه مطرب باش و خواهی نوحه گر ٭ بایستی کمن از اصل پیرامن ملازمت ملک نگردیدمی
و از زاویهٔ عزلت و گوشهٔ خلوت قدم بیرون ننهادمی و خدمت سلطان که نمودار آتش سوزانست قبول نکردمی
که هر که قدر فراغت نشناسد و خدمت مخلوق بر طاعت خالق اختیار کند بوی آن رسد که بزاهد گوشه نشین
رسید مادر شیر پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت** دمنه گفت آورده اند که زاهدے از تعلقات دنیا اعراض
کرده گوشهٔ خلوت اختیار فرموده بود و از تکلفات خورش و پوشش بکشکینه و پشمینه قناعت نموده **مثنوی** شد زگریبان
کشتی غم ستوه ٭ دامن خود بست بدامان کوه ٭ تن ز نعم بجفائی نهاد ٭ دل ز قناعت بگیائی نهاد ٭ آوازه صلاح
و سداد آن پیر اندک مدتی را بحوالی و نواحی آن ولایت رسید و مردم از دور و نزدیک برسم تیمن و تبرک آمد و شد آغاز
نهادند و چون اثر نور عبادت از جبین مبین او واضح و لائح میدیدند در مواد اعتقاد افزوده تردد بیشتر می نمودند
و در آن ولایت بادشاهی عادل با دل درویش دوست بود که طلب رضای الٰهی را بر متابعت هوای بادشاهے
تقدیم کردی و اقتدا جز باخلاق انبیا و سیرت اولیا نداشتی **فرد** سیرت پاکیزه و خوی خوش و کردار نیک
با فقیری خوش بود با شهریاری خوش تر است ٭ چون خبر پیر گوشه نشین بوی رسید بنکتهٔ نعم الامیر علی
باب الفقیر را کاربسته بملازمت پیر مشرف شد و از انفاس متبرکه او استمداد فرموده نصیحتی که بادشاهانرا
بکار آید استدعا نمود پیر زاهد گفت ای ملک خدای را دو سراست یکی فانی که آنرا دنیا گویند دیگرے باقی
که او را عقبی خوانند همت عالی اقتضای آن میکند که سر بمنزل فانی فرو نیاری و نظر بپادشاهی عالم باقی گماری

ای بالضم ... و بفتحتین ... احسان ... بدانکه ... باشد ... ای ... بیداوقات خویش ... ۵ نقیض اول راستی و درستی در کردار و گفتار و راست و درست شدن از مدار و منتخب و لطائف و کشف و صحاح و بالضم اول بایمعنی چنانکه مشهور شده غلط است چراکه سداد بالضم مرضے است که بآن منفذ بینی و سینه بسته شود ۶ بکسر ذال معجمه بمعنی بخشنده و سخی از منتخب و غیاث اللغات ۷ جمع نبی که فعیل است بمعنی فاعل اگر مشتق از نبو بمعنی علو و ارتفاع باشد چون ... از دیگر مخلوقات ارفع ... و اعلاست بمعنی مفعول باشد ... عام است ... باشیا باشد ... انکصاب کتاب باشد از ... ۸ از ... نصب ... دیگر نسخه ... مناسب ... نسخه ... از لطافت ... فافهم ۱۲

مثنوی ملک عقبیٰ خواه کان خرم بود ٭ ذره زان ملک صد عالم بود ٭ جهد کن تا در میان این نشست ٭ ذره زان عالمت آید بدست ٭ بادشاه گفت بچه تدبیر تسخیر آن ملک میسر گردد زاهد فرمود بدستگیری مظلومان و فریادرسی محرومان و هر بادشاه که آسایش آخرت خواهد باید که در آسایش رعیت کوشد **مثنوی** کسی خسپد آسوده در زیر گل ٭ که خسپند از و مردم آسوده دل ٭ کسان برخورند از جوانی و بخت ٭ که بر زیردستان نگیرند سخت ٭ چنین بادشاهان که دین پرورند ٭ بچوگان دین گوی دولت برند ٭ چون زاهد از نصیحت پرداخت و خزانه دل بادشاه را از جواهر موعظت پر ساخت ملک مواعظ نصائح پیر پاک ضمیر دریافته دست ارادت در دامن همت وی زده پیوسته شرف صحبت وی دریافتی و ببرکت متابعت سخنان دل نشانش سر از پیروی نفس و هوا تافتی روزی بادشاه در ملازمت درویش بود و از هر نوع گفت و شنودی میرفت ناگاه جمعی دادخواهان فریاد و نفیر بکره اثیر رسانیدند زاهد ایشان را طلبید و حال هر یک علیحده استفسار نمود و حکمی لازم و موافق هر مهم مرحمت بادشاه را تلقین فرمود بادشاه از آن صورت بغایت ممنون گشته استدعا کرد که بعضی اوقات دیوان المظالم در نظر مبارک او داشته آید زاهد بنابر آن که مهمات درماندگان بزودی و خوبی فیصل یابد و او را سبب دلالت بر خیر ثوابی بی نهایت حاصل آید اجابت فرمود و در هر مهمی آنچه مقتضای وقت بودی بر زبان زاهد جاری شدی و بادشاه بطوع و رغبت اصغا نمودی تا کاربدان انجامید که اکثر مهمات آن ولایت بدامن اهتمام آن پیر عالی مقام باز بسته شد و تصرف او هر روز در امور ملکی و مالی زیاده گشت خوش خوش سودای حب جاه رخت در سویدای دل پیر نهاد و رخنه در دیوار اوراد و اوقات او افگند و تمنای اسباب زندگی و حشمت سر درویش را از بالین فراغت گردانیده متوجه تاج نخوت ساخت **بیت** کیست کین جادوش افسون گر از راهش نبرد ٭ کیست کر جام فریبش جرعهٔ غفلت نخورد ٭ دنیا زنی است فریبنده لیکن شیرمردانرا صید کمند محبت خود ساخته و زالی ست غدار که بسیار تهمتنان را بشرّ در چاه بلا انداخته **مثنوی** رستم او در کف زال ستم ٭ بیژن او در تک چاه الم ٭ مصر وی از نیل جفا موج زن ٭ یوسفش آلوده بخون پیرهن ٭ موصل او بر سر راه فراق ٭ موعد او بر سر کوی نفاق ٭ قصر وی از کلهٔ هر تاجدار ٭ بحر وی از خون هر اسفندیار ٭ و چون زاهد بجای شوندانهٔ ریاضت چاشنی راحت نفس و شربت لذت هوا نوش کرد ذوق عبادت بر دلش فراموش شده حلقهٔ حب الدنیا راس

کل خطیئة در گوش کشید **بیت** چو خلوت نشین گوش دولت شنید ٭ دگر ذوق در کنج خلوت ندید ٭ پادشاه
نیز چون تصرفات زاهد و تدبیرات او موافق مصلحت ملک دید زمام اختیار یکبار در کف کفایت او نهاد و
درویش را بیشتر اندیشهٔ نانی بود حالا غم جهانی پیش آمد و خیال تحصیل گاهی الفکر تسخیر اقلیمی مبدل شد **بیت**
در انجمن که تو دیدی گلی بیار نماند ٭ خزان درآمد و سرسبزی بهار نماند ٭ روزی یکی از درویشان که احیاناً بخدمت
زاهد آمدی و شبها در نیاز و زاری با او بروز رسانیدی بزیارت وی رسید و آن احوال و اوضاع مشاهده
نمود و آتش حیرت در ساحت دلش مشتعل گشت **فرد** آب حیوان تیره گون شد خضر فرخ پی کجاست ٭ خون
چکید از شاخ گل باد بهار آنرا چه شد ٭ چون شب درآمد و غوغای خلق فی الجمله تسکینی یافت زاهد را گفت
ای شیخ این چه حالت است که من می بینم و این چه صورت است که مشاهده میکنم **فرد** مجموع روزگار تو روز
امید بود ٭ آن روز خوش کجا شد و آن روزگار کو ٭ زاهد چند آنچه زبان اعتذار بر کار کرد سخنی که بر محک معرفت
تمام عیار باشد نتوانست گفت مهمان فرمود که این سخنان بهانه لفظ است مقصود این اطناب و خلاصهٔ این الباب آنکه
خاطر مبارک مایل متاع دنیا شده و ضمیر اشرف بقید جاه و مال مبتلا گشته **فرد** همای چون تو عالی قدر و حرص استخوان تا
دریغ آن سایهٔ همت که بر مردار افگندی ٭ بیا دامن تجرد از غبار اغیار بیفشان و سر تفرید در گریبان توکل کش
و نوالهٔ زهرآلود دنیا بکام آرزو مرسان **فرد** بر خوان دهر دست ارادت مکن دراز ٭ کالوده کرده اند بزهر این نواله را
زاهد گفت ای یار مهربان از گفت و شنود خلق و آمد و شد مردم چندان تفاوتی در حال من پدید نیامده و بدل
متوجه همان کارم که میدانی مهمان گفت ترا حالا خبری نیست بجهت آنکه غرض نفس چشم بصیرت را پوشیده است
و آن زمان که بدانی پشیمانی سود نخواهد داشت **فرد** این چنین کرده و آخر کار ٭ چون پشیمان شوی ندارد سود
مثل تو چون مثل نابینائی است که تازیانه را از مار باز نشناخت و بدان سبب در ورطهٔ هلاک افتاد زاهد گفت چگونه
بوده است آن **حکایت** مرد مسافر گفت وقتی کوری و بینائی در بعض از بیابانها منزلی نزول کردند چون
وقت شبگیر آمد و خواستند که روان شوند نابینا تازیانه خود طلبید قضا را ماری از سرما فسرده آنجا افتاده بود نابینا
آنرا تازیانه تصور کرده بر داشت چون دست بر وی مالید از مقرعهٔ خود نرمتر و نیکوتر یافت بدان شاد شده
سوار گشت و از تازیانهٔ گم شده فراموش کرد اما چون هوا روشن گشت مرد بینا نگاه کرد ماری بدست نابینا دید فریاد بر

کر ای رفیق آنرا که تازیانه تصور کردهٔ ماریست زهرناک پیش از آنکه زخم بر دست تو زند آنرا از دست بیفکن
نابینا خیال بست که همراهش در آن تازیانه طمع کرده است گفت ای عزیز من چه کنم کارکار دولت و بخت است
و من تازیانهٔ خود گم کردم حضرت آفریدگار از آن بهتر مقرعه بمن ارزانی داشته است اگر طالع مدد کند
تازیانه نغز خواهی یافت حالا من از آن جمله نیستم که با فسون و افسانه تازیانه از دست من بیرون توانکرد
مرد بینا بخندید و گفت ای برادر حق همراهی اقتضای آن میکند که ترا ازین مخاطره آگاه گردانم سخن
بشنو و آن مار را از دست بیفگن نابینا روی درهم کشید و گفت **فرد** ای مدعی مبالغه از حد چه میبری
این نکته گوش دار که روزی مقدر است تازیانهٔ من قصد کردهٔ و در افگندن آن مبالغه می نمائی بطمع
آنکه من بیفگنم تو برداری خیال خام مپز و سودای فاسد بگذار که این تازیانه ایست از عالم غیب بدست من
آمده ع بفسوسی که کند خصم رها نتوان کرد چندانچه مرد بینا مبالغه نمود و بایمان غلاظ و شداد موکد گردانید
هیچ فائده نداد و نابینا بسخن او التفات ننمود چون هوا گرم شد و افسردگی از نهاد مار بیرون رفت بر خود
بپیچید و در اثنای حرکت زخمی بر دست نابینا زده او را هلاک گردانید و این مثل برای آن آوردم تا تو نیز
بر دنیا اعتماد نه کنی و بصورت او که چون هیئت مار منقش است فریفته نگردی و نرمی و تازگی او را دو
نگیری که زخمش قاتل است و زهرش هلاهل **مثنوی** شربت انگبین مجوی از دهر که بر آمیخته است
شهد بزهر تو تصور کنی که آن عسل است وان عسل نیست شربت اجل است زاهد این سخن استماع
فرموده از زمان تجرد و انقطاع بر اندیشیده آلودگی تعلقات که دامن دلش را بر طهارت اصلی نگذاشته بود
معاینه دید و دانست که سخن این دوست از محض شفقت و عین محبت است اشک ندامت از دیده باریدن گرفت
و آه سوزناک از سینهٔ با آتش حسرت سوخته بر کشیدن آغاز کرد **فرد** جان غم فرسوده دارم چون ننالم آه آه
بخت خواب آلوده دارم چون نگریم زار زار همه شب چون شمع افروخته با دل سوزان اشک می
بارید و چو پروانه صفت از آرزوی شعلهٔ شوق جمال اضطراب می نمود تا وقتی که زاهد سفید پوش صبح
صادق سجادهٔ آفتاب پیش محراب و الصبح اذا تنفس بگسترانید و صوفی سیاه لباس شب در خلوت خانه و اللیل اذا
عسعس قرار گرفت **بیت** چو صبح دربر گردون کشید خلعت نور جهان کشاد ز رخ پردهٔ شب دیجور

بازمردم بر در صومعهٔ زاهد هجوم نمودند و باد نخوت تکبر وزیدن گرفته خرمن پشیمانی شبانه را بباد استغنا بر داد
فرد هر شبی گوییم که فردا ترک این سودا کنم * باز دیگر دم در هوایش سحر گاهم دگر * القصه زاهد مهم ملک
از پیش گرفته امرا و وزرا را از کار معزول کرده در فیصل مهمات نیز از جادهٔ عدالت عدول ورزیدن آغاز
نهاد روزی بقتل یکی از رعایا که بحسب شرع قتل او ممنوع بود حکم فرمود و بعد از سیاست پشیمان شده روی
در صدد تدارک و تلافی آن آورد و ورثهٔ مقتول نزدیک پادشاه از زاهد داد خواستند و صورت قضیه معلوم
گشت و مهم ایشان بدار القضا حواله شد فی الحال حکم صاحب شرع بدان منوال نفاذ یافت که زاهد را
بطریق قصاص بقتل رسانند و زاهد چندانکه شفعا برانگیخت و بمال و متاع وعده داد بجائی نرسید و این حکایات
آنکه خدمت خالق را فدای صحبت مخلوق کرد بورطهٔ هلاک گرفتار شده از نعمت دنیا برآمد و بدولت عقبی نرسید
و این مثل برای آن ایراد کردم که چون من هم روی از محراب طاعت الهی تافته ببارگاه شهنشاهی شتافتم و سر از
خط فرمان پروردگار کشیده بر آستان خدمت شهریاری نهادم ع بهر بلا که تقصیر کنی سزاوارم * چون دمنه این
فصل پرداخت ملازمان سریر سلطنت از فصاحت او متعجب ماندند و شیر هم چندی سر تامل در پیش افگنده می دانست
که درین مهم چگونه خوض نماید و دمنه را بر چه وجه جواب دهد سیاه گوشی که از جمله ملازمان بتقرب اختصاص داشت
چون حیرت حضار مجلس دریافت روی بدمنه کرد و گفت که این همه مذمت ملازمت ملوک که فرق فرقد سای
ایشان بتاج کرامت اَلسُّلْطَانُ الْعَادِلُ ظِلُّ اللّٰهِ فِي الْاَرْضِ سرفرازی یافته بتقریر کردی نه حد تو بود مگر
ندانسته که یکساعت از عمر پادشاه که در داد گستری و رعیت پروری گذرد با شصت ساله طاعت و عبادت
برابر گرفته اند و چندین از سجاده نشینان محراب عبادت و امانت و تاجداران ولایت کشف و کرامت خدمت
سلاطین را که مُلَازَمَةُ الْمُلُوْکِ نِصْفُ السُّلُوْکِ جهت کارسازی ستم رسیدگان و سازگاری با محنت کشیدگان اختیار
کرده اند و از جمله آن حکایت پیر روشن ضمیر بدین حال شاهدی عدل است دمنه پرسید که چگونه بوده است
آن **حکایت** سیاه گوش گفت که آورده اند در شهر فارس شیخی بود از فارسان میدان ولایت قصب
السبق ربوده و گوشهٔ تاج ترکیش بر تارک سپهر برین سوده **مثنوی** آن بولایت شده سلطان پناه ساخته
از ترک دو عالم کلاه * رخش ز میدان ازل تاخته * گوی بچوگان ابد باخته * او را پیر روشن ضمیر می‌گفتندی

کراماتش در اطراف روم و دیار مغرب سائر بود و دبدبهٔ مقالاتش بر ساکنان اکناف مصر و شام و حجاز و یمن ظاهر
عرفای عراق چون ظرفای خراسان سر بر خط محبتش نهاده و صادقان ترکستان چون عاشقان هندوستان دست
خلوص در دامن ارادتش زده روزی درویش از ما وراء النهر عزیمت احرام حریم مقدس شیخ تصمیم داده محنت
بسیار از نواحی سمرقند خود را بدار الملک فارس رسانید و هر آینه تا کسی ایای طلب بخار زار تب مجروح نگردد
دست وصالش بگریبان گل مقصود نخواهد رسید **بیت** بلبلی کو ستم خار تحمل نکند ❊ بهتر آن است که
هرگز سخن گل نکند ❊ درویش مسافر بعد از قطع بادیهٔ حرمان بکعبهٔ امن و امان نزول کرد و لب ادب خاک
آستانهٔ شیخ را مقبل ساخته حلقهٔ شوق بجنبانید خادم خانقاه بعد از تفحص حال و اطلاع بر کیفیت مشقت راه
فرمود که ای درویش زمانی ساکن شو که حضرت شیخ بملازمت سلطان رفته و بعد ازین محل آمدن ایشانست
درویش که ذکر ملازمت سلطان استماع نمود گفت دریغ از رنج راه و تضییع اوقات شیخی که بصحبت سلطان
رود و مائل ملاقات و مقالات ایشان شود مرا از وجه کشاید و چگونه وجه صواب بمن نماید **فرد**
آرزو بود که میرم چو سگان در قدمش ❊ خاک شد این همه امید بیکبار دریغ ❊ پس از خانقاه بیرون آمده
روی ببازار نهاد و از ناپاکی دل مغشوش که در کورهٔ ریاضت تابی نیافته بود سکهٔ کم عیاری بر نقد وقت
شیخ میزد و از حال ایشان بنحو اعتراض ناموجه می نمود **فرد** ای مدعی که میگذری بر کنار آب ❊ ما را که غرقه ایم
چه دانی چه حالت است ❊ ناگاه شحنهٔ شهر را چشم بروی افتاد و قضارا دزدی بر صورت وی شب از زندان
جسته بود و پادشاه بجهت غفلت شحنه و عسس را عتاب بسیار کرده در پیدا کردن وزد و دست بریدن او
مبالغه بنهایت رسانید شحنه درویش را دید و دزد گریخته تصور کرده فی الحال بسیاستگاه رسانید چند آنچه
درویش براءت ذمت خود باز می نمود و احوال از روی راستی تقریر میکرد فائدهٔ بر آن متفرع نبود و جز دست
بریدن صورتی دیگر دست نمیداد در محلی که جلاد بی رحم کارد آبدار بر دست درویش نهاده میخواست که قطع کند ناگاه
هودج پیر روشن ضمیر در آمد و شیخ در موکب عالی بدان حلقه رسید و استفسار مهم نموده بر حالت درویش مطلع شد
شحنه را گفت این یکی از درویشان آستانهٔ ماست و این صورت که او را بد و متهم میسازند خلاف واقع می نماید دست از و
باز دارید شحنه مرکب شیخ را بوسه داده منت بر جان نهاد و درویش را عذرها خواسته روی بمهم خود آورد بیچاره درویش

از پای دار هلاک و از دست جلاد بی باک نجات دیده ملازم رکاب شیخ روان شد و در اثنای راه حضرت شیخ دست بر دوش درویش نهاده آهسته گفت ای برادر اعتراض بر درویشان مناسب نیست چه اگر ملازمت سلطان نکنم مثل شما مظلومان از دست ظالمان رهائی نیابند درویش دانست که آن اعتراض از روی جهل ونادانی بود و هرچه از اهل کمال در وجود آید از نقصان خالی خواهد بود زیرا که ارادت شیخ کامل در ارادت حق فانی شده پس هیچ چیز از وصادر نشود که نه مراد حق باشد و هیچ فعل او اگرچه ظاهر اخلاف عقل وطبع نماید خالی از مصلحتی نخواهد بود **مثنوی** آن پسر را کش خضر ببرید حلق سر آنرا در نیابد عام خلق در درون بحر کشتی را شکست صد درستی در شکست خضر هست چون شکسته بند آمد دست او پس قوی باشد یقین اشکست او گر یکی را سر ببرد از بدن صد هزاران سر برآرد در زمن کاملی گر خاک گیرد زر شود ناقص ار زر برد خاکستر شود غرض از ایراد این مثل آن بود که بزرگان دین ملازمت سلاطین اختیار کرده اند و از تردد درگاه ملوک عار نداشته **ع** تو که باشی که در آئی بشماری باری دمنه گفت آنچه فرمودی که اکابر بخدمت ملوک تقرب جسته اند بلی آن بنا بر مصلحت کلی بوده وبی الهام الهی در آن شروع ننموده اند و مطلقا هیچ غرض دینوی ونفسانی مآن آمیزش نداشته و هرکه برین سیرت باشد هرچه کند وگوید کس از هره اعتراض نیست ولیکن امثال ماکسان بدان پایه کجا رسند وتمنای آن درجه بچه استحقاق نمایند و دیگر آنچه گفتی پادشاه سایه الهی است آن نیز مسلم میدارم اما این صفت پادشاهی است که کارهای او براه حق نزدیک باشد و از طریق باطل دور ونه کسی را بغرض تربیت کند ونه بی محل عقوبت فرماید و پسندیده ترین اخلاق ملوک آنست که ملازمان ستوده خصال را عزیز دارد و خدمتگاران بیوفا وغدار را ذلیل گرداند **قطعه** گلبن جلال نیکمردان را تازه دارد بآب رحمت خویش وآنکه چون خار مردم آزار است کند از بیخ وبن بهیبت خویش مادر شیر گفت این سخن را که تو میگوئی راست است اما قضیه تو بر عکس می نماید چه مجموع حضار این مجلس متفق اند برآنکه شنزبه ملک را ملازمی بود ستوده سیرت و پسندیده سریرت و در افواه افتاده که بآتش سعایت تو خرمن امیدواری او سوخته شد و بشامت افساد تو اساس وفاداری ملک منهدم گشت **بیت** آتشی برفروختی زحسد عالمی را بسوختی زحسد دمنه گفت بر ضمیر منیر ملک پوشیده نیست که حاضران همه

میان من و گاو هیچ چیز از اسباب منازعت و مخاصمت قائم نبود و عداوت قدیمی خود چگونه خیال توان بست که
و او را نیز با آنکه مجال قصد و فرصت بدکرداری و قوت دفع من بود با من جز طریق شفقت و مرحمت مرعی
نمی داشت و من نیز در نظر ملک خوار و بیمقدار نبودم که از روی حسد و حقد بدفع او مشغول شدمی لیکن ملک را
نصیحتی کردم و سخنی که شنیده بودم و آثار آن مشاهده نموده بی غرضانه بسمع ملک رسانیدم و بر من واجب
بود حق نعمت ملک شناختن و صورت عذر و قصد گاو براستی باز نمودن و آنچه من گفتم ملک نیز خود تحقیق فرموده
مصداق سخن و برهان دعوی من ملاحظه کرد و بر مقتضای رای خود مهمی با مضار رسانید و بسیار کس که
باشند به زبان یکی دانسته اند در خیانت و عداوت شریک بودند حالا از من که حق گوئی را شعار خود ساخته ام
ترسان شده اند و الحق مر سخن راست و درست است فرد با هر که راست گفتم فی الحال خصم من شده
خاموشی از همه به چون حق نمی توان گفت و هر آینه اهل نفاق باتفاق در خون من سعی خواهند کرد و
من گمان نبردم که مکافات نصیحت و نتیجه خدمت من این خواهد بود که بقای من ملک را متفکر و رنجور دارد
چون دمنه سخن بدینجا رسانید و روز بیگاه شده بود شیر گفت او را بقضات باید سپرد تا در کار او تفحص
کنند چه در احکام سیاست و شرائط انصاف و معدلت بی الفلاح بینت و الزام حجت ع نشاید که حکمی بانفصال رسد
دمنه گفت کدام حاکم راست کارتر از عقل شهریار است و کدام قاضی منصف تر از جمال عدل پادشاه کامگار
و بحمد الله که ضمیر منیر سلطانی آینه ایست با صفا بلکه جامی است جهان نما و صورت حال هر یک از ملازمان
در آن روشن و هویدا فرد تکرار کرده دفتر اسرار کن فکان را رای تو از درای در قیهای روزگار
و یقین میدانم که در کشف نقاب تهمت و رفع حجاب شک و مظنت هیچ چیز برابر فراست ملک و بصیرت او نیست
و هر آینه چون مرآت حکم از زنگار غرض و میل مصفاست و اتمیم که اگر تفحص بسزا رود بهمه حال برائت ذمت من
ظاهر گردد و نفس صدق آمیز من چون بتاشیر انوار صبح صادق بر عالمیان روشن شود ع راز کس مخفی نماند با فروغ
رای تو شیر گفت ای دمنه در تفتیش این مهم مبالغه بنهایت خواهد انجامید و تحقیق این کار بر وجهی که زیاده
از آن تصور نتوان کرد وقوع خواهد یافت قطعه سعی خواهم کرد اندر کار و این سخن تا بدان غایت که
چون موی از خمیر آرم برون خود تو میدانی که من اسرار نهان یکسر جملگی از پرتو نور ضمیر آرم برون دمنه گفت من

بواسطهٔ بیگناهی در مبالغه و غلو اهتمام بیشتر دارم که چه میدانم که بدین تفحص مزید اخلاص من ظاهر گردد و اگر من درین کار جرمی داشتمی در درگاه ملک را ملازم نگرفتمی و روی بپای شکسته منتظر بلا ننشستمی بلکه مضمون فسیروا فی الارض بر خود خوانده باقلیمی دیگر رفتمی ع که میدان زمین جای وسیع است ٭ مادر شیر گفت ای دمنه مبالغهٔ تو در تفحص خالی از دغدغهٔ ضمیر نمی نماید تو بزیرکی میخواهی که خود را بیگناه بیرون آری ولی آنکه مهم تو پرسش یابد ازین مضیق خلاصی جستن فکر محال و سودای باطل است ٭ دمنه گفت مرا دشمن بسیار است و صاحب غرض به نسبت من بیشمار چشم آن میدارم که کار مرا باامینی حواله کنند که از غرض و شبهت مبرا باشد و آنچه از گفت و شنود وقوع یابد براستی بمسامع جلال رساند بلکه آنرا برای جهان آرای خود که آینهٔ فتح و ظفر است عرض نماید تا من بمجرد شبهتی کشته نگردم و بزجر اعتنابی بر آن خون ناحق مرتب نشود فرد من از کشتن نمی ترسم ولیکن ٭ مبادا خون تو دامن بگیرد ٭ شیر گفت من در هیچ حکم از جادهٔ عدل انحراف نورزیده ام و ممکن نیست که جز در منهج عدالت قدم زنم و اگر این خیانت از تو صادر شده باشد بجزائی که سزای تو باشد خواهی رسید ع در مزرع دهر آنچه کاری درَوی ٭ دمنه گفت من بچه سبب ازین خیانت اندیشم و بچه وسیله طمع کارهای بزرگ و هوس منصب های عالی بر خاطر گذرانم و من عدل ملک را دانسته ام و آثار انصاف او را مشاهده کرده و یقین که مرا از عدل عالم آرا محروم نخواهد گردانید و امید مرا از سایهٔ امن و امان منقطع نخواهد ساخت بیت ترا ایزد از بهر عدل آفرید ٭ ستم ناید از شاه عادل پدید ٭ یکی از حاضران گفت که آنچه دمنه میگوید نه بر وجه تعظیم ملک است اما میخواهد که بدین کلمات بلا را از خود دفع گرداند و دمنه جواب داد که کیست بر من از من مشفق تر و بخلاص من از من مهربان تر و هر که خود را در مقام حاجت فروگذارد و در نگاهداشت خود اهتمام ننماید دیگران از او بوی چه امید باشد بیت زان پس که تو کار خویش نتوانی ساخت ٭ کاری دگری چگونه خواهی پرداخت ٭ سخن تو دلیل است بر قصور فهم و درایت و وفور جهل و غوایت و تا گمان نبری که این صورت بر رای ملک پوشیده ماند بلکه بعد از تامل وافی بتمیز ملوکانه فضیحت تو از نصیحت باز خواهد شناخت که ضمیر انورش کارهای عمری بشبی تدبیر کند و لشکرهای گران را بفکری مقهور سازد فرد نکرد در اندیشهٔ عالم گیر او در یک نفس ٭ کارها سازد که نتوان ساخت در عمری چنان ٭ سیاه گوش گفت از سوابق مکر و غدر تو چندان عجب نمیدارم که از زبان آوری تو درین حال

۱ ای ... ۲ ... ۳ ... بل ... ۴ ای ... ۵ ای خون ۶ ... ۷ ... ۸ ... برارت وارد ... ۹ ... ۱۰ ...

وبنای مواعظ ونکات وامثال دمنه گفت آری جای موعظت است اگر در محل قبول نشیند وهنگام مثل آنست
اگر بسمع خرد استماع افتد شیر گفت ای غدار هنوز امیدواری که بشعبده ومکر خلاصی یابی دمنه گفت اگر
کسی نیکی را به بدی مقابله کند خیر را بالشر پاداش روا دارد من باری وعدهٔ خدمت بپایان رسانیده ام
وبتعهد نصیحت وفا کرده وملک نیکو داند که هیچ خائن پیش او بر سخن گفتن دلیری نتواند کرد واگر در حق من ستمی
روا دارد مضرت آن هم بدو باز گردد واگر در کار من تعجیل نماید واز فوائد تامل ومیامن ثبات وثانی غافل گردد
بعاقبت پشیمان شود که گفته اند **بیت** هرکه در کارها شتاب کند ¤ خانهٔ عقل خود خراب کند ¤ وآن کس که شتاب
کاری از فضیلت شکیبائی محروم ماند بدو آن رسد که بدان زن رسید که در مهم خود شتاب زدگی نموده میان
دوست وغلام فرق نتوانست کرد شیر متوجه سخن دمنه بود چون این نکته شنید پرسید که چگونه بوده است
آن **حکایت** دمنه گفت آورده اند که در شهر کشمیر بازرگانی بود با مال ومتاع بسیار وخدم وحشم فراوان
زنی داشت ماه روی مشکین موی که نه چشم چرخ چنان آفتابی دیده بود ونه بدست دهر چنان نگاری رسیده
رخساری چون روز وصال تابان ودرخشان وزلفی چون شب فراق سیاه وبی پایان **مثنوی** جمالی چو
در نیمروز آفتاب ¤ کرشمه کنان نرگس نیم خواب ¤ رخی چون گل آب وگل ریخته ¤ میان لاغر وسینه انگیخته ¤
به شیرینی از گل شکرنوش تر ¤ بنرمی ز گل نازک آغوش تر ¤ ودر همسایگی بازرگان نقاشی بود در چرب دستی
انگشت نمای جهان شده ودر نقش بندی دلپذیر اهل زمان گشته از خامهٔ چهره کشای او جان صورتگران چین
در وادی غیرت حیران واز طبع رنگ آمیزش دل نقش پردازان خطا ببادیهٔ حیرت سرگردان **مثنوی**
بچابکدستی آن فرزانه استاد ¤ کشیدی نقشها بر آب چون باد ¤ ز زلف وروی خوبان دل افروز ¤
ببستی نقش شب بر تختهٔ روز ¤ چو او بر لوح صورت کلک راندی ¤ چو صورت عقل بیجا خشک ماندی ¤
القصه میان او وزن بازرگان معاشقی افتاد ونقاش را با آن نفس زیبا محبتی بی محابا پدید آمد وسلطان
عشق بر مملکت دل که دار الملک آشنائی است استیلا یافت وسپاه شوق بر هفت اقلیم وجود او تاختن آورد
ع سلطان عشق ملک دل ودین فرو گرفت ¤ چشم جوان عاشق چون دل زاهدان صفت بیداری
پذیرفت ودیدهٔ بیدارش چون ابر نیسان اشک باریدن آغاز کرد **بیت** چون شمع از سوز دل

هر شب بکوی یار میگریم + گهی می سوزم از درد و گه از غم زار میگریم + زن بازرگان نیز جوان را دیده دل از دست داده
بود و دفتر شکیبائی و تحمل بر طاق نسیان نهاده **فرد** دل رفت و سینه نیز تهی شد ز جان کنون + ای صبر باز گرد
که این جانه جای تست + جاذبهٔ عشق از جانبین در کار آمده بی واسطهٔ دلاله با یکدیگر ملاقات نمودند + و راه آمد
و شد میان ایشان از غبار اغیار صافی شد + روزی زن او را گفت تو هر وقت که تشریف حضور ارزانی میداری
و زاویهٔ ما را بجمال خویش آراسته میگردانی و نورانی می سازی لاشک ترا توقفی می افتد تا آوازی دهی و سنگی
اندازی اگر از صنعت نقاشی که دران باب مسلم زبان و سر آمد دوران فکری فرموده نقشبندی نمائی و چیزی
سازی که میان من و تو نشانه باشد از حکمت دور نیست و بصلاح نزدیک تر می نماید + چون نقاش گفت چادر
دو رنگ بسازم که سفیدی در وی مثال ستاره در آب تابان باشد و سیاهی بر وی مانند موی زنگیان
بر بناگوش ترکان درخشان + چون تو آن علامت مشاهده کنی زود بیرون خرام + ایشان با یکدیگر این مواضعه
می گفتند غلامی از ان نقاش در پس دیوار ایستاده می شنید **بیت** لب نگشائی اگرت هوشهاست
کز پس دیوار بسی گوشهاست + چند روز بر آمده و چادر تمام گشت + و وعده آمد و شد بوفا انجامید + روزی
نقاش بمهمی رفته بود + و تا بیگاهی مانده + غلام آن چادر را ببهانه آنکه طرح رنگ آمیزی آن معلوم می کنم
از دختر نقاش عاریت خواست و پوشیده بخانه معشوقه در آمد + زن بی تامل از غایت شغف که بملاقات
محبوب داشت میان یار و اغیار فرق نکرد + و بیگانه را از آشنا باز نشناخت **بیت** در داد تن بصحبت
در عیش زد قدم + دیدار شد میسر و بوس و کنار هم + غلام بدان لباس مراد خود حاصل کرد + و پس از فراغت
چادر را باز داد + قضا را در همان وقت نقاش برسید و از آرزوی دیدار معشوق لباس صبر چاک زده چادر
بر کتف انداخت + و روی بخانهٔ بازرگان نهاد + و زن پیش باز دویده تملق بسیار نمود + و گفت ای دوست
خیر هست که همین ساعت باز گشته + جوان دانست که قصه چیست + آمدن را بهانه کرده فی الحال معاودت
نموده بر سر کار اطلاع یافته غلام و دختر را ادبی بلیغ کرد + و چادر را سوخته ترک صحبت محبوبه گرفت + اگر آن زن کار
شتاب نکردی بلوث ملاقات غلام آلوده نگشتی و از ملاقات یار عزیز و معاشرت دوست جانی محروم نگشتی **بیت** چون نهال
شتاب بنشانی + بر دهد میوهٔ پریشانی + و این مثل بدان آوردم تا ملک معلوم فرماید که در کار من شتاب نمی باید کرد و حقیقت تهمت

که من این سخن از بیم عقوبت و هراس ملک نمیگویم + اگرچه مرگ خوابی نامرغوب و آسایشی ناخواهانست هر آئینه خواهد بود + و بسیار پای آوران از دست او سرگردان شده + دانسته اند که از دایرهٔ فنا و قوت هیچکس را خروج ممکن نیست هر که قدم در عالم وجود نهاد هر آئینه شربت اجلش باید نوشید + و لباس هلاکش باید پوشید

قطعه گردون در آفتاب سلامت کرا نشاند + کاخر چو صبح اولش اندک بقا نکرد + خیاط روزگار ببالای هیچکس + پیراهنی ندوخت که آخر قبا نکرد + و اگر مرا هزار جان بودی و دانستمی که در سپری شدن آنها ملک را فائده هست بیک ساعت ترک همه کردمی + و سعادت دو جهانی در آن شناختمی

بیت جان شیرین گر قبول چون تو جانانی بود + کی بجانی باز ماند هر گرا جانی بود + اما ملک را در عاقبت این کار نظر مفرمودن از فرائض ست + چه ملک را بی تیغ نگاه نتوان داشت + و خدمتگاران کافی را بخیال باطل قصد نتوان کرد +

ع تنها مانی چو یار بسیار کشی + و بهمه وقت بنده که از عهدهٔ کفایت مهمات بیرون آید نتوان یافت + و چاکری که محل اعتماد و لائق تربیت باشد بدست نتوان آورد

فرد سالها باید که تا یک سنگ اصلی ز آفتاب لعل گردد در بدخشان یا عقیق اندر یمن + مادر شیر چون دید که سخن دمنه بسمع رضا شرف استماع می یابد اندیشه بر وی مستولی شد که ناگاه شیر این قلبهای زر اندود و ورقهای راست مانند و دروغهای دلپذیر باور دارد + و گرم سخنی و چرب زبانی او شیر را از تحقیق این قصه غافل سازد + روی بشیر آورد و گفت خاموشی تو بدان میماند که سخن دمنه راست ست + و از آن دیگران دروغ + و من ندانستم که تو با این ذهن و ذکا و فهم و خرد از سخنان راست متاثر نشوی + و بهذیانات فریبنده از جای بروی +

فرد نوای بلبلت آخر کجا پسند افتد + چو گوش هوش بمرغان هرزه گو داری + پس بخشم برخاست و روی بمنزل خود نهاد + شیر فرمود تا دمنه را بسته بزندان بداشتند تا قضات تفحص کار او نموده آنچه حق باشد ظاهر گردانند + مجلس مظالم برشکست + و مادر شیر بخلوت پیش شیر آمد + و گفت ای فرزند من همیشه بوالعجبی دمنه شنودمی + اکنون مرا محقق گشت که اعجوبهٔ زمان و نادرهٔ دوران ست آخر این همه دروغ گرم چگونه توان گفت و عذرهای نغز و حرفهای شیرین بر چه وجه ترتیب توان داد چنین مخلصی بایک که میجوید اگر ملک او را مجال سخن دهد بیک کلمه خود را ازین ورطه بیرون افگنده و حال آنکه در کشتن او

ای چاک نکردم قبا کردن چاک کردن جامه و پیرهن از بسیار غم
و چراغ هدایت و جهانگیری و تیغ ۱۲
عیاشی ۲ بر وزن ... ست
از مین هندوستان ... گویند معدن لعل و طلا در آنجا ست ۱۲
۳ مهره ایست سرخ و مخطط ...
که از جانب یمن آرند ۱۲
۴ ... ناسره و ناقص ۱۲
۵ بفتح اول بمعنی دانش و تیزی طبع و زیرکی
و افروختن و شعله کشیدن آتش از منتخب و صراح و لطائف و کشف
و مدار و سروری ... ۱۲
... سخنهای ...
۶ بفتحتین و ذال معجمه ...
... مرض ...
... بیهوده و صاحب ...
... از فارسیان ...
... استعمال ...
۷ ... ای ...
... زمان و نادره دوران ست ۱۲

ملک و جمیع لشکریان را راحت عظیم ست + اولی تر آنکه زودتر دل از کار او فارغ گرداند و او را فرصت سخن و مهلت جواب ندهد + ع تعجیل نکو نیست مگر در عمل خیر + شیر گفت کار نزدیکان ملوک حسد و منازعت است + و پیشهٔ ارکان دولت بدسگالی و مناقشت + روز و شب در پی یکدیگر باشند + و عیب و هنر یکدیگر تحقیق نمایند + و هر که هنر بیشتر دارد + در حق او زیادت قصد کنند + و اهل هنر را حسود و بدخواه بیشتر بود + و هرگز هر بی هنری حسد نبرند + و دمنه بانواع هنر آراسته است و نزد من قربی تمام دارد + ممکن که حسودان اتفاق نموده خواهند که بعذر او را دفع کنند + مادر شیر گفت حسد بدین مرتبه که کسی را در معرض تلف اندازد چگونه تواند بود شیر گفت حسد آتشی ست که چون برافروزد تر و خشک بسوزد + و غایت حسد اقتضای آن میکند که کسی نسبت خود نیز نیکی نتواند دید + چنانچه در قصهٔ آن سه حسود واقع ست + مادر شیر پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت**

شیر گفت آورده اند که سه کس با یکدیگر همراه شدند + و برفاقت همداستان شده روی براه آوردند + آنکه از همه بزرگتر بود بآن دو رفیق دیگر گفت که شما چرا از شهر و منزل خود بیرون آمدید + و موجب جلا چیست که مشقت مسافرت را بر راحت مجاورت اختیار نموده اید + یکی از ایشان گفت بواسطه آنکه دران موضع که من بودم صورتها واقع می شد که نمی توانستم دید + و حسد بر من غلبه میکرد + و پیوسته در آتش رشک می سوختم + با خود خیال بستم که دو سه روزه ترک وطن گیرم شاید که نادیده نیاید دیده نشود + رفیق دیگر گفت که مرا نیز همین درد دامن گیر شده جلای وطن اختیار کرده ام + مهتر رفقا گفت که شما هر دو همدرد من اید + و من نیز ازین غصه روی بصحرا نهاده ام **فرد** سخن درست بگویم نمی توانم دید + که می خورند حریفان و من نظاره کنم + چون معلوم شد که هر سه تن حسود اند بحکم جنسیت با یکدیگر خوش بر آمده میرفتند + روزی در میان راه بدرهٔ زر افتاده بود هر سه تن باتفاق آنجا فرود آمدند + و گفتند بیائید تا این زر را قسمت کنیم + و هم ازینجا بوطنهای خود معاودت نموده دو سه روزی بفراغت گذرانیم + هر یک را عرق حسد در حرکت آمده راضی نبودند بدان که آن دیگری را بهره رسد متحیر فرو ماندند + نه همت آنکه از سر آن زر بگذرند + و در میان راه افتاده بگذارند و نه قوت آنکه بر یکدیگر قسمت نمایند + یک شبانه روز در میان بیابان تشنه و گرسنه گذرانیدند + و خواب و خور بر خود حرام کرده منازعت می نمودند + و هم ایشان فیصل نیافت **قطعه** کار دنیا را که سامانش نیست

ای بیای مجهول
ای زنیجا
با لفتح
و بالمد زدودن
و از خانمان بیرون کردن
ای برای و دهم
روز از شعر
بیرون شعر
با لفتح
همیان بزار درم
یا ده هزار درم
یا هفت هزار دینار
با لکسر بمعنی رگ
بمعنی دغل
بادیک از دهر
و منتخب و بحر الجواهر
غیاث اللغات

هست دریائی که پایانش نیست + بهر آن دون همتان افتاده اند + اندران وردی که درمانش نیست +
روز دیگر بامداد ملک آن نواحی بشکار بیرون آمده بود + با جمعی از خواص بدان مقام رسید + و آن سه تن را
درمیان صحرا نشسته دید + از کیفیت حال استفسار نمود + صورت واقعه براستی بعرض رسانیدند که ما هر سه تن بصفت
حسد آراسته ایم + و بدین سبب از موطن و مسکن جدا افتاده سرگردان میگردیم + اینجا نیز همان حال پیش آمده + و کار با ضطرار
و اضطرار انجامیده + حاکمی میخواستیم که در قسمت این زر میان ما حکم فرماید ع + شد بحمد الله میسر آنچه می جستیم ما +
پادشاه فرمود که شما هر یک صفت حسد خود را بیان کنید + تا بنگرم که استحقاق هر یک بچه مرتبه واقع ست
و فراخور آن زر بر شما قسمت کنیم + یکی گفت حسد من بمرتبه الیست که هرگز نخواهم که در حق کسی احسانی نمایم
و شفقتی ورزم + تا آن کس خوشوقت و مرفه گردد - دیگری گفت + تو مردی نیکو بوده + و از حسد بهره نداشته
حسد من بمثابه الیست که نمی توانم دید که کسی با کسی دیگر احسانی کند + و بال خود یکی را بنوازد + شخص سوم گفت
که شما هر دو ازین کار نصیبی نداشته اید + و دعوی شما بی معنی بوده + من باری چنانم که هرگز نخواهم که کسی درباره
من مرحمتی تبقدیم رساند + یا با من نکوئی کند + تا بدیگری چه رسد + ملک انگشت تحیر بدندان تفکر گرفت
و از مقالات آن تباه کاران که رقم شقاوت اَم یَحسُدُونَ النَّاسَ بر الواح صفات ایشان
لایح بود متعجب شده گفت هم بسخن شما این زر بر شما حرام ست + و هر یک را عقوبتی فراخور گناه لازم آید +
آنکه خود نمی خواهد که در حق دیگرا احسان کند پاداش او همان که از دولت مکافات بی بهره ماند + و در هر دو
جهان زیان زده و محروم باشد + و آنکه تحمل احسان دیگری با دیگری ندارد + اولی آنکه او را زود از قید وجود
خلاص کنند + و بار این محنت از روی جان وی بردارند + و ان دیگری که بر خود حسد می برد + و در حق خود
نیکوئی نمی خواهد مستحق آنست که بانواع عذاب و نکال معذب گردد + و مدتهای مدید در چنگال عتاب و عقاب
گرفتار بوده طعمهٔ عذاب بچشد + تا وقتیکه مرغ روحش بدام قُل یَتَوَفّٰکُم مَلَکُ المَوتِ
گرفتار گردد + پس بفرمود تا شخص نخستین را سر و پا برهنه بی زاد و توشه در آن صحرا رها کردند و هر چه داشت
از وی باز ستاندند - و گفت **قطعه** آن که نیکوئی نخواهد با کسی ؛ نیکوئی با وی نباید
خواستن + هر نهالی کو ندارد میوهٔ + از بر می بایدش پیراستن + و آن حسود دومی را امر کرد

تا به تیغ بی دریغ سر از تن برداشته از رنج حسد خلاصی دادند، و آن شخص سومین را قطران مالیده در آفتاب
افگندند، تا بعد از مدتی بزاری زار هلاک گردید - و شامت حسد آن هر سه تن را بجزا و سزا رسانید، و کاملان
گفته اند رباعی آن درد که درمان نپذیرد حسد ست، آئین حسد قاعدهٔ دیو و دد ست، گویند حسود
خصم مردم باشد، گر زانکه نکو درنگری خصم خود ست، هیچ رنجی از حسد عظیم تر نیست، چه مرد حسود پیوسته
از شادی مردم غمناک باشد، و از راحت دیگران در محنت، بیت درین غصه جان می کند مردکی
که هر چه دارد وجود آن یکی، و این مثل برای آن ست تا معلوم گردد که حسد بدینجا میرسد که کسی به نسبت
خود نیکوئی نمی خواهد، و ازینجا معلوم توان کرد که به نسبت دیگری در چه مقام خواهد بود، و گمان می برم
که قصهٔ دمنه انگیز حسودان باشد، مادر شیر گفت من از مقربان این درگاه شیوهٔ حسد فهم نکرده ام
و بهیچ کدام گمان این صفت نکوهیده نبرده، و غالب آنست که اتفاق همه بر قتل او جهت نصیحت
ملک باشد، و اگر نه دفع او بدین مقدمات محتاج نیست - شیر گفت که درین قضیه شبهه دارم
و بجهت رفع آن در کار دمنه شتاب نخواهم نمود، مبادا که برای منفعت دیگران مضرت خود طلبیده
باشم، و برای خوشنودی خلائق قهر خالق حاصل کرده - تا در کار او تفحص تمام نه نمایم خود را در کشتن او
معذور نخواهم داشت، چه در کار شنزبه که تعجیل کردم این همه پشیمانی می باید خورد، صواب آنست که
بمجرد گمان اهل هنر را از باب کفایت را ضائع نگردانم - و تا جمال یقین از پس پردهٔ گمان روی نماید هیچ
حکمی بامضا نرسانم، و از مضمون این سخن که نتیجهٔ طبع شریف و زادهٔ ذهن صافی یکی از اکابر ست درنگذرم
مثنوی چو چشم افتدت بر گناه کسی، تامل کن اندر عقوبت بسی، که سهلست لعل بدخشان شکست
شکسته نشاید دگرباره بست، به تندی سبک دست بردن به تیغ، بدندان گزد پشت دست دریغ
سخن میان شیر و مادر شیر باتمام رسید، و هر یک بآرامگاه خود رفتند، اما چون دمنه را بزندان بردند
بند گران بر پای و گردنش نهادند، کلیله را سوز برادری و شفقت صحبت بران داشت که بدیدن او رود
فی الحال که بزندان درآمد چشمش بر دمنه افتاد باران سرشک از سحاب دیده باریدن گرفت و گفت ای برادر
ترا درین بلا و محنت چگونه توانم دید و مرا بعد ازین از زندگانی چه لذت باشد، مثنوی بیتو ای آرام جانم

زندگانی چون کنم * چون نباشی درکنارم شادمانی چون کنم * گفته با هجر من درساز و بی من بگذران * پادشاهی
کرده باشم پاسبانی چون کنم * دمنه نیز بگریه درآمد و گفت **بیت** مرا دوری دوستان عزیز * جگر خسته
دارد دل آزرده نیز * ومرا این همه محنت و مشقت وبلای زندان و بندگران چندان نیست که با فراق تو می
باید ساخت * وبآتش هجران می باید گداخت **قطعه** شب نیست که زمفارقت شمع عارضت * بر آتش غم
دل بریان کباب نیست * یکدم نمیرود که زهجران جان گداز * ازخون دیده چهرهٔ زردم خضاب نیست *
کلیله گفت ای دمنه چون کار بدین درجه رسید و مهم بدین مرتبه انجامید اگر با تو درین سخن درشتی کنم باکی نباشد
ومن از بدایت حال این همه میدیدم * و در پند دادن مبالغه میکردم * بدان التفات نمی نمودی * و برای
ضعیف و تدبیر ناصائب خود مستظهر بودی * باخر همان شد که اول گفته بودم **فرد** گفتم ایدل مرو آنجا که گرفتار شوی
عاقبت رفتی و هم گفت منت آمد پیش * واگر در مبادی احوال در موعظت تو تقصیری کردمی و در تنبیه تو
غفلت ورزیدمی امروز با تو درین خیانت شریک بودمی * واین نوع سخنان گفتن نتوانستمی * ای غافل
نه با تو گفته بودم که اشارت علما درانچه گفته اند که ساعی پیش از اجل بمیرد چه چیزست * مراد ازین انقطاع زندگانی
و فوت شدن لذت حیات نیست * بلکه رنجی پیش آید که حیات را منغص گرداند * و هر لحظه مرگ را بآرزو
طلبد چنین که ترا پیش آمده * هر آئینه مرگ ازین زندگانی خوشترست **بیت** چنین که هست دلت را
زغصه فرسودن * هزار بار به از بودنست نابودن * دمنه گفت ای برادر همیشه انچه حق بود میگفتی * وشرط
نصیحت بجای می آوردی * ولیکن شرهٔ نفس و حرص مال و تمنای جاه رای مرا ضعیف گردانید * و نصائح
ترا در دل من بیقدر کرد * وبا آنکه میدانستم که ضرر این کار بغایت و خطر آن بیحد و نهایتست بسعی تمام
شروع می نمودم * چنانچه بیماری که آرزوی خوردن برو غلبه کند اگرچه مضرت آن را می شناسد
بدان التفات ننماید * و بر وفق آرزوی خود عمل کند * وچنین کس را که از متابعت هوای نفس نتواند گذشت
هر چه پیش آید از بلا و عنا بباید کشید * واگر شکایت کند هم از خود شکایت باید کرد **فرد** من ناله زبیگانه ندارم
که دلم را * هر غم که رسیدست هم از خویش رسیدست * کلیله گفت که مرد عاقل آنست که در فاتحهٔ هر کار
نظر بر خاتمهٔ آن اندازد * وپیش از نشاندن نهال ثمرهٔ آنرا ملاحظه کند * تا از کردهٔ پشیمان و از گفته پریشان نگردد

[illegible]

[illegible]

چه آن پشیمانی و پریشانی جز شماتت اعدا و ملالت احبا فائده ندارد ع پشیمانی چه سود آخر چو در اول خطا کردی + دمنه گفت ای برادر بی خصم بودن صفت مردم دون همت ست + و ایمن گذاشتن و در خرمی زیستن حالت هر سفله و بیخرد ست + هر کجا علو همتی بود او را از رنجهای صعب و خطرهای کلی چاره نباشد فرد کی بچوگان هوس بردن توان گوی مراد + پا درین میدان نهی اول ز سر باید گذشت + کلیله گفت دولت فانی و جاه بی اعتبار بدین همه رنج و محنت نیرزد فرد از سر البستان دولت میوهٔ شادی مجوی + زانکه کمتر میوهٔ زین باغ انقلاب عالم ست + بایستی که پرتو التفات بر مال و جاه دنیا نمی افگندی + تا در چاه رنج و تعب نمی افتادی و نهال حقد و حسد نمی کاشتی تا امروز میوهٔ بلیت و نکبت نمی چیدی + دمنه گفت میدانم که تخم این بلا من پراگنده ام و هر که چیزی بکارد هر آئینه همان بدرود فرد ز نیکی نیک بینی و ز بدی بد + ز جو جو روید و گندم ز گندم + و من زهر گیاه کاشته ام گلنگبین توقع نتوانم کرد + و این زمان که کار از دست رفته و دست از کار بازمانده نه بسر انگشت تدبیر گره تقدیر می کشاید + و نه در آئینه اندیشه چهرهٔ صواب می نماید + بخطای خود دانا و بعیب خود بینا گشته ام و دانسته که گوهر شاهوار دولت بمخاطرهٔ گرداب محنت نمی ارزد فرد بس آسان می نمود اول غم دریا ببوی سود + غلط گفتم که این طوفان بصد گوهر نمی ارزد + کلیله گفت حالا تدبیر خلاص خود بر چه وجه کرده - و راه نجات خود از کدام ممر خیال بسته + دمنه گفت فرد از تنگنای عشق تو جستن ره خلاص + مشکل توان که رخنه تدبیر بسته اند چنان می نماید که کشتی حیات درین گرداب مهلک غرق خواهد شد + و آفتاب بقا به مغرب فنا و فوات غروب خواهد نمود + و من هیچ دقیقه در تن بزبونی نخواهم داد + و چندانچه حیله و فریب بکار توان برد در خلاص خود دریغ نخواهم داشت + اما رنج من بسبب آن زیاده شده است که مبادا تو بمن متهم شوی + و بحکم مصاحبت که میان ما بسر حد اتحاد پیوسته است در ورطهٔ هلاک افتی + و اگر عیاذاً بالله ترا تکلیف نمایند تا انچه از اسرار من میدانی بازگوی آن زمان مشقت من از دو گونه روی می نماید + یکی رنج نفس تو و خجلت آنکه از جهت من بزحمت افتاده باشی + دوم آنکه مرا امید خلاصی باقی نماند + بجهت آنکه صدق قول تو بر همگنان روشن ست و باز گرفتن گواهی راست از شل تو که بنای کار خود بر راستی و درستی نهاده محال خواهد بود + و برین تقدیر دیدار من و تو به حیات می افتد و ملاقات جز در عرصهٔ محشر دست نمی دهد + کلیله جواب داد که انچه گفتی شنودم + و تو میدانی که من

بر عذاب صبر نمی توانم کرد + و درد شکنجه و الم عقوبت نمی توانم کشید + و آنچه من میدانم پوشیده نمی توانم داشت +
و برای خوشامد کسی دروغ و غیر واقع نمی توانم گفت + پیش از آنکه از من پرسند آنچه واقع باشد باز نمایم +
صلاح تو آنست که بگناه اعتراف نمائی + و بدانچه از تو صادر شده اقرار کنی + و خود را از تعب آخرت بتوبه و
انابت باز رهانی - چه بیقین میدانی که درین قضیه سر انجام تو هلاکت ست + بارے عقوبت این دنیا با نکال و
وبال عقبی جمع نشود + و اگر در دار فنا مشقت عذاب بکشی باری در دار الملک بقا شورا به عقاب نچشی + دمنه
گفت درین معنی تاملی کنم + و آنچه بخاطر رسد بمشاورت تو رسانم + کلیله رنجور و پر غم باز گشت + و
انواع بلا و آفت بر دل خویش خوش کرده پشت بر بستر ملالت نهاد + و شب همه شب بر خود می پیچید +
و چون صبح بر آمد دمش فرو شد ع رفت و چندین آرزو با خاک برد + اما در آن وقت که میان دمنه و
کلیله این سخنان میگذشت دزدی که هم دران زندان محبوس بود نزدیک ایشان خفته بسخن گفتن ایشان
بیدار شد + و مقالات ایشان تمام شنوده یاد گرفت + و نگاهداشت + تا وقت فرصت بکار آید ع
هر سخن وقتے و هر نکته مکانی دارد + دیگر روز که شیر زرین چنگ آفتاب در بیشهٔ مینا رنگ آسمان بجولان آمد
و دمنهٔ تیره روی سیاه نامهٔ شب در گوشهٔ زندان جفا متواری گشت بیت ز عدل روز عالم گشت روشن
شب ظلمت فراد رچید دامن + باز مجلس مظالم ساخته و پرداخته شد + مادر شیر حدیث دمنه تازه گردانیده
گفت زنده گذاشتن ستمکاران برابر کشتن پرهیزگارانست + و نیکوئی با بدنفسان مشابه بدی با نیکویان
فرد نکوئی با بدان کردن چنان ست + که بد کردن بجای نیکمردان + و هر که با وجود قدرت فاجری را
زنده گذارد یا ظالمی را مددکاری نماید در فسق و ظلم ایشان شریک بود + و وعید مَنْ أَعَانَ ظَالِمًا سَلَّطَهُ
اللهُ عَلَيْهِ در وی رسد بیت مکن و یار بدان هم مشو + و ز بدکس خوش دل و خرم مشو +
شیر قضات را التزام کرد که در گذاردن کار دمنه تعجیل نمایند + و از خیانت و دیانت او هر روز آنچه گذرد بعرض
رسانند + پس قضات و اشراف و معارف و اعیان و خواص و عوام در مجمعی خاص و محفلی عام حاضر شدند
وکیل قاضی روی بحضار مجالس کرد و گفت ملک در باز جستن کار دمنه و تفحص حالی که بدو حواله میکند مبالغه تمام
داده و فرموده که تا چهرهٔ فهم ادراک از غبار شبهت خالی نشود و هیچ دیگر بهستم نه پردازد بحکمی که در حق او رود

باید که از مقتضای عدل دور نباشد و از جادهٔ انصاف بجانب جور و اعتساف مائل و منحرف نگردد و هر یکی از شما را آنچه معلوم است باید گفت و در ضمن این گفتن سه فائده کلی مندرج است اول آنکه حق یاری دادن و علم راستی و درستی افراختن هم در شریعت قدری تمام دارد و هم در آئین مروت و دین فتوت حرمت ما لا کلام دوم بنای ظلم را درهم افگندن و اساس ستم را ویران ساختن و اهل خیانت را گوشمال دادن موافق رضای خالق و ملائم طباع اکثر خلائق است سوم باز رستن از اصحاب مکر و فساد و ایمن شدن از ارباب غدر و فساد منفعتی است کامل و راحتی همه کس را شامل چون سخن باخر رسید همه حاضران خاموش گشتند و از هیچ طرف جوابی ظاهر نشد چه ایشان را در کار دمنه یقینی حاصل نبوده نخواستند بگمان مجرد چیزی گویند مبادا که بقول ایشان حکمی رانده شود و بسخنی که نه از روی حقیقت گویند خونی ریخته گردد و چون دمنه این حال مشاهده کرد دلش چون باغ ارم از نسیم بهار تازه و خرم گردید اما چون غمگینان سوی درهم کشیده گفت ای کابر دین و دولت و ای مشاهیر ملک و ملت اگر مجرم بودمی بخاموشی شما شاد شدمی و من بیگناهم و هر که جرمی ندارد هیچکس را بر دوستی نیست و اگر او بقدر دانش در مهم خود سعی کند معذور است و من سوگند بر شما میدهم که هر کس از قضیهٔ من چیزی معلوم دارد براستی باز نماید و در آن جانب انصاف نگاهدارد که هر گفتاری را جزای در عقب خواهد بود و هر که سخن او در ظاهر شدن حقی یا هلاک کشتن شخصی بمثابه حکمی بود باید که بی شائبهٔ ظن و تخمین بلکه از روی صدق و یقین شهادت باد ارساند و هر که بگمان و شبهت مرا در معرض تلف افگند بدو آن رسد که بدان طبیب بی علم و عمل رسید قضات پرسیدند که چگونه بوده است آن **حکایت**

دمنه گفت آورده اند که مردی بی سرمایهٔ دانش و بی پیرایهٔ تجربه دعوی طبیبی میکرد نه علمی وافر داشت و نه بصیرتی کامل در شناختن داروها بدان مثابه جاهل بود که جوز هندی را از درمنه ترکی باز نشناختی و در تشخیص امراض بدان مرتبه بی مایه بود که میان رشد و نقرس امتیاز نکردی و در شناختن تراکیب از طبایع و مقادیر ادویه غافل بود و در نوشتن نسخها از کیفیت و کمیت غذا و شربت فارغ **فرد** بد علاجی که هر که چهرهٔ او دید دیگر ندید روی حیات و در آن شهر که این شخص کان جهالت گشاده بود دکان مردم کشی و رواج داده طبیبی بود دیگر بکمال هنر مذکور و بیمن معالجت و مبارکی دم و قدم مشهور دمی چون دم

دلگشا و قامتی چون قدم غمزه جان افزا قطعه گر خواستی بیک نفس آفت دوار هم زائل شدی ز گنبد دوار بی ثبات هم یمن قدم چنانکه بباغ اندر آمدی هم دادی ز رنج رعشه سفیدار را نجات هم چنانچه عادت روزگار غدار است که پیوسته هنرمندان از سر خوان عنایت او جز نواله محنت نیابند و بی هنران از موائد فوائد او نه شرف و حرمت مستوفی بردارند فرد هنر می خرد ایام زان شکسته دلم هم کجا روم بتجارت بدین کساد متاع کار این علامهٔ عصر و نادرهٔ دهر در تراجع افتاد و کوکب نور باصرهٔ او بکسوف ضعف مبتلا شد بتدریج نور چشم جهان بین آن عزیز که دیدهٔ مردم دانا بدو روشن بودی و مردم بینا از مشاهدهٔ ریاض جمالش خوشتر از تماشای باغ و گلشن کمتری شد تا وقتی که از روشنائی در وی اثری نماند بیچاره در گوشهٔ کاشانه متواری نشست و آن جاهل عام فریب دعوی زیاده از معنی آغاز نهاد فرد پری نهفته رخ و دیو در کرشمه و ناز بسوخت عقل ز حیرت که این چه بوالعجبی است هم باندک فرصتی در آن ولایت بطبیبی مسلم شد و ذکر معالجات او بشهرت کاذبه در افواه و السنه افتاد ملک آن شهر دختری داشت که از مطلع حسن آفتابی چون او روی ننموده بود و عطر فروش صبا چون چین زلف مشکبارش نافه نگشوده بیت ماه روئی مشکبوئی دلکشی جان فزائی دلربائی مهوشی او را به برادرزادهٔ خود داده بود و عقد و زفاف بآئین خسروانه و تزئین پادشاهانه وجود گرفته بیت ماه را مهر میهمان کرده هم زهره با مشتری قران کرده هم و از مقارنهٔ آن دو کوکب سعد گوهر شاهوار در صدف رحم منعقد گشته قضا را در وقت وضع حمل عارضهٔ حادث شد و دختر شاه را رنجی قوی پدید آمد طبیب دانا را بحضور طلبیده از کیفیت رنج آگاهی دادند حکیم حاذق بر کماهی حال وقوف یافته بتشخیص مرض کرد و گفت معالجهٔ این بیماری بداروئی میسر شود که آنرا مهران خوانند داروگی از آن دارو بگیرند و کوفته و بیخته با قدری مشک خالص و دارچینی بیامیزند و با طرزد شیرین ساخته به بیمار دهند فی الحال رنج وی زائل گردد گفتند ای حکیم آن دارو کجا باشد و از که جویند جواب داد که من در شربتخانهٔ همایون قدری ازین دارو دیده بودم در حقه از سیم خام نهاده و قفلی از زر خالص بر آن زده و حالا بواسطه ضعف بصر پیدا کردن آن عاجزم درینحال طبیب مدعی بیامد و گفت شناختن آن دارو کار من است و ترکیب این اخلاط نیکو دانم ملک او را پیش خواند و فرمود که بشربتخانه رود و آن ادویه که بدان احتیاج است بیرون آورد این شربت

که طبیب فرموده ترتیب نمائی طبیب جاهل بشربتخانه درآمد و حقه بدان صفت که حکیم گفته بود می طلبید و چون بهمان دستور حقهای متعدد بودند در پیدا کردن داروی مذکور فرو ماند و بی آنکه تمیز کند یکی از آن حقهها برداشته بیرون آورد قضا را آن دارو که مهران خوانده بود نبود بلکه قدری زهر هلاهل که جهت مصلحت ملک سپرده بودند در آن حقه محفوظ بود آن حقه را سر بگشاد و آن زهر را با دیگر ادویه بیامیخت و شربتی ساخته بدختر داد چشیدن همان بود و جان شیرین دادن همان ملک آن حال مشاهده کرده از سوز فراق دختر شعلهٔ آه بفلک اثیر رسانید و بفرمود تا بقیهٔ شربت بدان طبیب نادان دادند تا او هم برجای سرد شد و مکافات آن عمل ناخوش فی الحال بوی رسید **بیت** نیکو مثلی است اینکه هر کس بد کرد ✽ بد با دگری نکرد هم با خود کرد ✽ و این مثل بدان آوردم تا بدانند که هر عملی که از روی جهالت کنند عاقبتی ناپسندیده دارد و هر کاری که بگمان و شبهت سازند متضمن خطرهای کلی باشد یکی از حاضران گفت ای دمنه تو از آن جمله که خبث ضمیر تو بر خواص روشن است و ناپاکی سیرت تو بر عوام ظاهر و کجی حال تو هم از شکل و هیکل و هیئت تو درست گردد قاضی پرسید که این سخن از کجا میگوئی و برین قول چه حجت داری علامات آنرا تقریر باید کرد و دلائل سخن خود باز باید نمود گفت علمای فراست شعار آورده اند که هر کشاده ابرو که چشم راست او از چشم چپ خردتر باشد و اختلاجی دائم بر وی غالب بود و بینی او بجانب چپ میل دارد و نظر او پیوسته بر روی زمین افتد ذات نامبارک او مستجمع فساد و مکر و فجور و غدر خواهد بود و این علامات در دمنه موجود است دمنه گفت در احکام الهی امکان میل و مداهنت نیست و در افعال آنحضرت گمان شهو و غفلت و خطا و زلت نه **فرد** غلط و سهو بر من و تو رواست ✽ بر جهان آفرین غلط نرود ✽ اگر این علامت ها که یاد کردی دلیل حق و برهان صدق تواند بود و بدان راست را از دروغ و خطا را از صواب و حق را از باطل جدا میتوان کرد پس عالمیان از گواه و سوگند باز رستند و قاضیان از مرافعه و محاکمه بیاسودند و بعد از این هیچکس را بر نیکوئی ثنا گفتن نمی باید و بر بدکاری مذمت کردن لائق نباشد زیرا که هیچ مخلوق این علامتها که در حین آفرینش وجود او با او همراه ساخته اند از خود دفع نتواند کرد پس بدین حکم که تو فرمودی جزای اهل خیر و پاداش از باب شر از صفحات احکام شرع و عدل محو گشت اگر من اینکار که میگویند نعوذ بالله منها کرده باشم بواسطهٔ آن بوده که این علامات مرا که ذکر کردی بر آن داشته است

وچون دفع آن جز امکان نبوده نشاید که بعقوبت آن با خود گردم **فرد** مکن درین چمنم سرزنش بخودروئی ؎
چنانچه پرورشم میدهند میرویم ؎ پس من بقول تو از بند بلا رستم و تو بر زبان جهل تقلید خود ظاهر کردی و بکلمهٔ
نامعلوم و خیالی بی اصل و دعوی بی فروغ و قولی نامسموع در مجلس افاضل مدخلی ناموجه نمودی **بیت** پیر خرد
از طرح سخن رانی تو ؎ دانست که تا کجاست نادانی تو ؎ چون دمنه بدین گونه جواب داد جملهٔ حاضران مهر سکوت بر درج
سخن نهادند و پیش از آن کسی دم نیارست زد قاضی بفرمود تا باز او را بزندان بردند و صورت ماجرا بتفصیل
بر شیر عرض نمودند اما چون دمنه بزندان در آمد دوستی از آن کلیله که او را روزبه گفتندی بروی بگذشت دمنه
او را طلبید و گفت از دیر باز خبر کلیله ندارم ؛ درین محلها بیش از دل بس امیدوارم **فرد** دوست آن باشد که گیرد
دست دوست ؎ در پریشان حالی و درماندگی ؎ تو از وی چه خبر داری و نا آمدن او را چه عذر می آری روزبه
که نام کلیله شنید آهی سوزناک از جگر گرم بر کشید و قطرات اشک خونی از سحاب دیده ببارید و گفت **بیت**
دل بشد از دست دوست را چه جویم ؎ نطق فرو بست حال خود بکه گویم ؎ دمنه از اضطراب روزبه بی طاقت شد
و گفت زودتر کیفیت حال باز نمای روزبه گفت ای دمنه چه گویم **قطعه** جانهای ما بسوخت ز هجران همدمی
مجروح سینه ایم ندارایم مرهمی ؎ چون شمع سوخت رشتهٔ جانم ز تاب دل ؎ وز سوز سینه می نتوانم زدن دمی ؎
ای دمنه آن یار گرامی رخت از سر منزل دار فنا بدار الملک بقا کشید و داغ فراق بر دلهای همدمان و
مصاحبان نهاد **بیت** ای همنفسان آه که بی یار بماندیم ؎ در دست غم هجر گرفتار بماندیم ؎ دمنه که خبر وفات
کلیله شنید بیهوش شد و بعد از زمانی دراز بهوش آمده فریاد بر کشید و بزاری زار با دیدهٔ اشکبار می گفت
قطعه دردا که بیخ گلبن شادی بریده گشت ؎ واحسرتا که شاخ طرب بارور نماند ؎ ای دل فغان برآر که
آرام جان برفت ؎ وی دیده خون ببار که نور بصر نماند ؎ دمنه چون زاری از حد گذرانید و لباس شکیبائی
بدست جزع چاک گردانید و هر لحظه روی بر خاک مالیدی و بنوعی که کس را طاقت استماع آن نبودی بنالید
روزبه نصیحت آغاز نهاد و گفت ای دمنه تو خود دانی که طغرا نویس ازل نام بقای جاودانی بر نامهٔ زندگانی
هیچ آفریده رقم نفرموده و نقاش صور موجودات نقش حیات بر صفات ممکنات جز بقلم کُلُّ شَیْءٍ هَالِکٌ إِلَّا
وَجْهَهُ ثبت ننموده خیاط کارخانهٔ قدم جامهٔ وجود هیچ موجودی بی طراز عدم ندوخته و فراش

سراچهٔ قدرت شمع ظرافتی بی تندباد آفتی بنفروخته **قطعه** تا فلک عمار این محوطه شد بیخار غم یک گل شادی بباغ زندگانی کس نیافت گلستان عمر را در مرغزار روزگار نوبهاری خالی از باد خزانی کس نیافت این شربتی است همه را چشیدنی و بار محنتی است جمله را کشیدنی مرهم این زخم جز صبوری نیست و علاج این مرض جز شکیبائی ضروری نه **فرد** صبوری ضروری است لیکن دل را بغیر از صبوری دوائی ندارد دمنه بدین سخنان فی الجمله تسکینی یافت و گفت ای روزبه درین جزع حق بطرف من است چه کلیله مرا دوستی بود مشفق و برادری ناصح که در حوادث بدو پناه بردمی و در مهمات برای درویت و شفقت و نصیحت استظهار داشتمی دل او خزانهٔ بود که هر نقد اسرار که در وودیعت نهادندی روزگار را بر وقوف نقادی و جاسوس زمان از اطلاع بر آن نومید ماندی دریغ که آن یار مهربان سایهٔ دولت از سر من برگرفت و مرا در گوشهٔ کاشانهٔ دنیا بی رفیق و همدم و مونس و محرم بگذاشت **بیت** با که گویم راز خود چون محرم رازم نماند چاره سازی چون کنم چون یار دمسازم نماند پس ازین مرا از زندگانی چه لذت خواهد بود و از سرمایهٔ حیات چه سود خواهد رسید و اگر نه آنستی که درین محل انواع خیالات بر خاطر خطور کردی خود را بزاری زار بکشتمی و از رنج تنهائی و عنای بیکسی باز رستمی چه درین ورطه که افتاده ام بی مددیاری و معاونت غمگساری روی خلاص نیست **بیت** این دم از کوی امید آواره می باید شدن چاره چون از دست شد بیچاره می باید شدن روزبه گفت اگر کلیله از چمن حیات بخارستان فنا و فوات افتاد نهال محبت دیگر یاران بر شجرات اخلاص تازه و سرسبز است **فرد** غم مخور گر زین چمن شاخ گل پژمرده شد روی نسرین تازه است و جعد سنبل تابدار دمنه گفت راست میگوئی بقای تو تدارک هر خللی و حیات تو تلافی هر زللی می تواند کرد و امروز تو مرا همان دوست و برادری که کلیله بوده است دست بیار و مرا به برادری قبول کن روزبه به نشاطی هر چه تمامتر پیش آمد و گفت مرا بدین عنایت رهین منت ساختی و لوای علای من باوج علیین برافراختی دل وفادار من از عهدهٔ عذر این عنایت چه سان بیرون آید و زبان ثناگستر من شکر این نعمت چگونه گذارد پس دست یکدیگر گرفته عقد برادری ببستند و چنان چه رسم عهد و پیمان باشد شرائط مصاحبت و مخالطت مقرر نمودند دمنه گفت فلان جا از آن من و کلیله دفینه ایست اگر رنج برگیری و آنرا حاضر گردانی سعی

تو بی اجری نخواهد بود روزبه بنشانه دمنه دفینه را بیاورد و دمنه نصیب خویش جدا کرده آنچه حصه کلیله
بود بروزبه داد و التماس نمود که پیوسته بر در بارگاه ملک باشد و آنچه در باب وی میگذرد معلوم فرموده
اورا آگاهی دهد روزبه این نکته تا روز وفات دمنه نگاه داشت ع شرطست که شرط را بپایان برند
روز دیگر علی الصباح مادر شیر حاضر شده از کیفیت مجلس گذشته پرسید شیر صورت قضیه ابرچهی که قضات
بعرض رسانیده بودند تقریر نمود مادر شیر بر مضمون آن واقف گشته در اضطراب آمد و گفت اگر سخن درشت
تر رانم موافق رای ملک نباشد و اگر چشم برهم نهم جانب نصیحت و شفقت مهمل ماند شیر گفت در تقریر ابواب مناصحت
محابا و مدارا شرط نیست و سخن تو بی شبهت از شائبه شک مصفاست هرچه زودتر بمحل قبول رسد بیار تا
چه داری مادر شیر گفت ملک میان راست و دروغ فرق نمیکند و منفعت خویش از مضرت باز نمی شناسد
و دمنه فرصت یافته فتنه خواهد انگیخت که رایهای روشن در تدارک آن عاجز ماند و شمشیرهای بران از
تلافی آن قاصر آید شیر گفت تو امروز غایب مشو شاید که مهم دمنه فیصل یابد پس فرمان عالی صادر شد
که دیگر باره قضات فراهم آیند و در مجمعی عام پرسش کار دمنه را تازه سازند اکابر و اصاغر بموجب فرموده
جمع آمدند و معتمد قاضی همان فصل سابق مکرر ساخت و از حضار بر حال دمنه گواهی طلبید هیچ کس در حق وی
سخن نگفت و بخیر و شر نکته در میان نیامد مقدم قضات روبدمنه آورد و گفت اگرچه حاضران ترا اینجا خاموش شده
یاری میدهند اما دل همگنان بخیانت تو قرار گرفته است و باطن بر هلاک تو متفق اند و ترا با این حال در میان
این طائفه از زندگانی چه فائده تواند بود حالا الصلاح حال و مآل تو آن لائق تر که بگناه اعتراف نمائی
و به توبه و انابت خود را از عقوبت آخرت خلاصی دهی و ترا از مرگ یکی از دو راحت رسد یکی آنکه باز رهائی
دیگر آنکه باز رهی **قطعه** زیرکان گویند کاندر مرگ نوعی راحت است * وز بیان این سخن بر خلق منت می نهند
گفته اند آنکس که میرد از دو بیرون نیست حال * یا بدی باشد که خلق از جور او کمتر جهند * یا کم آزاری نکو خلقی
که اهل روزگار * مهر او ورزند و او را در دل خود جا دهند * گر نکوکار است ازین زندان محنت وا رهد * ور بد اندیش است
خلق از محنت او وا رهند * ای دمنه اگر بگناه اقرار کنی ترا دو فضیلت حاصل آید و ذکر آن بر روی روزگار
باقی ماند یکی اعتراف بجنایت خود برای رستگاری آخرت و اختیار کردن ملک بقا و دولت بر دار فنا

و نکهت دم و صیت فصاحت و زبان آوری و آوازه بلاغت و سخن گستری تو بدین جوابهای دلپذیر که گفتی و عذرهای معقول که تقریر نمودی در افواه خاص و عام افتد و ابلاغ بیان را کفایت و جلادت تو معلوم ست و همه فضل و فهم تو شهادت با قامت می رسانند تو نیز با عقل خود رجوع فرمای و بحقیقت این نکته دانا شو که مرگ با نیکنامی بهتر از حیات در بدنامی **بیت** مردن کس به نیک فرجامی ٭ بهتر از زندگی به بدنامی ٭ دمنه گفت قاضی را به گمان خود و مظنه دیگران بی حجتی روشن و دلیلی ظاهر حکم نشاید کرد و از فحوای اِنَّ بَعْضَ الظَّنِّ اِثْمٌ در نباید گذشت و اگر شما را نیز این شبهه افتاده است و طبع بر گناه من قرار گرفته آخر من در کار خود بهتر دانم و یقین خود برای شک دیگران پوشیدن نه بطریق فتوے درست است و نه بقاعده تقوی مستحسن و با وجود آنکه شما بمجرد گمانی که بگمرا در خون شنزبه سعی بوده این همه گفتگو می کنید و اعتقادها در حق من فاسد ساخته آید پس اگر من در حق خون خود بی سببی سعی نمایم و بی موجبی بقتل خود راضی شوم بچه تاویل معذور باشم و از عهدهٔ خطاب وَلَا تُلْقُوا بِاَيْدِيكُمْ اِلَى التَّهْلُكَةِ چگونه بیرون آیم و من بیقین دانسته ام که هیچ ذات را بر من آن حق نیست که ذات مراست پس آنچه در حق کمتر کسے آنرا جائز نشمرم و از روی مروت بر آن رخصت ننمایم در باب خود چگونه روا دارم **بیت** من اگر خویش را نمی شایم ٭ دیگری را بچه سان بکار آیم ای قاضی ازین سخن درگذر اگر نصیحت است به ازین باید و اگر فضیحت است اولی آنکه از قاضی بظهور نیاید چه سخن قضات حکم باشد و از خطا و سهو و هزل و لغو در آن احتراز نمودن لازم بود دنا در تر آنکه تو همیشه راستگو و عادل بودی از ضعف طالع و نکبت حال من درین حادثه طریق احتیاط بر طرف نهادی و بظن خود و گمان ارباب غرض دیدهٔ راستی را بر مد غفلت مبتلا ساختی **قطعه** طرب سرای دل هر کس از تو معمور است ٭ چرا غم دل امیدوار من باشی ٭ گلی چو تو شگفت است در بهار جهان روا بود که همه خار خار من باشی ٭ قضات محکمهٔ دانش که قبالهٔ هنر پروری بتوقیع احکام ایشان مسجل است فتوی برینگونه داده اند که نقد هر شهادت که بسکهٔ یقین آراسته نباشد در دار الضرب قبول مقبول و تمام عیار نیست و هر که گواهی دهد در کاری که بر آن وقوف ندارد بدو آن رسد که بدان بازدار رسید قاضی پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت** دمنه گفت آورده اند که مرزبانی بود ببزرگی معروف

و به شرف ذات و حسن صفات موصوف **بیت** با ادب چالاک با سخن دلپذیر با خرد بیکران
با هنر بیشمار و این مرزبان زنی داشت که حسن آفت جان بود و بلطافت فتنهٔ جهان لبی جان‌بخش‌تر از آب حیات
و دهن شیرین‌تر از تنگ نبات **مثنوی** بچهره چو آتش بعارض چو آب فروزان‌تر از ماه و ز آفتاب
ز ابرو کمان کرده وز غمزه تیر به تیر و کمان کرده صد دل اسیر با کمال حسن و دلربائی جمال عفت و پارسائی
جمع کرده بود و رخسار فتنه انگیز را بجمال زهد و پرهیز بیاراسته **مثنوی** دیده فرو بسته ز کار جهان گشته
پس پردهٔ عصمت نهان آینه تا دیده جمالش ندید دور بود ز رهش سایه نفور و این مرزبان غلامی بلخی داشت
بغایت ناحفاظ و بیباک نه مردم دیده را از نظر حرام منع کردی و نه هوای سینه را از غبار فسق و فساد
صافی ساختی و این غلام در ملازمت بازداری نامزد بود و بصیادی مرغان متعین روزی این غلام را
نظر بر آن مستوره افتاد و مرغ دلش بدام عشق او مقید گشت **بیت** باز این دل غمدیده بدام تو در افتاد
پس مرغ همایون که به تیر نظر افتاد غلام دل از دست داده چندانکه حلقهٔ وصال بجنبانید در ملاقات
گشاده نشد و هر چند افسون و افسانه برکار کرد مفید نیفتاد **فرد** در نمیگیرد نیاز و ناز ما با حسن دوست ای
خوش آن کز نازنینان بخت برخوردار داشت بازدار بطمع صید کردن آن طاوس ریاض جمال میان امید
بسته چندانکه باز فکر را در هوای مواصلت بپرواز آورد در راه آشیانهٔ مطلوب نیافت **فرد** برو این دام بر مرغ
دگر نه که عنقا را بلند است آشیانه بعد از ناامیدی چنانچه سیرت بدنفسان باشد خواست که در حق او
قصدی اندیشد و برای فضیحت او مکری برکار کند پس از صیادی دو طوطی بخرید و بزبان بلخی یکی را از ایشان
بیاموخت که من دربان را با کدبانو در خانه خفته دیدم و دیگری را تعلیم داد که من باری هیچ نمیگویم در مدت
یک هفته این دو کلمه یاد گرفتند روزی مرزبان بزم شراب آراسته بود و بفراغت بر مسند عشرت نشسته بازدار
درآمد و برسم هدیه مرغان را پیش آورد طوطیان شیرین کلام شکرفشانی آغاز نموده همان دو کلمه را بحکم عادت
تکرار می‌کردند مرزبان زبان بلخی را نمیدانست اما بخوش آوازی و تناسب الفاظ ایشان نشاطی
در خاطرش پدید آمد و بآن نغمات دل‌آویز عشرت انگیز انسی گرفته مرغان را بزن سپرد تا تیمارداری نموده تعهد
حال ایشان کند زن بیچاره نیز بزبان مرغان دانا نبود ایشان را پرورش میداد و دشمنان دوست دگی

نوازش میکرد **فرد** نفس را پروردم و آخر شدم رسوا ازو ٭ من چه دانستم که خصم خویش را می پرورم ٭ القصه
مرزبان با طوطیان چنان مستانس شد که بی الحان دلپذیر و نغمات بی نظیر ایشان در بزم شراب نه نشستی
و با صدای روح افزای از نغمهٔ دلسوز عود و زمزمهٔ شور انگیز چنگ گوش فرو بستی روزی طایفهٔ از اهل
بلخ بمهمانی مرزبان آمدند مرزبان در مجلسی که جهت ایشان ترتیب داده بود طوطیان را حاضر گردانید
ایشان بر عادت معهود همان دو کلمه سرائیدن گرفتند مهمانان بعد از استماع آن در یکدیگر نگریستند
و آخر سر خجالت در پیش افگنده ازان حال متعجب فرو ماندند مرزبان دید که آتش نشاط یاران فرو نشست
و نشار خوشدلی مهمانان بحیرت و تامل مبدل شد از کیفیت آن حال پرسید و مبالغه از حد در گذرانید
و چندانچه مهمانان عذرها گفتند محل قبول نرسید یکی از ایشان که جرات زیادت داشت گفت گرامی مرزبان
ترا ابر انچه این مرغان میگویند وقوف می افتد مرزبان گفت که من معنی این سخنان فهم نمیکنم اما آواز
دلکشای ایشان بهجتی و فرحتی در دل مشاهده میکردم شما را از معنی کلام ایشان واقف گردانید **بیت**
من ندیدم حشمتی سلیمان را ٭ چه شناسم زبان مرغان را ٭ ایشان مضمون کلمات طوطی را با مرزبان تقریر
کردند و از فحوای آن سخن وی را آگاه گردانیدند مرزبان دست از شراب باز کشید و گفت ای عزیزان معذور
دارید که من برین معنی وقوفی نداشتم و بعد از انکه بحقیقت حال دانا شدم دیگر عذر نماند در شهر ما رسم نیست
که در آن خانه که زن پریشان کار بی سامان باشد چیزی خورند در اثنای این گفت و شنید غلام بازدار او داد
که من بارها دیده ام و گواهی میدهم مرزبان از جای شد و بکشتن زن حکم فرمود زن کس نزد او فرستاد و پیغام داد
که ای امیر کامگار **فرد** اگر هلاک بپسندی وگر بقا بخشی ٭ بهرچه حکم کنی نافذست فرمانت ٭ اما درین کار اندیشه
بجا آر و تعجیل منمای **ع** مشتاب بقتل من که در دست توام ٭ ارباب خرد در کارها خاصه در خون ریختن
تامل واجب بینند چه اگر کشتن لازم آید فرصت باقی است و اگر عیاذاً بالله تعجیل نموده بگناهی بقتل سازند
و بعد ازان معلوم شود که استحقاق کشتن نداشته تدارک آن از دائرهٔ امکان بیرون باشد و وبال آن
تا ابد در گردن او بماند **بیت** بی تامل بگوش در آزار ٭ تا پشیمان نگردی آخر کار ٭ مرزبان فرمود تا زن را
بحوالی آن مجلس آورده در پس پرده باز داشتند و صورت حال با وی باز گفت و فرمود که طوطیان از جنس

انصاف نیستند که سخن ایشان با غرضی آمیخته باشد ایشان آنچه دیده اند می گویند و بازدار بهمه وقوع
دعوی ایشان گواهی میدهد و این نه حرفی است که بزبان آوری عذر آن توان خواست ع گر گدا کاهل بود تقصیر صاحب‌خانه نیست
نتوان کرد استغفار از و زن جواب داد که تدارک حال من از فرائض است و هر وقتی که صورت حال
براستی معلوم شود اگر مستوجب کشتن باشم بیک لحظه فارغ توان کرد مرزبان گفت این مهم را چگونه تحقیق
توان نمود زن گفت از مردمان بلخ بپرس که این مرغان جز این دو کلمه بلغت بلخ چیزی دیگر می دانند یا نه
و چون معلوم شود که بغیر این دو سخن بر زبان ایشان چیزی نمیگذرد بخاطر تو خواهد رسید که آن ناحفاظ بی شرم
که مراد آواز من حاصل نشد و طمع خام و غرض فاسد ش بوصول نه انجامید ایشانرا این سخن تلقین کرده
و اگر بدان زبان چیزی دیگر توانند گفت خون من ترا مباح است و حیات من بر من حرام مرزبان شرط
احتیاط بجای آورد و سه روز جهانیان تفحص فرمود ند از زبان طوطیان جز این دو کلمه استماع نیفتاد و چون
مقرر شد که زن از آن مبراست مرزبان از سر قتل او در گذشت و فرمود بازدار را بیارید بازدار بازی در دست
گرفته به شغفی تمام در آمد که مگر تشریفی خواهد یافت زن پرسید که ای ستمگار غدار تو دیده که من کاری خلاف
رضای خدا میکردم گفت آری من دیده ام همین که این کلمه بزبان راند بازی که بر دست داشت قصد روی او
کرده منقار در چشمش زد و بر کند زن گفت هر آئینه سزای چشمی که نادیده را دیده پندارد این است جزاء سیئة سیئة
مثلها بیت بر کند دیده آن چشم که بدبین باشد ٭ بدبین همه جا در خور نفرین باشد و این مثل بدان آوردم تا بدانند
که بر تهمت دلیری نمودن و نادیده گواهی دادن موجب خجالت دنیا و فضیحت آخرت است چون سخن دمنه
تمام شد تمام سخن برابر جائی نوشته نزدیک شیر فرستادند و ادماجرا تمام در نمود مادر شیر بر آن حال مطلع شده گفت ای
ملک اهتمام من درین کار بیش از آن فائده نداشت که این ملعون بدگمان شد و بعد الیوم حیله و مکر او در هلاک ملک
مقصود خواهد بود و کار پادشاه و رعیت برهم خواهد زد و از آن زیادت که در حق شنزبه که وزیر مخلص و مهربان
مشفق بود روا داشت در حق سایر ارکان دولت بجای خواهد آورد چه از نفسش جز فعل بد نیاید و از طینت ناپاک
غیر از فساد و بی باکی نزاید قطعه ز بوم شوم توقع مدار یمن همای ٭ طمع مدار که گنجشک فعل باز کند چنین که پایه مفسد
بلند شد چه عجب هر که دست فتنه بهر جانبی دراز کند این سخن در دل شیر وقعی عظیم یافت و اندیشهای دور و دراز

بروی مستولی شد گفت ای مادر باز نمای که قصه دمنه از که شنیدی تا مرا در کشتن دمنه بهانه باشد گفت ای
ملک اظهار سر کسی که بر من اعتماد کرده باشد در شرع مروت حرام است و رازی که بمنزله ودیعتی سپرده باشند
محافظت آن از اوصاف کرام من این مقدار توانم که از آن کس استجازت نمایم و اگر اجازت دهد تفصیل باز
گویم شیر بدان رضا داد و مادر شیر از نزدیک وی بیرون آمده ببارگاه خود نزول اجلال فرمود و پلنگ را
طلبید بانواع تعظیم و تکریم معزز گردانید و گفت بیت ای شده چون روزگار قهر تو مردآزمای آدمی شده
چون آفتاب صیت تو کشورگشای صفات تربیت که ملک سباع در حق تو میفرماید معلوم ست و آثار
تمشیت و تقویت سلطانی درباره تو بر جریدهٔ ظهور مرقوم و بدین سبب حق نعمت او را شکرگذاری بر تو
واجب است تا بوعده لئن شکرتم لازیدنکم روز بروز عاطفت شاه زیادت شود پلنگ گفت ای
ملکه آن نوازش بادشاهانه و مرحمت خسروانه که ملک روزگار در باره این بندهٔ خاکسار مبذول فرموده و میفرماید
از عهدهٔ ادای شکر آن بمساعدت کدام عبارت بیرون توان آمد و سپاسداری یکی از هزار و اندکی
از بسیار بچه قوت در معرض ظهور توان آورد فرد تو فرض کن که چو سوسن همه زبان گردم به کجا ز عهده تقریر
آن شوم آزاد من تا غایت ساعت میدان هواداری را بقدم شکرگذاری پیموده ام حالا نیز بهرچه ملکهٔ زمان
اشارت عالی ارزانی خواهد فرمود جز انقیاد و متابعت مشاهده نخواهد نمود مادر شیر گفت بیت
بنیاد نهاده چو مردان به آنرا بکرم تمام گردان به ع و ما الانعام الا بالتمام به شیر در اول حال
ما فی الضمیر خود با تو درمیان آورد و تو بر عهدهٔ اهتمام گرفته بودی که در انتقام شتربه از خصم غدار از آنچه
امکان سعی باشد بجا آری ع امروز بدان وعده وفا باید کرد به صلاح در آن است که بخدمت ملک آیی و آنچه
دیده و شنیدهٔ براستی باز نمائی و الا فریب دمنه بدان رسیده که شیر از سر قتل او درگذرد و بر آن تقدیر هیچکس
دیگر بر درگاه شیر از شر او ایمن نتواند بود و اندک فرصتی را بافسونهای مکرآمیز دمار از روزگار اهل اختیار
برآرد و هر که در مهم او خوض نموده و در قتل او سعی فرموده بتمامی و غرض پردازی عرضهٔ تلف سازد پلنگ
گفت ای ملکه ساختن این مهم بر ذمهٔ من بود تا غایت کتمان شهادت میکردم و این گواهی را است نهفته
میداشتم جهت آن بود تا ملک شمهٔ از حقیقت حال دمنه بداند و از دقائق حیل و مکر او آگاه شود و اگر قبل ازین

درین قضیه خوض کردمی و در ساختن این مهم شروع نمودمی چون ملک از فریب دمنه و خبث طینت و شرارت نفس او وقوفی نداشت تمکین که حمل بر غرض کردی و گمان بد بردی و اکنون که بدین درجه رسید مصلحت ملک را فرو نگذارم و اگر مرا هزار جان باشد فدای یکساعت فراغت خاطر ملک سازم هنوز از حقوق نعمتهای او یکی نگذارده باشم و در احکام بندگی خود را مقصر شناسم فرد اگر بهر دو جهانش بها کنم موئی هنوز زده دو جهان شرمسار وی باشم پس در ملازمت مادر شیر نزدیک شیر آمد و ماجرای کلیله و دمنه چنانچه شنیده بود باز نمود و در مجمع وحوش آن گواهی ادا کرد این سخن در افواه افتاده آن دزد دیگر که در زندان به گفت و شنید ایشان اطلاع یافته بود کس فرستاد که من هم گواهی دارم شیر مثال داد تا حاضر آمد آنچه در حبس میان ایشان رفته بود بوجه شهادت ادا نمود ازو پرسیدند که چرا همان روز بعرض نرسانیدی جواب داد که بیک گواه حکم ثابت نشود من بی منفعتی تعذیب حیوانی روا نداشتم شیر سخن او را پسندید و بدین دو شهادت حکم سیاست بر دمنه واجب گشت و امضای قضیات بدان پیوسته همه وحوش بر قتل او بقصاص گاو اتفاق نمودند بیت

هر بیخردی که تخم آزار بکاشت ❊ هنگام درو بر عقوبت برداشت ❊

شیر فرمود تا او را بسته باحتیاط باز داشتند و طعمه از و باز گرفته بانواع تشدید و تهدید معذب گردانیدند تا در حبس از گرسنگی و تشنگی سیری شد و شامت مکر و غدر در ورسیده از دوزخ زندان بزندان دوزخ نقل کرد فَقُطِعَ دَابِرُ الْقَوْمِ الَّذِینَ ظَلَمُوا وَالْحَمْدُ لِلّٰهِ رَبِّ الْعَالَمِینَ تا معلوم شود که عاقبت مکر کنندگان این و انجام کار غداران چنین باشد

مثنوی

هر که در راه خلق دام نهاد ❊ عاقبت هم خودش بدام افتاد ❊
شاخ نیکی سعادت آرد بار ❊ گل نچیند کسی که کارد خار ❊
چون یقین شد جزای نفع و ضرر ❊ نیکوئی کن که نیکوئی بهتر ❊

باب سوم در منافع موافقت دوستان و معاضدت ایشان

رای گفت برهمن را که شنیدم داستان دوستان که بسعی غمازی مفسد کار ایشان بعداوت انجامیده بیگناهی بقتل رسید و ایزد تعالی مکافات آن غدار فتنه انگیز بوی رسانید اکنون اگر وقت اقتضا کند بیان فرماید حالت دوستان یکدل و یکجهت و برخوردن ایشان از نهال محبت و مودت و در دفع خصمان

هم‌پشت و یکروی بودن و رضای دیگری را بر رضای خود تقدیم نمودن برهمن گفت **قطعه** ای خسرو زمانه که از روی معدلت * مسند فراز گنبد اخضر نهاده * با داب لق سپهر ترا رام کز ظفر * صد داغ بر جبین مه و خور نهاده * بدانکه نزد خردمندان کامل الذات و هنروران ستوده صفات هیچ نقدی گرانمایه‌تر از وجود دوستان مخلص و هیچ درجه بلندپایه‌تر از حصول یاران خالص نیست **بیت** زانکه در آفاق ز برنا و پیر * هیچکس از یار ندارد گزیر * و هر آئینه جمعی که سکه محبت ایشان در دار الضرب اخلاص بسکه وفاداری آرایش یافته و نهال مودت شان در روضه اختصاص بر شحه یکجهتی و رضاجوئی پرورش پذیرفته راحت روح و مدد فیض و فتوح اند و فائده دوستان بسیار و منفعت ایشان بیشمار است از جمله آنکه در ایام دولت مدد موانست و معاشرت باشند و در زمان نکبت طریقه معاونت و وظیفه همراهی و مظاهرت مسلوک دارند **قطعه** یار بدست آر که بس بیکس است * هر که مرا او را بجهان یار نیست * زین همه نعمت که درین عالم است * هیچ به از یار وفادار نیست * و از جمله حکایتی که درباب یاران یکدل و دوستان همپشت بر صفحات تواریخ ثبت کرده اند حکایت زاغ و موش و کبوتر و سنگ‌پشت و آهو است بغایت مثلی روشن و قصه شیرین است رای پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت** برهمن گفت آورده اند که در ناحیت کشمیر موضعی دلپذیر و مرغزاری بی نظیر بود چنانچه روی زمینش از کثرت ازهار مانند صحن آسمان آراسته بودی از عکس ریاحین عطر بیز ش پر زاغ چون دم طاوس نمودی **مثنوی** ز هر سو چشمه چون آب حیوان * چراغ لاله هر جانب فروزان * بنفشه رشته سنبل دمیده * نسیم صبح جیب گل دریده * شقائق بر یکی پا ایستاده * چو بر شاخ زمرد جام باده * و بسبب آنکه در آن مرغزار شکار بسیار بود صیادان آنجا آمد و شد بیشتر کردندی و پیوسته جهت صید وحوش و قید طیور دام حیله گسترندی و در حوالی آن بیشه زاغی بر درختی بزرگ آشیانه گرفته بود و از صفحات اوراق آن نهال نکته حب الوطن من الایمان مطالعه کرده روزی بر بالای درخت نشسته زیر و بالای نگریست و بر است و چپ نظر می افگند ناگاه صیادی دید که دامی بر گردن و توبره بر پشت و عصائی در دست به تعجیل هرچه تمام‌تر روی بدان درخت نهاده می آید زاغ بترسید و با خود گفت

قطعه یارب این شخص را چه افتاده است * که بدین اضطراب می آید * هیچ معلوم نیست کز چه سبب *
این چنین باشتاب می آید * ولیکن کمر بقصد من بسته باشد و برای صید من تیر تدبیر در کمان اندیشه
و حال حزم اقتضای آن میکند که جای نگاه دارم و می نگرم ع تا ببینم که چه از پرده برون می آید *
زاغ در پس برگ درخت متواری شده دیدهٔ ترصد برگماشت و صیاد بپای درخت آمده دام باز کشید
و دانه چند بالای آن پاشیده در کمین گاه نشست ساعتی برآمد فوجی کبوتران دررسیدند و سردار ایشان
کبوتری بود او را مطوقه گفتندی با ذهنی روشن و زیرکی تمام و فهمی کامل و حدسی قوی و این کبوتران
بمتابعت او مباهات نمودندی و مطاوعت و ملازمت او افتخار کردندی و روزگار بخدمت او که سرمایهٔ
صلاح و پیرایهٔ فوز و فلاح بود بسر بردندی چندان که چشم کبوتران بر دانه افتاد و آتش گرسنگی شعله زدن
گرفته عنان اختیار از کف اقتدار شان بیرون برد مطوقه از روی شفقتی که مهتران را بر کهتران لازم است
ایشان را بجانب تامل و تانی میل داد و گفت فرد زنهار حرص تعجیل سوی دانه مرو * بهوش باش که دامی است
زیر هر دانه * جواب دادند که ای مهتر کار ما باضطرار رسیده و مهم بغایت اضطراب انجامیده با حوصلهٔ تهی
از دانه و دلی پر از اندیشه مجال استماع نصیحت و محل ملاحظهٔ عاقبت نیست و بزرگان گفته اند بیت
گرسنه برملا دلیر بود * زانکه از عمر خویش سیر بود * مطوقه دانست که آن حریصان دانه جوی را بکمند موعظت
مقید نتوان ساخت و رسن ملامت از چاه غفلت و جهالت بر نتوان کشید بیت هر که دربند سگ
حرص افتاد * مشکل از بند او شود آزاد * خواست تا از ایشان کناره کرده بگوشه بیرون رود قاید قضا
گردن او را بزنجیر تقدیر بربسته جانب دام کشید ع ای بی بصر من میروم او می کشد قلاب را * القصه مجموع
آن کبوتران بیکبار احتیاط را بر طرف گذاشته فرود آمدند دانه چیدن همان بود و در دام صیاد افتادن
همان مطوقه فریاد برکشید نه باشما گفتم که عاقبت شتابکاری ناستوده است و بی تامل در کارها شروع کردن
ناپسندیده فرد طریق عشق پرآشوب و آفت است ای دل * بیفتد آنکه درین راه باشتاب رود * حیرت
و خجالت بر کبوتران مستولی شده دم درکشیدند و صیاد از کمین گاه بیرون آمده با شادی تمام دوان شد
تا ایشان را در قید ضبط و ربط آورده بمنزل خود مراجعت نماید کبوتران را که چشم بر صیاد افتاد باضطراب

درآمدند و هر یک از ایشان در خلاصی خود کوشیده پر و بال میزدند مطوقه گفت ای یاران شما هر یک در نجات خود
سعی می نمائید و از خلاصی دیگر همدمان تغافل می ورزید ع وین چنین ها نه شرط یارانست ٭ در مذهب
محبت فتوی بر آنست که استخلاص یاران را از اخلاص خود مهم تر دانند چنانکه گویند وقتی دو رفیق یکدیگر در
کشتی نشسته بودند ناگاه در نزدیکی ساحل آن کشتی بشکست و هر دو در آب افتادند ملاحی از کنار دریا
خود را در آب افگند و عزم کرد که یکی از ایشانرا بگیرد بهر کدام که میل کردی فریاد برآوردی و گفتی بیت
که ای بیر اندرین گرداب تشویر ٭ مرا بگذار و دست یار من گیر ٭ و اگر شما را قوت آن نیست که حیات یار را
بر زندگانی خود ترجیح نمائید و نجات او را از رستگاری خود بهتر شمرید باری همه بطریق معاونت و موافقت
قوتی کنید تا باشد که ببرکت این وفاق و اتفاق دام از جای برگرفته شود و ما همه رهائی یابیم کبوتران
فرمان بجا آورده همه در قوت متفق شدند و بدان حیلت دام را برکنده سر خود گرفتند صیاد با وجود این حال
بر پی ایشان میدوید و بامید آنکه آخر درمانند و بیفتند دیده در هوا دوخته میرفت زاغ با خود اندیشه کرد که مدتها
مدید باید تا چنین صورتی عجیب از کتم عدم بعرصهٔ وجود آید و من از مثل این واقعه ایمن نیستم اولی آنکه بر اثر
ایشان شتافته معلوم کنم که عاقبت کار ایشان بچه انجامد و آن تجربه را ذخیرهٔ روزگار خود ساخته در وقت
احتیاج بکار برم فرد بروز تجربه زروزگار بهره بگیر ٭ که بهر دفع حوادث ترا بکار آید ٭ زاغ در پی
ایشان پرواز کرد مطوقه با قوم خود دام را برداشته می پرید و صیاد حریص شوخ چشم دیده در ایشان
گماشته راه می پیمود مطوقه چون دید که هنوز صیاد در پی ایشان است و قوت طامعه در حرکت آمده و بقصد
بر آن می دارد که از پای ننشیند تا ایشان را بدست نیارد روی بیاران کرد و گفت این ستیزه روی
بجد تمام کمر بقصد ما بر بسته است و در پی قتل ما نشسته و تا از چشم او ناپدید نشویم دل از ما بر نگیرد صواب آنست
که بسوی آبادانیها میل کنیم و بجانب باغها و درختها پرواز نمائیم تا نظر او از ما منقطع شود و نومید و خجالت زده باز
گردد کبوتران بر طبق اشارت او راه بتافتند و از جانب دشت و صحرا بطرف عمارات شتافتند صیاد چون
ایشانرا ندید بحسرت تمام باز گردید و زاغ همچنان میرفت تا کیفیت خلاصی ایشان معلوم کند و آنرا برای دفع همان واقعه
و علاج همان حادثه ذخیره سازد تا بمضمون السعید من وعظ بغیره کار کرده باشد قطعه عاقل آنست که در تجربه نفع بیند

از حریفان دگر بهرهٔ خود بردارد * هرچه دانست کزان نفع رسد بستاند * وآنچه از وی ضرری فهم کند بگذارد *
کبوتران از دغدغهٔ صیاد ایمن شده در وجه استخلاص خود بمطوقه رجوع نمودند وآن خردمند راست تدبیر
بعد از تفکر وتدبر جواب داد که رای من چنان اقتضا میکند که بی معاونت یار وفادار ازین مهلکه روی
نجات نیست ع بی همرهی این راه بسر نتوان برد * درین نزدیکی موشی است زیرک نام از دوستان من
بزیادتی وفا اختصاص یافته ودر آئین مروت از سایر یاران هوا داران برسر آمده بیت رفیق مخلص
ویار وفادار * که دریاری ندارد جز وفاکار * تمکن که بمددگاری او ازین بند رهائی رونماید واز این
مخاطره خلاصی دست دهد پس بویرانه که مسکن موش زیرک بود فرود آمدند ونزدیک سوراخ او رفته
حلقهٔ در ارادت بجنبانیدند صدای مطوقه بگوش زیرک رسید بیرون آمد وچون یار خود را بستهٔ بند بلا
دید جوی خونابه از چشمهٔ چشم بر صفحهٔ رخساره روان ساخت وآه دردآلود از جگر سوخته باوج سپهر
کبود رسانید وگفت مثنوی چه حالست اینکه می بینم چه حالست * درین حالت شکیبائی محالست
من ای یاران چسان فارغ نشینم * چو یار خویش را در بند بینم * ای یار عزیز وای رفیق موافق بکدام
حیله درین بند افتادی وبچه سبب بدین رنج گرفتار شدی مطوقه جواب داد که انواع خیر وشر واصناف
نفع وضر باحکام قضا وقدر باز بسته اند هرچه کاتب ارادت در دیوان ازل بقلم مشیت بر صفحات
احوال مخلوقات کشیده لابد است که در عرصهٔ وجود بجلوه درآید واحتراز واجتناب از آن هیچ فائده
ندهد فرد تلخی وشیرینی ای پسر رفتست * اگر ترش بنشینی قضا چه غم دارد * مرا قضای ربانی
وتقدیر یزدانی درین ورطهٔ هلاک افگند ودانه را بمن ویاران من جلوه داد وبا آنکه ایشان را از سبکی
وشتابزدگی منع میکردم وبر تهتک وترک احتیاط ملامت می نمودم دست تقدیر پردهٔ غفلت در پیش
دیدهٔ بصیرت من نیز فرو گذاشت وعقل روشن رای وخرد دوربین مرا در حجاب تیرهٔ جهالت ونادانی
باز داشت وجمله بیکبار در دست محنت وچنگ بلیت گرفتار شدیم موش گفت ای عجب که چون تو زیرکی
با این همه حزم ودوربینی با نازلهٔ قضا مقاومت نتواند کرد وتیر تقدیر را به سپر حیله وتدبیر رد نتواند
ساخت مطوقه گفت ای زیرک ازین سخن درگذر که کسانیکه بقوت وشوکت عقل وبصارت از من بیش اند

غیاث اللغات ۵۶ خطاب بموش که همین نام داشت ۱۲

وبجاه ومال وفضل وکمال از من بیش با تقدیر ازلی نتوانند کوشید وازقضای لم یزلی سر نتوانند کشید لا رادّ لقضائه ولا معقب لحکمه چون حاکم نافذ الامر قضا سلسلهٔ ارادت درجنباند ماهی را از قعر دریا بفضای هوا رساند ومرغ را ازاوج هوا به حضیض زمین نشاند وهیچ آفریده را در امر قضا وقدر چارهٔ نیست جز تسلیم ورضا
مثنوی گر شود ذرات عالم پیچ پیچ ٭ با قضای ایزدی هیچند وهیچ ٭ چون قضا بیرون کند از چرخ سر ٭ عاقلان گردند جمله کور وکر ٭ ماهیان افتند از دریا برون ٭ دام گیرد مرغ پران را زبون ٭ این قضا بادی است سخت وتند خو ٭ خلق چون خس عاجزند در پیش او ٭ وبباید دانست که دانا را در باب جریان فرمان قضا همان حکم نادان است ورعیت حقیر در ورطهٔ تقدیر با سلطان عالمگیر یکسان
بیت بزور وزر نشاید رد احکام ٭ قضا کردن نامی زیبد کسی را در قضا چون وچرا کردن ٭ زیرک گفت ای مطوقه دل خوش دار که هر بلای که خیاط ارادت ایزدی بر بالای یکی از ملازمان عتبهٔ عبودیت می دوزد خواه گریبانش بگوی دولت آراسته بود خواه دامنش بطراز محنت پیراسته بی شبهه محض عنایت وعین کرامت ست غایتش آنکه بنده بحقیقت آن حال دانا نبود ولطیفه که در ضمن آن اندراج یافته بینا نیست وبینایان دوربین درین معنی گفته اند
فرد بدرد وصاف ترا کار نیست دم درکش ٭ که هرچه ساقی ما ریخت عین الطاف است ٭ وآنچه ترا پیش آمد چون نیک در نگری صلاح حال در آن بوده وبزرگان گفته اند نوش صفایی بنیش جفا نباشد وگل راحت بی خار محنت نرسد ٭ بسا مراد که در ضمن نامرادیهاست ٭ وچون زیرک این فصل فرو خواند وبه بریدن بندها که مطوقه بدان لسته بود اشتغال نمود مطوقه گفت ای دوست مهربان نخست بند یاران را بگشای وخاطر از مهم ایشان جمع فرموده بجانب من گرای بدان سخن موش التفات نانموده بکار خود مشغول بود مطوقه دیگر بار از روی مبالغه گفت که ای زیرک اگر رضای من میطلبی وبحقوق دوستی قیام می نمائی شرط آنست که اول یاران مرا از بند رهائی دهی وبدین کرم طوق منت بر گردن جان من نهی موش گفت این حدیث مکرر ساختی ومبالغه بحد افراط رسانیدی مگر ترا بنفس خود حاجت نیست وآنرا بر خود حقی نمی شناسی واز نکتهٔ ابدأ بنفسک تغافل می نمائی مطوقه گفت مرا ملامت نباید کرد که منشور پیشوائی این کبوتران بر نام من نوشته اند وتعهد احوال ایشان بر ذمهٔ اهتمام خود گرفته ام ایشانرا از آن روی که رعیت من اند بر من حقی ثابت ست ومرا ازین سبب که مهتر

ایشانم بر ایشان حقی لازم و بعد ما که ایشان از عهدهٔ حق من بیرون آمده اند و بجد دکاری و معاونت ایشان از دست صیاد جسته ام مرا نیز از حلقهٔ لوازم حق گذاری بیرون باید آمد و شرائط پیشوائی باد اباید رسانید و هر پادشاه که آسایش خود طلبد و رعیت را بستهٔ بند محنت بگذارد بسے بر نیاید که مشرب عشرتش تیره و دیدهٔ دولتش خیره گردد **بیت** نیاساید اندر دیار تو کس ٭ چو آسایش خویش خواهی و بس ٭ موش گفت پادشاه درمیان رعیت بمثابهٔ جان ست در جسد و بمثابهٔ دل ست در بدن پس ملاحظهٔ حال او اولے باشد چه اگر دل بصلاح ست از فساد اعضا چندان مضرتے نرسد و عیاذاً باللہ اگر دل بزیان آید سلامتی اجزا هیچ سود ندارد **بیت** چاکران کم اگر شوند چه غم ٭ از سر شه مباد موئی کم ٭ مطوقه گفت می ترسم که اگر گشادن عقدهای من آغاز کنی بعد ازین ملول شوی و یاران من در بند مانند و چون من بسته باشم هرچند ملال تو بکمال رسیده باشد جانب من فرو نخواهی گذاشت و از ضمیر خود در اهمال نجات من رخصت نخواهی یافت و نیز در هنگام بلا بایکدیگر شرکت داشته ایم در وقت خلاص و فراغت نیز موافقت نمودن محض مروت خواهد بود **مثنوی** گر شمری یار کسی را شمار ٭ گو بود اندر غم و شادیت یار ٭ دوست که در شادی و غم نیست دوست ٭ زوجه شوی شاد که غم خود هم اوست ٭ موش گفت عادت اهل مکرمت انیست و عقیدهٔ ارباب فتوت همین و بدین خصلت ستوده و سیرت پسندیده اعتقاد خلایق بدوستی تو صافی تر گردد و اعتماد رعایا بر کرم و جوانمردی تو بیفزاید **بیت** دوستی را چنین کسی باید ٭ که از و کار بسته بگشاید ٭ پس موش بجدی تمام و رغبتی مالا کلام بندهای یاران را ببرید و در آخر همه گردن مطوقه را از طوق بلا خلاص داد و کبوتران او را وداع کرده امین و مطمئن باشیانهٔ خود باز گشتند و موش بسوراخ فرو شد و چون زاغ دستگیری موش و بریدن بندها مشاهده کرد بدوستی و همدمی او رغبت نمود و مصادقت و موافقت او را غنیمتی شگرف دانست و با خود گفت من ازان قصه که کبوتران را افتاد ایمن نتوانم بود و لاجرم از دوستی چنین کسے که در وقت بلا دستگیری نماید مستغنی نتوانم گشت **مثنوی** مشرق و مغرب همه پر همدم ست ٭ لیک ازان گونه که باید کم است ٭ یار غرض جوی فراوان بود ٭ هر که کشد بار تو یار آن بود ٭ پس زاغ آهسته بدر سوراخ موش آمد و آواز داد موش پرسید که کیست

گفت

گفت منم زاغ و با تو مهمی ضروری در پیش دارم و زیرک موشی بود خردمند کافی گرم و سرد روزگار دیده و نیک و بد ایام مشاهده کرده و در آن موضع از جهت گریزگاه چندین سوراخ آماده ساخته و از هر یکی بدیگری راه بریده و چارهٔ حادثها را پیش از وقوع شناخته و تیمار هر کاری بر حسب حکمت و فراخور مصلحت پرداخته چون آواز زاغ شنید بر خود بپیچید و گفت ترا با من چکار و مرا با تو چه نسبت زاغ صورت حال از اول تا آخر باز راند و اطلاع بر حسن عهد و فرط وفاداری او در حق کبوتران باز نمود و گفت مرا گمان مروت و هواداری جمال فتوت و حق گذاری تو معلوم شد و بدانستم که ثمرهٔ دوستی و نتیجهٔ محبت چگونه بدیشان رسید و ببرکت مصادقت و مودت تو از آن ورطهٔ هائل خلاصی یافتند همگی همت بر دوستی تو مقصور گردانیدم و آمده ام تا بشرط افتتاح در مخالصت بجا آرم بیت داریم بسوی تو بسی دل نگرانی حال دل خود با تو بگفتیم تو دانی موش جواب داد که میان من و تو راه مصاحبت مسدود است و طریق مواصلت ممنوع فرد بازاری تو سودی جز زیان جان نمی بینم که بعد المشرقین آمد میان ما درین سودا بهیچ روی آهن سرد کوفتن و قدم در طلب چیزی که بدست آمدن بهمه وجه متعذر باشد نهادن که جستن آن چه در حیز امکان نباشد مشابه کشتی بر خشکی راندن است و اسپ بر روی دریا تاختن و هر که بر جستجوی محال تکاپوی کند بر خود خندیده باشد و جهل خود را بنظر ارباب خرد جلوه داده فرد این دام بر قصد شکار دگری کن کان صید که دیدی بکمند تو نیاید زاغ گفت ازین سخن درگذر که ارباب کرم اهل احتیاج را محروم نگذارند و هر که روی بدرگاه صاحب دلتان آرد پشت دست بر جبین نیاز او نزنند و من از حوادث زمان پناه بدین بارگاه آورده ام و در وقائع دوران این آستانه ملجای و ماوای خود ساخته بیت جز آستان توام در جهان پناهی نیست سر مرا بجز این در حواله گاهی نیست حالا چون خاک همین سر کوی را ملازم گرفته ام و آبروی خود در ملازمت این حریم حرمت دانسته نه بجور ردی بیتابم و نه بجفا جانبی دیگر می شتابم فرد گر به شمشیر سیاست می نوازی حاکمی ور به تشریف غلامی می پذیری بنده ام موش گفت ای زاغ حیله بگذار و دانهٔ فریب بر روی دام زرق میفکن که من طبیعت بنی نوع ترا نیکو می شناسم و چون تو جنس من نیستی از صحبت تو می هراسم ع روح را صحبت ناجنس عذابی ست الیم بهیچ صورت من بر تو ایمن نیستم و هر که با کسی

مصاحبت ورزد که بر دوام نتواند بود بدو آن رسد که بدان کبک دری رسید زاغ پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت موش گفت آورده اند که کبک دری در دامن کوهی میخرامید و غلغلهٔ صدای قهقهه اش در گنبد سپهر می پیچید قضا را بازی شکاری در آن هوا می گذشت چون باصره اش خرامیدن کبک را مشاهده نمود و آواز خنده اش بر سامعهٔ او مرور فرمود دل باز بمحبت او مائل گشت و طرح مصاحبت او بر لوح خیال کشیدن گرفت با خود اندیشید که هیچ کس را درین عالم از مصاحبی مناسب چاره نیست و از یار موافق و رفیق مهربان گزیر نه و در امثال آمده است که هر که بی یار بود پیوسته بیمار بود **بیت** کسی کاندر جهان یاری ندارد ٭ درخت عشرتش باری ندارد ٭ و این کبک یاری خوش منظر خندان روی سبکروح شیرین زبان لطیف حرکات است و دل در صحبت چنین رفیقی تازه و خرم گردد و سینه بمحبت این نوع مصاحبی منشرح و بی غم بود **رباعی**

یاری باید چگونه یاری باید ٭ یاری که گره ز کار من بگشاید ٭ هر گه که جمال خویشتن بنماید ٭ ز آینهٔ دل غبار غم بزداید ٭ پس آهسته بجانب کبک مائل شد و کبک را نظر بروی افتاد حذر کنان خود را بشکاف سنگی رسانید و باز از هوا در آمده پیش آن سوراخ نشسته صورت ماجرا باز نمود و گفت ای کبک پیش ازین از هنرهای تو غافل بودم و فضل و کمال تو بر من ظاهر نبود امروز بواسطهٔ قهقههٔ تو انبساطی در دل من پدید آمد و خرامیدن دلفریب تو مرا صید کرده توقع میدارم که من بعد از من ترسان و هراسان نباشی و بمصاحبت و مواصلت من میل نمائی که مقدمهٔ محبت نتیجهٔ منفعت میدهد و شجرهٔ وداد ثمرهٔ مراد می آرد **فرد** نخلی است محبت که از و میوهٔ مقصود ٭ هرچند کسی بیش بر د بیش بر آرد ٭ کبک آواز داد که ای تهمتان کامگار از ین بیچارهٔ محنت زده باز دار و یک کبک دیگری خورده انگار **فرد** من و دیدار تو هیهات چه فکری است خطا ٭ من و وصل تو عفا الله خیالی است محال ٭ هرگاه که آب و آتش با یکدیگر انضمام پذیرند مصاحبت من و تو تصور توان کرد و هر وقتی که سایه و آفتاب باهم مجتمع شوند مرا فقت من با تو خیال توان بست **ع** زین فکر درگذر که بجائی نمی رسد ٭ باز گفت ای عزیز با خود اندیشه کن که مرا غیر مهربانی چه بر آن میدارد که با چون توئی به تلطف سخن باید گفت نه چنگال من نقصانی دارد که از صید امثال تو باز مانده باشم و نه در منقار من فتوری و قصوری واقع شده که از شکار

ای آنجا خرام نماید ۱۲ ٭ صاف سازد و دور کند ۱۲ ٭ بفتح اول و سکون ها و فتح رای مهمله معرب گهرمان بمعنی کار فرما از برهان و رساله معربات و منتخب و بعضی حکم باجلال و قهر و بعضی محققین چنین نوشته اند که در لغت قهرمان کلمهٔ مان از کلمات نسبت است یعنی منسوب بقهر کرمعنی غلبه است پس قهرمان بمعنی غالب باشد و مجاز بمعنی حاکم بعضی محققین

طعمهٔ خود عاجز آیم همین بیش نیست که داعیهٔ همدمی و مجالست و تمنای همنشینی و مؤانست تو مرا بر تحریک سلسلهٔ محبت تو میدار دو ترا از صحبت من فوائد بسیار متصورست اول آنکه چون ابنای جنس من بهبینند که ترا در ظلال بال حمایت خود پرورش می دهم دست تعدی از دامن تو کوتاه ساخته بدیدهٔ حرمت در تو نگرند و تو خوش بفراغت خاطر طوف کوه و صحرا نمائی و دیگر آنکه ترا با شیانهٔ خود رسانم تا بموضع رفیع و مسکن منیع بر آمده از بنی نوع خود برفعت درجات ممتاز گردی و دیگر از طائفهٔ تو جفتی ملائم نیکو صورت که رغبت تو بمناعت او صادق باشد بیارم تا با او دست معاشرت در آغوش آورده روزگار بمراد دل بگذرانی **بیت**

نه از زمانه جفا و نه از سپهر ملال * امید حاصل و جام مرام مالا مال * کبک گفت تو امیر مرغانی و عنان اختیار طیور بقبضهٔ اقتدار تست و من یکی از رعایا و خراج گذاران توام و مثل ما کسان از مذلت و منقصتی خالی نباشند و در آن وقت که من بالتفات تو مستظهر و باهتمام تو امیدوار باشم تمکین که صورتی از من صادر گردد که ملائم طبع شریف نباشد و سر پنجهٔ غضب خداوندی دمار از نهاد من بر آرد همان به که با گوشهٔ خلوت در سازم و رعایت ملازمت حکام که متضمن خطرات کلی است بر نیفرازم **بیت** تماشای رخ خورشید چه خود می بینم * همان بهتر که چون سایه پس دیوار بنشینیم * باز گفت ای برادر نشنیده که دیدهٔ دوستی از دیدن عیب نابیناست و هر زشتی که از دوست در وجود آید بغایت زیبا می نماید **بیت** ز هر ترا دوست چه داند شکر * عیب ترا دوست چه بیند هنر * و من چون افعال ترا بدیدهٔ محبت مشاهده می نمایم و رقم اقوال و احوال ترا بر دفتر مودت ثبت می فرمایم چگونه خط خطا در گفت و شنید تو توانم کشید و بچه تاویل قول ترا عیب توانم کرد ع دیدهٔ دوست عیب بین نبود * کبک هر چند عذرهای پسندیده تقریر کرد باز جوابهای معقول و دلپذیر در مقابلهٔ آن باز براند و در آخر بعهد و پیمان کبک را از سوراخ بیرون آورد و هر دو یکدیگر را کنار گرفته بار دیگر معاهدهٔ محبت را بسوگند موکد ساختند و باز او را برداشته با آشیانهٔ خود آورد و با یکدیگر خوش بر آمده بعیش و طرب میگذرانیدند چون دو سه روز برین حال بگذشت و کبک از جانب باز ایمن شد طریق گستاخی پیش گرفته سخنان دلیرانه گفتی و در میان مکالمه بی تقریب قهقهه زدی و باز بهمت عالی آنرا ناشنیده پنداشته از سر انتقام در گذشتی اما کینهٔ آن در سینهٔ وی جا گرفتی تا روزی باز را

اندک ضعفی طاری شده بود چنانچه بجهت طعمه حرکت نمی توانست نمود همه روزه در آشیانه بسر میبرد چون شب در آمد حوصله از غذایی که داشت تهی ماند آتش جوع بالا گرفته نفس سبعی را در حرکت آورد و کینهای کبک که مدت زمان جمع شده بود باز را خشم آلود ساخت هر چند ناصح خرد صورت عهد و پیمان بنظر وی در می آورد گوشهٔ چشم قبول در آن نمی نگریست و برای شکستن عهد و خوردن کبک بهانه می جست کبک آثار غضب در بشرهٔ او مشاهده نموده و برای العین هلاک خود را آماده دیده آهی سرد از دل پر درد بر آورد و گفت **فرد** چو عاشق می شدم گفتم که بردم گوهر مقصود ٭ چه دانستم که این دریا چه موج خون فشان دارد دریغ که از اول حال نظر بپایان کار نیفگندم و با غیر جنس خود در پیوستم و موعظت بزرگان را که از صحبت نا جنس احتراز کنید ٭ فراموش کردم لاجرم امروز کشتی عمرم بگردابی در افتاده که ملاح تدبیر از خلاص آن عاجز است و رشتهٔ حیاتم بوجهی گسیخته که سر انگشت تفکر در پیوند آن متحیر **بیت** نه از رفیق وفا و نه از حیات امید ٭ نه از سپهر بشارت نه از زمانه نوید ٭ با خود این نوع سخنان میگفت و باز هم چنان مخلب آزار گشاده و منقار خونخوار بزهر ستم آب داده بهانه جوئی پیش نهاد کار خود ساخته بود چون کبک از روی احتیاط ملاحظه کرده شرط ادب مرعی میداشت باز هیچ بهانه که بدان قصد وی توان کرد نیافت آخر الامر بی طاقت شده از روی غضب کبک را گفته روا باشد که من در آفتاب باشم و تو در سایه بسر بری کبک گفت ای امیر جهان گیر حالا شب است و همه عالم را سایهٔ ظلمت فرو گرفته شما از تاب کدام آفتاب بزحمت اید و من در سایه چه چیز استراحت دارم باز گفت ای بی ادب مرا دروغگوی می سازی و سخن مرا رد می کنی سزای تو بدهم و گفتن همان بود و او را از هم بر دریدن و خوردن همان **فرد** دیدی آن قهقههٔ کبک خرامان حافظ ٭ که ز سر پنجهٔ شاهین قضا غافل بود ٭ و این مثل برای آن آوردم تا بدانی که هر که با غیر جنس خود صحبت دارد با کسی که از مضرت او ایمن نتوان بود در روزگار گذارد مانند کبک دری جان نازنین در سر کار مرافقت کرده روز عمرش سپری گردد و بر همین منوال من طعمهٔ توام و هرگز از طمع تو ایمن نتوانم زیست پس میان من و تو راه مجالست بچه تاویل گشاده گردد و اسباب موانست بچه حساب آماده شود زاغ گفت ای زیرک بعقل خود رجوع کن و نیکو باز اندیش که مرا در ایذای تو چه فائده باشد و خوردن تو چه سیری آرد

و در بقای ذات و حصول محبت تو هزار فائده مقرر است و صد هزار منفعت متصور و نه سزد که من در طلب تو راه دور و دراز طی کرده باشم و تو روی از من بگردانی و در ستر دلبستهٔ امید من باز نهی و با این سیرت نیکو و سریرت پاکیزه که تو داری نه زیبد که حق غربت من ضائع ماند و غریبی از آستانهٔ تو نا امید باز گردد فرد تیمار غریبان سبب ذکر جمیل است، چون است که این قاعده در شهر شما نیست، و من از مکارم اخلاق که از تو مشاهده کرده ام گمان نبرم که مرا از کرم خود محروم مطلق سازی و مشام رجای مرا برایحهٔ روح پرور ملاطفت معطر نگردانی ع از تو غریب کی بود رسم غریب پروری، موش گفت هیچ دشمنی آن مقدار اثر ندارد که عداوت ذاتی چه اگر میان دو تن عداوت عارضی پدید آید بادنی وسیلهٔ رفع آن ممکن باشد و بجزوی سببی دفع آن میسر گردد اما اگر در اصل دشمنی افتاده باشد و از هر دو جانب اثر آن در ضمیر با متمکن شده و با آن عداوت قدیمی خصومت مجدد نیز منضم گشته و سوابق مجادلت بالواحق منازعت اقتران یافته ارتفاع آن بهیچ وجه در دائرهٔ امکان داخل نیست و اندفاع آن بهمه حال از حیز قوت بشری خارج است و عدم آن بانعدام ذات هر دو باز بسته خواهد بود ع تا بسر نرود خیالش از سر نرود، و حکما گفته اند که دشمنی ذاتی دو نوع است یکی آنکه ضرر بر جانب یکی از آن دو خصم منحصر نیست گاهی این از آن متضرر می شود و گاهی آن ازین متاذی میگردد چنانچه دشمنی پیل و شیر که ملاقات ایشان بی محاربت امکان ندارد و اما چنان نیست که نصرت در یک جانب مقرر باشد و هزیمت بر یک طرف متصور بلکه در بعضی اوقات شیر ژیان ظفر یابد و در برخی ازمنه پیل دمان فیروز آید، و این نوع عداوت بدان مرتبه متاکد نیست که زخم او مرهم پذیر نباشد بجهت آنکه هر کرا نصرت در جانب او وجود گیرد هر آینه دلش متسلی خواهد بود، و نوع دوم آنکه همیشه مضرت در یک جانب بود و منفعت بر جانبی دیگر چون دشمنی موش و گربه و گرگ و گوسفند و جز آن که پیوسته مشقت بر یک طرف منحصر است و راحت طرفی دیگر را لازم، و این عداوت بمثابه تاکید یافته که نه گردش چرخ آنرا تغییر تواند داد و نه اختلاف زمان عقدهٔ آن را تواند گشاد و جائی که قصد جان از یک جانب معلوم شد بی آنکه از جانبی دیگر آنرا در ماضی سابقه بوده باشد یا در مستقبل ضرری صورت بندد آنجا مصالحه بچه نوع ممکن باشد و ملاقات چگونه دست دهد رباعی آن لحظه که روز و شب بهم پیوندند

یا رشته مهر و سایه برهم بندند من با تو نشینم و در آنحالت نیز از باب خرد تمام بر من خندند زاغ گفت بحمد الله که عداوت من با تو در اصل فطرت نبوده و اگر ابنای جنس مرا با تو دشمنی عارضی است آینه دل من باری از غبار مخالفت مبراست و مرآت خاطر با انعکاس اشعهٔ مهر و محبت مهیا و هر آینه چون قاعدهٔ مِنَ الْقَلْبِ اِلَی الْقَلْب رَوْزَنَه مقرر است امیدوارم که دل بی غل آن یار عزیز صدق خلوص من اقامت شهادت نماید ع تو میندار که دلبر ز دلت آگه نیست موش گفت مبالغه از حد میگذرانی و مرا بدوستی تکلیف می نمائی و اگر دران تکلفی کنم و تو نیز خود را بران داری یمکن که باندک سببی سررشته محبت گسسته خود بهمان عادت اصلی و عداوت جبلی باز گردی چنانچه آب هرچند مدتی مدید در موضعی بماند و رائحه و طعم آن متغیر گردد هنوز خاصیت او باقی باشد چون بر آتش ریزند از کشتن آن عاجز نباید و مصاحبت دشمن چون ممازجت مار افعی اعتماد را نشاید و موانست با اعدا چون مخالطت با پلنگ تیز چنگ بآزملیشی نیرزد و حکما گفته اند بقول دشمن فریفته نباید شد اگرچه دعوی مودت کند و بسخن او غره نباید گشت هرچند در اسباب مخالصت مبالغه نماید بیت امید دوستی نو ز دشمنان کهن چنان بود که طلب کردن گل از گلخن و هر که بدشمن اعتماد کرده به ترهات او مغرور گردد و افسون و افسانه او را بگوش رضا استماع کند او را همان پیش آید که آن شتر سوار را پیش آمد زاغ پرسید که چگونه بوده است آن حکایت موش گفت آورده اند که

شتر سواری در اثنای سفر بموضعی رسید که انجا کاروانیان آتش کرده بودند و بعد از رفتن ایشان مروحهٔ باد آن آتش را تحریک داده در مقام اشتعال آورده بود و شرارها از وجسته بر هر طرف از اطراف بیابان در هیزمها افتاده و در هر گوشه صحرا لاله زاری پدید آمده و در میان آن آتشها ماری عظیم و افعی بزرگ مانده و درمانده بهیچ جانب راه می یافت و از هیچ سوی خلاصی نداشت نزدیک بود که چون ماهی بر تابه بریان شود و چون کبک کباب بر سر آتش از دیده زهر بار خون چکان گردد چون آن سوار ابدید استغاثه نموده گفت بیت چه شود گر بکرم مرحمتی فرمائی گره از کار فروبسته ما بگشائی سوار مردی بود خداترس و مهربان چون زاری مار شنید و اضطراب و بیچارگی او بدید با خود اندیشه کرد که اگرچه مار دشمن آدمیان است اما حالا درمانده و حیران است هیچ به از آن نیست که بر وی شفقت ورزم

وتخم احسان که جز سعادت دنیا وکرامت آخرت بر ندهد در زمین عمل بکارم، پس توبره که داشت بر سر نیزه
تعبیه کرده انجا فرستاد، و مار غنیمت دانسته در توبره رفت، و سوار آن را خیری پنداشته وی را از میان
آتش برآورد، پس سر توبره برکشاد و مار را گفت برو هر کجا خواهی، و بشکرانه آنکه ازین بلا خلاص یافتی تو
گیر، و بیش ازین در مقام آزار مردم مباش، که آزارنده خلق در دنیا بدنام است و در آخرت دشمن کام،
بیت بترس از خدا و میازار کس، ره رستگاری همین است و بس، مار گفت ای جوان ازین سخن
درگذر، که من ترا و شتر ترا تا زخمی ترنم نروم، سوار گفت نه من با تو نیکوئی کرده ام و ترا از میان آتش بیرون
آورده جزای من این و سزای من چنین است **فرد** از جانب من طرح وفاداری بود، از پیش تو آئین جفا کاری
مار گفت آری تو نیکوئی کردی اما در غیر محل واقع شد، و شفقت ورزیدی ولی با غیر مستحق وجود گرفت میدانی
که من مظهر ضررم، و از من به نسبت آدمیان نفعی متصور نیست، پس چون در خلاص من سعی کردی دیا کیک
بدی می بایست کرد نیکوئی بجا آوردی هر آینه در مکافات آن المی بتو باید رسانید چه نیکوئی با بدان همان
حکم بدی دارد با نیکوان **قطعه** چنانچه در روش عقل و شرع ممنوع است، بدی به نسبت پاکان و نیکوان کردن
بجای دون صفتانی که مردم آزارند، بهیچ وجه نکوئی نمیتوان کردن، و دیگر آنکه به نص بَعْضُكُمْ لِبَعْضٍ
عَدُوٌّ میان ما و شما عداوت قدیمی در میان است و عاقبت اندیشی اقتضای آن میکند که دشمن را سرکوفته دارند
و بحکم اُقْتُلُوا الْأَسْوَدَيْنِ دفع ما بر شما لازم است، و فرمان آنکه بسلامت مار را رها نکنند تو درین ماده ترک
شرع و حزم گرفتی، و در حشم پیش آوردی، و من هر آینه ترا زخم زنم، تا دیگران را تجربه باشد، سوار گفت
ای مار انصاف در میان آر، که در مکافات نیکی بدی کردن در کدام مذهب درست باشد و صفای منفعت را
بکدورت مضرت پاداش دادن بچه طریق راست آید مار گفت عادت شما آدمیان چنان است، و من هم
بفتوای شما عمل میکنم و آنچه در بازار مکافات از شما خریده ام بشما میفروشم ع یک لحظه بجز آنچه فروشی همه سال
هر چند جوان مبالغه کرد بجائی نرسید، مار میگفت که زود ترا اختیار کن که نخست ترا زخم زنم یا ابتدا از
شتر کنم، جوان گفت ازین خیال بگذر که در مکافات نیکی بدی یمن ندارد، مار جواب داد که این شیوه
آدمیان است، و من هم بطریق آدمیان سلوک میکنم، سوار این مدعا را انکار کرد و گفت اگر بینه

ثابت گردانی، و بر وفق دعوی خود دو گواه بگذرانی که بدین نوع مکافات کردن عادت آدمیان است، من زخم ترا بجان خریدار می‌نمایم و بهلاکت خود راضی گردم، مار نگاه کرد از دور گاومیشی دید که در صحرا می‌چرید گفت بیا تا حقیقت این صورت از وی بپرسیم، پس مار و شترسوار هر دو نزدیک گاومیش آمدند مار زبان بگشاد که ای گاومیش جزای نیکی چیست گفت اگر بمذهب آدمیان می‌پرسی سزای نیکی بدی است اینک من مدتی نزدیک یکی از ایشان بودم هر سال بچه زادمی، و خانهٔ وی از شیر و روغن پر ساختمی بنای کدخدائی واساس معیشت او بر من بود، چون پیر شدم و از زادن باز ماندم، ترک تعهد من گرفت و مرا از خانه بیرون کرده سر بصحرا داد بعد از آنکه مدتی در صحرا چریدم، و بی کار برادر دل گردیدم اندک فربهی بر من ظاهر شده دیروز صاحب من این جا گذر کرد و من بنظر او فربه نمودم، قصابی آورد، و مرا بدو فروخت و امروز بدار السلخ می‌برند و داعیهٔ کشتن من دارند، اینک مکافات آن همه نیکوئی که تقریر کردم این بود ع حال من این است یاران با که گویم حال خود، مار گفت اینک شنیدی زخم را زود ترا ماده باش، شترسوار گفت در شریعت بیک گواه حکم نکنند گواهی دیگر بگذران، و هرچه خواهی بجا آر، در نگریست، درختی بنظر وی درآمد گفت بیا تا از آن درخت بپرسیم پس باتفاق بپای درخت آمدند مار از وی پرسید که مکافات نیکی چه باشد، گفت بمذهب آدمیان جزای نیکی بدی باشد، و پاداش منفعت مضرت، و دلیل برین آنکه من درختی ام درین بیابان رسته و خدمت آینده و رونده را بر یک پای استاده چون آدمی زاد گرمازده و مانده از بیابان برآید ساعتی در سایهٔ من بیاساید، و زمانی استراحتی فرماید آنگاه چون دیده بگشاید گوید فلان شاخ دستهٔ تبر را لائق است و فلان وصله برای بیل مناسب موافق، از تنهٔ او چندین تختهٔ خوب توان برید و از آن چند در زیبا توان ساخت، و اگر اره یا تبر داشته باشند از شاخ و تنهٔ من آنچه ایشان را خوش آید می‌برند و با آنکه از من راحت یافته اند این همه محنت بمن می‌پسندند **فرد** من در اندیشه که چون بر سر او سایه کنم او در آن غم که چسان برکندم از بنیاد، مار گفت اینک دو گواه گذرانیده شد اکنون تن در ده که ترا زخم زنم مرد گفت جان بغایت عزیز است و تا مقدور دل از متاع زندگانی برکندن دشوار اگر یک تن دیگر درین قضیه گواهی دهد بی مضائقه بدین بلا تن در داده بقضای حق راضی شوم، و از عجائب اتفاقات این بود که روباهی نزدیک

استاده

استاده در حال ایشان نظاره میکرد و مقالات ایشان را بگوش هوش استماع می نمود، مار گفت اینک
از آن روباه بپرس تا چه جواب میگوید، پیش از آنکه سوار از وی سوال کند روباه بانگ بر مرد زد که نمی دانی
مکافات نیکی بدی باشد، تو در حق این مار چه نیکوئی کردۀ که مستحق پاداش عقوبت شدۀ، جوان صورت حال باز
راند، روباه گفت تو مردی عاقل می نمائی سخن خلاف چرا می گوئی بیت ز عاقل کے روا باشد سخنهائی
خطا گفتن ۞ نزیبد مرد دانا را خلاف ماجرا گفتن ۞ مار گفت راست می گوید و اینک توبره که مرا بدان از آتش
بیرون آورده بر فتراک بسته دارد، روباه بر آشفت که چگونه این سخن باور توان کرد که ماری بدین بزرگی
در توبرۀ بدین خردی گنجد، مار گفت اگر تصدیق نمیکنی باز درین توبره روم تا معاینه ببینی، روباه گفت
اگر این صورت برای العین مشاهده کنم و صدق این مقالات مرا معلوم شود آنگاه میان شما حکمی کنم که از
راستی در نگذرد و ریا و غرض را در و دخل نباشد مرد سر توبره بگشاد، و مار بسخن روباه مغرور شده در توبره
در شد روباه گفت ای جوان چون دشمن را در بند یافتی امانش مده **فرد** دشمن چو بدست آمد و مغلوب تو شد ۞
حکم خرد آن است که امانش ندهی ۞ مرد سر توبره بر بست و بر زمین می زد تا مار کشته شد، و شر شر او منطفی گشته
خلائق از ضرر او ایمن شدند ع آنچنان بد زندگانی کشته به ۞ و فائده این حکایت آنست که خردمند باید که
طریق حزم فرو نگذارد، و بزاری خصم مغرور نگردد و بهیچ وجه بر وا اعتماد ننماید تا ببلای او در نماند رباعی
هر کس که بقول خصم مغرور شود ۞ شمع خردش تیره و بی نور شود ۞ دشمن دانی درچه محل گردد دوست ۞ آنوقت
که تیرگی ز شب دگر دور شود ۞ زاغ گفت این سخنان را که محض حکمت ادا کردی شنودم، و بدین جواهر روشن
که از معدن خرد بیرون آوردی دیدۀ ضمیر منور گردانیدم و بکرم و فتوت و مردی و مروت تو آن لائق
تر که از سر مضائقه و مبالغه درگذری و سخن مرا باور داشته طریق مواصلت مفتوح سازی، و حکما گفته اند
در کریمان گریزید و از لئیمان بپرهیزید که کریم بیک ساعت آشنائی انواع شفقت و دلجوئی واجب دارد
و از بیگانگی بر طرف شده دوستی و موافقت را بغایت یگانگی رساند و لئیم حق صحبت قدیم ناشناخته صد ساله
یاری بطرفة العین محو گرداند و ازین جاست که آزادگان با مردمان زود دوست گردند و دیر دشمن شوند،
چون کوزه زرین که دیر شکند، و زود بصلاح آید، و سفلگان دیر دوست شوند و زود بنای دوستی ایشان منهدم گردد

چون کوزهٔ سفالین که زود شکند، و بهیچ روی مرمت نپذیرد، و چه زیبا گفته است **مثنوی** دوستی باید
از آن گونه جست، کان ابد الدهر بماند درست، خانه که اساسش بود از خشت خام، بیست شود از دو
باران تمام، و من از آن جمله ام که دوستی من اعتماد را شاید و باین همه بهمنشینی تو محتاجم و این رگاه را
ملازم گرفته بهیچ باب باز نگردم والبته طعام و شراب نچشم، و آرام نگیرم تا مرا به صحبت خود عزیز
نگردانی **فرد** دامن چون تو نگاری ز کف آسان ندهم، که بجونانه بسیار بدست آمده، موش گفت
موالات و مراعات ترا بجان خریدارم و این همه دفع از برای آن بود که اگر عذری اندیشی مرا به نزدیک خرد عذری
باشد، و تو هم نگوئی که دوستی سست عنان و نرم شانه یافتم، والا از اول مکالمه باز دوستی ترا در دل خود میافتم
و میل خاطر بصحبت تو زیاده از حد می بینم **مثنوی** چون زین دل برق مهر دوست جست، اندران دل دوستی
میدان که هست، هیچ عاشق خود نباشد وصل جو، گر نه معشوقش بود جویای او، پس بیرون آمد، و در پیش
سوراخ بایستاد، زاغ گفت چه مانع است از انکه بیشتر آئی، و بدیدار من موانست طلبی، مگر هنوز خلجانی در خاطر
می یابی، و دغدغه در دل مشاهده می نمائی، موش گفت هرگاه که کسی با دوست خود بجان مضائقه نکند و نفس
عزیز خود را فدای یار نماید او را محب صادق و برادر موافق توان گفت، و اگر همین در مصالح کارهای دنیوی
ملاطفتی فرماید، و بمالی که دارد مواسات فرو نگذارد دوستی باشد متوسط الحال، و مائل بجانب اعتدال، و
گفته اند آنکه با دوست برای مراعات وقت و مصلحت زمان بمال و جاه در میان است، مانند صیادی است که دانه
برای سود خویش پراکنده سازد نه برای سیری مرغ، و چون این دوستی بغرضها آمیخته است ممکن که سر انجام
آن بعداوت کشد **بیت** هر نفسی کان غرض آمیز شد، دوستی دشمنی انگیز شد، و آنکه در راه دوستی جان
فدا کند و از سر هستی خود برخیزد یاریست که بدل ندارد، و درجه آنکه جان بذل کند در مقام محبت عالی تر از
آن است که مال در بازد ع اَلْجُوْدُ بِالنَّفْسِ غَايَةُ الْجُوْدِ **بیت** هست جوان مرد درم صد هزار
کار چو با جان فتد آنجاست کار، و پوشیده نماند که در قبول موالات تو و کشودن راه ملاقات تو خطر
جان است، و با این همه در طریق مودت کار بدینجا رسیده که ع گر رسد کار بجان از سر جان
برخیزم، و اگر بدگمانی صورت بستی هرگز این رغبت بتقاضای، و اگر گوشهٔ کاشانه بیرون نیامدمی

ومن

و من بدوستی تو واثق گشته ام، و صدق تو در طلب مصاحبت من از حد شک و شبهه در گذشته و از جانب من نیز باضعاف و آلاف آن خلوص و خصوصیت واقع است، اما ترا یاران اند که طبع ایشان در مخالفت من خلاف طبع تست، و رای ایشان در مخالصت من موافق رای تو نیست، ترسم که کسی از ایشان مرا بیند و قصد اندیشه، زاغ گفت میان من و یاران شرطیست که با دوست من دوست باشند و دشمنان مرا دشمن دارند، موش گفت هر آینه هر که با دوست دشمن محبت ورزد و با دشمن دوست در آمیزد او را در عداد دشمن لائق تر باشد، بیت روی دل از ده طایفه برتافتن نکوست، از دوستان دشمن و زود شمنان دوست، و ازین جاست که حکما گفته اند دوستان سه گروه اند، دوستان خالص، و دوست دوست، و دشمن دشمن، و دشمنان نیز سه فرقه اند دشمن ظاهر، و دشمن دوست، و دوست دشمن، فرد از دشمن خود چنان نه ترسم، کز دشمن یار و یار دشمن، زاغ گفت مضمون سخن تو دانستم و امروز بحمد الله اسباب مودت و قواعد محبت میان من و تو چنان تاکیدی یافته و استحکامی پذیرفته که من یار خود آنرا دانم که یار تو باشد و دوست خود کسی را شناسم که در طلب رضای تو کوشد و هر که بتو پیوند و پیوستن من بوی واجب است اگرچه همه اغیار باشد و هر که از تو ببرد بریدن من از وی لازم است اگرچه خویش و تبار بود فرد بر رخ هر کس که نیست داغ غلامی یار گر پدر من بود دشمن اغیار م اوست، و عزیمت من در خلوص محبت و نیت من در صدق مودت چنان است که اگر از چشم و زبان که دیدبان تن و ترجمان دل اند خلاف تو در یابم بیک اشارت هر دو را از ساحل وجود بگرداب عدم افگنم بیت عضوی ز تو گر دوست شود با دشمن، دشمن دو شمر تیغ دو کش زخم دو زن، موش از استماع این سخنان قوی دل گشته پیشتر آمد، و زاغ را گرم بپرسید، و یکدیگر را کنار گرفته بساط نشاط بگستردند و میان بند عشرت را که یار اند کنار آمد، چون روزی چند برین حال بگذشت، و موش آن مقدار که مقدور او بود مراسم ضیافت و شرایط مهمان داری بجا آورد گفت ای برادر اگر هم این جا برگ اقامت بسازی و اهل و فرزندان را بدین منزل نقل کنی غایت مکرمت باشد و مستی که از نعمت ملاقات تو بر جان دارم متضاعف شود، چه این بقعه که مسکن ما در وواقع شده موضعی تازه و مقامی دلگشاست، زاغ گفت در خوبی این موضع و بسیاری فضا و لطافت هوای او سخنی نیست لیکن بشارع عام نزدیک است و براه جاده

متصل • پیوسته از آمد وشدرراه گذریان توقع آسیبی • وازهجوم مسافران انتظار مکروهی واقع خواهد بود
وخالان جام غزاریست ازغایت صفا چون روضه حوریه نور • وازصفای هوا چون باغ ارم محل بهجت
وسرور **مثنوی** سبزها نومیده برلب جوی • بادصبح ازشگوفه عنبربوی • زلف سنبل بحلقهای کمند
کرده جعد بنفشه رادربند • سنگ پشتی از دوستان من درانجا وطن دارد • طعمه من درآن حوالی
بسیاریافته می شود • وفتنه بدان نواحی اندک میرسد • اگررغبت نمائی باتفاق تو آنجا رویم • وبقیه
العمردرفراغت ورفاهیت روزگار گذرانیم • موش گفت **فرد** تادامن کفن نکشم زیرپای خاک • باورمکن
که دست زدامن بدارمت • هیچ آرزو باشرف مجاورت توبرابرنمیدانم وهیچ مراد ازسعادت ملاقات تو
نیکوترنمی شناسم • هرجاکه چون آفتاب میخرامی من چون سایه برعقب می آیم وبرهرزمین که آستین فشان
میگذری مانند دامن درپایت می افتم وتاگریبان حیات بچنگ هادم اللذات نیفتاده دست ارادت
ازدامن صحبتت بازنمی دارم **فرد** دامن دولت جاوید وگریبان امید • حیف باشدکه بگیرند ودگر
بگزارند • واین بقعه که این جاساکنم وطن اصلی من نیست بلکه بی اختیار بدینجا افتاده ام • وقصه من
اگرچه درازاست امابرعجائب بسیار اشتمالت دارد • وچندانکه قرارگاه مقرر گردد اگرخاطرمیل نماید **ع**
اندکی بازگویم ازبسیار • سخن برین ختم شد • وزاغ دم موش گرفته روی بمقصد نهاد قضارا سنگ پشت
برحوالی چشمه که مستقرایشان بود طوفی می نمود چون ازدور سیاهی زاغ بدید بترسید برو متوکل گشت
ودرآب فرورفت زاغ موش را آهسته ازهوا برزمین نهاد وسنگ پشت را آوازداد سنگ پشت صدای آشنا
شنیده ازآب برآمد ودیداریارگرامی دیده خردش شادی برآسمان رسانید **قطعه** یارغائب شده من بسلامت
برسید • بخت برگشته من باسرپیمان آمد • خسته خارعنا چند توان بود آخر • وقت شادی است
کنون کان گل خندان آمد • پس یکدیگررا گرم بپرسیدند • وسنگ پشت استفسارنمود که درین مدت
کجا بودی وحال برچه منوال گذشته زاغ قصه خویش ازوقت دردام افتادن کبوتران تازمان استخلاص ایشان
وتمنای مصاحبت موش وتاکید قواعد محبت بادی تاهنگام رسیدن بمسکن مالوف تمامی بازگفت سنگ پشت
برکماهی قصه اطلاع یافته بدیدار موش بشاشتی هرچه تمامتر ظاهرکرد وگفت **بیت** بفال خیررسیدی

بدین خجسته مقام خوش آمدی و علیک السلام والاکرام حقا که سعادت بخت ما شما را بدین ناحیت کشیده
و قوت طالع ما کوکب جمال ترا از افق این نواحی طلوع داد موش گفت عذر این الطاف که می نمائی چگونه توان
خواست و شکر التفاتی که میفرمائی بکدام زبان تقریر توان کرد و من از تاب آفتاب حوادث پناه بسایهٔ مرحمت
شما آورده ام و حصول دولت وصال را نهایت امانی و آمال شمرده بیت این عنایت ازلی بود که ره
پیمودیم وین هدایت ابدی گشت که رویت دیدم چون از رنج راه برآسودند و در آن مسکن که امن آباد دل
از هجوم لشکر فتنه سالم و از غبار کدورت اغیار صافی آرام گرفتند زاغ روی بزیرک آورده التماس نمود
که اگر مصلحت بینی آن اخبار و حکایات که مرا وعده کرده با سنگ پشت بازگوی تا طرح مؤانست میان شما استحکام
پذیرد و مکالمت تو استراحتی هرچه تمامتر روی نماید فرد بگشا لب و زان حدیث شیرین کام دل ما برآر ز شکر ریز
موش آغاز سخن کرده با سنگ پشت گفت ای برادر منشأ و مولد من بشهری بوده است از دیار هند که آنرا نادوت
گویند و من در آن شهر بخانهٔ زاهدی مجرد جائی گرفته بودم و در گوشهٔ صومعهٔ او جهت خود کاشانه ساخته
موشی چند ملازم من بودند روز بروز در خدمت و متابعت می افزودند مریدی صادق هر صباح برای اهل
سفرهٔ طعام آوردی و زاهد قدری ازان در وظیفهٔ چاشت بکار بردی باقی را برای شام ذخیره ساختی و
من مترصد آن می بودم که وی از خانه بیرون رفتی تا فی الحال خود را در سفره افگندمی و بکام دل لقمهٔ چند که
بایستی بخوردمی و باقی بموشان دیگر ایثار کردمی و زاهد از برای دفع من حیلها انگیخت مفید نیفتاد و القصه
جان من چارها اندیشید سود مند نیامد تا شبی مهمانی عزیز بمنزل زاهد نزول کرد و چون از مراسم سلام فراغت
طعام پرداختند و مائدهٔ پر فایدهٔ کلام گسترده شد زاهد از وی خبر مولد و مقصد و باعث سفر و موجب
انتقال می پرسید و مهمان مردی بود جهان دیده و تلخ و شیرین روزگار چشیده بیت سفر کرده در بحر و
بر سالها شده مطلع بر بسی حالها و زاهد جواب بطریق صواب وای کرد و هرچه از عجائب امصار و غرائب
هر دیار بدیدهٔ شهود او در آمده بود بتقریر دلپذیر باز می نمود و زاهد در اثنای مکالمت او هر ساعت
دست برهم میزد و غرض آنکه موشان را او از دست او رمیده شوند مهمان از آن صورت که نشانهٔ
بی حرمتی داشت منفعل گشته و بدان حرکت که از وظیفهٔ ادب دور می نمود خشمناک شده گفت

ای زاهد در میان سخن دست بر هم کوفتن گوینده را مسخره گرفتن باشد و صفت استهزا و سمت سخریت مناسب حال تو نمیدانم و از جاده ادب بجانب هزل و بازی میلان نمودن موافق طور تو نمی بینم **قطعه** باستهزا و سخریت مکن میل + که آنها لائق آزادگان نیست + کسی کو هزل و بازی ساخت پیشه + از وی ابرو تر درجهان نیست + زاهد گفت حاشا که هرگز خار هزل در دامن حال من آویخته باشد و غبار استهزا با هوای صفای دل من آمیخته این حرکت که مشاهده می کنی جهت رمانیدن لشکر موشان است + که بر ممالک سفره و خوان من مستولی شده اند و بر هر چه ذخیره نهم دست غارت و تاراج دراز کرده نه از هجوم ایشان نان در سفره می یابم و نه از تعرض ایشان خوردنی در خانه محفوظ می ماند **فرد** صد همچو من بجد نتوانند منع کرد + آن لحظه که دست بیغما برآورند + مهمان پرسید که همه ایشان چیره و خیره اند یا بعضی بیشتر جرأت می نمایند + زاهد گفت یکی از ایشان بمثابهٔ دلیر است که رو برو چیزی از سفره میرباید و چشم بچشم در تاراج خوردنی خیرگی می نماید مهمان گفت جرأت او را سببی خواهد بود و حکایت او بهمان مزاج دارد که آن مرد با زن میزبان مبالغه می کرد که آخر سببی هست که کنجد مقشر با غیر مقشر برابر میفروشد زاهد گفت اگر صلاح باشد با ما بگوی که چگونه بوده است آن **حکایت** مهمان گفت درین راه که می آمدم شبانگاهی بفلان ده رسیده بخانه آشنائی نزول کردم و بعد از آنکه شام خورده شد و صحبت بآخر رسید از جهت من جامه خواب بگستردند و من بالای جامه خواب تکیه زده بودم اما در خواب نمی رفتم مرد میزبان نزدیک عیال خود رفت و میان من و ایشان زیاده از بوریای حجابی نبود بدین جهت مفاوضت و مکالمت ایشان می شنیدم و گفت و شنودی که میرفت بتمام استماع می کردم مرد گفت ای زن میخواهم که فردا طائفه را از اکابر ده بخوانم و ایشان را بروی این مهمان عزیز که تحفه ایست از عالم غیب رسیده بنشانم و ضیافتی فراخور حال خود ترتیب نمایم زن گفت من ازین متعجبم که ترا چندان چیزی که بخرج عیال وفا کند در خانه موجود نیست و بر یکدرم که سیری و نمک توان خرید دسترس نداری و با چنین دستگاهی قوی و سرمایهٔ بسیار اندیشه مهمان داری در خاطر تو خطور میکند و خیال فیها فیها بر قاعده می پزی آخر امروز که قدرت جمع کردن داری جهت فردا ذخیره بنه و برای زن و فرزند چیزی که بعد از تو محتاج کسی نشوند باقی بگذار مرد گفت **فرد** نداشت چشم بصیرت که گرد کرد و نخورد + ببر گوی سعادت که خرج کرد و داد

باد، اگر توفیق مساعی و مجال شفقتی اتفاق افتد مرا ندامت نباید ورزید که فی الحقیقت ذخیرهٔ آخرت همان خواهد بود و هر که در دنیا ذخیره نهد بعاقبت وبال جان او خواهد شد که جمع مال و ادخار آن نامبارک است و عاقبت آن ناپسندیده چنانچه از آن گرگ بود زن پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت** مرد گفت آورده اند که صیادی هنرمند که آهوان از هیبت دام او پای بصحرا بیرون ننهادی و نخچیر از بیم حیله و تزویر او سر از کنام بیرون نکردی **بیت** دیده وری پرهنری تیزهوش ٭ حیله گری سخت دل سخت کوش ٭ دامی نهاده بود و آهوئی در بند افتاده بعد از آنکه از کمین گاه بیرون آمد خواست که نزدیک دام رود آهو از بیم جان قوت کرد و دام برکنده سر بصحرا نهاد صیاد خجل زده شد و تیری در کمان پیوسته بجانب آهو افگند آهو از پای درافتاد و صیاد بسر راه رسیده در پشت کشید و روی بخانهٔ خود روان شد در راه خوکی با او دوچار زده حمله آورد و صیاد تیری بجانب او افگند قضا را تیر جگردوز بر مقتل خوک آمد و خوک از الم آن زخم نیش دل آزار خود بسینهٔ صیاد رسانید و هر دو برجای سرد شدند در اثنای این واقعه گرگی گرسنه بدانجا رسید و مردی و خوکی و آهوئی کشته دید از مشاهدهٔ آن حال شاد گشته به بسیاری نعمت و رفاهیت معیشت مستظهر شد و با خود گفت **بیت** که بسی روزگاری باید ٭ که چنین نعمتی بدست آید ٭ هنگام تامل و تفکر است و وقت جمع کردن و ذخیره نهادن چه اگر اهمالی نمایم از حزم و احتیاط دور باشد و اگر اسرافی کنم بنادانی و غفلت موسوم گردم مصلحت حال و مآل را لائق تر آن می بینم که امروز بزه کمان بگذرانم و کمان تلف کاری و بی هنجاری بزه نکنم و این گوشتهای تازه را در گوشه نهاده روز بروز تیر آرزو بهدف مراد رسانم و این ذخیرها بکنجی برده برای محنت ایام و ایام محنت گنجی سازم چه حکما گفته اند **مثنوی** مخور جمله ترسم که دیر ایستی ٭ به پیرایه سر بد بود نیستی ٭ بخور چیزی از مال و چیزی بنه ٭ تمامی بیکبار از کف مده ٭ گرگ از غایت حرص بزه کمان میل کرده آغاز خوردن نمود و بیک ضرب دندان او زه کمان گسسته شد گسیختن زه کمان همان بود و گوشهای کمان بدل او رسیدن همان و فی الحال جان دادن همان **ع** او نیز بشد و آن همه ناخورده بماند ٭ و فایدهٔ این مثل آنست که بر جمع مال حریص بودن و نظر از اهل دو درمین ذخیره نهادن عاقبتی وخیم و خاتمتی نامحمود دارد **فرد** آنچه داری بخور امروز و غم فردا مخور ٭ چون بفردا برسی روزی فردا برسد ٭

نهی بدبخت طایفه که در اول حال مال دنیا بزحمت بسیار جمع آرند و در آخر عمر بحسرت بیشمار بگذارند
قطعه تا کی ای خواجه مال جمع کنی ؛ که ببرگ از تو باز خواهد ماند ؛ گنج قارون اگر ذخیره کنی ؛ همچنان حرص
و آز خواهد ماند ؛ بر میفروز آتشی که ازو ؛ بتو سوز و گداز خواهد ماند ؛ چون زن میزبان این سخنان حکمت نشان
شنید و ملهم سعادت مژده الرزق علی الله بگوش هوش او رسانید ملامت آغاز نهاده گفت ای عزیز
درخانه قدری برنج و کنجد جهت اطفال ذخیره نهاده بودم و حالا روشن شد که ادخار نامبارک است بامداد
طعامی که ده کس را کفایت باشد بسازم تو هر کرا میخواهی بخوان و آنرا که بباید بنشان **بیت** دگر روز چون
چشمهٔ آفتاب ؛ فرو شست از دیدها گرد خواب ؛ زن آن کنجد را مقشر کرده در آفتاب نهاد و شوهر را
تعیین کرد که تا خشک شدن کنجد نیکو با خبر باشد که مرغان بعضی از وی بتاراج نبرند و خود بکارے دیگر
مشغول شد مرد را خواب ربود سگے بیامد و دهان بدان کنجد رسانید زن آن صورت را دیده کراهیت
داشت که از آن خوردنی سازد آنرا برداشت و روی ببازار نهاد و مرا نیز در بازار مهمی ضروری بود
بر عقب او میرفتم دیدم که بدکان کنجد فروشی آمد و آنرا با کنجد غیر مقشر صاعاً بصاع سودا کرد مردی فریاد
برآورد که ای زن آخر درین حالتی هست که کنجد سفید کرده با کنجد با پوست را برابر سودا می کنی و این
حکایت بتقریب آن گفتم که مرا همین نیز در دل می آید که آن موش ذخیره را چندین قوت و دلیری و جرأت از
جائی خواهد بود و غالب ظن آنست که نقدی در خانه دارد که باستظهار آن این همه جلادت می نماید و اگر
نهال حالش را خزان افلاس دریافته بودی این تازگی و طراوت بر شاخسار کردار او ظاهر نشدی چه گفته اند
آن کس که بی زر است چون مرغ بی بال و پر است **رباعی** بی زر منشین که کار زردار زر است ؛ پیش همه اعتبار
زردار زر است ؛ گویند که اختیار از زر بهتر ؛ مشنو که اختیار زردار زر است ؛ و مرا یقین است که زور این موش
بقوت زر میتواند بود تبری بیار تا سوراخ او را زیر و زبر کرده بنگرم که سرانجام کار بکجا میرسد زاهد فی الحال
تبری حاضر گردانید و من آن ساعت بسوراخ دیگر بودم و ماجرای ایشان می شنودم و در مسکن من نیز هزار
دینار زر بود که من بر آن می غلطیدم و طبع مرا از تماشای آن فرح بر فرح می افزود حاصل که شادی
دل من و راحت جان من بآن زر تعلق داشت هرگاه که از آن یاد کردمی نشاطی در سینهٔ من ظاهر

گشتی و بهجتی و انبساطی در دل من پدید آمدی مهمان زمین لب شگافت تا بزر رسید چه دید **مثنوی**
دربستی چند خندان رخ چو خورشید ؛ درخشان از صفا چون جام جمشید ؛ وجیهی سرخ روئی سکه دار ؛
عزیزی قابلے صاحب عیاری ؛ کهی بگرفت خوبانرا سر دست ؛ دمی سیمین بران را کرده پا بست ؛ فرح بخش
در دنهان پریشان ؛ کلید قفل مشکلهای دوران ؛ زاهد گفت این بود سرمایهٔ جرأت و پیرایهٔ قوت آن
موش زیرا که مال صیقل رای و پشتیبان قوت است من بعد بسفره دلیری نخواهد کرد و متعرض نان
و خوان نخواهد شد من آن سخن می شنیدم و اثر ضعف و انکسار و دلیل حیرت و افتقار در ذات خود
معاینه می دیدم و بضرورت از آن سوراخ نقل بالیستی کرد همان زمان که این بلا ناگهان بر من فرود آمد و چنین
واقعهٔ هائله بمنزل من نازل گشت دیدم که مرتبهٔ من در دل موشان روی بانحطاط نهاد و در تعظیم و اکرامی که
معهود بود تفاوت فاحش پدید آمد آتش مهربانی یاران انطفا پذیرفت و چشمهٔ صافی متابعت و انقیاد
ایشان به غبار انکار و سرکشی مکدر شد **رباعی** در دل کس مهر و وفائی نماند ؛ باغ مرا مهر گیائی نماند ؛ مایهٔ
صد برگ و نوا بود زر ؛ زر بشد و برگ و نوائی نماند ؛ موشان به بقیهٔ طعام من اوقات گذرانیدندے
و ریزه خور خوان احسان و خوشه چین خرمن انعام من بودندی همان توقع نعمت و طمع دعوت داشتند
و چون مطلوب و مقصود ایشان از من بحصول نه پیوست از متابعت و مشایعت من روی بتافتند و از هواداری
و فرمان برداری اعراض نموده زبان بعیب و بدگوئی بگشادند و ترک صحبت گرفته بدشمنان و معاندان من
پیوستند **مثنوی** کوری من کز فلک آمد به پیش ؛ چند خسان دیدم در چشم خویش ؛ کان همه بودند به
پهلوے من ؛ ریزه خور من چو سگ کوے من ؛ و مثلی مشهور است که من قل دیناره ذل
مقداره هر که مال ندارد یار ندارد و مرد تهی دست و مفلس طلب هر کاری که کند با تمام نرسد و آرزوے که
از سویدای دل او سر بر زند بحصول نه پیوندد چون آب باران که از تابستان فراهم آید نه بدریا تواند رسید
و نه بجویها تواند پیوست و بواسطهٔ آنکه مددی ندارد در وادیها ناچیز گشته بهیچ جا نرسد و بزرگان گفته اند
هر که برادر ندارد هر جا که افتد غریب باشد و هر که را فرزند نبود ذکر او از صفحهٔ روزگار محو شود و هر که مفلس
و بی چیز بود از دوستان بهره نیابد بلکه تهی دستان را خود هیچ دوست نباشد چه هر گاه کسی خود حاجتمند شد

جمعی که چون ثریا عقد صحبت او را انتظام دادندی مانند بنات النعش متفرق گردند برای آنکه دوستی سفلگان
و دون همتان بر غرضهای نفسانی و نفعهای دنیوی مقصور باشد **مثنوی** تا طعامی که هست می نوشند
همچو زنبور بر تو می جوشند • باز وقتی که ده خراب شود • کیسه چون کاسه رباب شود • ترک صحبت کنند و
دلداری • دوستی خود نبود پنداری • راست گویم سگان بازارند • کاستخوان از تو دوست تر دارند •
در اخبار آمده است که بزرگی را پرسیدند که چند دوست داری گفت نمیدانم که روزگاری آراسته و مبالغی
مال و خواسته دارم همه کس اظهار دوستی می کنند و لاف اتحاد و یگانگی میزنند اگر عیاذاً باللہ غبار ادبار دیده
اقبال را تیره سازد آن لحظه معلوم گردد که یار کیست و اغیار کدام است دوست را در زمان نکبت توان شناخت
و یار را در وقت محنت از اغیار تمیز توان کرد **بیت** هر که از روزگار از و برگشت • زن و فرزند و یار از و برگشت •
و هم در صحائف لطائف حکما مسطور است که یکی از افاضل سوال کردند که نکته در آنکه مردم به دوستی کسی رغبت
می نمایند که مالدار و در چه می تواند بود جواب داد که مال محبوب خلائق است نزد هر کس که باشد مردم تعظیم او
بجا آرند و چون از دست او برود دیگر پیرامنش نگردند **رباعی** چون گل به چمن دامن پر زر نمود • بلبل به
هزار صورت و دستانش ستود • وانگه که باد رفت برگش که بود • کس نام گل از زبان بلبل نشود • و درین
محل یکی از موشان که بملازمت من افتخار نمودی و یک لحظه صحبت مرا سرمایه سعادت جاوید دانستی و پیوسته
در طریق یاری بیان وفاداری و حقیقت گذاری بدین نوع ادا کردی **فرد** چنان در عشق یکرویم که گر تیغم زنی
بر سر • بوقت امتحان باشم چو شمع استاده پا برجا • بیگانه وار برمن بگذشت و به هیچ نوع التفاتی ننمود
من او را طلبیده گفتم **فرد** می روی التفات می نکنی • مرد هرگز چنین نرفت آزاد • آخر ترا چه واقع شده
و آن همه مهربانی و تلطف که از تو بظهور میرسید کجا رفت آن موش روی در هم کشیده بعنفی هر چه تمامتر گفت
ابله شخصی بوده مردم یکی را بهرزه ملازمت نکنند و بعبث پیرامن کسی نگردند آن لحظه که درم داشتی و کرم
می نمودی ما همه غلام تو بودیم حالا محتاج شده و حکما گویند مرد محتاج چنانچه از لذات دنیائی بهره است
امکان دارد که از درجات آخرت نیز محروم باشد کاد الفقر ان یکون کفراً و سبب درین آن است
که شاید بسبب قوت خویش و نفقه عیال مضطر گشته طلب رزق از وجه نامشروع کند و بتبعه آن

موجب وبال و نکال آن جهانی گردد و چنانچه درین عالم محنت افلاس درمانده بود در عقبی بزندان شقاوت ابدی محبوس و مقید شود ع چون کافر درویش نه دنیا و نه دین خَسِرَ الدُّنْیَا وَالْاٰخِرَةَ ذٰلِکَ هُوَ الْخُسْرَانُ الْمُبِیْنُ پس اگر با چنین کسی که مال دنیا از دست داده اجر از دولت آخرت معلوم نیست مصاحبت نکنند و از مخالطت او متنفر باشند معذور توان داشت من گفتم این سخنان بگذار که فقر پادشاهی است که تاج اَلْفَقْرُ فَخْرِیْ بر فرق کرامت او نهاده اند و داغ اَلْفَقِیْرُ لَا یَحْتَاجُ بر کتف شهامت او افگنده **مثنوی** کار درویشی ورای فهم تست ٭ سوی درویشان تو منگر سست ست ٭ هست درویشی چو بالائین طبق ٭ از همه برده اند درویشان سبق **شعر** اَلْجَوْهَرُ فَقْرٌ وَسِوَی الْفَقْرِ عَرَضٌ ٭ اَلْفَقْرُ شِفَاءٌ وَسِوَی الْفَقْرِ مَرَضٌ ٭ پس تو مذمت فقر چرا میکنی و از صحبت درویش بچه سبب تنفر می ورزی موش جواب داد که هیهات هیهات آن فقری پسندیدهٔ انبیا و ستودهٔ اولیا ست این فلاش و احتیاج با آن چه نسبت دارد آن فقر عبارت از آنست که سالک راه طریقت و حقیقت از نقد دنیا و سرمایهٔ آخرت هیچ چیز قبول نکند یعنی از سر همه بگذرد تا بجه رسد لَا یَصِلُ اِلَی الْکُلِّ اِلَّا مَنِ انْقَطَعَ عَنِ الْکُلِّ مظهر آن فقر درویش است و صاحب این فقر گدا و گدائی دیگر است و درویشی دیگر درویش آنست که ترک دنیا کرد و گدا آنکه دنیا ترک او داده باشد **مثنوی** ماهی خاکی بود درویش نان ٭ شکل ماهی لیک از دریا رمان ٭ فقر لقمه وارد و نه فقر حق ٭ پیش نقش مرده کم نه طبق ٭ اَلْفَقْرُ کَنْزٌ مِنْ کُنُوْزِ اللهِ سِرّ توحید است و خلاصهٔ معرفت و تجرید و آب سرچشمهٔ تجرید است که غبار تعلق از چهرهٔ روح مقدس می شوید و خلعت خزانهٔ تفرید است که دست قدرت آنرا در جان مطهری پوشد و فقر کیمیای کُنْ فَیَکُوْنُ است و سر فقر از دائرهٔ تقریر و تحریر بیرون **رباعی** اول قدم فقر سری باختن است ٭ سر از همه اغیار بپرداختن است ٭ چون باخته شد سر و بپرداخته شد ٭ بی سر و سر کار دگر ساختن است ٭ اما درویشی ظاهر و احتیاج اصل همه بلاهاست و واسطهٔ دشمنی خلق و درانندهٔ حجاب حیا و خراب کنندهٔ بنای مروت و مجمع شر و آفت و قاطع زر و جمعیت و سبب خواری و مذلت و هر که در دائرهٔ احتیاج پای بسته شد چاره ندارد از آنکه پردهٔ حیا از پیش بردارد و چون رقم اَلْحَیَاءُ مِنَ الْاِیْمَانِ از ورق حال او محو شد زندگانی منغص گردد و باید ا

و آزار ربتلا شود و مهمان راحت رخت از ساحت سینهٔ او برگیرد و لشکر غم بر مملکت نهاد او استیلا یابد و شمع خردش بی نور بماند و ذهن و کیاست و حفظ و فراست روی بقصور نهد و منافع تدبیر درست در حق وی نتیجهٔ مضرت دهد و با وجود امانت در معرض تهمت خیانت آید و گمان نیکو که دوستان را در حق وی بود منعکس شود و اگر دیگری گناه کند جنایت بر و متوجه گردد و هر چه کند و گوید بر وی تاوان بود و هر صفتی که توانگر را بدان مدح و ثنا گویند مرد فقیر را موجب طعن و مذمت باشد مثلا اگر درویش جرات نماید حمل بر تهور کنند و اگر سخاوت ورزد اسراف نام نهند و اگر در حلم کوشد آنرا عجز و بی غیرتی شمرند و اگر بوقار گراید گران جانی و کاهلی گویند و اگر زبان آوری و فصاحت ظاهر کند بسیار گوی لقب نهند و اگر بمأمن خاموشی گریزد نقش گرمابه اش خوانند و اگر کنج خلوت گزیند بدیوانگی نسبت دهند و اگر بخنده روئی و آمیزگاری پیش آید از قبیل هزل و مسخرگی دانند و اگر در خوردنی و پوشیدنی تکلفی کند تن پرورش گویند و اگر بازنده و بلقمهٔ در سازد منکوب و مفلوکش تصور کنند و اگر در یک مکان ساکن شود خام و سایه پرور باشد و اگر عزیمت سفر نماید سرگشته و بخت برگشته بود و اگر در مجردی گذارد تارک سنت است و اگر کدخدا گردد گویند بند نفس و بندهٔ شهوت است حاصل الامر محتاج نزد ابنای زمان مردود و بی قدر باشد و اگر با این حال طمعی از وی فهم کنند عیاذا بالله دشمنی او در دلها متمکن گردد و تیغ حاجتش روا ناکرده همه از وی برنجند و بر خواری که به آدمی برسد منشأ آن طمع است من طمع ذل ع خواری ز طمع خیزد و عزت ز قناعت ٭ چون دوست من این فصل فرو خواند گفتم راست میگوئی و من شنوده بودم که اگر کسی به بیماری درماند بر وجهی که امید صحت از و منقطع گردد و یا بفراقی مبتلا شود که رجای وصال خیال محال باشد یا بغربتی افتد که نه روی بازگشتن دارد و نه اسباب اقامت میسر بود آسان تر باشد از تنگدستی و درویشی و حالا معاینه می بینم که این سخن از منبع حکمت صادر شده و قائل این معنی را از روی تجربه باز نمود

رباعی

زاحتیاج تر در جهان بلائی نیست ٭ هیچ وجه تهیدست را نوائی نیست ٭
کسی که گشت دلش مبتلای رنج طمع ٭ بگو بمیر که این درد را دوائی نیست ٭

و مضرت احتیاج سامان نه بس که از مردم چیزی باید طلبید و وجه معاش از همچون خودی سوال باید کرد و مرگ بهمه حال از درویشی و سوال مردمان خوشتر است ٭ چه دست در دهان مار کردن و برای قوت خود زهر هلاهل بر

آوردن و از شیر گرسنه لقمه ربودن و با پلنگ خشم آلوده هم کاسه بودن آسان تر از حاجت به لئیمان برداشتن و ذل سوال کشیدن که گفته اند راحت عطا بمحنت خواستن نیرزد و لذت عمل به شدت عزل گران نشود و یکی از بزرگان فرموده **نظم** چار چیز که اصل منافع است مثال . نیرزد آن بچهار دگر در آخر حال . بقا به تلخی مرگ و عمل بخجلت عزل . گنه بشرم ندامت عطا بذل سوال . پس روی از آن موش تافتیم و بار دیگر بر در سوراخ شتافتیم و دیدم که زرها را زاهد و مهمان بر یکدیگر قسمت کردند و زاهد حصهٔ خود را در خریطه کرده بزیر بالین نهاد طمع شوم وسوسه آغاز کرد که اگر از آن زر چیزی بدست می آید بار دیگر قوت دل و راحت روح معاودت می نماید و دوستان و برادران بخدمت رغبت می فرمایند و مجلس آراسته و صحبت پیراسته می شود و درین اندیشه چندان صبر کردم که بخفتند و چون بخفتند آنگه آهسته آهسته متوجه بالین زاهد شدم و مهمان کار دیده بکار در آن محل بیدار بود و ترصد حال من می نمود چنان چوبی بر پای من زد که از رنج آن کوفته گشتم و پای کشان بسوراخ رفته چندان توقف کردم که آن درد آرامشی یافت بار دیگر بهمان طمع بیرون آمدم مهمان درین نوبت چوبی بر تارک من کوفت که سراسیمه گشته بحیلت بسیار خود را بسوراخ افگندم و بیهوش بیفتادم و درد آن زخمها مال دنیا بر من منغص گردانید و از فقر و فاقه فراموش کردم **بیت**

چرا نالد کسی از تنگدستی . که گنج بی قیاس است تندرستی .

و بحقیقت دانستم که پیش آهنگ همه بلاها و مقدمهٔ جمیع جفاها طمع است تا مرغ طمع دانه نبرد حلقش بحلقهٔ دام بسته نگردد و تا آدمی کمر طمع بر نه بندد لباس عزتش به پلاس مذلت مبدل نشود هر که سفر دریا اختیار میکند و یا بخطر بیحد درمی سازد بیشتر روی طمع است و از تیرگی طمع غبار خواری بر دیباچهٔ روی عزیزان می نشیند و سبکسنگی طمع وزن بزرگان را در کفهٔ اعتبار میکاهد **قطعه**

ای برادر طمع مکن که طمع . آدمی را خراب سازد و خوار .
و سخن بشنو ار همی خواهی . که شوی از حیات برخوردار .
پای در دامن قناعت کش . طمع از مال مردمان بردار .

عجب از کسانی که راحت در بسیاری مال طلبند و ندانند که از اندک آن آسایش توان یافت و توانگری در جمع دنیا جویند و نشناسند که از ترک آن بدرجهٔ بلند توان رسید **فرد**

عزت آن یافت که بر کند دل از مهر جهان . راحت آن دید کز آن دست طمع باز کشید .

پس کار من ازین حادثه بدرجهٔ رسید که نهال طمع از زمین دل بر کندم و از شاخسار رضا میوهٔ قناعت بدست آوردم

و بقضای ایزدی رضا دادم و سر بخط روزگار نهادم و با خود گفتم که دنیا در ضمن این وقائع و نوائب از خصائص
و معائب خود خبر میدهد غایتش آنکه بدیدهٔ عقلی که بدرد حرص مبتلاست لعبهای او نابیناست و هیچ
دولت خانه نیست که اثر مکر و خدیعت او بظهور نرسیده و کتابهٔ هیچ قصری نمانده که نشانه قصد و ثبت
نه گشته کرا برداشت که نیفگند و کجا نهالی نشاند که باز بر نکند یا که تکلفی نمود که خونش نخورد و بر که دولتی
کشود که هزار محنت از پی در نیاورد قطعه زنی ناحفاظ است دنیای دون که هرگز از شوهری برنخورد
کرا بر پایهٔ تخت او پا نهاد که از دست او تیغ بر سر نخورد این چنین بیوفائی بدان نیرزد که برای او رنج
برند یا غم بود و نابود و غصهٔ زیان و سودا و خورند بیت دنیا آن قدر ندارد که بر و رشک برند
یا وجود و عدمش را غم بیهوده خورند بعد ازین تاملات از خانهٔ زاهد به صحرائی نقل کردم و کبوتری با من
دوستی داشت به محبت و مودت او تقریب مصاحبت من و زاغ انگیخته شد و زاغ با من حکایت لطف و مروت
تو باز گفت نسیم شمایل تو از بوستان مفاوضت او بمن رسیده و ذکر محاسن صفات و مکارم اخلاق تو متقاضی
ارادت و صداقت گشت و بموافقت او خواستم تا از سعادت ملاقات تو مؤانستی طلبم و از وحشت غربت
باز رهم که تنهائی کاری صعب است و وحشت غریبی امری دشوار و در دنیا هیچ شادی چون مجالست دوستان
نتواند بود و هیچ غم با فراق رفیقان و هجران همدمان برابری نتواند کرد والشکر لله تعالی که از خار ملال
آزار نکبت گل دولت شگفتن گرفت و شب تیره روی محنت به صبح روشن رای جهان آرای راحت
مبدل شد رباعی روز هجران و شب فرقت یار آخر شد زدم این فال و گذشت اختر و کار آخر شد
صبح امید که شد معتکف پردهٔ غیب گو برون آی که کار شب تار آخر شد این است سرگذشت من
که بتمامی باز گفتم و اکنون در جوار تو آمده بدوستی و یکجهتی امیدوارم که باشم فرد دز تو زیبد که مرا از دل
صیقل لطف بر زنگ اندوه ز آیینهٔ دل بزدائی سنگ پشت چون این فصول استماع نمود بساط ملاطفت
گسترده و طرح ملایمت آغاز نهاده گفت بیت بخانه که چنین میهمان فرود آید همای سدره در آن آشیان
فرود آید کدام سعادت با شرف مجاورت تو موازنه توان کرد و کدام مسرت با بهجت مصاحبت تو در مقابله
توان آورد چنانچه تو بامداد و اتحاد من امیدواری من نیز به موافقت و مرافقت تو مستظهر

فرد
ومفتخرم که باشمع جمال تو عشق می بازم
چون ذره بخورشید رخت مهر به بستم گر تیغ زنی از تو نخواهیم بریدن
و درین فصل که حاصل تقریر موجز انواع تجربها و اصناف موعظتها مندرج است بحکم این تجارب روشن شد که عاقل از حطام این جهان بکفافی خرسند باید بود و بدان قدر که دست حاجت پیش کسے نباید داشت قناعت نمود که هرکه بزیادت از گوشه و توشه که ضروریست رغبت نماید پای از سر حد انصاف فراتر نهاده باشد و آن ناانصافی که او را در ورطهٔ آفت و بادیهٔ مخافت سرگردان سازد تا بدو آن رسد که بدان گربهٔ حریص رسید موش پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت** آورده اند که شخصے گربه داشت و هر روز آن مقدار گوشت که آتش مجاعت را فرو نشاندی وظیفهٔ او مقرر کرده بود اما از حیثیت سبعیت که بر طبیعت آن خام طبع غالب بودی بوظیفهٔ خود قناعت ننمودی **فرد** عزیز من در درویشی و قناعت آن که خواری از طمع و عزت از قناعت زاید روزی بجوالے کبوترخانه بگذشت و آواز صلای دل آویز کبوتران بگوش او رسید اشتهاے گربه در حرکت آمده خود را دران برج افگند حارس آن برج و نگهبان آن منزل فی الحال او را گرفته از گلشن حیات بگلخن ممات رسانید و پیش از آنکه از مغز سر کبوتر دماغ اشتهار معطر سازد پوست از سرش زود کشیده و پر کاه کرده از کبوترخانه بیاویخت اتفاقا خداوندش را گذر بران موضع افتاد گربهٔ خود را بدان حال دید گفت ای شوخ چشم حریص اگر بدان قدر گوشت که بتو میرسید قناعت میکردی پوست از تو درنمی کشیدند **مثنوی**
قناعت کن ای نفس باندکی * که از حرص خواری رسد بیشکی
ندانست قارون نعمت پرست * که گنج سلامت به کنج اندرست
کند مرد را نفس اماره خوار * اگر هوشمندی عزیزش مدار
دد و دام و مرغ هوا را تمام * نه بیند آفت جز حرص خوردن بدام
پلنگی که گردن کشد بر وحوش * بدام افتد از حرص خوردن چون موش
و این مثل را فائده آنست که من بعد بقوتی که رسد رمق توانم شد و سوراخے که مضرت گرما و سرما باز تواند داشت قناعت کنی و از بهر مال ضائع شدهٔ خود را غمناک نداری **فرد**
غم مخور جان من ار فوت شود مال و منال * شادمی باش که این مرده نیرزد بشیون
و بدانکه شرف هر کس بکمال است نه بمال و هرکه در ذات خود بهنری آراسته باشد اگرچه اندک بضاعت بود همیشه عزیز و مکرم است چون شیر که با آنکه در زنجیر مقید باشد

مهابت او نقصان نپذیرد ٭ و توانگر بی هنر پیوسته ذلیل و بی قدرست مانند سنگ که هرچند بطوق و خلخال
آراسته گردد همچنان خوار و بی مقدار باشد **مثنوی** هر که بزندان جهالت گم ست ٭ هست گدا ور چه
ز زرش صد خم است ٭ مرد که از علم توانگر بود ٭ کی نظرش بر زر و گوهر بود ٭ دیگر آنکه کربت غربت را
از دل خود دور کن و هجرت وطن و مسکن را وزنی منه که عاقل هرجا رود بعقل خود مستظهر
باشد و جاهل در مولد و منشا غریب و بیگانه بود **ع** صاحب هنر بهیچ مکانی غریب نیست ٭ و
اندوه ناک مباش بدانچه گوئی ذخیره داشتم در معرض تفرقه افتاد که مال و متاع دنیا روی
در زوال وارد و اقبال وادبار او از دائرهٔ اعتبار خارج افتد و حکما گفته اند از شش چیز
ثبات و بقا توقع نتوان کرد اول سایهٔ ابر که تا در نگری بر گذرد دوم دوستی بغرض که اندک
فرصتی را چون شعلهٔ برق ناچیز شود سوم عشق زنان که باندک سببی تسکین یابد چهارم جمال خوبرویان
که باخر متغیر گردد پنجم ستایش دروغ گویان که آنرا فروغی نباشد ششم مال دنیا که عاقبت الامر
در معرض فنا آید و باخداوند طریق وفا بپایان نرساند فرد بزیب و زینت مال و متاع دنیا دون ٭
مباش غره که با کس وفا نخواهد کرد ٭ از مردم خردمند نه زیبد که به بسیاری مال شادی کند و باندکی
آن غم خورد چه نزد همت عالی تمام دنیا با اسباب و متاع آن بکاه برگی نیرزد پس بطلب حصول آن خرمن
عمر عزیز بباد بر نشاید داد و در فکر قوت و نابود لش بیک جو غصه نباید خورد و آنانکه از سر لکیلا تاسوا
علی ما فاتکم ولا تفرحوا بما اتٰکم آگاهی یافته رخش همت در ساحت میدان قناعت تاخته اند و نقد حیات
در تحصیل اسباب تجرد و ترک لوازم تعلق درباخته نه بوجود دنیا ابواب بهجت بر روی دل کشایند
و نه بعدمش اظهار تاسف و ملالت نمایند **قطعه** گر جهانی ز دست تو برود ٭ مخور اندوه آنکه چیزے نیست ٭
عالمی نیز اگر بدست آید ٭ هم مشو شادمان که چیزے نیست ٭ بد و نیک جهان چو درگذرست ٭ درگذر از جهان
که چیزے نیست ٭ و فی الحقیقه مال خود آنرا باید شمرد که از پیش فرستد و متاع خود آنرا باید دانست
که در عالم آخرت ذخیره نهد و کردار نیک و گفتار پسندیده مالیست که از کسی باز نتوان ستد و حوادث
روزگار و گردش لیل و نهار را در آن تصرفی نتواند بود و فائدهٔ اموال دنیوی مهیا داشتن توشهٔ آخرت است

و تهیهٔ اسباب سلوک راه معاد که بحکم فاخذناهم بغتةً پیک اجل ناگاه آید و باز دادن ودیعت روح را وقتی معین و زمانی مقرر نباشد **فرد** باز کن از خواب ناز آن نرگس رعنا که عمر میرود چون دور گل تا چشم بر هم میزنی و اگرچه تو از موعظت من بی نیازی و منافع خود از مضار نیک میشناسی لیکن میخواهم که حقوق دوستی ادا کنم و ترا بر اخلاق ستوده و عادات پسندیده معونتی نمایم و امروز دو دوست و برادر مائی و در آنچه با تو مواسا ممکن و مدارا متصور باشد از همه وجوه وقوع خواهد یافت و هرچند بفرض محال از جانب تو آثار بی التفاتی بظهور رسد ازین طرف جز مبانی اخلاص و مراسم اختصاص روی نخواهد نمود **بیت** گرچه تو ترکم کنی ترک تو نتوان گرفت ور چه دلم بشکنی عهد تو نتوان شکست

چون سنگ پشت این سخنان ادا نمود و زاغ ملاطفت او را در باب موش بشنود دلش تازه و نشاط بی اندازه گشت و گفت ای برادر مرا شادمان گردانیدی و مادهٔ بهجت و سرور مرا مضاعف ساختی و شمهٔ از مکارم اخلاق خود ظاهر کردی و بهترین دوستان آنست که هر وقتی جماعتی از همدمان در سایهٔ اشفاق و رعایت و پناه اهتمام و حمایت او روزگار گذرانند و او درهای مکرمت بر ایشان گشاده دارد و در اجابت ملتمسات و روا کردن حاجات ایشان منت بر جان خود نهد و هر که در دوستی بچیزی از یار خود باز ماند دوستی را نشاید و در اخبار آمده است که بزرگی دوستی داشت شبی این دوست بدر خانهٔ وی آمد و حلقه بر در زد آن بزرگ معلوم فرمود که دوست اوست در اندیشهٔ دور و دراز افتاد که آیا سبب آمدن او درین بیگاه آن چه چیز تواند بود و بعد از تاملات فراوان کیسهٔ پر درم و شمشیر حمایل کرد جاریه را فرمود تا شمع روشن کرده در پیش روان شد و چون در باز کرد دوست را مصافحه و معانقه بنواخت گفت ای برادر آمدن بیگاه سه خیال کرده ام یکی آنکه حادثهٔ واقع شده باشد و بمالی احتیاج افتاده دوم آنکه دشمنی بقصد تو برخاسته و ترا در دفع آن مدد و معاونی باید سوم آنکه از تنهائی ملول شده باشی و کسی خواهی که بمهمات تو قیام نماید و من اسباب این هرسه کار را مهیا ساخته بیرون آمده ام اگر مال میباید اینک کیسهٔ درم و اگر مدد میجوئی اینک من با شمشیر آبدار و اگر خادم می طلبی اینک کنیزک شایسته **ع** بهرچه حکم کنی نافذست فرمانت دوست از وی عذر خواست و بحسن آن معامله علاقهٔ اعتماد در محبت

وداد استحکام یافت **قطعه** چو کار تو از حق برآمد چنان کن * که یار ترا از تو کاری برآید نظر در مرادات
یاران همان به * که بی زحمت انتظاری برآید و کریمی که در گرداب حوادث افتد دستگیر او جز ارباب کرم
نتوانند بود چنانچه پیلی اگر در خلابی افتد جز پیلان دیگر او را بیرون نتوانند آورد و اگر ترا در تعهد حال موش
زحمتی رسد غم نباید خورد و نظر بناموس فتوت و مروت از رنج آن نباید اندیشید که عاقل همیشه در کسب شرف
کوشد و ذکر جمیل باقی گذارد و اگر برای اندوختن نام نیک مثلاً سر در باید باخت از آن پهلو تهی نه کند زیرا که
باقی را بفانی بتان خریده باشد و اندک را ببسیار فروخته **فرد** جهان چو گذشت بکام تو نام نیک اندوز * که غیر
نام نکو نیست حاصلی ز جهان * و هر که در نعمت و محتاجان را شرکت نباشد از زمرهٔ توانگران محسوب نگردد و آنکه
حیات او در بدنامی و دشمن کامی گذرد نامش در جملهٔ زندگان بر نیاید **فرد** سعدیا مرد نکو نام نمیرد هرگز * مرده
آنست که نامش به نکوئی نبرند زاغ درین سخن بود که آهوئی از دور نمودار شد و بتعجیل میدوید گمان بردند که
او را طالبی در پی باشد سنگ پشت در آب جست و زاغ بر درخت نشست و موش در سوراخ فرو رفت آهو
بکنار آب رسیده چون مبهوتی بایستاد و زاغ از هر جانبی نظر انداخت تا ببیند که بر اثر او کسی هست یا نه
هر چند از چپ و راست نگاه کرد کسی را ندید سنگ پشت را آواز داد تا از آب بیرون آمد و موش هم حاضر شد
سنگ پشت دید که آهو هراسان است و در آب می‌نگرد و نمیخورد گفت اگر تشنه بخور و باک مدار که خوفی نیست
آهو پیشتر آمد سنگ پشت آواز مرحبائی زد و گفت **بیت** ای یار گرامی ز کجا آمده * بیگانه مباش کآشنا
آمده * آهو گفت من درین صحرا تنها بودمی و با ابنای جنس خود نیامیختمی و هر وقت تیراندازان بکمان قصد
بنده کشیده مرا ازین گوشه بدان گوشه راندندی امروز پیری را دیدم که در کمین من بود و بهر طرف که میرفتم
ترصد حال من می‌نمود صورت بستم که صیادی باشد ناگاه دام حیله او مرا پای بست گرداند گریخته بدینجا رسیدم
سنگ پشت گفت مترس که هرگز صیادان بحوالی این مکان نرسند و اگر خواهی بصحبت ما رغبت نمای
تا ترا بدائرهٔ دوستی خود در آریم و بنای مصاحبت ما هر سه تن برکن چهارم که تو باشی تمهید یابد چه اکابر
گفته اند هر چه دوستان بیشتر باشند هجوم بلا بر ایشان کمتر باشد **بیت** هر جا که رسم مهر و وفا بیشتر بود * جمعیت
و حضور و صفا بیشتر بود * مقرر است که اگر دوست هزار باشد کم باید شمرد و اگر دشمن یکی بود بسیار باید دانست

فرد دوستی را هزار کس شاید ✿ دشمنی را یکی بود بسیار ✿ موش نیز روی بتافت فرد خواند و زاغ سخنی چند ملایم ادا نمود آهو دید که یاران لطیف طبع و مصاحبان پاکیزه مشرب اند با ایشان در مصاحبت دیدل و جان مائل صحبت ایشان شد **ع** با یار موافق آشنائی چه خوش ست ✿ آهو در آن مرغزار مقام گرفت و یاران وصیت کردند که ازین چراخور که در نواحی ماست قدم بیرون منه و از نزدیک این سرچشمه که حصار امن و امان ست دور مشو آهو قبول کرد که بوصیت قیام نماید پس با یکدیگر اوقات میگذرانیدند و نی بسته بود که بهر وقت آنجا جمع شدندی و بازی کنان سرگذشت گفتندی روزی زاغ و موش و سنگ پشت بموضع معهود آمدند و ساعتی انتظار آهو بردند پدید نیامد آنصورت موجب ملال نگرانی شد چنانچه عادت مشتاقان باشد تفیض خاطر بر ایشان استیلا یافت زاغ را التماس نمودند که زحمتی برداشته در هوا پرواز کنی و از حال غائب با خبرے برسان **بیت** صبا ز منزل جانان گذر دریغ مدار ✿ وز و بعاشق بیدل نظر دریغ مدار ✿ زاغ باندک فرصتی خبر رسانید که او را بسته بند بلا دیدم سنگ پشت موش را گفت درین حادثه جز بتو امید نتوان داشت و رایت نجات آهو جز بدستیاری تو نتوان افراشت **ع** بشتاب که وقت کار در می گذرد ✿ آنکه زاغ رهنمونی کرد و موش در تک ایستاده نزد آهو آمد و گفت ای برادر مشفق چگونه درین ورطه افتادی و با اینهمه خرد و کیاست چسان گردن بر بند حیله در دادی آهو جواب داد که در مقابلهٔ تقدیر آلهی زیرکی چه سود دارد و با قضای پادشاهی فرهن و ذکا چه نفع رساند ازیا بان تدبیر تا سر منزل تقدیر راهی بی پایان ست و از فضای حیله تا سر حد قضا مسافتی بعید در میان **فرد** تو از برون در شده مغرور صد فریب ✿ تا خود درون پرده چه تدبیر میکنند ✿ موش گفت راست می گوئی **بیت** آنجا که قضا خیمهٔ تقدیر زند ✿ کس نتواند که لاف تدبیر زند ✿ پس ببریدن بند آهو مشغول شد و درین میان سنگ پشت رسیده از گرفتاری یار اظهار ملال و کلال نمود آهو گفت ای یار مهربان آمدن تو بدین موضع دشوارتر از واقع من ست که اگر صیاد برسد و موش بندهای من بریده باشد من بیک پا جان ببرم و زاغ ببرد و موش در کنج سوراخ متواری گردد اما ترا نه دست مقاومت ست و نه روی ستیزه و نه سر مخالفت و نه پای گریز این چه تکلف ست که کردے و چرا بدین گونه جراءت نمودی سنگ پشت گفت ای رفیق شفیق چگونه نیامدمی و بچه تاویل توقف نمودمے

نگاه بهر رسیدن ۱۲ — یاوران — درین باب ۱۲ — سبزه بهار ۱۲ — سعد و لطیف و نفیس — از جمیع بشرنی خوش ۱۲ — زانجو رسیدنی جاگاه — بود ۱۲ ابدیان — یاران ۱۲ — حرف موم — ماجرا ۱۲ — پاے بوده — بستگی ۱۲ — مفتوح بندی — که آهوی ۱۲ — چنبره اتفاقات — بلند گرد ۱۲ — و پایین زمین — ۵۵ کار کنان — قضا و قدر ۱۲ — دانش ۱۲ — ای مرد بیکار نیاید ۱۲ — فرهنگ ۱۲ — در هوا ۱۲ — قدم ۱۲ — پوشیده ۱۲

دروا داشتی زندگانی که در فراق یاران گذرد چه لذت دارد و عمرے که در مفارقت دوستان بسرآید
در چه شمار بود **فرد** بی عمر زنده بودم واین پس عجب مدار روز فراق را که نهد در شمار عمر من درین
آمدن معذورم چه مرا شوق جمال تو بی اختیار بدین منزل کشیده وآرزوی دیدار تو صبر و سکون از من
در ربوده و بدین مقدار دوری و مساعدت فروری که دست داده رفیق تحمل قدم در طریق عدم
نهاده **بیت** یعلم الله که مرا از تو شکیبائی نیست ÷ طاقت روز فراق و شب تنهائی نیست ÷ و تو
متفکر مباش که همین ساعت خلاص یابی واین عقدها کشاده شده با فراغت خاطر بجانب منزل شتابی و در
احوال لوازم شکرگذاری لازم و مواجب سپاسداری واجب ست که زخمی بتن گزندی بجان نرسیده
والا تدارک آن در خیال نگنجیدی و تلافی آن از حد امکان درگذشتی ایشان درین سخن بودند که صیاد
از دور پیدا شد و موش از بریدن بند فارغ شده بود آهو بجست و زاغ بپرید و موش بسوراخ فرو رفت
و سنگ‌پشت همانجا بماند صیاد برسید و دام آهو بریده یافت انگشت حیرت بدندان فکرت فرو گرفت
و چپ و راست نگریستن آغاز نهاد که آیا این عمل از که واقع شده واین کار بدست که برآمده نظرش
بر سنگ‌پشت افتاد با خود گفت اگرچه این متاع حقیر تدارک الم آهوی جسته و دام گسسته نمیتواند کرد اما
دست تهی بازگشتن ناموس صیادی را زیان میدارد فی الحال او را بگرفت و در توبره افگند و بر پشت
بسته روبشهر نهاد یاران بعد از رفتن صیاد جمع شدند و بر ایشان روشن شد که سنگ‌پشت بسته بند
صیاد ست فریاد از نهاد ایشان برآمد و ناله و نفیر باوج فلک اثیر رسانیده می گفتند **بیت** روزی که
چشم ما ز جمالت جدا بود ÷ چندانکه چشم کار کند اشک ما بود ÷ کدام محنت برابر مفارقت دوستان تواند بود
و چه مصیبت موازی مهاجرت یاران تواند شد هر که از دیدار یاری محروم مانده واز وصال گلعذاری مهجور
گشته داند که سرگشتگان بادیهٔ فراق را پای حیرت در گل ست و تنها نشینان زاویهٔ اشتیاق را دست حسرت
بر دل **فرد** ترا که درد نباشد ز حال ما چه تفاوت ÷ تو قدر تشنه چه دانی که بر کنارهٔ جوئی ÷ هر یکی از یاران
علحده داستانی فرو میخواند و مناسب حال داستانی شورانگیز درد آمیز ترتیب میداد و مضمون سخنان
ایشان راجع بهمین یک معنی **بیت** دل ندارد بی لب شیرین جانان لذتی ÷ بی عزیزان نیست

عمر نازنین را عزتی ۱ آخر الامر آهو زاغ را گفت ای برادر اگرچه سخن ما در غایت فصاحت است و شعاری
که میخوانیم در نهایت بلاغت اما سنگ پشت را هیچ سود ندارد و ناله و زاری و گریه و بیقراری ما در
حوصله او نه نشیند بحسن عهد آن لائق تر که حیلتی اندیشیم و تدبیری پیش آریم که متضمن خلاص و متکفل نجات
او باشد و بزرگان گفته اند آزمایش چهار گروه در چهار وقتست جرات اهل شجاعت را در روز جنگ
توان دانست و دیانت ارباب امانت را هنگام داد و ستد توان شناخت و مهر و وفای زن و فرزند را در
ایام فاقه معلوم توان کرد و حقیقت دوستان را در زمان نکبت و مشقت تحقیق توان فرمود **فرد** مرا یار باید
در ایام غم ۶ بشادی نیاید مرا یار کم ۲ موش گفت ای آهو مرا حیله بخاطر رسیده صلاح آنست که تو از پیش صیاد
در آئی و خود را چون ماده مجروحی بوی نمائی و زاغ بر پشت تو نشسته چنان فرا نماید که گویا قصد تو دارد
و لا محاله چون چشم صیاد بر تو افتد دل بر گرفتن تو خوش کند سنگ پشت را با رخت بر زمین نهاده روی بتو آرد
هرگاه که نزدیک تو آید لنگان لنگان از وی دور می رو بمثابه که طمع از بریده گرداند ساعتی نیکو ورا
بتگاپو مشغول میدار و طریق مواسات و اعتدال در آمد و شد فرو مگذار شاید که من سنگ پشت را خلاص
داده گریزانیده باشم یاران بر رای وی آفرین کردند و آهو و زاغ بهمان نوع که مقرر شده بود خود را
بصیاد نمودند صیاد خام طمع چون آهو را دید که لنگان لنگان میرود و زاغ بر گرد وی در پرواز آمده قصد چشمش
میکند گرفتن آهو بخود درست آورد و توبره از پشت نهاده بطلب وی ایستاد موش فی الحال بند توبره بریده
سنگ پشت را خلاص داد بعد از زمانی که صیاد از جستجوی آهو بتنگ آمده نومید مانده شد بر سر توبره آمده سنگ پشت
را ندیده بندهای توبره بریده یافت حیرت بر وی غلبه کرد با خود اندیشید که این حالات عجیب که من مشاهده کنم
هیچکس باور نکند اولا بریدن بند آهو و باز بیمار ساختن آهو خود را و نشستن زاغ بر وی و سوراخ کردن توبره
و گریختن سنگ پشت این حرکات را بر چه حمل توان کرد در اثنای این اندیشه خوف بر وی غلبه کرد و گفت غالباً
این مکان پریان و آرامگاه دیوان است زود باید گشت و طمع از جانوران این صحرا منقطع باید ساخت پس صیاد
توبره پاره پاره شده و دام گسیخته بر داشت و در دیگر نیز نهاده نذر کرد که اگر بسلامت از این بیابان بیرون رود دیگر
بقیة العمر خیال آن صحرا پیرامن ضمیر نگذراند و صیادان دیگر را نیز بطریق شفقت از آمد و شد آن دشت منع فرماید ع

کانجا همیشه باد بدشت ست دام را برد چون صیاد برگذشت یاران یکبار جمع آمدند و فارغ و ایمن و مرفه الحال و مطمئن بمسکن خود باز گشتند و بعد از ان نه دست بلا یدامن کار ایشان رسید و نه ناخن محنت چهرهٔ حال و مآل ایشان را خراشید و یمن وفاق و حسن اتفاق ایشان عقد عشرت انتظام و رشتهٔ صحبت استحکام یافت قطعه رشته تا یکتا ست آنرا زور زالی بگسلد چون دو تا شد عاجز آید از گسستن زال زر گل که تنها بوی آخر خشک گردد زود باغ ور شکر تنها خوری هم گرم گرداند جگر زین دو تنها هیچ قوت ناید اندر جان و دل قوت جان را و دل را گلشکر بگشاید این است داستان موافقت دوستان و حکایت معاضدت و هم پشتی مصاحبان و صدق مودت در دولت و نکبت و رعایت محبت در وقت راحت و محنت و ادای حقوق صحبت بهنگام نعمت و شدت و چون در نوائب ایام و حوادث زمانه با خلاص تمام استادگی نمودند لاجرم ببرکت یکجهتی و معاونت از چندین ورطه مائل خلاص یافتند و عقبات آفات پس پشت کرده بر سریر معاشرت و مسند مباسطت خوش حال و فارغ بال متمکن شدند و خردمند باید که بنور عقل و صفای فکر درین حکایات تاملی بسزا واجب بیند که دوستی جانوران ضعیف چندین ثمرات پسندیده و نتائج برگزیده میدهد اگر طائفهٔ عقلا که خلاصهٔ عالمیان و نقاوهٔ آدمیانند برین نوع مصادقتی طرح افگنند و اساس محبتی بدین قانون بنیاد نهند و آنرا از سر خلوص نیت و صفای باطن بپایان رسانند انوار فوائد آن چگونه خاص و عام را شامل باشد و آثار منافعش بر صفحات احوال هر یک ظاهر شده چسان برکات آن بروزگار صغار و کبار در رسد مثنوی هر که حق صحبت یاران شناخت عمر جز اندر ره ایشان نباخت یار چو در کار نباشد غمست کار که بی یار بر آید کمست صحبت آنکس که بصدق و صفاست دامن او گیر که اهل وفاست میل کسی کن که وفایت کند جان سپر تیر ملالت کند همچنان دوست که جانی بود گر دو سه تا جان زر لالی بود

باب چهارم در بیان ملاحظه کردن احوال دشمنان و ایمن نابودن از مکر و حیلهٔ ایشان

رای گفت برهمن را که شنودم داستان دوستان موافق و حکایت مصاحبان لایق و صادق و نتیجهٔ اتفاق یکجهتی ایشان معلوم کردم و دانسته شد که بیت هر کرا یار وفادار بود غم نبود هر کرا یار نباشد خرم نبود اکنون اگر عنایت فرموده باز گوید مثل دشمنی که در فریفته نباید گشت و بتواضع و تضرع او

غره نباید شد که مضمون وصیت چهارم این ست که عاقل از روی دور اندیشی باید که بر خصم اعتماد ننماید
بهیچ وجه از دشمن دوستی نیاید **فرد** ز دشمن دوستی جستن چنان ست ۞ که یکجا جمع کردن آب و آتش بیدپای
فرمود که هر آینه مرد خردمند بسخن دشمن التفات نکند و متاع ردی اندود و تزویر و شعبده نفاق آلوده را
نخرد که دشمن دانا برای صلاح خود کمال ملاطفت بظهور میرساند و ظاهر انخلاف باطن آراسته می نماید
و دقائق زرق و لطائف حیله بکار می برد و در ضمن آن فکرهاء کلی و تدبیرهاء عجیب تعبیه میکند
پس عاقل دور اندیش هر چند از دشمن تلطف و تکلف بیش بیند + باید که در بدگمانی و خویشتن داری
بیفزاید و چندانچه خصم قدم ملایمت پیش نهد او دامن موافقت زیاده درچیند چه اگر غفلتی ورزد
و رخنه کشاده گذارد دشمن که پیوسته مترصد این حال ست ناگاه در کمین بکشاید و تیر تدبیر بهدف
مراد رساند و دران حال فرصت تدارک فوت شده حسرت و ندامت دست نگیرد و مکر و کاشکی سود
ندارد و بدان رسد که از زاغ ببوم رسید دابشلیم پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت** گفت آورده
اند که در بعضی از ولایت چین کوهی بود در بلندی بغایه که حس بصر چند جای در راه آسایش کردی تا بذروه
اش رسیدی و دیدبان وهم جز بنردبان خیال پای بر گوشه بام رفعتش ننهادی **فرد** کسی ندیده فرازش مگر
بچشم ضمیر ۞ کسی نرفته نشیبش مگر بپای گمان ۞ و بران کوه پر شکوه که از غایت رفعت و وسعت ساحت
بیت همه اوج فلک بالاش بودی ۞ همه روی زمین پهنایش بودی + باغبان حکمت بمحض قدرت
درختی رویانیده بود که شاخش از بالای ثریا گذشته و بیخش در تحت الثری قرار گرفته **قطعه** توانا درختی که
هر شاخ او ۞ زدی پنجه با سدرة المنتهی ۞ در او صاف و اصلها ثابت ۞ خرد خوانده و فرعها فی السما ۞
و بران درخت بسیار شاخ هزار آشیانه زاغ بود و آن زاغان ملکی داشتند پیروز نام که همه در فرمان او بودندی
و اوامر و نواهی او را در حل و عقد امور امتثال نمودندی شبی پادشاه بومان که او را شباهنگ گفتندی
بسبب دشمنی قدیم که میان زاغ و بوم باشد با لشکر جرار و سپاه خونخوار شبخون بر زاغان برد و دمار از روزگار
جماعت ایشان بر آورد **بیت** ببازوی مردی بر آورده دست ۞ سر دشمنان کرده چون خاک پست + و ازان آتش
تا بسیار زاغان سیه کردار را با آتش کارزار بسوخت و رقعه اقتلوهم حیث وجدتموهم بر گریبان حال آن

تیره روزگاران دوخت و مظفر و منصور و مؤید و مسرور از آن رزم مراجعت نمود روز دیگر که غراب سیاه بال شب روی باشیانهٔ غروب نهاد و خیل ستارگان چون زمرهٔ بومان در گوشهٔ خلوت متواری شدند

بیت تیغ کشید اختر عالم فروز ٭ لشکر شب گشت گریزان ز روز ٭ پیروز لشکر خود را جمع کرده حکایت هجوم سپاه بوم در میان آورد و گفت شبخون بومان دیدید و دلیری ایشان مشاهده کردید و امروز در میان شما چند کشته و پراگنده مجروح و بال شکسته است و ازین دشوارتر جرأت و جلادت ایشان است و حریص بودن بر آزار و ایذای زاغان و قوت یافتن بر مسکن و ماوا و مطلع شدن بر آرامگاه و آشیانهای ما و شک نیست در آنکه ظفر و نصرتیکه برین طائفه یافتند ایشانرا دلیرتر گردانید و این نوبت زودتر باز آیند و کرت دوم دست بردی پرکارتر از بار اول بنمایند و بیماران مرض هزیمت را هم از آن شربت تخت بچشانند و یمکن که اگر بار دیگر بدین نوع شبخون آرند یکی را از لشکر ما زنده نگذارند درین کار تاملی کنید و وجه مصلحت باز نموده باتفاق در دفع ایشان اندیشه نمائید

مثنوی هنوز اولین حملهٔ دشمن است ٭ دگر باره آغاز کردن بدست ٭ گر این سیل را چاره ننهد کسی ٭ خرابی پدید آید از وی بسی ٭ ره فتنه امروز محکم بگیر ٭ که فردا نباشد تدارک پذیر ٭

چون پیروز سخن باتمام رسانید پنج زاغ از اعیان لشکر نزدیک ملک آمده مراسم دعا و لوازم ثنا تقدیم نمودند و ایشان در میان زاغان بفضیلت رای و مزیت عقل مذکور و براستی تدبیر و خوبی فکر مشهور بودند بهرچه اشارت فرمودندی اسرار فوز و نجاح دران مندرج بودی و بهر راهی که نمودندی آثار خیر و صلاح از آن ظاهر گشتی

قطعه برای روشن و فکر صواب بردندی ٭ ز روی آینهٔ روزگار زنگ خلل ٭ بعقل کامل و تدبیر راست کردندی ٭ هزار مشکل دوران بنیم ساعت حل ٭

زاغان در کارها اعتماد بر مشورت ایشان داشتندی و در دفع حوادث باشارت ایشان شروع نمودندی و ملک ایشانرا مبارک داشتی و در ابواب مصالح از سخن و صواب دید ایشان در نگذشتی چون پیروز نظر بر ایشان افتاد هر یک را بعواطف ملوکانه نوازش نموده خلعت و صله که لائق حال بود وعده فرموده گفت امروز روز امتحان عقل و فضل است هر جوهری که در درج ضمیر ذخیره داشته اید در رشتهٔ بیان کشیده بر طبق عرض باید نهاد و هر نقدیکه در دار الضرب خاطر بر معیار اعتبار زده اید از سکه خانهٔ امتحان بیازار ظهور باید رسانید زاغان زبان ثناگستری کشاده گفتند

مثنوی شها عالمی در پناه تو باد

زمین

زمین و زمان نیکخواه تو باد ٭ کلید در فتح بادت بدست ٭ سر دشمنان زیر پای تو پست ٭ رای عالی درین باب
اصوب است و آنچه بر ضمیر انور گذرد اولی و انسب ما بندگان چگوئیم که هزار چندان بر مرات خرد خداوندی
روشن نباشد و چه چیز دانیم که باضعاف آن در لوح دانش شهنشاهی مرتسم نبود اما بحکم المامور معذور
در هر چه استفسار رود بقدر وسع و طاقت و اندازه استحقاق و استطاعت شرح نموده خواهد شد آنچه میگویم
نزد رای عالی روشن است ٭ ملک یکی را پرسید که تو درین باب چه میگوئی و چاره دفع این حادثه بچه نوع
میکنی گفت ای ملک دانایانی که پیش از ما بوده اند حیله این نوع واقعه را بیان نموده اند و فرموده
که چون کسی از مقاومت دشمن قوی عاجز آید هر آینه ترک مال و منال و مولد و منشا باید گفت و از
وطن معهود و مسکن مالوف دوری بباید یافت که جنگ کردن خطره بزرگ است و در معرکه حرب پا افشردن
عظیم آفتی خاصه که از خصم مالش یافته باشند و از نزدیک ایشان هزیمت را غنیمت شمرده و هرکه بی تامل
در مقام انتقام آمده با چنان خصمان که اثر ضرب و حرب ایشان دیده باشد داعیه محاربه کند بر گذرگاه سیل
خواب کرده باشد و بر روی آب روان خشت زده و بر قوت خود اعتماد کردن و بزور شجاعت خویش
فریفته شدن از حزم دور افتد چه شمشیر دو روئی دارد و باد نصرت را از هر دو جانب امکان وزیدن باشد
مثنوی حذر کن ز پیکار کمتر کسی ٭ که از قطره سیلاب دیدم بسی ٭ مزن با سپاهی ز خود بیشتر ٭ که نتوان زد انگشت
با نیشتر ٭ ملک روی بدیگری آورد و گفت چه اندیشیده و مصلحت این کار چگونه دیده گفت آنچه وزیر سابق
اشارت فرموده از گریختن و منزل خالی گذاشتن رای من بآن موافق نیست بلکه آن تدبیر از اهل خرد لائق نه چه بمجرد
نخست صولت اول این خواری را بخود راه دادن و مولد و مسکن را بدرود کردن موجب بی ناموسی و سبب
بی حمیتی باشد و نشاید شیر مردان را بهر زخمی زجا رفتن ٭ بصواب آن نزدیکتر که استعداد حرب سازیم و باشوکتی
و ابهتی هر چه تمامتر روی بجنگ آریم **مثنوی** اگر بر نیاریم تیغ از نیام ٭ بمردی ز ما بر نیارند نام ٭ بجوی دنگر را
رهنمونی کنیم ٭ که پیش زبونان زبونی کنیم ٭ اگر یار باشد جهان آفرین ٭ به تیغ از عدو باز خواهیم کین ٭ پادشاه کامگار
وقتی با مخدره مملکت دست عشرت در آغوش تواند کرد که آب شمشیر آتش بارش نام خصم بد اندیش از لوح حیات
بشوید و شهنشاه نامداران زمان ساغر راحت بلب مراد تواند رسانید که پیمانه تمنای دشمن شوخ چشم را بسنگ ظفر در هم

شکند مصلحت وقت در آنست که دیدبان بنشانیم و از هر جانب که تصور خوف توان کرد خود را نگاه داریم و
اگر دشمن قصدی کند آماده و ساخته بپیش رویم و در کارزار مردوار پایداری نمائیم ٭ تا چهره نصرت از غبار
میدان بنظر امید در آید یا در عرصهٔ نام و ننگ خون ما با خاک معرکه آمیخته گردد ٭ ع ٭ بنام نکو گر کشند مرد راست
و سلاطین باید که روز جنگ وقت نام و ننگ بعواقب کارها التفات ننمایند و در هنگام نبرد جان و مال را بی قدر
و قیمت شمرند قطعه از سر گذشته پای بمیدان نه و ببین ٭ گوی مراد در خم چوگان آرزو ٭ خواهی که بخت
روی نماید بکام دل ٭ باید شدن بمعرکه با خصم روبرو ٭ ملک روی توجه بجانب دیگری کرد و گفت رای تو
چه اقتضا می کند و تدبیر تو کدام رقم بر تختهٔ تصویر نیز ند جواب داد که مرا با سخن دیگران کار نیست صواب آن
می بینیم که جاسوسان فرستیم و منهیان صاحب قوت بر کار کنیم و تفحص حال دشمن لواجبی بجا آورده معلوم
سازیم که ایشان را بمصالحه میلی هست یا نه اگر بباج و خراج از ما خشنود شوند و ملاطفت ما را بحسن قبول
استقبال نمایند ما نیز قرار کار بر صلح نهاده باندازهٔ طاقت و قدر امکان خراجی بگردن گیریم و از شدت
کارزار و محنت شبخون ایشان ایمن شده در دیار خود بیارامیم مثنوی همی تا برآید بتدبیر کارها
مدارای دشمن به از کارزارها ٭ چو نتوان عدو را بقوت شکست ٭ بنعمت بباید در فتنه بست ٭ بخواهی
که باشند زحمت گزند ٭ بتعویذ احسان زبانش به بند ٭ و ملوک را یکی از رایهای درست و تدبیرهای
صائب آنست که چون شوکت و قدرت دشمن ظاهر گردد و خوف آن باشد که فساد و استیلای او در ممالک
منتشر شود و رعیت در معرض هلاک در ورطهٔ تلف افتد نقش حیلتی بر آورده کعبتین خصم را بلطف باز
مالد و ایشان را از ششدر عنا خلاص داده مال را اسپر ملک و ولایت گرداند چه بر بساط تجبر و تکبر با آنکه نقش
خصم می نشیند داد طلبیدن و نرد مخاصمت را با وجود آنکه قوت دشمن زیاده بود تند باختن از حکم خرد دور
و از پیرایهٔ تجربه مهجور باشد ع زمانه با تو نسازد تو با زمانه بساز ٭ ملک وزیر دیگر را طلبید و گفت تو هم
اشارتی فرمای و آنچه بخاطر رسد باز نمای گفت ای ملک وداع وطن و داغ هجر و رنج غربت نزدیک من
ستوده تر از آنکه رشتهٔ ناموس قدیمی گسستن و بدشمنی که همیشه از ما کمتر بوده تواضع نمودن فردکی تواند گشت
بازه و جرهٔ بیهور امطیع ٭ چون تواند بود شیر شرزه آهو را شکار ٭ اگر ما در مقام قبول خراج و تحمل مؤنات توان

درآئیم

درآییم بدان راضی نگردند و در قلع و استیصال ما بدان مقدار که ایشان را باشد سعی نمایند و گفته اند مراعات
جانب دشمن را بقدر واجب ست که حاجت تو از در برآورده شود و در آن باب بمرتبهٔ افراط نباید رسانید که نفس خوار
گردد و دشمن را دلیری افزاید و هرگز ایشان بخراج اندک قانع نشوند علاج بصبرست و آهستگی و اگر ضرورت
باشد جنگ را نیز هیچ مانع نیست بجهت آنکه کلفت جنگ بهتر از محو شدن نام و ننگ بیت مرده بودن بزیر
سنگ اندر ؛ به که زنده بزیر ننگ اندر ؛ ملک وزیر پنجم را که کارشناس نام داشت پیش خواند و گفت مرا
بر عقل مشکل‌گشای تو اعتماد بسیار است و برای عالم‌آرای تو وثوق بیشمار قطعه در تضییق عقدهای چرخ
دین و ملک را بهچو رای صائب مشکل‌گشای کس ندید ؛ جز تا بید همایون مراد کس نیافت ؛ جز به همت
فرهای کس ندید ؛ تو درین باب چه رای میزنی و از جنگ و صلح و جلای وطن کدام اختیار می کنی کارشناس
جواب داد که تدبیر ما آنست که جز باضطرار جنگ بوم اختیار نکنیم و مادام که بیرون شد کار ایشان طریقی دیگر دانیم
طرح منازعت نیفگنیم زیرا که ایشان در جنگ ما دلیرانند و ما در جنگ ایشان زبونیم هم بقوت از ما بیش اند و هم
بشوکت از ما در پیش و دشمن را ضعیف شمردن سبب غرور گردد و هر که مغرور شد بهلاک شدن نزدیک باشد
و من بیشتر ازین از هجوم ایشان اندیشیدم و از آنچه می ترسیدم برای العین دیدم و ایشان حالا نیز متعرض ما نخواهند شد
جهت آنکه در میان ایشان اهل حزم هستند و صاحب حزم از دشمن بهیچ حال ایمن نباشد زیرا که در وقت نزدیک
شدن امکان دارد که ناگاه فرو گیرد و چون مسافت دور شود ممکن ست که معاودت نماید و بهنگام هزیمت متصور است
که کمین کرده باشد و هرگاه تنها بود خیال توان بست که مکری و غدری اندیشیده بود و بدین دلیل حالا جنگ
از جانب ایشان در عقدهٔ توقف است و اگر فرضا داعیهٔ جنگ داشته باشند ما را محاربه نمودن صلاح نیست که
خردمندترین خلق آن باشد که از جنگ بپرهیزد چنانچه در جنگ تلف می شود نقد حیات ست و آنرا عوض
پدید نیاید بیت اگر پیل زوری و گر شیر جنگ ؛ بنزدیک من صلح بهتر ز جنگ ؛ ملک گفت اگر جنگ را کراهت
میداری پس چه می اندیشی گفت درین کار تاملی باید کرد و فراز و نشیب در تقدم تفکر باید نمود که پادشاهان را
برای صائب و تدبیر درست آن غرضها حاصل گردد که بخزائن و دفائن بسیار و خدم و حشم بیشمار میسر نشود بیت
بشمشیری یکی تا صد توان کشت ؛ برای لشکری را بشکنی پشت ؛ و اصل درین ابواب رای روشن ملک و مشاورت وزرا

نفع مردم اول و کاف
آن است که بعد از آن
بالنسبه بمعنی شکایت
گزاردن بمعنی ... بیحرمت
یعنی ... زراعت
زراعت کردن
برشکستن
بستن
سازند و بازدارند
نقد ایشان گرفته اند
بمعنی ... کرده است
تباه کرده باشند
ستم افشانده باشند
برهان
عاجز
فی الفور
رجوع
و اهمال
اجتناب ورزد
بازداشتن
جمع ... خزینه
هلاک گردد
ای ... بعضی
مشورت کردن

وزیران ناصح سبب زیادتی نور خرد و کمال روشنائی آن باشد چنانچه آب دریا را بمادهٔ جویها مدد حاصل آید لهذا هر که برای ناصحان امانت گذار مقبول القول استظهار نجوید بکمتر فرصتی آنچه از مساعدت بخت و موافقت سعادت بدو رسیده باشد ضائع و متفرق شود و هر که از میامن عقل بهره مند شده استماع سخن معتمدان را شعار و دثار خود سازد اقبال او پایدار و دولت او برمدار باشد و امروز بحمد الله که ملک بکمال عقل آراسته است و بحسن تدبیر متحلی قطعه ای در پناه عقل تو ملک هنروری ٭ وی پرتوی ز رای تو خورشید خاوری ٭ تدبیر صائب تو باندیشهٔ صواب ٭ تمهید داده قاعدهٔ دادگستری ٭ فکر مرا چه وقع بود پیش رای تو ٭ خرمهره را چه قدر بنزدیک جوهری ٭ اما چون ملک مرا درین مهم بعز مشاورت مقرر گردانید و بشرف مصلحت بینی ارزانی داشت میخواهم که بعضی را در خلا جواب گویم و برخی را در ملا باز رانم و من چنانچه جنگ را منکرم تواضع و تذلل را نیز کاره ام و قبول جزیه و تحمل عاری را که پدران ما بدان تن در نداده اند گردن نهم

فرد خصم را گر دن نهم بی اعتباری آورد ٭ مردن اولیتر که در بی اعتباری زیستن ٭ مرد بلند همت زندگانی دراز از برای بقای ذکر و دوام نام خواهد و اگر نعوذ بالله عاری بدو لاحق خواهد شد کوتاهی عمر را بدان ترجیح نهد ع نکونامی و لا عار که مردن به ز بدنامی ٭ و من صواب نمی بینم ملک را اظهار عجز کردن که هر که تن بزبونی در دهد درهای بلا برو گشاده گردد و طریق چاره اندیشی بروی بسته شود

فرد همت بلند دار ز زبونی مکن که چرخ ٭ هر جا زبونتر است برو چیره تر شود ٭ و باقی فصول را خلوتی باید تا برای ملک آرای عرض کرده آید یکی از حضار مجلس گفت ای کارشناس فائدهٔ مشاورت آنست که هر کس از ارباب خرد سخنی گوید باشد که تیر فکر یکی از ایشان بر هدف مراد آید و بزرگان گفته اند مشاورت اجتماع عقول ست و هر جا که جمعی از اهل عقل در مهمی شروع نمایند مداخل و مخارج آن به نیکوتر وجهی ملحوظ ایشان خواهد شد و عاقبت آن کار بفوز و نجاح فرا خواهد پیوست چنانچه حکیم گوید **نظم** مکن تکیه بر گنج و تیغ و سپاه ٭ ز فرزانگان رای و تدبیر خواه ٭ شود رای نیکو ترا دستگیر ٭ بجائیکه ضائع بود تیغ و تیر ٭ پس مصلحت در آنکه سخن را حواله بخلوت میکنی چه چیز می تواند بود کارشناس گفت نه هر مستشاری مؤتمن باشد و اسرار مملکت چون مهمات عرفی و معاملات رسمی نیست که با هر کس مشاورت آن توان نمود و گفته اند فاش

شدن

شدن اسرار پادشاه از جانب ارباب مشورت ست یا از ایلچیان و رسولان و توچه دانی که درین محل
جاسوسی که گوش بر آواز وارد حاضر نیست تا هرچه شنود زود و تر خبر آن بخصم رساند و ایشان در مبادی خواتیم
آن تاملات ببنا کرده رخنهای فتنه را در بندند و تیر تدبیر ما از رسیدن بنشانه آرزو قاصر اید و اگر بالفرض بیهی
دشمن انجا نبا شد شاید که هر یک از حاضران را دوستی و رفیقی باشد و ممکن که از ایشان خبر این مجلس و شرح
سخنان گذشته بتفصیل باز برسد و اندک زمانی را کماهی تدبیرات در افواه افتاده بگوش دوست
و دشمن رسد و از ینجاست که در پوشیدن اسرار مبالغه کرده اند **بیت** چه زیبا گفته است آن مرد هشیار
که گر سر پادرت سر را نگهدار ٭ و هر که سر خود را با دیگری که سمت محرمیت نداشته باشد در میان آرد
عاقبت الامر پشیمان گردد ٭ ندامت سود ندارد و هیچکس را در کتمان سر آن مقدار مبالغه نیست که ملوک را
چه اگر بر تدبیر ملکی غیر کسی که فی الحقیقت معتمد پادشاه نباشد وقوف یابد خللهای کلی از ان متصورست
بیت اگر جز تو داند که رای تو چیست ٭ بران رای و دانش بباید گریست ٭ و بسیار بوده که ملک و
پادشاهی بلکه حیات و زندگانی بواسطهٔ افشای سر از دست داده اند چنانکه پادشاه کشمیر بسبب آنکه
با وزیر ما فی الضمیر خود را در میان آورد اندک زمانی را از اوج شهریاری بحضیض بی اختیاری افتاده
آفتاب عمرش بافق فنا غروب نمود و بیر وزیر رسید که چگونه بوده است آن **حکایت** کارشناس گفت
آورده اند که در شهر کشمیر پادشاهی بود عنان تسخیر بر سر توسن سبز خنگ فلک کرده و کمند تصرف در گردن
روزگار سرکش فگنده از بیم آتش شمشیر برق آثارش یارا زهره آن نبود که مخالف صوب راستی تواند وزید
و از هیبت سنان جان ستان صاعقه کردارش آب قوت آن نداشت که بر روی خاک کج تواند رفت **مثنوی**
جهان را خلعت امن انچنان داد ٭ که تیغ از ننگ عریانی شد آزاد ٭ ز عدلش جان مظلومان سحرگاه ٭ فراشش
کرده تیر اندازی آه ٭ و این پادشاه ذو شوکت در حریم حرمت و پردهٔ عشرت محبوبه داشت که زلف شبرنگش
در درازی شب یلدا را مدد دادی و روی جان بخشش بجمال حسن از مه چهارده سبق بردی زاهد شب
زنده دار اگر خیال جمال او را در خواب دیدی چون صبح پاکیزه دامن از مهر رخش گریبان خرقه بر هم چاک کردی
قطعه بدیدن همایون ببالا بلند ٭ با بر دکمان کش بگیسو کمند ٭ چو سروی که پیدا کند در چمن ٭ ز گیسو نفشه ز عارض سمن

ملک را با آن نازنین دلبستگی بود که مشاهده جمالش را حاصل الحیات دانستی و تماشای لف و خالش را مایه زندگانی
شمردی هر نفس جاذبه عشق جانان جوهر جانش را بجانب خویش کشیدی و طره طرار دلارام نقد شکیبائی از جیب
دلش در ربودی **فرد** من نه باختیار خود میروم از قفای او ❊ گیسو چون کمند او می کشدم کشان کشان ❊ و آن
شوخ فتنه انگیز چون مرغ دل شاه را مقید دام زلف دلاویز دید کمان ابرو را تا بناگوش کشیده خدنگ
غمزه بر هدف سینه اش میگشاد و ساعت بساعت بکرشمهای رنگین و عشوهای شیرین بندی دیگر بپای
دلش می نهاد **فرد** رسم عاشق کشی و شیوه شهر آشوبی ❊ جامه بود که بر قامت او دوخته بود ❊ و از آنجا که
استغنای حسن باشد بمجرد عشق بازی شاه قانع نبود و از طرف و جوانب دیگران را نیز مسخر می ساخت و
کمند دلربائی در گردن شوریدگان بیابان هوس می انداخت ❊ و با آخر کار با جوانی زیبا طلعت از ملازمان پادشاه
و پسری نیکو سیرت از محرمان بارگاه که خط سبزش مانند خضر بر لب آب حیات رسیده بود و سبزه خطش چون سنبل
بهشت بر کنار جویبار کوثر دمیده **فرد** بگرد لعل لب او دمیده سبزه خط ❊ چو بر حوالی آب حیات مهر گیاه
سر و کاری آغاز نهاده ❊ و آن جوان نیز بغلبات عشق در افتاده بر جریده حالش از دفتر صبر رقمی و بر صفحه
روزگارش از اثر حیات رمقی نمانده **بیت** هر که با عشق آشنا شد زحمت جان بر نیافت ❊ در دیده درد
محبت یار درمان بر نتافت ❊ پیوسته میان عاشق و معشوق بچشم و ابرو سؤال و جواب بودی و با اشارت
و کنایت گفت و شنید می نمودندی روزی پادشاه بر مسند عشرت نشسته بود و دل در وصال جانفزای
محبوب بسته و آن جوان بخدمت ایستاده و اسباب معاشرت بهمه نوع آماده پادشاه در جمال دلآرای
یار می نگریست و از صفحه رخسارش رقم فی احسن تقویم مطالعه می نمود زن غافل از آنکه ملک در وی نگرد
در جوان نگاه کرد و از لب شیرین تبسمی که دامن روزگار از آن پر شکر شدی بظهور رسانید ع بزن یک خنده
دامان عیشم پر شکر گردان ❊ جوان نیز در برابر آن بگوشه چشم جادو کرشمه که هزار شیوه در آن فکندی ظاهر
نمود **بیت** نرگس باز زنده او نیم باز ❊ نیمی از غمزه و دگر نیم ناز ❊ پادشاه بران حال مطلع شد آتش غیرت
در دلش شعله زدن گرفت و دلبستگی ایشان را دانسته بیکبارگی دل از صحبت دلارام بر داشت **فرد** اهل تحقیق
بر آنند که نتوان خورد ❊ از درختی که برد سایه بباغ دگری ❊ پس با خود اندیشه کرد که درین کار شتاب کردن از

طریق

۳۶

از طریق خرد دور می نماید و در دفع این دو تن که فی الحقیقه دشمن من اند تعجیل نمودن با حزم و عاقبت اندیشی راست می نماید ع صبر بهتر مرورا از هرچه هست ❊ پس آن صورت را نادیده گذاشت و صحبت را بر همان منوال که طرح افتاده بود بپای داشت و شب را بروشنائی شمع جمال دلدار بروز رسانید اما دلش چون پروانه بشعلهٔ آتش اضطراب میسوخت بیت پادشاه و عاشق و سرمست زانسان دلبری ❊ چون تواند دید او را ملتفت با دیگری ❊ القصه روز دیگر که جمشید خورشید علم فتح و نصرت بر قبهٔ قصر فیروزه فام فلک برافراشت و شاه ستارگان حجاب ظلمت از پیش ایوان صفهٔ سپهر میناگون برداشت نظم چو از دمهای سرد صبح نمام ❊ بیکدم طشت مهر افتاد از بام ❊ عروس آفتاب خوب رخسار ❊ ازین نیلی تتق بنمود دیدار ❊ پادشاه بر تخت دولت برآمد و صدای عدل در داده قضیهٔ دادخواهان را بنحو فیصل داد بیت شه که با عدل آشنا باشد ❊ سایهٔ رحمت خدا باشد ❊ و بعد از آنکه از رفع مهمات و حکم معاملات باز پرداخت با وزیر که مدار مملکت بر بود خلوتی ساخت جلاد خشم مبالغه میکرد که حال شبانه را با وزیر در میان آرد و بمشاورت او ایشان را شربت سیاست بچشاند و کار فرمای عقل میگفت سر خود از وی پوشیده دار و حلمی که دولت میخواهد با مضا رسان عاقبت جانب خصم غالب آمده شمهٔ از مکنون ضمیر با وزیر در میان نهاد و دران باب از وی مشاورتی جست وزیر نیز بقتل ایشان اشارت نمود و موافق رای پادشاه افتاده عزیمت بر هلاک آن دو شخص تصمیم یافت و مقرر شد که هر یک را شربت زهر قاتل چشانیده از ساحل وجود بگرداب عدم افگند و بر وجهی که جز شاه و وزیر نداند این کار بپایان رسانند تا پردهٔ بدنامی دریده و رشتهٔ ناموس بریده نگردد بیت کار های اینچنین آن به که پنهانی بود ❊ آشکارا گر کنی آخر پشیمانی بود ❊ وزیر از نزدیک پادشاه بخانه آمد و دختر خود را بغایت اندهگین و پریشان حال یافت سبب آن پرسید چنین معلوم شد که دختر امروز در حرم سلطان بوده و از جانب خاتون پادشاه انواع بے التفاتی بدو لاحق شده و در میان اقران و همسران باو خواری بسیار نموده وزیر ازین معنی متألم گشته جهت مراعات خاطر دختر فرمود بیت بر شید با دو صبا دم الهی آورد ❊ که روز محنت و غم رو بکوتهی آورد ❊ غم مخور که درین دو سه روز چراغ عمرش مرده و گل حیاتش پژمرده خواهد شد دختر جهت تأکید این حال از حقیقت مهم سوال کرد وزیر شمهٔ از آنچه میان وی و ملک گذشته بود باز راند

و در اخفای آن مبالغهٔ عظیم نمود - دختر بدان بشارت خوشدل گشته از پیش پدر بیرون آمد مقارن آن حال یکی
از خادمان محل و ملازمان حرم بعذر خواهی و دلداری او آمده بود چون مقدمهٔ عذر تمهید کرد دختر وزیر گفت
غم نیست اگر خاتون ملک بموجبی مرا رنجانید اما عنقریب بسزا و جزا خواهد رسید ع نزدیک شد که دور شود
دشمن از نظر * خادم نیز اظهار بشاشت و بهجت نموده پرسید - که این سخن از کجا میگوئی و کی باشد که ما را از
جفا و آزار او خلاصی رو نماید - دختر وزیر گفت اگر قوت آن داری که راز مرا نهان داری حقیقت این حال
در میان آرم - و نکته از تو مخفی ندارم - خادم سوگند خورد - دختر کماهی حال با او در میان آورد - و خادم
به فور بازگشته خاتون را از آن حال آگاهی داد - و خاتون جوان را بخلوت طلبیده از سر کار خبردار کرد
و باتفاق جمعی دیگر را اغوا نمودند تا آگاه شدن پادشاه بسر بالین او آمده - سفینهٔ حیاتش را بغرقاب
عدم انداختند و بسبب آنکه ستر خود با وزیر آشکارا کرد از منصب کامرانی بلکه مقام زندگانی در مضیق هلاک و
محبس فوات افتاد و فائده این مثل آنست که اگر ملوک با وزرا مشاورت نمایند و از تجربه و کیاست ایشان
فائده گیرند اما باید که کسی را بر ستر دل خود مطلع نگردانند چه هرگاه خود با وجود فر یزدانی و تائید آسمانی و همت بلند
و خاطر ارجمند راز خود اخفا نتواند کرد - دیگران که بپایه از وی فروتر و بعقل و خرد از و کمتر باشند چگونه محافظت آن
توانند نمود - **فرد** چو نتوانی که راز خویش را پنهان کنی * پس چرا رنجی گر آنرا دیگری افشا کند - کارشناس
چون این حکایت باز گفت - و جوهری بدین لطافت بالماس عبارت دلکشا سفت - یکی دیگر از
حاضران آن محفل زبان اعتراض بگشود - که بدین سخنان که تو فرمودی طرح مشاورت بر باید انداخت و
با فکر و رائ خود در باید ساخت - و حال آنکه ترک مشاورت پسندیدهٔ عقل و حکمت نیست و نکتهٔ و شاورهم فی الامر
دلالت دارد بر آنکه بی مشاورت در مهمی شروع نباید نمود **بیت** بنای کار خود را به مشاورت نهی *
نه حق شرع گذاری نه داد عدل دهی * و نص کلام الهی که پیغمبر برگزیدهٔ خود را بمشاورت با ملازمان
عتبهٔ نبوت امر میکند دلیلیست بر آن که مشورت سنتی فرضی بل حتمی مقتضی تواند بود **بیت** شد پیمبر
بمشورت مامور * تو چرا زین طریقه باشی دور * کارشناس گفت امر کردن حقتعالی پیغمبر را صلوات الله
علیه بمشاورت نه برائی آنست که رائی او را از تدبیر دیگران مددی حاصل آید - چه ضمیر منیر صاحب رسالت علیه الصلوة

والسلام

والسلام که بوحی الٰہی مؤیدست وبعون عنایت پادشاہی مزین آئینہ ایست جہان نما کہ حقائق اشیا در وظاہر و موضح مینماید۔ بلکہ برای تبیین منافع مشاورت وتقریر فوایدآنست تا عالمیان بدین خصلت پسندیدہ متحلی گردند۔ واز خودرائی وخودپسندی بجانب تدبیر وتامل گرایند۔ وعقول ضعیفہ خودرا بمدد عقلای دیگر تقویت نمایند چنانچہ نور چراغ کہ بمادۂ روغن متضاعف میگردد۔ وفروغ آتش کہ بمدد ہیزم تزاید می پذیرد وانہ سخنان من آن مفہوم نشد کہ ترک مشورت باید نمود بلکہ آن معنی بوضوح انجامید کہ آنچہ از مشاورت حاصل آید ورای بران قرار گیرد پنہان باید داشت چہ کتمان سر واخفای مافی الضمیر دو فائدہ کلی را متضمن ست یکی آنکہ بتجربہ پیوستہ ہر مہمی کہ پنہان سازند زود تر بنجاح پیوندد۔ واشارت استعینوا علی حوائجکم بالکتمان بدین معنی ایمائی نمودہ۔ دوم آنکہ اگر آن تدبیر موافق تقدیر نباشد وانچہ در ضمیر ست از قوت بفعل نیاید باری شماتت اعدا ومنقصت عیب جویان بران مرتب نگردد۔ فرد آنکہ وصل تو میسر نشود چندان نیست کہ رقیبان زسر طعن زبان بکشایند۔ پیروز گفت ای ناصح مہربان مرا بر فرط شفقت وحق گزاری تو اعتمادی تمامست۔ واز جملۂ وزرا ومدبران کہ برین درگاہ ملازم اند ترا بکفایت ودرایت مستثنی میدانم۔ انچہ از روی نصیحت وہواداری بخاطر رسد در اظہار آن بتقصیر از خود راضی مباش کارشناس خدمت کرد وگفت فرد

ای در پناہ عدل تو آسودہ وحش وطیر ☆ وی از کمال عقل تو خوش حال انس وجان۔ بر ہر خدمتگاری واجب ست کہ چون مخدوم وی تدبیری اندیشد آنچہ بصواب نزدیکتر بیند باز نماید۔ واگر عزیمت او را بخطای مقترن یابد وجہ فساد آنرا روشن ساختہ بمدارا سخن راند۔ وتا استقامت کلی در رای وتدبیر وی پدید نیاید دست باز ندارد۔ وہر مشیری کہ جانب ولی نعمت فروگذاشتہ حق مشاورت نگاہ ندارد وشرط امانت واعتماد بجا نیارد او را دشمن باید پنداشت۔ ورسم مشورت کردن با او فرو باید گذاشت۔ وہرگاہ پادشاہ اسرار خود را بدین نسق عزیز ومستور دارد ووزیری کافی ومشیری امین ومعتمد بدست آرد ومکافات نیکوکاران در شریعت شہریاری واجب شمرد وزجر وتادیب بدکرداران بمذہب جہانداری لازم شناسد غالب آنست کہ ملک او پایدار ودولت او برقرار خواہد بود۔ ودست حوادث زمانہ مواہب بخت را از وی بیرون نخواہد برد مثنوی تا توانی بدین وداد گرای ☆ تا بود ملک از ین دو پایہ بپای ☆ عالم آسودہ کن بنعمت وجود

تا تو خوش باشی و خدا خوشنود + ملک پرسید که پنهان داشتن اسرار بچه نوع باید و از که شاید کارشناس
جواب داد که اسرار ملوک را درجاتی متفاوتست بعضی آنست که بادشاه را نیز از خود پنهان باید داشت
یعنی آن مبالغه بدان حد باید نمود که گویا خود محرم آن نمی تواند بود فکیف که با دیگر ازان رمزے
توان گفت و بزرگے درینمعنی گفته است **قطعه** انچه ناگفتنی هست در دل خویش + وار پنهان بدان مثابه
که دل + اگرش مدتے زبان طلبد + نتواند که سازدش حاصل + و برخے دیگر آنست که دو تن را رتبه
محرمیت توان داد و در بعضے سه کس را شریک توان ساخت و تا چهار و پنج جائزست اما سریکه در باب
قضیهٔ بومان بخاطر گذشته جز چهار گوش و دو سر قابلیت محرمیت ندارند ملک بعد از استماع این سخن
روے بخلوت نهاد و وزیر کارشناس را طلبیده آغاز سخن کرد اول پرسید که سبب عداوت و موجب
دشمنی و عصبیت میان او بومان چه بوده گفت در قدیم الایام زاغی کلمهٔ گفته بود و بومان بدان جهت
کینه در دل گرفته طرح مخاصمت افگندند و تا امروز آن نزاع و جدال قائم مانده ملک پرسید که چگونه
بوده است آن **حکایت** وزیر گفت آورده اند که جماعتے از مرغان فراهم آمدند و اتفاق نمودند
برآنکه ما را امیرے و پیشوائی باید تا در سوانح امور بوے رجوع نمائیم و اگر خصمے در مقام منازعت
آید باستظهاری بوے در دفع و منع وے کوشیم پس هر یک از ایشان رقم امارت بر نام یکے از طیور
میکشید و دیگرے بدلیل و حجت در بطلان آن میکوشید تا نوبت بوم رسید جمعی متفق شدند برآنکه او را امیر
گردانند و زمام اختیار بکف کفایت او باز دهند چون درینمقدمه خوض نمودند و رد و قبول آن شروع در پیوستند
میان ایشان آتش فتنه بالا گرفت و سخن از حد اعتدال بخصومت و جدال کشید بعضے بهواداری بوم اوامے
تعصب افراختند و برخی دیگر سنگ تفرقه در معرکهٔ اتفاق می انداختند القصه قرار بر آن افتاد که دیگری که
دران مجمع داخل نباشد حکم سازند و هر چه وے حکم کند از جانبین قبول نموده طرح نزاع براندازند قضا را
زاغی از دور پدید آمد گفتند اینک شخصیکه خارج این مجلس ست از وے مشورت خواهیم و دیگر آنکه او نیز از جنس ما ست
تا اعیان و اکابر هر صنفی از اصناف مرغان متفق الکلمه نشوند اجماع حاصل نیاید و بے اجماع اینخیال که
ما داریم صورت نپذیرد چون زاغ بدیشان پیوست صورت حال بوے گفتند و از وی دران باب استشارتی طلبیدند

زاغ جواب داد که اینچه فکر فاسد و سودای محالست بوم شوم را با منصب ایالت و حکومت چه نسبت ست و آن
زشت دیدار را بمرتبت اختیار و اقتدار چه کار فردای کس عرصهٔ سیمرغ نه جولانگه تست بعرض خود می بری
و زحمت ما میداری باز بلند پرواز را که بانسر طائر در بلندی مرتبه لاف برابری میزند چه افتاده است و طاوس
زیبا هیئت رعنا صورت را که بوستان زیب و جمال بزینت پر و بال وی آراسته گردد چه شده و همای همایون فال
که سایهٔ دولتش تاج افتخار بر فرق سلاطین نامدار ضد کجاست و عقاب با فر و شکوه که عقبات کوه از صدای بال
اقبال و جناح نجاحش در لرزه افتد چرا ناپیداست اگر همان مرغان نامدار هلاک شدندی و ضعیف حالان شکسته
بالان نیز مفقود گشتندی اولی آن بود که مرغان بی ملک روزگار گذرانیدندی و ننگ متابعت بوم و عار
مطاوعت او را بخود راه ندادندی که او با وجود منظری کریه عقلی قاصر دارد و با آنکه خشم بر وی غالب صفت تکبر نیز
فرو نمیگذارد و با این همه نیز از اجمال روز عالم افروز که بنص وَجَعَلْنَا النَّهَارَ مَعَاشًا و سرمایه بازار معیشت است
محجوب مانده و از نور خورشید جهان آرای که بپروانه وَجَعَلْنَا سِرَاجًا وَهَّاجًا چراغ جهانتاب و شمع عالم افروز است
محروم گشته و دشوار تر آنکه حدت و خفت بر احوال او غالبست نهنگ و ناسازگاری در افعال وی ظاهر از این
اندیشهٔ ناصواب درگذرید و بنای کار بر حکمت و کفایت نهید و مهمات را بقانون خرد در ضبط آرید و تدارک هر
قضیه بر حسب مصلحت واجب دانید تا پیوسته مرفه الحال و فارغ البال روزگار گذرانید و شما را اول در میان خود
امینی تعیین باید کرد که بر عقل و درایت و ذهن و کفایت او اعتمادی کلی و وثوقی تمام باشد تا هر صورتیکه سانح
شود و هر مهمی و حادثه که واقع گردد برای صائب خود آنرا کفایت توان کرد چون آن خرگوش که خود را رسول
ماه ساخت و بتدبیر درست شری عظیم از قوم خود مندفع گردانید مرغان پرسیدند که چگونه بوده است آن **حکایت**
گفت آورده اند که سالی در ولایت پیلان از جزائر زرآباد باران اتفاق نیفتاد و مادر سحاب از پستان مرحمت قطرهٔ
در کام تشنه لبان مهد خاک نچکانید آتش خشکسالی چشمها را چون چشم سخت دلان بی نم ساخت و زبانها
چون کام آرزوی مفلسان خشک شد پیلان از رنج تشنگی بی طاقت شده پیش ملک خویش بنالیدند ملک مثال
داد تا از برای آب بهر جانبی بشتابند و تفحص بر وجهی که زیاده از آن نشاید بجای آرند پیلان از اطراف و نواحی
آن ولایت رابقه طلب پیموده بسر چشمهٔ پی بردند که آنرا عین القمر خواندندی و پارسیان چشمهٔ ماه گفتندی جای نزه بود

وآبی بی نهایت داشت ملک پیلان با جملهٔ حشم و لشکریان آب خوردن سوی آن چشمه رفتند و بر حوالی آن چشمه
خرگوشی چند جای گرفته بودند و هر آئینه خرگوشان را از آسیب پیلان زحمت میرسید هر کدام را که پیل پای بر سر او
نهاد گوشمالی یافتی که از منزل حیات گوشه بایستی گرفت و مالشی دیدی که مآل آنرا جز رجوع بعرصهٔ فنا تاویلی
نشایستی کرد **فرد** آهسته ران بجانب میدان که می شود * سرها بزیر سم سمند تو پایمال * بیک آمدن پیلان
بسیار از ایشان مالیده و کوفته گشتند **ع** که زید اگر بدین سان دو سه بار خواهی آمد * روز دیگر باتفاق پیش
ملک خود رفتند و گفتند پادشاه عادل پناه مظلومان و دستگیر درماندگان باشد و هر تخت نشین از بهر
داد دادن ست نه برای شاد زیستن **بیت** ازان آمدی بر سر این سریر * که افتادگان را شوی دستگیر *
داد ما بده و انصاف ما از پیلان بستان و رنج کشیدن ما را از ایشان تدارک فرمای که ساعت بساعت
باز آیند و ضعیفی چند را که نیم کشته از ته پای ایشان جسته اند این نوبت بزیر پی جان بسپرند **فرد** یکبار
رخ نمودی و دل رفت و عقل و هوش * این بار جان ببر که متاع دگر نماند. ملک گفت این خردی کاری
که سرسری دران خوض توان نمود. باید که هر که در میان شما کیاستی دارد حاضر آید تا مشاورتی فرمائیم که
امضای عزیمت پیش از وقوع مشورت از اخلاق مقبلان خردمند نیست **بیت** هر کرا دانش ست بسیار *
نکند بی مشاورت کاری * و در میان خرگوشان تیز هوشی بود که او را بهروز خواندندی. و مردم او را بفرو
خرد و کمال فهم و صفای ذهن و حسن تدبیر معتقد بودندی. چون دید که ملک دلبستگی این مهم دارد پیش آمد و گفت
قطعه شاها غم رعیت بیچاره میخوری * اینست رسم و قاعدهٔ دادگستری * از حال بیکسان نظری لطف
وامدار * کز تاج و تخت و دولت و اقبال برخوری * اگر ملک مصلحت بیند مرا برسالت نزد پیلان فرستد و
امینی را نامزد کرده با من همراه سازد. تا آنچه کنم و گویم بیند و شنود. ملک فرمود که ما را در سداد و امانت و
راستی و دیانت تو شبهتی نیست و نخواهد بود. و گفتار و کردار تو بسیار دیده و شنیده ام **فرد** سکه کار تو این
بس کازموده ام بارها * بر محک امتحان نقد تو بیغش یافتم. بمبارکی باید رفت. و آنچه مصلحت وقت مناسب
حال دانی بجا آور و تو دانی که رسول پادشاه زبان او باشد و هر که خواهد عنوان ناصیهٔ ضمیر و ترجمان سر دل بر
بداند از گفتار و کردار فرستادهٔ او معلوم توان کرد. چه اگر از وی هنری و فضیلتی ظاهر گردد و اثری پسندیده عملی

ستوده مشاهده افتد بر حسن اختیار و کمال مردشناسی پادشاهی دلیل گیرند. و اگر سهوی و غفلتی پدید آید زبان طاعنان جاری گشته مجال غیبت و وقیعت یابند. و حکما درین باب تاکید بسیار کرده اند و مبالغه بسیار نموده که هرکه رسولی بجائی فرستد باید که داناترین قوم باشد و فصیح ترین ایشان در اقوال و کامل ترین ایشان در افعال و ملوک قدیم اکثر حکما را برسالت فرستادندی و اسکندر ذوالقرنین بیشتر آن بودی که بتغیر لباس نموده خود برسالت رفتی و گفتی **بیت** هزبرانی که شیران شکارند * پیام خود بپای خود گذارند * و بزرگی درباب فرستادن رسولان فرموده است **مثنوی**

فرستاده باید که دانا بود * بگفتن دلیر و توانا بود *
ازو هرچه پرسند گوید جواب * بنوعی که باشد طریق صواب *
سخنهای خویش آشکارا کند * بدانسان که مجلس تقاضا کند *
بسا کس که از یک حدیث درشت * بهم زد جهانی که خلقی بکشت *
یکی دیگر از گفتهٔ دل‌پسند * میان دو صد طرح یاری فگند *

بهروز گفت ای ملک اگرچه مرا از قواعد معرفت رسالت بقدر حال نصیبی هست اما اگر پادشاه جهان پناه عنایت فرموده از درج حکمت جوهری چند قیمتی در رشتهٔ اهتمام انتظام دهد من آن را زیور روزگار خود ساخته و پیرایهٔ افتخار و سرمایهٔ استظهار خود شناخته در هرچه پیش آرم و پردازم از آن قانون انحراف نجویم. و بهمان دستور اعمل کارها بپایان برم. ملک گفت ای بهروز بهترین آداب رسالت و نیکوترین رسوم سفارت آنست که تیغ زبان مانند شمشیر آبدار به تندی و تیزی در کار آید اما جوهر لطافت و ملایمت بر صفحات او ظاهر و لائح و روشنی برفق و مدارا از اطراف وی باهر و واضح بود. هر سخنی که از مطلع آن درشتی مفهوم گردد باید که مقطعش بنرمی و لطف قطع یابد. و اگر در فاتحهٔ کلام از سر غیرت بکلمهٔ هیبت آمیز افتتاح نماید خاتمهٔ مقالش از روی آنس و سلوک بحرفی مهرانگیز و نکتهٔ دلاویز انجامد **بیت** لطائف سخن از سینه تخم کین ببرد * زبان رفق ز ابروی خشم چین ببرد * حاصل الامر آنکه سخن رسول باید که مبنی بر قاعدهٔ لطف و عنف و خشم و حلم و مهر و قهر و داد و عناد باشد. و طریق بستن و گشادن و گرفتن و دادن و دریدن و دوختن و سوختن مرعی دارد. تا هم جانب ناموس جهانداری و شکوه شهریاری رعایت نموده باشد. و هم غرض مخصمان و مکنون ضمیر ایشان معلوم فرموده و حکیم را در باب سالت و دانا فرمودن تحصیل حاصل ست فَأَرْسِلْ حَكِيمًا وَلَا تُوصِهِ پس بهروز شرط خدمت بجا آورده از بارگاه ملک بیرون آمد و صبر کرد. تا شب لباس عباسی پوشید پردهٔ ظلام در پیش ایوان

سپهر مینا فام فرو گذاشت و بعد از زمانی خوان سالار قدرت طبق سیمین ماه بر روی خوان آسمان بجلوه در آورده

چون نافه گشاد گیسوی شام ✤ مه جلوه کنان بر آمد از بام ✤ بدان هنگام که مرکز ماه بدایرهٔ نصف النهار نزدیک رسید و شعاع نیر اصغر بر اطراف بساط اغبر منتشر گشت و روی زمین بجمال جهان آرای آن شمع زاویه پیستان روشن شد بهروز روی بجزیرهٔ پیلان نهاد و بمنزل ایشان رسیده اندیشه کرد که در نزدیکی با آن ستمگاران مراهم جان و خطر هلاک ست و هر چند از جانب ایشان قصدی نرود اما عاقبت اندیشی اقتضای آن میکند که ملاقات بجباران و گردن کشان نباید کرد بجهت آنکه ایشان را از غایت نخوت و عظمت پروای فقیران و شکستگان نیست و اگر هزار درمانده بزیر پای تغلب ایشان پی سر گردد غباری ازین بگذر بچهرهٔ جباری ایشان نخواهد نشست **بیت** ترا ز حال پریشان ما چه غم دارد ــ اگر چراغ بمیرد صبا چه غم دارد ــ صواب آنست که بر بالائی دوم و رسالتی که دارم از دور بگزارم اگر در محل قبول افتد فهو المراد و اگر افسون من در ایشان کارگر نیاید باری جان بسلامت ببرم پس بر بلندی بر آمده پادشاه پیلان را از دور آواز داد و گفت من فرستادهٔ ماهیم و هر رسول در هر چه گوید و شنود حرجی نیست و ما علی الرسول الا البلاغ و سخن اگر چه بیجا باشد و درشت نماید باید که مسموع افتد که هر چه ماه پیغام داده در آن بزیادت و نقصان تصرف نمیتوانم کرد و تو میدانی که ماه جهان پیمای میر بازار شب است و نائب شهریار روز و اگر کسی خلاف او اندیشد و پیغام او بگوش هوش نشنود همیشه بر پای خود زده باشد و در هلاک خود بدست خود کوشیده ملک پیلان بدین سخن از جای در آمد و پرسید که مضمون رسالت چیست بهروز گفت ماه میگوید که هر که خود را بقوت و شوکت از ضعیفان زیاده بیند و بزور و تهور و توانائی و تجبر خود مغرور گردد و خواهد که زیر دستان را بجور و ستم در پای آورد اینصورت بر فضیحت او دلالت کند و این صفت او را در ورطهٔ هلاک افگند **مثنوی**

تخم تکبر مفشان سینه را ✤ جای مده در دل خود کینه را ✤ چند نهی بر فرس جور زین ✤ تیر مران کین نباید چنین ✤ ناگهت این آب ز سر بگذرد ✤ ناوک چرخت ز سپر بگذرد ✤ عاقبت اینکار دگرگون شود ✤ کار تو از دست تو بیرون شود ✤

تو بدین غرور که خود را بر دیگر بهائم راجح میشناسی و از قوت و شوکت خود که در صدد زوال و انتقال ست حسابی گرفته کار بدین رسید و مهم بدان انجامید که قصد چشمهٔ من کرده و لشکر را بدان موضع برده و از غایت خیرگی تیرگی بدان آب

رسانیده آیا تو هوس آنست که عقاب تیز پر اگر بالای چشمهٔ من پرد صاعقهٔ غیرت پر و بالش بسوزد و اگر عین الثور از مرغزار سپهر بدیده تصرف درو نگرد سماک رامح لسنان سطوت چشمش بردوزد **مثنوی** دیو کاینجا رسید سر بنهد مرغ کاینجا پرید پر بنهد نرود جز به بدرقه بیرون از هوا و زمین او گردون و من از غایت کرم ترا بدین رسالت تنبیه واجب دیدم اگرچه کار خود نشناختی و ازین نوع جرأت اعتراض نمودی فیها و الا بذات خود بیایم و بزاری زارت بکشم و اگر درین پیغام شبهه داری همین ساعت بیا که من در چشمه حاضرم تا برای العین ببینی و من بعد در حوالی این چشمه نه نشینی ملک پیلان ازین حدیث عجب آمد و بسوی چشمه رفته صورت ماه در آب بدید بهروز او را گفت ای ملک قدری آب بردار و روی را شسته سجده بجا آر تا باشد که ماه در مقام ترحم آمده از تو راضی گردد پیل خرطوم دراز کرد چون آسیب خرطومش باب رسید و حرکتی در آب پدید آمد و پیل را چنان نمود که ماه می جنبد آواز داد که ای رسول ماه مگر بدانچه خرطوم در آب کردم ماه از جای بشد بهروز گفت آری زودتر سجده کن تا قرار گیرد پیل سجده بجا آورده فرمان برداری نمود و قبول کرد که ازین پس اینجا نیاید و پیلان را بحوالی آن چشمه نیارد بهروز خبر بشاه برد و خرگوشان ایمن شدند و بدان حیله بلائی چنان از ایشان مندفع گردید و این مثل بدان زدم که در میان شما زیرکی باید که پیش مهم باز تواند رفت و در دفع خصمی سعی تواند پیوست و اگر درین وقت عاقلی زیرک مستشار شما بودی کی گذاشتی که رقم شاهی بر نام بوم کشیده شدی و شما را آگاه کردی که نهایت شوم او را بخود راه ندهید که با وجود چندین خصلت ناپسندیده که درو هست مکر و خدیعت و فریب و حیلت نیز در طبع او سرشته گشته و هیچ عیب مر پادشاهان را چون غدر و بد قولی و مکر و بیوفائی نیست **قطعه** هر که بیگانه شد ز مهر و وفا در دلش بوی آشنائی نیست سینه را که تیره گشت ز غدر اندرو هیچ روشنائی نیست بیوفائی مکن که مردم را هیچ عیبی چو بیوفائی نیست و ملوک سایهٔ آفریدگار باشند عز شانه و بی آفتاب عدالت ایشان عرصهٔ عالم منور نگردد و جز در ظلال احسان و نصفت ایشان آسایش عالمیان در مهاد امن و امان وجود نگیرد بلکه خیمهٔ آسمان جز بستون عدل که بالعدل قامت السموات افراشته نیست **بیت** عدل ار نه مهندسی نمودی این گنبد اینگون نبودی چون اهل زمین را رشتهٔ امنیت بوجود پادشاه عادل بازبسته است و طناب آسمان بی مدد عدل جهان

که مظهر آن ملوک زمانند از یکدیگر گسسته و حکم سلاطین بر جان و مال آدمیان جاریست و فرمان ایشان چون قضای نازل
در مجاری حل و عقد امور سائر و ساری پس پادشاه باید که وفادار بود نه جفاکار و با رعیت مهر ورزد نه قهر آئینه
سینه از زنگار کینه مصفا دارد و بر لوح دل رقم غدر ننگارد چه بیچارگانی که بجور پادشاه غدار و جفای والی
مکار مبتلا گردند بدیشان آن رسد که بدان کبک و تیهو رسید از گربهٔ روزه دار مرغان پرسیدند که چگونه
بوده است آن **حکایت** زاغ گفت من در دامن فلان کوه بر درختی آشیانه داشتم و در همسایگی من کبکی بود و
میان ما بحکم قرب جوار قاعدهٔ محبت با یکدیگر تاکیدی تمام یافت و مرا پیوسته بدار او استیناسی حاصل بودی
و در اوقات فراغت گفت و شنیدی در میان می آمدی ناگاه غائب شد و زمان غیبت او دراز کشید
چنانچه گمان بردم که وی هلاک شد و پس از مدتی تیهوی بیامد و در مسکن او قرار گرفت و من بواسطهٔ آنکه از
حال کبک بیقین خبری نداشتم در آن باب مجادله نکردم و گفتم ع یکی چون رود دیگر آید بجای پس چندی برین
حال بگذشت و فلک سرگردان دوری چند بگشت کبک باز آمد و چون دیگری را بخانهٔ خویش دید آغاز مخاصمت
کرده گفت جای من است بپرداز و منزل من خالی کن تیهو جواب داد که حالا خانه در قبضهٔ تصرف من است و صاحب
قبضم اگر حقی داری در اثبات آن باید کوشید کبک گفت تصرف تو بغصب و تغلب است و من درین باب حجتها
سندها دارم القصه میان ایشان نزاعی کلی انجامید و هر ساعت آتش فتنه افروخته و علم تعصب و ستیزه افراخته
تر می شد و چندانچه من طریق مصالحه را حیلها انگیختم بجای نرسید و مقرر شد برآنکه رجوع بحاکم عدل نمایند که
سخن هر دو جانب استماع کند و بر مقتضای انصاف حکم فرموده دعوی ایشان بقطع رساند کبک گفت درین
نزدیکی گربه ایست زاهد و روزه دار و متعبد که مردم آزار همیشه روز روزه دارد و اوقات شب بطاعت
گذراند و از نمائی که نوبت جمشید زرین سریر خورشید در پیشگاه ایوان وَالسَّمَاءَ بَنَيْنَاهَا می نوازند تا وقتی که
که بساط مشکین شعار سلطان شب در فضای وَالْأَرْضَ فَرَشْنَاهَا می گسترانند نفس نفیس خود را در بوتهٔ ریاضت
با آتش جوع می گدازد و از هنگامی که مواکب کواکب و سپاه نجوم ثواقب در میدان سپهر بجولان می آیند
تا وقتیکه فراشان قدرت بواسطهٔ قندیل صبح عالم آرای که از مطلع افق فروزان شده آثار طلیعهٔ
آفتاب جهانتاب بساکنان اقطار زمین می نمایند شمع وار بقدم طاعت ایستاده و از سوز محبت و شعلهٔ عشق

درگداز آمده اشک می بارد **مثنوی** با آب دیده دست از کون شسته ٭ از کنج فقر گنج فیض جسته ٭ زده
بر هر دو عالم پشت پائی ٭ ز خود بیگانه با حق آشنائی ٭ افطار او بر آب و گیاه مقصور ست و از ایذای حیوان
و ریختن خون ایشان از روش او دور قاضی از و عادل تر نباشد و حاکمی که در میان ما براستی حکم تواند کرد
بهتر از و بدست نیاید نزدیک او باید رفت تا کار ما بفیصل رساند هر دو راضی شده روی بخانهٔ قاضی نهادند و
من بر اثر ایشان روان گشته خواستم که گربهٔ روزه دار را که از نوادر روزگار تواند بود نظاره کنم و انصاف او
در حکم بین الخصمین مشاهده نمایم چندانکه صائم الدهر را چشم بر ایشان افتاد بر پای راست ایستاده روی بمحراب آورد
و احرام لبسته متوجه ادای مراسم نیاز شد و بنماز نیکو ورود دراز و پیوست و تانی هر چه تمامتر در تعدیل ارکان میکوشید
مثنوی کلید در دوزخ ست آن نماز ٭ که در چشم مردم گذاری دراز ٭ چو در خفیه بد باشی و خاکسار ٭ چه سود آب
ناموس بر روی کار ٭ تیهو از کردار او متعجب و کبک در احوال او متامل گشته توقف نمودند تا از نماز فارغ شد
تحیتی متواضعانه بجا آورده التماس کردند که در میان ایشان حکم باشد و خصومت خانه بر قضیت معدلت بپایان
رساند گربه بعد از الحاح و مبالغهٔ بسیار فرمود که صورت حال باز گوئید کبک و تیهو صورت دعوی خود بعرض
رسانیدند گربه گفت ای جوان پیری در من اثری تمام کرده است و حواس ظاهری خللی کلی پذیرفته گردش
آسیای چرخ دوار غبار ضعف بر فرق من فشانده است و دست بردخزان روزگار جفاکار آب طراوت و تاب
لطافت از نهال بوستان حیات باز ستانده و شب شباب که سراسر اسباب قوت و تاب ست بصبح شیب که مجمع
همه عیب ست مبدل شده **مثنوی** آه که ایام جوانی گذشت ٭ عمر بد انگونه که دانی گذشت ٭ داعیه کم
و ندامت فزون ٭ رفت ز سر باد رعونت برون ٭ نزدیکتر آیید و سخن بلندتر گفته ذکر دعوی تازه گردانید
تا من بر مدعای رافع و جواب خصم واقف شده حکم براستی توانم کرد و پیش از آنکه روی بحکم آرم شما را به نصیحتی
دوستانه نوازش می نمایم و موعظه که مصلحت دین و دنیای شما در ضمن آن مندرج باشد ادا می کنم
بیت گر امروز گفتار من نشنوید ٭ مبادا که فردا پشیمان شوید ٭ اگر بگوش دل استماع سخن من نموده
در معرض قبول آرید ثمرات آن در دنیا و عقبی بشما واصل گردد و اگر ابا کرده از مضمون آن تجاوز نمائید
من باری نزدیک دیانت و مروت خویش معذور باشم **فرد** من آنچه شرط نصیحت بود بجا آرم ٭ اگر قبول کنی ور نه

ای تو میدانی صواب آنست که هر دو راه حق طلبیده از راه راستی انحراف نورزیده و جمال و متاع دنیا
که در دی در معرض فنا و زوال دارد مغرور نگردیده و بواسطهٔ آنکه از روی باطل دخل نموده چیزی از حطام
دنیای فانی بدست آرید خود را از ثواب آخرت و نعیم باقی محروم مسازید کبک گفت ای حاکم عادل اگر مردمان را همت
در طلب حق مقصور بودی و هر یک صفت دیانت و راستی را شعار ساختی احتیاج محاکمه و تصدیع حکام نمی بود
و رسم مرافعه و مدافعه و سوگند و بینه از روی دفتر ایام ستر ده می شد و چون دیدهٔ هر یک از مدعی و مدعا علیه بمد
غرض مبتلا شده صورت راستی بنظر ایشان در نمی آید لاجرم بکسی که چشم دلش بکحل الجواهر صدق روشن گشته
و غبار غرض پیرامن آئینهٔ دیدهٔ او نه نشسته محتاج می باشند تا جمال صواب را مشاهده نموده بر چشم دال الشان
جلوه دهند و همین معنی را یکی از اکابر دین بر سبیل حکایتی در سلک نظم کشیده گربه پرسید که چگونه بوده است آن
حکایت کبک گفت **مثنوی** قاضی بنشاندند و میگریست ٭ آن یکی گفتش که این گریه زچیست ٭ این نه وقت
گریه و فریاد تست ٭ وقت شادی و مبارکباد تست ٭ گفت وه چون حکم راند بیدلی ٭ در میان آن دو عالم
جاهلی ٭ آن دو خصم از واقعهٔ خود عالم اند ٭ قاضی مسکین چه داند زان دو بند ٭ جاهل ست و غافل ست از
حال شان ٭ چون رود در خون شان و مال شان ٭ گفت خصمان عالمند و علتی ٭ جاهلی تو لیک شمع ملتی ٭
زانکه تو علت نداری در میان ٭ نور شد بعلتی در دیدگان ٭ وان دو عالم را غرض شان کور کرد ٭ علم شان را
علت اندر گور کرد ٭ چون غرض آمد هنر پوشیده شد ٭ صد حجاب از دل بسوی دیده شد ٭ تا تو رشوت نستدی
بیننده ٭ چون طمع کردی اسیر و بنده ٭ چون دهد قاضی بدل رشوت قرار ٭ کی شناسد ظالم از مظلوم زار
و بحمد الله که زنگار غرض آئینهٔ دل مصفای ترا تیره نگردانیده و بشعاع شعلهٔ رشوت دیدهٔ دیانت تو خیره
نگشته و بدین سبب یقین صادق ست که آنچه حق باشد بنظر ما در آری و هر که از حکم شرع گردن کشند موکل عقوبت
را بر سر وی گماری ع هر که گردن کشد از حکم تو سر بردارش ٭ گربه فرمود که نیکو سخنی گفتی ٭ و حقیقت
آنست که هر یک از شما نیز نهال غرض از زمین دل بر کنید و بدانید که صاحب حق در حقیقت غالب ست
و اگر چه بظاهر مدعای او حاصل نشود و طالب باطل بحسب معنی مخذول و مغلوب ست و هر چند بصورت
بر وفق مراد او حکم رود که اِنَّ الْبَاطِلَ كَانَ زَهُوقًا و چه نیکو گفته است **مثنوی** گر امر و زیر من دوانی سمند

بقدر احسان بگسلانی کند؛ بصورت تغلب کنی بگذری؛ بمعنی نگه کن که بس ابتری؛ دمن شما را می گویم که کردار نیک را ذخیرهٔ آخرت سازید و بر عمر که بمثابهٔ ابر تابستان و نزهت گلستان خزان و در زوال ست اعتماد نکنید و خاص و عام عالمیان و دور و نزدیک آدمیان را چون نفس عزیز خود دانسته هر چه در باب خویش نه پسندید در حق ایشان روا مدارید ع بر کسی مپسند آنچه از خویشتن آید ناپسند؛ ازین نمط دمدمه و افسون بر ایشان میدمید تا با او الفت گرفتند و ایمن و فارغ بی اعراض و احتراز پیشتر آمدند بیک حمله هر دو را بگرفت و مطبخ معده را از گوشت لذیذ ایشان برگ و نوائی ارزانی داشت و اثر نماز و روزه و صلاح و عفت او بواسطهٔ نفس خبیث و طبع ناپاک برین حمله ظاهر گشت و این مثل برای آن آوردم تا معلوم شود که بر غدار بد سیرت اعتماد کردن نشاید و کار بوم غدر پیشه نفاق اندیشه همین مزاج دارد و معایب او بیغایت و مقابح او بی نهایت ست و این قدر که بحیز تقریر در آمد قطره ایست از دریای بیکران و ذرهٔ بنسبت نه سپهر گردان بیت گر صد هزار قرن کنم وصف بدتری از صد هزار گفته نیاید مگر یکی؛ و مبادا که شما این کار اختیار کرده او را بر سریر سلطنت نشانید؛ که هرگاه افسر شاهی بفرق نامیمون و سیدی شب سپهر ستیزه کار سنگ دبار بران خواهد زد؛ و هر وقت که پایهٔ تخت حکومت بپای نامبارک او سوده گردد کرهٔ اثیر از روی غضب آتش نکبت بران خواهد ریخت و بسبب آنکه طینت او ناپاک و جوهر او ناقابل ست اثر تربیت شما ضایع خواهد شد فرد گوهر پاک باید که شود قابل فیض؛ ور نه هر سنگ و گلوخی در و مرجان نشود؛ مرغان بعد از استماع این سخنان بیکبار از آن کار آبا نموده عزیمت متابعت بوم فسخ کردند و آن خاکسار پریشان روزگار در گوشهٔ ادبار متحیر و متاسف مانده زاغ را گفت ای سیاه روی بی شرم حجاب حیا از پیش بر داشته اینهمه خواری بمن روا داشتی و مرا آزرده ساخته در مقام کینه و جدال آوردی گرد و حشتی انگیختی که دور روزگار بهزار قرن از او دفع نتواند کرد و آتش فتنه بر افروختی که آب محیط سپهر شعلهٔ آنرا فرو نتواند نشاند ع رود دل و نرود صورت جفا بتو از دل؛ نمیدانم که از جانب من سابقهٔ بوده که اینهمه قهر و محبت ظاهر کردی یا بر سبیل ابتدا چندین لطف و مهربانی واجب دانستی و بدانکه اگر درختی را ببرند از بیخ او شاخی بجهد و نشو و نما یافته بقرار اصل باز رود و لیکن نهال محبت که بارهٔ جفا بریده شد مطلقا رستن شاخ وفا از بیخ او متصور نباشد و اگر بشمشیر جراحتی افتد

علاج پذیرد و بمرهم التیامی یابد اما جراحت سخن هرگز معالجت پذیر نباشد و هیچ مرهم زخم او فراهم نیاید ع وَلَا یَلتَامُ مَا جَرَحَ اللِّسَانُ **قطعه** جراحتی که ز تیغ زبان رسد بدلی ٭ بهیچ مرهم راحت نکو نخواهد شد ٭ میانهٔ تو و آن کز زبان زدی زخمش ٭ بغیر صحبت سنگ و سبو نخواهد شد ٭ پیکان ناوکی که در سینه نشیند بیرون کردن آن ممکن باشد اما تیری که از زبان بدل رسد برآوردن آن محال نماید ع تیر یکبار و بر دل زندگان می آید بیرون ٭ و هرچه از و مضرتی توان تصور کرد بچیزی دیگر مندفع گردد مگر کینه که دفع آن بهیچ چیز در حیز امکان نیاید مثلاً آتش اگرچه سوزنده است سورت او را بآب تسکین توان داد و شعلهٔ حقد بآب هفت دریا فرو ننشیند و زهر اگرچه کشنده است ضرر او را بتریاک از بدن بیرون توان برد و زهر کینه بهیچ تریاکی از دل بیرون نرود و بعد ازین میان جماعت ما و قوم تو درخت عداوتی کاشته شد که بیخ او بقعر ثری رسیده و شاخ او از اوج ثریا گذشته **قطعه** نهال که در سینها نشانده شود ٭ مقررست و معین که برچه خواهد داد ٭ درخت حقد بدان نوع میوهٔ دارد ٭ که طعم او بمذاق دل کسی مرساد ٭ بوم این فصل فرو خوانده آزرده حال و شکسته بال برفت و زاغ از گفتهٔ خویش پشیمان شده در اندیشهٔ دور و دراز افتاد و با خود میگفت که عجب کاری نادانسته پیش گرفتم و برای قوم خود خصمان ستیزه روی و دشمنان جفاجوی انگیختم و مرا با نصیحت مرغان چه کار بود و من از طائفه که مهتر و بهتر بودند بدین سخن گزاری سزاوارتر نبودم آخر این مرغان زیرک معائب بوم از من بیشتر دانسته بودند و مصالح آن مهم از من نیکوتر می شناختند لیکن از روی خرد در عواقب این حدیث و نتائج این سخن اندیشه کردند و مضمون مَنْ صَمَتَ نَجَا را کار بستند و زبان را بشکل تیغ آفریده اند تا آنرا ببازی کار نفرمایند که تیغ بازی شیوهٔ هنگامه گیر انست و مردان شمشیر زن تیغ را جز در صف کارزار تجربه نفرمایند و تیغ زبان را از نیام کار بی ضرورتی برهنه ساختن محل حلق بریدن و در باختن ست

مثنوی چون زبان شیوهٔ سخن در زد ٭ چه عجب جان زبیم اگر لرزد ٭ تیغ را چون بقصد جان گرند ٭ راست بر صورت زبان کردند ٭

و دشوارتر آنکه این سخنان در مواجهه گفته شده و بیشک حقد و کینه بر آن زیادت باشد و در شنیدن هر سخنی ناشایسته غضب بر غضب فزاید و گفته اند که خردمند اگرچه بزور و قوت خود اعتمادی تمام دارد باید که تعرض عداوت و افتتاح منافست جائز نشمرد و تکیه بر حدت و شوکت خود نموده دشمن انگیزی نکند

چه هر که تریاق مجرب وانواع داروها در حوزهٔ تصرف دارد نشاید که بامید آن بر خوردن زهر هلاهل اقدام نماید فرد هر چند که تریاق بدست ست ترا ٭ زنهار که تا زهر هلاهل نخوری ٭ و حکما بر آنند که اثر فعل بر قول راجح است و مزیت کردار بگفتار ثابت و اثر فعل نیکو در عاقبت کارها ظاهر گردد و خامت احوال انکو بی مقترن سازد و آنکه قولش بر عمل غالب ست و کرد نهار احسن عبارت می برآید و در چشم مردمان بشیرین زبانی و فصاحت می آراید باندک زمانی عواقب امورش بندامت و ملامت انجامد و نتیجهٔ قول بی عمل جز حسرت و ندامت نباشد و من آن راجح قول قاصر فعلم که در خواتیم کارها تاملی شافی و تدبیری وافی نکردم و اگر تاج خرد فرق حال مرا مزین داشتی و مرا از خزانهٔ بیکرانهٔ عقل نصیبی بودی نخست باکسی مشاورت کردمی و پس از آنکه عزیمت بر گفتن قرار گرفتی فصل سخن پاکیزه و بی عیب که هیچ خلل دران نبودی بگفتمی بیت سخن را سخته ناسنجیده گفتم ٭ دُرِ ناسفتنی بود آنکه سفتم ٭ چون بی اشارت ناصحان عاقل و مشاورت خردمندان کامل در این باب شروعی نمودم و بر بدیهه کلمهٔ چند وحشت آمیز خصومت انگیز در میان آوردم چه عجب که در زمرهٔ شریران معدود گردم و بنادانی و جهالت و محال گوئی منسوب شوم و در امثال آمده است المکثار مهذار و بسیار گوی بیهوده گوی باشد و با آنکه در صورت ظاهر امتیاز میان انسان و بهائم بسخن توان کرد حکما گویندهٔ سخن بد را بمراتب از ایشان فروتر می شمرند و زبان بستگان را از بیهوده گویان نیکوتر میدانند مثنوی بهائم خموشند و گویا بشر ٭ زبان بسته بهتر که گویا بشر ٭ چو مردم سخن گفت باید بهوش ٭ وگرنه شدن چون بهائم خموش ٭ حذر کن ز نادان ده مرده گوی ٭ چو دانا یکی گوی و پرورده گوی ٭ القصه زاغ پارهٔ بطلید با خویشتن ازین نوع عتابها کرده بپرید این بود مقدمات عداوت میان ما و بوم که تقریر افتاد ملک گفت ای کارشناس سخنان تو شنیدم و در ضمن آن فوائد بسیار بود و با خردمندان مصاحب شدن و کلمات ایشانرا پیشوای کار و حال خود ساختن نشانهٔ سعادت و اقبال و دلیل وصول بمرتبهٔ کمال ست قطعه صحبت نیکان بود مانند مشک ٭ کز نسیمش مغز جان یابد اثر ٭ فعل شان باشد مؤانش دلیل ٭ قول شان باشد بحکمت راهبر ٭ و بعد ما که خانهٔ دل من از چراغ سخن روشن که شمع زوایای خلوت نشینان صوامع انس جز آن نتوان بود افروخته گشت بیان کن که تدارک مهم لشکریان ما که پروانه وار سوختهٔ آتش ظلم بومان شده اند چیست

وجه اندیشیده وجهت فراغ خاطر رعایا و اطمینان دل سپاهیان چه فکر کرده **بیت** تدبیر تو آنجا که مهم پردازد
صد کار فرو بسته بیکدم سازد کار شناس زبان سپاس بگشود و گفت **بیت** شاها جهان مطیع و فلک یار
تو باد نصرت دو اسپه پیشرو لشکر تو باد آنچه در رای روشن بطریق توقف عرض رسانیدند از جنگ
و صلح و قرار و فرار و قبول باج و خراج هیچکدام پسندیده من نیست و امید میدارم که بنوعی از حیلت
ما را فرجی و مخرجی پدید آید که بسیار کس بشیوهٔ حیل و مدار مقصود خود حاصل کرده اند و کارهائیکه
بمکابره و امثال آن ساخته نگردد بمکر و فریب پیش برده چنانچه طراران ولایت گرگان گوسفندی از دست
زاهدی بحیله بیرون آوردند ملک پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت** گفت آورده اند که زاهدی متورع از
بهر قربان گوسفندی فربه بخرید و رسنی در گردن او کرده بجانب صومعهٔ خود میکشید در راه طائفه طراران آن گوسفند
دیده دیدهٔ طمع بگشادند و کمر مکر و فریب بستند و در راه زاهد ایستادند مکاران گرگانی را قوت سعی در حرکت آمده
نمی توانستند که پلنگ وار و برروی آن شکار را بچنگ آرند لاجرم روباه بازی اختیار کرده خواستند که زاهد
خواب خرگوش دهند و بعد از تامل بسیار رای همه بر نوعی از حیله قرار گرفت و متفق شدند که زاهد ساده
دل پاک طینت را بدان فریب داده گوسفند بدست آرند پس یکتن از پیش او در آمد و گفت ای شیخ
این سگ را از کجا می آری و دیگری بدو بگذشت و گفت این سگ را کجا می بری سوم از برابر پدید آمد و گفت
ای شیخ مگر عزیمت شکار داری که سگ بر دست گرفته یاری دیگر از عقب برسید و گفت ای شیخ این سگ را
بچند خریده و همچنین یک یک از اطراف و جوانب وی بشیخ نهاده در گفتن یک سخن متفق الکلمه بودند
یکی می گفت این سگ شبانان است دیگری میگفت که این سگ پاسبانان است یکی دیگر طعنه می زد که چنین مرد
در کسوت اهل صلاح است چرا دست و جامه بدین سگ آلوده می سازد و دیگری منع میکرد که زاهد این سگ را
می برد تا برای خدا تربیت کند و نوازد و هریک از مکاران بدین نمط افسون میخواندند و بهمین نسق حرفی میراندند
بیت چشمش بعشوه ره زد و لب خوانده فسون گر مرا دل می برند از عاشقان هریک بقانون دگر و از بسیاری
این سخنان شکی در دل زاهد پدید آمد و گفت مبادا که فروشندهٔ این جانور جادوگر بوده و چشم بندی کرده سگ را
در نظر من گوسفند نموده هیچ به از آن نیست که دست ازین سگ باز دارم و از پی باز گردم و در ریگه

بهای گوسفند بدو داده ام باز ستانم زاهد بیچاره از غایت سادگی گوسفند را بگذاشت و در عقب
فروشنده روان شد و آن جماعت وی را گرفته بخانه بردند و مجال نداده فی الحال ذبح کردند زاهد مسکین را
بسبب آن حیله گوسفند از دست برفت و زر بدست نیامد و این مثل بدان آوردم که ما را نیز طریق حیلت
پیش باید گرفت که جز بعذر و مکر بر ایشان دست نیابیم قطعه چون بقوت حریف خصم نه حیله و مکر را
ز دست مده که بحیلت کمان قوت را میتوانی که بگسلانی زه + ملک پیروز گفت بیار تا چه داری کارشناس
جواب داد که من خود را فدای این کار خواهم کرد + و هلاک یک کس که متضمن حیات و بقای جمعی کثیر باشد بحسب
عقل و نقل تجویز کرده اند صواب در آن می بینم که ملک در جمع عام و محفلی مشتمل بر خواص و عوام بر من خشم گیرد
و بفرماید تا پر و بال من بکنند و خون آلوده و زخم زده در زیر همین درخت که آشیانهای ما بر شاخهای وی است
بیفگنند و ملک بتمامی لشکر برود و در فلان جای مقام نموده منتظر آمدن من باشند تا من دام حیله در راه ایشان
انداخته و از مکر خود باز پرداخته بیایم و هر چه صلاح وقت در آن باشد باز نمایم پس ملک از خلوت بیرون آمد
تنها بود و تمام حشم منتظر بودند تا از خلوت شاه و وزیر چه صدا بر آید و از تفکر و تدبیر ایشان چه فتح الباب
روی نماید چون ملک را خشمگین یافتند سرها در پیش افگنده متامل شدند و ملک پیروز بفرمود تا کارشناس را
پر و دم بر کندند و سر و بالش را بخون رنگ کرده در زیر درخت انداختند و خود با لشکر و حشم بموضعی که مقرر و معین
شده بود عزیمت نمود تا این کارها ساخته و پرداخته گشت آفتاب غروب کرده بود و مشاطه قدرت عروسان
کواکب را بر منظر سپهر گوهر نگار بجلوه در آورده بیت چو خورشید تابنده شد ناپدید بهر شب تیره بر چرخ لشکر
کشید شباهنگ ملک بومان با وزرا همه روز در اندیشه آن بود که چون ما را بر ماوای زاغان اطلاع
افتاد و اکثر ایشان را خسته دل و بال شکسته ساخته ایم اگر امشب دیگر شبخون ما بر ایشان میسر شود روز حیات
ایشان بشام ممات متبدل میگردد و ما دو سه روزه در گوشه کاشانه بفراغت خویش بسر بریم ع پس از مرگ
عدو خوش میتوان زیست + اما چون شب که روز بازار شوکت و قوت بومان ست کسوت ظلام و لباس نیلی
فام در بر افگنده بر سریر سلطنت عالم استیلا یافت و امیر لشکر زنگبار بر خیل و تبار تتار بعزم شبخون علم عباسی
بر افراخت بیت بساط زمین عنبر آلود شد + زوایای گردون پر از دود شد + ملک بومان با تمام خیل و حشم خود

اندیشهٔ شبخون در میان آورد و مجموع ایشان برین عزیمت یکجهت گشته بجانب ماوای زاغان روان شدند

مثنوی گرد هم رزم جوی و فتنه انگیز * همه پرکینه و بیباک و خونریز * بکین خواهی میان را تنگ بسته ولی چون سنگ را در جنگ بسته

و چون لشکر بوم بماوای زاغان رسیدند نه از ایشان اثری پیدا بود و نه خبری هویدا بومان مضطرب شده بهر طرف میگشتند و کارشناس در زیر درخت بر خود می پیچید و نرم نرم می نالید بومی آواز او شنیده خبر بملک رسانید شباهنگ با بومی چند که مقرب بارگاه و محرم اسرار شاه بودند بر سر وی آمد و پرسید که تو کیستی و حال چیست کارشناس نام خود و نام پدر باز گفت و منصب وزارت و قانون کفایت خود تقریر کرد ملک گفت دانستم و خبر تو بسیار شنیده ام اکنون باز گوی که زاغان کجا اند جواب داد که حال من دلیل است بر آنکه محرم اسرار ایشان نتوانم بود شباهنگ پرسید که تو وزیر ملک زاغان و صاحب سر و مستشار وی بودی بچه خیانت باین خواری رفتی و بکدام گناه مستحق این عقوبت شدی کارشناس گفت مخدوم در حق من بدگمان شد و حسودان مجال وقیعت یافتند تا بمن رسید آنچه رسید و خدمتهای قدیم و حق گزاریهای سابق همه یکبار در عرصهٔ عدم افتاد و فردی مزد بود و منت مر خدمتی که کردم * یارب مباد کس را مخدوم بی عنایت * شباهنگ پرسید که موجب بدگمانی چه بوده گفت ملک پیروز بعد از شبخون شما وزرا را بخواند و از هر یک تدبیری درین حادثه که واقع شده بود طلبید و نوبت بمن رسید فرمود که چاره این صورت که افتاده باز نمای در دفع این غائله حیله پیش آر من گفتم که ما را با لشکر بوم طاقت مقاومت نیست و جرات ایشان در جنگ زیادت از جلادت ماست و قوت و شوکت ایشان بیشتر از شکوه و صولت ما و دیگر آنکه عنان توسن دولت بدست اختیار ملک بومان است و پایهٔ تخت بخت قرین بپای فرقه سای پادشاه ایشان و با صاحب اقبال و بد بخت پنجه جدال در پنجه افگندن دلیل نکبت است و با خداوند بخت روز افزون لاف ستیزه زدن نشانهٔ شقاوت

مثنوی ستیزندگی با خداوند بخت * ستیزنده را سر برد چون درخت * گوزنی که در شهر شیران شود * بر خود کش خانه ویران شود

صلاح آنست که رسولی فرستیم اگر شعلهٔ جنگ افروزند ما خاک ما را بآتش تفرقه سوخته ماند و در زوایای جهان پراگنده گردیم و اگر از در صلح درآیند از باج و خراج هر چه داعیه کنند قبول کرده منت ارشویم

بیت چو سر بایدت سر متاب

از خراج ÷ وگرنه نه سر با تو ماند نه تاج ÷ ملک ما متغیر شده گفت این چه سخن است که میگوئی و این همه جرأت
بچه وجه باز می نمائی مرا از جنگ بوم می ترسانی و لشکر مرا پیش چشم او وزنی نمی نهی مثنوی اگر دشمن از تیغ
دارد ستیز چرا هم زبان سنان هست تیز سوسن ازو کی برد آبرو مرا هول دشمنان را بدر رواد در مرا من بار دیگر
زبان بنصیحت گشادم و از روی هواداری و حق گزاری داد موعظت بدادم و گفتم ای ملک از جادهٔ صواب انحراف
مورز و بهوای دل خود بی تأمل و تدبیر در مهمی شروع مکن تواضع پیش گیر که دشمن قوی حال را بتلطف و تملق رام
توان کرد و صید سرکش را بمدارا و ملائمت در دام توان آورد فرد آسایش دو گیتی تفسیر این دو حرف است
با دوستان تلطف با دشمنان مدارا و مثل این حال چون باد صعب است که گیاه ضعیف بواسطهٔ مدارا از وی
بسلامت بجهد و درخت بسیار شاخ بسبب عنف و سخت روئی از بیخ برکنده شود فرد مکن ستیزه که چرخ از ستیزه کاری
خویش سرِ ستیزه به بندد ستیزه کاران را این زاغان از نصیحت من خشمناک شده مرا متهم کردند که تو بطرف بومان
میل دارے و جانب ما را که جنس توایم فرو میگذاری ملک بقول دشمنان از قبول موعظت من اعراض نمود
و مرا بدین جمله که مشاهده میرود عذابی فرمود و در خیال ایشان چنان دیده ام که جنگ را می سازند و در باب
دفع شما حیله می پردازند ملک بومان چون سخن کارشناس شنود یکی از وزرا را پرسید که کار این زاغ را چگونه می بینی
گفت در کار او هیچ اندیشه حاجت نیست هر چند زودتر روی زمین را از خبث عقیده او پاک می باید کرد و
این را حقی عظیم و منفعتی تمام باید شمرد و فرصت قتل او را که غنیمتی زیادت از آن بدست نخواهد افتاد فوت
نباید نمود و من در ضمن این اخگرِ نیم فسرده آتشی می بینم که اطفای شعلهٔ آن از محالات می نماید ع نعوذ بالله من
آتش ار برآید دود و هرکه فرصت از دست بدهد بعد از عدم قدرت هرگز بران قادر نگردد و غالب آنست
که دیگر پشیمانی سود ندارد و اگر دشمن ضعیف و تنها یافت ولی آنکه خود را از و باز رهاند که اگر خصم از ان ورطه
خلاص یابد قوت گرفته و سرمایه ساخته در کمین انتقام خواهد بود رباعی دشمن چو بجست از تو تو از وی بگریز
تو چون رست تو از وی نرهی ای خواهی که امان باشدت از آفت او در دست تو چون فتد امانش مدهی زنهار
تا ملک بسخن او التفات ننماید و افسون جانگداز او را در گوش جا ندهد که بزرگان گفته اند اعتماد بر دوست از
عقل دور است تا بدشمن مکار کینه جوی چه رسد فرد درین زمانه که بر دوست اعتمادی نیست بدشمن چگونه غره توان شد ملک

دشمن * کار شناس شمهٔ ازین سخنان شنیده بدرد دل بنالید و گفت بیت مرا خود دل دردمندست و ریش * تو تیر دم
مزن بر سر ریش نیش * این سخن در دل ملک یومان اثر کرده روی از آن وزیر بگردانید و دیگر بار پرسید که
تو چه میگوئی گفت من در کشتن او اشارتی نتوانم کرد که صاحب مروت چون دشمن را ضعیف و بیچاره بیند رحمت
تدارک حال او باید نمود و مکارم اوصاف خود را باظهار عفو و احسان بر عالمیان جلوه باید فرمود و هراس یافته و زنهار
آمده را امان باید داد و سرگردان از پای درافتاده را دست باید گرفت بیت ره نیکمردان آزاده گیر * چو استاده
دست افتاده گیر * و بعضی کارهای مردم را بر دشمن مهربان گردانَد چنانکه ترس دزد زن بازرگان را بر شوهر مشفق
گردانید ملک گفت چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده اند که بازرگانی بود بسیار مال اما بغایت
بدخوی و زشت روی و با این همه پیر و گران جان بخیل و نامهربان مثنوی چه دیو دوزخ از عفریت روی *
چو زاغ گلخن از بیهوده گوئی * ازین سنگین دلی پولاد جانی * چو هجران دل گدازی جان ستانی * و این مرد
ناخوش طلعت زنی داشت پاکیزه سیرت زیبا صورت که ماه شب چهارده بمدد اقتباس لمعه رخسارش شب
تیره را رخشان تر از روز روشن ساختی و چراغ جهان افروز آفتاب که قندیل پیش طاق سپهرست با پرتو شمع
روی دل آرای او تاب نیاوردی زبان زمان در وصف آن جان جهان بدین کلمات مترنم بودی بیت
ماه نیکوست ولی روی تو زیباتر از وست * سرو دلجوست ولی قد تو بالاتر از وست * و خامه گوهر فشان
بر صفحات بیان شمهٔ از لطائف او بدین گونه رقم فرمودی قطعه هرچه بر صفحه اندیشه کشد کلک خیال *
شکل مطبوع تو زیباتر از آن ساخته اند * هر لطافت که نهان بود پس پرده غیب * همه در صورت خوب
تو عیان ساخته اند * شوهر اگر صد هزار دل وصل او را جویان * و او بصد هزار منزل از مجاورت وی گریزان
نه بافسانهٔ او شیفته گشتی و نه بافسونش فریفته شدی و مرد را هر لحظه از جفای او تجدید وفائی پدید آمدی
و هر نفس از کینه او تازگی مهری ظهور کردی ع مهر فزون نمیشود تا تو مکن نمی شوی * نه بی پریشانی
دل دست آرزوی بکمند زلفش میرسید و نه بی خار خار محنت از گلستان رویش گل مرادی شگفت بیت
من بندهٔ آن روکه دیدن نگذارند * دیوانه زلفی که کشیدن نگذارند * شبی دزدی بخانهٔ ایشان رفت
قضا را بازرگان در خواب بود و زن بیدار از آمدن دزد قوت یافته بترسید شوهر را محکم در کنار گرفت و بازرگان

۵ ای بعین و نظیر او باشد ۱۲
۵۲ ای دستگیری او کن
۵۳ بسیار پیر و سال خورده و عشنا ناک ۱۲
۵۴ دیو خبیث ستیزنده ۱۲
۵۵ سرخش بالا گذاشت

از خواب درآمد دولت را در کنار یافت از غایت شادی خروش برکشید و گفت **فرد** گمی بیدار شد
بختم که آن روزی که در خوابیم ٭ بنمود امیدیش دیدهٔ بیداری آید ٭ این چه شفقت ست که از پردهٔ غیب
بظهور آمده و بکدام خدمت استحقاق این نعمت حاصل شده **ع** مهری که نبود ز کجا پیدا شد ٭ چون نیک درنگریست
دزد را دید گفت ای شیر مرد مبارک قدم آنچه خواهی از مال من بردار و ببرکت قدم تو این جفا کیش نیز وفا
بر من مشفق و مهربان شد و فائده این مثل آنست که بعضی ضرر در تنها باشد که کسی را بشناهده آن بر خصم جز
بخشایش و مهربانی لائق نباشد و حال این بیت ع از آنجمله است ع رحم کن چون حال من دیدی که جای رحمت است
ملک وزیر سوم را پرسید که رای تو درین قضیه چه حکم میکند گفت اولی آنست که ملک بلباس حیات آزادی دربا‌شد بلکه
خلعت امان وری پوشانیده از تربیت و عاطفت دریغ ندارد تا او نیز در مکافات آن خدمت ملک را
مغتنم شمرده ابواب مناصحت و مصادقت مفتوح گرداند دیگر آنکه عقلا در آن کوشیده اند که جمعی را از
میان دشمن بیرون آرند و سنگ تفرقه در مجمع ایشان فگنده بهر حیله که دانند دو گروه پیدا سازند چه اختلاف
کلمهٔ خصمان موجب فراغ دل و انتظام کار دوستان باشد چنانکه خلاف دزد و دیو سبب جمعیت خاطر زاهد
شد ملک ورا پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت** گفت آورده اند که زاهدی پاک طینت و متورعی
پاکیزه سیرت در بعضی از نواحی بغداد صومعه ساخته بود و اوقات صبح و شام بعبادت ملک علام جل ذکره
میگذرانید و بواسطهٔ آنکه دامن از غبار تعلقات دنیا فشانده بود و نقش دغلی و بیوفائی او از دفتر
روزگار خوانده میدانست که نوش مسرت بی نیش مضرت صورت نه بندد و نقد گنج غنا بی رنج بار عنا بدست
نیاید **مثنوی** یک گل بی خار درین باغ نیست ٭ لاله ادبی اثر داغ نیست ٭ تیغ زند بر تو دگر گوئی خورست
زرد کند رویت و گوئی زر است ٭ در زاویهٔ قناعت سر بگریبان فراغت کشیده بود و بوظیفه که از عالم
غیب حواله او شدی آرمیده **بیت** ما طرح قناعت و رضا افگندیم ٭ وز دست بهر چه میرسد خورسندیم ٭
القصه یکی از مریدان صادق بر فقر و فاقهٔ زاهد مطلع شد و جهت مدد معاش او گاو میشی تازه و فربه که کام از زرد
شیر لذیذش چرب و شیرین شدی بر سبیل تبرک بصومعهٔ شیخ آورد و دزدی آن حال را مشاهده کرده قوت طامعه
اش در کار آمد و روی بصومعهٔ زاهد نهاد و دیوی نیز بصورت آدمیان با وی همراه شد دزد پرسید که تو کیستی و کجا

میبرد وی جواب داد که من دیو ام بدین شکل گشته و بدین نقش برآمده بصومعهٔ زاهد میبردم که اکثر مردم این
ولایت ببرکت تلقین او طریق توبه و انابت پیش گرفته و بازار وسوسهٔ ما کاسد شده است میخواهم که فرصت
یابم و او را بقتل رسانم حال من این که شنیدی اکنون باز گوی که تو کیستی و حال تو چیست دزد گفت
من مردی عیارپیشه‌ام و شب و روز در آن اندیشه که مال کسی ببرم و داغ آزاری بر دل وی نهم حالا میبرم
که زاهد گاو میشی فربه دارد آنرا دزدیده در وجه معاش خود صرف نمایم دیو گفت ع ای جان جهان تو یار ما
بحمد الله که سررشتهٔ جنسیت میان ما مستحکم است و رابطهٔ اتحاد همین بس که مقصود هر دو قصد او ست پس
روی براه آوردند شبانگاه بصومعهٔ زاهد رسیدند زاهد از وظایف عبادت پرداخته بود و همچنان بر سر
سجاده نشسته در خواب رفته دزد اندیشه کرد که اگر دیو قصد کشتن وی کند ممکن که بیدار شده فریاد
برکشد و مردم دیگر که در همسایگی وی اند متنبه شوند و بر آن تقدیر بردن گاو متعذر باشد دیو نیز در فکر
افتاده بود که اگر دزد گاو از خانه بیرون کند هر آینه در باید گشود و امکان دارد که زاهد از آواز در از
خواب در آید و کشتن او در توقف افتد پس دزد را گفت تو توقف کن و مهلتی ده که زاهد را بکشم آنگه تو گاو را ببر دزد
گفت تو توقف کن تا من گاو را ببرم آنگه تو وی را بکش این خلاف میان ایشان قایم گشت و آخر مقال برد و
بجدال کشید دزد از روی اضطراب زاهد را آواز داد که اینجا دیو است میخواهد که ترا بکشد و دیو نیز فریاد برکشید که
اینجا دزدی است میخواهد که گاو ترا ببرد زاهد از عربدهٔ ایشان بیدار شد و خروش برکشید همسایگان در
آمدند و ایشان هر دو بگریختند و نفس و مال زاهد بسبب خلاف دشمنان سالم و محفوظ ماند **بیت**
چو در لشکر دشمن افتد خلاف ٭ تو بگذار شمشیر خود در غلاف ٭ چون وزیر سوم سخن بآخر رسانید وزیر اول
برآشفت و گفت من می بینیم که این زاغ شما را با فسون و مکر خویش فریفته گردانید زنهار که از خواب
غفلت بیدار شوید و پنبهٔ پندار از گوش هوش برکشید و در عواقب این کار تأملی بسزا واجب دانید که عاقلان
بنای کار خود خصوصاً در محافظت از مکر اعدا بر قاعدهٔ صواب نهند و بگفتار دروغ و سخن بیفروغ ایشان
از راه نروند و بعض غافلان بدین معنی التفات نانموده باندک تملقی ملایمت پیش آرند و از کینهای
قدیم و عداوتهای موروث فراموش کرده دل بر آشتی خوش کنند ندانند که دشمن اگر بهزار نقش برآید هنوز رنگ عداوت

بر لوح دلش باقی خواہد بود **فرد** زلف ہندوی تو گفتم کہ دگر رہ نزند سالہا رفت و در آن بیعت
و نشا است کہ بود ونادرہ آنکہ ترا از تماداتی طراز بصرہ در چشم شما طرفہ بغداد می نماید و مہرہ بلور در نظر شما
گوہر شاہوار می آید و حال شما بحال ان درد زرگر می ماند کہ بگفتار زن بدکردار فریفتہ شد × ملک پرسید کہ چگونہ
بودہ است آن **حکایت** گفت آوردہ اند کہ بشہر سرندیب درد زرگری بود در بلاہت بحد کمال و زنی داشت
در غایت حسن ونہایت جمال آہوچشمی کہ بعشوہ شیر شرزہ را شکار کردے بشیوہ روباہ بازی زیرکان
جہان را خواب خرگوش دادی **مثنوی** نگاری دلفریبی جانگدازی ٭ پری پیکری عاشق نوازی ٭
ز زلفش سنبل اندر تاب می شد ٭ ز رشک عارضش گل آب می شد ٭ درد زرگر بر شیفتہ بودی و ساعتی
بی دیدار او آرام نیافتی زن بحکم ضرورت او را نوازش میکرد اما در بزم عشرت جام مراد با حریفان دیگر
میخورد در ہمسایگی ایشان جوانی بود بالا چون سروی بر چمن روح روان رستہ و چہرہ مانند تازہ گلی
رخسارہ بآب حیات شستہ **بیت** رخی چنانکہ ز خورشید و ماہ نتوان کرد ٭ خطی چنانکہ ز مشک سیاہ نتوان کرد
زن را با او نظری افتاد و دل او نیز وابستہ مہر و محبت شد کار میان ایشان از مراسلت بمجالست انجامید
از نامہ و پیغام بعیش مدام و صحبت بصبح و شام کشید جمعی از حسودان کہ خیال مواصلت دو یار روز روشن را
بر ایشان شب تار ساختی و اندیشہ آنکہ دو کس را باہم شمع صحبت چرا در گیرد دل تیرہ ایشان بآتش رشک و
حسد بسوختی **بیت** ہرگز حسد نبردم بر منصبی و مالی ٭ الا بر آن کہ دارد با دلبری وصالی ٭ بر انحال وقوف
یافتہ درد زرگر را اعلام کردند بیچارہ با آنکہ چندان غیرتی نداشت کہ بیقینی حاصل کردہ بتدارک مشغول
گردد زن را گفت توشہ بساز کہ بروستایی روم و اگرچہ مسافت تا آنجا بسیار نیست اما چند روزی
توقف خواہد شد و نمیدانم کہ در فراق تو چگونہ بسر خواہم برد و در بوتہ ہجران جانگداز چسان تحمل خواہم کرد
بیت ای ناکام مرا از رخ تو مہجوری ٭ آنکہ باشد کہ کام از تو کند دوری ٭ زن نیز از روی تکلف
تملقی کرد و بگریہ شاوی قطرہ چند آب از دیدہ ببارید و فی الحال توشہ مہیا کردہ شوہر را گسیل کرد
درد زرگر در وقت رفتن مبالغہ بسیار نمود کہ در را محکم بباید بست و تماشہا را نیکو محافظت باید نمود تا در غیبت
من دزدان فرصت نیابند و خللی بمال و متاع نرسد زن وصیت را قبول کردہ بسوگند تاکید نمود فی الحال کہ

مرد برفت خبر بمعشوق فرستاد ع بیا بباغ که گلها شگفت و خار نماند ؛ محبوب وعده کرد که چون از شب پاسی بگذرد و طلوع صبح وصال را منتظر باش زن بدان وعده شادمان گشته اسباب مهمانی مهیا کرد **فرد** زهی سعادت طالع اگر شبی آن ماه ؛ بکلبهٔ من بیچاره مهمان فرود آید ؛ درودگر بیکبارگی از راه نهانی بخانه درآمد قضارا وقتی بود که مهر و ماه با یکدیگر قران کرده بودند و عاشق و معشوق بدیدار یکدیگر خوش برآمده گاهی جوان زیبا روی بکرشمهٔ دلنواز آتش اضطراب در خرمن شکیبائی آن زن بیزد و گاهی زن ماه سیما بناز جان افزا متاع خرد و هوش جوان بغارت می برد **مثنوی** دو بت نازنین عقل فریب ؛ پای تا سر همه لطافت و زیب ؛ این برخ شمع هر شبستان بود ؛ وان بلب نقل می پرستان بود ؛ بیچاره درودگر چندان توقف کرد که ایشان بخوابگاه میل در کردند آهسته آهسته بزیر تخت درآمد تا مافی الخلوة را مشاهده کند ناگاه چشم زن بر پای وی افتاد دانست که رفتن شوهر بهانه تحقیق این حال بوده معشوق را نیز بتحریک آگاه کرد و گفت که بصدای بلند از من بپرس که مرا دوست تر داری یا شوهر را جوان آواز برداشت و گفت ای نازنین میخواهم که بدانم که دوستی من در دل تو بیشتر است یا محبت شوهر زن جواب داد که بدین سوال چون افتادی و فائدهٔ این پرسش چیست جوان از بیم جان الحاح کردن گرفت زن گفت راست گویم زنان را از روی سهو و غفلت یا از راه لهو و شهوت ازین نوع حادثها افتد و از هر جنس دوستان گیرند که بحسب و نسب ایشان التفات ننمایند و اخلاق ناستوده و عادات ناپسندیدهٔ ایشان را معتبر ندارند و چون حاجت نفس روا شد و قوت شهوت روی بکمی نهاد نزدیک ایشان حکم بیگانگان گرفتند **بیت** ترک یاری کنند و دلداری ؛ دوستی خود نبود پنداری ؛ اما شوهر بمنزلهٔ روح در بدن و بمثابهٔ نور در بصر باشد ع از جان بود گزیر و از ایشان گزیر نیست ؛ از عمر و جوانی و معاش و زندگانی بر خورداری مباد آن زن را که شوهر را هزار بار از نفس عزیز دوست تر ندارد و گرامی نشمارد و سرمایهٔ حیات از برای فراغ حال و راحت معاد و مآل نخواهد **فرد** دنیا مباد امیدم اگر بغیر تو هست ؛ حرام باد حیاتم اگر برای تو نیست ؛ چون درودگر این فصل بشنود رافتی و رحمتی در دل وی پدید آمد و رقتی و شفقتی بر روی غالب شد و گفت نزدیک بود که در حق این زن بدی از من صادر گردد و نزد خدا بزه مند و آثم شوم آخر این چه گمان بد بود که من درباره وی داشتم و مسکین خود از غم من بیقرار

و بر من عاشق زار بوده و در کیش محبت و روش یاری با اینهمه دلبستگی و دوستی که با من دارد اگر خطائی کند آنرا
چندان وزن نباید نهاد و از مثل این عملها که از وی در وجود آید چندان حسابی نباید گرفت که هیچ آفریده
از سهو و زلت معصوم نتواند بود ع کسی کجاست که او دامنی نیالوده است ٭ و من بیهوده اینهمه رنج بر خود
نهادم ٭ و خویش را در چندین بلا افگندم صلاح آنست که حالا باری عیش بر ایشان منغص نگردانم و آبروی
او پیش مرد بیگانه بر خاص مذلت نریزم که این عمل از روی لهو و سهو میکند نه بقصد و عمد اما نظر بر هنر او
باید داشت و دیده از عیب او فرو باید بست **فرد** گر هنری داری و هفتاد عیب ٭ دوست نه بیند بجز آن
یک هنر ٭ پس همانجا در زیر تخت خاموش بنشست و دم نزد تا وقتیکه ایشان از عیش پرداختند و رایت
شب تار نگونسار شد **بیت** چو رست از سایهٔ شب شاهد روز ٭ دمید از چرخ صبح عالم افروز ٭ مرد بیگانه
بازگشت و زن خود را بر بالای تخت در خواب ساخت درودگر باهستگی از زیر تخت بیرون آمد و بر فوق
مدارا بر بالای تخت بنشست و باستین بلطف غبار ملال از چهرهٔ زن پاک میکرد و نرم نرم دست بر اعضای
وی می مالید تا زن پرفریب دیده بگشاد و شوهر را بر بالین خود مشاهده کرده بر جست و گفت **بیت** میده
صبح سعادت که یار باز آمد ٭ هزار شکر که آن غمگسار باز آمد ٭ پس پرسید که بسلامت کی آمدی گفت آن وقت
که تو با آن مرد بیگانه دست مراد در آغوش وصال داشتی اما چون دانستم که ترا ضرورتی بران باعث شده بود آزرم
تو نگاه داشتم و او را نرنجانیدم و من چون شفقت تو برا حوال خود می شناسم و دوستی تو در حق خود میدانم
و یقین دارم که زندگانی برای مواصلت من می طلبی و بینائی برای مشاهده جمال من میجوئی اگر بدین نوع بیشان
کاری کنی هر آینه از راه سهو خواهد بود پس مرا جانب دوستی تو رعایت کردن و آزرم تو نگاه داشتن لازم آمد دل قوی
دار و خوف و هراس بخود راه مده و از وهشت و وحشت بیرون آی و مرا بحل کن که در باب تو اندیشها کرده
بودم و بتو صد نوع گمانهای بد برده بحمد الله که بخیانت بیرون آمدی که مظنهٔ ما بود ع سهو بود آنچه ما گمان بردیم
زن هم سخنهای حیلت آمیز در میان آورد و از جانبین خشم زائل شده دست صلح در گردن خشنودی آوردند
و بنجار زبان اعتذار گشاده این معنی را تکرار میکرد **بیت** نزد خدا جرم تو ناچیز باد ٭ من ز تو راضی شدم و نیز باد
و این مثل بدان آوردم تا شما نیز چون درودگر بقول زن بدکار فریفته شده بسخن این زاغ مکار فریب نخورید برزق

وشعبدهٔ او که ازان بوی خون می آید از راه نزدید **بیت** بقول خصم بد اندیش غره نتوان شد کسی که کرد
چنین عاقبت پشیمان شد و هر دشمن که بسبب دوری مسافت قصد نتواند کرد خود را بحیلت نزدیک
گرداند و نصیحت پیش گرفته برفق و مدارا خویش را در معرض محرمیت آرد چون از اسرار وقوف یافت فرصت
طلبیده از روی بصیرت کامل آغاز کار کند و هر زخم که زند چون صاعقهٔ آتش بار جز خرمن جان نسوزد
و مانند تیر قضا بی خطا جز بر هدف مراد و نشانهٔ مرام نیاید زاغ گفت ای یار دل آزار این همه سخن از کجا بچه
کار آید و چندین مقدمهٔ بی حاصل که بر هم می بندی چه نتیجه دهد آخر این ظلم که بر من واقع شده و چنین ستمی
که بمن رسیده با حیله و مکر چه مناسبت دارد و هیچ عاقل برای آسایش دیگری رنج خود نخواهد و من این
خواری و زاری باختیار خود قبول نکرده ام و همه کس دانند که این عقوبت جز پاداش مخالفت من باز اغان
نبوده وزیر گفت منشای حیلهٔ تو این عمل است که کردهٔ و بطوع و رغبت تن درین عقوبت داده و شیرینی انتقام
که در خاطر داری شربت تلخ این عذاب را در کام امید تو خوشگوار ساخته است و بسیار کس بوده که جهت هلاک
دشمن بفوت خود راضی شده اند و برای آنکه جهت ولی نعمت خود کاری کند که نام حق گذاری و هوا داری
بر جریدهٔ روزگار بگذارد خود را در ورطهٔ فنا افگنده چنانکه آن بوزنه که خود را بکشتن داد تا انتقام یاران حاصل
کرد ملک بومان پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت** گفت آورده اند که جمعی بوزنگان در جزیره ماوا داشتند
که میوه های تر و خشک در وی بسیار بود و آب و هوای آن با مزاج ایشان بسازگاری تمام داشت روزی جمعی
از بزرگان آن قوم در سایهٔ درختی نشسته بودند و از هر گونه سخن در پیوسته زمانی چون پسته با لب خندان حکایت
فندق سربسته گفتندی و ساعتی چشم چون بادام تر جز بمشاهدهٔ جمال انجیر خشک نگشادندی ناگاه خرسی بر ایشان
بگذشت و از جمعیت ایشان بغایت پریشان خاطر گشت با خود گفت روا باشد که من همه وقت در میان
کوهها بر سنگ با دل تنگ میگذرانم و بصد هزار محنت سر خاری یا بیخ گیاهی بدست می آرم و این بوزنگان درین
موضع نزه و منازل خرم میوه های تر و تازه بخورند و بر روی سبزهٔ نرم تر از حریر بسر می چرند **فرد** رقیبان
در بهار وصل او بشگفته همچون گل همه من در خزان هجر بی برگ و نوا با شیم پس قصد کرد که در میان آن مجمع
در آمده اساس حضور ایشان را به تیر ستم زیر و زبر گرداند بوزنگان شعبده در گرفته قریب هزار بوزنه جمع آمدند

وهجوم کرده خرس را بضرب پراگنده ومجروح ساختند بیچاره خرس خام طمع هنوز از نهال آرزو میوه
مراد ناچشیده درخت عشرتش پژمرده شد وزاده طبعش به پرتو شمع راحت روشن ناشده چراغ دولتش
فرومرد **فرد** نارسیده بلبم جرعه از ساغر عیشش ٭ میزند دست جفا جام مرادم بر سنگ القصه خرس بزحمت
تمام از میان بوزنگان بجست وخود را بکوهستان رسانیده نعره وخروش در پیوست از ابنای جنس او
جمعی کثیر حاضر آمده او را بدان حال دیدند واز کیفیت حرب وکمیت طعن وضرب پرسیدند خرس صورت
ماجرا باز راند وگفت زهی بی ناموسی که خرس قوی هیئت را از بوزنه ضعیف پیکر این ننگ باید کشید وهرگز
در قدیم الایام آبا واجداد ما را چنین حالتی پیش نیامده وتا قیامت این بدنامی در خاندان ما بخواهد ماند
صلاح آنست که بهندستان شده اتفاق نمایید تا بیک شبخون روز حیات بر ایشان شب ممات گردانیم
وبغبار کارزار دیده امید ایشان را خیره سازیم **مثنوی** گر از گردش چرخ باشد امان ٭ بخواهیم کین
خود از بدگمان ٭ چنان سر بکوبیم شان در ستیز ٭ که ماند زما نام تا رستخیز ٭ خرسان را عرق غرور در حرکت
آمده آتش تعصب برافروختند وزبان لاف وگذاف کشوده نعره عناد وجدال بگردون رسانیدند ومیگفتند
مثنوی مخالف چه مور است وما اژدها ٭ کجا گردد از پنجه مار رها ٭ زما رایت جنگ افراشتن ٭ ز دشمن
سر وتاج بگذاشتن ٭ پس بران قرار دادند که در آن شب باشتعال آتش قتال اشتغال نمایند ودر گرمی
کارزار وشعله گیر ودار آتش در خرمن عمر بوزنگان افگنند ودر وقتیکه شیر زرین چنگال مهر از بیشه سپهر
میل چشمه سار فی عین حمئة نموده دب اکبر واصغر بر حوالی قطب شمالی خرامیدن آغاز کردند **بیت**
چو خورشید تابنده بنمود پشت ٭ هوا شد سیاه وزمین شد درشت ٭ بیکبار خرسان آن کوهسار رو
بجزیره بوزنگان نهادند قضارا ملک بوزنگان با جمعی از امرا واعیان عزیمت شکار فرموده بود وآن
شب در صحرا مانده وبوزنگان دیگر از هجوم دشمن غافل هریک در منزل خود آرمیده که بیکبار **بیت**
سپاهی چو مور وملخ تاختند ٭ نبرد جهان در جهان ساختند ٭ تا بوزنگانرا خبر شد بسیاری از ایشان
کشته شدند واندکی خسته ومجروح جان از آن ورطه خونخوار بکنار بردند خرسان چون آن بیشه معمور
وجزیره آباد آن از دشمن خالی دیدند همانجا پای اقامت در دامن سکون کشیدند آن خرس جفا دیده ستم رسیده

بر خود امیر ساختند و دست غضب دراز کرده هر نعمتی که بوزنگان بمرور زمان ذخیره نهاده بودند در حوزهٔ تصرف
در آوردند ع الله الله که تلف کرده که اندوخته بود ‖ روز دیگر که عالم سیاه دل چون خسارهٔ خوبان نورانی
گشت و جمشید خورشید به تخت مینائی برآمد **بیت** سپاه سحر چون علم بر کشید ‖ جهان حرف شب از قلم درکشید
ملک بوزنگان ازین حال غافل روی بجزیره نهاد و در اثنای راه جمعی از هزیمتیان که از میان گرداب
بلا نیم جانی بکنار آورده بودند رسیده آغاز دادخواهی کردند ملک بر صورت واقعه اطلاع یافته
انگشت حیرت بدندان حسرت گزیدن گرفت و گفت دریغ ملک موروثی که از قبضهٔ تصرف ما بیرون رفت
وحیف از آن خزائن معمور که بدست دشمن افتاد آخر بخت برگشته خاک ادبار بر فرق من بیخت و عاقبت
دولت بی اعتبار ناپایدار روی بتافت **قطعه** بوستان دهر را برگ و نوائی کس ندید ‖ چهرهٔ اقبال را رنگ
وفائی کس ندید ‖ بر فریب آباد گیتی اعتماد از عقل نیست ‖ زانکه زین پر فتنه تر محنت سرائی کس ندید ‖
دیگران نیز که ملازم موکب ملک بودند اضطراب آغاز کرده هر یک جهت مال و منال و اهل و عیال فغان
بر داشتند و در میان ایشان یکی بود میمون نام بفضیلت خرد آراسته و بمزیت کیاست از دیگران ممتاز
گشته و بدین سبب او را حرمت تمام داشتندی و شاه و رعیت بمیان مشاورت او مستظهر بودندی
مثنوی از این روشن دلی صافی ضمیری ‖ بتدبیر درست اقلیم گیری ‖ زحل شاگرد او در نکته دانی
عطارد چاکرش در خامه رانی ‖ میمون که ملک را حیران و دیگران را سرگردان دید زبان نصیحت بگشوده گفت
قطعه در بلاها جزع مکن که از آن ‖ دو زیانست گوش کن از من ‖ اولا دوستان شوند ملول ‖ ثانیاً
شادمان شود دشمن ‖ جزع کردن در مصائب بنده را از ثواب ابدی محروم گرداند و به بی صبری
و سبکی مشهور سازد و در مثل این واقعها غیر دو چیز فائده نمی دهد یکی شکیبائی نمودن و در صبر و
ثبات افزودن که درخت صبر میوهٔ مراد بار آرد و بحکم الصبر مفتاح الفرج شکیب ورزیدن کلید ابواب
نجات بود **قطعه** کلید در گنج مقصود صبرست ‖ در بسته آنکس که بگشود صبرست ‖ ز آئینهٔ سینهٔ دردمندان
غبار ستم آنکه بزدود صبرست ‖ دوم رای درست و تدبیر صائب بکار داشتن که چون برق خاطر
روشن صائب رای در شب واقعه لامع گردد ظلام ظلم را بکلی از صفحهٔ احوال مظلوم ستم کشیده

محو توانند ساخت و بیک شبه فکر هزار ساله کار را از پیش توانند برد فرد توان برهم تدبیر نیک و رای صواب
جراحت دل صدپاره را دوا کردن ٭ ملک بوزنگان از سخن میمون تسلی یافته پرسید که چاره این کار چگونه توان
کرد میمون خلوتی طلبیده گفت ای ملک نامدار فرزندان و خویشان من بر دست این گروه ستمگار کشته شده اند
و مرا بی دیدار ایشان نه از عمر لذتی خواهد بود و نه از حیات راحتی فرد بی روی تو زنده می توان بود ولی
از آن زندگی از هزار مردن بتر است ٭ و چون عاقبت کار رخت زندگانی بغرقاب فنا خواهد افتاد میخواهم
که هرچند زودتر خود را از ضیق تعلقات دنیا بفضای رحمت آباد عقبی رسانم و جان خود در باخته انتقام
دوستان و عزیزان از آن جفاجویان بی تمیز بستانم ملک گفت ای میمون لذت انتقام در کام حیات شیرین
می نماید و ذوق غلبه کردن بر خصم جهت آسایش زندگانی می باید اما چون تو نباشی همه عالم خواه آبادان
و خواه خراب ٭ هرجا دلیست خواه آرمیده و خواه در اضطراب بیت زین چمن چون شدی تو در پرده
خواه گل تازه خواه پژمرده ٭ میمون گفت ای ملک درین حال که من دارم مرگ را بر حیات ترجیح توان داد
و فنا را بر بقا اختیار توان کرد چه نور دیده در تماشای جمال فرزندان باشد و ایشان روی در نقاب
تراب تیره کشیده اند و سر در سینه بمشاهده اهل بیت و اقربا باز بسته است و خرمن جمعیت ایشان به تندباد
اجل پریشان شده و قوام معیشت بمال و منال بود و اندوخته همه عمر بتاراج دشمن تلف گشته حالا میخواهم
که حق گذاری نعمت ملک بجا آورده رفیقانی را که سوخته دل مجروح خاطر اند مرهم راحتی دست گیرم
و نقد جان نثار کرده نامی بر صفحه ایام بگذارم بیت بنام نکو مردنم آرزوست ٭ گزین جمله مقصود نام
نکوست ٭ و ملک باید که بر فوت من دریغ نخورد و چون با دوستان ببزم عیش نشیند از وفاداری من یاد
آورد بیت چو در میان مراد آورید دست امید ٭ ز عهد صحبت ما در میانه یاد آرید ٭ ملک گفت
چگونه در پی این مهم میروی و بکدام دراز ابواب حیل در می آیی میمون گفت تدبیری اندیشیده ام که
که ایشان را در بیابان مردانه های بشعله سموم بسوزم و غالب ظن آنست که رای من از منهج صواب منحرف نخواهد
بود صلاح آنست که بفرمائی تا گوشهای مرا بدندان برکنند و دست و پای مرا درهم شکنند و بر کناره
بیشه که ماوای ما بوده و در گوشه بیفکنند و ملک با ملازمان و جمعی با هزیمتیان در اطراف و جوانب این صحرا

پراگنده گردند تا دو روز بگذرد و صباح روز سوم بیایند و در منازل خود بفراغت بنشینند که از دشمنان
اثری خواهد بود و نه من بعد از ابنای جنس ایشان ضرری خواهد رسید ملک بر موجب رای میمون بفرمود
تا گوشهای او برکنده و اطرافش درهم شکسته بر کنار بیشه بیفگنند و سپاه خود را پراگنده ساخته منتظر فرصت
بنشست و میمون شب همه شب ناله میکرد و بنوعی که دل سنگ از اضطراب او آب می شد و کوه از
صدای دردآمیز او بفریاد می آمد ملک خرسان علی الصباح بطوفی بیرون آمده آن ناله زار شنید و بر عقب
آواز رفته میمون را بدان حال بدید با آنکه غلیظ القلب بود بروی ببخشود و با وجود سخت دلی رحمی در دلش
پدید آمد بتفتیش حال و تفحص کار او مشغول شده استفسار تفصیل مهم نمود میمون بفراست دانست
که پادشاه آن قوم ست آغاز دعا و ثنا کرد و بعد از تقدیم مراسم ستایشی که فراخور حال ملوک باشد
گفت **بیت** ز چشم و دل بدن خاکیم در آتش و آبست ٭ بچشم بین و بدل رحم کن که کار خراب ست
٭ ای ملک من وزیر پادشاه بوزنگان ام ٭ و باتفاق وی بشکار رفته شب شبخون درین معرکه حاضر
نبودم روز دیگر بهزیمتیان رسیده از نزول ملک بدین دیار خبر یافتم ملک بوزنگان با اعتماد که بر تدبیر
ما داشت التماس چارهٔ این کار نمود و من او را از روی نیکخواهی بخدمت ملک دلالت کردم و گفتم تدبیر
صواب آنست که کمر ملازمت بر بندیم و بقیة العمر در خدمت ملازمان ملک گذرانیم و در سایهٔ دولت
او از نکبات زمان آسوده بگوشه و توشه بسازیم **مثنوی** در پناه دولت صاحبدلان ٭ راه جوید هر که
هست از عاقلان ٭ گر تو در گلشن درآئی گل بری ٭ سوی بستان بگذری سنبل بری ٭ ملک از سخن من
پریشان و آشفته گشت و نسبت با جماعتی که درین بیشه ساکن شده اند انواع سخنان نالائق بر زبان اند
و چون دوم بار منع او مشغول شدم بفرمود تا با من اینهمه خواری بکردند و امر کرد که چون او از هواخواهان
پادشاه و سپاه ایشانست همان بهتر که بنزدیک آن جزیره اش بیفکنند تا ببینیم که ایشان چه سان حمایت
او خواهند کرد و مرا اینجا آوردند و سوابق خدمتگاری مرا بلواحق دلازاری پاداش کردند این بگفت
و چنان بدرد بگریست که ملک خرسان را قطرات اشک از دیدهٔ بی شرم چکیدن گرفت **بیت** گر بنالم
سنگ را دل خون شود ٭ ور بگریم دیده ها جیحون شود ٭ ملک گفت حالا بوزنگان کجا اند جواب داد که بیابانی است

که آنرا مرد آزمای میگویند ایشان پناه بدانجا برده اند از هر طرف لشکری جمع میکنند و ساعت بساعت
با سپاه خونخوار و لشکری بی آزرم جرار شبخون خواهند آمد ملک خرسان از جای درآمد و گفت ای میمون
صلاح چیست و سوادا که از ایشان بی جماعت من رسد میمون گفت ملک را ازین حال خاطر جمع باید
داشت و اگر مرا پای بودی جمعی را بیخبر بسر ایشان بردمی دمار از روزگار آن حق ناشناسان غدار
برآوردمی ملک گفت میدانم که ترا بر منزل ایشان وقوفی تمام حاصل ست و اگر توانی ما را بسر ایشان
رسانی طوق منتی در گردن حال این جماعت می افگنی و از آن نیز که ترا آزرده اند مقصود خود بانتقام
حاصل میکنی میمون گفت چگونه کنم که رفتن من متعذر ست و حرکت کردن با چنین دست و پای متعسر ملک
گفت من چاره این کار میدانم و ترا بحیله بردن می توانم پس آواز داد تا امرای سپاه و مقربان درگاه حاضر
شدند و صورت حال با ایشان تقریر کرده گفت آماده باشید که امشب بسر خصم میرویم همه بدین فکر
همداستان گشتند و اسباب حرب مهیا ساختند و میمون را برپشت خرسی بسته روی براه آوردند میمون باشارت
ایشانرا راه مینمود تا بسر بیابان مرد آزمای رسیدند و آن صحرائی بود بی تاب و بی آب که ابر بهاری در فضای آن
از غایت تشنگی سوختی و پیک تیزگام ماه از صعوبت آن بیابان بر آسمان راه گم کردی و وهم جهان پیمای
از مضائق آن بیرون آمدن نتوانستی و خیال عالم گرد از منازل او راه بیرون شدن ندانستی سمومی در آن
بیابان میوزید که اثر آن بهر که رسیدی فی الحال آب گشتی و ریگ و خاک را چو کوره آهنگران تفتان ساختی
و بسبب سموم هیچ جانوردران صحرا جای نگرفتی و هیچ گیاه در آن شوره زار مردم خوار نرستی نظم بیابانی
وسیعی پر مخافت ٭ بهر گام می در و صد گونه آفت ٭ هوایش آتش و آتش هوا بود ٭ زمینش سنگ و سنگ
آهن ربا بود ٭ میمون گفت زود بشتابید پیش از آنکه سفیده صبح پرده از روی کار جهان بردارد
سراپرده جمعیت ایشانرا از فضای عشرت برکنیم و زودتر از آنکه شاه رومی شعار علم زرنگار برافرازد رایت
شوکت آن بخت برگشتگان را نگونسار سازیم خرسان بشتابی تمام قدم دران بیابان نهادند و بپای خود
بمیدان اجل و عرصه هلاک درآمدند آفتاب برآمد و از بوزنگان اثری پیدا نشد و همچنان میمون
تعجیل رفتن میکرد و بافسون و افسانه ایشانرا میفریفت تا وقتیکه آفتاب بلند شده و از حرارت شعاع

اطراف و نواحی آن بقاع برافروخت شعله شمع آفتاب بمثابه افروخته گشت که هر که در هوا نظر کردی
چون پروانه بسوختی و هر که قدم بر زمین نهادی چون موم بگداختی قطعه ز گرما آنچنان می شد نفس گرم ٭
که لب از تاب آن چون شمع می سوخت ٭ زبان در کام پنداری که تقدیر ٭ بدنیا دوزخی دیگر برافروخت ٭
تاب آفتاب در کار آمده دمار از روزگار خرسان برآورد و سموم سوزنده وزیدن آغاز کرده از دور
چون آتش بی دود پدیدار شد ملک ایشان روی بمیمون کرد که این چه بیابان ست که از هیبت و دلها
در تاب و جگرها بی آب می شود و آن چه چیز ست که چون شعله آتش روی بجانب ما نهاده تند و تیز می آید
میمون گفت ای ستمگار دل آزار این بیابان اجل ست و آنکه می آید پیک مرگ دل خوش دار که اگر
صد هزار جان داری یکی بیرون نبری و حالی که سموم برسد همه شما را خاکستر سازد و با آتش بیدادی
که در نهاد بوزنگان زده بسوزد ایشان درین سخن بودند که تف سموم برسید و میمون را با مجموع لشکر
و سپاه بر جای بسوخت و یکی از ایشان از ان بیابان بیرون نیامد روز سوم که وعده بر آن قرار یافته
بود ملک بوزنگان با لشکر خود بجزیره آمده بیشه را خالی یافت و مملکت را از غبار کدورت اعادی
صافی دید بیت بگذشت شام نکبت و صبح ظفر دمید ٭ گم شد خزان رنج بهار طرب رسید ٭ و این
مثل بدان آوردم تا ملک معلوم کند که اهل کینه جهت انتقام از سر جان برخواسته اند و آنرا برای
خوشنودی دوستان وزنی ننهاده و من قضیه کارشناس را از مقوله این حیله می شناسم و قرینه همین قصه
مذکور شد میدانم و پیش ازین زاغان را آزموده بودم و اندازه دوربینی و کیاست و مقدار فریب و حیلت
ایشان شناخته و چون کارشناس را برین وضع دیدم مقرر شد که رای و رویت ایشان بصواب مقرون ست
و خرد و درد رایت ایشان از انچه گمان بردند افزون بیت می شنیدم که راحت جانی ٭ چون بدیدم
هزار چندانی ٭ صواب آنست که پیش از آنکه ما را شامی دهد او را چاشتی خورانیم و قبل از آنکه خون ما ریختن
گیرد بقتل او اشارت کنیم ملک بومان چون این فصل شنید روی درهم کشیده گفت این چه سخت رویی
و بی رحمی ست که نفیری را بهوا داری ما انواع آزار و ایذا رسیده باشد و ما نیز در مقام عقوبت و هلاک او باشیم
و محنت زده را بار دیگر در بوته امتحان بگذاریم و تو مگر نشنیده که گفته اند بیت خاطر محنت زدگان شاد کن ٭

و در شب محنت زدگی یاد کن، پس بفرمود تا آن زاغ را باکرام و احترام تمام برداشته با او بردند وزیر گفت
ای ملک چون سخن من التفات نکردی و از اشارت من که عین حکمت و محض مصلحت بود روی قبول برتافتی
باری زندگانی با او چون دشمنان کنید و طرفة العین از مکر و غدر او ایمن مباشید که موجب آمدن او جز
فساد کار بومان و صلاح حال زاغان نیست، ملک از استماع آن نصیحت اعراض نمود و سخن آن مشفق
بی نظیر را خوار داشت، و زاغ در خدمت او بحرمتی هرچه تمامتر می زیست و از رسوم خدمت و آداب ملازمت
هیچ باقی نمیگذاشت، و مقربان و ندمای سلطان هریک را بنوعی خوشنود ساخته وابستهٔ خود گردانید،
لاجرم هر روز پایهٔ وی بلند ترقی می شد، و در دل ملک و اتباع او راه بیشتر می یافت تا بجائی رسید که محل اعتماد
و محرم اسرار گشت، و چون کمال اخلاص و وفور مناصحت او مشاهده افتاد مشار الیه مملکت و مدار علیه ولایت
شد، و در ابواب مهمات با و مشاورت کردندی و انواع مصالح برای و تدبیر او ساختندی روزی در محفل
عام و مجلس مشحون بخواص و عوام گفت ملک زاغان مرا بیموجبی آزرده است و بیگناهی عقوبت کرده تا کینه
از وی نخواهم و دست بردی مردانه بدو ننمایم چسان آرام و قرار یابم، و چگونه بخواب و خور میل کنم، من در حصول
این مقصود و وصول این مقصد بسی تامل کردم و مدتی در تفکر و تدبیر روزگار گذاشتم آخر الامر بیقین دانستم که
تا من در صورت زاغانم و هیئت ایشان دارم بدین مراد نتوانم رسید، و غرض خود حاصل نتوانم کرد، و من
از اهل علم شنودم که چون مظلومی مستمندی از ستمگاری بیدادگری رنجی کشیده باشد و از ظالمی گردن کشی
محنتی دیده دل بر مرگ خوش کند و خود را با آتش بسوزد و هر دعا که در آن حالت بگوید باجابت پیوندد، اگر رای
ملک صواب بیند بفرماید تا مرا بسوزند شاید در آن لحظه که گرمی آتش بمن رسد از باری عز اسمه بخواهم که مرا بوم گرداند
مگر بدان وسیله بران ستمگر دست یابم، و انتقام خویش از وی بخواهم و درین مجمع آن بوم که در کشتن زاغ اشارت
مبالغه داشتی حاضر بود، گفت **فرد** گرچه نرگس نیستی شوخ و چو لاله تیره دل، پس دو روی و ده زبان
همچو گل سوسن مباش، ملک پرسید که درین سخن چه گوئی وزیر جواب داد که این نیز شعبده دیگرست از نتیجه
و نیرنگی بارنگ زرق برآمیخته بلیت سراپای او جمله ریو است و رنگ، و از افسون او زیرکان گشته دنگ اگر
شخص پلید و جثهٔ خبیث او را بارها بسوزند و خاکستر آن را باب چشمهٔ سلسبیل و شراب طهور گل سازند گوهر ناپاک

وسیرت مذموم از قرار خویش نگردد، وخبث ضمیر وکجی عقیدت او نه بآب پاک شود نه بآتش بسوزد،
بیت ز بد اصل نیکی مدار ید امید ، که زنگی نگردد بشستن سفید ، وبفرض محال اگر ذات خسیس وطاؤسی شود
یا فی المثل عنصر ناپاک او لباس سیمرغی پوشد همچنان بصحبت زاغان ومودّت ایشان مائل خواهد بود همچوان
موش با وجود آنکه صورت انسانیت یافته بود باز بهمان اصل خود میلان نموده با آفتاب عالمتاب و
سحاب فیض بخش وباد راحت افزای وکوه پا برجای موالفت نگرفت ملک پرسید که چگونه بوده است
آن **حکایت** گفت آورده اند که زاهدی مستجاب الدعوات بر لب جویباری نشسته بود وبآب قناعت
دست از آلودگی تعلقات دنیا شسته ، زغنی پروازکنان آنجا رسید ، وموش بچهٔ از منقار او پیش زاهد
بر خاک افتاد وزاهد را بروی شفقت آمد او را برداشته در خرقهٔ پیچیده خواست تا با خود بخانه برد ،
باز اندیشه کرد نباید که اهل خانه را ازوی رنجی باشد وزیانی رسد دعا کرد تا ایزد تعالی او را دختری گرداند
تیر دعای زاهد بهدف اجابت رسید ومشاطهٔ قدرت او را دختری برآراست زیبا هیئت وراست قامت روشن
روی وآشفته موی چنانکه آفتاب رخسارش آتش غیرت در خرمن ماه زدی وزلف مشکبارش دود از دل شب
سیاه برآوردی **بیت** آنکه بر سرو زند طعنه بقامت اینست ، وآنکه در ماه کشد خط غرامت اینست ، زاهد
نگاه کرد صورتی دید از محض نور آفریده ودختری یافت بمحض لطف پرورده او را بیکی از مریدان
سپرد تا چون فرزندان عزیزش بدارد مرید اشارت پیر را پاس داشته در تعهد دختر غایت سعی بجای آورد
واندک فرصتی را دختر بحد بلوغ رسید زاهد گفت ای جان عزیز بزرگ شدی وگوهر پاک ترا از آنکه با
جواهری دیگر در رشته ازدواج کشند چاره نیست من این کار را برضای تو گذاشتم هرکه را از آدمیان
وپریان بلکه از موجودات علوی تا مخلوقات سفلی اختیار کنی ترا بدو دهم دختر گفت شوهری خواهم توانا
وقادر که انواع قوت وشوکت او را حاصل باشد ودر بزرگی بدرجهٔ رفیع ومرتبهٔ بلند مخصوص بود ، زاهد
گفت بدین صفت که تو گفتی آفتاب تواند بود ، دختر گفت آری چنان دانم که او مغلوب کسی نیست
وبر آنچه در زیر فلک است غالب خواهد بود مرا با وعقد کن **مثنوی** دگر روز چون خسرو خاور برآمد برین
طاق نیلوفری ، زبانه در روشنی باز کرد ، جهان بازی دیگر آغاز کرد على الصباح که بفرمان فالق الاصباح آفتاب از

افق مشرق طلوع نمود زاهد صورت حال با وی در میان آورد و گفت این دختر بغایت نیکو صورت و مقبول سیرت است میخواهم که در حکم تو باشد جهت آنکه از من شوهری توانا و با قوت تمنا کرده است آفتاب از استماع این قصه برافروخته جواب داد که ترا از خود قوی تر نشان دهم ان ابر است که نور مرا بپوشاند و عالمیان را از پرتو جمال من محجوب گرداند فرد آفتابی بدین بلندی را ذره ابر ناپدید کند زاهد نزدیک ابر آمد و همان فصل سابق تقریر کرد ابر از شرم این سخن در عرق آمده گفت اگر مرا از روی قوت و غالبیت اختیار می کنی باد از من غالب تر است که مرا بهر جانب که خواهد بکشید و بهر طرف که میل کند با خویشتن ببرد زاهد این نکته را مسلم داشته پیش باد رفت و حکایت گذشته باز راند باد از انفعال بر خود بپیچید و گفت مرا چه قوت و شوکت تواند بود قوت علی الاطلاق کوه راست که پای شکیب در دامن وقار در کشیده است و چون قطب در مرکز خود آرمیده و مرا در وی چندان اثر است که آواز نرم را در گوش کر ما در زاد و ضرب پای مورچه را بر روی صخرهٔ صماء فرد میت باد اگر ابر را بجنباند چون بکوهی رسید فرو ماند زاهد نزد کوه آمده دفتر حال خود تقریر کرد کوه صدا بر کشید که ای زاهد غلبه و قوت موش از من بیشتر است که اطراف من بشکافد و در دل من خانه سازد سینه ام هزار جای از نیش جان فرسای او چاک شده و بهیچ نوع دفع او را چاره نمیدانم دختر گفت راست میگوید موش بر و غالب است و شوهری مرا او می شاید زاهد او را بر موش عرضه کرد موش بحسب جنسیت که سر رشتهٔ دختر بدان منتهی می شد میلی در دل خود باز یافت جواب داد که من نیز مدتی است که آرزومند دلارامی که مونس روزگار من باشد بوده ام اما جفت من باید که از جنس من باشد دختر گفت این سهل است زاهد دعا کند تا من موش شوم و با تو دست عشرت در آغوش آرم زاهد دید که از جانبین رغبتی صافی است دست بدعا بر داشت و از خداوند تعالی درخواست تا او را موش گرداند فی الحال دعای زاهد بعز اجابت رسید و نشانهٔ کل شئ یرجع الی اصله ظهور کرده دختر موشی شد و زاهد او را بدان موش داد و باز گشت فرد جان من هر چیز را با اصل خود باشد رجوع ما چو از خاکیم آخر خاک می باید شدن فائدهٔ این مثل آنست که آنچه مقتضای طینت اصلی باشد هر چند عوارض دیگر او را از ان حال بگرداند بالاخر رجوع بهمان حالت اصل خود خواهد بود

و حکیم سخن همین معنی را در سلک نظم کشیده بدین عبارت رنگین و اشارت شیرین ادا می‌کند **مثنوی**
درختی که تلخست او را سرشت ٭ گرش در نشانی بباغ بهشت ٭ ور از جوی خلدش بهنگام آب ٭ بپای بیخ
انگبین ریزی و شهد ناب ٭ سر انجام گوهر بکار آورد ٭ همان میوهٔ تلخ بار آورد ٭ ملک بومان چنانکه
رسم بی‌دولتان باشد این نصایح را استماع ننمود و سخن وزیر را حمل بر حسد کرده نظر بعواقب امور
نفرمود ٭ و زاغ برای ایشان هر روز حکایتی دلپذیر و هر شب افسانهٔ بی‌نظیر می‌آورد ٭ و متاعهای
غریب و نکتهای عجیب تقریر میکرد ٭ تا محرم خاص شده بر غوامض اسرار و مخفیات احوال ایشان
وقوفی تمام یافت ناگاه فرصت نگاه داشته روی از ایشان بتافت و نزدیک زاغان رفت ملک
زاغان ورا دیده بنشاط بال این مقال آغاز کرد **بیت** کای دوستان بکام دل اکنون توان رسید
کارام جان و راحت روح و روان رسید ٭ پس ملک پیروز پرسید که ای کارشناس چه ساختی گفت
بدولت ملک آنچه می‌بایست ساختم ٭ و مقصودی که داشتم پرداختم ٭ کار را آماده باشید که وقت انتقام
کشیدنست ٭ و دشمنان را بکام دل دوستان خود دیدن ملک گفت مجملا صورت مصلحت باز نمای
تا از ردی و توقف در پی مهمات رفته آنچه از اسباب در بایست باشد مهیا گردد کارشناس گفت در
فلان کوه غاریست و روزها بومان رفته دران غار جمع می‌شوند و در آن نزدیکی هیزم خشک بسیار
یاب می‌شود ملک بفرماید تا زاغان قدری از آن نقل کرده بر در غار جمع کنند و من از منزل شبانان که
دران نزدیکی خانه دارند قدری آتش بیارم و بر هیزم افگنم و ملک مثال دهد تا زاغان پرها را در حرکت
آرند و آتش افروخته گردد و هر بوم که از آن غار بیرون آید بسوزد و هر که بیرون نیاید از دود بمیرد ملک را این
تدبیر خوش آمد و هم بدین ترتیب که او صواب دید پیش آن مهم ساز شده تمامی بومان را بحیلت بسوختند زاغان
را فتوح بزرگ برآمده همه شادمان و دوستکام باز گشتند و زبان تهنیت باز گشاده بدان فتح عظیم نعرهٔ
شادی بعیوق رسانیدند **مثنوی** آخر مراد ملک روا کرد روزگار ٭ اقبال را بوعده وفا کرد روزگار ٭ هر شادی
که فتنه ز ما فوت کرده بود ٭ آنرا بیک لطیفه قضا کرد روزگار ٭ ملک و لشکر از مساعی جمیله و مآثر پسندیدهٔ کارشناس
ممنون گشته در شرائط اکرام و احترام مبالغه می‌نمودند ٭ و در مدح و ثنای او از غلو و اطناب واجب لازم می‌دیدند ٭

واو ملک را دعای خیر میگفت، و دیگران از فراخور حال ایشان ستایش میکرد، و در اثنای آن بر زبان ملک جاری
شد، که یمن تدبیر و حسن رای تو در قلع و قمع دشمنان و شادکامی و خوشدلی دوستان عجب خاصیتی داشت
کارشناس گفت هرچه ازین معنی دست داده بفر دولت ملک و خجستگی طالع پادشاه بوده، و من اثر این
ظفر همان روز معاینه دیدم که آن مدبران قصدی چنان بظهور رسانیدند، و ازان جنس ستمی بر عجزه
و ضعفا روا داشتند، و طمع در تصرف ملک موروثی و ولایت قدیمی ما کردند **فرد** آن تیره رای کرد
بملک تو چشم سرخ تا زد، در روی گشت و برو شد جهان سیاه، دیگر باره ملک پرسید که در صحبت بومان
مدتی دراز چگونه صبر کردی، و با ایشان که طبع ضد تو بودند چسان در ساختی و من میدانم که اخیار را
طاقت مصاحبت اشرار نباشد، و کریم از دیدار لئیم بالخاصیت گریزان بود، گفته اند با یار بد نشستن
ازان بهتر که بناکام در یار بد نگریستن **بیت** اگر از تلخی هجران بنه هر غم توان مردن، ازان بهتر که
با بیگانه باید انگبین خوردن، کارشناس گفت چنین ست که ملک فرموده هیچ رنجی نفس را ابتر از
همنشین ناجنس نیست ع دیدار یار نامتناسب جهنم ست، اما عاقل برای رضای مخدوم و فراغ خاطر
او از شدتها اجتناب ننماید، و هر محنتی که پیش آید به نشاط تمام استقبال نموده قبول فرماید و صاحب
همت بهر ناکامی و مشقت خود را در مقام اندوه و ورطهٔ اضطراب نیفگند، چه هر کاریکه عواقب آن بفتح
و نصرت مقرون خواهد شد اگر در مبادی آن رنجی باید کشید و بذلتی تحمل باید کرد چندان اثری نخواهد
داشت چه هیچ گنجی بیرنج نتوان یافت، و هیچ گلی بی آزار خار نتوان چید **فرد** مکن زغصه شکایت
که در طریق طلب، براحتی نرسید آنکه زحمتی نکشید، ملک گفت از کیاست و دانش بومان شمهٔ باز گوی
گفت در میان ایشان هیچ زیرکی ندیدم جز آن یک تن که بکشتن من اشارت میکرد و ایشان رای وی را ضعیف
پنداشتند و نصایح او را بسمع قبول اصغا ننمودند و این قدر تامل نکردند که من در میان ایشان غریب افتاده ام
و نزدیک قوم خود منزلتی شریف داشته بعقل و خرد موسوم بوده ام مبادا که مکری اندیشم و فرصت غدری
یابم، که بعقل خود نقد ندانستند و نه از سخنان ناصحان حسابی گرفتند، و نه اسرار خود از من بپوشانیدند
لاجرم دیدند آنچه دیدند و رسیدند بدانچه رسیدند و گفته اند ملوک را در نگاه داشتن اسرار احتیاطی تمام لازم است

خاصه از دوستان نا امید و از دشمنان هراسان **قطعه** دوستی کز تو نا امید بود ٭ محرم خود مساز در همه حال ٭ با عدو نیز کز تو ترسان ست ٭ نیست اظهار سر خویش حلال ٭ ملک گفت مرا چنان می نماید ٭ که موجب هلاک بوم ستمکاری بوده باشد ٭ کارشناس گفت چنین ست ٭ هر پادشاهی که طرح ستم انداخت زود باشد که اساس دولتش منهدم گردد و بقای سلطنت با کفر ممکن ست و با ظلم و بیداد محال اَلْمُلْكُ يَبْقٰى مَعَ الْكُفْرِ وَلَا يَبْقٰى مَعَ الظُّلْمِ **مثنوی** رها کن ستم را بیکبارگی ٭ که کم عمری آمد ستمگارگی ٭ شهنشاه چون رای را بد کند ٭ یقین دان که بد در حق خود کند ٭ و گفته اند که هر که چهار کار کند چهار چیز را مترصد باید بود هر که ستم نماید خود را هلاک باید یقین کرد و هر که بصحبت زنان حریص باشد ٭ رسوا شدن را آماده باشد و هر که در خوردن طعام زیادتی شره نماید منتظر بیماری باید بود ٭ و هر که بر وزیران رکیک رای بیخرد اعتماد کند ٭ ملک را پدرود باید کرد ٭ و نیز در اقاویل حکما آمده که شش کس را طمع از شش چیز باید برید ٭ و امید از حصول آن منقطع ساخت اول پادشاه آزارنده ظالم نهاد را از ثبات ملک و دوام دولت دوم متکبر مغرور را از ستایش مردم و یاد کردن او به نیکوئی ٭ سوم مردمان بدخلق را از بسیاری دوستان چهارم خیره روی بی ادب را از مرتبهٔ بزرگی پنجم بخیل را از نیکوکاری و نیکی ششم حریص را از بیگناهی ٭ چه حرص آدمی را در حرام افگند و هر جا که حرص واز خیمهٔ اقامت زد امانت و راستی از آنجا رخت بر دارد ٭ و چون ملک بومان را حرص و شره بسیار بود بر قتل زاغان و استیصال ایشان لاجرم از منهج اعتدال و راستی انحراف ورزید و در بادیه حرمان و هاویهٔ هوان سرگردان شد ٭ و چاهی که برای افتادن دیگران کنده بود به آخر در وی افتاد **قطعه** میندیش در حق مردم بدی ٭ که آری بلا بر سر خویشتن ٭ نه بینی که رنج فراوان کشد ٭ که چاهی کند بهر من چاه کن ٭ به آخر که چه را بپایان برد ٭ وی اندر تک چاه افتد نه من ٭ ملک گفت کسی از عهده شکر این نعمت چگونه بیرون آید که تو مشقت فراوان تحمل کرده ٭ و دشمنان را بخلاف مراد تواضع نموده و خدمت کسی که دل از صحبت او متنفر بوده قبول کردی ٭ اگر ایشان سخن ناصح خویش را شنودندی ترا بجان خطری عظیم متصور بودی کارشناس گفت مرد آنکس را توان خواند که چون عزیمت او بر امضای

کاری مصمم گردد نخست دست از جان بشوید و دل از زندگانی برداشته قدم در میدان مردان نهد **فرد**
از سر گذشته اند و بمیدان نهاده پای • صاحبدلان که گوی سعادت ربوده اند • و اگر صلاح حال دران
بیند که بخدمت فروتری از خود قیام باید نمود همان را کار بندد تا مقصود بحصول پیوندد چنان که مارے
مصلحت خود دران دیده بخدمت غوکی راضی شد • ملک پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت**
کارشناس گفت آورده اند که ضعف پیری در ماری اثر کرد • و فتوری تمام بدو راه یافت بواسطه
نقصان قوت از شکار باز ماند و برای تحصیل قوت در کار خود متحیر گشت زندگانی بے قوت صورت
نمی بست • و شکار را که غذا شدی بے قوت امکان نداشت با خود اندیشه کرد که دریغ از
قوت جوانی • و حیف از زمان کامرانی • و حالا توقع بازگشتن ایام شباب و امید و ار بودن بمراجعت
قوت های نفسانی همان مزاج دارد که از آب آتش افروختن و از آتش طمع دفع تشنگی کردن و با اینهمه
کاشکے موسم پیری را هم بقای بودی و این فرصت تنگ نیز اعتماد را شایستگی **قطعه** رفت دوران
جوانی نوبت پیری رسید • ای دریغا صحبت یاران و ایام شباب • وقت پیری هم غنیمت و آن که از عمر
عزیز • هر دمی کان بگذرد دیگر نه بینی جز بخواب • مار دانست که گذشته را باز نتوان آورد تدبیر
مستقبل که از جمله مهمات بود اشتغال نمود • و گفت عوض قوت جوانی اندک تجربه ایست که حاصل
کرده ام • و جزوی تدبیری که سررشته آن بعمر دراز بدست آورده • حالا بنای کار بر کم آزاری باید نهاد
و هر ملتے که روی نماید بقبول آن منت داشت و در تدبیر آن شروع باید نمود که انچه قوام معیشت بدان
تواند بود • در بقیه که از عمر مانده حاصل آید پس بکنار چشمه رفت که دران غوکان بسیار بودند
و ملکی کامگار و امیری مطاع و نامدار داشتند و خود را چون ماتم زدگان سینه چاک و مصیبت رسیدگان
اندوهناک بر خاک راه افگند غوکی بر سر وقت او رسید • و پرسید که ترا بغایت غمناک می بینم • موجب آن
چیست • مار جواب داد که بغم خوردن کیست از من سزاوارتر که ماده حیات من از شکار غوکان بوده و امروز
مرا واقعه پیش آمده که صید ایشان بر من حرام گشته و اگر عمدا خواهم که یکی را از ایشان بگیرم و بخورم نتوانم
ان غوک برفت و ملک را خبر کرد پادشاه غوکان ازین صورت عجب بتعجب شده نزدیک مار آمد و پرسید که

له ای قطع
امید حیات نماید ۱۲
عه وسنتاب
سه بود شود ۱۲
مجهول و بواو معروف
جانوری است که در آب
زمین ستاک باشد
از اضعف ۱۲
عه بالفتح و بضم
سستی و ناتوانی
خلاف قوت با آنکه
سستی رای
بالفتح و بضم
نقصان عقل و
ناتوانی و سستی بدن ۱۲
شه بالضم
بعد از سختی و ساکن
شدن بعد از تیزی و
سستی آوردن در کاری
و نرم شدن و سست
شدن مفاصل ۱۲
عه ای باکول
که ۱۲
مهمات ۱۲
ه
صیغه مفعول از اطاعت
۱۲

بچه سبب این حادثه بر تو نازل شد و بکدام عمل این نازله بر تو حادث گشت مار در جواب آن گفت **بیت**
من این آه جگرسوز از دل پیمان‌شکن دارم ۔ چرا از دیگری نالم چو درد از خویشتن دارم ۔ ای ملک حرص
شوخ چشم مرا در دام بلا افگند و طمع فتنه انگیز در این محنت بر روی من کشاد ۔ و آن چنان بود که روزی
قصد غوکی کردم ۔ وا و از نزد من گریخته خود را در خانهٔ زاهدی افگند ۔ از عقب وی بطمع در آن خانه
رفتم ۔ قضا را خانه تاریک بود ۔ و پسر زاهد خفته آسیب انگشت بزرگ پای او بمن رسید ۔ پنداشتم که
غوک ست ۔ از گرمی حرص دندان بدو فرو بردم و او بر جای سرد شد زاهد خبر یافت ۔ از سوز فرزند
قصد من کرد ۔ و من روی بصحرا نهاده بتعجیل میرفتم و زاهد در عقب من میدوید ۔ و لعنت می کرد و میگفت
از پروردگار خویش درمیخواهم که ترا خوار و بیمقدار کند ۔ و مرکب ملک غوکان گرداند و البته قادر نشوی
بر خوردن غوکان مگر آنچه ملک بر سبیل صدقه بتو دهد اکنون بضرورت این جا آمده ام تا ملک بر من سوار
گردد ۔ و بحکم ازلی و تقدیر الهی راضی شده ع گردن نهاده ایم جفای زمانه را ۔ ملک غوکان را این باب
موافق افتاد ۔ و خود را در ان شرفی و مرتبهٔ تصور کرد ۔ و همواره بر او نشستی و بدان مباهات نموده
بر ابنای جنس خود تفخر جستی ۔ یک چندی برین بگذشت مار گفت زندگانی ملک دراز باد مرا از خورش
و طعمه چاره نیست که بدان زنده مانم و این خدمت را بپایان رسانم ملک گفت همچنین ست که میگوئی
مرا از مرکب گزیر نیست و مرکب را بی قوت قوتی نتواند بود ۔ پس هر روز دو غوک از برای وی وظیفه مقرر
کرد که در راتبهٔ چاشت و شام بکار برد ۔ مار روزگاری بدان وظیفه میگذرانید و بحکم آن که در آن تواضع منفعتی
مندرج بود از ان عار نمیداشت **رباعی** دستیکه ز دیدنش ترا ننگ آید در وقت ضرورت بوسه دادن شاید
هر کار که عار ست ملال افزاید ۔ در حالت احتیاج بد ننماید و این مثل بدان آوردم تا معلوم شود که من نیز
اگر صبر میکردم و مذلت می کشیدم نظر بر آنکه هلاک دشمنان و صلاح دوستان در ضمن آن بود چندان کراهیتی
بطبع نمیرسید و نیز دشمن را برفق و مدارا زود تر مستاصل توان گردانید که بجنگ و مکابره چنانچه آتش
با صولت اگر در درختی افتد همانقدر تواند سوخت که برروی زمین ست و آب با لطافت و ملایمت
هر درختی که از آن بزرگ تر و قوی تر نباشد چنان از بیخ بر اندازد که دیگر در آن محل امید قرارش نماند

فرد تا لطف کن که هر کار یکه صعبست   بنرمی و مدارا میتوان ساخت   وازینجا گفته اند که رای و تدبیر از شجاعت بهترست + زیرا که مرد مبارز هر چند دلیر و توانا بود در مصاف باده تن برابری کند + غایتش تا بیست واگر کسی مبالغه کند تا صد تن + و هزار نهایت کارست + اما مرد دانا بیک فکر صائب ملکی را پریشان سازد + و باشد که بتدبیری لشکرگران را بشکند و ولایتی آبادان را برهم زند **مثنوی**

بیک تدبیر نیکو آن توان کرد   که نتوان با سپاه بیکران کرد
به شمشیری توان جائی ربودن   بفکر شاید اقلیمی کشودن

ملک گفت عجب ظفری یافتی بر دشمنان + و غریب فتحی بدست تو بر آمد کارشناس گفت تمام این کارها باصابت رای و حسن تدبیر نبود + بلکه فر دولت و یمن سعادت ملک درین کار مددگاری نمود + و گفته اند اگر جمعی عزیمت کاری کنند و گروهی در طلب مهمی قدم زنند آنکس بمقصود خواهد رسید که به فضیلت مروت مخصوص باشد + چه خاصیت مروت آنست که کار صاحبش از پیش رود + واگر همه در مروت برابر باشند کسی مراد یابد که ثبات دل و صدق عزیمت او بیشتر بود + واگر درین نیز متساوی باشند آنکس بمطلوب قادر گردد که یار و مددگار او زیاده باشد + واگر دران باب نیز اتفاقی نباشد + هر کرا دولت یاوری کند و قوت بخت مدد دهد او را ظفر خواهد بود **قطعه**

کوکب بخت چو طالع شود از اوج مراد   آنچه مقصود بود زود میسر گردد
مدد طالع اگر نیست مرنجان خود را   کاگر روی سوی بحر نهی بر گردد

ملک گفت ایشان از ما این مقدار حساب نداشتند + و نه پنداشتند که در صدد انتقام توانیم بود + چه مارا اندک دیده بودند + و ضعیف شمرده کارشناس گفت چهار چیزست که اندک آن را بسیار باید پنداشت اول آتش که اندک او را همان ضررست در سوختن که بسیار را دوم وام که انفعال از قرض خواهان در یک درم همانست که در هزار دینار سوم بیماری که هر چند انحراف مزاج اندک باشد ضعف و بی حضوری آرد چهارم دشمن که با آنکه خوار و ضعیف باشد آخر کار خود بکند + و من شنیده ام که گنجشکی باوجود ضعف حال از ماری قوی هیکل انتقام خود حاصل کرد ملک گفت چگونه بوده است آن **حکایت** کارشناس گفت آورده اند که دو گنجشک در سقف خانه آشیانه گرفته بودند و بدانه قناعت کرده اوقات میگذرانیدند وقتی ایشان را بچگان پدید آمدند و هر یک از مادر و پدر جهت تربیت ایشان بطلب قوت سیر رفتند + آنچه حاصل شدی زله ساخته در حوصله ایشان میریختند + روزی

کنجشک نر بطرفی بیرون رفت + چون باز آمد کنجشک ماده را دید که باضطراب تمام گرد آشیانه می پرید +
وفریاد سوزناک از وی ظاهر میشد + گفت ای یار نازنین این چه حرکت است که از تو مشاهده میرود +
جواب داد **فرد** می خلد در سینه ام خاری که می بارم سرشک + در دل سوزان غمی دارم که آهی می کشم + چگونه
ننالم که یکدم غائب شده بودم بعد از معاودت ماری مهیب دیدم که آمد وقصد بچگان کرد + هر چند زاری
کردم گفتم **فرد** اگرچه غالبی از دشمن ضعیف بترس + که تیر آه سحر بر نشانه می آید + بجای نرسید گفت آه را
در آئینه تیره دل من هیچ اثری نخواهد بود + گفتم از آن بترس که من و پدر این فرزندان کمر انتقام بر بندیم و بدآبه
توانیم در هلاک تو سعی نمائیم + مار بخندید و گفت **بیت** حریفی که او شیر رابی کند + ز مثل توئی عاجزی کی کند
ومن چون به هیچ نوع با او بس نیامدم فریاد میکنم و کس بفریاد من نمیرسد ع فریادرسی دارم و فریادرسی نیست
وآن ظالم ستمگار بچگان را خورده است + و هم در آشیانه خفته + کنجشک نر این سخن استماع کرده دود از نهاد
برآمد + واز فراق فرزندان آتش حسرت در جانش افتاد + درین محل خداوند خانه باشتعال چراغ مشغول بود
وفتیله بروغن آلوده روشن ساخته بر دست داشت و می خواست که بر چراغدان نهد کنجشک در پرید و آن
فتیله از روی دست او بر داشت + و بدرون آشیانه افگند + صاحب خانه از خوف آنکه مبادا آتش
در سقف گیرد و ضرر آن کلی شود فی الحال ببالای بام برآمده زیر آشیان را خالی می ساخت تا آتش
را منطفی سازد + مار از بیم شرر آتش دید و از بالا آواز میتین شنید سر از سوراخی که بجانب بام
داشت بیرون کرد + سر بدر آوردن همان بود و میتین بر سر خوردن همان و این مثل را فائده آنست
که مار دشمن خود را خوار داشت + و از وی حسابی نگرفت تا عاقبت سرش را بسنگ انتقام فرو کوفت **فرد**
دشمن اگرچه خورد بود از طریق حزم + او را بزرگ دان و غم کار خویش خور + ملک گفت کفایت
این مهم و بر افتادن خصمان ببرکت رای و میامن اخلاص تو بود + و در هر کاریکه اعتماد بر سخن تو
کردم + نتایج آن بخیر و خوبی ظاهر شد و هر که زمام مصالح مهمات بوزیری ناصح سپارد هرگز دست
ناکامی بدامن اقبال او نرسد و پای حوادث گرد ساحت سعادت او نگردد چنانچه مرا از حسن رای و رویت تو
واقعست **فرد** بهر چه روی نهم پایه چه رای کنم + مرا ست دست قوی چون تو دستیاری + و از همه هنرهای تو

ای بمکافات گرفتن مستعد شویم ۱۲
ای فریب هلاک شده ۱۲
روشن کردن ۱۲
که مار بدان می خفت ۱۲ ۱۲
بانا فی مجهول و تا

این کلی تر بود که مدتی در خانهٔ دشمنان بماندی نه بر زبان تو چیزی بگذشت که بدان عیب فتندی و نه
از تو عملی صادر شد که موجب نفرت و بدگمانی ایشان گشتی + گفت ای ملک ع آن نیز بدولت همایون
تو بود :: چه اقتدا در همه ابواب جز محاسن اخلاق و مکارم عادات ملک نداشتم + وانچه بقدر دانش از
خصال حمیدهٔ شهنشاهی اقتباس کرده بودم نمودار کار خود می ساختم + و بحمد الله که ملک را خوبی رای و در
تدبیر با شکوه و شوکت و هیبت و شجاعت جمع است و دقائق مهمات بروی پوشیده نمی ماند + و موضع تعجیل و
تانی موقع رضا و خشم بروی مشتبه نمیگردد + و در فاتحه هر کاری مصالح امروز و فردا مناظم حال و مال شناخته وجوه
تدارک خاتمه آن می بیند و هیچ وقت از رعایت جانب حزم غافل نا شده ناموس سلطنت و رونق سیاست
را فرو نمیگذارد + و هر که با چنین پادشاهی مخاصمت اختیار کند مرگ را بهزار کمند سوی خود کشیده باشد
و زندگانی را بهزار منزل از پیش خویشتن رانده قطعه خصم تراز مانه تعجیل میکشد + از عرصهٔ وجود سوی عرصهٔ
عدم + با چون توئی هر آنکه دم دشمنی زند + مشکل اگر امان دهدش مرگ نیم دم + ملک گفت در مدت غیبت
حلاوت طعام و شراب یافتم + و نه لذت خواب قرار داشتم + و حالا بحمد لله تعالی بیت کافتاب
دولت از اوج کمال آمد پدید + روزگار خصم واژون را زوال آمد پدید + کارشناس گفت هر آئینه هر که
بدشمنی غالب و خصمی قاهر مبتلا گردد تا از وی باز نرهد روز او شب و روشنی از تاریکی باز نداند + و پای
از سر و کفش از دستار نشناسد و حکما گفته اند تا بیمار را صحتی کامل پدید نیاید از خوردنی مزه نیابد و حمال
تا بار گران را از پشت ننهد نیاساید + و عاشق تا بدولت وصال معشوق نرسد آرام نیابد و مسافر تا بمنزل
فرود نیاید اضطرابش کم نشود و مرد هراسان تا از دشمن مستولی ایمن نگردد نفس با سایش نزند بیت چون
ز دشمن کسی فراغت یافت + جانب خوش دلی عنان بر تافت + ملک گفت سیرت و سریرت ملک الشان را
در رزم و بزم چگونه دیدی گفت بنای کار او بر عجب و خود بینی و کبر و تن پرستی بود + نه از اندیشهٔ صواب
نصیبی داشت و نه رای راست را از فکر خطا باز می شناخت + و تمامی اتباع از جنس او بودند مگر آن یک
تن که بقتل من مبالغه می کرد ملک گفت دلائل عقل و دانش او چه بود + گفت آنکه رای او بر کشتن
من قرار گرفت و الحق آن تدبیر بصواب اقتران داشت + دیگر آنکه نصیحت از مخدوم خود باز نگرفت

اگرچه دانست که نخواهد شنید + و دران مناصحت ادب رعایت کرد + ملک گفت آداب نصیحت ملوک
کدامست کارشناس گفت آنکه سخن برفق و مدارا گویند و از عنف و درشتی بجانب لطف و نرمی مائل
باشند + و جانب تعظیم مخدوم را رعایت تمام فرموده جرأت و گستاخی ننمایند + و اگر در فعل و قول وی
خللی بازللی مشاهده رود در تنبیه آن عبارت نیکو بکار برند + و تعریضات شیرین و مثلهای دل فریب باز
گویند و معائب دیگران در اثنای حکایت تقریر کنند و وزیر ملک بومان آنهمه صفتها داشت + و هیچ دقیقه
درین باب فرو نمیگذاشت + و من بگوش خود می شنیدم که ملک را می گفت جهانداری منزلتی رفیع و مرتبتی
عالیست و بکوشش خود پای آرزو بران پایه نتوان نهاد + و جز بدستیاری دولت و پائمردی بخت
بدان درجه نتوان رسید + و چون باتفاقات حسنه این صورت میسر شد آنرا عزیز باید داشت + و در ضبط
قواعد و حفظ مراسم آن بعدل و انصاف مبالغه باید نمود **رباعی** ای آنکه بملک یافتی دست رسی
دولت طلبی کم طلب آزار کسی + صد تیغ سیاست آن خرابی نکند + کازرده محنتی برآرد نفسی + و حالا
بصواب آن لائق تر که در کارها از غفلت اجتناب کنند + و بچشم خوار داشت در مهمات ننگرند که بقای ملک
و استقامت دولت جز بچار چیز ممکن نیست خرمی کامل که چهرهٔ فردا در آئینه امروز معائنه بیند + و عزمی
که فتور و قصور بعزیمت او راه نیابد + و رای صائب که از صواب اعتدال بجانب خطا و خلل منحرف نباشد و شمشیر تیز
که چون برق جهان سوز آتش در خرمن عمر مخالف زند **فرد** در باغ ملک سبزه نگردد نهال عدل + گر آب و خور
نباشدش از چشمه سار تیغ + امیمه گفت و کس بسخن او التفات نکرد و نصیحت او مرتبهٔ قبول نیافت ع
تا زیر و بر شد همه کار از چپ و راست + نه ایشانرا از عقل و کیاست او فائده حاصل آمد و نه بخرد و کفایت
خود از ان بلا فرج یافت + و اینجا سر لا رای لمن لا یطاع ظهوری تمام دارد **مثنوی**
چسان رای آنکس نماید صواب ... که از گفته وی کنند اجتناب ... چنین گفت دانا که تدبیر راست
قبول کسی چون نیفتد خطاست ... امینست دستان حذر کردن از مصائد مکر و مکائد عذر + دشمن اگرچه در تضرع
و تذلل مبالغه نماید بدان فریفته شدن از طریق عقل دور افتد چه زاغی تنها با عجز و ضعف خویش خصمان
قوی و دشمنان انبوه را بران نوع مالشی داد و آن بسبب رکاکت رای و قلت فهم ایشان بود

۱ از عجب و خودآرائی خویش ۲ که مناسب خطاب ملوک نیست ۳ که تقبل من بالغو می کرد ۴ ای بسبب مجاهده خود حصول سلطنت امکان ندارد ۵ ای آهی از مظلومی و بیکسی خود ۶ حقیر و زبون دارنده ۷ و برباد وی را سازد ۸ ای عدل و انصاف بدان بتنبیه کردن جفا پیشگان ۹ بتیغ صورت نبندد و نیست عقل ۱۰ برای آن کس که اطاعت کرده نشود ۱۱ ای اجتناب ورزیدن از مکر دشمنان بلند است ۱۲ جمع مصیده ... خلاف القیاس جمع حسن است ... کار شناس نام داشت

والا اگر بوزنه را یک ذره از عاقبت اندیشی نصیب بودی آن زاغ هرگز بدان مراد نرسیدی و چهرهٔ ظفر در
خواب هم ندیدی و خردمند بلید که در معنی بچشم عبرت نگرد و این اشارت بگوش خرد بشنود و بتحقیق بداند که بر دشمن
اعتماد نباید کرد و خصم را هر چند ضعیف نماید خوار نباید داشت و چندانکه از عدو لاف محبت شنود و اسباب
تاکید دوستی مشاهده نماید بدان مغرور نباشد **قطعه** دشمن اگر لاف مودت زند ✤ صاحب عقلش نه شمارد
بدوست ✤ مار همانست بسیرت که هست ✤ گرچه بصورت بدر آید ز پوست ✤ وفائدهٔ دیگر درین حکایات
بدست آوردن دوستان خالص و هواداران مخلص ست که نافع تر ذخیرتی و دوست سودمند تر
تجارتی همان تواند بود ✤ چه دوستی کارشناس و اعانت و امداد او مر زاغان را چنان نتیجه داد که از
مهلکه هول و هراس بسر منزل امن و سلامت رسیدند ✤ و اگر کسی موافق گردد بدان که هم دوستان
هوادار را عزیز تواند داشت و هم از مخالفان غدار دامن احتراز در تواند چید بکمال مراد و نهایت
آرزو رسیده باشد والله ولی التوفیق **فرد** با یار نکوخواه بعشرت بنشین ✤ وز دشمن بد دامن صحبت در چین

باب پنجم در مضرت غفلت و رزیدن و از دست دادن مطلوب

رای گفت برهمن را که بیان کردی داستان حذر کردن از مکر دشمنان و بقول ایشان فریفته ناشدن
و خود را از مضرت زرق و تزویر خصمان و آفت غدر و فریب اعدا هر چند که در مقام دوستی آمده باشند
نگاه داشتن ✤ اکنون ملتمس آنست که باز نمائی مثال کسیکه در کسب چیزی جد نماید و پس از ادراک
مطلوب بغفلت ورزیده آنرا ضائع سازد برهمن زبان ثنا بگشود و نقش این ابیات از صحیفهٔ منقبت
کسری فر خواند **قطعه** کای مبارک پی شهنشاهی که حاصل می کنند ✤ اختران آسمان از طلعت نیک
اختری ✤ مورد دولت شود چون سایه بر پای ✤ بر سر آن بومی که تو ظل همایون گستری ✤ من چه گویم در
کمال کبریای حضرتت ✤ آفرین باد آفرین کز هر چه گویم برتری ✤ بر خاطر خطیر شهنشاهی که مورد
فیض نامتناهی باشد مخفی نیست که اکتساب چیزی از محافظت آن آسان تر ست چه بسیار نفائس
باتفاق نیک و مساعدت روزگار و امداد بخت بی آفت سعی و رنج اهتمام حاصل تواند شد

اما نگاه داشتن آنها جز برایهای روشن و تدبیرهای درست صورت نه بندد و هر که از پیرایهٔ
حزم و دور اندیشی عاطل و در میدان خرد و عاقبت بینی راجل باشد مکتسب او زود عرضهٔ تلف و
تاراج گردد و در قبضهٔ اختیارش جز حسرت و ندامت باقی نماند + چنانکه سنگ پشت را بی مشقت جد و جهد
دوستی مشفق چون بوزینه بدست آمد و بواسطهٔ بی عقلی و نادانی از دست بداد و زخم جهل و حماقتش
بهیچ مرهم التیام نیافت رای پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت** برهمن گفت که آورده اند
که در یکی از جزائر بحر اخضر بوزنگان بسیار بودند + و ملکی داشتند نام او کاردان بنای سلطنتش بمهابت
وافر و سیاست کامل ارتفاع یافته بود و اساس و ترتیش بحکمی نافذ و عدلی شامل استحکام پذیرفته
رعایا از میامن احسانش پهلوی رفاهیت بر بستر امن و امان نهاده و ساکنان آن دیار بشکر مواهب
بیکرانش زبان دعاگوی و رضاجوی گشاده **بیت** ستم را زبان عدل را سود ازو + خدا راضی و خلق
خوشنود ازو + مدتی متمادی در شادی و کامرانی گذرانید و بهار جوانی بخزان پیری و ناتوانی
رسانید + آثار ضعف در اطراف بدن پدید آمد + سرور از دل و نور از بصر رخت رحیل بربست و نهال
قوت که میوهٔ مراد بار آوردی در سموم عجز و بیچارگی رو به پژمردگی نهاد و چراغ طرب به تند باد
آفت و لعب منطفی شد + و بساط نشاط بهجوم امراض و غموم منطوی گشت **مثنوی** نشان جوانی
ز پیران مجوی + که آب روان باز ناید بجوی + بباید هوس کردن از سر بدر + که دور هوس
بازی آمد بسر + چو بر سر نشیند ز پیری غبار + وگر عیش صافی توقع مدار + و عادت روزگار
غدار خود اینست که طراوت گلشن جوانی را بوحشت خارستان پیری مبدل سازد و مشرب
عذب توانگری بخس و خاشاک مذلت مفلسی مکدر گرداند راحت روزش بمحنت شب تار نیست
و هوای صافی نمایش بی غبار ضرر روا نه **قطعه** با شادی زمانه غم بیشمار هست + در جام روزگار
می خوشگوار نیست + یک گل ز گلشنش نشکفته که دیده + کز خون دیده عارض و لاله زار نیست + و این پیرزن
شوهر کش کو نیاش خوانند خود را بلباس نوعروسان جوان بر جهانیان عرضه میدهد و زینت ناپایدار و زیور بی
اعتبار دل بیخبران مغرور را در دام محبت خود می افگند و فریب بازیچه ایست طفل فریب این متاع دهر

بی عقل مردمان که بدو مبتلا شوند * و با اینهمه که آرایش ظاهر را مدد غرور شیفتگان میدان غفلت ساخته
و نمایش بی اصل را مایهٔ حرص آشفتگان بازار شره و شهوت گردانیده هر که او را در عقد ازدواج کشید دست
مرادش بآغوش آرزو نرسید و هر که بحباله وصالش در آورد بکام دل شبی ازو برنخورد **فرد** جمیله ایست
عروس جهان ولی هشدار * که این مخدره در عقد کس نمی آید * کودک مزاجان سر کوی وَمَا هٰذِهِ الْحَيٰوةُ الدُّنْيَا
اِلَّا لَهْوٌ وَّلَعِبٌ در دام آفت او افتاده و بصورت دل فریبش وابسته شده از خبث باطن
و سستی عهد و دنائت طبع و ناپاکی سیرتش بیخبر مانده اند * **مثنوی** راست چون ارقم
است دولت دهر * نرم و رنگین و از درون پر زهر * از غرورش توانگر و درویش * شاد هم
چون خیال کج اندیش * و مرد خردمند که دیدهٔ دلش بکحل الجواهر اَلدُّنْيَا قَنْطَرَةٌ فَاعْبُرُوْهَا وَلَا تَعْمُرُوْهَا
روشن شده بمزخرفات فانی او التفات ننماید * و دل در طلب جاه بی فائده و مال بیحاصل
او نه بندد * و چون ناپائداری دنیا و بی اعتباری متاع او دانسته رو بحبت و جوی دولت با
فرد آرد * بهتی نشان که دولت باقیت بر دهد * کین باغ عمر گاه بهارست و گه خزان *
القصه ذکر پیری و ضعف کاردان در افواه افتاده حشمت شاهی و هیبت شاهنشاهی او نقصان فاحش
پذیرفت * و قصوری کلی و فتوری تمام بارکان شوکت شهریاری و سطوت جباری و نامداری او راه
یافت **بیت** دولت اگر دولت جمشید است * موی سفید آیت نومید است * از اقربای
ملک جوانی تازه که آثار سعادت در ناصیهٔ او پیدا بود و علامات دولت در حرکات و سکنات او هویدا
درشید و چوارکان دولت استحقاق رتبت شهریاری و استعداد منزلت جهانداری او را ثابت
دیدند و استقلال وی در تقدیم ابواب سیاست و ظلم گدازی و تمهید اسباب رمایت
و رعیت نوازی بجمال مشاهده کردند ع ای در رخ تو پیدا انوار پادشاهی * دوستی او را
در ضمائر قرار دادند * و دلها را بسلسلهٔ طاعت و مطاوعت او در آورده با یکدیگر می گفتند **مثنوی**
چو باد صبا بر گلستان وزد * چمیدن درخت جوان را سزد * بهار آن که بار آورد بید مشک * بریزد
درخت کهن برگ خشک * این جوان تازه روی که نهال عمرش بر لب جویبار ادب

نشو و نما یافته قابلیت آن دارد که گلشن ملک را بدولت او با برگ و نوا سازند ع سرو خرامان بین کز و عالم گلستان میشود + و او نیز بدقایق حیل گرد استمالت سپاه و ملاطفت رعایا بر آمده هر یکی را فراخور حال خلعتی و صلتی فرمود + و مژده کرامتی و وعدهٔ ولایتی و بشارت منصبی و مرتبتی ارزانی داشت + همگی بار خواص و عوام اتفاق نموده پیر فرتوت را از میانه کار بیرون آوردند و زمام اختیار ممالک بی زحمتی و مشقتی بقبضهٔ اقتدار آن جوان سپردند. **فرد** بالید ازین نشاط تن تخت بر زمین + بگذشت ازین نوید سر تاج ز آسمان + بیچاره کاردان چون از لباس سلطنت عاری شد تحمل آن عار نیاورده بضرورت جلای وطن اختیار کرد و خود را بساحل دریا کشیده در جزیره که درختان انبوه و میوهٔ بسیار داشت قرار گرفت و بمیوهٔ تر و خشک که دران بیشه بود قناعت کرده خود را تسلی میداد و میگفت ع هر که قانع شد بخشک و تر شه بحر و بر است + بر همین منوال دران بیشه بیشهٔ قناعت پیش گرفته باقدام ریاضت منهاج عبادت و طاعت می پیمود + و روز و شب بتدارک اوقاتی که در غرور سلطنت گذشته بود مشغولی می نمود و توشهٔ راه عقبی بتوبه و انابت می ساخت و بضاعت سفر آخرت بوظائف عبادت و عبودیت مهیا کرد و زنگاری که از ظلمت شب شباب بر آئینه سینه میدید بمدد روشنائی صبح شیخوخیت می زدود **بیت** صبح پیری می دمد آخر می هشیار شو + خواب نیکو نیست در وقت سحر بیدار شو + روز بدرخت انجیر که اکثر اوقات بدان بسر بردی بر آمده انجیری می چید + ناگاه یکی از چنگ او رها شده در آب افتاد آواز آن بگوشش بوزینه رسیده لذتی در طبعش پدید آمد و نشاطی بر خاطرش استیلا یافت + هر ساعت بدان هوس دیگری در آب افگندی + و با واز آن تلذذی نمودی قضا را سنگ پشتی از انطرف دریا برسم سیاحتی بدین جزیره آمده بود + و در زیر آن درخت ساکن شده میخواست که دو سه روزی در آنجا استراحتی ورزد و بعد از ان بجانب اهل و عیال معاودت نماید القصه در آنمحل که بوزینه انجیر میخورد و سنگ پشت بزیر درخت در میان آب بود هر گاه که انجیری در آب فتادی آنرا بغبت تمام بخوردی و تصور کردی که بوزینه برای او می اندازد + و این دلجوئی و شفقت در حق او واجب میداند کرد که شخصی بی سابقهٔ معرفت دربارهٔ من این مکرمت میفرماید + اگر وسیلهٔ مودت و رابطهٔ محبت در میان پدید آید

ظاهر است که چه مقدار مرحمت و مروت از و بظهور خواهد رسید و قطع نظر از فوائد دنیا مصاحبت چنین کس
که مکارم اخلاق و محاسن صفات زطینت او سرشته است و قلم کرم آیت جوانمردی و فتوت بر ناصیهٔ صفحات
حالات او نوشته از مغتنمات روزگار است، و هر آئینه بصیقل صحبت او غبار ملال از آئینهٔ دل محو توان
کرد و نور حضور او ظلمات آفات از هوای سینه مرتفع توان ساخت و ازین جا گفته اند **فرد**
دل که آئینه شاهیست غباری دارد ٭ از خدا می طلبم صحبت روشن رائی ٭ پس عزم صحبت بوزینه
جزم کرده آواز برداشت، و رسم تحیتی که معهود بود بجای آورده اندیشه که جهت مخالطت و مصاحبت
کرده بود بعرض رسانید بوزینه جواب نیکو باز گفته اهتزازی تمام بجای آورد و میل بسیار بصحبت او
اظهار کرد و گفت رغبت نمودن باختلاط رفیقان و مبالغه کردن در بسیاری یاران از صفتهای ستوده و
خصلتهای پسندیده است و هر که دوستی حقیقی و برادری دینی دارد در هر دو جهان سرفراز و کامکار است
قطعه مرد را دوستان صاحبدل ٭ زیور دین و زینت دنیاست ٭ نعمت و هر اگرچه بسیار است ٭ نعمتی بهتر
از رفیق کجاست ٭ سنگ پشت گفت من داعیهٔ دوستی و هم صحبتی دارم ٭ ولیکن نمیدانم که قابلیت آن
مرا حاصل هست یا نه بوزینه گفت حکما در باب دوستی میزانی نهاده اند ٭ و فرموده که اگرچه بید وست
نباید اما هر کس نیز دوستی را نشاید دوستی یکی از سه طایفه لازم است ٭ اول ارباب علم و عبادت که به برکت صحبت ایشان
سعادت دنیا و آخرت حاصل توان کرد ٭ دوم اهل مکارم اخلاق که خطای دوست را بپوشانند ٭ و فاش
نسازند و نصیحت از یار دریغ نسازد ٭ سوم جمعی که بی غرض و طمع باشند ٭ و بنای دوستی بر صدق و اخلاص
نهند و احتراز کردن از دوستی سه طایفه از فرائض است ٭ یکی فاسق و اهل فجور که همت ایشان بر مشتهیات
نفس مصروف بود ٭ و محبت ایشان نه سبب راحت دنیا باشد و نه موجب رحمت آخرت ٭ دوم دروغ گویان
و ارباب خیانت که صحبت ایشان عذاب الیم و معاشرت با ایشان بلای عظیم بود ٭ و پیوسته با دیگران از تو
سخنان غیر واقع باز گویند و از دیگران بتو پیغامهای وحشت آمیز فتنه انگیز بخلاف راستی باز نمایند سوم
ابلهان و بیخردان که نه در جر منفعت بر ایشان اعتماد توان کرد و نه در دفع مضرت و بسیار افتد که آنچه عین
خیر و نفع تصور کرده باشند محض شر و ضرر بود **فرد** از دوستی کسی چسان نفع بری ٭ کو خیر ز شر نفع ز ضر نشناسد نکته

در این جا گفته اند ع دشمن دانا به از نادان دوست و آن تواند بود که دشمن چون بحلیه عقل آراسته بود دور
اندیشی را شعار ساخته تا فرصت نه بیند زخم نزند و از حرکات و سکنات او آثار انتقام مشاهده کرده خود را
محافظت توان کرد و اما دوستی که از دولت دانش بی بهره افتد هر چند در تدبیر مصالح و مهمات مدد نماید
مفید نباید اغلب آنست که این کس به تدبیر ناقص و رای نا صائب و بمقتضی خطر گرفتار آید چنانکه از دوستی بوزنه
پاسبان نزدیک بود که نقلیه حیات شاه کشمیر در گرداب هلاک افتد و اگر دزد که دشمن دانا بود بفریاد
نرسیدی تدارک آن قضیه صورت پذیر نبودی و سنگ پشت پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت**
کاروان گفت شنیده ام که در ولایت کشمیر پادشاهی بزرگ بود با خزانه که حمل آن بر کوههای قوی
پیکر گران آمدی و لشکری که اندیشه حساب ایشان در ضمیر وهم دقیقه شناس نگذشتی رایات جهانداری
و کامگاری بر قبهٔ فلک زنگاری افراشته بود و آیات عدالت گستری و رعیت پروری بر صفحهٔ ادوار
لیل و نهار نگاشته **مثنوی** زمانه تابع حکم روانش ٭ سلاطین خاک بوس آستانش ٭ رسوم داد و
دین بنیاد کرده ٭ بداد و دین جهان آباد کرده ٭ و این پادشاه را بوزنه بود که در مواضع آفات
اعتماد بر وی داشتی و در تربیت او از عواطف خسروانه دقیقهٔ نامرعی نگذاشتی از غایت اخلاص که بوزنه
بدان موصوف بود بمرتبت رای اختصاص یافت تنها کتارهٔ چون قطرهٔ آب بر دست گرفته بر بالین شاه
پاس میداشتی تا دیده بطلوع صبح صادق غافلان خوابگاه غرور را از بستر کسالت بر انگیختی سر رشته آن
خدمت از دست نگذاشتی قضارا دزدی زیرک از شهری دور دست بدین ولایت آمد و شبی داعیه کرد
که دست بردی نماید و شکاری بدست آرد و لباس عیاری پوشیده در محلات می گذشت و دزدی کم دان
و بی تجربه بهمین اندیشه بیرون آمده بود بحسب جنسیت بهم پیوستند و دزد غریب بر سبیل مشورت
پرسید که ما را بکدام محلت باید رفت و نقب در خانه که باید زد و دزد نادان جواب داد که در اصطبل رئیس
شهر دراز گوشی فربه و جوان است و بغایت او را دوست میدارد و که بواسطه محافظت زنجیر محکم بر دست
پای وی نهاده و دو غلام موکل وی کرده صلاح در آنست که اول بر دیم و آن دراز گوش را بدزدیم و در سر
چهارسوی شهر دکان شیشه گریست آنرا بشکافیم و شیشهای صافی و قیمتی بیرون آورده و بران خر بار کرده با حصول غرض

بازگردیم

باز گردیم ٭ دزد دانا از سخن او عجب ماند و میخواست که این مهم را نیک تفتیش کند که ناگاه عسسی از مقابل ایشان
پدید آمد ٭ دزد عاقل خود را بحیله در پناه دیوار افگند و ابله گرفتار آمد عسس پرسید که کجا میرفتی ٭ جواب داد
که من دزدم عزیمت داشتم که دراز گوش رئیس را ز دیده دکان شیشه گران ببنگام و شیشه بار کرده بجانب
برم عسس بخندید و گفت احسنت دزد چنین باید که برای خری که چندین پاسبان دارد جان منجنیق بلا نهد
وجهت شیشه که ده از ان بدانگی فروشند خود را در خطر انداز ع بزر نخریده جان از آن قدرش میداند
ارتکاب چنین مخاطرها اگر جهت خزینه رای میکردی آنزمان عقل ترا معذور میداشت ع گر کسی بار کشد
باز نگاری باری ٭ این بگفت و دستها بر بسته جانب زندانش کشید و دزد زیرک از عقل دزد ابله انتباهی
گرفت و از قول عسس تجربه حاصل کرده با خود گفت این دزد مرا دوستی بود نادان و عسس دشمن دانا و آن
دوست نادان مرا در ورطه هلاک می انداخت و اگر این دشمن دانا نبودی کار از دست رفته سرانجام مهم بقبح کشید
حالا چنانکه عسس گفت روی بخزانه رای آوردن انسب است ٭ شاید که غرض اصلی و مقصود کلی از آنجا
حاصل آید ٭ پس آهسته آهسته بزیر قصر رای آمده نقب زدن آغاز کرد ٭ و همه شب بحرص زر سنگ را
بپولادی بریده بیت چنان میداد ز آهن سنگ را تاب ٭ که هم الماس بیرون میجست و هم آب هنوز عیار
شب رو آفتاب نقب بزیر پاره افق نرسانیده بود که نقب دزد با تمام رسید و از موضعی که خوابگاه رای
بود سر بیرون کرد ٭ رای را دید بر تخت زرین در خواب شده ٭ و اصناف تجملات در حوالی مسند شاهی
نهاده و انواع جواهر بر حواشی بساط شهنشاهی ریخته ٭ و شمع کافوری چون روی توانگران صاحب جاه بر فروخته
و پروانه مسکین چون دل درویشان فاقه کش بشعله نامرادی سوخته فرد پروانه و من گرچه در سوختنیم اما
من جان و جگر سوزم و او بال و پری سوزد ٭ دزد در نگریست بوزنه دید کناره بدست گرفته بر بالین شاه ایستاده
و نظر احتیاط بر چپ و راست کشاده دزد از دیدن آن متحیر شد و گفت سبکساری که اعلی درجه رفعتش سوای
چراغ پایه باشد پای بر بساط انبساط شهریاری چگونه نهاده است و تیغ تیز که قرار ملک و ملت وابسته اوست بدست
این بیقراری افتاده ٭ دزد بدریای این تفکر مستغرق شده و در گرداب تحیر سراسیمه مانده نظاره میکرد که ناگاه
موری چند از سقف ایوان بر سینه رای که آئینه جهان آرای بود افتادند و رفتن آغاز کرده خدشه بدل رای رسانیدند

مصغر مور گویا حشرات الارض است ۱۲ — بالفتح بمعنی خراش ۱۲

رای در عین خواب ناز دفعةً موری چند دست بر سینه زد و بوزنه بدان جانب دید موری چند را دید که بر روی سینه
رای میدوید نائرهٔ آتش غضب در دل بوزنه افتاد و گفت با وجود چون من پاسبانی که ستاره دیده ام چون
انجم سیاه هیچ شب روی خواب ندیده مورچهٔ شبه رنگ را این گستاخی که پای بر سینهٔ مخدوم من تواند نهاد
از کجا پیدا شد پس حمیت جاهلیتش باعث آمد و از قهر مورچه کتاره برآورد تا بر سینه رای زند و مورچگان را
بقتل رساند و دزد فریاد برکشید که ای نابجوان مرد سباک دست نگاهدار که جهانی را از پای در خواهی در
و در جست و دست بوزنه با کتاره محکم بگرفت و رای بعره دزد از خواب در برآمد و آن صورت مشاهده
کرد دزد را پرسید که تو کیستی دزد جواب داد که دشمن دانای توام در طلب مال تو و حصول آمال خود بدین جا
آمده بودم و اگر خطه در محافظت تو اهمال نمودی این جاندار مشفق و دوست مهربان تو همه شبستان را از خون
مالامال ساخته بود در رای کیفیت حال معلوم فرموده سجدهٔ شکر بجای آورد و گفت آری چون عنایت الٰهی
مدد باشد دزد پاسبان و دشمن مهربان گردد پس دزد را بنواخت و از جملهٔ مقربان خود گردانید و بوزنه را در زنجیر
کشیده بجانب اصطبل فرستاد و دزدی که در شب روی لته بامید دفینه دیوار خزینه می شکافت بواسطه آنکه
قبای دانش در بر داشت تاج دولت بر فرقش نهادند و بوزنه که خود را جاندار و محرم اسرار میدانست چون
خار نادانی در دامنش آویخته بود لباس حرمت از تنش برکشیدند **مثنوی** خصم دانا که آفت جانست بهتر از
دوستی که نادانست هر کاریکه نادان کند همه ضرر است و گرش نفع هست مختصر است و این مثل را فایده
آنست که مرد عاقل باید که طرح دوستی با خداوند عقل افگند و از صحبت دوست نادان بفرسنگها بگریزد
مثنوی ز زندان و حریف خسیس مگریز نه از ستان و دز نا بلان بپرهیز اگر عاقل بود خصم تو بهتر که با نادان
شوی یار و برادر سنگ پشت چون این حکایت که بر فواید بیشمار اشتمال داشت استماع نمود گفت ای دریای
دانش بگوش دل امرا گوهر شاهوار حکمت زینت دادی اکنون باز گوئی که دوستان بر چند گونه اند کاردان گفت
که حکما گفته اند از اهل روزگار جمعی که دعوی دوستی میکنند بر سه فریق انقسام می یابند بعضی بمثابهٔ غذا
اند که از وجود ایشان چاره نباشد و بی مشاهده پرتو جمال ایشان شمع صحبت نور نه بخشد **بیت**
چراغ خانهٔ دل روی یار ماست و دل از بهر جان روی نگار ماست و گروهی بر مثال دوا اند که

احیاناً تا بدلیشان احتیاج افتد و جمعی چون وردانند که در هیچ زمان بکار نیایند و انها اهل نفاق در یا باشند که با تو روی و زبانی دارند و با مخالفان تو نیز طریق موافقت فرو نمی گذارند **مثنوی** پیش تو از نور موافق تر اند و ز پس پشت از سایه منافق تر اند گرم ولی از جگر افسرده تر زنده ولی از دل خود مرده تر پس خردمند باید که از این نوع دشمنان دوست روی بپرهیزد و در پناه دوستان خالص و رفیقان مخلص گریزد و از دشمن یکسل و در دوست زن. دست سنگ پشت گفت کسی چه علمی پیش گیرد تا تمام شرائط دوستی بجا آورده بود بوزنه گفت هر که به شش خصلت آراسته باشد در دوستی او قصوری نیست اول آنکه اگر بر عیبی اطلاع یابد در اظهار آن نکوشد دوم اگر به هنری واقف گردد یکی را بده باز نماید سوم اگر در باره تو احسان کند در دل گوش ندارد چهارم آنکه اگر از تو نفعی یابد آنرا فراموش نکند پنجم آنکه اگر از تو خطای بیند بسر تو نیارد و ششم اگر عذر خواهی نمائی قبول کند و هر کس که بدین صفتها متصف نباشد مطلق دوستی را نشاید و اگر با او محبت ورزی با آخر پشیمانی روی نماید و اکثر اهل زمانه این حال دارند لاجرم دوست خالص حکم کیمیا گرفته و محبت بی علت چون عنقا رو به آستان عدم نهاده **رباعی** هر کس چو بدوستی رقم نتوان زد با و بیگانگی قدم نتوان زد جز آینه روی همدمی نتوان دید زان نیز چه فایده چو دم نتوان زد چون سخن بدین جا رسید سنگ پشت گفت گمان می برم که من در دوستی قدمی ثابت خواهم داشت و نکته از آداب دوستی و یاری فرو نخواهم گذاشت اگر امید مجالست خود بمعز سازی و طوق منت تا قیام قیامت در گردن دل من اندازی از کرم تو بدیع نباشد بوزنه تملقی کرده از درخت بزیر آمد سنگ پشت نیز از آب روی بزیر درخت نهاد و یکدیگر را در کنار گرفته عهد دوستی در میان آوردند و هم وحشت غربت از دل بوزنه دور شد و هم سنگ پشت بصحبت او مستظهر گشت هر روز میان ایشان نهال اتحاد در نشو و نما زیادت بودی و گلشن یاری و دوستداری رونق و طراوت زیاده یافتی چنانکه بوزنه از ملک بادشاهی خود فراموش گرد و سنگ پشت را نیز از اهل و مسکن یاد نیامد **فرد** یار با ماست چه حاجت که زیادت طلبیم دولت صحبت او مونس جان ما را بس مدتی برین بگذشت و زمان غیبت سنگ پشت دیر کشید جفت او در انتظار آمده غم بیکران و اندوه بی پایان بدو راه یافت و هجران جانگداز دل او را به آتش حسرت سوخته گردانید **فرد** هجر و غیبت که گر بر جگر کوه نهند

سنگ بر سینه زنان آید و فریاد کند، آخر شکایت فراق و حکایت اشتیاق با یکی از ابنای جنس خود در میان آورد
و گفت **قطعه** رفت یار و آرزوی روی او در دل بماند، همچو سرم پای شوق تا بشش در گل بماند، از جمالش
مشکل خود خواستم کاسان کنم، رخ نهفت و قصه ما هم چنان مشکل بماند، نمیدانم تا غیبت من بچه محل در وصل مانده
و پای دلش بکدام گل فرو رفته چه شدی اگر بطلوع صبح وصالش ظلمت شام فراق منتفی گشتی، و بظهور جلوه
جمالش خیالات عشق که موذی بجنون شده مختفی شدی **بیت** چه شود کان گل رعنا بچمن باز آید،
مگر این جان ز تن رفته به تن باز آید، رفیق او چون اینهمه اضطراب مشاهده کرد گفت ای خواهر اگر عیبی
نکنی و مرا و را متهم نگردانی ترا از حال او بیاگاهانم، جفت سنگ پشت گفت ای یار مهربان و محرم اسرار
نهان در سخن تو شبهت و غرض از کجا صورت بندد و در اشارت تو خلاف و تهمت چگونه پدید آید، و من
مدتی است تا نقد محبت ترا بر محک امتحان زده ام و تمام عیار یافته ع دانم که آنچه گوئی بی شبه راست
باشد، گفت شنیدم که شوهر ترا با بوزنه اتفاق مودت و وفاق افتاده است و دل و جان بر دوستی
او وقف کرده صحبت او را با هیچ نعمتی برابر نکند و ملاقات او با هیچ لذتی مقابل نسازد و آتش فراق ترا
بآب وصال او تسکین میدهد، و جمال او را عوض خیال تو مونس روزگار می سازد جفت سنگ پشت
که این سخن بشنید آتش غیرت بسرش بر دوید، و گفت **بیت** خون گشت در بپای دلم دلدار یار دیگران
مارا کنار از اشک پر او در کنار دیگران، ای روزگار جفا کار خرمن جمعیت مرا بباد تفرقه بردادی و کشت
امید مرا بسموم غم نابود کردی یاری را که انیس خاطر شیدای من بودی جلیس دیگران ساختی و حریفی را که
بر بساط عشرت بنشاط دیدارش نقش مراد زدمی بدست دیگران انداختی، وآن بیوفا پنداری که هرگز رقم
مهر از صفحه صحبت نخوانده بود وآن بیگانه وش گوئی که بهمه عمر بوی آشنائی از چمن محبت نشنیده **بیت**
آن شوخ که قدر من درویش ندانست، بیگانه شد و مصلحت خویش ندانست، یارا و گفت حالا بودنی بوده است
غم بیهوده خوردن سود ندارد تدبیری باید اندیشید که فراغت خاطر در ضمن آن بحصول پیوندد، بلی بمطالعه
کتاب حیل که آیه إِنَّ كَيْدَكُنَّ عَظِيمٌ بیان مقدمات آن می کند مشغول شده هیچ تدبیری بهتر از
هلاک بوزنه بدست ایشان نیفتاد، در آن باب اندیشه کردند و جفت سنگ پشت باشارت خواهر خوانده خود را بیمار ساخت

وکسی نزد سنگ پشت فرستاده پیغام داده **فرد** باری اگر سر پرسیدن بیمار غمست + گو بیا خوش که هنوزش
نفسی می آید + سنگ پشت از ناتوانی و بیماری جفت خود خبر یافته از بوزنه دستوری خواست که بخانه رود
و عهد ملاقات با اهل و فرزندان تازه گرداند + بوزنه گفت ای یار غمگسار باید که هرچند زودتر تشریف وصال
ارزانی داری و من غریب را درین گوشه بیشه تنها و بیکس نگذاری + و مرا خود اندوه فراق تو تنها نخواهد گذاشت
+ و درد هجران بی مونس رها نخواهد کرد **فرد** مونس شبهای تنهائی جز اندوه تو نیست + وای بر حال کسی
کش غم کند غمخوارگی + سنگ پشت گفت ای رفیق مهربان و ای راحت روح درد دل دان مرا سفر ضروری
پیش آمده و بی اختیار حادثه روی نموده + و الا بطوع و رغبت هرگز از صحبت تو دوری نجویم و بمراد خاطر
یک دم از ملازمت تو غائب نشوم **فرد** زدیدار توام دوری ضروری میشود ورنه + نخواهد هیچ موجودی
که جان از تن جدا باشد + پس کام و ناکام بوزنه را وداع کرده روی بمسکن خود نهاد + و چون وطن
مالوف بقدم سنگ پشت زیب و زینتی یافت دوستان و اقربا حاضر شده آواز مرحبا بعیوق رسانیدند و سنگ
پشت با جماعتی محرمان بخانه در آمد + زن را دید بر بستر هلاک افتاده + و در گلزار رخسارش بجای دسته
ارغوان گل زعفران شگفته از ناله چو نالی شده از مویه چو موئی + هرچند تحفه تحیت عرض کرد بهدیه
جوابی سرفراز نگشت + و چندانکه طرح تلطف و دلجوئی افگند التفاتی ندید + نه چاپلوسی نیاز در معرض قبول
می افتاد + و نه تملق نتیجه میداد **فرد** ای دل از کویش ببر سرمایه درد نیاز کین متاع کاسد آنجا رواج
بازاری نیافت + از خواهرخوانده که خود را به بیمارداری او نامزد کرده بود + پرسید که این بیمار حرف
بسخن نمیکشاید + و ما فی الضمیر خود را با من پریشان باطن باز نمی نماید خواهرخوانده آهی سرد از دل پر درد
برکشید و گفت **فرد** درد سر علاج مکش بعد ازین طبیب + دردیست درد عشق که درمان پذیر نیست +
بیماری که از علاج مایوس باشد + و دردمندی که از دوا ناامید بود از دل چگونه رخصت نفس زدن یابد
و بچه قوت سامان گفت و شنید داشته باشد + سنگ پشت آغاز جزع کرده بغایت رنجور شد + و گفت
این چه دردیست که درین دیار نمی توان رفت و بجهد تمام پیدا کردن آن قادر نمی توان شد زودتر
بگوی تا در طلب آن گرد بحر و بر بگردم و از دور و نزدیک و آشنا و بیگانه بجویم اگرچون ماهی

در قعر دریا باید رفت از سر قدم ساخته در آیم و اگر چون ماه براوج سپهر باید شتافت بکمند اندیشه خود را بکنگرهٔ گردون رسانم جان و دل در طلب این دارو بذل توان کرد و خلاصه آب و گل که عبارت از نشای حیات است برای این علاج نثار تو توان کرد **بیت** جان چه چیز است که بهر تو فدا نتوان کرد ٭ دل نثار تو تو آنکه دریغا نتوان کرد ٭ بیمار دار جواب داد که این نوع دردلیست مخصوص بزنان و در رحم ایشان حادث میشود بهیچ دارو جز دل بوزنه علاج نمی پذیرد ٭ سنگ پشت گفت این از کجا بدست توان آورد و چگونه پیدا توان کرد خواجه خوانده که منشای این مرض او بود و معالجه آن از دل او میسر جواب داد که ما هم دانستیم که بدست آمدن این دارو دشوار است و مشقت تحصیل این علاج که حکم اکسیر اعظم دارد بسیار روی شمار ترا نه بجهت این خواندیم بلکه برای آنکه دیدار باز پسین یار و وفادار ببینی و وداع آخرین بکنی که بیچاره را دیگر نه امید خفت واقعست و نه راحت صحت حاصل **فرد** بجز خون تنهی در خور درد خود نمی بینم ٭ بجز غم راحتی در روزگار خود نمی دانم ٭ اندیشه سنگ پشت از حد در گذشت متالم و اندوهناک شد و چندانکه در تدارک اندیشه مخلصی جز کشتن بوزنه ندید بضرورت طمع در دوست خویش بست عقل دشمن را ی زبان نصیحت کشاده میگفت ای ناجوانمرد اساس سوابق دوستی و یگانگی را که میان تو و بوزنه استحکام یافته بدست غدر ویران کردن از مردمی و مروت دور است **بیت** حیف باشد که از برای زنی ٭ پاره سازی بغدر پیرهنی ٭ و نفس خیره روی ملامت آغاز نهاده وسوسه میکرد که جانب زن را که آبادانی خانه و قوام معیشت و سرانجام روزگار و محافظت نقد و جنس بدو متعلق است فروگذاشتن و حق حرمت یاری را که با تو نه جنسیت دارد و نه قرابت نگاهداشتن از ملاحظهٔ امور معیشت بر طرف می نماید **فرد** بحق صحبت دیرین که خاک یار قدیم ٭ هزار بار به از خون دوستان نواست ٭ آخر الامر عشق زن غالب آمده رای بران قرار گرفت که قندیل وفا را بسنگ غداری در هم شکند و پله میزان هوا داری را بمکر و دغا سبک سنگ سازد ٭ بیچاره ندانست که شمت بیوفائی داغ شقاوتیست که اثر آن جز بر ناصیهٔ حال بید دلیان ظاهر نگردد ٭ صفت پیمان شکنی رقم مذلتی است که جز بر لوح جبین خاکساران مرقوم نشود و هر که به غدر و نفاق مرتبهٔ شهرت یافت هیچ صاحبدل رغبت صحبت او نکند و آنکه به بدعهدی و بی وفائی موسوم شد نزدیک هیچ کس

بدرجهٔ قبول نرسد، بلکه اجتناب از مقالات و ملاقات او لازم شمرند، و انکار بر فعال و احوال او لوازم شناسند

فرد پیرِ پیمانه‌کش من که روانش خوش باد ۞ گفت پرهیز کن از صحبت پیمان‌شکنان

سنگ‌پشت بعد از قصد بوزنه دانست که تا او را بمسکن خود نیارد حصول آن غرض متعذر باشد، بران عزیمت نزد بوزنه باز رفت و اشتیاق بوزنه بمشاهدهٔ او بغایت غالب شده بود و آرزومندی بدیدار وی از حد حصر تجاوز نموده، چندانکه بر جمال یار افتاد از غایت فرح نغمات نشاط‌انگیز این ترانه آغاز نهاد **بیت** هزار شکر خدا را که چون تو دلداری ۞ نمود روی بمن بعد مدتی باری، و سنگ‌پشت را گرم پرسیده از حال فرزندان و خویشان استکشافی کرد، سنگ‌پشت جواب داد که رنج مفارقت تو بر دل من چنان مستولی گشته بود که از آتش وصال ایشان فرح حاصل آمدی، یا بالفت اهل و عیال بهجتی و طربی روی نمودی، هر ساعت که از تنهائی تو و انقطاعی که از اشیاع و اتباع اتفاق افتاده می‌اندیشیدم و در بیکسی و جدائی تو که از سلطنت و کامروائی دست داده تامل میکردم عیش بر من منغص میگشت و صفوت مشرب مسرت کدورت می‌پذیرفت و باخود میگفتم ای بی‌مروت روا باشد که تو درین جا در صحن گلشن فراغت بر مسند عیش بنشینی، و یار وفادار تو در خارستان غربت از خاک تیره بستر سازد **بیت** روا باشد اینجا تو چون گل شگفته ۞ رفیق ترا خار در پای رفته، پس عزم آن مصمم کردم که اگر امروز بجوار من نقل فرمائی خانه و فرزندان مرا بدیدار خویش آراسته و شادمان سازی تا اقربا منزلت من در دوستی تو بشناسند و دوستان و متعلقان زیادت مباهات و مفاخرتی حاصل آید، هم دل بوصال تو مطمئن گردد، و هم منزل بجمال تو مزین شود، مرا بدولت قدم تو مرتبتی بیفزاید، و در قبول دعوت من هیچ کلی پدید نیاید **بیت** چه کم شود ز تو ای مه که بر منت گذر افتد ۞ که تا بروزن من از رویت آفتاب درافتد، دیگر می‌خواهم که جمعی را بر وفی تو بر مائدهٔ ضیافت نشانم شاید که بعضی از حقوق مکارم تو ادا کردن توانم، بوزنه گفت ازین تکلفات درگذر که چون سلسلهٔ دوستی استحکام یافت و عقد مودت و مصاحبت انتظام پذیرفت احتیاج بکشیدن رنج مهمانی و تکلف مراسم میزبانی چنانچه اهل رسم و عادت کنند نیست، چه گفته‌اند شَرُّ الْإِخْوَانِ مَنْ تُكُلِّفَ لَهُ بدترین یاران و برادران آنست که جهت او تکلفی باید کرد، و بار تکلیفی باید کشید ع تکلف گر نباشد خوش توان زیست، و آنچه از موالات

و مروتی که مرا به نسبت تو واقع است درباره خود فضیلتی می شناسی بدان نیز دل نگران مباش که افتخار من
بمکارم اخلاق تو زیادتست و احتیاج من بوفاق و اتفاق تو بیشتر چه من از وطن و مسکن و عشیرت و مملکت
و خدم و حشم دور افتاده بذل غربت و خواری تنهائی و وحشت مبتلا بودم اگر ایزد تعالی نه بمین صحبت تو
بر من منتی تازه کردانیدی و بسبب محبت تو در چنین محنتی و غمی ارزانی داشتی مرا از چنگال آزار روزگار
که بیرون آوردی و از دست مشقت هجران که باز ستدی **بیت** درین وحشت سرای محنت آباد بدیدار تو
خوش حالیم و دل شاد پس بحکم این مقدمات حق تو بر من بیشتر است و لطف تو درباره من فراوان تر
و بدین تقدیر بدین مؤنت و تکلف کلفت محتاج نیست و در دوستی صفای عقیدت معتبرست نه تهیه
اسباب عشرت و تقدیم فایده معنوی مطلوبست نه ترتیب مائده صورت **بیت** بی تکلف دوست می باید
که باشند زان دوست در میان رسم تکلف گر نباشد گو مباش سنگ پشت گفت ای رفیق همدم و دوست
محرم غرض از استدعای تو همین رعایت لوازم ضیافت و ترتیب ماکولات و مشروبات نیست بلکه مدعا آنکه
جدائی از میان رخت بر داشته پیوسته شرف وصال حاصل باشد ع نمیخواهم که یک دم بی تو باشم بوزنه
گفت **ع** در راه عشق مرحله قرب و بعد نیست اگر دوستان را بعد المشرقین اتفاق افتد چون تسلی ایشان
بیاد یکدیگر واقع است و راحت دلهای جانبین بخیال جمال همدیگر حاصل پس دوری صوری حجاب راه
ملاقات معنوی نخواهد شد و پیوسته بدیده سر دیده مشاهده جمال بدیع المثال یکدیگر خواهد نمود
فرد قرب روحانی اگر هست میان من و دوست چه تفاوت کند ار بعد مکانی باشد و بزرگی درین
معنی میفرماید **رباعی** گر نقد نداریم وصالت در دست در دیده مقیم است خیالت پیوسته در ظاهر
اگر وصال جسمانی نیست غم نیست چو اتصال روحانی هست سنگ پشت بار دیگر تیر نیاز در کمان تضرع
نهاده بر جانب هدف مراد افگندن گرفت و قوت طالعش مدد نموده به نشانه ارزو رسانید بوزنه
گفت طلب رضای دوست در شریعت مروت از فرائض است و من بدین مقدار از یار خود باز نمانم و
زیارت اخوان و متعلقان تو غنیمت شمارم و لیکن گذشتن من از آب متعذر است و مرور
من بدین دریا که میان این بیشه و جزیره تو حائل شده بغایت متعسر سنگ پشت گفت دل

ه۱ ای دوستی و اتحاد مرا در مقدمه خود ترجیح می دهی
بر دوستی و اتحاد خود ۱۲ ه۲ خویشان و تبار و اهل
خانه از نسخه ۱۲ ه۳ نوکران و چاکران ۱۲ ه۴ و فارغ
البالم ۱۲ ه۵ که در کوز قاطع
داری ۱۲ ه۶ عجب که در
انوار سهیلی مطبوعه دیگر بلاد
این مصرع تا بوزنه گفت
فرو گذاشت شده
ه۷ ای خیال ...
ه۸ ای خیال ۱۲
ه۹ بسبب حرکت و دوری
و دور شدن
در میان دو چیز
ه۱۰ حاصل
از یکدیگر ۱۲
اگر دست نداریم
نقد وصالت
ه۱۱ از جهت رعایت
قافیه و اقع شده
ه۱۲ بدان تقیید ... کلام
بنابر ... بیت ۱۲
چنانکه ... صاحب
... بنماید ۱۲

فارغ

فارغ دار که من ترا بر پشت خود گرفته بدان جزیره برم که در وی هم امن و راحت است و هم خصب و رفاهیت
بالجمله از بسکه سنگ پشت دم گرم بر کار کرد بوزنه توسنی بگذاشت و تبازیانهٔ تملق و تواضع رام شده عنان
اختیار بدو داد و سنگ پشت او را بر پشت گرفته روی بخانه نهاد * و چون بمیان دریا رسید کشتی خاطرش
در گرداب تفکر افتاد و با خود اندیشه کرد که این چه بدعمل است که پیش گرفته ام و نتیجه این جز بدنامی چه خواهد بود
بیت هر که ز گلزار و فا رو بتافت * خار جفا سینهٔ او را بشگافت * برای زنان ناقص عقل با دوستان تمام خرد
غدر ورزیدن نه عادت احرار است * و بجهت خوش نودی شیطان سر رشتهٔ رضای رحمان از دست دادن
موجب نقصان و خسارت **ع** مکن مکن که نکو محضران چنین نکنند * در میان آب ایستاده با خود مناظره
می نمود و آثار تردد در حرکات و سکنات وی ظاهر می شد بوزنه را شکی در دل پدید آمد * پرسید که موجب
تفکر چیست مگر برداشتن من بر تو دشوار آمده از آن جهت گران بار شده بتأمل میروی * سنگ پشت گفت
این سخن از کجا میگوئی * و بچه دلیل این تاویل میفرمائی * بوزنه جواب داد که علامت مخاصمت تو با نفس خویش
و متحیر بودن در عزیمتی که داری ظاهر است شاید که اگر مرا بیاگاهانی و شرف اعلام ارزانی داری بمعاونت
مشاورت من که اعتماد رامی شاید از ورطهٔ حیرت بساحل سلامت توانی رسید سنگ پشت گفت راست میگوئی
من در تفکر افتاده ام و تمام اندیشهٔ من آنست که تو اول کرت بمنزل من دولت نزول ارزانی میداری
و جفت من بیمار است و لابد مهمات خانه از خللی خالی نخواهد بود و چنانچه مراد است وظائف ضیافت و
شرائط مروت باتمام نخواهد رسید و موجب خجالت و شرمندگی خواهد شد **ع** دگر گناه به بخشند شرمساری هست
بوزنه گفت چون صدق عقیدت تو مقرر است و رغبت تو در جست و جوی رضای من محقق اگر تکلف
در توقف داری و رسوم و عادات بیگانگان که در مهمانداری بجای می آرند بگذاری بهما تا در طریق اتحاد
و یگانگی لائق تر می نماید **فرد** بیگانه را برسم تکلف کنند دوست * آنجا که دوستی است تکلف چه حاجت
است * سنگ پشت پارهٔ دیگر برفت و بایستاد * و همان فکر اول تازه کردانیده با خود میگفت زنان
مرا بر شکستن عهد و پیمان میدارند و من می دانم که در ایشان حسن عهد موجود نیست و از ایشان وفا
و مردمی چشم داشتن از روش خردمندان دور است **بیت** مبادا کس که از زن مهر جوید * که از شوره گیا بیابان

گل نبرویید* پس بوزنه ایشان غرور یافتن و بجانب بیوفائی و ناجوانمردی شتافتن بچه سبب سداد امانت چه
نوع کاری تواند بود و نه یک اهل دین و دیانت چسان عملی خواهد نمود* سنگ پشت در تفکر و تامل افتاد
همان جا توقف کرد* بدگمانی بوزنه زیادت شده در اضطراب آمد و با خود گفت چون کسی را از دوست
شبهه در دل آید در پناه تدبیر باید گریخت و دامن در چیده به رفق و مدارا خود را نگاه باید داشت اگر
آن گمان بیقین بپیوندد خود از بدسگالی و مکیدت او بسلامت رسته باشد* و اگر ظن خطا افتد از مراعات
جانب احتیاط و حزم چیزی بدو لاحق نگردد **بیت** گر او یار است خوش ایمن نشسته* و گر کج باخت از مکر تو
بر رستی* پس سنگ پشت را آواز داد و گفت موجب چیست که هر ساعت توسن خیال را به میدان فکرت
می تازی و غواص وهم را در دریای حیرت غوطه می دهی گفت ای برادر معذور دار که ناتوانی و بیماری
زن و پریشانی فرزندان که بواسطه مرض او دارند مرا متفکر می گرداند بوزنه گفت دانستم که دل نگرانی
تو جهت بیماری زن است* بحق راست گفته اند که بیمار بودن آسان تر است از بیمار دیدن **ع**
تندرستش هم آن گو رنج بیماری کشد* اکنون بازگوی که این کدام علت است و طریق معالجت آن
چیست* چه هر دردی را دوای معین است و هر رنجی را وجه شفائی موضح و مبین با اطبای مبارک
نفس میمون دم همایون قدم رجوع باید نمود و بهر طریقی که اشارت نمایند در پی تدارک آن سعی فرمود
سنگ پشت گفت طبیبان در تداوی آن بداروئی اشارت کرده اند که دست بدان نمیرسد بوزنه
گفت آخر آن کدام دارو است که در دکان عطاران و خریطه دارو فروشان یافت نشود و اگر
تو بازگوئی شاید مرا از آن وقوفی باشد* و بحصول آن نشانی توانم داد سنگ پشت از غایت ساده
دلی که داشت جواب داد که آن داروی کمیاب که مرا در گرداب تحیر افگنده دل بوزنه است راست که
این سخن بر سامعه بوزنه مرور کرد در میان آب آتشی در سینه بوزنه افتاد* و دود وسواس از سرش بر آمده
چشمها آغاز تاریکی کرد اما بقوت عقل خود را برجای داشته گفت ای نفس دیدی که بشامت حرص و
شره درین ورطه سهمناک افتادی و بعلت غفلت و بیخبری بدین خطر عظیم گرفتار شدی و من اول کسی نیستم که
بزرق خصمان فریفته شده است و سخن منافقان را در گوش جای داده و از شست فریب صاحب غرضان

تیر آفت در دل خورده ع بسیار کس از آتش این غصه سوختند ✽ اکنون بجز حیله و مکر دستگیری نمی‌شناسم و جز رای
و تدبیر مددگاری نمی‌یابم ✽ اگر عیاذاً بالله در جزیره سنگ‌پشتان فتادم گرهی بر رشته کار من افتد که
دست فکر از گشادن آن عاجز آید ✽ اگر دل بدیشان تسلیم نکنم محبوس مانده از گرسنگی بمیرم و اگر خواهم
که بگریزم خود را در آب باید افگند ✽ و آن صورت هم مودی بهلاک شود و من از بیشه امان آباد خودبی
اندیشه عاقبت زمام اختیار بدست سنگ‌پشت داده تمنای تماشائی جزیره اولکنم مستحق هزار چندین سزا
و جزا هستم **فرد** من دیوانه چو زلف تو رها می‌کردم ✽ هیچ لائق‌ترم از حلقه زنجیر نبود ✽ پس سنگ‌پشت را
گفت وجه علاج آن مستوره صالحه شناختم ✽ و تدارک آن بدست من آسان است هیچ دغدغه بخود راه
مده که زنان ما را ازین نوع علتها بسیار افتد ✽ و ما دل بدیشان دهیم ✽ و از آن هیچ رنجی بما نرسد و
ما را بس آسان باشد از درون سینه دل بیرون آوردن و باز بجای نهادن و دیگر آنکه ما بی‌دل زنده
می‌توانیم بود و من بدین محقر با تو در مقام مضایقه نیستم ✽ که علما گفته‌اند با چهار طایفه در چهار چیز بخل
ورزیدن نیکو نیست اول پادشاهان چیزی که از جهت صلاح خاص و عام از کسی طلبند دریغ نباید داشت ✽
دوم درویشان مستحق که برای تقدیم خیرات و ادخار حسنات از حق الله خیری خواهند از ایشان باز نباید
گرفت سوم شاگردان نیازمند که استعداد دانستن علمی حاصل کرده باشند در طلب آن بقدم صدق
پیموده ایشان را بدان رهنمونی باید کرد ✽ چهارم دوستان یکجهت آنچه سبب فراغ خاطر ایشان باشد
و بدان دست‌رس بود در آن مضایقه و مبالغه نباید نمود **فرد** دل چه باشد کان بپای دلبری نتوان
فگند ✽ چیست نقد جان که نتوان کرد بر جانان نثار ✽ و اگر در منزل اعلام می‌کردی دل با خود می‌آوردم ✽
و بس زیبا بودی که بقدم من جفت ترا صحتی کامل حاصل شدی و من چنان از دل خود بتنگ آمده‌ام که جز
آرزوی مفارقت او بخاطر خطور نکند و از بسکه غم و اندوه از اطراف و جوانب وی فرا گرفته و
محنت انبوه بر حوالی وی مستولی گشته هیچ چیز بر من از صحبت دل دشوارتر نیست ✽ میخواهم که رشته تعلق
او قطع کنم شاید که از اندیشه هجران اهل و عیال و فکر فروگذاشتن ملک و مال برهم و دل نیز درین
غمهای جگرسوز و فکرهای جانگداز خلاصی یابد **فرد** یارب این یکقطره خون کو را همی خوانند دل ✽

(حاشیه)
ت ۵ یاد می‌گیرم ۱۲ یعنی بجای ۱۲ نیاوری مرا ۱۲ قرار و درنگ
ث ۵ و قرار ۱۲ جرأت بر جنگ
ج ۵ ای چون ۱۲ زیب
عقود زلف محبوب و زلف
آن نمود و من مستوار و قید و
ح ۵ بند و زنجیر شدم ۱۲
خ ۵ پرده‌نشین ۱۲ زنان
د ۵ و شیخ و رسا کر، و من
ذ ۵ منشیان ۱۲ ای
ر ۵ رسایان ۱۲
ز ۵ ومتصرفات ۱۲ پیدا کردن و عوض نیاید
باید داد
ژ ۵ ۱۲ ای بتعلیم و
تدریس ایشان مشغول
باید شد ۱۲
ش ۵ یعنی جان
الف و نون در آخر زائد
و همچنین در جا بدان آن از
رساله عبدالواسع ۱۲ ع
ص ۵ در بعض نسخ بعد
حواسی حواشی هم دیده شد
مگر چندان لطف ندارد ۱۲

تا کی از بیداد مه رویان ستم خواهد کشید ٭ و سنگ پشت گفت دل کجاست که با خود نیاوردی بوزنه جواب
داد که در خانه رها کرده‌ام ٭ چه بوزنگان را رسمی است که چون بزیارت دوستی روند و خواهند که روز بر ایشان بخرمی
گذرد و دست غم بدامن بهجت و نشاط ایشان نرسد دل با خود نبرند که آن مجمع رنج و محنت و منبع الم و مشقت است
هر ساعت خیالی انگیخته عیش صافی مکدر میگرداند ٭ و روزگار عشرت و کامرانی را منغص میسازد ٭ و دل را بنابر
انقلاب او قلب نام کرده اند ٭ و هر ساعت میل بجانب دیگر از خیر و شر و نفع و ضرر می باشد **بیت** هر دم
بهوای دلربای دگر است ٭ هر لحظه رو بفکر جای دگر است ٭ و من چون بخانه تو می آمدم چنان میخواستم
که فراغت من بدیدار تو و لقای عزیزانی که متعلقان تو اند بتمام و کمال حاصل باشد دل را آنجا گذاشتم
و بسیار زشت باشد که خبر مادرات مستوره بشنوم و دل با خود ببرم ٭ و تو چون حال من در دوستی خود
می شناسی ممکن است که معذور فرمائی اما طائفه خویشان و دوستان تو گمان برند که با چنین سوابق اتحاد
و چندین لوازم یگانگی که میان من و تو ثابت است درین محقر مضایقه می نمایم و جانب فراغ تو در آنچه ضرری
بمن راجع نمی شود و نفعی بمتعلقان تو لاحق می گردد فرو میگذارم اگر باز گردی تا خته و آماده باز آیم
نیکوتر باشد ٭ سنگ پشت بر فور بازگشت و بحصول مراد واثق شده امید و توقع تمام یافته بوزنه را بکنار
آب رسانید ٭ بوزنه تیک بر درخت دوید و وظائف شکر و سپاس ادا کرده بر سر شاخی قرار گرفت سنگ پشت
ساعتی انتظار کشیده آواز داد که ای یار عزیز فرصت رفتن فوت می شود **بیت** رحمتی فرما که کار از حد گذشت
روی بنما که انتظار از حد گذشت ٭ بوزنه بخندید و گفت **بیت** یاد میدار که آنچه بنمودی ٭ در وفا بر خلاف آن
بودی من عمر خود را در پادشاهی گذرانیده ام و گرم و سرد روزگار بسیار چشیده ٭ هر چند زمانه داده خود از
من باز ستانید و سپهر آنچه بمن بخشیده بود باز طلبید و من در زمره منکوبان آمدم و در دائره اهل فلاکت فتادم
هنوز چنان نیستم که از فوائد تجربه خالی مانده هرچه رود ندانم ٭ و موضع وفاق از محل نفاق نشناسم از این
سخن درگذر ٭ و دیگر در مجلس جوانمردان منشین ٭ و لاف حسن عهد فرو گذار ٭ و از وفا و مروت دم
مزن **فرد** مبر نام وفا در بزم خوبان ٭ که بوئی از وفاداری نداری ٭ و اگر کسی در همه هنرها
شروع نماید از مردی و مردمی سخن گوید عیار او را در وقت آزمایش توان شناخت ٭ و نقد او را

بر محک امتحان تجربه توان کرد **فرد** خوش بود گر محک تجربه آید بمیان تا سیه روی شود هر که درو غش باشد سنگ پشت فریاد برکشید که این چه گماست که بمن میبری و این چه خصلت است که به من اسناد می کنی که حاشا خلاف رضای تو هرگز در ضمیر من نه گذشته باشد یا قصدی و عذری به نسبت تو پیرامون خاطر من گشته و اگر صد هزار سنگ جفا در روی من خواهی انداخت سر از خاک آستان تو برنخواهم داشت و اگر به تیغ بی التفاتی سینه ام را چاک چاک خواهی ساخت دل از وصل تو برنخواهم گرفت **بیت** من ز جانان گرچه صد اندوه جان خواهم کشید یا نپنداری که خود را بر کران خواهم کشید بوزنه گفت ای نادان گمان مبر که من همچنان باشم که آن روباه گفته بود که آن خر دل و گوش نداشت سنگ پشت گفت چگونه بوده است آن **حکایت** گفت آورده اند که شیری بعلت گر مبتلا شده بود و با وجود تپ دائمی برنج جرب در مانده آخر بسبب خارش اندام خار خار اضطراب در دل وی افتاده قوتش ساقط شد و از حرکت باز مانده نشاط شکار فرو گذاشت و در خدمت او روباهی بود که قراضه خوان دریته طعمه او برچیدی و قوت و قوتش از برکت بقیه خورش او داشتی چون شیر از شکار باز ماند روباه را کار باضطراب انجامید و زهی از تنگی معیشت و غلبه گرسنگی شیر را به ملامت درکشید و گفت ای ملک سباع اندیشه بیماری تو جانوران این بیشه را ملول ساخته و ضعف حال و اثر ملال تو در تمام ملازمان بلکه در جمیع رعایا سرایت کرده **بیت** بر جان تو صد هزار جان می لرزد وز بیم تکسر تو جهان می لرزد چرا این علت را معالجت نفرمائی و به مداوات این درد دل خراش التفات نمائی شیر از روی درد ناله کرد و گفت **بیت** مرا خاریست در دل کان بسوزن بر نمی آید دلم خون گشت و این خار از دل من بر نمی آید ای روباه مدتی شد تا ازین غصه خون می خورم و ازین خارش روز بروز زمی کاهم و بدن از ضعیفی چون موی شده و یک موی بر بدن نه مانده و نمی دانم که علاج این مرض بر چه وجه سازم و به کدام دارو این دفعه عذر را تسکین و هم درین وقتها یکی از اطبا که مرا بر قول او اعتمادی تمام بود چنین فرمود که گوش و دل خری باید خورد و جز آن علاجے مفید نخواهد افتاد و من از آن وقت باز در اندیشه افتاده ام که این مطلوب چگونه روی نماید و این مراد بچه حیله

۱ تا جید را از مغشوش
۲ مینز توان و او ۱۲
۳ فیض ایشان ۱۲
۴ یعنی اعتنائی ۱۲ و بی اعتنائی
و در بعض نسخ بر سر می یابد
بکسر با الفتح و بکسر با الفتح شد ۱۲
۵ مرض خارش ۱۲ مرض خارش
و بای موحده و مرض جرب الجواهر
از کشف و منتخب و بحر الجواهر
از غیاث اللغات
و صراح ۱۲ بسکون واو ۱۲
۶ بتشدید واو ۱۲
۷
۸ معمول است که خار را جائیکه در جسم بیخلد از سوزن می برآرند این اتخان خار در دل خلیده است که از سوزن بیرون نمی آید عجب مشکلی بسرم افتاده است ۱۲
۹ ای بیخ علم بیکسم ۱۲
۱۰ لاغر و ضعیف می شوم ۱۲
۱۱ مرا از خارش برافتاده ۱۲
۱۲ دوا و داروی ۱۲

دوستان بدست آید روباه گفت اگر فرمان ملک شرف صدور یابد منکه کمینه ملازمانم کمر طلب بربسته
قدم در راه جست و جوی نهم و امید هست که بیمن اقبال سلطانی و فر دولت جاودانی مقصود میسر
گردد شیر گفت چه نوع بازی خیال بسته و کدام حیله از دفتر تدبیر فرو خوانده روباه گفت ای ملک
بر خاطر من گذشته که شما را از بیشه بیرون آمدن متعذر است چه بعد از آنکه موی بر اندام نمانده و
فر جمال و شکوه بها اندک نقصانی پذیرفته حرکت فرمودن و خود را با آشنا و بیگانه نمودن حشمت ملک
و مهابت پادشاهی را زیان دارد پس صلاح در آن دیده ام که مطلوب را بدین بیشه آرم تا ملک سباع
او را بشکند و بمراد دل آنچه خواهد از وی تناول فرماید شیر گفت او را از کجا می آری جواب داد که
در نزدیکی این بیشه چشمه ایست که از بسیاری آب بحر عمان را می ماند و در شیرینی و لطافت از عین الحیات
باز می نماید **بیت** در صفا چون رخ نگارین است ؛ در لطافت چون جان شیرین است و گازر
هر روز آنجا بجامه شستن آید و خری که رخت کش اوست همه روز بر حوالی آن چشمه چرد شاید او را بفریب
بدین بیشه توان کشید اما ملک نذر فرماید که چون دل و گوش او بخورد باقی را بر درویشان صدقه کند شیر نذر
و عهد کرده بسوگند مؤکد ساخت و روباه بدعوت مستوفی امید در بسته روی بسر چشمه نهاد و از دور
خر را بدید رسم تحیت بجای آورده ملایمت آغاز کرد و بملاطفت راه مخاطبت با او گشاده گردانید
بیت بشیرین زبانی و لطف و خوشی ؛ توانی که پیلی بموی کشی پس پرسید که موجب چیست
که ترا رنجور و نزار می بینم گفت این گازر پیوسته مرا کار می فرماید و در تیمار داشت من اهمال می نماید
از غم علف تلف شدم و او بجوی باک ندارد و خرمن عمرم نزدیک شد که بباد فنا رود و او بمرگ کاه
در شما نیارد **مثنوی** بغم خویش تیماری ندیدم ؛ زکاه و جو همین نامی شنیدم ؛ خورم هر روز خون
در زیر این بار ؛ همه شب خاک می لیسم ز دیوار ؛ مکن عیبم اگر زار و نزارم ؛ که غیر از خاک و خون خوردن
ندارم روباه گفت ای سلیم دل پای داری و قوت رفتار هست بچه سبب این محنت اختیار کرده
و بدین بلا مبتلا مانده خر جواب داد که من بهر کجا روم از بار مشقت خلاص
میسر نیست و نیز تنها بدین بلا مخصوص نیستم ابنای جنس من همه بهمین رنج گرفتارند و در زیر

باربانالهٔ زار **فرد** هرکس بقدر خویش گرفتار محنت است؛ کس را نداده اند برات مسلمی و من بعد از تامل بسیار باخود قرار داده ام که چون همه جا جام محنت نوشیدنی ست و جامه ناخوشی و جفا پوشیدنی باری برگ در خانه ساکن باشم و برای چنین عمری که نه بکام میگذرد عار سبکساری باری نکشم **ع** که گردیدن در بدر هیچ نیست؛ روباه گفت غلط کرده **ع** نتوان مرد بسختی که من اینجا زادم اِنَّ اَرْضَ اللهِ وَاسِعَةٌ میدان زمین را وسعتی داده اند و منشور سِیْرُوْا فِی الْاَرْضِ برای جفاکشان و محنت دیدگان فرستاده **قطعه** سفر کن چو جائیت ناخوش بود؛ گزین جای رفتن بدان تنگ نیست؛ وگر تنگ باشد ترا جای گاه؛ خدای جهان را جهان تنگ نیست؛ خر گفت هر جا که کسی رود زیاده از روزی بوی نخواهد رسید؛ پس حرص ورزیدن و بسیار باری ارتکاب شدائد سفر نیز تحمل کردن از عقل نیست **مثنوی** رزق آید پیش هر کو رزق جست؛ رنج کوششها ز بی صبری تست؛ جمله را رزاق روزی میدهد؛ قسمت هر یک بپیشش می نهد؛ روباه گفت این سخن از مرتبهٔ توکل ست و هر کس بدین پایه نرسد سنت حضرت الهی جل ذکره بدان جاری شده که در عالم اسباب هر کس را بوسیله روزی رسانند؛ و مسبب الاسباب جهت مرزوقی سبب رزق بنوعی دیگر بظهور آرد **ع** بکسب کوش که کاسب بود حبیب الله؛ داگر تو راضی شوی من ترا بمرغزاری برم؛ که زمین او چون کلبهٔ جوهر فروش بشعاع جواهر نگارنگ مزین و منور ست و هوای او چون طبلهٔ عطار به نسیم عنبر سارا و شمیم مشک خالص مطیب و معطر **مثنوی** هوای خوش و بیشه های فراخ درختان بارآور و سبز شاخ؛ نسیم گل و نالهٔ فاخته؛ چون یاران محرم بهم ساخته؛ پیش ازین تاریخ خری دیگر را نصیحت کرده ام و بدان مقام بهشت آئین برده ام و در عرصه فراغت بارامی تمام میچرد و در ریاض امن و سلامت بعافیت و صحت میچرد؛ القصه روباه دم بر کار کرده چندان افسون بدمید و افسانه فرو خواند که نان مکر در تنور تزویر پخته شد و خر را از خام طبعی دیگ سودا در جوش آمد و گفت از اشارت تو که محض دوستی و شفقت ست تافتن جائز نیست و فرمان ترا که عین دلبستگی و مکرمت ست امتثال نانمودن روا نه **ع** هرچه فرمائی بجان فرمان برم؛ روباه پیش ایستاد و او را نزدیک شیر آورد شیر از غایت شره قصد وی کرده زخمی انداخت و به سبب ناتوانی بسیر نیامده خر روی بگریز نهاد روباه از ضعف شیر متعجب شد و ملامت کنان گفت

آخر تعذیب حیوانی بلا فائده چه نتیجه داشت و تعجیل نمودن در مهمی که فرصت مباشرت آن فوت نمی شد
چه فائده داده سداد رای اقتضای آن میکرد که خود را ضبط کنی و ثبات عزم بران دلالت داشت که
عنان تمکین از دست نگذاری تا سر انجام کار پشیمانی نکشی ع از پشیمانی چه سود اکنون که کار از دست
رفت این سخنان بر شیر گران آمد و با خود اندیشید که اگر گویم اهمال روا داشتم بتردد و تحیر منسوب
شوم و اگر بخدعهٔ نفس تمسک جویم بحرص و شره و سبکی و شتاب زدگی موسوم گردم و اگر بقصور قوت
اعتراف نمایم الزام عجز و ضعف لازم آید و نتیجه چند که صلاح ملک در ان نیست بران متفرع گردد و
صلاح آنست که جواب روباه جز بلطف و درشتی نگویم و او را از گفتن این نوع سخنان منع نمایم پس
گفت و هر چه پادشاهان کنند رعیت را بران وقت طلبیدن و سر آنرا پرسیدن غایت بی ادبی باشد بیت تو سر رخط
فرمان نه چه کار این و آن داری ای فقیر بی بضاعت را چه نسبت با جهانداری و بر خاطر هر کس از جاکران
حقیقت حال ملوک روشن نتواند شد و آنچه رای سلاطین اقتضا کند حوصلهٔ رعایا آنرا بر نتابد لا یحمل عطا
یاهم الا مطایاهم ع تهو بیچاره را حوصلهٔ باز نیست از این سوال درگذر و حیلتی کن تا خر باز آید
و بدین خدمت خلوص اعتقاد و فرط اخلاص تو برمن روشن گردد و نزدیک من از اشباه و امثال خود
بتربیت و عنایت ممتاز گردی روباه باز نزد خر آمد بتملقی تمام رسم تحیت و سلام بجای آورد و خر روی
از دیگر دانید و گفت بیت حیفست رنج بردن در حق چون تو یاری کز راه بیوفائی خر قصد جان نداری
ای مکار نابکار دل مرا وعدهٔ ارادی دادی و به آخر در پنجه شیر شکاری نهادی ع از هیچ کسی غیر تو این
کار نیاید روباه گفت ای سلیم دل تو چه خیال کرده و کدام اندیشه بر دل گذرانیده بجز طلسمی که دیدی از
طلب گنج در رمیدی و هنوز شوکت خاری مشاهده نموده از تماشای گلزار کناره گردی بدانکه آنچه تو دیدی
طلسمی ست که حکما از روی اهتمام بسبب دواب و هوام که درین مقام آرام گیرند ساخته و پرداخته
ازان جهت آنکه این مرغزاری ست آراسته بانواع غذاهای لذیذ و الوان میوه های لطیف و اگر این طلسم
نبودی هر جانور عالم جا نورلیست بدینجا آمدی و کار ساکنان این بیشه باضطراب کشیدی و حالا بواسطهٔ این
طلسم حیوانات متفرقه بدین بیشه نرسند و هر که اینجا آید و این شکل و هیئت که تو دیدی بیند دیگر گرد این مرغزار

نگردد

نگردد واهل این بیشه بفراغت ورفاهیت گذرانند وما هرکس راکه دوست داریم سر این طلسم باوی درمیان
آریم ٭ وحقیقت سیمیا که نمایشی بیش نیست بدو باز نمائیم تا بی ترس وهراس بدین نعمتهای بی قیاس برسد
مثنوی گفت روبه آن طلسم وسحر بود ٭ کو ترا در چشم شیری می نمود ٭ ورنه من از تو بتن مسکین ترم ٭ که شب و
روز اندرینجا میچرم ٭ گر بنز آنگونه طلسمی ساختی ٭ هر شکم خواری بدینجا تاختی ٭ ومن اول میخواستم که ترا آگاه
گردانم که اگر بدین گونه چیزی بینی نترسی ٭ فاما از غایت شغف که بملاقات تو داشتم بر خاطرم فراموش
شده بود ٭ حالا چون بران صورت بی معنی وقوفی تمام حاصل کردی باز گرد ٭ که عاقبت دلالت من جز
سرخ روی نخواهد بود ٭ بدین گونه ودمدمه می نمود ٭ وخر بیچاره را وعده می میداد تا دیگر باره راه حماقت رفته
بافسانهٔ او فریفته شده روی به بیشه نهاد روباه از پیش آمد ٭ وشیر را مژده آمدن خر رسانیده التماس کرد
که البته از جای نه جنبد ٭ واز دائرهٔ تمکین ووقار پای بیرون ننهد ٭ وچندانچه خر بر حوالی او گذر دید
التفات ننماید تا وقتی که قوت کامل دفرصت نیکو یافته کار خود بسازد ٭ شیر نصیحت روباه راکه از روی هوا داری
بود بیجان قبول نمود ٭ وچون طلسمی بیجان درگوشهٔ بیشه برپای ایستاد ٭ روباه خر را گفت بیا تا حقیقت
آن طلسم را ببینی وبدانی که مطلقاً در وی حرکتی وتصور مضرتی نیست خر گستاخ وار قدم پیش نهاد وچندانچه گرد
گرد اگرد شیر می چمید از وی هیچ حرکتی ندید ٭ خوش خوش باوی الفتی گرفت وآهسته آهسته بدو دستی
یافت وبکلی از مکروی خاطر جمع کرده در علف افتاد ٭ خر مسکین مدت مدید بعلت جوع البقر مبتلا
بوده این زمان که مائدهٔ دعوت گسترده دید وخوان نعمت آماده یافت آغاز خوردن کرده تا بسر حد
امتلا نرسید عنان باز نکشید وممتلی شده در پیش طلسم میان علف زار بخفت شیر او را غافل یافته جنبشی
کرد که شکمش بدرید پس روباه را گفت پسر حذر باش تا من بسر حد چشمه رفته غسلی برآرم آنگاه دل وگوش خر
بخورم که اطبا معالجت این علت بدین سیاق فرموده اند شیر روی بچشمهٔ نهاد ٭ ورد باه دل وگوش خر
که الطف اعضای او بود بخورد شیر چون از لوازم غسل بپرداخت وباز آمد وچندانچه طلبید از دل وگوش
خر اثری نیافت روباه را گفت این دو عضو که ازو علاج من ست کجا رفته وکه برده روباه گفت ملک را بقا
باد که این خر نه گوش داشت ونه دل بجهت آنکه اگر دل داشتی که جای خرد ست بمکر من فریفته نشدے

حقیقیتا ۱۲ — وعزیزیه ۱۲ — درظاهر ۱۲ — آسیبی بمن نرسد ۱۲ — حکیم ۱۲ — وآمدی ۱۲ — وخائف نشوی ۱۲ — بالفعل ۱۲ — معاودت نمائی ۱۲ — انجام ۱۲ — فریب ۱۲ — جنبش ننماید ۱۲ — وتوجه ۱۲ — ای شکمش بدرد ۱۲ — اخلاص — توقف ورزید ۱۲ — معاینه نمائی ۱۲ — بی ادب ۱۲ — خیال ۱۲ — هر قدر ۱۲ — بجنبشی ۱۲ — در آید ۱۲ — مهیا ۱۲ — احتیاط ۱۲ — تناول انمایم ۱۲ — مرض خارش ۱۲ — بهیچ وطریق ۱۲ — درغلبیت ارج ۱۲ — فارغ شده ۱۲ — حبست ۱۲ — فریب ۱۲ — وعفردد ۱۲

۱ با اسم علم طلسم گرازان انتقال از روح وبدن دیگری کنند وبه سبب آن هر چه خواهند درآیند وچیزهای موهوم در نظر آرند که در حقیقت وجود آنها نباشد انبدار وتنبیه ۱۲ از غیبت ۲ وان گرسنه شدن ۳ غفاست با بیری معده مفرق بیان جوع البقری ۴ وجع کلبی است وجع کرد در جوع کلبی اعضا سیر باشند با گرسنگی معده ودر جوع البقر سے خلاف آنست ۱۲ الجوهر ۵ بسیار سیر شدن ۱۲ ۶ ای خوردن موقوف نکرد ۱۲ ۷ بسیار سیر آسوده ۱۲ ۸ ودر بعض نسخ جستی بجا جنبشی یا فته شد بمعنا بر دویکیست ۹ ای طهارت بکنم ۱۲

واگر گوششی بودی که محل سمعست بعد از انکه صولت ملک مشاهده کرده بود افسانه دروغ مرا از
قول راست امتیاز کردی و بپای خود بگور نیامدی واین مثل بدان آوردم تا بدانی که من بیدل بی
گوش نیستم و تو از دقائق مکر هیچ باقی نگذاشتی و من برای و خرد خود دریافتم و بسیار بکوشیدم تا کار
دشوار گشته آسان شد و جان بلب رسیده باز بر توجیهات را بر اطراف بدن افگند **بیت** مثل این رخنه
بشمشیر تو تقدیر نشود ور نه هیچ از دل بیرحم تو تقصیر نشود من بعد از من توقع مصاحبت مدار و خیال
مراجعت که از قبیل محالات ست فروگذار و یقین بدان که **رباعی** گر ماه شوی بر آسمان کم نگرم ور
سرو شوی به بوستان کم گذرم ور مایه جان شوی بهیچت نخرم یاد تو نکنم و یکدم ندامت نبرم سنگ پشت
گفت راست می گوئی و اقرار کرد انکار من یک مزاج دارد و در دل تو از من جراحتی افتاد که همه عمر مرهم
نپذیرد و داغ بدکرداری و جفاکاری بر چهره من نشانی نهاد که محو آن در حیز امکان نیاید میدانم که دل بر
تجرع شربت تلخ فراق باید نهاد و تن را به تیغ زهر آبدار هجران باید ساخت **مثنوی** لائق است ار بایم
در خون نشست تا چرا یاری چنین دادم ز دست همچو من هرگز شکست خود که کرد انکه من کردم
بدست خود که کرد گر شود جاوید جانم عذر خواه هم نیارد خواست عذر این گناه این بگفت و خجلت
زده و شرمسار بازگردید و باقی عمر در مفارقت چنین یاری می نالید و می گفت **فرد** بر من جفا ز بخت
من آمد وگرنه یار حاشا که بهیچ جور و طریق ستم نداشت این ست داستان آنکه مالی حاصل کند
یا دوستی بدست آرد آنگه از روی نادانی و غفلت آنرا بباد داده در ندامت جاوید افتد و
چندانکه سر بر سنگ و سنگ بر سر زند مفید نباشد واهل خرد باید که اشارت این حکایات را پیشوای
کار خود سازند و مطلوبی که بدست افتد خواه از متاع دنیوی خواه از یاران معنوی آنرا عزیز دارند
و هرآنچه از دست برود و تمنا باز نیاید و حیرت و تاسف مفید نباشد **قطعه** مطلوب چون بدست
بود مغتنم شمار وان را ز کف مده که پشیمانی آورد بسیار کس که گنج زر آسان بهدر داد وانکه زر رنج
بی درمی غصها خورد وز دست رفته باز نیاید هیچ حال چندانکه ادمی فغان کند و جامها درد

باب ششم در آفت تعجیل و ضرر شتاب زدگی در کارها

رای عالم گیر برهمن روشن ضمیر را به تشریف مخاطبهٔ علیه اختصاص داده فرمود بیت زهی ضمیر تو از سر کن فکان واقف ✤ زهی بیان تو اسرار علم را کاشف ✤ بیان فرمودی داستان کسیکه بر مراد خویش قادر شد و در محافظت آن تغافل ورزید تا مطلوب از دست رفته در ندامت افتاد ✤ و بعقوبت غرامت مبتلا گشته جز حسرت و اندوه حاصل نداشت ✤ اکنون بازگوی مثل کسی که در امضای عزیمتی تعجیل ورزد و از فوائد تدبیر و تفکر غافل ماند تا عاقبت کار و خاتمت کردار او بکجا میرسد و چون تخم شتاب در مزرعهٔ عمل بکارد چه چیز بر دهد ✤ برهمن زبان به ثنای شهنشاهی برکشاده گفت بیت شاها دوام قاعدهٔ عالم از تو باد ✤ اطراف بوستان جهان خرم از تو باد ✤ هرکه بنای کار خویش بر صبر و ثبات نهند و اساس مهم را بسکون و وقار مستحکام ندهد عواقب اعمالش بملامت کشد ✤ و خواتیم احوالش بندامت ادا کند ✤ ستوده تر خصلتی که ایزد تعالی آدمیان را بدان آراسته گردانیده است و بر عالمیان به برکت آن رتبهٔ تکریم ارزانی فرموده زینت حلم و فضیلت وقار تواند بود بیت بردباری خزانه خردست ✤ هرکرا علم نیست دیو و دداست ✤ و نکته دران که گفته اند حلم را چون مقلوب کنی ملح گردد یعنی نمک مائدهٔ اخلاق اوست ✤ همان میتواند بود که اگر کسی در تحصیل اجناس مکارم بر اقران مبادرت نماید و به تقدیم انواع فضائل از اهل زمان گوی مسابقت درباید چون درشت خوئی و تهتک وسبکساری و تردد بدان پیوندد و هنرهای دیگر چون طعام بی نمک مقبول هیچ طبع نباشد و خاطرها از خفت مزاج و رکاکت رای آن کس نفرتی پدید آید وَلَوْ كُنْتَ فَظًّا غَلِيظَ الْقَلْبِ لَانْفَضُّوا مِنْ حَوْلِكَ ✤ و با وجود آن همه کمالات که حضرت سید کائنات علیه افضل الصلوات واکمل التحیات مستجمع آن بوده خطاب مستطاب از حضرت رب الارباب بادی برین منوال وارد شده که ای محمد اگر تو درشت خوی و سخت دل و خشمگین و کینه کش می بودی هر آینه مواکب کواکب اَصْحَابِی كَالنُّجُوْمِ که حالا بر آسمان توحید تو ثریا مجتمع اند مانند بنات النعش متفرق می شدند ✤ و دیگر آنکه صاحب خلت و پدر ملت ابراهیم خلیل الله را علی نبینا وعلیه الصلوة والرحمن بدین صفت می ستاید آنجا که می فرماید اِنَّ اِبْرَاهِيْمَ لَاَوَّاهٌ حَلِيْمٌ برای آنکه حلیم محبوب قلوب باشد و دلهای خواص و عوام همه بوی میل نمایند

بیت ستون خرد بردباری بود ✤ سبک سر همیشه بخواری بود ✤ شتاب کاری با ارباب خرد هیچ نسبتی ندارد ✤ و حکیم کامل آنرا از وساوس شیطانی می شمارد ✤ که اَلتَّأَنِّیْ مِنَ الرَّحْمٰنِ وَالْعَجَلَةُ مِنَ الشَّیْطٰنِ ومعنی این سخن را بدین وجه ادا فرموده اند **مثنوی** مکر شیطان ست تعجیل و شتاب ✤ لطف رحمن ست صبر واجتناب ✤ با تانی گشت موجود از خدا ✤ تا بشش روز این زمین و چرخها ✤ ورنه قادر بود کو از کاف و نون صد زمین در یکدم آوردی برون ✤ این تانی از پی تعلیم تست ✤ صبر کن در کار دیر آید درست ✤ وهرکه درکارها زمام اختیار بدست تعجیل دهد هرآینه آخر کارش به پشیمانی خواهد کشید وخاتمه امرش بحسرت وتاسف خواهد انجامید **فرد** هرکه بی فکر وتانی عملی گیرد پیش ✤ آخر الامر از آن کرده پشیمان گردد ✤ مناسب این باب حکایات بسیار در روایات بیشمار در صحائف اسمار ولطائف اخبار مسطور ✤ ومذکورست واز جملهٔ آن حکایات زاهدی که بے تامل پایے در میدان خفت نهاد ✤ ودست بخون ناحق آلوده راسوی بیچاره را سر بباد داد و لائق این سیاقت مینماید ✤ رای گفت چگونه بوده ست آن **حکایت** گفت آورده اند که زاهدی بعد از تجرد بسیار خواست که بموجب اَلنِّکَاحُ مِنْ سُنَّتِیْ فَمَنْ رَغِبَ عَنْ سُنَّتِیْ فَلَیْسَ مِنِّیْ قیام نماید وفرمان لازم الاذعان تَنَاکَحُوْا تَوَالَدُوْا را بکار بندد ✤ با یکی از زهاد زمان مشاورت فرمود ورسم استخارت واستجازت بجا آورد آن زاهد فرمود که فکرے بغایت پسندیده کردهٔ چه کدخدائی صلاح معیشت ست ✤ وکمال صلاحیت ومحافظت امور دین ومحروس بودن متاع خانه ودیگه کثرت اولاد که بقای دیگران متفرع تواند بود از وحاصل ست **قطعه** مرد را هرگز نگیرد چهره دولت فروغ ✤ تا بروی زن نیفروزد چراغ خانمان ✤ عمر درکنج تجرد مگذاران زیرا که هست ✤ عشرت آباد تاهل روضهٔ امن وامان ✤ اما جهد کن تا رفیق شفیق بدست آری ✤ واز مصاحب ناموافق اجتناب نمائی ✤ زاهد پرسید که مرافقت با کدام زن اختیار توانکرد گفت بازنی که ودود وولود وصالح باشد ✤ یعنی شوهر را دوست دارد وفرزند بسیار آرد واز خیانت محترز باشد وزن صالحه بهر خانه که درآید روشنے افزاید **قطعه** صلاح دینی ودنیاست صحبت زن نیک ✤ زهی سعادت مردیکه زن چنین دارد ✤ زهمنشین نکو کام دل توان دریافت ✤

کسی که طالع فرخنده همنشین دارد گفت از صحبت کدام زن احتراز کنم جواب داد که از سه نوع زن پرهیز باید کرد حنانه و منانه و انانه اما حنانه زنی ست که پیش از تو شوهری دیگر داشته باشد و بمرگ یا طلاق میان ایشان مفارقت افتاده و پیوسته در آرزوی صحبت او بود منانه زنی ست که خداوند مال و تجمل بود که بدستگاه خویش بر تو منت نهد و انانه آنکه چون ترا بیند از ضعیف گرداند خود را بمرض رنجور سازد و دیدار چنین زن هر ساعت تازگی مرگی باشد **مثنوی** زن بد در سرای مرد نکو هم درین عالمست دوزخ او زینهار از قرین بد زنهار وقنا ربنا عذاب النار دیگر باره پرسید که زن در کدام سن اختیار کنم زاهد فرمود که زن جوان نورسیده باید که نفس عجائز طراوت عارض ببرد و مباشرت با ایشان ضعف و سستی آرد **قطعه** آن زنی را که پشت شد چو کمان نفسش راست هیچو تیر شود صحبت دختری که جان بخشند زهر قاتل بود چو پیر شود و زنان از ده سالگی تا بیست سالگی موضع امن اند و محل امید و از بیست تا سی آرام دل طالبان اند و لذت جان راغبان و از سی تا چهل خداوند مال و فرزند و ارباب همت بلند و از چهل تا پنجاه دربند نام و ناموس و بر حضور زرق و سالوس اما از پنجاه گذشته بلای سیاه اند و آفت مال و جاه و گلشن خزان دیده و عمارت باران رسیده و چشمه انباشته و زمین ناکاشته و اژدهای بی گنج و معدن محنت و رنج **نظم** زن چو ز پنجه قدم آنسو نهد مرد همان به که بیکسو جهد زانکه گر از پنجه پنجه بجست عاقبت الامر در افتد بشصت زاهد پرسید که در باب حسن و جمال چه میگوئی جواب داد که افضل در قضیه زنان پارسائیست و خوشخوئی اگر سعادت خوبروی باآن جمع شود مزاج نور علی نور دارد **فرد** روی خوب ست کمال هنر و دامن پاک لاجرم همت پاکان دو عالم با اوست و زن خوبروی نیکو طلعت اگر ناخوش سیرت باشد بلای جانست و عذاب جاودان و زن نیکو خصلت هر چند زشت صورت بود یار مهربانست و در دل و خان و مان **قطعه** زن یار سازگار و همدم نیک شود در خوب بود دیده روشن پرهیز از رفیق ناموافق دگر هست از جمالش خانه گلشن و درین باب دو سه بیتی از نتایج افکار آن بزرگوار در شیمه ضمیر باید داشت **نظم** زن خوب فرمان بر پارسا کند مرد درویش را پادشا همه روز گر غم خوری غم مدار چو شب غمگسارت بود در کنار

اگر پارسا باشد و خوش سخن ٭ نگه در نکوئی و زشتی مکن ٭ زن زشت خو گرچه زیبا بود ٭ کجا در درون دلش جا بود ٭ ببین و لفریبش چو حور بهشت ٭ که از روی دیگر چو دیو است زشت ٭ بنزد آن تقاضی گرفتار به که در خانه بینی برابر دژم ٭ تهی پای رفتن به از کفش تنگ ٭ بلای سفر به که در خانه جنگ ٭ در خرمی بر سرای به بند ٭ که بانگ زن از وی بر آید بلند ٭ ز نامحرمان چشم زن کور باد ٭ چو بیرون شد از خانه در گور باد ٭ القصه زاهد را بعد از تفحص فراوان و تجسس بی پایان بمدد بخت بلند و مساعدت همت ارجمند از قبیله بزرگ و خانواده سترگ زنی بدست آمد ٭ که عکس رخسارش طلیعه صبح را روشنی داده بود ٭ و رنگ زلف تابدارش غالیه فروش شام را مدد ظلام فرستاده ٭ دیده سپهر مینائی نظیرش جز در آئینه آفتاب مشاهده نکرده و نقش بند خیال تیز نظر مانند مثال همایونش جز در عالم خواب ندیده **قطعه** ای طلعت تو گرفته جهان حسن را ٭ ماهی تمام بر افق آسمان حسن ٭ بهتر ز قد دلجوی تو سرو دگلی نرست ٭ از گلشن لطافت و از بوستان حسن ٭ و با وجود خوبی صورت بخجستگی سیرت آراسته بود حسن خلقش به نیکوئی خلق پیراسته زاهد بوظایف طاعت شکر چنین نعمتی بتقدیم رسانید و بنای معاشرت با یار حور طلعت برین نوع نهاده طالب فرزند می بود ٭ و هیچ عاقل قاعده تاهل بمجرد شهوت ننهد و جز بطلب ولد صالح که در ایصال میامن دعا بوالدین حکم صدقه جاریه دارد ٭ بدین کار تن در ندهد **فرد** غرض ز محنت زن و ز جفا کشیدن مرد ٭ همین تفرج فرزند نازنین باشد ٭ و چون یک چندی بر آمد و اتفاق نیفتاد ٭ زاهد نومید گشته روی تضرع بر خاک نیاز نهاد و دامن گرفت ٭ و تیر دعا از کمان اخلاص گشادن آغاز کرد ٭ و چون خود در اهمگی محو راه کرد بود بحکم اَمَّنْ یُجِیبُ الْمُضْطَرَّ اِذَا دَعَاهُ ٭ سهم دعوتش بهدف اجابت رسید **مثنوی** هر کرا دل پاک باشد ز اعتدال ٭ آن دعایش میرود تا ذوالجلال ٭ آن دعای بیخود آن خود دیگر ست ٭ آن دعا زو نیست زان داور ست ٭ آن دعا حق میکند چون او فناست ٭ هم دعا و هم اجابت از خداست پس ابواب امیدی ابواب عنایت بمفاتیح رحمت گشاده شد و زن زاهد را حملی پدید آمد پیر شادی بسیار می کرد و می خواست که همه روز ذکر فرزند تازه دارد ٭ و جز نام او بعد از ادای اوراد بر زبان نراند یک روز زن را گفت ای مونس روزگار و ای یار غمگسار زود باشد که گوهر شاهوار از صدف رحم تو

بساحل ظهور آید و پسری زیبا روی از خلوت خانهٔ غیب بصحرای شهادت خرامد و من او را نام نیکو لقبی شایسته تعیین کنم، پس در تربیت و تمشیت او باقصی الغایت والامکان کوشش و سعی نمایم تا احکام شریعت بیاموزد و تهذیب او سعی جمیل بجا آرم تا به آداب طریقت متحلی گردد، و باندک روزگاری در دین بزرگی عالی مقام و شیخی صاحب کرامات و الهام شود + پس او را کریمه در حبالهٔ نکاح آرم و از ایشان اولاد و احفاد پدید آیند و نسل ما ببرکت ایشان باقی ماند و نام ما بوسیلهٔ فرزندان بر صفحهٔ روزگار پایدار بود **قطعه** بماند نام در دوران کسی را

که فرزندے بماند یادگارش + از آن نام صدف در گوش ماند است + که می بینند در شاهوارش +

زن گفت ای رفیق شفیق و ای شیخ صاحب طریق این سخنان لایق سجاده نشینی و مناسب تسبیح گزاری نیست، و لا بوجود فرزند جزم کرده و امکان دارد که مرا فرزند نباشد و اگر باشد ممکن که پسر نبود، و اگر بود ممکن است نزید و عمر مساعدت نکند فی الجمله پایان این کار پدیدار نیست، و تو چون نادان خیال پرست بر مرکب تمنا نشسته مانند خیال پرستان نادان در عرصهٔ آرزو سمند امید میدوانی و نهایت این میدان را نمی دانی **قطعه** به آرزو و هوس ره نمیتوان پیمود + بلاف و عربده کارے نمیتوان پرداخت

هزار کس به تمنای خام سوخته شد + که روزگار یکے را بکام دل نه نواخت + و سخن تو مزاج عمل آن پارسا مرد دارد که شهد و روغن بر روی و موی خویش فرو ریخت زاهد پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت**

گفت آورده اند که مردی پارسا در همسائگی بازرگانی خانه داشت + و بحسن مجاورت او روزگارے برفاهیت می گذاشت بازرگان پیوسته شهد و روغن فروختی و بدان معامله چرب و شیرین سودها اندوختے بحکم آنکه پارسا مرد او قاتی ستوده داشت و پیوسته حبّت حبّ الهی در مزرعهٔ دل مقبل می کاشت بازرگان بوی اعتقادی کرده بود، و ما یحتاج او را بر ذمهٔ همت خود گرفته و فایدهٔ توانگری همین تواند بود که دل درویشے بدست آرند، و ذخیرهٔ باقی از مال فانی بردارند **فرد** توانگرا دل درویش خود بدست آور + که مخزن زر و گنج درم نخواهد ماند + خواجه بازرگان نیز فرصت خیر را غنیمت شمرده، هر روز از آن بضاعت که به بیع و شرای آن اشتغال نمودی برای قوت زاهد قدری می فرستاد و زاهد از آن چیزی بکار برده باقی در گوشه می نهاد، اندک فرصتے را سبوئی از آن پر شد، روزی پارسا در آن سبو نگریست

واندیشه میکرد که آیا چه مقدار عسل در روغن درین ظرف جمع شده باشد آخر الامر به تخمین ده من تصور کرد و گفت
اگر به ده درم توانم فروخت بفروشم بهمین مبلغ پنج گوسفند توانا بخرم و این هر پنج بهر شش ماه بزایند
و هر یک دو بچه آرند هر سالی را بیست و پنج شوند و ده سال را از نتایج ایشان رمها پدید آید و مرا بدان
استظهار کلی حاصل شود بعضی را بفروشم و اسباب خود بدان آراسته گردانم و زنی از خاندان بزرگ
بخواهم و نه ماه راحت من پسری بزاید و علم و ادب بیاموزد اما چون ضعف طفولیت بقوت شباب مبدل
گردد و آن سرو ناز در چمن جوانی بالا کشد ممکن که از فرموده من تجاوز نموده سرکشی آغاز کند و بران تقدیر
ادب کردن او از لوازم باشد و به همین عصا که در دست دارم ادبش لفرمایم پس عصا بکشید و چنان در بحر
خیال مستغرق بود که سر و گردن پسر بی ادب را در حضور تصور کرده عصا فرود آورد و بر سبوی شهد
و روغن زد قضا را آن سبوی بر بالای طاق نهاده بود و خود در زیر طاق روی بروی او نشسته
چون عصا بر سبو آمد فی الحال بشکست و شهد و روغن تمام بر سر و روی و جامه و موی پارسا ریخت
ع و آن جمله خیالها به یک دم بگریخت و این مثل بدان آوردم تا بدانی که بی یقینی صادق در مثل
این کلمات خوض نباید نمود و بوکه و مگر و لعل و عسی فریفته نشاید شد و گفته اند چون کسی اگر و مگر را جفت
سازد فرزندی که از ایشان متولد شود کاشکی خواهد شد فرد اگر را با مگر تزویج کردند از ایشان بچه
شد کاشکی نام مرد عاقل باید که اساس مهم خود بر خیال ننهد و اندیشهای خام که حکم وسوسه دیو نافرجام
دارد در دل راه ندهد قطعه سالها اندیشها پختیم کز دور سپهر کار ما آخر چنین یا آن چنان خواهد
شدن یا برین منوال گنج سیم و زر خواهیم یافت یا در آن اقلیم حکم ما روان خواهد شدن عاقبت
معلوم شد کاین ها خیالی بیش نیست هر چه خواهد حاکم مطلق همان خواهد شدن زاهد این نصیحت
را بگوش جان قبول کرده از خواب غرور انتباه یافت و ترک آن سخنان گرفته دیگر گرد فضولی نگشت
اما چون مدت حمل سپری شد و زمان بودن جنین در زندان رحم بسر آمد پسری نیکو صورت مقبول
طلعت که دلائل حسن شمائل بجمال حالش ناطق بود و علامات کرامات بر ناصیه احوالش لامع و تابان
متولد گشت زاهد را صبح امید از مطلع مراد تبسم آغاز کرد و بلبل طربش بر گلبن شادی ترنم آهنگ

از محیط فضل زیبا گوهری آمد پدید + بر سپهر شرع روشن اختری آمد پدید + زاهد بجمال فرزند شاد بهیا کرده
انواع نذرها که واقع شده بود بوفا رسانید و شب و روز ملازمت مهد او را میان بربسته کارهای دیگر را
حظ انسان در سر کشید و همگی همت بر نشو نما و قوت و شوکت و طراوت و نضارت او مصروف میداشت فرد
چندان چو صبا بر تو گمارم دم همت + کز غنچه چو گل خرم و خندان بدر آئی + روزی مادر بمیل حمام
نموده پسر را بر سبیل مبالغه به پدر سپرد و پدر خود بجز آن کاری نداشتی زمانی بگذشت معتمدی از جانب پادشاه
آن دیار باستدعای زاهد آمد و بهیچ نوع در آن تاخیری ممکن نبود بالضرورة از خانه بیرون بایست رفت
و راسوئی داشتند که خانه را بامید او گذاشتندی و بهر نوع از وی فراغتی حاصل بودی و در دفع موذیات
و جانوران گزنده سعی تمام نمودی زاهد بیرون آمد و او را با پسر بگذاشت و غائب شدن از خانه همان بود
و ماری بزرگ روی بگهواره آوردن همان و چون راسو دید که آن نیزه صفت جوشن پوش آن تیز خشم
کینه کوش مانند لفی که وقت سکون بشکل دائره متشکل گردد و خدنگ رفتاری که گاه گاه چون کمان کج
سر بسر آرد قطعه گهی شده چو سپر گرد و گه چو نیزه دراز + گهی نموده ز تن حلقها کمند آسا + نه ابر لیک و برق
اندرو شده پنهان + نه بحر لیک بر و موج بیکران پیدا + قصد گهواره کرده میخواهد که کودک را هلاک کند
راسو جست و حلق او را گرفته بخواری تمام بحلقه دام اجلش گرفتار کرد و ببرکت محافظت او کودک از آن
ورطه هلاک نجات یافت و متعاقب این حال زاهد باز آمد و راسو در خون غلطیده بتمنای آن که کاری نیکو
از وی صادر شده پیش او باز دوید و مرد زاهد پنداشت که پسرش را کشته و آن آلودگی از خون اوست و شعله
غضب در کانون دلش مشتعل گشته دود سبکساری بروی بر روزنه دماغ نهاد و عقل آواز تیرگی دخان
خفت که چون ابر ظلمت سبب تاریکی عالم گردد در روی نقاب خفا کشید و پیش از تفحص کار و تجسس حال عصا
بر راسو زد و مهرهای پشتش را در هم شکست و سرش را بصندوق سینه فرو کوفت و چون بخانه در آمد پسر را
دید بسلامت در مهد آرمیده و ماری قوی جثه آنجا پاره پاره افتاده دود حسرت از دلش بر آمد و سنگ حیرت
بسینه زدن گرفت و فریاد زنان و ناله کنان میگفت فرد من بعد ازین پس و خود همه کس میداند +
که دل خوش پس ازین حال محالی عجب است و دریغا که آتش این حادثه دل سوز به آب عتذار تسکین نخواهد یافت

و ناوک خجالت این عمل جان گداز را سپر معذرت دفع نخواهد کرد + این چه حرکت نامناسب بود که از من صادر شد و این چه کار نالائق بود که از دست من رفت فرد گر خون نخوره ز خجلت این غصه در خور است + و رجان و هم ز ناخوش این عمل روا است + کاشکی هرگز این فرزند از عدم بوجود نیامدی + و مرا با وی انس و الفت نبودی تا بسبب این خون ناحق ریخته نشدی + و اقدام بر چنین کار ناشایسته اتفاق نیفتادی و من در این که هیچ گناه مخدرای موجب هلاک کردم و پاسبان سرای و نگهبان فرزند دلربای را بی سببی عرضه تلف ساختم + خالق را چه جواب گویم و نزد خلائق چه عذر آورم و من بعد طوق ملامت از گردن من بیرون نخواهد آمد و رقم بدنامی از صحیفه احوال من محو نخواهد شد + فرد نامم نشانه شد در تهمت ملامت + ای کاشکی نبودی نام من و نشان هم + زاهد درین فکرت بر خود می پیچید و ازین حسرت و غم زار زار می نالید که زن باز آمد و این حال مشاهده کرد زبان ملامت گشاده گفت ع ترا هرگز ندانستم بدین نامهربانیها + آخر شکر نعمت ایزدی که در حالت پیری فرزندی کرامت فرمود این بود که بجا آوردی + و سپاسداری مواهبت الهی که جگر گوشهٔ ترا از زخم دل گزای مار خلاصی داد چنین میبایست که ادا کردی + زاهد نعره بر آورد که ای دوست عزیز با من ازین مقوله سخن مگوی ع که از سوال ملولیم و ز جواب خجل + من هم میدانم که در ادای شکر الهی و شناخت قدر نعمت نامتناهی غفلت ورزیده ام + و از منهج قویم شکیبائی که راه سالکان مسالک وَمَا صَبْرُكَ إِلَّا بِاللهِ همان تواند بود انحراف نموده ام و حالا بواسطهٔ بی صبری و ناشکری نه در جریدهٔ صابران مذکورم و نه در صحیفهٔ شاکران مسطور + و ملامت تو درین حال بدان ماند که نیشی بر ریشی زنند + و جراحتی را از نمک مرهم سازند فرد ملامت بر دل صد پارهٔ عاشق بدان ماند + که باشند زخم شمشیر و بدو زندش بسوزن هم + زن گفت راست میگوئی + حالا از ملامت هیچ فائده حاصل نیست و درین کار که از تو صادر شد تجربه واقع که عاقبت شتاب کاری پشیمانی و شرمساری باشد + سبکی و بی ثباتی در جمیع احوال مذموم است و مرد تعجیل کننده از حصول مراد محروم بیت شتاب و بدی کار آهرمن است + پشیمانی جان و رنج تن است + و نه همین تو درین دام افتادهٔ و در این فتنه بر خود گشادهٔ که پیش ازین مثل این واقعات بسیار حادث شده و این حادثات بیشمار واقع گشته + و من شنیده ام که پادشاهی باز خود را بی گناهی بکشت + و سالها

باتش حسرت دلش افروخته و بشعلهٔ ندامت سینه اش سوخته بود، زاهد پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت**
گفت آورده اند که در زمان قدیم پادشاهی شکار دوست بود، پیوسته بقصد صید توسن مراد ساختی، و
همواره کمند نشاط در گردن شکار انداختی، و این پادشاه را بازی بود که بیک پرواز سیمرغ را از قلهٔ قاف
فرود آوردی، و از بیم چنگال او نسر طائر در آشیانهٔ سبز سپهر پنهان شدی **مثنوی** چو او باز کردی
پر و بال خویش ❊ ز هیبت شدی سینهٔ چرخ ریش ❊ دگر جانب آسمان تاختی ❊ عقاب فلک پر بینداختی ❊
و شاه این باز را عظیم دوست داشتی و پیوسته بدست خود او را تربیت فرمودی اتفاقاً ملک روزی آن
باز را بر دست گرفته بشکار رفته بود آهوی از پیش برخاست، و ملک از غایت شغف از پی او بتاخت ❊
آهو را در نیافت، و از حشم و خدم جدا افتاد، و برخی از ملازمان در پی می تاختند، اما ملک چنان گرم
می راند که صبا با آنکه بیک طرفة العین عالمی را طی کند بگرد نمیرسید، و شمال با وجود تیز روی غبار مرکب او را
در نمی یافت **بیت** راه زانداز بیرون رفته ❊ پی نتوان برد که چون رفته ❊ در اثنای این حال
آتش عطش در اشتعال آمد، و تشنگی بر ملک مستولی شد، مرکب هر طرف می تاخت و آب جویان جوانب
دشت و صحرا می پیمود، بدامن کوهی رسید، و دید که از بالای آن آبی زلال میچکد، ملک جامی در
ترکش داشت، بیرون آورده بزیر کوه راند و آن آب که قطره قطره میچکید در آن جام جمع ساخت
چون پر شد، و خواست که تجرع نماید آن باز پر بزد، و آب جام را تمام بریخت، پادشاه از آن حرکت
کوفته خاطر گشته بار دیگر جام در زیر کوه داشت تا مالامال شد، خواست که بلب رساند، و دیگر باره باز حرکتی
کرده آن جام را بریخت **ع** نزدیک لب آمد و چشیدن نگذارند ❊ شاه از غایت تشنگی مضطرب گشته باز را بر زمین زد
و هلاک کرد، مقارن این حال رکابدار شاه برسید، و باز را کشته دید، و شاه را تشنه یافت، فی الحال مطهره از
فتراک بگشاد و جام را پاکیزه بشست، و خواست که شاه را آب دهد، شاه فرمود که مرا بدین آب زلال که از کوه فرود
میچکد میلی تمام است، و مجال آنکه قطره قطره در جام جمع شود ندارم، تو بالای کوه برای، و از منبع این آب
جام پر کرده فرود آر، رکابدار بر زبر کوه آمد چشمهٔ دید چون چشم بخیلان سخت دل قطره آب بصد حسرت
بیرون می داد، و اژدهای بر لب آن چشمه مرده، و حرارت آفتاب در وی اثر کرده لعاب زهر آمیز

چند ستاره و ابیات صورت عقاب و آن را نسر طائر خوانند ۱۲ عقاب است ۱۲ عیب
سوراخ ۱۲ ای توکران و چاکران ۱۲ نشان و سراغ ۱۲ تیر انداز و صیاد ۱۲ پای تیز رفتار ۱۲
همه وقت ضرورت ۱۲ و در بعضی نسخ است که ظرف شراب است ۱۲ چون پر شد موج و لبریز ۱۲ ای نوشیدن ۱۲
دور فراخ تشنگی نماید ۱۲ اسب تیز و کبیره ۱۲ عقیقش بالا ذکر یافت ۱۲
بالکسر و سکون طاء قسمی از آفتابه و ظرف آب که بران وضو کنند ۱۲
بالکسر دوالی که از پیش و پس زین اسب آویزند بجهت بستن شکار و غیره ۱۲ صراح و مجمع الفرس و برهان و غیاث اللغات ۱۲

آب آن چشمه مختلط شده قطره قطره از کوه فرو می چکید دهشت بر رکابدار غلبه کرد سراسیمه از کوه بپایان آمد و
صورت حال بموقف عرض رسانید و جامی آب سرد از مطهره بشاه داد شاه جام آب بر لب نهاده اشک
حسرت می بارید **بیت** خوردمی آب و لقف از دل لنشاند و آنچه زلب خورد ز مژگان فشاند رکابدار
سوال کرد که گریه را چه چیز موجب تواند بود شاه آه سرد از دل پر درد برکشیده گفت **قطعه** مرا غمیست
که پیدا نمیتوانم کرد حکایتیست که پنهان نمیتوانم داشت پس قصهٔ باز و ریختن آب جام را تمامی باز
گفت و فرمود که بفوات باز تاسف می خورم و بر حال خود که بی تفحص چنان جانور عزیز را بی جان کردم
می گریم رکابدار گفت ای شاه این باز بلای عظیم از شما بازداشته و منتی بر جمیع اهل این ولایت ثابت
ساخته اولی آن بودی که شاه در کشتن باز تعجیل نکردی و آتش غضب را بآب حلم تسکین دادی و عنان
تفتیش توسن را القوت بردباری بازکشیدی و از سخن حکما که فرموده اند **بیت** توسن خود تند مساز
آنچنان که نتوان بازکشیدن عنان تجاوز نه فرمودی شاه جواب داد که من از این حرکت
نامناسب پشیمان گشته ام در وقتیکه پشیمانی سود ندارد و جراحت این ملالت بهیچ مرهم التیام نمی یابد
و تازنده خواهم بود داغ این حسرت بر سینه خواهم داشت و چهرهٔ حالت بناخن ملامت خواهم خراشید
ع چون کنم خود کرده را تدبیر نیست و این مثل برای آن آوردم تا معلوم گردد که مثل این صورتها
بسیار بوده که بشامت تعجیل در ورطهٔ ندامت افتاده اند و از تامل و تانی کناره کرده در میان
گرداب بلا غرقه شده **مثنوی** مردم بی سنگ بجو دکم بود سنگ گران گوهر مردم بود
برق سبکسار بپاید بسی هر نفس از جان رود جز خسی هرکه بتعجیل برآورد دست
سنگ جفا پایه قدرش شکست زاهد گفت ای مونس اوقات و پیرایهٔ ایام حیات بدین حکایات
مرا تسلی دادی و مرهمی بر زخم دل ریش من نهادی و دانستم که درین جرم و جنایت شریک بسیار
دارم و چنانکه حکایات ایشان بر جریدهٔ ایام مسطور است قصهٔ من نیز مرقوم خواهد شد تا هر که در کارها غفلت
ورزد و از منافع وقار و سکون بی بهره ماند او را بدین حکایات انتباهی باشد و از این روایات اعتباری
حاصل آید این است داستان کسیکه بی تامل عزیمت کاری بامضا رساند و بی فکر ارتکاب عملی نماید و خردمند

باید که تجربه را پیشوای خود سازد و آئینهٔ رای خود را با شارت حکما و نصیحت عقلا صیقل زند و در همه اوقات به جانب تانی و تدبیر گرائیده از طریق تعجیل و خفت انحراف ورزد تا فواید اقبال و دولت بساحت سعادت او متواتر گردد و امداد خیر و کرامت بجانب فضل و شهامت او متصل شود **قطعه**

زمام دل بکف صبر ده که رت باید ✚ که گوی عیش بچوگان جهد بربائی ✚

متاز توسن غفلت به عرصهٔ تعجیل ✚ که آخر افگندت بر زمین به رسوائی ✚

شتاب در خطری افگند که گر صد سال ✚ تو دست و پای زنی زان خطر برون نائی ✚

مکن شتاب و ز آئین حلم روی متاب ✚ که غیر صبر و سکون نیست رسم دانائی ✚

باب هفتم در حزم و تدبیر و از بلای اعدا بحیله خلاص یافتن

رای گفت که شنودم داستان کسیکه بی فکر و تأمل خود را در دریای حیرت و ندامت انداخت و بی صبر و تحمل بسته دام پشیمانی و غرامت شد اکنون اگر صلاح باشد مضمون وصیت هفتم را بتفصیل بازگوی و داستان آن کس که در میان خصمان گرفتار آمده باز نمائی و بیان کن حکایت کسیکه دشمنان قوی از چپ و راست و پیش و پس او در آیند و اضداد بسیار شده غلبه کرده اطراف و نواحی او را فرو گیرند و خود را در پنجهٔ هلاک و قبضهٔ تلف بیند و صلاح در آن داند که با یکی از ایشان موالات و ملاطفت باید ورزید بلکه عهد و پیمان باید بست تا به سلامت بجهد چگونه قدم درین کار نهد و بعد از آنکه بمدد و معاونت دشمنی از آن بلا استخلاص روی نماید عهد را بچه نوع با وی بوفا رساند و گر ملایمت برآمده طریق صلاح را بکدام حیله بگشاید برهمن جواب داد که اغلب دوستی و دشمنی دائم و ثابت نیست چه اکثر عارضیات است و عارضی را زود زوال باشد لاجرم بعضی دوستی ها بمرور زمان کم گردد و بلکه حکم عدم گیرد و بر همین منوال دشمنیها نیز تغیر یافته از لوح سینه محو شود و حب و بغض اهل عالم حکم ابر بهاری دارد که گاه می بارد و گاه باز می ایستد و آن را ثباتی و دوامی صورت نه بندد **رباعی**

با هر که ز لم بدوستی داشت گمان ✚ چون نیک بدید دشمنی بود عیان ✚

بر دوستی و دشمنی اهل زمان ✚ دیدیم که نیست اعتمادی چندان ✚

و مهر و کین اهل زمان در نی اعتباری حلمان حکم تقرب سلطان و جمال خوبان و آواز نورسیدگان و وفای زنان و لطف دیوانگان

وسخاوت مستان و ارادت عامیان و فریب دشمنان دارد که به هیچ یکی از ایشان اعتماد نتوان کرد و دل
در بقای آن نتوان بست **فرد** خوش است عهد محبت به دوستان بستن * ولی چه سود که آن عهد را
وفائی نیست * و بسیار دوستی باشد بکمال اتحاد و نهایت یگانگی رسیده و اساس خلوص خصوصیت دران
بمرور زمان سر باوج سپهر کشیده ناگاه اختر چشم زخمی آن را از محض محبت بعین عداوت کشند * و طراوت آن
به وزیدن سموم هجران منتفی گردد * و باز دشمنی قدیم و نزاع موروثی باندک ملاطفتی تا چیز گردد و بنای مودت
بروجهی مستحسن موکد و مستحکم شود و ازین جاست که خردمندان با دشمنان تالف فرو نگذارند و به یکبارگی
طمع از دوستی منقطع نگردانند و نیز بر هر دوستی اعتماد کلی جائز نشمرند و به وفائی او مستظهر و مستوثق نباشند
و از کلمات تامات أَحْبِبْ حَبِيبَكَ هَوْنًا مَا که از مشرب نبوت کبری مترشح گشته همین مضمون شرف
وضوح می یابد **قطعه** دوستی آنچنان نمی باید * که نگنجد در آن میان موئی * دشمنی هم
بدان صفت خوش نیست * که زیاری نباشدش بوئی * هر دو جانب نگاه خواهد داشت * هر
که هست معتدل خوئی * و چون دانسته شد که دوستی و دشمنی اهل زمان اعتباری چندان ندارد
باید که دانای عاقبت اندیش التماس مصالحت و مخالصت دشمن را چون متضمن دفع مضرتی و جر منفعتی
باشد فرو نگذارد * و هر چه که کار او سر انجام می یابد و مصلحت وقت اقتضا می کند آن را در حصول
غرض به کار برد * تا بمین دوربینی و صلاح اندیشی فتح باب دولت روی نماید * و صبح سعادت از افق
کرامت طلوع فرماید و از نظائر این صورت که تقریر افتاد * حکایت موش و گربه است * رای گفت
که چگونه بوده است آن **حکایت** گفت آورده اند که در بیشه‌ئی درختی بود در بلندی از تمامی
اشجار بسر آمده و به بزرگی و اسالت در میان درختان سرفراز گشته **فرد** هر درختی که میوه دار بود *
بوستان را ز دست برگ و نوا * و در زیر آن درخت سوراخ موشی بود حریص نهاد محتال طبع تیز ذهن زود فهم
که به یک تامل سر از عقدهٔ مشکل را گشودی و به نیم لحظه صد نوع حیله بر خاطر گذرانیدی **بیت** فسونگر بود موشی چاره
اندیش * که دیدی حیله صد ساله از پیش * در حوالی آن درخت گربه نیز خانه داشت * و آن جا صیادان
بسیار آمدندی * و بدان نواحی دام نهادندی * روزی صیادی به نزدیک آن درخت دامی باز کشید

وقدرے گوشت بر روی دام بست گربه حریص ازان صورت غافل بوی کنان بجانب گوشت آمد و هنوز دندانش بگوشت نرسیده که حلقش به حلقهٔ دام گرفتار شد **رباعی** حرص است که جمله را بدام اندازد + وان در طلب مال حرام اندازد + حرص است که جمله خلق را ز آسایش + باز آرد و در رنج مدام اندازد + القصه موش نیز به طلب طعمه از سوراخ بیرون آمده از روی احتیاط بهر طرفے چشم می انداخت و بر یمین و یسار و زیر و بالا نظر می افگند ناگاه چشمش بر گربه افتاد با آنکه دیده اش از مشاهدهٔ هیئت او تاریک شد و رشتهٔ امیدش از سرمایهٔ عمر و زندگانی باریک گشت دل از جا نبرد و نیک درنگریست او را بسته بند بلا دید و صیاد را بجان دعا میگفت و بر قید گربه شکر گذاری میکرد ناگاه بر یک جانب راه راسو ئی دید در کمین او نشسته و تیر توجه در کمان قصد نهاده روی بدرخت آورد و زاغے مشاهده کرد که از بالای درخت میل گرفتن او دارد دهشت و وحشت بر موش غلبه کرده هول و هراس بر وی مستولی شد **فرد** آه زین طالع برگشته که هر روز مرا + ره بجای بنماید که بلا بیشتر است + موش اندیشه کرد که اگر پیش روم گربه مرا بگیرد و اگر باز گردم راسو در من آویزد و اگر بجای قرار گیرم زاغ فرود آید و مرا برباید و من درمیان اینهمه بلا ها چه سازم و این حیرت را بچه حیلت دفع کنم و قصهٔ پرغصه خود بکه گویم و دوای درد بے درمان خود از که جویم **بیت** ندارم محرمے کو را اصلاح کار خود پرسم + نه غمخواری کزو حال دل افگار خود پرسم + حالا درهای بلا باز است و راه منزل عافیت بس دور و دراز و انواع آفتها روی گشاده + و راه گریز بسته شده با اینهمه دل برجای بباید داشت و دیده بر ره گزار خلاص گماشت که ساقی روزگار اگر وقتے شربت نوش مراد چشاند گاهی تیز زهر قهر با جلاب راحت بر آمیزد **بیت** غمگین مشو که ساقی قدرت ز جام مهر + گهه صاف لطف می دهد و گاه درد قهر + مرد ثابت قدم آنست که نه پوشیدن خلعت دولتش انبساط بخنده آرد و نه در نوشیدن جرعه محنتش از دیده اندوه اشک حسرت بارد **فرد** ز رنج و راحت گیتی مرنجان دل مشو خرم + که آئین جهان گاهی چنان گاهی چنین باشد + اکنون مرا درین ورطهٔ عنا هیچ پناهی بهتر از سایهٔ عقل نیست و هیچ دستگیری مشفق تر از استاد خرد نه و هر که رائی قوی دارد در هیچ حال دهشت بخود راه ندهد و خوف و حیرت پیرامن دل نگذارد و از سخن خردمندان چنان فهم میشود که باطن عقلا باید که مشابه دریا باشد که اندازهٔ

ژرفی آن نتوان شناخت و بی غواصی امتحان بقعر آن نتوان رسید و هر چه در وی افتد از اسرار وخفایا پدید نیاید و هر چند سیلاب بلا و جفا برسد در حوصلهٔ وی گنجد و اثر تیرگی در وے ظاهر نه گردد و چه اگر محنت تا آن حد رسد که عقل را بپوشاند و ملال در ضمائر آن محل یابد که وهم مستولی گردد از تدبیر فروماند و فوائد تجربت و کیاست بدیشان نرسد **قطعه** مرد ثابت قدم آنست که از جا نرود[52] ور چه سرگشته بود گرد زمین همچو فلک + مثل سیمرغ که طوفان نبرد از جایش + نه چو گنجشک که افتد بدم باد تفک[53] + و هر که اندیشهٔ گوناگون[54] را بخود راه داد و وسوسه بود که مکر در سینهٔ او آغاز خلجان کرد بنای تدبیر او فاسد و بازار تفکر و تامل او کاسد شد و چندانچه در آئینهٔ ضمیر نگرد چون به زنگار وساوس پراگنده و تیره شده باشد چهرهٔ مطلوب در و نه بیند و هر چند لوح تدبیر در مطالعه نماید چون باصرهٔ بصیرت بر خیالات فاسده تیرگی پذیرفته بود رقم مقصود از و نخواند و بزرگی درین معنی گفته است **قطعه** باستواری اندیشه کوش در تدبیر + که از تردد و سواس خلل زاید + ثبات رائی نماید خیال کار درست + در آب جنبان صورت درست ننماید و مرا هیچ تدبیر موافق تر از ان نیست که با گربه صلح کنم و زیرا که در عین بلا بمعاونت من محتاج است و چنانچه مرا بمدد او ازین آفتها خلاصے[55] روی می نماید او نیز بمظاهرت و یاری من ازان حبس نجات می یابد و اگر گربه سخن مرا بگوش خرد استماع فرماید و تمییز عاقلانه در میان آورده بر صدق گفتار من اعتماد نماید و آن را بر نفاق و حیله حمل نکند و از آفت مکر و تزویر و شامت زرق و غرض پاک داند هر دو را ببرکت راستی و موافقت نجاتی حاصل آید و دشمنان[56] دیگر طمع منقطع کرده هر یک پی کار خویش گیرند **ع** دوست چون با ماست دشمن گو پی کاری نشین[57] + آنگه موش بعد ازین اندیشها نزدیک گربه رفت و پرسید که حال چیست گربه بآواز حزین جواب داد که **فرد** دردمندیم و خبر نیست[58] ز سوز درون + دهن خشک و لب تشنه و چشم ترما + تنی دارم بسته بند و مشقت و دلی سوخته آتش رنج و محنت موش گفت **بیت** نکته دارم نهانی با دهان تو ولے + وقت تنگست و نمی یابم مجال فرصتے + گربه بتملق تمام گفت انچه بخاطر می رسد بے تکلف باز باید نمود و در اخفای آن[59] توقف جائز نباید داشت + موش گفت هرگز هیچ شنوندهٔ از من جز راست نشنوده است و سخن دروغ را در دلها فروغے نباشد

بدانکه من همیشه به غم تو شاد بوده ام، و ناکامی ترا عین شادکامی شمرده، و همت من پیوسته بران مقصور
بودی که ترا مضرتی و بلائی روی نمودی، ولیکن امروز درین بلیه شریک توام، و خلاص خود در چیزی تصور
کرده ام که خلاص تو نیز در آنست، و من بدین سبب بر تو مهربان گشته، و حلقهٔ در دوستی می جنبانم فرد این دوستی
است مشتمل بر غرضی ٭٭٭ اغراضی که نفع دارد نه ضرر + و بر کیاست و فراست تو پوشیده نماند که من راست
می گویم، و درین سخن صورت خیانت و بداندیشی ندارم، و نیز بر صدق مدعای خود دو گواه می گذرانم یکی
راسو که بر عقب در کمین نشسته، و دیگر زاغ که بر بالای درخت مترصد ایستاده، و هر دو قصد آن دارند که دمار
از نهاد من برآرند، هرگاه که بتو نزدیک شدم امید ایشان از من مندفع و طمع هر یک به کلی منقطع میگردد
اگر مرا امین گردانی و تاکیدی که موجب اطمینان خاطر گردد بجا آری در سایهٔ دولت تو گریزم هم غرض من بحصول
رسد، و هم بندهای تو بریده شود ع هم مرا زین نوع سودی نیک باشد هم ترا + گربه بعد از استماع
این سخن در تامل افتاد، و بدریای اندیشه مستغرق گشت، و خواست که اطراف و جوانب این حکایت را
بقدم فکر بپیماید، و عیار این اندیشه بر محک تامل تجربه کند، موش دید که وقت به غایت تنگ است، و گربه سر
دوراندیشی دارد، آواز داد که سخن من بشنو، و بحسن سیرت و طهارت سریرت من واثق باش، و ملاطفت
من در پذیرفته تاخیر منمائی، که عاقل در کارها تردد روا ندارد، و در مهمات توقف جائز نشمرد، ع غافل مشو
ز کار که فرصت غنیمت است + چنانچه من دل بوفائی تو خوش میکنم تو هم بحیات من شادمان باش، که
رستگاری هر یک از ما ببقای دیگری متعلق است، و مثل من و تو راست چون کشتی و کشتیبان است،
که کشتی بسعی کشتیبان بکناره میرسد، و کشتیبان به پشتی کشتی کاری میکند و صدق من بازنایش معلوم خواهد شد
و تعجیل من بسبب فوت شدن فرصت است ع ترسم که عمر امان ندهد تا دمی دگر + دمی دانم که بر دل
تو روشن شده که قول من از عمل قاصر نیست و کردار بر گفتار راجح است و من عهد مودت بسته در عهدهٔ وفا
آرم اگر هوشی تو نیز درین باب سری در جنبان و کلمهٔ بر زبان ران فرد فرما اشارتی که دو چشم
امیدوارم + بر گوشهای آن خم ابرو نهاده ایم + گربه سخن موش شنیده و جمال راستی بر صفحات حال او دیده
شاد شد، و موش را گفت سخن تو حق می نماید، و از فحوای کلام تو بوی صدق می آید و من این مصالحت را

می پذیرم و سخن باری عز اسمه را که وَالصُّلْحُ خَيْرٌ بگوش جان می شنوم و از مضمون این سخن که رباعی
تا صلح توان کرد در جنگ مزن * تا نام توان جست ره ننگ مزن * بر خلق جهان در مدارا بکشا * پیش
آمی و سبوی مهر بر سنگ مزن * تجاوز نمی کنم و امید میدارم که از هر دو جانب یمن این مخالصت مخلصی پیدا
آید و مجازات و مکافات این نعمت بر خویشتن واجب گردانم و شکر منت آن را ابد الدهر التزام نمایم
و من نیز بدستوری که تو عهد کردی پیمان بستم و امیدواری چنان است ع که به پایان برم این عهد
که بستم با تو * اکنون بگوی که مرا چه می باید ساخت و با تو چه نوع مے شاید پرداخت * موش گفت
چون نزدیک تو آیم باید که تعظیمے تمام و احترامے بسزا رعایت کنی تا دشمنان به مشاهده آن حال بر تاکید
قواعد محبت و خلوص ما واقف شده خائب و خاسر باز گردند و من از سر فراغت خاطر بند از پاے تو
بر اورم * گربه قبول این معنی را التزام نمود و موش با امیدواری تمام پیش آمد * گربه رسم اعزاز
اکرام بجای آورده او را گرم پرسید و انواع ملایمت و دلجوئی و نوازش و مهربانی درباره او رعایت
فرمود * چون راسو و زاغ این حال مشاهده کردند دل از شکار موش برگرفته مراجعت نمودند
چون موش بحمایت گربه از آن دو بلا خلاص یافت بریدن بند آغاز نهاد و باندیشه در افتاد که خود
را از بند بلای دیگر چون نجات دهد و بآهستگی در کار شروع میکرد گربه بفراست دریافت که موش
در کار دور و دراز افتاده ترسید که بند نا بریده سر خود گیرد و او را پائی بسته بگذارد طریق عتابی که رسم
دوستان است پیش گرفت و گفت زود ملول گشتی و اعتماد بر کرم عهد و حسن مروت تو بر خلاف این بود چون
بر حاجت خود دست یافتی و بر مراد دل فیروز شدی در وفای عهد کاهلی مینمائی و در انجاز وعده وفع می اندیشی
و من میدانستم که وفاداری است که در طبلهٔ عطار روزگار یافت نشود و حسن عهد جوهریست که در خزانهٔ
زمانه موجود نباشد و وفا ثانی سیمرغے است که از وی جز نامی در میان نیست و نیکو عهدی بمثابهٔ
کیمیائی است که کسے را از حقیقت او نشان نیست **بیت** مجو وفای زکس ور سخن نمی شنوی
بهرزه طالب سیمرغ و کیمیا می باش * موش گفت حاشا که من چهرهٔ حال خود را بداغ بیوفائی موسوم
سازم و نام نیکو که بمدتی مدید حاصل کرده ام در جریدهٔ بدعهدان ثبت کنم و من میدانم که وفا کمبند

ارادت

امدادت است و توشهٔ راه سعادت کیمیائی است که خاک تیره را زر سازد و توتیائی است که دیدهٔ خیره را صاحب نظر گرداند + مشام هر جان که بوی وفا نشمیده از روائح ریاحین محاسن صفات نصیبی ندارد + دیدهٔ هر دل که رنگ وفا ندیده از مشاهده انوار مکارم اخلاق بی بهره بود **ع** ای خاک بران سر که درو مغز وفا نیست + گر بگفت چون وفا مشاطهٔ عروس کمال است و خال رخسارهٔ حسن و جمال باید که تو نیز عذار احوال خود را بدین گلگونهٔ آرایش ارزانی داری که هر گلعذاری که در و نهال وفا نروید هیچ مرغ دل بر شاخسار محبتش مترنم نگردد + و هر رخسار که از خال وفا خالی باشد هیچ صاحب نظر پرتو التفات بر آن نیندازد و ازین جا گفته اند **بیت** آن را که طریق کرم و رسم وفا نیست + گر حور بهشت است که شایستهٔ ما نیست + و هر که از لباس وفا عاری گردد و در عهدی که بندد وفا ننماید بدو آن رسد که بزن دهقان رسید + موش پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت** گربه گفت آورده اند که در دهی از دههائی فارس دهقانی بود با تجربهٔ تمام + وکیاستی مالا کلام + از جام روزگار بسی تلخ و شیرین چشیده و در کشاکش دوران بسی دشواری و آسانی دیده **بیت** جهان پیموده بسیار دانی + ظریفی زیرکی شیرین زبانی + و این دهقان زنی داشت که رویش شمع شبستان بودی و لعل شیر مبتش در شکر ریزی نقل می پرستان + نقش آمیزی با صد رنگ چون نوبهار + و عشوه فروشی با هزار نیرنگ چون روزگار **فرد** مگر ز روح مقدس سرشته شد جسمش + که آن لطافت و خوبی نه حد آب و گلست + پیر دهقان با چندان هنر که داشت بفقر و فاقه روزگار میگذرانید + و تخم توکل در مزرعهٔ وَاُفَوِّضُ اَمْرِیْ اِلَی اللّٰهِ می پاشید و پیشهٔ روزگار غدار خود این ست که مستحقان و ارباب هنر را محروم دارد و بی هنران و نامستعدان را باوج کامگاری و سرفرازی برآرد **قطعه** کج روان را دهند خرمنها + برگ کاهی بر استان نه دهند + مگسان را دهند شکر و قند + به همایان جز استخوان نه دهند + پیر مزارع با آن که در زراعت بکمال هنر موصوف بود چون اسباب آن کار نداشت عمری به بیکاری و تنگدستی میگذاشت + روزی زنش از غایت فرماندگی زبان طعن بگشود + که تا کی در گوشهٔ کاشانه بسر بردن و عمر عزیز را در احتیاج و ضیق معیشت صرف کردن + آخر حرکت موجب برکت است و اگر از دیوانخانهٔ کرم برات اَلرِّزْقُ عَلَی اللّٰهِ نوشته اند طغرای اَلْکَاسِبُ حَبِیْبُ اللّٰهِ نیز بر گوشه

۹۱ بجنوف واو و یا ملفف
۹۲ خبر ثالث ۱۲ + خبر رابع ۱۲
۹۳ جمع ریحان ۱۲
۹۴ جمع حسن
۹۵ خلاف قیاس ۱۲
۹۵ وفای عہد ۱۲
۹۶ عارف
۹۶ حق شناس ۱۲
۹۷ وافر و بیحد ۱۲
۹۸ ای رنج
۹۸ و راحت ۱۲
۹۹ قمرش
۹۹ بالا گذشت ۱۲ +
۱۰۰ سپردم کنم کار خود را جانب خدا ۱۲
۱۱۰ وفاعل کار
۱۱۰ کنان فتنا و فقر ۱۲
۱۱۲ ترجمهٔ اش
۱۱۲ بالا گذشت ۱۲ +
۱۱۳ حاصل
۱۱۳ کنندهٔ روزی
۱۱۳ بکسب دوست
۱۱۳ خداست ۱۲ + + +

آن ثبت نموده اند پس کسب را سبب رزق باید شناخت و رزاق حقیقی حضرت حق را باید دانست **فرد**
سبب رزق تست کسب ولی + رازق تو مسبب سبب است + صلاح در آن می بینم که قدم در طریق کسب
نہی و بہر نوع که توانی توشه بدست آری + دہقان گفت ای عمر عزیز آنچه گفتی بصدق مقرون است +
و از مرتبۂ شبہت و غرض پردازی بیرون + اما من مدتے درین ده استادی کرده ام + و اکثر دہاقین این
مزرعه مزدوران من بوده اند حالا که سیاع ضائع شده و اسباب زراعت از دست رفته جز مزدوری
کردن چاره نیست + و ننگ مزدوری مزدوران کشیدن با خود راست نمی توانم آورد **فرد** ریزه
ریزه خور خویش نیارم خوردن + بار انبار کش خود نتوانم برداشت + و اگر لابد حرفت اختیار مے باید کرد
ازین موضع رخت بربستن اولی است **ع** در غیر وطن شماتت دشمن نیست + بیا تا به محل دیگر نقل کنیم
و آنجا بہر وجه که توانیم بسر بریم + زن از رنج فقر و بے برگی بنیک بتنگ آمده به بلائے جلا راضی شده
در عزیمت از شوہر اتفاق کرده از آنجا روی به نواحی بغداد نہادند + روزے در اثنای راه کوفته و مانده
شده بسایۂ درخت پناه برده بودند و جہت دفع ملال از ہر نوع سخن در پیوسته + دہقان گفت ای یار
گرامی محنت غربت اختیار کرده عزم ولایتی دارم که کس ما را نمی شناسد + و ما را نیز با کسے آشنائی نیست
و ممکن که مردم آن ولایت مسلط و جبار یا محیل و مکار باشند + و ایزد سبحانه و تعالی لوح جمال بی مثال
ترا به رقم فی احسن تقویم بیاراسته مبادا که بافسون و فسانه یا بتغلب و تسلط قصد تو کنند + و تو نیز
بغرور جوانی و امید کامرانی مائل ایشان گشته سر از صحبت این پیر فقیر برتابی و پیرانه سرم بتاب آتش
ہجران بسوزی و اگر عیاذا باللہ صورتے بدین منوال وجود گیرد مرا خود امکان زیستن نیست **فرد**
ز مرگ بیم ندارم ولی از ان ترسم + که من بمیرم و تو جان دیگران باشی + زن جواب داد که این چه سخن است که بر
زبان تو می گذرد و چه اندیشه است که در خاطر تو خطور می کند **بیت** کنیزی میکنم تا زنده باشم + بمیرم
ہمچنانت بنده باشم + اگر مرا شکل این خیالات بودی مشقت مسافرت اختیار نکردمی + و داغ مہاجرت وطن بر
دل دردمند ننہادمی و من عہد شب اول که قدم در حجرۂ موانست تو نہاده ام می خواہم که بروز قیامت رسانم
فرد به قیامت برم آن عہد که بستم با تو + تا نگوئی که در آن روز وفائیت نبود + و اگر می خواہی بتازگی ہمان بندم

ستم کاوان و قلبه وغیره ۱۲ — مشغول ۱۲ — ای حمالی و مزدوری ۱۲ — پیشه و کسب ۱۲ — قصد ۱۲ — سست ۱۲ — کلام ۱۲ — بزرگ ۱۲ — در انجام ۱۲ — در و شناسی ۱۲ — ظالم ۱۲ — چنان نشود ۱۲ — رغبت ۱۲ — طریق ۱۲ — خطره ۱۲ — اے جدید ۱۲

۵۱ پیدا کننده سبب ۱۲
۵۲ ضیعة ایضاً آب و زمین ضیاع و ضیع بالکسر ج ضیعة بتصغیر ضیعة و لا تقل ضویعة بفتح اشناء سبب بیکار گذاشتن و فی المثل الصیف ضیعت اللبن یضرب فی کانت امرأت تحت رجل موسر و کرهته لکبره فطلقها فتزوجها رجل ملق فبعثت الی زوجها الاول تستمیحه فقال لها الصیف ضیعت اللبن والصیف منصوب علی الظرف
۵۳ ریزه خورده خوردن
۵۴ جلا بیرون رفتن
۵۵ ناحیه
۵۶ ریزه خورده نہادند ۱۲ — از وطن ۱۲
معروف ۱۲ — سست ۱۲ — پیچیده شده باز گذاشته ۱۲
۵۷ انحراف ورزی ۱۲
۵۸ فرمان میبرید ۱۲
۵۹ اے شب
۶۰ زفاف ۱۲
اے تا قیام قیامت
پیمان عہد راسخ و استحکام کنم ۱۲

وعهد کنم که تا طاؤس روح در روضهٔ بدن بجلوه باشد طوطی زبان را جز بشکر شکر تو شیرین کام نه سازم و تا همای زندگانی وسایهٔ کامرانی بر سر من افگنده دارد مرغ دل خود را بسته دام کس نگردانم اگر در سلوک سفر آخرت مرا بر تو پیشی بود خود شرط بپایان رسانیده باشم واگر چند روزی اجل مهلت افتد عهد همچنان است وپیمان همان **بیت** دو سه روزی اگر از عمر امان خواهد بود + عهد من با تو همان است همان خواهد بود + دهقان بدین سخنان خوش وقت گشت وزن برهمین قانون که ذکر رفت عهد بسته بسوگند مؤکد ساخت بخاطر جمع سر بزانوی یار دلجوی نهاده در خواب شد بمقارن این حال سواری به پنجاه رسید بر مرکبی تازی نژاد نشسته ولباس ملوکانه پوشیده زن نگاه کرد جوانی دید که اگر مردم دیده در شب تار روی او بدیدی گمان بردی که مگر صبح صادق از منتق افق مشرق طالع گشته است واگر دیدهٔ مردم در پردهٔ ظلام نظر بر عارض زیبای او افگندی پنداشتی که آفتاب جهانتاب از وراء حجاب ظاهر ولامع شد رخساری چون گل سیراب وخطی چون سنبل بر پیچ وتاب گوئی نقاش حکمت بپرگار ابداع دائرهٔ عنبرین بر صفحهٔ عذارش کشیده یا تربیت دهقان فطرت سبزهٔ دلگشا از نواحی چشمهٔ حیاتش دمیده **قطعه** چوگان ز مشک بر مه تابان کشیده + مه را چو گوی در خم چوگان کشیده + وآن خط سبز فام که خضرست نام او + خوش بر کنار چشمهٔ حیوان کشیده + آوردهٔ ز شعر سیه سایبان حسن + بر روی آفتاب درخشان کشیده زن را که دیده بر جمال با کمال آن سوار افتاد سلطان محبت ملک دلش را باستیلای عشق فرو گرفت وعقل که کدخدائی خانهٔ بدن است رخت رحلت بربست وزبان حال بدین بیت ترنم آغاز کرد **بیت** سوار آمدی وصید خود کردی دل وتن هم + عنان صبر گسستی لگام نفس توسن هم + از آن جانب جوان نیز در نگریست محبوبی دید که مشاطهٔ صنعت یزدانی بگلگونهٔ لطافت چهرهٔ دلربائی او را برآراسته وصیقل قدرت سبحانی بنور حسن آئینهٔ عارض او را روشنی داده رویی که خورشید رخشان از رشک او تافته شدی وزلفی که مشک ختا را از غیرت آن جگر خون گشتی **مثنوی** برے چون سیم وقدی چون صنوبر + همه جایش ز یک دیگر نکوتر + جگر از هر دو چشمش تیر خورده + شکر از هر دو لعلش شیر خورده + لبش گوئی که حلوائی نبات است + چه حلوای نبات آب حیات است + گردن جان او نیز اسیر زنجیر محبت

وپای دلش بسته کمند ارادت شد **بیت** لشکر کشید عشق و دلم ترک جان گرفت ✢ صبر گریز در پای سر اندر
جهان گرفت ✢ وآن جوان پسر یکی از ملوک آن دیار بود بعزم شکار بیرون آمده و از ملازمان دور افتاده چون
چشمش بر دو آهوی صید افگن آن شهر آشوب افتاد و از کمان ابروی او خدنگ دل دوز بهدف سینه
اش رسید اگرچه قصد شکار داشت بدام عشق گرفتار شد و پرسید که ای رشک پری و ای قبله بتان از کجی کیستی
و اینجا چون افتادی **بیت** ای میوه رسیده ز بستان کیستی ✢ وی آیت تو آمده در شان کیستی ✢ زن
آهی سرد از دل پر درد برکشید و گفت ای دولت بیدار از حال بخت خفته می پرسی یا از قصه دیده
بی خواب استفسار می نمائی **بیت** سری دارم که سامان نیست او را ✢ بدل دردی که درمان نیست او را ✢
مونس روزگارم این پیر کهن سال است و دل بیقرارم مقارن اندوه و ملال اساس لباسم
اینست که می بینی و سر انجام کارم همین که مشاهده می کنی عمری بسختی می گذرانم و از زندگانی
هیچ لذتی ندارم جوان گفت ای مراد دل غمزدگان و ای انیس خاطر دل شدگان **ع**
حیف باشد چو تو شهباز اسیر قفسی ✢ روا باشد که تو با این روی دلفریب مصاحبت پیری فرتوت اختیار کنی
و با چنین سرمایه حسن و جمال در فقر و فاقه روزگار گذرانی بیا تا من ترا بر سریر عزت نشانده ملکه این ولایت
سازم و رایت اجلال و اعزاز تو در ساحت این مملکت برافرازم **مثنوی** هر آنچه از عمر
پیشین رفت گو رو ✢ کنون روز نو است و روزی نو ✢ بیا تا از در دولت در آئیم ✢ چو دولت خوش در آمد
خوش بر آئیم ✢ تو دل خوش باش تا من جان فروشم ✢ تو ساقی باش تا من باده نوشم ✢ زن
نوید وصال شنیده از عهدی که همین زبان بسته بود فراموش کرد و پیمانه پیمان را بسنگ بی وفائی
و بد عهدی بشکست و چون پسر او را مائل خود دید گفت ای جان جهان فرصت غنیمت است برخیز و
نزدیک من آی تا ترا سوار سازم و تا بیدار شدن دهقان مسافتی دور قطع کنیم زن سر دهقان را از
زانو برداشته روی خاک نهاد و چست و چالاک بر عقب جوان سوار شده دست اعتماد بر کمربند محبت او زد
درینحال دهقان بیدار شد جوانی دید سوار ایستاده و زنش دست وصال در کمر او زده و دود از نهادش
بر آمد و گفت **بیت** یار من دل ز دوستان برداشت ✢ مهر دیرینه از میان برداشت ✢ آخر ای بیوفا

این چه نقش که برانگیخته واین نیرنگ چیست که با بدعهدی برآمیخته زن گفت افسانه مخوان وافسون مدم که از خوبرویان حسن عهد طلبیدن همان مزاج دارد که سهیل را با ثریا جمع کردن واز جفا پیشگان وفا چشم داشتن چنان باشد که نهال گل در آتش گلخن کاشتن مگر تو نشنیده که گفته اند **فرد** گفتم ز مهر ورزان رسم وفا بیاموز + گفتا ز ماه رویان این کار کمتر آید + پیر گفت از مقام انصاف قدم بیرون نهاده ودر جفاکاری بکلید دل آزاری کشاده بترس از آنکه بمکافات پیمان شکنی گرفتار شوی وشامت نقض عهد در تو رسد **ع** مکن که زود پشیمان شوی وسود ندارد + زن بقول وی التفات نانموده جوان را گفت زود باش تا از جفای بادیهٔ فراق خلاص یافته خود را بسر منزل وصال رسانیم ملک زاده مرکب تیز رفتار هامون نورد دریا گذار را که شمال تندرو از همراهی او باز میماند ووهم تیزگرد تیزگامی او را نمی دریافت **مثنوی** چو اشک عاشقان گلگون خوش رو + جهان پیمان تر از شبدیز خسرو + بیک جستن تو انستی که چون برق + بجستی از حدود غرب تا شرق + دران صحرا تاختن گرفت وبیک چشم زدن از دیدهٔ دهقان غائب شدند بیچاره با وجود مذلت غربت ومحنت مفارقت بر عقب روان شد **ع** درو ماندان راه می پرسند واز پی میروند وبا خود اندیشه میکرد که عهد زنان را وفائی ووفاق ایشان را بقائی نباشد **دع** ذکر هن فما لهن وفاء + ومن بر سخن وی اعتماد کرده ترک وطن مالوف ومسکن معهود خود کرده ام وحالا نه روی بازگشتن دارم ونه راه از پی رفتن تا عاقبت کار من بچه انجامد وخاتمت حال بکجا کشد **فرد** میروم گرد جهان از پی دل بی سر وپا + چکنم کار مرا پا وسری پیدا نیست +. اما چون مقدار سه فرسخ راه رفته شد بچشمهٔ آب وسایهٔ درختی رسیدند محبوب کوفته شده وجوان را نیز اثر ملال پدید آمده گفتند ساعتی اینجا بیارامیم وبعد از آسودگی باری دیگر براه درآئیم پس از مرکب پیاده شده پناه بسایهٔ درخت آوردند وزمانی بر لب آب نشسته از هر باب ماجرای در پیوستند جوان بتماشای روی رنگین وزلف مشکین آن دلبر با دیده کشاده وحلقهٔ طرهٔ غالیه را بر حوالی رخسار گلرنگ یار چون جعد بنفشه بر صفحهٔ یاسمین معاینه دیده میگفت **بیت** زلف مشکین حلقه ات بر روی گلگون بسته اند + می ندانم روز وشب یکدگر چون بسته اند + وآن نگار عشوه گر بر قامت دلفریب آن پسر که در گلستان حسن نهالی بود

سهیل بفتح اول ... نوشته دیدن ... سر ... برآمد ... شمال بفتح ... باد ... از طرف قطب ...

از شاخ طوبی تازه تر نظر افگنده سرفرازی آن سرو ناز و دلنوازی آن شوخ طناز مشاهده کرده این بیت ادا میکرد **بیت** نخل بالائی ترا یارب چه موزون بسته اند ✦ صد هزاران نازکی بر یکدگر چون بسته اند

در اثنای مقالات زن دهقان را استقاضی طبیعت گریبان گرفته میل آن شد که تجدید طهارتی کند و بجهت رعایت حرمت از زیر درخت دورتر شده خود را بکرانه بیشه که نزدیک چشمه بود رسانید هنوز بکناره بیشه نارسیده شیری شرزه که اسد مرغزار آسمان از هیبت او گام نتوانستی نهاد و ثور در بیشه کنام سپهر از نهیب پنجه او دم نیارستی زد **مثنوی** همی آمد خروشان و ستیزان ✦ هزبر چرخ از همش گریزان

به نیش ناخنان زهر آب داده ✦ به تیغ ناب خون ناب داده ✦ چشم شیر بر وی افتادن همان بود و او را ربودن ✦ به بیشه درون بردن همان جوان چون صدای غریدن شیر شنید و به بیشه کشیدن دلبر معاینه دید فی الحال خود را به پشت تکاور فگنده راه بیابان پیش گرفت **ع** بلا را دید روی از یار برتافت

ملک زاده از هول جان مرکب می تاخت و از قفائی نگریست و محبوب بچنگال شیر گرفتار گشته تخمی که در مزرعهٔ بیوفائی کشته بود می درود **ع** هر کسی آن درود عاقبت کار که کشت ✦ درینوقت پیر دهقان از پی ایشان افتان و خیزان می آمد بلب چشمه رسید از ایشان اثری ندید فریاد برکشید و میگفت **بیت**

دردا که رفت یار و دلم را دوا نکرد ✦ صد وعده پیش داد و یکی را وفا نکرد ✦ پس از زمان وصال بر اندیشید و حال القبال ابر خاطر گذرانیده زاری نالید و قطرات اشک حسرت بر رخساره می بارید **فرد**

حبذا روزی که ما را در سر بستان وصل ✦ چون گل و بلبل مجال خنده و گفتار بود ✦ دریغ که لمعات انوار مواصلت لئالیات آثار مفارقت مبدل شد و بهار خوشدلی و راحت بهجوم سموم خزان بی نوائی و محنت نابود گشت **رباعی** دیروز چنان وصال جان افروزی ✦ امروز چنین فراق عالم سوزی

افسوس که بر دفتر عمر ایام ✦ آنرا روزی نویسد این را روزی ✦ بعد از گریهٔ بسیار و نالهٔ بیشمار سپی محبوب دید که بجانب بیشه میرود بی محابا بر پی روان شده در محلی رسید که شیر شکم او را دریده بود و بعضی از احشا خورده رفته پیر از مشاهدهٔ آن حال هراسیمه گشت و دانست که شومی بیوفائی دردی سیده بجزای بدعهدی گرفتار شده زبانی در ونگریست و بر محنت وی و غربت خود بگریست

بیت زلبِ نالهٔ اشک برثریا رسید + زمژگان سرشکش بدریا رسید + وفائدهٔ این مثل آنست که هر که سررشتهٔ وفا از دست بگذارد وبند عقوبت بر پای دل نهاده باشد وطوق بلا در گردن جان افگنده

بیت بیوفائی هر کجا رخت افگند + عاقبت آن جای را ویران کند + موش گفت که من دانسته ام نفاق وحیلت با اخلاص کریمان وعادت بزرگان نسبتی ندارد ومنافع مودت وفوائد محبت تو همین زمان بمن رسیده وطمع دشمنان همین دوستی تو از من منقطع گشته بمروت آن لائق ترست که مکافات آن واجب شمرم وبندهای تو بگشایم اما مرا فکری دست داده است واندیشه روی نموده تا غبار دغدغه از پیش دیدهٔ تدبیر من مرتفع نشود ممکن نیست که تمام عقدها کشاده تواند شد گربه گفت چنان مینماید که از جانب من خدشه داری وحال آنست که من با تو پیمان موافق بسته ام ودفتر مذمت پیمان شکنی بر تو خوانده خلاف عهد ومیثاق از جملهٔ محالات شمار وسوابق وحشتی که میان ما بوده فروگذار که قانون مخالصت جدید آئین مخاصمت قدیم را برداشته است وبتو توقع وفاداری وطمع حق گذاری مو کد گشته گرد منقصت حیله ومکر مگرد وجمال مناقب در آئینهٔ محاسن خود را بزنگار فریب عذر ناقص ومعیوب مگردان **بیت** صاف وار آئینهٔ دل که صفا از همه به + مشکن عهد که آئین وفا از همه به مرد خوب سیرت نیکو سریرت بیک کرشمهٔ لطف که از کسے ببیند قدم در میدان اخلاص نهاده بنای دوستی واخلاص را باوج سپهر رساند ونهال مردمی ومروت را برشحات مصادقت تازه وسیراب دارد واگر در ضمیرش دغدغهٔ وحشتی سر بر زند وخدشهٔ شبهتے در خاطرش پدید آید فی الحال محو کرده دیگر بارهٔ اندیشهٔ آن را پیرامون عرصهٔ خیال نگذارد علی الخصوص که وثیقتی در میان آمده باشد وبسوگند آن مغلظ تاکید یافته وباید شناخت که عاقبت بیوفایان مذموم باشد وعقوبت ارباب غدر زود نازل گردد وسوگند دروغ بنیاد عمر را ویران کند وخلاف وعده اساس زندگانی را باندک وقتی جراند از د **مثنوی**

چون درخت ست وفا و بیخ عهد + بیخ را تیمار می باید بجهد + عهد فاسد بیخ پوسیده بود + وز ثمار لطف ببریده بود + نقض میثاق وعهود از احمقی ست + حفظ سوگند و وفا کار تقی ست + ومن امیدوارم که تو بحق وفاداری مقدمات آزار فروگذاری وعهدی که بسته درشکست آن نکوشی موش گفت

فرد هرکس که در وفای تو سوگند بشکند * جان و دلش بزخم حوادث فگار باد * اما آنچه از خلجان خاطر با تو گفتم مراد مقام تانی و تامل دارد و اگر نه حاشا که من بعد وفا نکنم * و ترا ازین بند رهای ندهم * گربه گفت مضمون خاطر خود با من بازگوی تا من نیز بنظر تدبیر در ان نگرم و پایهٔ خرد و اندازهٔ دانش تو معلوم کنم موش گفت اندیشهٔ من آنست که دوستان دو نوع باشند اول آنکه بصدق کامل و رغبت تمام و میل خاطر بی شائبهٔ غرض و طمع و بی منقصت ریا و سمعه بجانب موالات مودت گرایند دوم آنکه از روی اضطرار یا بطریق مطامع و اغراض طرح صحبت افگنند و طائفهٔ اول که بصفای عقیدت و خلوص نیت افتتاح ابواب محبت کرده باشند در همه حال اعتماد را شایند و بهمه وقت از ایشان ایمن توان زیست و هر انبساطی که نمایند از روش دانش منحرف نباشد **مثنوی** دوست بود مرهم راحت رسان * ورنه رها کن سخن ناکسان * زهر ترا دوست چه داند شکر * عیب ترا دوست چه داند هنر * اما آنها که بضرورت دوستی را سپر دفع ضر ساخته باشند یا وسیلهٔ جذب و جر منفعت گردانیده حالات ایشان بر یک قرار نخواهد بود گاه در مرتبهٔ مباسطت بساط انبساط بگسترند و گاه در مهلکهٔ مخالفت بنظر نا التفاتی در جانب یار نگرند **بیت** گه دوستی کنند چون شیر و شکر * گه دشمنی سخت ز ازنیر و تبر * و مرد زیرک همیشه بعضی از حاجات چنین کس را در توقف دارد و بیکبارگی زمام اخینار خود بکف اقتدار او نگذارد بلکه در ساختن مهمانش بعذرهای لطیف متمسک میجوید و بتدریج از پی رفته آن را سرانجام می دهد و خود را نیز نگاه میدارد که صیانت بهمه حال لازم ست و چون برین منوال سلوک نماید هم بمنقبت مروت مذکور گردد و هم بمزیت رای و رویت مشهور شود و من با تو برین نهج که گفته شد عمل می نمایم و رهائی ترا متکفل شده ام بهیچ وجه دست باز نخواهم داشت اما در نگاه داشت نفس و محافظت ذات خود نیز مبالغهٔ تام خواهم نمود چه مخالفت من از تو زیادت ست از ان طائفه که باهتمام تو از قصد ایشان ایمن گشتم * و قبول صلح با تو برای رد و دفع ایشان فرض شناختم و ملایمتی که از طرف تو نیز مشاهده رفت از برای مصلحت وقت و دفع مضرت بود اکنون برمن فرض عین ست که نظر در عاقبت کار کنم و بیکبارگی جانب حزم و پیش اندیشی را فرو نگذارم که گفته اند **مثنوی**

در استحکام کار خویش میکوش ✤ مکن قانون حکمت[۵۱] را فراموش ✤ کسی کو کار بر بنیاد[۵۲] سازد ✤ بنای عقل را آباد سازد ✤ گربه گفت ای موش تو بغایت زیرک و دانا بوده و من پایهٔ ترا در خردمندی تا این غایت نمی دانستم و مقدار دانش و هنر تو بدین درجه نمی شناختم و مرا ازین سخنان بهره مند گردانیدی و مفاتیح[۵۳] ابواب تجربه و کیاست بدست من باز داری اکنون میخواهم که اعلام فرمائی از ان صورت که هم بند من کشاده شود و هم تو بسلامت مانی[۵۴] و تقریر نمائی که آن بر چه وجه تواند بود موش بخندید و گفت

ع هرکجا در دلیست در دانش مقرر کرده اند[۵۵] ✤ خیال من آنست که بندهای ترا برم و یک عقده که اصل الباب ست از برای گردجان خود نگاه دارم[۵۶] و فرصتی طلبم که ترا کاری از قصد من فریفته تر پیش آید و من توانی پرداخت و فراغت آن نباشد که رنجی بمن رسانی پس آن عقده را نیز ببرم تا ترا از بند و مرا نیز از گزند خلاصی روی نموده باشد گربه دانست که موش در کار خود کامل ست و بر فسون و فریب از راه نخواهد رفت ناکام بدان اندیشه راضی شد و موش عقدها برید و یکی که عمده بود بر قرار بگذاشت و آن شب را بافسانه بپایان رسانیدند چندانکه عنقای سحر در افق مشرق بپرواز آمد و بال نور گستر خویش بر اطراف عالم بگسترده

بیت فلک تیغ مهر از میان برکشید[۵۸] ✤ شب تیره دامن از و در کشید ✤ صیاد از دور پدید آمد موش گفت وقت آنست که از عهدهٔ[۵۷] عهد بیرون آیم و آنچه ضامن شده بودم بتمامی ادا کنم و گربه را چون دیده بر صیاد افتاد هلاک خود را یقین کرده انتظار قتل می کشید که موش عقده باقی را ببرید گربه را از هول جان یاد موش نیامده و پای کشان بر سر درخت رفت و موش از چنان ورطه خلاص یافته در سوراخ خزید صیاد رشتهای دام گسسته و گربها بریده دید حیرت برو مستولی شده بقیه را برداشت و نا امید بازگشت زمانی بر آمد موش سر از سوراخ بیرون کرده گربه را از دور بدید ترسید که نزدیک او رود گربه آواز داد

ع نادیده مکن چون دیده باشی ما را ✤ احتراز چرا می نمائی و اجتناب از چه روا میداری و مگر نه دانسته که دوستی بسیار عزیز بدست آورده و برای اولاد و احفاد و اصحاب و احباب خود ذخیرهٔ نفیس حاصل کرده پیشتر آی تا مکافات[۵۹] نیکوئی ترا بمروت خویش بجای آرام و مجازات مردمی و مردانگی خود را بخوبتر وجهی مشاهده کنی و من میدانم عذر الطاف تو بکدام زبان خواهم و شکر اشفاق و عطاف ترا

[۵۱] … استکمال نفس انسانیه است باقتباس علوم نظریه واکتساب ملکه تامه … بقدر طاقت انسانیه ۱۲ بحر الجواهر
[۵۲] … بنیاد … قایم کرده … عمل نماید ۱۲
[۵۳] جمع مفتاح و آن کلید است
[۵۴] باشی ۱۲
[۵۵] از ازل گزیده … کارگزاران قضا و قدر ۱۲
[۵۶] وآن را نگاه دارم
[۵۷] ای عقده را بریده گربه را رها سازم ۱۲
[۵۸] که تیغ را از دست صیاد … ۱۲
[۵۹] عوض دادن ۱۲

بکدام بیان ادا کنم **فرد** هم تازه رویم هم خجل هم شادمان هم تنگدل + کز عهده بیرون آمدن نتوانم این
انعام را + موش همچنان بر حواشی بساط تحاشی میگردید و از صاحب مصاحبت پهلو تهی کرده روی
بجانب وحدت و وحشت می نهاد و رقم این مثل بدفتر خیال می کشید که هٰذَا زَمَانُ الْعُقُوْقِ لَا أَوَانُ
الْحُقُوْقِ بآواز حزین میگفت چه زیبا گفته اند **قطعه** روزگاریست که از غایت بیداد درو
نیست ممکن که کسی را سر و سامان باشد + چشم نیکی ز که داریم بعهدی که درو + گر کسی بد نکند غایت
احسان باشد + مرا بر خاطر آن میگذرد که زمان خلوت ست و روزگار فراغت و من بعد ازین سر صحبت
کسی ندارم و رسم مخالطت با ابنای جنس زمان فرو میگذارم **ع** گر بهمدمی آرزو کند همدم خویش +
گربه گفت دوری مکن و دیدار از من دریغ مدار و حق دوستی و حرمت آشنائی ضائع مگردان که هر که بجهد
بسیار دوستی بدست آرد بموجبی بآسانی از دائرهٔ محبت بیرون گذارد از نتائج یاری محروم ماند
و دیگر دوستان از وی ناامید شده ترک مودت گیرند **بیت** بد کسی دان که دوست کم دارد +
بدتر آن کو گرفت و بگذارد + و ترا بر من منت جانی ثابت است و از برکت تو مرا نعمت زندگانی حاصل و
عهد محبتی که در میان آورده ام از تعرض انفصال مصئون خواهد بود و میثاق مودتی که بسته ام از مضرت
نقص محروس خواهد ماند **فرد** توان شنید نسیم وفا و عهد قدیم + ز هر گلی که دمد تا قیامت از گل ما +
و ما دام که عمر من باقیست حقوق ترا فراموش نخواهم کرد و در باب مکافات عمل تو با احسان و اکرام
جهد یکه امکان دارد مبذول خواهم داشت **فرد** شکر کرمت که همچو گل تعبیر توست + سوسن نیم و بصد
زبان خواهم گفت + هر چند گربه ازین باب سخن در میان آورد و سوگندهای عظیم یاد کرد و خواست تا
حجاب مجانبت از میان بر دارد و راه مواصلت گشاده گرداند البته مفید نیفتاد و موش جواب داد که هر گاه
عداوت عارضی باشد بمجرد آمیختگی و تلطفی که از جانبین پدید آید مرتفع میتواند شد و دران محل انبساط و
ممازجت از عیوب محسوب نمی افتد اما چون از دشمنی ذاتی باشد اگرچه بظاهر بنای دوستی را ارتفاع دهند
بران اعتماد نتوان کرد و از نگاهداشت و مراقبت احوال دقیقه فرو نتوان گذاشت که مضرت آن بسیار و
عاقبت آن وخیم است پس همان به که چون نسبت جنسیت در میان نیست تو دل از صحبت من برداری که من خود بجان از

آشنائی تو گریزانم و هر که با غیر جنس خود در آمیزد بدو آن رسد که بدان غوک رسید گربه پرسید که چگونه بوده است

آن **حکایت** گفت آورده اند که موشی بر لب چشمه وطن گرفته بود و در پای درختی سر منزلی ساخته و غوکی نیز در میان آب بسر میبرد و گاه گاه بحسب هوا بکنار چشمه می آمد روزی برلب آب آمده به نغمهٔ دل خراش صدای میکرد و از خود بلبلی هزار داستان بر ساخته بآواز ناخوش مرغ دلها را از قفس قالب می رمانید

فرد اگر چه صوت دل آزار نا ملائم داشت ❊ ولی اصول ادا در کمال زشتی بود ❊ در آن حال موش در گوشهٔ مقام خود بزمزمه مشغول بود ز انست که نعرهٔ شور انگیز غوک شنید متحیر شده به آهنگ تماشائی خواننده بیرون آمد و به سماع نغمات او مشغول شده دستی بر هم میزد و سری می جنبانید غوک را آن اطوار که می نمود و تحسین کردنی می نمود خوش آمد و با موش طرح آشنائی افگند زبان خرد ادرا از مصاحبت ناجنس منع میکرد و هوای طبع ادرا بر مطالبت موش میداشت الققصه با هم خوش بر آمده همواره مصاحب بودندی و حکایات خوش و روایات دلکش بر یکدیگر خواندندی **مثنوی** نرد دل با هم گرمی باختند ❊ وز وساوس سینه می پرداختند ❊ غوک نزد موش دل شاد آمدی ❊ پنج ساله قصه اش یاد آمدی ❊ جوش نطق از دل نشان دوستی ست ❊ بستگی نطق از بی الفتی ست ❊ موش روزی با غوک گفت که من وقتها می خواهم که با تو راز گویم و غمی که در دل دارم باز رانم و تو در ان محل بزیر آب قرار داری **بیت**

آنجا که توئی آمدن من مشکل ❊ وینجا که منم هزار مشکل در دل ❊ چندانکه نعره میزنم از آواز آب نمیشنوی و هر چند فریاد می کنم از غوغای غوکان دیگر استماع نمیکنی حیله باید کرد که چون من بر لب آب آیم تو واقف شوی و بی آنکه نعره زنم از آمدن من آگاه گردی غوک گفت راست میگوئی من نیز بارها درین اندیشه افتاده ام که اگر بار من بر لب آب آید من در تک این چشمه چگونه آگاه شوم و از عهدهٔ انتظار او که برای دیدار من کشد چسان بیرون آیم و گاه باشد که من نیز بدر سوراخ می آیم و تو از جانب دیگر بیرون رفته منتظر میباشم خواستم که زین معنی با تو شمهٔ در میان نهم تو خود بکرامتی که داری اینصورت اظهار کردی و بصفای باطن مکنون ضمیر مرا ظاهر ساختی اکنون تدبیر این قضیه هم تعلق بتو دارد ذهن لطیف تو همه فکر کو کن ❊ موش گفت مرا سر رشتهٔ تدبیر بدست افتاده است چنان صواب دیده ام که رشتهٔ دراز پیدا کنم

یک سر پای تو بندم وسر دیگر در پای خویش محکم سازم تا چون بر لب آب آیم ورشته بجنبانم تو
از حال من واقف گردی واگر تو نیز بدر زاویه من تشریف آری هم بتحریک رشته مرا آگاهی حاصل شود
از جانبین برین قرار دادند وعقد محبت بدین رشته استحکامی یافت وهمواره از حال هم باخبر بودند
روزی موش بر لب آب آمد تا غوک را طلب داشته اساس صحبتی افگند ناگاه زاغی چون بلای ناگهان
از هوا فرو پرید وموش را برداشته روی ببالا نهاد رشته که در پای موش بود غوک از قعر آب برآورد
وچون دیگر سر رشته که در پای غوک محکم بود در هوا سرنگون شد زاغ میرفت موش در منقار گرفته وپایان تر
ازان غوکی نگونسار آویخته مردمان آن نقش بوالعجب میدیدند وبر سبیل طعن وطنز میگفتند عجب حالیست
که زاغ بر خلاف عادت غوکی را شکار کرده هرگز غوک شکار زاغ نبوده غوک فریاد میکرد که حالا هم
غوک شکار زاغ نیست ولیکن از شومی مصاحبت موش بدین بلا گرفتار ومبتلا شده وهزار
چندین سزای کسی ست که با غیر جنس مصاحبت گردد **بیت** ای فغان از یار ناجنس ای
فغان + همنشین نیک جوئید ای مهان + وایراد این مثل آن فائده دارد که کسی را با غیر جنس
خود نباید پیوست تا چون غوکی بر رشته بلا آویخته نشود ومرا خود داعیه آن نیست که با جنس خود
در آمیزم تا به ناجنس چه رسد **مثنوی** تو عزلت جوی دور از انجمن باش + رفیق خویشتن هم
خویشتن باش + زعزلت شاه مرغان گشت سیمرغ + یکی مرغیست وخوانندش بسی مرغ + گربه
گفت چون داعیه صحبت نداشتی در بدایت حال آن همه تملق چرا کردی وبتودد وتخلق مرا امیدوار
گردانیدی وچون پای بند دام دوستی شدم رشته مواصلت قطع میکنی وطرح مهاجرت می افگنی
رباعی ساقی بوفا سر سبو بگشادی + چون مست شدم جام ز کف بنهادی + چون دردی
هجر خواستی داد آخر + اول می صافیم چرا می دادی + موش جواب داد که دران محل مرا بتو احتیاج
بود وعاقل اگر در رنجی افتد که خلاص ازان باهتمام دشمن امید توان داشت هر آئینه گرد تلطف برآید ودر
اظهار آثار مودت کوشد ولیس ازان اگر ضرری تصور کند از صحبت وتجنب نماید وآن نه از روی
عداوت وانکار باشد یا از راه نفرت واستکبار چنانچه بچگان بهائم برای شیر از پی مادران دوند

و چون از شیر خوردن فارغ شوند بی سابقهٔ وحشتی موالفت ایشان را دست بدارند و هیچ خردمند آنرا بر عداوت حمل نه کند اما چون فائده منقطع گشت ترک مواصلت بصواب نزدیک تر نماید **قطعه**

هر کز او فایده‌ئی می رسد دیدن او راحت جان و دلست و آنکه از و فائده نتوان گرفت صحبت او را ضرری عاجل است

و دیگر آنکه اصل خلقت من و تو به معادات سرشته شده و آوازهٔ دشمنی ما و شما باسماع رسیده و در طبائع قرار یافته و بر دوستی که بضرورت بجهت روا شدن حاجتی حادث گشته باشد چندان تکیه نتوان کرد و آن را زیادت وزنی نتوان نهاد که چون غرض از میان برخیزد هر آینه بقرار اصل باز رود چنانکه آب مادامیکه بر سر آتش داری گرم باشد و چون از آتش باز گیری همان سرد گردد که بوده و همه کس داند که هیچ دشمن موش را زیانکارتر از گربه نیست و من ترا بخود هیچ احتیاجی نمی شناسم بجز آنکه میخواهی که از خون من ناشتا شربتی ترتیب کنی و گوشت من بجای نهاری بکار بری و هیچ تاویل نشاید که من بتو فریفته شوم و بدوستی تو مستظهر و مستوثق گردم ع گربه را با موش کی بود دست مهر مادری

گربه گفت این سخنان از روی جد می گوئی یا فی نفس الامر هزل و مطایبه می کنی موش جواب داد ع در جانبازی چه جای بازی باشد این سخن از روی تحقیق می گویم و به یقین میدانم که بسلامت آن نزدیک تر است که تا توانی چون من از صحبت توانائی چون تو احتراز کند و مرد عاجز از مقاومت دشمن قادر بپرهیزد که اگر بخلاف این اتفاق افتد زخمی رسدش که به هیچ مرهم علاج نپذیرد **بیت**

هر آن کهتر که با مهتر ستیزد چنان افتد که هرگز بر نخیزد

حالا مصلحت وقت در آن می بینم که من از تو بر حذر باشم و تو از صیاد محترز باشی و پس ازین میان من و تو صفای عقیدت معتبر است و بنای مخالصت بر تشاهد روحانی و تعارف جانی بهتر **بیت**

چون میان من و تو قربت جانی باشد چه تفاوت کند ار بعد مکانی باشد

بر همین اختصار باید نمود که اجتماع محال است و لقطع اتصال خارج از دایرهٔ قیل و قال گربه اضطراب آغاز کرده جرعهٔ مشتمل بر آب دیده و فرعی منطوی بر سوز سینه ظاهر گردانیده گفت **قطعه**

ز هم بریدن یاران به تیغ ناکامی چو هست عادت دوران مرا چه تاوانست ببین مفارقت جان و تن چگونه بود بجان دوست که هجران هزار چندانست

و برین کلمه یکدیگر را

وداع کردند، و هر یک روبه‌وادی خود نهادند و خردمند روشن رای را ازین حکایت فائده آنست که فرصت صلح با دشمن بوقت حاجت فوت نکند و پس از حصول غرض از مراعات جانب احتیاط غافل نباشد سبحان الله موش با عجز و ضعف خود چون انواع آفات بدو محیط گشت و دشمنان غالب و خصمان قوی گرد او درآمدند بدقائق حیل متمسک جسته یکی از ایشان را در دام موافقت کشید و بوسیله محبت وی از خرابی سبل محنت ایمن شد، و بوقت مجال از عهده عهد بیرون آمده او آب حزم و دورانده بجا آورد، اگر اصحاب خرد و کیاست و ارباب فطنت و فراست این تجارب را نمودار عزائم خویش گردانند و در تقدیم مهمات این اشارت را مقتدای راه خود سازند هر آینه فواتح و خواتم کار ایشان بتربیت دستگاهی تقرن متصل باشد و سعادت عاجل و کرامت آجل بر روزگار فرخنده آثار ایشان واصل و متواصل گردد قطعه هر آنکسی که کند پیروی اهل خرد بهیچ وجه ملالی بحال او نرسد، بآب تجربه چون گرد فتنه بنشاند غبار نقص بروی کمال او نرسد، بنای رفعت اگر بر اساس حزم نهد خلل بمرتبه جاه و جلال او نرسد

باب هشتم در احتراز کردن از ارباب حقد و حسد و اعتماد نانمودن بر تملق ایشان

رای جهان آرای حکیم فرخنده رای گفت فرد ای چو صبح آخرین سراپا صدق و صفا، وی چو عقل اولین پاتا بسر فضل و هنر، بر تقریری از وصمت و عیب مبرا و توجیهی از سمت شک و ریب معرا بیان فرمودی مثل کسی که دشمنان غالب و خصمان قاهر متوجه او گردند، و از هیچ جانب راه گریز نیابد و ممر خلاص متصور نباشد، و او بیکی از ایشان استظهار جسته قاعده صلح را تمهید دهد و بمد مصالحت او از مضرت دیگران برهد و از خطر مخافت و فتنه و آفت ایمن گردد، و عهد خود در آن واقعه با دشمن بوفا رسانیده نفس خود را از وی نیز صیانت نماید، و ببرکت حزم و میامن خرد از گرداب آفات بساحل نور و نجات رسد، اکنون التماس آن دارم که بازگوید داستان اصحاب حقد و عداوت که از ایشان احتراز و اجتناب نیکوتر، یا انبساط و اختلاط بهتر، و اگر یکی از ایشان گرد استمالت برآید و داعیه ملائمت از وی سر بزند بدان التفات باید نمود یا آنرا مطلق در ضمیر جایی نباید داد، برهمن گفت فرد ای چو هم از فتاح ازمایش در بین، وی چو عقل از

ابتدای آفرینش کار روان * هر که بفیض روح قدسی مستظهر باشد و بمدد عقل کل مستمسک بود هر آینه در کار احتیاطی هر چه تمامتر واجب بیند * و مواضع خیر و شر و مواقع نفع و ضرر نیکو بشناسد * و برو پوشیده نماند که از دوست آزرده قرین رنج دیده پهلوتهی کردن بسلامت نزدیکترست و از مکامن مکر و کینه توش و غوائل غدر گندم نمای جوفروش تجنب نمودن موجب ایمنی از خطر * خاصه که تغییر باطن و تفاوت اعتقاد او بچشم خرد معاینه بیند و دغدغه دل و خدشه ضمیر او بنظر بصیرت مشاهده نماید **مثنوی**

چو آزرده شد خصم ایمن مباش * خراشیده راهست قصد خراش * گر اول در آید بلطف و خوشی * در آخر بسی محنت از وی کشی * و هر که از اهل کینه علامت عداوت فهم کرده باشد باید که از محل نیکو بید السنه زبانی و تلطف فریفته نگردد و جانب هشیاری و بیداری و عاقبت اندیشی فرو نگذارد * چه اگر خلاف این معنی از وی در وجود آید تیر آفت را از جان هدفی ساخته باشد * و آتش بلا را ساحت سینه بر افروخته **بیت** ایمنی از خصم محنتهای بسیار آورد * تخم غفلت هر که کارد رنج و دل بار آورد

و از جمله حکایاتی که درین باب بر دفتر خاطر اولوا الالباب مرقوم شده حکایت ابن مدین و قبره مزیت جمال و مزید کمال دارد * شاه پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت** گفت آورده اند که ملکی بود نام او ابن مدین * با همتی عالی و رای رزین قصر رفیع القدر سلطنت را بسعی معمار شوکت بقبه سماک رسانیده * و بنای وسیع الفضای مکرمت را بمدد مهندس حشمت از ذروه فلک الافلاک گذرانیده **بیت** ملک کوکبه شاه جمشید بخت * فلک مرتبه ماه و خورشید تخت * و با مرغی که او را قبره خوانند انسی تمام داشت * و آن مرغی بود با حسنی کامل * و نطقی دلگشا * و صورت مطبوع و هیئت زیبا * همواره ملک با وسخن گفتی و بجوابهای شیرین و مثلهای رنگین او منبسط گشتی **مثنوی** سخنهای زیبای رنگین خوش است * حکایات شیرین بسی دلکش است * کسی را کزینها بود بهره مند * کنندش بزرگان و شاهان پسند * قضارا قبره در کوشک شاه بیضه نهاده بچه بیرون آورد * ملک از غایت دلبستگی فرمود تا او را بسرای حرم بردند و ملازمان حرم سرای را حکم شد تا در تعهد او و بچه او غایت جهد بجای آرند * و همان روز پادشاه زاده را پسرے آمد * انوار نجابت از ناصیه او تابان

وشعاع سعادت بر صفحات حال وی درخشان **قطعه** مهی بر اوج سپهر کمال طالع شد٭ که کس ندید چنان
ماه در هزاران سال٭ خجسته طالع و روشن دل و مبارک پی٭ فرشته طلعت و نیک اختر و همایون فال٭
از آن نهال شرف تازه گشت گلشن ملک٭ چنانکه تازه شود برگ گل ز باد شمال٭ چندانکه بچه قبره
می بالید شاهزاده نیز نشو و نمای می یافت٭ و ایشان را با یک دیگر الفتی عظیم افتاده بود٭ و پیوسته ملک
زاده با آن مرغک بازی کردی٭ و هر روز قبره بکوهها و بیشه‌ها رفتی و از میوه‌ها که مردم آنرا ندانستندی
و اگر دانستندی بدان رسیدن نتوانستندی دو عدد بیاوردی یکی ملک زاده را دادی٭ و دیگری بچه
خود را خورانیدی٭ کودکان بدان متلذذ گشته به نشاط و رغبت می خوردند و اثر منفعت آن هر دو
در قوت ذات و تقویت جسم ایشان مشاهده می رفت٭ چنانکه در اندک مدت بسیار بالیدند **فرد**
گشتند سربلند به نشو و نمای خویش٭ چون سبزه تر از اثر فصل نو بهار٭ و قبره را بوسیلهٔ آن خدمت
هر روز جاه و رفعت زیاده می شد٭ و ساعت به ساعت قرب و منزلت می افزود یک چندی برین بگذشت
و زمانه بسی اوراق سفید و سیاه لیل و نهار در نوشت٭ روزی قبره غایب بود بچه او در کنار شاهزاده
جست٭ بسر پنجه خشونت دست او را ریش گردانید٭ آتش خشم در اشتعال آمده شاهزاده را بعقاب
خفت و حدت افگند تا خاک در چشم مردی و مروت زده حق الفت و صحبت قدیم را بر باد داده پای او گرفته
گرد سر بگردانید٭ و چنان محکم بر زمین زد که فی الحال با خاک برابر گشت٭ و در شکنجه هلاک ناچیز
شد **فرد** دریغا که شاخ گل نو شگفته٭ فرو ریخت زتند باد خزانی٭ چون قبره باز آمده بچه را کشته دید
نزدیک بود که مرغ روحش از قفس قالب پرواز کند٭ از هول آن واقعه نمودار فزع اکبر در دلش پدید آمد
و از وقوع آن نایره اثر اندوه در سینه اش کالنقش فی الحجر جای گیر شد٭ فریاد و نفیر بمنزل ماه و تیر
رسانیده می گفت **بیت** وه که حال روشنی در چشم عالم بین نماند٭ برگ عیش و شادمانی در دل
غمگین نماند٭ بعد از جزع بسیار و فزع بیشمار با خود اندیشید که این آتش بلا تو افروختهٔ و متاع
فراغت را بغوغای محنت تو بفروختهٔ ترا درین غاری یا بر سر دیواری آشیانه بایستی ساخت٭ و با
حرم سرای سلطان چه کار داشتی٭ و به تربیت بچه خود مشغول شده با تابکی پسر پادشاه چرا مشغول شدی

اگر بگوشهٔ و توشهٔ خود قناعت می داشتی امروز بدین بلا مبتلا ناگشته ازین قصهٔ غصه نمی کشیدی و حکما گفته اند بیچاره کسی که بصحبت جباران درماند که زمام عهد ایشان سخت سست بود و بنای وفای ایشان قوی ضعیف افتاده همیشه رخسار مروت را باسیب جفا خراشیده دارند و سر چشمهٔ فتوت را به خاک بدعهدی و ناانصافی انباشته سازند نه اخلاص و مصاحبت نزدیک ایشان حرمتی دارد و نه سابقهٔ خدمت و رابطهٔ ملازمت قدری و قیمتی

بیت
برای خدمت آن کس که نشناسد حق خدمت
مکن اوقات خود ضایع که نه مزد است و نه منت

عفو جرائم را که صفت آزاد مرد انست در مذهب انتقام ناروا و حرام شناسند و حق ناشناسی را که سمت اهل کفر انست در شرع نخوت جائز و مباح پندارند آخر از صحبت جمعی که سوابق خدمت مخلصان فراموش کنند چه فائده توان گرفت و در ملازمت گروهی که رابطهٔ محبت بی غرضان را از یاد بگذارند چه سرمایهٔ حاصل توان کرد

فرد
حیف است که در زمرهٔ مردان برلیش نام
آن را که حق صحبت یاران نشناسد

و من با قومی در آمیخته ام که در جانب خود ارتکاب کارهای بزرگ را حقیر شمرند و از طرف دیگران اندک سهوی را بسیار شناسند

فرد
عیب خود را بهنر باز نمایند دگر
هنری هست ترا عیب عظیمش خوانند

و من باری فرصت مجازات و زمان مکافات فوت نخواهم کرد تا کینهٔ بچهٔ خویش ازین ظالم بی رحم و ستمگار خونخوار که همزاد و همنشین و مونس و قرین خویش را بی موجبی بکشت و همخانه و همخوابه را بی سببی هلاک کرد باز نجویم آرام و قرار نخواهم گرفت

بیت
بیکسو نهم مهر و آزرم را
بجوش آورم کینهٔ گرم را

پس انگه بی محابا بمروی ملک زاده جست و چشم جهان بین آن قرة العین سلطنت بر کند و پر واز نموده بر کنگرهٔ کوشک نشست خبر به شاه رسید برای چشم پسر گریها کرد و خواست که بحیلت مرغ را در دام فریب آورد و در قفس بلا محبوس ساخته آنچه سزای او باشد تقدیم فرماید پس زیر کوشک آمده در برابر قبره بایستاد و گفت ای مونس و نگار ازین بالا فرود آی که تو بجان امنی

ع
کز دست زلف مشکبنت خطای رفت رفت

حالا صحبت مرا بر هم مزن و نهال عیش مرا بی ثمر مکن قبره گفت ای ملک متابعت فرمان تو بر همگنان فرض است اما من مدتی در بادیهٔ تامل سرگردان شده بسر حد این اندیشه رسیده بودم که بقیهٔ عمر و کعبهٔ آمال قبلهٔ

اقبال جز درگاه شاه نباید شناخت و مرکب همت جز در ساحت ملازمت این حضرت نشاید تاخت و گمان
آن بود که در سایهٔ عنایت تو چون کبوتران حرم مرفه و فارغ البال توانم بود و در مروهٔ مروت سعی نموده
بمرتبهٔ صفای تو انیم رسید اکنون که خون بسمل در حریم سلطنت چون قربانی حاجیان مباح داشتند چگونه مرا آرزوی
طواف این خانه باقی ماند و با اینهمه اگر دالتمس که جان شیرین زاغ عوض است لبیک زنان احرام حرم
خدمت گرفتمی لیکن **بیت** مرغی که رمیده گردد از دام ٭ من بعد بدانه کی شود رام ٭ و دیگر حدیث
لا یلدغ المؤمن من جحر واحد مرتین بصحت پیوسته مرد زیرک باید که یک چیز را دو بار نیازماید
و از زخم جانوری دو بار گزیده نشود **بیت** نشنودی این مثل که ارباب عقل گفتند من جرب المجرب
حلت به الندامة ٭ و نیز بر ضمیر منیر ملک روشن است که مجرم را ایمن نباید زیست که اگر در عقوبت
عاجل توقف رود عذاب آجل متوجه خواهد بود و اگر بمساعدت بخت بلند از آن بجهد اولاد و احفاد وی را
رنج نکال آن بباید چشید و خواری عقاب و بالش بباید دید چه طبیعت عالم صفت مکافات را متکفل است
و طینت روزگار خاصیت مجازات را متضمن چنانچه پسر ملک بلچه من حذری اندیشید و از من بی اختیار
بلکه بطریق مکافات الی بوی رسید و ممکن نیست که کسی از ساغر ستمگاری جرعه نوشد و بخمار بلا مبتلا نگردد
و در چمن اعمال نهال بیداد نشاند ثمرهٔ عقوبت و عذاب بر ندارد **بیت** ابلهی که تخم حنظل کاشت
طمع نیشکر نباید داشت ٭ و مگر ملک حکایت دانادل و دزدان استماع نکرده است و رسیدن مکافات
بدزدان بسمع شریف نرسیده و ملک پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت** گفت آورده اند که در شهر
رقه درویشی بود باخلاق پسندیده و آداب ستوده آراسته و نهال اقوال و افعالش بازهار مکارم اوصاف
و محاسن عادات پیراسته و بواسطه آنکه دلی داشت بحقائق معرفت دانا او را دانادل گفتندی و اهالی آن شهر او را دوست
داشتندی **بیت** آنرا که کمال معرفت شد حاصل ٭ هم مونس جان باشد و هم مرهم دل ٭ وقتی از اوقات متوجه زیارت
بیت الحرام شد و بی رفیقی و همدمی روی براه آورد و جمعی دزدان بوی رسیدند و بگمان آنکه با او مال بسیار است قصد کشتن
وی کردند دانادل گفت با من از مال دنیا چندان بیش نیست که توشه راه حج تواند بود اگر غرض شما بدان مقدار
حاصل میشود مضائقه نیست مال ببرید و مرا بگذارید تا بطریق توکل و تجرید این راه را بسر برم و دیدهٔ انتظار کشیده

از خاک آستان حرم توتیای کنم بیت روم بکوی وی و سر بر آستان فگنم ٭ غبار خاک درش توتیای دیده کنم ٭ دزدان بی رحم بدان سخن التفات نانموده بقتل وی شمشیر کشیدند بیچاره متحیر وار بهر طرف می نگریست وچنانچه رسم فروماندگان باشد یاری ومددگاری میجست دران بیدای پر وحشت وصحرای باهول وهیبت هیچ متنفسی نظر وی درنیامد مگر آنکه بزیر سر ایشان جوقی کلنگان می پریدند دانادل آواز داد که ای کلنگان درین بیابان بدست ستمگاران گرفتار شده ام وجز حضرت عالم السر والخفیات کسی از حال من خبر ندارد شما کینه من ازین جماعت بخواهید وخون من از ایشان باز طلبید دزدان بخندیدند وگفتند چه نام داری گفت دانادل گفتند باری دل تو از دانائی هیچ خبری ندارد مارا معلوم شد که تو بیعقلی وهر که عقل ندارد در کشتن او زیاده وبالی نخواهد بود دانادل گفت سَوْفَ تَرَى اِذَا انْجَلَى الْغُبَارُ دریچا نکته از مکافات بگوش شما فرو میخوانم وشمه از مجازات عمل بنظر شما درمی آرم ولیکن گروهی که صفات صُمٌّ بُكْمٌ عُمْيٌ فَهُمْ لَا يَرْجِعُونَ لازم ذات ایشان است ازین معنی چه خبر دارند بیت اگر گوش دارد خداوند هوش ٭ ازین سان سخنها خوش آید بگوش ٭ چندانچه دانادل میگفت گوش هوش ایشان از استماع سخن حق بی بهره بود وباصره بصیرت شان مشاهده جلوات جمال حقیقت نمی نمود اورا بکشتند ومالش را ببردند چون خبر کشتن او باهل شهر رسید ملول گشته بر فوت او تاسفها خوردند وپیوسته طالب آن بودند که مگر کشندگان اورا بیابند آخر الامر بعد از مدت بعید بیشتر اهل شهر روز عید بمصلی حاضر شده بودند وکشندگان دانادل نیز دران مجمع گوشه گرفته دراثنای آن فوجی کلنگان از هوا درآمده بالای سر دزدان پرواز میکردند ونوعی آواز میدادند که از شغب وفغان ایشان خلق از اوراد ووظایف کار خود باز میماندند یکی از آن دزدان بخندید وبر سبیل استهزا بایار خود گفت همانا که خون دانادل را می طلبند قضارا یکی از اهل شهر که در جوار ایشان بود این سخن بشنید ودیگریرا اعلام داده هم درساعت بحاکم انها کردند وایشانرا گرفته باندک مطالبه معترف شدند ومکافات خون ناحق بدیشان رسیده بقصاص رسیدند قطعه که گرد در همه عالم کمان ظلم زه که تیر لعنت جاوید بر نشانه نشد ٭ که در زمانه بی اعتبار طرح ستم ٭ خیال بست که خود عبرت زمانه نشد ٭ واین مثل برای آن آوردم تا ملک را معلوم گردد که جراحت من در زخم شاهزاده تبقاضای مکافات

مجازات بود و الا مرغی شکسته بال را قوت این کار از کجا تواند بود و چون این صورت از من در وجود آمده
حالا حکم حاکم خرد انیست که بفرمان تو کار نکنم و اعتماد نانموده بر سن مخادعت و فریب در چاه نروم ع آن به
که حذر نمایم از خدمت شاه ملک گفت انچه گفتی بصدق و صواب مقرون بود و بفوای حکمت دعوای
فضیلت مستحق است و من می دانم که بفحوای اَلْبَادِیْ اَظْلَمُ گناه پسر من بود که بی سابقه جرمی بچه ترا بقتل
آورد و تو بر سبیل مکافات که جَزاءُ سَیِّئَةٍ سَیِّئَةٌ مِثْلُهَا عوض راست کردی و هنوز منت دارم که
بر قتل او اقدام ننموده و همین به نقصان باصره او پسند کرده اکنون نه ترا کینه متوجه است و نه مرا آزار
باقی قول مرا باور کن و بیهوده در مفارقت و مهاجرت مکوش و بدانکه من انتقام را از معائب دان می شمارم
و عفو را از هنرهای جوانمردان می شناسم هرگز دست رد بر پیشانی هنر نخواهم زد و روی قبول بجانب عیب
آورد بلکه مدعای من انست که در مکافات بدی نکوی کنم و اگر از کسی ضرری بمن عاید شود در برابر
آن نفعی بوی رسانم رباعی ما عادت خود بهانه جوئی نکنیم جز راست روی و نیک خوئی نکنیم انها
که بجای ما بدیها کردند گر دست دهد بجز نکوی نکنیم قبره گفت باز آمدن من هرگز ممکن نیست که خردمندان
از مصاحبت یار مستوحش پهلو تهی کرده اند و در تصانیف بزرگان مذکور است که مردم از رده را هر چند لطف
و دلجوئی زیادت واجب دارند و اکرام و احسان به نسبت ایشان فریضه شناسند بدگمانی و نفرت بیشتر شود و
بیران تقدیر احتراز لازم باشد قطعه عزیز من چو از روی کسی را مراعات بکن تا می توانی که هر چند
از تو خدمت بیش بیند مرا و را بیش گردد بدگمانی ملک گفت ای قبره ازین کلمات در گذر که تو مرا بجای
فرزندی بلکه عزیزتر و انیسی که مرا با تست با هیچ کس از خویشان و متعلقان نیست کسی به نسبت کسان
خود بد نیاندیشد و بالخصوص در مقام انتقام و مخاصمت نباشد قبره گفت حکما در باب اقربا سخن گفته اند
و حال هر یک به تفصیل باز نموده و برین منوال فرموده که مادر و پدر بمثابه دوستان اند و برادران
بمثابه رفیقان و یاران و خال و عم در مرتبه آشنایان و زن در مقام مصاحبان و دختران در موازنه
خصمان و سایر خویشان در مرتبه بیگانگان اما پسر را برای بقای ذکر خواهند و بالنفس ذات خویش یکتا شناسند
و دیگری را در حرمت و عزت با او شریک نسازند و من هرگز ترا بجای پسر نتوانم بود و بر تقدیر آنکه مرا بجای فرزند دار

در وقت نزول بلا و هجوم آفت و عنا جانب مرا فرو خواهی گذاشت + که هر چند کسی کسی را دوست دارد و گوید
که خود را بر تو ایثار می کنم و بجان در مقام مضایقه نیستم ع جان چه چیزست که بهر تو فدا نتوان کرد +
لیکن که وقتی که فتنه حادث گردد و کار بدان رسد که از سر جان بر باید خاست بی شبهه خود را از مضیق آن
خطر بعرصهٔ سلامت خواهد کشید و هیچ نوع نقد هستی را نثار دیگری نخواهد کرد **بیت** مردی باید که از بلا
نگریزد + وز بهر کسی از سر جان برخیزد + مگر ملک حکایت پیرزن و مهستی نشنیده + و بر مضمون حال ایشان
اطلاع نیافته + شاه فرمود که باز نمای با من که چگونه بوده است آن **حکایت** گفت آورده اند که زالی کهن
سال فرسوده حال دختری داشت مهستی نام + ماه تمام از تاب رخسار رخشان او در رشک و مهر جهان افروز
از عکس عارض دل ربایش در عرق خجلت می نشست **مثنوی** شیرین سخنی که هوش می برد + رونق ز شکر فروش
می برد + نازی و هزار فتنه در وی + چشمی و هزار کشته در پی + ناگاه چشم زخم روزگار ناساز گار بدان سرو
گلعذار رسیده سر بر بستر بیماری نهاده و در گلشن جمالش بجای گل ارغوان شاخ زعفران رسته شد + سمن تازه
اش از تاب حرارت بی آب و سنبل پرشکنش از تب محرق بیتاب گشت **بیت** چو زلف مشکسای عنبر بیزش
تکسر یافت جسم نازنینش + پیرزن گرد سر دختر می گشت و از روی نیاز و زاری با چشمی چون ابر بهاری
میگفت + ای جان مادر جان مادر فدای تو باد + و سر این شکسته در گوشهٔ محنت درماندهٔ خاک پای تو من
خود را صدقهٔ سر تو میکنم + و نیم جانی که دارم برای بقای تو فدای سازم ع گرت در سر بود باشد
مرا بر گرد سر گردان + هر سحرگاه با ناله و آه گفتی - خدایا برین جوان جهان نادیده ببخشای + و این پیر
فرتوت از عمر سیر آمده را در کار او کن **مثنوی** از عمر من آنچه هست بر جای + بستان و به عمر او در افزای
گرچه شده ام چو موی از غم + یک موی مباد از سرش کم + القصه پیرزن از انجا که مهر مادری و شفقت
مادران باشد روز و شب در دعا و زاری می کوشید + و جانی که داشت بفرزند دلبند می بخشید + قضا را ماده گاوی
از آن پیرزن از صحرا باز آمد + و بمطبخ در رفت + و بوی شوربا سر در دیگ کرده آنچه بود بخورد + چون خوا
که سر از دیگ بیرون آرد نتوانست + گاو بطاقت شده همچنان دیگ بر سر از مطبخ بدر آمد + و از هر گوشه بدان گوشه می رفت
پیرزن در وقت باز آمدن گاو در خانه نبود و از سر این قضیه وقوفی نداشت چون بخانه در آمد و بدان شکل و هیبت چیزی دیده

گرد خانه بر می آید تصور کرد که عزرائیل است بقبض روح مهستی آمده نعره برداشت و بزاری تمام گفت **نظم**
ملک الموت من نه مهستی ام من یکی پیرزال محنتی ام گر تو خواهی که جانش بستانی اندرین خانه است
تا دانی گر ترا مهستی ست اندر کار اینک او را ببر مرا بگذار بی بلا نازنین شمر دا ورا چون بلا دید در سپر
او را تا بدانی که نیست در خطری هیچکس را ز خود عزیزتری و من امروز از همه علائق مجرد شده ام و از
خلائق منقطع گشته و از خدمت تو چندان توشه برداشتم که راحله قوت من بدان گرانبار شده تحمل بار دیگر
ندارد و ترسم که تن ضعیف ست این بار برنتابد و کدام جانور را آن طاقت تواند بود که گوشه جگر او را به آتش
بیداد کباب کرده میوه دلش را بباد تاراج بر دهند و روشنائی دیده او را در ظلمات فنا افگنده راحت
جانش را از بیخ بر دارند و من چون از فرزند ارجمند که نور دیده پر نم و سرور سینه پر غم بود اندیشیم دریای
تاسف در موج آمده کشتی شکیبائی را به گرداب اضطراب انداخته و شعله آتش تحیر بالا گرفته متاع صبر و بردباری
را یکبار بسوزد **قطعه** اندر جهان منم که محیط غم مرا پایان پدید نیست چه پایان کنار هم گفتم که صبر
ساحل دریا شود پدید اکنون شکست کشتی صبر و قرار هم وبا اینهمه بجان ایمن نیستم و بدین اضع و تعلق
فریفته شدن از روش خردمندان دور می دانم لاجرم آیه یا لیت بینی و بینک بعد المشرقین میخوانم **بیت**
وصلی که نه روبال باشد هجران به از آن وصال باشد ملک گفت آنچه از جانب تو وقوع یافت اگر وجه
ابتدا بودی تحرز و تجنب از صحبت مناسب نمودی ولیکن بر سبیل قصاص کاری کردی و بطریق جزا عملی
بجا آوردی و زبان معدلت نیز همین حکم می فرماید و حاکم انصاف در مقابله چنان فعلی که از فرزند من
صادر شده چنین مکافات امر می نماید پس موجب حیرت و سبب نفرت چه تواند بود آخر بر اندیشی که پیش از
ولادت فرزند انیس اوقات و مونس روزگار من تو بودی و چون پسر من از کتم عدم به فضای وجود آمد
مهر پدری اقتضای آن کرد که بدیدار وی انسی پدید آید و در آن ماده او را با تو شریک کردم و مجالست
تو و مؤانست وی عمری برفاهیت می گذرانیدم و اکنون که چشم زخم زمان نقصانی به گوهر باصره اش رسانید
ذوقی که بدیدار وی داشتم خلل پذیر شد اما مسرت گفت و شنید و بهجت مصاحبت تو باقیست چنان
مکن که این نیز به کلی منتفی گردد و مر البقیة العمر معتکف بیت الاحزان باید شد و با اندوه و ملال و غصه

۵ ملک الموت — ۶ ای قبض — ۷ ای منظور — ۸ ای تحقیق

وکلال

و ملال باید گذرانید + و مثل من با تو همان مثل مطربست و پادشاه قبره پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت

ملک گفت آورده اند که پادشاهی مطربی داشت خوش آواز و شیرین نواز که با الحان دلفریب پای عقل از رکیب بیرون بردی و عنان تمالک از دست صبر و شکیب بدر کردی **بیت** از و خوشگوی و تر در لحن و آواز + ندید این چنگ پشت ارغنون ساز + پادشاه او را بغایت دوست داشتی + و پیوسته استماع نغمات دلاویز و ترانهای نشاط انگیزش خوش وقت بودی **فرد** نوای مطربی بشنو که صوت راحت افزایش بزیر و بم چو ناهید آورد در چرخ کیوان را + و این مطرب غلامی قابل را تربیت می فرمود و در سازندگی و نوازندگی تعلیمهای مشفقانه میداد تا اندک زمانه کار از خواجه بگذرانید + و آهنگ سازی و نغمه پردازی بمقامی رسانید که آوازه قول و غزلش از اندازه تصور وهم و خیال درگذشت و از صورت و صدای نقش و عملش سامع جوامع اعزه و اهالی پر گشت **مثنوی** کردی به ترانه دل آویز + باز از نشاط عیش را تیز چون گوشه عود ساز کردی + ناهید دو گوش باز کردی + شاه از حال غلام آگاه شده به تربیت و تقویت التفات او نمود + تا بحدی که ندیم خاص و مقرب صاحب اختصاص گشت و شاه همواره بنغمات فیض بخش که از معجزه مسیح خبر دادی مفتون بودی + و بنوای عود عالم سوزش که آتش در دلهای عشاق می زد آهنگ بزم عشرت می نمود + عرق حسد در دل مطرب بحرکت آمده غلام را بکشت و خبر به پادشاه رسید باحضار مطرب فرمان داد چون مطرب را بموقف سیاست حاضر گردانیدند سلطان از روی هیبت با او عتاب آغاز کرد و گفت ندانستی که من نشاط دوست ام + و نشاط من بدو قسم بود + یکی در صحبت از سازندگی تو + و دیگر در خلوت از نوازندگی غلام تو چه بر ترا بر این داشت که غلام را بکشتی + و نیمه نشاط من باطل کردی همین ساعت بفرمایم تا ترا نیز از همان شربت که غلام را چشانیده بچشانند + تا دیگر باره کسی بر مثل این جرأت اقدام ننماید مطرب را از قول شاه سرودی بیاد آمد + و گفت شاها من بد کرده ام که نیمه نشاط پادشاه را باطل کردم + اما آنکه پادشاه مرا بکشد و تمام نشاط خود ضائع می سازد چگونه است پادشاه را خوش آمد و او را نوازش فرموده از کشتن آزاد کرد و غرض از ایراد این مثل آن بود که پاره از طرب و خوشدلی من بواسطه فرزند نقصان پذیرفته و تو نیز که ساز فراق می نوازی نزدیک تر شده که پشت امیدم چون قامت چنگ خمیده گردد + و سینه رنجورم

بناخن حسرت چون دل عود خراشیده شود و آخر الامر یاران را مفارقت بضرورت دست خواهد داد + باری
حالا در هجر اختیاری بکوش + ورد من جمعیت از دست مده فرد خود مکن بیگانگی باری چو می دانی که چرخ +
آشنایان را زیک دیگر جدائی می دهد + قبره گفت چشم در نهانخانهٔ دل پوشیده است کینه در زاویهٔ سینه
مخفی مانده و چون کسی را بر آن اطلاع نیست پس آنچه زبان گوید اعتماد را نشاید + چه زبان درین معنی از
مضمون آنچه در ضمیر مکنون است عبارتی راست ادا نکند و بیان در فحوای مخزونات خاطر حق امانت
بجای نیارد + اما لها تحکم القلوب تشاهد یک دیگر را شاهد عدل و گواه راست اند فرد حدیث سر دل دل
داند و لبس : زبان و لب درآن محرم نباشند + و زبان تو در آنچه می گوید دل با او موافق نیست + و دل
تو آنچه دارد زبان در ادای آن صادق نه ع صد جان فدای آن که زبان و دلش یکی ست +
ای ملک من صعوبت صولت ترا نیکو شناسم + و از نهیب سیاست تو نیک باخبرم فرد از کوه کاه
زخم گران ترکنی رکاب + وز باد وقت حمله سبکتر کنی عنان + هیچ وقت از هیبت تو ایمن نتوانم بود + و یک
نفس از ضرب سطوت تو آرام نتوانم گرفت + و من از آنجمله نیستم که طبیب با مردی گفت داروی چشم را
به تو نسبت بیشتر است از داروی درد شکم + ملک پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت**
قبره گفت مردی نزد طبیب آمد + و از درد شکم بیقرار گشته در زمین می غلطید + و از صعوبت
الم زار زار می نالید + و دوای طلبید ع ای طبیب آخر علاجی کن که کار از دست رفت + طبیب بطریقی
که ارباب حکمت قانون معرفت اسباب و علامات را مقدم دارند تا بعد از تشخیص مرض بعلاج
کامل که سبب شفای عاجل تواند شد اقدام نماید از وی پرسید امروز چه خورده + مرد ساده دل
گفت پارهٔ نان سوخته خورده ام + و بدان غذا که مشابه انگشت بود تنور معده را تافته + طبیب بملازمان
فرمود + که داروی چشم را جلا دهد و روشنی بصر بیفزاید بیارید تا چشم این کسی را دارو کشم + آن شخص فریاد
برکشید بیت کاخر چه محل هزل و بازیست + وقت حلست و جان گداز است + ای طبیب مسخره
برطرف نه + و استهزا بگذار + من از درد شکم می نالم + و تو جواهر دارو در چشم من می کشی + داروی دیده
را با درد شکم چه نسبت + طبیب گفت میخواهم که چشم تو روشن شود + و سیاه از سفید فرق توانی کرد تا دیگر

نان

نان سوخته نخوری + پس تر اعلاج چشم از مداوات شکم لازم ترست و غرض من از ایراد این مثل آنست
تا ملک تصور نکند که من از جملهٔ آنها ام که سوخته از ساخته باز نشناسم + و خام از پخته امتیاز نکنم **بیت**
بحمد الله که در دانش چنانم + که خیر از شر جدا کردن توانم + ملک گفت میان دوستان ازین نوع که
ترا با من واقع شده بسیار حادث می گردد + و امکان ندارد که راه مخاصمت به کلی از میان مردم بر بسته
و طریق نزاع و جدال مسدود گردد + اما هر که بنور عقل آراسته است و به زیور خرد متحلی حسب المقدور در
اطفای نائرهٔ غضب می کوشد + و چندانکه می تواند آب حلم بر آتش خشم می ریزد و میداند که در نوشیدن
شربت عفو اگرچه بغایت تلخ نماید حلاوت مسرت مندرج ست و تحمل نمودن بر مشقت بردباری هرچند
مزاج زهر دارد تریاق محبت را متضمن ست **مثنوی** غصه مخور زانکه شقاوت در اوست + خشم فرو خور
که حلاوت دروست + شعشعهٔ برق در آزردنست + قاعدهٔ بحر فرو خوردنست + سینه دریا نه شود
پر غبار + گرچه کباران کندش سنگسار + قبره گفت این مثل مشهورست من تهاون بالشر وقع فی
الضر هر که آسان گیرد دشوار افتد این کار دشوار آسان نتوان گرفت + و درین امر صعب تهاون
نشاید و رزید و من عمر در نظارهٔ مهره بازی چرخ شعبده انگیز تلف ساخته ام و نفائس اوقات بتفرج لعبتهای
دهر حقه باز در باخته + هر آئینه از ذخائر تجربه استظهاری وافر حاصل شده باشد و بمکاسب کیاست و
سرمایهٔ فهم و فراست سودی تمام بدست آمده + و بتحقیق شناخته ام که شرار اختیار و شرارهٔ اقتدار ابنای عهد
و پیمان را می سوزد + و سوزن نخوت کامگاری رشتهٔ سطوت جباری دیدهٔ آزرم و وفا را می دوزد +
و آنجا که شیر هیبت شهریاری دم انتقام بر زمین زند تملق و روباه بازی فائده نخواهد + همان به که خود را
خواب خرگوش ندهم و از خوی پلنگی هراسان شده چون آهو راه بیابان گیرم که خصم ضعیف را بهیچ وجه
با دشمن قوی مجال منازعت نیست + چنانچه آن پادشاه برای دشمن خود درین باب مثلی ایراد کرده است
ملک پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت** گفت آورده اند که در دیار ترکستان پادشاهی بود که همای همت
بی همتای او سایهٔ صلاح و جناح فوز و نجاح بر مفارق عالمیان مبسوط ساخته + و عنقا لوائی با علا ایش بر رفعت
آشیانهٔ طاؤس ریاض سپهر گذرانیده عدل کاملش مهمات ملکداری انتظام تمام ارزانی داشته + و بذل شاملش

مصالح شهریاری را از روی اهتمام با تمام رسانیده **مثنوی** خسرو تاج بخش تخت نشان * بر سر تاج و تخت گنج فشان * در جهانگیری و جهانبانی * جم وقت و سکندر ثانی * یکی از ارکان دولت را خدشه در ضمیر پدید آمده روی از سده سپهر اشتباه شاه بتافت و یکی از دشمنان ملک را فریب داده در مقام محاربه و مخاصمه آورد و چون شاه دانست که دشمن روی طاعت از قبله انقیاد برتافته وسوسه عصیان و دغدغه طغیان در بنیاد اعتقادش راه یافته و باسری پرجوش از سودای خام خیال سرداری و سروری می پزد و با دلی پر کینه از کدورتهای دیرینه تمنای کامگاری و برتری می برد نامه مشتمل بر نصائح مشفقانه و صحیفه منطوی بر مواعظ ملوکانه نزدیک وی فرستاد و خصم مغرور از غایت نخوت و غرور بدان التفاتی نکرد * و بگمند دعوت هر کجا القصور گروهی سرگردان بود بجانب خود جذب می فرمود **بیت** پراگنده چندرا اگر گرد * کنا ورد جوید روز نبرد * القصه چون پادشاه دید که نوشدارو ملائمت مزاج کثیف ایشانرا که از منهج اعتدال حقیقی بکلی منحرف شده اصلاح نمیتواند کرد بدین گونه پیغامی فرستاد که من و تو بشیشه و سنگ مانیم خواه سنگ بر شیشه زن * و خواه شیشه بر سنگ * که در هر دو حال شیشه خواهد شکست و سنگ را آسیبی نخواهد رسید از ایراد این مثل فائده آنست که بر ضمیر منیر شاه روشن گردد که من نیز حکم شیشه دارم * و با خشم سلطانی که چون سنگ پایدار و خصم شکن است ملاقات کردن نیارم **فرد** به تبان آهنین دل نشوی دلا مقابل * که تو آبگینه داری و نه حریف سندان * هر چند که ملک در مقام ملاطفت است و می خواهد که به سکنجبین اعتذار صفرای وحشت را تسکین دهد اما در مذهب خرد قبول عذر ارباب حقد و حسد حرام است * طلب صلح اصحاب عداوت از رد و انکار جواب دادن امری واجب الالتزام **قطعه** ز دوستان سخن آن شنیده ام پندی * که بر ملامت دشمن اعتماد مکن * چو اعتقاد بحضرت بخصم پیدا شد * مشو غریقه و فسخ اعتقاد مکن * ملک گفت بمجرد گمانی انقطاع صحبت و بر انداختن دوستی روا نباشد * و مظنه که از وهم زاید رفیق را بسوز فراق مبتلا ساختن نشاید * معرفت قدیم و صحبت مستقیم را باندک شائبه بر طرف نهادن و سر رشته عهد یاری و پیمان دوستداری را بجز و خدشه از دست دادن طریق ارباب تحقیق نیست **قطعه** وفا و عهد تو این بود و من ندانستم * نوید مهر تو

بکن

کین بوزو من ندانستم + همه سخن چو دل خویش سخت میگوئی .:. دل تو سخت چنین بود و من ندانستم + آخر صفت وفاداری در سگی که از همه جانوران بقدر حقیرتر و به منزلت خسیس‌تر است یافت می شود تو چرا از عرصه بیوفائی قدم باز پس نمی کشی + و پیمانی که در صحبت و مودت البته به پایان نمی بری ع وفای عهد نکو باشد ار بیاموزی + قبره گفت من چگونه بنیاد وفا نهم از ان جانب ارکان هواداری منهدم است و آثار حسن عهد بکلی منعدم و امکان ندارد که ملک موجبات وحشت را فرو گذارد + و از ترصد فرصت و مکافات اعراض نماید + و حالا چون بزور و قوت بر من دست نمی تواند یافت می خواهد که مرا بمکر و حیله در قبضهٔ انتقام کشد + و باید ترسید از کینه که در ضمائر ملوک متمکن گردد + چه ایشان به نخوت سلطنت در باب انتقام متعصب باشد + و چون فرصت یابند بهیچ تاویل مجال حجت گوئی و عذر خواهی ندهند + و مثل کینها در سینها چون انگشت فسرده باشد + اگرچه حالی اثر ظاهر نگرداند + چندانکه شرارهٔ غضبی بوی رسد افروخته گردد + و فروغ خشم بالا گرفته + جهانی را بسوزد + و دود انتقام از سر آتش کینه خیزد + پس دماغها را خشک ساخته بسیار دیده‌ها تر گردانیده + و ممکن نیست که تا ذرهٔ از انگشت کینه در کانون سینه باقی ماند از مضرت شعلهٔ خشم ایمن توان بود ع چون خشم زند شعله تر و خشک بسوزد .:. ملک گفت عجب حالتی است که تو درین باب بر یک طرف افتادهٔ و جانب دیگر را از دست دادهٔ + چرا نشاید که مقدمات وحشت بمیامن الفت مبدل گردد و بعد از کدورت مجادلت صفای مخالصت پدید آید + قبره گفت اگر کسی تواند که در مراعات جوانب لطفی تمام بجای آورد و در طلب رضا و فراغ دوستان سعی پیوندد و در وصول منافع بدیشان و دفع مضار و مکاره از ایشان معونتی و مظاهرتی واجب دارد ممکن است که آن وحشت از میانه مرتفع گردد و هم کینه جوئی را صفائی حاصل آید + و هم دل خائف نیستم ایمن مروح شود + و من ازان عاجزترم که ازین ابواب آنچه اصل حقد را زائل نگرداند و طریق الفت و موافقت را زائد سازد توانم اندیشید + یا بر خاطر توانم گذرانید + و اگر باز بخدمت مراجعت کنم پیوسته در هراس مخالفت خواهم بود و هر ساعت تازگی مرگی مشاهده خواهم کرد + این مرحمت مجانبت در دیدن معاودت را بمباعدت تبدیل نمودن اولی فردا از درخت بخت چون شگفت گلهای وصال .:. در بیابان جدائی

١ ای جبار تر
٢ بیوفائی نکنی
٣ وفا بهتر
٤
٥ ...
٦ و غضب
٧ ای ظاهر شود
٨ ای فشاده گردد
٩ بیای مجهول
١٠ ای اتصال
١١ راحت و آرمیده
١٢ دور افتادن

١٢

خار هم در پا خوش نشست + ملک گفت هیچکس نفع و ضرر حق کسی بی ارادت باری عز اسمه قادر نباشد و از اندک و بسیار و خرد و بزرگ آنچه در وجود آید جز بتقدیر ازلی و سابقهٔ حکم لم یزلی نمی تواند بود + و چنانکه دست مخلوق از ایجاد و احیا قاصرست افنا و اماتت نیز از جهت وی متعذر باشد و عمل پسر من و جزای تو بقضای ربانی و مشیت یزدانی نفاذ یافته است + و ایشان در میانه اجرای آن حکم را سببی بیش نبوده اند + ما را بمقادیر آسمانی مواخذت منمای + و بمقدرات الهی سرزنش مکن + و بقضای خدا راضی شو

قطعه

بجز رضا بقضا خدا نمی شاید + بغیر صبر بوقت بلا نمی شاید + از آنچه رفت قلم سرمکش و گرنه بیا برون رو از خط او گر ترا نمی شاید +

قبره گفت عجز آفریدگان از دفع قضای آفریدگار ظاهر و مقررست و بر صفحات تصورات اهل التصدیق این قضیه موضح و مصور که انواع خیر و شر و اصناف نفع و ضرر بر حسب ارادت و بمقتضای مشیت خداوند جل ذکره نافذ می گردد + و بجهد و کوشش خلق دفع و منع آن یا تقدیم و تاخیر در آن صورت نبندد وَلَا رَادَّ لِقَضَائِهٖ وَلَا مُعَقِّبَ لِحُكْمِهٖ

فرد

کسی ز چون و چرا دم نمی تواند زد + که نقش بند حوادث ورای چون و چراست +

و با آنکه جمهور علما برین معنی اتفاق نموده اند هیچکس نگفته است که جانب حزم و احتیاط را مهمل باید گذاشت و محافظت نفس از مکاره و آفات در توقف باید داشت + بلکه گفته اند اسباب هر چیز رعایت باید نمود و اتمام امور به مسبب الاسباب تفویض باید فرمود

مثنوی

منتهی بنهاد از اسباب طرق + طالبان را زیر این نیلی تتق + ای گرفتار سبب بیرون مپر + لیک عزل آن مسبب ظن مبر + با سببها از مسبب غافلی + سوی این روپوشها زان مائلی +

و نکتهٔ اِعْقِلْ وَتَوَكَّلْ موید این قول است ع با توکل زانوی اشتر ببند + ملک گفت ملخص این مقالات همان است که من خواهان ملاقات توام + و آرزومندی صحبت تو در ضمیر خویش فراوان می یابم + و با اینهمه اشتیاق که از جانب من واقع است از طرف تو جز بعد مسافت ملال مشاهده نمی رود

فرد

تو ملولی ز ما و ما مشتاق + دل بدل میرود چه حالست این +

قبره گفت که اشتیاق تو در آنست که دل خود را بکشتن من شفا دهی + و حال آنکه نفس من حالا رغبت نوشیدن شربت اجل و میل پوشیدن لباس فنا ندارد + و تا عنان مراد بدست است از قبول

بمرآن

آن ایامی نماید و احتراز از آن عین صواب ع سر بار دگر ز تن نروید نی است * و من امروز از
دل خویش بر عقیدهٔ ملک استدلال توانم کرد * چه اگر قدرت و استطاعت یابم جز هلاک قرة العین پادشاه
راضی نمیشوم * و میدانم که شاه نیز بواسطهٔ ملال فرزند جز هلاک من نخواهد طلبید و بر مکنون ضمیر مصیبت زدگان
کسی وقوف یابد که بر آتش آن غم سوخته باشد * و هم از آن بلیت شربت تلخی تجرع کرده مدعیان آسوده حالی
از این حال نما فلند * و نازپروردگان راحت دیده از پیرایهٔ درد عاطل فرد ای تراخاری بپا نشکسته
کی دانی که چیست * حال شیرانی که شمشیر بلا بر سر خورند * و بچشم خرد می بینم که هرگاه ملک را از بینائی پسر
یاد آید و من از نور دیده خود بر اندیشم تفاوتی در باطنها ظاهر خواهد شد و تغیری در مزاجها روی خواهد
نمود * و تواند الست که از آن چه زاید و دران زمان چه حالها روی نماید * و بدین دلیل مفارقت
مناسب تر است از مواصلت و دوری لائق تر از قرب صوری ع صحبت چو چنین است جدائی خوشتر * ملک
گفت چه خیر تواند بود دران کس که از جرمهای دوستان اعراض نتواند نمود و از سر حقد و آزار نتواند خاست
و مرد فرزانه و خردمند یگانه بران قدرت دارد که از مکافات مجرمان چنان گذرد که مدت العمر بدان رجوع
ننماید و هیچ وقت بر صفحهٔ دل او از اندک و بسیار آن نشان یافت نشود و استغفار گنهگاران و اعتذار
بدکرداران را با حتراز تمام تلقی نماید شَرُّ الْاَشْرَارِ مَنْ لَا یَقْبَلُ الْاِعْتِذَارَ بدترین بدان آنست که عذر
نپذیرد * و کینهٔ عذر خواه در دل گیرد ع وَالْعُذْرُ عِنْدِیْ لِلذُّنُوْبِ تُکَفِّرُ * و من باری ضمیر خویش
در آنچه گفتم صافی می یابم * و از صورت خشم و صدمت غضب و خیال انتقام در خاطر اثری نمی بینم و همیشه
جانب عفو را بر عقوبت ترجیح کرده ام * و دانسته ام که هرچند گناه بزرگ باشد صفت عفو از آن بزرگتر
خواهد بود فرد گر عظیمست ز فرودستان گناه * از بزرگان عفو کردن اعظمست * قبره گفت این همه
هست اما من مرد گنهگارم * و مجرم همیشه ترسان بود و مثل من مثل کسیست که کف پای او جراحتی
باشد اگر او بقوت طبع بپای کند و شب تیره در سنگستان رفتن جایز شمرد اما چاره نیست از آنکه آن ریش
تازه گردد * و پای او از کار باز ماند * مناسبه که بر خاک نرم رفتن نیز متعذر باشد * و نزدیکی من بخدمت ملک همین
مزاج دارد و بوجه شرع و قانون ملت اجتناب من از آن فرض عین است وَلَا تُلْقُوْا بِاَیْدِیْکُمْ اِلَی التَّهْلُکَةِ و حکما گفته اند

سه تن از روش حکمت دور اند + و از منهاج دانش برطرف + اول کسیکه بر قوت ذات خود اعتماد کند و هر
آئینه چنین کس خود را در مهالک افگند + و تهور او سبب هلاک او گردد دوم آنکه اندازهٔ طعام و شراب
نشناسد و چندان تناول نماید که معدهٔ او از هضم آن عاجز آید + و این کس نیز دشمن جان خود باشد
سوم شخصی که بگفتار خصم در غرور افتد + و بقول کسی که از و ایمن نتواند بود فریفته شود و بیشک انجام کار
او بخسارت و ندامت انجامد بیت مشو ایمن از حیلهٔ دشمنان + بیندیش برتاب از آنسو عنان
ملک گفت ای تبره هر چند از در ملاطفت در می آییم و راه صواب و نصیحتهای دوستانه بتو می نمائیم تو همچنان
بر خرافات خود مانده و دامن قبول از استماع مواعظ افشانده و نصیحت در بارهٔ کسی که قبول نخواهد کرد
بیفائده است چنانچه نصیحت کردن آن آهنگر را تبره پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت**
گفت آورده اند که مردی زاهد نیک سیرت که اوقات شریفش بعد از ادای وظائف و اوراد جز
بموعظت عباد مصروف نبودی در صحرائی می گذشت گرگی دید دهن حرص بشره گشاده + و دیده از
براه طلب نهاده و همگی همت بر آن وقف کرده که بیگناهی را بیازارد و جانوری را بیجان کرده جهت خوشنودی
نفس نافرمان از و بهره بردارد **فرد** ستیزه گاری بیدادگر نگر که بجهل + رساند از پی یک سود صد
زیان بکسی + زاهد که او را بدان حال دید و از صفحهٔ پیشانی او نقش جور و ستم مطالعه فرمود از انجا
که شفقت ذاتی و مرحمت جبلی او بود پند دادن آغاز نهاد + و گفت زنهار پیرامن گوسفند مردمان
نگردی و قصد مظلومان و بیچارگان نکنی که عاقبت بیدادی موجب عقوبت الهی باشد و خاتمت
ستمگری بنکال و عذاب آن جهانی کشد **مثنوی** هر که آئین ظلم پیش نهاد + بند بر دست و پای خویش
نهاد + چند روزی اگر سر افرازد + دهرش آخر ز پا در اندازد + از این نوع سخنان می گفت و در ترک
ستم بر گوسفندان مردم مبالغه از حد میبرد + گرگ گفت در موعظت اختصار فرمای که در پس این پشته رمه میچرد
و ترسم که فرصت گوسفند بردن فوت شود + آنگاه حسرت فائده ندهد و غرض از ایراد این مثل آنست که چندانکه
ترا پند میدهم تو همان بر سر کار خودی و بدان سخن ملتفت نمی شوی **بیت** مکن که اهل مروت سخن نشنو
باشند + هزار سال به یک نکته در گرو باشند + تبره گفت من نصیحت گوش کرده ام و از مواعظ خرد

بچند

پند گرفته عاقل آن را می شناسم که پیوسته در حذر گشاده دارد و آئینهٔ تجربه در پیش نهاده و من اینجا که آمده ام
از غایت خوف و نزاع است عاقلانه بر سر راه گریز افتاده ام و سفری که کس را بر من دست نباشد پیش
چشم کرده و پیش ازین بر من توقف کردن حرام است و درین حیرت و تردد گذرانیدن موجب ملام
چه می دانم که خون مرا ملک حلال دارد و آنچه در شرع مروت محظور است مباح پندارد پس اقامت
من مکروه است و بزودی رحلت نمودن واجب ع رفتم که ازین زیاده بودن خوش نیست ملک
گفت ترا ازین جا اسباب معیشت آماده است و درهای راحت و فراغت بر روی دل گشاده مشقت
سفر اختیار نمودن و برای انتظام متردد بودن هیچ وجهی ندارد قبره جواب داد که هر که پنج خصلت
را بضاعت راه و سرمایهٔ عمر سازد بهر جا که رود اغراضش حاصل است و بهر جا که توجه نماید فواید رفقا
و مصاحبان بدو واصل اول از بدکرداری برطرف بودن دوم نیکوکاری را شعار خود ساختن
سوم از مواقع تهمت پهلوتهی کردن چهارم مکارم اخلاق را ملازم گرفتن پنجم آداب معاشرت را
در همه اوقات نگاه داشتن و کسی که جامع این خصال باشد او را هیچ جا غریب نگذارند و وحشت
غربتش براحت مونست مبدل سازند ع دانا به هیچ شهر و ولایت غریب نیست و عاقل چون در شهر
موالد و منشای خود میان اقربا و عشایر ایمن نتواند بود بضرورت فراق دوستان و متعلقان
او را اختیار باید کرد چه این همه اعواض ممکن است و ذات او را عوض صورت نه بندد قطعه اگر ترا
بوطن نیست کارها براد اسیر خانهٔ عطلت شوی به بیهوشی سفر نمای که بی دوستی نخواهی ماند بهر مکان
که روی و بهر زمین که رسی ملک گفت رفتن تو تا کی خواهد بود گفت چه مقدار زمان توقف خواهی
نمود قبره گفت ای ملک رفتن مرا باز آمدن توقع مدار و معاودت ازین سفر خیال مبند و نیک
مانندست این سوال و جواب با حکایت عرب و نانوا ملک پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت**
گفته اند که عربی بیابان نشین بشهر بغداد در آمد دکان نانوائی دید که گردها چون قرص قمر
از افق تنور طلوع کرده و کاک با فروغ سماک قدم بر ذروهٔ دکان نهاده حسن شمسی پنجهٔ حیرت
بر رخ آفتاب کشیده و شور سنگ پخت گریبان نان تنک دریده **قطعه** فراز منبر خباز

قرص گرم پنداری؛ که خورشید جهان تابست طالع گشته از گردون؛ تنور نانوا نار خلیل الله را ماند؛ که وی هر لحظه آید تازه نانی همچو گل بیرون؛ حاصل الامر عرب بیچاره که بوی نان رمق حیات یافته چون روی نان دید جیب صبر چاک زد؛ و پیش نانوا آمده گفت ای خواجه چند بستانی که مرا سیر نان سازی نانوا با خود تاملی کرد که این کس بیک من نان سیر شود؛ غایتش دو من از سه من خود تجاوز نتواند کرد؛ گفت نیم دینار بده چندانکه بتوانی نان بخور؛ عرب نیم دینار بداد؛ و بر لب جابه بنشست نانوا نان می آورد و عرب باب ترکرده میخورد؛ تا بها از نیم دینار بگذشت و بچهار دانگ برسید؛ و از آن هم متجاوز شده دینار تمام شد نانوا را تحمل نماند و گفت یا اخا العرب بدان خدائیکه ترا قوت نان خوردن برین وجه کرامت فرموده با من بگوئی که تا کی نان خواهی خورد؛ عرب جواب داد که ای خواجه بی صبری مکن؛ تا این اب می رود من نیز نان می خورم؛ و غرض ازین مثل آنست که ملک معلوم فرماید که تا آب حیات در مجاری بدن جاریست از تناول لقمهٔ بیم و هراس چاره ندارم؛ و از مائدهٔ وصال فائده برداشتن محال می پندارم؛ و روزگار میان ما مفارقتی افگند که مواصلت در حوالی آن مجال نیست و زمانه رشتهٔ مصاحبت بنوعی گسیخته گردانید که اندیشهٔ اتصال جز خیال محال نه ولیکن هرگاه که شوقی غالب خواهد شد اخبار سعادت آثار ملک از نسیم سحر خواهد رسید و جمال با کمال شاه در آئینهٔ خیال خواهم دید و فرد گر وصال یار نبود با خیالش هم خوشم؛ کلبهٔ درویش را شمعی به از مهتاب نیست. و ملک قطرات حسرت از فوارهٔ دیده بگشود؛ و دانست که آن مرغ زیرک بدام نیاید؛ و داعیهٔ انتقام از خلوتخانهٔ عدم به صحرای وجود نخواهد باری دیگر دانه مکر پاشیدن گرفت و انواع عهد و میثاق در میان آورد؛ قبره گفت ای شاه جوان بخت و زیبندهٔ تاج و تخت هر چند بنای کرامت را تمهید دهی و اصناف عاطفت در باب امنی و سلامتی ارزانی داری و آن را بعهود پسندیده و مواثیق شائسته موکد گردانی ممکن نیست که حلقهٔ خدمت در گوش کشم و غاشیهٔ ملازمت بدوش افگنم ع سخن ضائع مکن با کر با ما در نگیرد؛ ملک دانست که بسوزن حیلت خار وحشت از پای دل قبره بیرون نتوان کرد؛ و تیر از شست رفته بزور بازوی عذر بدست نتوان آورد؛ ملک گفت ای قبره دانستم که از بوستان وصال جز بوی بمشام آرزو نخواهد رسید و چهرهٔ صحبت جز در آئینهٔ امید نخواهد نمود

رباعی

رباعی آن وقت که در جوی طرب آبی بود + یا در سر زلف آرزو تابی بود + دردا که زمان عیش و دوران وصال + بگذشت چنانکه گوئیا خوابی بود + اما طمع آن وارم که بر سبیل یادگار دو سه کلمه که از تکرار آن آثار سعادت بر اوراق روزگار مشاهده رود بفرمائی تا بصیقل نصائح دوستانه زنگار غفلت از مرآت خاطر من که بغبار ملال تیرگی پذیرفته بزدائی فرد زبهر ما سخنی یادگار خویش بگوی + که بهتر از سخن خوب یادگاری نیست + قبره گفت ای ملک کارهای جهانیان بر وفق تقدیر ساخته میشود + و در ان بنیادت و نقصان و تقدیم و تاخیر کسی را مجال تصرف نداده اند + هیچکس بنوعی اندیشه نتواند که نشو سعادت بر نام او رقم زده اند او را در جریدهٔ اهل شقاوت داخل کرده لیکن بر همگنان واجب است که کارهای خود را بمقتضای رای صائب بردارد و در مراعات جانب حزم و احتیاط غایت جهد بجای آرند + اگر تدبیر موافق تقدیر آمد خود بر سریر اقبال و مسند جاه و جلال تمکن دارند و اگر قضیه منعکس گردد هم دوستان عذر می پذیرند و هم طاعنان مجال وقیعت نمی یابند قطعه حکیم گفت که تقدیر سابقست ولی + بهیچ حال تو تدبیر خود فرو مگذار + که گر موافق حکم قضاست تدبیرت بکام دل شوی از کار خویش برخوردار + و گر مخالف آنست و ادرت معذور + کسی که دارد از انوار عقل استظهار + و دیگر بباید دانست که ضایع ترین مالها آنست که ازان انتفاعی نباشد و غافل ترین ملوک آنکه در حفظ ممالک و ضبط رعایا اهتمام ننماید و لئیم ترین دوستان آنکه در حال شدت و نکبت جانب دوست فرو گذارد و نابکار ترین زنان آنکه با شوهر نسازد + و بدترین فرزندان آنکه از اطاعت پدر و مادر ابا نماید + و ویران ترین شهرها آنکه در وی ایمنی و ارزانی نباشد + و ناخوشترین صحبتها آنکه مصاحبان را دل باهم راست نباشد + و چون شائبه در صحبت من و ملک پدید آمده ترک آن انسب است و مقالات مخالطت را بکلمات موادعت بدل ساختن بصواب اقرب رباعی رفتیم و وداع ما زدل باید کرد + وز آب دو دیده خاک گل باید کرد + گر بد دیدی همه نکو باید گفت + ور دردسری بود بحل باید کرد + برین کلمه سخن بآخر رسانید + و از شرفهٔ ایوان پرواز نموده بجانب صحرا پرید + ملک انگشت تحسر بدندان تحیر گزید و لبسیاری تاسف خورد + و بملالی از قیاس و هم افزون و اندوهی از سر حد فهم بیرون

روی به کوشک نهاده میگفت **قطعه** کجا گویم که با این درد جانسوز * طبیبم قصد جان ناتوان کرد * میان
مهربانان چون توان گفت * که یار ما چنین گفت و چنان کرد * این ست داستان حذر از مکامن
غدر ارباب حقد و احتراز از تصدیع تضرع و نیاز ایشان * و بر دوستی زرق آمیز خصمان اعتماد نا نمودن
و به خداع و فریب که برای طلب انتقام کنند مغرور ناشدن * و بر عاقل پوشیده نماند که غرض از بیان
این سخنان همان ست که خردمند در حوادث دهر و نوائب زمان هر یک را مرشد راه نجات داند و بنای
کار بر مقتضای عقل و تدبیر نهد * و بهیچ وجه بر دشمن آزرده اعتماد نکند * و از آفت حیله و
مخافت مکر او ایمن ننشیند **رباعی** خواهی که نه باشی به غم و رنج قرین * بشنو سخن پاک
تر از در ثمین * از دشمن آزرده تغافل منمای * وز صاحب کبر و کینه ایمن منشین *

باب نهم در فضیلت عفو که ملوک را بهترین صفتی است و اهل اقتدار را خوشترین جبلتی

دابشلیم از روی تعظیم با حکیم کامل و برهمن صاحبدل فرمود که استماع افتاد مثل کسی که دلش
با استمالت دشمن آزرده دل آرایش نیافت و چون آثار عداوت و اسباب حقد باقی می دید اگرچه
در ملاطفت مبالغه می نمود از منهج احتراز منحرف نگشت * این زمان نوائر اشتیاق در باطن با شتعال
آمده تا نتیجه از منبع وصیت نهم بجگر سوخته نخواهد رسید * حرارت دل تسکین نخواهد یافت * رجای ثق
دارم که بیان فرماید داستانی که مشتمل باشد بعفو پادشاهان و اغماض ایشان * و تقریر نماید که چون
پادشاه از نزدیکان خود بعد از تقدیم جفا و عقوبت آثار جرم و جنایت واضح بیند بار دیگر ایشان
را بنوازد یا نه * و اعتماد نمودن بر آن طائفه و تازه گردانیدن منصب ایشان بحزم نزدیک بود یا نه
بیدپای بنطقی دلگشای و عبارتی جانفزای جواب داد که اگر ملوک در عفو و مرحمت در بندند و از
هر کجا اندک خیانتی بینند در باب عقوبت امر فرمایند نزدیکان را اعتقاد صافی نماند * و دیگر بر
ایشان اعتماد نکنند * و از این حال دو علت حادث شود یکی آنکه کارها مهمل ماند * دوم آنکه مجربان از

لذت عفو و منت اغماض بی نصیب شوند + و یکی از اکابر ملوک گفته است که اگر خلق بدانند که کام جان ما بچاشنی عفو چه لذت می یابد هر آئینه جز جرم و خیانت هدیه بدرگاه ما نیارند **مثنوی** مجرم گر این بداند که دمبدم + مارا چه لذت ست بعفو گناهگار + یکسر همه ره ارتکاب جرائم کند بعمد + دائم بنزد ما گنه آرد باعتذار + جمال حال عالم سلاطین عالم را هیچ پیرایه از عفو زیباتر نیست و کمال قدر عظمای بنی آدم را هیچ دلیلی از تجاوز و مرحمت روشن تر نه + و مضمون کلام معجز نظام حضرت سید انام علیه افضل التحیة والسلام اَلَا اُنَبِّئُکُمْ بِاَشَدِّکُمْ مَنْ مَلَکَ نَفْسَهٗ عِنْدَ الْغَضَبِ اشارتی لطیف می کند بدانکه قوت آدمی را بفرو نشاندن شعلهٔ خشم توان دانست + و اثر مردانگی و مروی بنوشیدن شربت ناخشگوار غضب معلوم توان کرد **بیت** مردی گمان مبر که بزورست و پردلی + با خشم اگر برائی دانم که کاملی + و پسندیده تر سیرتی ملوک را آنست که عقل ارجمند را در حوادث حاکم خویش سازند + و در هیچ وقت اخلاق خود را از لطف و عنف خالی نگذارند اما لطف بر وجهی باید که سمت ضعف نداشته باشد + و عنف چنان شاید که از وصمت ظلم خالی بود + تا کار سلطنت بشاطین جمال و جلال آراسته گردد و مدار مملکت بر اشارت خوف و بشارت رجا دائر بود + نه مخلصان از عنایت بیکرانه ناامید باشند + و نه مفسدان از بیم و سیاست قدم در عالم جرأت نهند **بیت** داشتی قوم خویش را جمشید + دائم اندر میان بیم و امید + و حکمای اسلام جزاهم الله خیرا گفته اند ایزد تعالی بندگان خویش را از مواعظ قرآنی و نصایح فرقانی مکارم اخلاق آموخته است و بر عادات ستوده صفات پسندیده تحریض نموده و هر کرا سعادت ازلی یار و مددگار بود و کفایت ابدی امداد و اعانت نماید احکام قرآن را قبلهٔ دل و کعبهٔ جان خواهد ساخت و پیوسته بجان و دل متوجه حریم حرمت این حرم امن و امان خواهد شد و از جملهٔ موعظتها این ست مشتمل بر حقائق این مقوله که ذکر می رود و هی قوله تعالی وَالْکَاظِمِیْنَ الْغَیْظَ وَالْعَافِیْنَ عَنِ النَّاسِ وَاللّٰهُ یُحِبُّ الْمُحْسِنِیْنَ + و یکی از پیران طریقت بزبان حقیقت معنی این آیه را برین وجه فرود آورده است + که خشم فرو خوردن آنست که در عقوبت مبالغه نرود + و عفو آنکه اثر کراهیت از صفحهٔ دل محو گردد و احسان آن که باری دیگر با دوست گناه کرده عذر آورده مراجعت نماید و محصل آیه همین که بناسی کارها

و فرو خورندگان خشم ای بازدارندگانند خود را از بیاری کردن خشم با وجود قدرت و عفو کنندگان تقصیر از مردمان ای از آنکس که ظلم کرده باشد و خدا دوست دارد نیکوکاران را بدین افعال ای آداب می دهد ... جلالین ... الرحمن ۱۲

بلطف و رفق نهد + و در همه ابواب مدارا و مواسات معتبر شناسد که در صحاح احادیث آمده که اگر رفق را بصورتی مصور گردانند شعشعهٔ جمالش نوعی تابان و درخشان باشد که هیچ دیدهٔ تاب مشاهدهٔ آن نیارد + و هرگز کسی را ندیده باشد ترا از آن شکلی خوب تر از آن هیاتی بنظر در آمده باشد + و بزرگی در یک بیت ازین قطعه همین معنی را ذکر میفرماید قطعه چو قدرت آدت باید بر گنهگار + به عفوش بند کن تابنده گردد + که مجرم گشتهٔ افعال خویش ست + چو بوی عفو یابد زنده گردد + اگر صورت پذیرد پیکر عفو + چو مهر مشتری تابنده گردد + و هرگاه درین مقدمات تاملی بسزا رود و هر آئینه لعز اعلام خواهد رسید که شرف انسان بفضیلت عفو و احسان ترا یدمی پذیرد + پس همت بر ملازمت این رسم و سیرت مقصور باید داشت و پوشیده نیست که آدمی از سهو و غفلت و جرم و زلت خالی نتواند بود + اگر در مقابله هر جرمی عقوبتی بظهور رسد و بازای هر گناهی سیاستی وجود گیرد مضرت کلی که در مهمات ملکی و مالی سرایت تواند کرد از ان نقصان پدید آید مثنوی به تندی سبک دست بردن به تیغ + بدندان برد پشت دست دریغ + سری کز تحمل بماند تهی + حرامش بود تاج فرمان دهی + و دیگر پادشاه باید که اندازهٔ اخلاص و مناصحت و هنر و کفایت آن کس که در موضع تهمتی افتد نیکو بشناسد تا اگر از ان جمله باشد که در مصالح ملک مدد و استعانتی توان کرد یا در وقائع و هر از تدبیر او مددی توقع توان داشت در تازه گردانیدن اعتماد بر وی سعی فرماید و بر ترتیب و تمشیت او مسارعت نماید و این عمل را از عیب یب خالی شناخته قوت دلش را از وجه استمالت و استعطاف بقرار معهود باز رساند + چه مهمات ملک را نهایت نیست و حاجت پادشاهان بکافیان ناصح و عاملان امین که استحقاق محرمیت اسرار و استعداد استقلال در مهمات داشته باشند هم مقرر ست پس شرط جهانداری آن باشد که گروهی را که بکمال خرد و صلاح و هنر و عفاف آراسته باشند و بسداد و امانت و تقوی و دیانت زینت یافته و بحق گزاری و نصیحت و هوا خواهی و مودت از اقران متمیز گشته تربیت فرمایند + و معرفت آن که از هر یک چه کار آید و هر کدام چه کار را شایستهٔ کنند و فرد افرد افراد خود را بمقدار راستی بعقل و کفایت نامزد نمایند + اگر باز هر کسی عیبی نیز یافته شود از ان هم غافل نباشند که مخلوق بی عیب نتواند بود و گفته اند ع یار بی عیب مجو

ای بشتاب کاری | آمادهٔ قصد شدن | ۲ بفتح اول وضم ثانی و سکون کاف بمعنی شتاب | ۳ دست بدندان بردن کنایه از پشیمانی و افسوس و تاسف خوردن باشد | برهان قاطع | ۴ طلب مدد کردن | ۵ ... | ۶ ... خواستن ... | ۷ ... | ۸ ... عیب بودن صفت

تا تو منانی بی یار ، و درین دقیقه احتیاط تا بدان حد واجب است که اگر کسی مهمی که مباشر آنست خللی راه
خواهد داد او را از سرکار دور باید کرد و اگر دیگری بکفایت مهمی بر هم خواهد زد از ان نیز احتراز باید نمود
و اگرچه این صورت محال است که کفایت سبب نقصان امور گردد اما این تاکید برای آن رفته است
تا دانسته شود که برای حصول غرض ترک اصحاب هنر و کفایت می تواند گفت پس از ارباب جهل و ضلالت
دوری کردن بصواب نزدیک تر خواهد بود و پس از تفهیم این معنی و شناختن این دو قایق بر پادشاه فرض
عین است که بخود تتبع احوال و تفحص اشغال که بعمال و امنا تفویض می فرماید بجای آرد چنانچه نقیر و
قطمیر احوال مالی و ملکی بروی پوشیده نماند و درینجا دو فائده کلی متصورست یکی آنکه معلوم گردد که از مباشران
اعمال کدام رعیت پرورست و کدام جفا گستر آنرا که رعایت رعایا می کند استمالت داده دران شغل
دست قوی دارد و آنکه غم زیردستان نمی خورد نامش از جریدهٔ عمل محو کرده در دفتر عزل ثبت
نماید **مثنوی** خدا ترس را بر رعیت گمار ، که معمار ملک است پرهیزگار ، بد اندیش تست آن و خونخوار
خلق ، که نفع تو جوید در آزار خلق ، ریاست بدست کسانی خطاست ، که از دستشان دستها بر خداست
نکوکار هرگز نه بیند بدی ، چو بد پروری خصم جان خودی ، و دیگر آنست که چون این صورت بر ضمائر
همگنان تصویر یافت که پادشاه ثمرهٔ کردار نیکوکاران بخوبتر وجهی مهیا میدارد و خائنان را بقدر گناه
تنبیهی واجب می بیند اهل صلاح امیدوار گشته در جانب نیکوکاری کاهل و آسان گیر نمیشوند ، و مفسدان
ترسناک و هراسان شده در طرف فساد و مردم آزاری دلیری و بیباکی نمیکنند و حکایتی که لایق این مقدمات
باشد داستان شیر و شغال است رای پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت** گفت آورده اند که در زمین
هند شغالی بود فریسه نام روی از دنیا بگردانیده و پشت بر تعلقات بیحاصل آورده و در میان
امثال و اشکال خود می بود اما از خوردن گوشت و ریختن خون و ایذای جانوران تحرز می نمود یا
لب بخون کسان نمی آلود ، و ز بدی اجتناب می فرمود ، یاران با وی مخاصمتی بر دست گرفتند
و مباحثهٔ مودی بنزاع و جدال آغاز کردند و گفتند که ما بدین سیرت تو راضی نیستیم و رای ترا درین
اجتهاد بخطا نسبت می دهیم ما باید که از صحبت ما اعراض ننمائی که در عادت و سیرت

موافقت باید نمود و چون دامن وفاق از مخالطت دنی چینی گریبان اتفاق بر باید آورد
ونیز عمر عزیز را در زحمت گذاشتن و خود را در زندان ریاضت محبوس داشتن چندان فائده ندارد و
نصیب خود از لذات دنیا استیفا می باید کرد تا از مشرب وَلَا تَنْسَ نَصِیْبَكَ مِنَ الدُّنْیَا بهرمند گردی
وانا کل و شرب که قوام مادهٔ حیات است محترز نمی باید شد تا فرمان كُلُوْا وَاشْرَبُوْا را کاربسته
باشی و بحقیقت باید شناخت که وی را باز نتوان آورد و بدریافتن فردا خرم نتباید کرد امروز را
ضائع کردن و از تمتع التذاذ بر طرف بودن چه معنی دارد **فرد** بیا تا یک زبان امروز خوش باشیم
در خلوت * که در عالم نمیداند کسی احوال فردا را * شغال جواب داد که چون میدانید که دی گذشت
و باز نیاید و مرد عاقل بر فردا اعتماد نماید پس امروز چیزی ذخیره کنید که توشه راه فردا را شاید
بیت آن طلب امروز بهر گوشهٔ * کز پی فردات بود توشهٔ * و دنیا اگرچه سراسر عیب است
باری این هنر دارد که مزرعهٔ آخرتش گفته اند * و هر تخم که در وی بکاری بر آن به قیامت بر داری
زَرْعُ یَوْمِكَ حَصَادُ غَدِكَ **مثنوی** بکوش امروز تا تخمی بپاشی * که فردا بر جوی قادر نباشی
اگر این کشت و رزی را نورزی * در آن خرمن به نیم ارزن نیرزی * مرد عاقل باید که همت براحراز
ثواب آخرت مصروف دارد و آن بتقدیم خیرات و مبرات تواند بود و دل بر دولت باقی و نعمت
جاودانی نهد و این معنی بر ترک تعلقات عالم غدار و سرای فانی میسر تواند شد **فرد** بر آستان فنا
دل منه که جای دگر * برای راحت تو بر کشیده اند قصور * امروز که قوت دارید دمی توانید مرکب ریاضت
در میدان مجاهدت رانید و از ثمرات تندرستی جهت بیماری ذخیره بردارید و از سرمایهٔ جوانی
برای کساد بازار پیری سودی بدست آرید و از فوائد حیات استعداد سفر بادیهٔ فنا و فوات مهیا
سازید بزرگی گفته است امروز توانید ندانید فردا که بدانید نتوانید یَا حَسْرَتٰی عَلٰی مَا فَرَّطْتُ
فِیْ جَنْبِ اللّٰهِ **بیت** چون توانستم ندانستم چه سود * چون بدانستم توانستم نبود * راحت دنیا
چون روشنائی برق بی دوام است و محنتش چون تاریکی ابر بی بقا نه بفوائد نعمتش الفت باید گرفت
و نه از شدائد المش اندوه باید خورد **فرد** گر دست دهد گدائی شادی نکند * ور فوت شود نیز

نیز دلیلی بر حاصل سخن آنکه دل بر دوستی کلبهٔ عنا وقف کردن از علو همت دور می نماید و بر گذرگاه سیل عمارت نهادن از کمال کیاست خارج می افتد فَاعْبُرُوهَا وَلَا تَعْمُرُوهَا این خانه عاریتی و منزل گذاشتنی را ع مکن عمارت و بگذار تا خراب شود گفتند ای فریسه تو ما را بترک نعمتهای دنیا می فرمائی حالانکه نعم این جهانی از برای آن آفریده شده اند تا بدان فائده گیریم و از لذت آن برخوردار باشیم و نکتهٔ وَرَزَقْنَاهُمْ مِنَ الطَّيِّبَاتِ گواه این مدعاست فریسه گفت نعم دنیا دست افزاریست که خردمندان نام نیکو و ذکر باقی حاصل کنند و زاد راه معاد بواسطهٔ آن بدست آرد تا به حکم نِعْمَ الْمَالُ الصَّالِحُ مال سبب حسن مآل او باشد نه وسیلهٔ عقاب و نکال و شما اگر سعادت دو جهانی می جوئید این سخن در گوش گذارید و برای طعمهٔ لذیذ که حلاوت آن از حلق در نگذرد ابطال جانوری روا ندارید و بدانچه بی آزار و ایذا بدست آید قانع شوید و از آن مقدار که بقای جثه و قوام بدن بران متعلق است در مگذرید و درانچه خلاف شرع و عقل است از من موافقت مطلبید که صحبت من با شما سبب وبال نیست اما موافقت در افعال ناپسندیده موجب عذاب است و اگر مرا بدین نوع تکالیف معذب خواهید داشت پس اجازت دهید تا ترک صحبت شما گرفته متوجه گوشهٔ عزلت گردم ع روم در کنج خلوت در بر دے ور بندم یاران چون فریسه را بر بساط ورع و صلاح ثابت قدم دیدند معتقد گشته از القای آن کلمات نادم شدند و در مقام اعتذار زبان باستغفار کشادند و فریسه اندک وقتی در تقوی و دیانت منزلتی یافت که گوشه نشینان آن دیار دریوزهٔ همت از باطن او کردندی و گرم روان بادیهٔ مجاهدت استمداد عنایت از بدرقهٔ نظر او نمودندی بکمتر فرصتی آوازهٔ زهد و امانت او در نواحی آن بلاد شائع شد و ذکر عبادت و عفو و نیتش بحوالی آن دیار رسید و نزدیک منزل فریسه بیشهٔ بود مشتمل بر انهار و عیون و اشجار گوناگون در میانهٔ آن مرغزاری که باغ ارم از رشک طراوت آن روی در نقاب خفا کشیدی و مدد انفاس شمال راحت افزایش دل پژمرده را حیات جاودانی بخشیدی مثنوی فزای دلگشایش جان فزودی هوای جانفزایش دل گشودی دمیده سبزه بر لب جوی چو خط عارض خوبان دلجوی وحوش و سباع بسیار جمع آمده و بواسطهٔ وسعت فضا و لطافت هوا و آب و هوام آنجا آرام گرفته و ملک ایشان شیری بود با هول و هیبت

وشهری در غایت نهیب و نهایت صولت **فرد** نعرهٔ چون خروش عد باند دیدهٔ همچو برق آتشبار مجموع ساکنان آن بیشه در قید متابعت و انقیاد او بوذندی و در پناه حشمت و حریم حرمت او روزگار گذرانیدندی و او را کامجوی لقب نهاده بوذند و بدین لقب آوازه در اطراف ممالک در داده بودند کامجوی با ارباب دولت از هر باب سخن در پیوسته بود و بهر گونه راه مقالات کشاده در اثنای کلام حکایت فرسیه در میان آمد چندان صفت کمال صلاحیت و حسن معیشت او از اطراف و جوانب بسمع ملک رسانیدند که بجان و دل جویای صحبت او شد **فرد** رخسارهٔ او ندیده چون مردم چشم + فی الحال درون دیده بجایش دادند + القصه شوق کامجوی بملاقات فرسیه از حد تجاوز نموده کس بطلب وی فرستاد و نیز فرمان شاهنشاهی را انقیاد فرموده بدرگاه عالم پناه حاضر شد ملک بشرط احترام مرعی داشته در مجلس عالی تشرف جلوس ارزانی فرمود و در انواع آداب طریقت و معارف حقیقتش بیازمود حاصل الامر فرسیه را در بیان فضائل و آداب محرمی یافت بیکران و در معرفت حقائق کمالات گنجی دید گوهر افشان باری دیگرش در طریق کارسازی مهم پردازی و فصاحت تقریر و اصابت تدبیر امتحان فرمود نقد حالش بر محک قبول تمام عیار آمد **مصرع** زر یکه پاک بود ز امتحان چه غم دارد + کامجوی را صحبت او خوش آمده بمجالست او موانست فرمود پس از چند روز با وی خلوتی کرده گفت ای فرسیه مملکت ما بسطی دارد و اعمال و مهمات آن بسیار است و خبر زهد و عفت تو بمسامع جلال رسانیده بودند و من **ع** نادیده زدیده دوست تر دارمت + و این زمان که ترا دیدم نظر بر خیر راجح آمد و سماع از عیان قاصر ماند **بیت** شنیدم آنکه در آفاق نیست ثانی + چو دیدمت بحقیقت هزار چندانی + این زمان بر تو اعتماد خواهم فرمود و مهمات ملک و مال بتو تفویض نمود تا درجه تو بمرتبه ارتفاع یافته در زمرهٔ خواص و نزدیکان داخل گردی و بیمن عنایت و حسن عاطفت ما از اقران و اخوان بلکه از ابنای زمان بعز اختیار و شرف اقتدار ممتاز گردی **فرد** بر آستان دولت ما هر که سر نهاد + نگذشت هفته که از اوج سر بر شد + فرسیه جواب داد که سلاطین را لازم است که برای کفایت امور جمهور انصار شایسته و اعوان بایسته اختیار کنند و با این همه باید که هیچ کس را بر قبول عملی اکراه نفرمایند که چون کاری بجبر در گردن کسی افگنند او را ضبط آن میسر نشود و از عهدهٔ

حواشی بین السطور: واطاعت۱۲ — ونواحی۱۲ — واعزاز۱۲ — بتجدد۱۲ — ای غش۱۲ — ای امور۱۲ — واعز۱۲ — کوتاه۱۲ — غالب۱۲ — ازاں۱۲ — مهربانی۱۲ — لائق۱۲ — مددگاران۱۲ — وکراهت۱۲ — واجبار۱۲

حواشی کنار: ۵۱ ای گفتگو میکرد۱۲ — ۵۲ ای باوجود عدم ملاقات۱۲ — ۵۳ ای بجا آورد۱۲ — ۵۴ بهتر — ۵۵ رعایا — ۵۶ بهتر و جید۱۲ — ۵۷ نقاد و صراف۱۲ — ۵۸ دوستی۱۲ — ۵۹ ای نایاب — ۶۰ واقتبال۱۲ — ۶۱ متقدمین — ۶۲ ای ثبات — ۶۳ — ۶۴ وسیادت — ۶۵ — ۶۶ — ۶۷ ای — ۶۸ ای بجاه و جلال — ۶۹ ای دوست

لوازم و شرایط بواجبی[٥١] بیرون نیاید وبال آن هم بسلطان راجع گردد و بزه نافرمانیهای او لفرمانیده
عائد شود و غرض ازین سخن آنست که من اعمال سلطانی را کار دیده ام و بران وقوفی و دران تجربه ندارم
و تو پادشاهی[٥٢] ذو شوکتی و سلطانی عالی رتبتی و در خدمت تو وحوش فراوان و سباع[٥٣] بیکرانند بقوت
و کفایت آراسته و بصفت امانت و دیانت مشهور شده و طالب[٥٤] این نوع عملها نیز هستند اگر در باب ایشان
عنایتی و التفاتی ارزانی داری دل مبارک را از دغدغهٔ کفایت مهمات فارغ گردانند و به تحفه و هدیه که از
ارتکاب عمل[٥٥] یابند شادمان و مستظهر گردند کاحجوی گفت درین مرافعه چه فائده داری وازین منع چه سود
می بینی و من البته ترا معاف نخواهم داشت[٥٦] و طوعاً و کرهاً طوق مباشرت این مهم در گردن اهتمام تو خواهم
افگند ع اگر خواهی وگرنه آن مائی[٥٧] + قریسه گفت کار سلطان مناسب دو کس باشد یکی زیرکی سخت
روی که بمبالغه و بی آزرمی[٥٨] غرض خود حاصل کند و به زیرکی و حیله از پیش[٥٩] برده هدف تیر تعرض نگردد دوم
غافلی ضعیف رای که بر خواری کشیدن خوی کرده باشد و پروای بی ناموسی و تلف نام و عرض ندارد
و چنین کس در معرض حسد نیاید و کس با او در مقام عداوت و مخاصمت نباشد و من ازین دو طبقه نیستم +
نه حرص غالب دارم که خیانت اندیشم و نه طمع خسیس که بار مذلت کشم **قطعه** بخدائی که آفرین
کرد است + عاقلانرا بخوی نشستن داری + که نیرزد بنزد همت من + ملک هر دو جهان بیک خواری + ملک را
از سر این اندیشه بر باید خاست و مرا از تحمل بار مشقت معاف داشت که مدتی شد تا دیدهٔ حرص شوخ چشم را
بسوزن قناعت بر دوخته ام و متاع بی اعتبار آز برنیاز را به شعلات آتش ریاضت سوخته و اگر
دیگر باره ملک مرا بعلایق آلوده گرداند من همان خواهد رسید که بدان مگسان که در میان طبق عسل نشسته
بودند شیر پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت** گفت آورده اند که روزی یکی از فقرای صافی دم
که در طریق طریقت ثابت قدم بود ببازاری می گذشت درویشی حلواگر[٦٠] که از چاشنی فقر بهره داشت
آن عزیز را التماس کرد که زمانی بر در دکان او قرار گیرد[٦١] مرد عارف از روی دل نوازی آنجا بنشست
و استاد حلوائی برسم تبرک طاسی پر عسل گداخته پیش درویش نهاد و مگسان چنانچه رسم ایشان باشد
که بر شیرینیها غلو کنند و هر چند کسی به دفع ایشان قیام نماید ممتنع نشوند ع مگس جائی نخواهد رفت

٥١ چنانکه باید و شاید ۱۲
٥٢ بای مجهول ۱۲
٥٣ درندگان ۱۲
٥٤ و آرزومند ۱۲
٥٥ ازکارهای
و مسئولان ۱۲
٥٦ و
قبول منصب ۱۲
٥٧ رای ملوک
و نادان بدبیر ۱۲
٥٨ ای بدون ننگ و عار حجاب و لحاظ و خیال و پاس داشتن ۱۲ +
٥٩ ای سبقت کرده ۱۲
٦٠ بالمد بفتح معروف جمع حلاوی
٦١ تبرکاً ۱۲ و راحت و آسایش بردارد ۱۲ منه

جزو کان حلوائی بیکبار بر طاس عسل فرو ریختند بعضی بر کناره طاس نشستند و برخی خود را در میان انداختند حلوائی دید که هجوم مگسان از حد گذشته باد بیزن بجنبانید آنها که بر کنار طاس بودند بآسانی پرواز نموده رفتند و آنها که در میانه جای آرام داشتند پایهای ایشان به عسل فرو مانده بود چون خواستند که پرند پرهای شان نیز به عسل آلوده شده بدام افتادند آن درویش عزیز را وقت خوش گشت و نعرهای مستانه زدن گرفت و بعد از آن که دریای باطن شیخ بیارامید و موج بحر وجد و حال فرو نشست مرد حلوائی گفت ای عزیز ما حلوای صورت از تو دریغ نمی داریم آنچه از معنی درین محل بر تو حل دوا شده از ما دریغ مدار ع بکشا لب شیرین و شکر ریزی کن شیخ فرمود که دنیاے دون و حریصان و طلبگاران او درین طاس عسل بر من عرض کردند و ملهم غیبی بمن گفت این طاس را دنیا دان و این عسل را نعمتهای آن و این مگسان را نعمت خوران و آنها که بر کنار طاس نشسته از فقیران قانع که باندک لقمه از مائده دنیا خرسند شده اند و دیگران که درون طاس اند اهل حرص آنکه پندار ایشان آنست که چون در میانه کار باشند نصیب ایشان بیشتر خواهد رسید و از منطوق الرِّزْقُ مَقْسُومٌ غافل مانده اند اما چون عزرائیل مروحة الرحیل بجنباند آنها که بر کناره باشند آسان می پرند و به آشیانه فِي مَقْعَدِ صِدْقٍ عِنْدَ مَلِيكٍ مُقْتَدِرٍ باز میگردند و آنها که در میانه نشستند چندانکه حرکت بیشتر نمایند پای شان فروتر رود و در مضیق ثُمَّ رَدَدْنَاهُ أَسْفَلَ سَافِلِينَ بمانند و مآل حال ایشان بشقاوت وادبار ابدی انجامد

مثنوی چرا یک لقمه می باید چشیدن ٭ وز آن پس این همه خواری کشیدن ٭ بنجر سندی گرایش این یک بضاعت ٭ نباشد هیچ گنجی چون قناعت ٭ و ایراد این مثل بجهت آن بود تا ملک پر و بال اقبال مرا بعسل دنیای دغل آلوده نسازد شاید که چون وقت استرداد امانت روح فرا رسد سلوک راه آخرت بر سبیل سهولت میسر تواند شد **بیت** چنان وقتی بدست آر از زمانه ٭ که گر گویند رو گردی روانه ٭ کامجوی گفت اگر نظر کسی بر حق دارد و در روش عدالت مستقیم شده هیچ دقیقه از راستی فرو نگذارد و شر ضرر ستمگاران از مظلومان بازگیرد و سخن محنت کشیدگان بدل خوش و تازه روی در

در پذیرد، هر آینه در دنیا دولت او را استقامت خواهد بود و در عقبی بشرف رفعت و کرامت خواهد رسید فرسیه گفت در اعمال سلطانی اگر شرائط سرانجام یابد رایحهٔ نجات آخرت توان شنید فاما در دنیا کار او را دوام استقامت صورت نه بندد و مدت عمل او را قرار و ثبات ممکن نباشد چه هرگاه کسی بتقرب سلطانی سرافراز شد هم دوستان سر مخاصمت با او در روی کشند و هم دشمنان جان او را نشانهٔ تیر بلا سازند و هرگاه که اجماع بر عداوت او منعقد گردد البته ایمن نتواند بود و خوش دل نتواند زیست و اگرچه پای بر فرق کیوان نهد سر بسر سلامت نبرد، شیر فرمود که چون رضای ما ترا حاصل آمد خویشتن را در مهلکهٔ وهم منفکن که حسن عقیدت ما حجاب بدسگالی دشمنان تمام است به یک گوشمال راه مکائد ایشان بسته گردانیم و ترا بنهایت حمایت و غایت امنیت رسانیم ع چه غم ز حیلهٔ دشمن چو دوست جانب ماست، فرسیه گفت اگر غرض ملک ازین تقویت و تربیت احسانی است که در باب من می فرماید بعاطفت و مرحمت خسروانه و انصاف معدلت بیکرانه آن لائق تر که بگذارد تا درین صحرا ایمن و فارغ می گردم و از نعیم دنیا به آب و گیاهی خرسند شده از مضرت حسد و عداوت دوست و دشمن برکناره می باشم و مقرر است که عمر اندک در امن راحت و فراغ صحت بهتر که زندگانی بسیار در خوف و خشیت و ذل مشغولی محنت **فرد**

دمی فراغت دل بهتر است از انکه کسی ٭ هزار سال نه بر ذوق آرزو ببرید ٭

کامجوی گفت ترا دغدغهٔ ترس از ضمیر دور باید کرد و به ما تر دیک شده اتمام مهمات بر ذمهٔ اهتمام باید گرفت فرسیه گفت اگر حال برین منوال است و ابا و امتناع من فایده نمی دهد مرا امانی باید که چون زبردستان بامید یافتن منزلت من و زیردستان از بیم زوال مرتبت خود به قصد من برخیزند ملک بدمدمهٔ ایشان بر من متغیر نگردد و دران تامل و تفکر واجب دارد و در قصد من و کید من قاصدان شرائط بهر چه تمام تر بجای آرد **بیت**

بهر تهمت نمی باید ز ما خاطر گران کردن ٭ بقول دشمنان سهل است ترک دوستان کردن ٭

شیر با او وثیقه کرده و پیمان بسته اموال و خزائن خویش بدو سپرد و او را تمامی اتباع و لواحق او را به کرامت بی حد مخصوص گردانید و مشاورت مهمات جز باوی ننمودی و اسرار ملک جز بروی آشکار نه کردی هر روز اعتقاد شیر بروی زیاده شدی و قربت و مکانت او نزدیک

۵۱ قبول فرمایند
۵۲ چنانکہ باید
۵۳ ورسانندہ
۵۴ مل وسیخ واد
شبیہ محبوب
۵۵ باشند
ہاشمارہ در جلوت
سر بستہ کنایت
۵۶
طرفدار و حامی
۵۷ ای
معاف دارد
۵۸ ترس
۵۹ و سرایت
۶۰
ولا زم
۶۱
اینتاما و حرم
۶۲
وسوء ظن

شیر میفزودے تا بحدیکه مخالطت بغایت رسید و مخالصت بنهایت انجامید نه فرسیه یک نفس بے ملازمت شیر بودے و نه کامجوے بی موانست او آرام داشتے ع چو دوستی بنهایت رسید چنین باشد این حال بر نزدیکان شیر گران آمد و مجموع ارکان دولت در مخالفت او دم موانست زدند و بر مخاصمت او پیمان مطابقت بستند روزها در تدبیر تغیر او بشب سانیدند و شبها در اندیشهٔ دفع و منع او بروز آوردند آخر الامر رائے همه بران قرار گرفت که او را بخیانتی منسوب گردانند تا مزاج کامجوی که هرگز از منهاج راستی و امانت بانحراف مائل نیست در بارهٔ وی متغیر گردد و عقیدهٔ شیر در باب دیانتی که او را مظهر کامل آن می شناسد متزلزل شود آن زمان مدخلهای کلی توان کرد و در قمع و استیصال او توان کوشید بیت تبدریج راهی بدست آوریم که در پایهٔ او شکست آوریم پس یکے را پیش کردند تا قدری گوشت که برای چاشت شیر نهاده بودند بدزدید و در حجرهٔ فرسیه پنهان کرد بیت روز دیگر که شیر زرین جنگ بر کنام سپهر کرد آهنگ امرا و وزرا صف خدمت برکشیدند و اشراف و اعیان ببارگاه ملک حاضر شدند و فرسیه جهت تدارک مهمی کلی بطرفی رفته بود شیر انتظار آمدن او می کشید و جز سخن کفایت و تعریف فهم و درایت او حرفے بر زبان نمی راند فرد ورد زبان و مونس جانست نام یار یک دم نمیرود که مکرر نمی شود و وقت چاشت ملک رسید و جذبهٔ سبعی در حرکت آمده قوت اشتها غلبه کرد چندانکه گوشت وظیفهٔ ملک بیشتر طلبیدند کمتر یافتند شیر بغایت تافته شد و درین محل فرسیه غایب بود و خصمان حاضر چون دیدند که آتش گرسنگی و حرارت غضب بهم پیوست آغاز افساد کردند و تنور خشم گرم یافته فطیر تزویر مدعاے خویش در بستند یکے از ایشان گفت که چاره نیست از انچه ملک را بیاگاهانیم و هرچه از منافع و مضار این حضرت دانیم و شناسیم هرچند موافق بعضی نیفتد بموقف عرض رسانیم کامجوی متنبه شده گفت ملازمان یکدل و متعلقان یک جهت در هیچ وقت باید که شرط نصیحت فرو نه گذارند و حق نعمت شناخته آنچه دانند و توانند بمحل انها رسانند بیت کسانی حق شناس و حق گزارند که حال از پادشه پنهان ندارند بیار تا چه شنیدهٔ و بگوے تا چه دیدهٔ یکے از ان مفسدان نمام جواب داد که

بعضی چنان باز نمودند که قرینه آن گوشت را بسوی خانهٔ خویش برد دیگری از راه بدگمانی مغالطه در افگند و گفت مرا این باور نمی افتد چه او جانوری کم آزار امانت شعار است دیگری آغاز حیله سازی کرده گفت درین کار احتیاط باید کرد چه هر کس را دوست و دشمن باشد بغرض سخنان غیر واقع در اندازند و سر مردم را زود نتوان شناخت و بر اسرار خلایق بآسانی مطلع نتوان شد و دیگری دلیرتر در سخن آمده گفت همچنین است و وقوف بر سرائر و اطلاع بر ضمائر بزودی صورت نه بندد ولیکن اگر گوشت در منزل او یافته شود هر چه از خیانت او در افواه خواص و عوام و خرد و بزرگ افتاده است راست خواهد بود کاهجوی را درین محل عنان اختیار از دست بیرون شد و گفت مردم در بارهٔ او چه میگویند و بر خیانت او از چه چیز استدلال می کنند یکی از حضار که موافق مخالفان بود گفت ای ملک در میان اهل این بیشه خبر غدر و مکر او منتشر است و اگر او عذار ما شد هرگز ازین ورطه جان بسلامت بیرون نبرد و شامت خیانت بزودی در وی رسد دیگری از صاحب غرضان زبان افساد بگشود و گفت جمعی امنا هر وقت ازو خبری میرسانیدند و در تصدیق آن تردد داشتم اکنون که این فصل میشنوم نزدیک است که ظلمت گمان من بنور یقین مبدل شود دیگری گفت خدیعت و مکر او پیشتر ازین نیز بر من پوشیده نبود و من فلان و فلان را گواه گرفتم که کار این زاهد ریائی عاقبت بفضیحت کشد و از وخطائی عظیم و گناهی فاحش ظاهر گردد و درین باب گفته اند هر که نفس قلب دارد عاقبت رسوا شود دیگری گفت عجب است که با وجود دعوی فقر و پاک طینتی و خرقهٔ صوفیانه و نیک کسی باشد پناه که خیانت ورزد و عجب اگر این بیت از زبان حال او بر صفحهٔ مقال مرقوم نه شده است **فرد** خرقه پوشی من از غایت دینداری نیست پردهٔ بر سر صد عیب نهان می پوشم دیگرے از در معقول گوئی در آمده گفت این پاکیزه روزگار متقی درین مدت تمامی نالید و تقلید اعمال ملک را در ظاهر بلا و مصیبت عنا و محنت می شمرد و با این همه اگر خیانت وی ثابت گردد محل حیرت خواهد بود دیگرے گفت هر گاه او بدین محقر که وظیفهٔ چاشت ملک بوده چشم سیه کند توان دانست که در مهمات کلی چه رشوتها گرفته باشد و از مال پادشاه چه مبلغهای گران متصرف نموده **فرد** صیاد که بر نگذرد از کنجشکی حیوانی چکند چو کبک و تیهو بیند چون امرا ایشان و قاحت حالی یافته مرکب بد گوئی بجولان

آورد ند و در ساحت دل کامجوی غبار تردد و شبهت برانگیختند و زرا نیز عنان بیان بجانب غیبت و خیانت برتافته رقمی چند از هر گونه حشو و باز ربر دفتر ضمیر ملک ثبت نمودند یکی از ایشان گفت اگر این سخن راست بیرون آید نه همین خیانت باشد و بس بلکه دلیل کافر نعمتی و حق ناشناسی خواهد بود و هر آئینه درین جرات با ملک استخفاف کرده باشد و حرمت و حشمت شهنشاهی را بر طرف نهاده دیگری از راه موعظت و نصیحت بسخن در آمد و گفت ای یاران بدین نوع کلمات آشفته نامهٔ عمل خود سیاه مکنید و بحکم اَیُحِبُّ اَحَدُکُمْ اَنْ یَّاْکُلَ لَحْمَ اَخِیْهِ دندان غیبت بگوشت برادر خود مرسانید که شاید قصهٔ خیانت غیر واقع باشد و همه آثم و بزه مند گردند اگر ملک این ساعت بفرماید تا منزل ورا بجویند گرد اشتباه از راه حقیقت مندفع می شود چه اگر گوشت در خانه او باشد برهان این سخنها ظاهر گردد و گمانهاے خاص و عام مودی بتیقین شود و اگر تهمتے صریح بود و گوشت گمشده دران کاشانه پدید نیاید همگنان زبان باستغفار باید کشود و از فرلیسه بحلی طلبید دیگری گفت اگر احتیاطی خواهد رفت تعجیل باید کرد که جاسوسان او از همه جوانب احاطه کرده اند ساعت بساعت خبر بوی رسد در تدارک این قضیه آنچه شرط کوشش باشد فرو نگذارد و در آخر مجلس ندیمی از ندمای خاص ملک گستاخ وار قدم پیش نهاده گفت تفتیش این حادثه چه فائده و از تفحص این واقعه چه حاصل که اگر جرم آن خاین نامتدین روشن گردد او بزرق و شعبده رای ملک را از مکافات بگرداند و بوالعجبی نماید که همگنان را با آنکه دران متیقن باشند بشک افکند **بیت** بعذر آنچنان است رایش متین ٭ که شک را برآرد برنگ یقین ٭ القصه درین حال که شیر گرسنه و خشم آلوده بود ازین نمط چندانی بگفتند که کراهتی از فرلیسه بدل وراه یافت و بمضمون مَنْ یَّسْمَعْ یَخَلْ انواع اندیشها بر خیالش گذشته باحضار فرلیسه مثال داد بیچاره از اثر مکاید اعدا بیخبر روے براه آورد و چون دامن دیانتش از لوث این افترا پاک بود گستاخ وار پیش کامجوی آمده پرسید که آن گوشت که دیروز بتو سپردم چه کردی جواب داد که بمطبخ رسانیدم تا بوقت چاشت نزدیک ملک آرند مطبخی نیز از اهل بیعت بود بانکار پیش آمده بمبالغه بسیار گفت ازین کار و حال خبر ندارم و هیچ گوشتی بمن نداد و شیر طایفه از امینان فرستاد تا گوشت در منزل فرلیسه بجستند و چون خود پنهان کرده بودند آشکارا برداشته نزدیک شیر آوردند فرلیسه دانست که دشمنان کار خود ساخته اند و مهمی که مدتها بود تا رشته تدبیر آن

می تافتند محل یافته و پرداخته باخود گفت **فرد** آفتاب طربم بر سر دیوار رسید هر سالها بود که از روزن چنین برمیدم
و از جمله وزراء گرگ بود تا آن ساعت عیب نا گفته و خود را از جملهٔ عدول شمرده و چنان فرا نمود که بی تحقیق و ایقان
قدم در کاری ننهد و تا بر نقیر و قطمیر مهمی وقوف نیابد در وی دخل نکند و لاف دوستی و فریسه میزد و در باب
حمایت و مبالغه می نمود پس از وقوع این صورت پیشتر رفت و ما فی الضمیر آشکارا کرده گفت ای ملک
زلت این نابکار معلوم شد و گناه این خاکسار روشن گشت صلاح ملک در آن است که هر چند زود تر حکم
سیاست تقدیم یابد چه اگر این باب را اهمال گذارند بی شک گناهگاران دیگر از فضیحت نترسند و ساعت
بساعت دلیر تر گردند و عرصهٔ سیاست از نمود کار را خللی پاید بهر تقدیر فرمود تا شغال را باز داشتند و باندیشه
دور و دراز فرو شد سیه گوشی از خاصان ملک آغاز کرد که من از رای روشن پادشاه که آفتاب از پرتو
او نور افشانی اکتساب نماید و شمع شبستان سپهر در حمایت روشنی او چهره افروزد شگفت مانده ام
تا این مدت کار این غدار و خیانت این واهی مکار چگونه بر وی پوشیده شده است و از خبث ضمیر
ناپاک و مکر طبع حیله انگیز او چرا غافل مانده و با وجود چنین گناهی عظیم و فعل قبیح قتل او را در توقف می اندازد
و مشرب سیاست را که بیخ درخت عدل برشحات آن تازه و سیراب است بخس و خاشاک تامل مکدر میسازد
کامجوی متوجه شده فرمود که سخن تو چیست جواب داد که ای ملک حکما فرموده اند من حسن سیاسته
دامت ریاسته نظام سیاست سبب دوام ریاست است هر که تیغ سیاست از نیام انتقام
بر نکشد تیر فتنه را به سپر حمایت رد نتوان کرد و آنکه به تیر قهر بنیاد بیداد را زیر و زبر نسازد نهال اعمال
در گلشن زمان نتواند کاشت **مثنوی** آیین سیاست ار افتد ز پای بنیاد امان ز پا در افتد
آن باغ زامینی ثمر یافت کز عین سیاست آبخور یافت هر که صلاح ملک جوید بر گنهکار سیاست
باید راند و هر چند مونس دل و مقبول خاطر باشند بدان التفات نباید نمود چنانکه سلطان بغداد
جهت مصلحت عام محبوب خاص خود را سیاست کرد کامجوی گفت چگونه بوده است آن

حکایت بعرض رسانیده آورده اند که در دار الملک چین پادشاهی بود در رعایت قانون عدالت
جمشید وار جام جهان نمای عقل را آیینهٔ روزگار ساخته و بملاحظهٔ قاعدهٔ ایالت سکندر صفت چشمه

آبحیات نصفت را طالب گشته **بیت** از معدلت شامل او رفته ستم + صد منزل از آن سوی بیابان عدم
و او را پسری بود زیبا روی نیکو خوی بکمند ملاطفت قلوب انام را صید کرده و بدانهٔ احسان و اکرام مرغ جان
خاص و عام بدام مودت در آورده **فرد** مادر گیتی نزاده همچو او صافی صفات + دیده دوران ندیده مثل و صاحب
کمال این پسر را آرزوی مشاهدهٔ حرم کرم که عبارت است از محل استیناس اِنَّ اَوَّلَ بَیْتٍ وُّضِعَ لِلنَّاسِ
پدید آمد و شوق طواف آن مطاف الطاف که اشارت است بامان خانه وَمَنْ دَخَلَهٗ کَانَ اٰمِنًا +
از زاویهٔ دلش ظهور نمود صدای داعی وَاَذِّنْ فِی النَّاسِ را لبیک اجابت زده عزیمت احرام حرم کعبه مصمم گردانید
قطعه امید طواف حرم کوی تو افگند + در وادی غم طایفهٔ پیر و برنا را + لبیک زنان بر عرفات سر کویت + صد قافله
جان منتظر آواز درا را + بعد از آنکه از جانب پدر دستوری یافته بود از راه دریا متوجه شد با جمعی ملازمان کشتیها که
وسعت فلک در جنب عظمت هر فلکی از آن حقیر نمودی و صفحهٔ سپهر در برابر یک ورق از هر سفینه رقعهٔ مختصر
بودی سوار شده مرکبان بی پای آب پیمای را روان ساختند و در آن خانهٔ چوبین که سقف در زیر و
ستون بر زبر دارد قرار گرفته عنان اختیار بدست باد سبک رفتار باز دادند **بیت** چو مه در برج آبی کرده منزل
روان کردند کشتی را بساحل + اندک فرصتی راقطع مسافت بسیار نموده بمکهٔ معظمه رسیدند و لوازم ارکان حج بجای
آورده توجه بر آستان بوسی روضهٔ مقدسه حضرت سلطان تختگاه رسالت و خاقان بارگاه عزت و جلالت
فرد آن شهسوار گرم عنان و بلند سیر + کز نه حریم چرخ دوال رکاب یافت + صَلَّی اللّٰهُ عَلٰی مُحَمَّدٍ الْمُخْتَارِ وَعَلٰی
اٰلِهٖ وَصَحْبِهِ الْاَخْیَارِ نموده بسعادت تقبیل عتبهٔ علیهٔ نبویه مستسعد گشت **بیت** ای خاک بوسی در
مقصود هر صاحبدلی + بردن بخاک این آرزو مشکل ترا از هر مشکلی + و از آنجا با قافلهٔ خراسان بجانب بغداد
آمدند ملک بغداد از شاهزاده خبر یافته باستقبال بیرون آمد و قواعد اکرام و اجلال بر وجهی که باید و شاید رعایت
نمود و نزل و علوفهٔ لایق و منزل شایسته موافق ترتیب فرموده چند روز باستدعای توقف کرد و چون از

رنج راه برآسودند و عزم معاودت بوطن جزم کردند شاهزاده از سلطان بغداد عذر بسیار خواست و
خدمتهای او را بتحف شکرگذاری و سپاسداری مقابله نموده برسم هدیه و تبرک کنیزک چینی بحرم وی فرستاد
وخود رخت سفر بربسته روی بطرف خراسان نهاد سلطان بعد از رسم مشایعت و قاعده وداع بحرم باز
آمده کنیزک را طلبیده صورتی دید که نقاش فطرت بزیبائی او بر لوح وجود نقشی نکشیده بود و دیده مصور فکرت
برعنائی او در جریده خیال شکلی ندیده زلف دلشکنش بکمند فتنه عالمی را در زنجیر کشیده و ماه جهانتاب از منزل عالی
خود پیش جبهه اش اکلیل بر زمین مالیده دعوی کج خوبان را کرشمه ابرو بر طاق فراموشی نهاده بود و داعیه زهد
گوشه نشینان را کرشمه چشم نیم مست بباد باده نوشی برداده **مثنوی** رخش عشاق را شمع شبستان لبش نقل
شراب می پرستان قدش نخل بلند است میان خم زلفش حریم شب نشینان شکر از رشک نطقش مانده
در تنگ عقیق از شرم لعلش رفته در سنگ ملک بغداد را از خرامیدن آن سرو آزاد پای دل در گل بماند و از چاشنی
لعل میگونش بی واسطه باده مست و مدهوش گشت **بیت** دل بسته بالای یکی تنگ قباشد باز این زبرای
دل تنگم چه بلا شد چندانکه سلطان با دل از دست رفته کوشش نمود و بجای نرسید و هرچند عقل کار فرمای
آب نصیحت بر آتش عشق ریخت شعله آن زیاده گشت **فرد** ساکن نمیشود بسخن آب چشم من کین درد عاشقی
بملامت فزون شود سلطان با کنیزک طرح معاشرت افگنده بیکبارگی از غمخوارگی رعیت و تیمار کارهای
مملکت دست باز گرفت و هر گاه پادشاه بلهو و طرب مشغول شده بپرسش جهات مظلومان نرسد و گوش
بر نغمات عود و چنگ نهاده ناله حزین هر دل تنگ نشنود اندک زمانی هرج و مرج پدید آید و فتنه و
آشوب بالا گرفته کار مردم باضطراب انجامد **قطعه** پادشه که روی بلهو و طرب نهاد میدان که
هست مرتبه اش را که سقوط میزان که برج اختر لهو و طرب بود در وی رسد بخسرو سیارگان هبوط
چند روز برین حال برآمد ارکان دولت و اعیان حضرت از بی پروائی ملک به تنگ آمده حال شهر و
ولایت را مضطرب دیدند مجموع دست نیاز بگشاده روی بگوشه نشینان و ساجدان آوردند و
از باطنهای درویشان پاکیزه نفس دریوزه دعائی نموده جهت اصلاح حال سلطان نذرها فرمودند
سهام دعاهای بیغرضان بهدف اجابت رسیده شبانه ملک در خواب دید که آینده با وی میگوید

بیت ای شاه چه گوئی چو بپرسند از تو ۰ جائیکه تبر سی و تر سند از تو ۰ این چه کاریست که بدست گرفته و دست از کار مظلومان باز داشته نزدیک شد که کار از دست برود و دولت از پای در آید برخیز و با سر مهم خود **رجوع** ورنه هر فتنه که بینی همه از خود بینی ۰ شاه از هیبت این واقعه از خواب در آمد غسل کرده زبان با عذار و استغفار بکشود و بتدارک مافات مشغول شده فرمود که آن کنیزک دیگر به خلوت او در نیابد و اگرچه بی او آرام نداشتی و دلش بی مشاهده خیال جمالش قرار نگرفتی ولیکن از خوف الهی و بیم زوال پادشاهی بران منوال حکم فرمود کنیزک دو سه روزی صبر کرده شبی سودای صحبت ملک در سرش افتاده خود را در بارگاه انداخت دبارویی چون گلبرگ طری که از نسیم سحری شگفته باشد و زلفی چون سنبل پرتاب که در نافهٔ مشک ناب نهفته بود **مثنوی** ز سنبل بر سمن مرغوله بسته ۰ ز مرغولش بنفشه گشته دسته ۰ ز مستی نرگس جادوش در خواب ز سودا سنبل هندوش در تاب ۰ بار دیگر مشاهدهٔ جمال او هوش ملک بغارت رفت و غوغای عشق متاع عقل و فهم را بتاراج داد **بیت** بار عشق آمد و دیوانگیی پیش آمد ۰ بر دلم از مژهٔ غمزه غم نیش آمد ۰ چند روز دیگر شیفتهٔ جمال و فریفتهٔ زلف و خال او شده بعشرت گذرانید و دیگر بارهٔ منهیان عالم غیب باشارت لاریب در ابراه علیم خواندند شاه بانحو د آمد و گفت بجز دفع این فتنه در و مرا درمانی نیست و بی آنکه این بلا منعدم گردد کار مرا امید سامانی نه پس حاجب را امر کرد که این کنیزک نافرمانی کرده و بی اجازت به بارگاه در آمده او را ببرو در دجله انداز حاجب کنیزک را بیرون آورد و با خود اندیشید که این محبوبهٔ ملک است شاید که فردا پشیمان گشته او را از من طلبد و چون هلاک کرده باشم دست فکر بدامن تدارک نرسد پس او را در خانه نهان کرد و شاه بواسطهٔ این حرکت اندوهگین شده چون از صفهٔ بار بخلوت بازآمدی از روی دیدار یار غلبه کرده مضطرب گشتی و باز خود را ملامت کرده بدلائل عقلی تسکین دادی شبی جهت دفع ملال از بادهٔ زلال قدحی نوش کرده و مواعظ خرد و نصائح عقل را فراموش نموده خیال یار دلفریب او را بی شکیب ساخت و حاجب خاص را طلبیده استفسار حال دلدار نمود و تهدیدی تمام گفت اگر امشب او را حاضر نگردانی ترا بسیاست رسانم چندانچه حاجب مقدمات عذر ترتیب کرد بجای نرسید و هیبت سلطانی مشاهده فرموده خود را در معرض تلف می دید بالضرورت آن ماه را به بارگاه شاه رسانید دیگر بار داسل نشاط بهاده و اسباب عیش آماده شد **قطعه** مائیم و شبی و یار در پیش ۰

جام می خوشگوار در پیش + گل آمده و خزان گذشته + وے رفته و نوبهار در پیش + القصه[۱] سه
نوبت پادشاه به کشتن او حکم کرد و حاجب ملاحظه[لطیف] نموده در توقف[از رابع] افگند تا مهمات ملک بکلی معطل[۲]
ماند سلطان دانست که چارهٔ این بلا جز بخود نتوان نمود و دفع این غائله[واہمال] بامید دیگرے نتوان
کرد ع بدست دیگرے برنیاید این کار[بیقین] + چه هر کرا بکشتن کنیزک فرماید هر آئینه ملاحظهٔ حال کرده
در توقف خواهد افگند پس ملک دفع او را خود مترصد[۳] می بود و میخواست که از روی ظاهر بے جنایتے[عظیم]
واضح کسے را تلف کند تا عاقبت الامر روزے بر بام قصر ایستاده در دجله می نگریست و کنیزک از دور کمر خدمت
بسته جمال سلطان مشاهده[۴] میکرد سلطان از خوف عاقبت و وبال غفلت براندیشیده دانست که
وقت است با خود گفت اگرچه خون بیگناهی به گردن می گیرم اما صد هزار دل که از بے پروائی من غرق
خون شده[۵] درمان مے پذیرد + و هر چند این دختر مرا بجاے جان است و لیکن ملاحظه حال دل آزردگان[خود]
رعیت زیاده از انست پس فرمود که نزدیک تر آئی تا این کشتی را تماشا کنی کنیزک چون نزدیک رسید
ملک دست برو زد و در دجله افگند و تاسف[والفرح] بسیار اظهار کرده چنان فرانمود که خود در آب افتاد
انگه حکم کرد که او را از آب بیرون آورده دفن کردند و تعزیت قیام نموده شرائط[۶] کلی[ورنج] دران باب اقامت
فرمود و برائے صلاح ملک جانانهٔ خود را بدست خود بے جان کرد ع پادشاهان از پے یک مصلحت صد
خون کنند + و این مثل برائے آن آوردم تا ملک داند که صلاح مملکت رعایت کردن[وسلطنت] ازان بهتر است
که با شخصے خائن موانست نمودن[۷] یک تن را[مردم] که مضرت او شامل باشد در ساختن بصلاح نزدیک تر
که هزار کس را مهجور داشتن شیر را بدین دمدمهٔ آتش غضب برافروخت و نزدیک فریسه پیغام داد که
اگر این گناه را عذرے داری بازنمائے[بلند شد] + فریسه چون بے گناه بود و گفت انده هر کرا دست
کوتاه بود زبانش دراز است ع بے گناهان دلیر[۸] مے باشند[معقول] + جوابے درست باز فرستاد سخنان
عنف آمیز او باخوش آمدهای فتنه انگیز معاندان یار شده آتش خشم کامجوے بالا گرفت و عهود
و مواثیق را برطرف نهاده به کشتن فریسه حکم مطلق کرد[ومفسدان] آن خبر بمادر شیر رسیده[۹] دانست که تعجیل
کرده است و جانب حلم و بردباری را مهمل گذاشته و صبر و سکون را بخفت و سبکساری بدل[کرده از عقلا است]

---

۱ و در بعض نسخ حاصل القصه بجاے القصه دیده شد
۲ بضم میم
۳ ومنتظر
۴ ومعاینه
۵ ونخ فتیم شیده فائک
۶ والیصال ثواب خیرات ازتقسیم طعام بفقراو مساکین و ذوی الحاجات
۷ وموافقت در زیستن
۸ و عریض جواب
۹ و در بعض نسخ برده بجای رسید دیده شد

ساخته با خود اندیشید که زودتر باید رفت و فرزند خود را از وسوسهٔ دیو لعین رهائی باید داد چه هرگاه که بر سلاطین خشم مستولی گردد شیطان نیز برو تسلط یافته بهر چه خواهد امر فرماید و از مضمون حدیث صحیح اِذَا اسْتَسْلَطَ السُّلْطَانُ تَسَلَّطَ الشَّيْطَانُ همین معنی مفهوم گردد **بیت** غضب از شعلهای شیطانی است ٭ عاقبت موجب پشیمانی است ٭ نخست کس پیش جلاد فرستاد که در کشتن شغال توقف کن تا من با شیر سخن گویم و خود نزدیک کامجوی آمده گفت ای فرزند شنیدم که بکشتن فریسه مثال داده گناه او چه بود و کدام جریمه از وصادر شده شیر صورت حال باز راند مادر شیر گفت ای پسر خود را در بادیهٔ حیرت سرگردان مساز و از مشرب عدل و احسان بی بهره مباش و بزرگان گفته اند که هشت چیز به هشت چیز بازبسته است حرمت زن بشوهر و عزت فرزند به پدر و دانش شاگرد باستاد و قوت سپاه به لشکرکش و کرامت زهاد به تقوی و امنی رعیت بپادشاه و نظام کار پادشاه بعدل و رونق عدل بعقل و حزم و عمده درین باب دو چیز است یکی شناختن اتباع و حشم و هریک از ایشان را بمنزل و فرود آوردن و بمقدار کفایت و هنر ترتیب کردن ٭ دوم متهم داشتن ایشان در باب یک دیگر چه مقربان درگاه سلاطین را با هم نزاعی قایم است که جز بفنا و هلاک مرتفع نشود پس اگر پادشاه سعایت این در حق آن مسموع دارد و غمازی آن در بارهٔ این قبول کند دیگر بر سلطان و ارکان دولت اعتماد نماند جهت آنکه هرگاه خواهند مخلصی را در معرض تهمت توانند آورد و خائنی را در لباس امانت جلوه توانند داد و بدین واسطه بی گناهان در گرداب بلا گرفتار مانند و مجرمان بساحل نجات بامنی و سلامت گذرانند **بیت** بگنه دل شکسته در زندان ٭ مجرم اندر حرم و خندان ٭ و لاشک نتیجهٔ این کار آن باشد که حاضران از قبول عمل امتناع بر دست گیرند و غائبان از خدمت تقاعد نمایند و نفاذ فرمانها علی الاطلاق در توقف افتد و بنیاد خلل بارکان ملک راه یابد و مضرتها که بدین متفرع باشد از حد حصر بیرون و از مرتبهٔ قیاس افزون است **قطعه** منه گوش بر قول اهل غرض ٭ که ایشان سد ملک و دین راشکست ٭ غرض جو اگر از تو شد سربلند ٭ شود پایهٔ قدر و جاه تو پست ٭ اگر با حسودان شدی

هم کاتب عنان بزرگی بوادی زد شیر گفت من بقول کسی در حق فرلیسه حکم نکردم بلکه تا خیانت او بر من ظاهر نشد مزاج من متغیر نگشت مادر شیر گفت تغیر مزاج پادشاهان بی یقین صادق خصوصا با معتمدان درگاه روا نیست و آنچه گفتی خیانت او بظهور رسیده هنوز این سخن در حجاب شبهت است و وقتی که پرده از روی این کار برافتد حقیقت آن ظاهر خواهد شد و بایستی که این مقدار گناه که بگمان فرلیسه را بدان منسوب میسازند در فضای حلم تو گنجایش داشتی و سوابق خدمت گذاری او نصب العین خاطر بودی و مساعی و ماثری که بر در این دولت خانه از وی بصدور پیوسته از لوح ضمیر محو نشدی و سخن بی هنران در باره هنرمندان کافی به سمع قبول مسموع نگشتی

مثنوی

سفله نخواهد دگری را بکام
هر خس نه گذارد کسی
بکام بی هنران صد حیل آرند پیش
تا نرود کار هنرمند پیش

ای فرزند عقل دوراندیش ورای عالم آرا در هر صورت که پیش آید و بهر حادثه که روی نماید حکیمی عادل و ممیزی کامل باید شناخت که شرف جوهر آدمی بصفای خرد ارجمند است

بیت

عقلست که بنیاد شرف محکم از وست
افزونی حرمت بنی آدم از وست

و فرلیسه در دولت تو محلی بلند و درجه رفیع ارجمند رسیده بود و مرتبه بزرگ و پایه عظیم یافته بمجلسها بروی ثنا می گفتی و در خلوتها با وی غرم مشاورت ارزانی میداشتی اکنون بر تو لازم است که عزیمت در ابطال قول خود فسخ نه کنی و بنائیکه بدست تربیت برافراشته در هدم قاعده آن نکوشی و خود را و او را از شماتت اعدا و شادکامی حسودان نگاه داری تا چنانچه فراخور ثبات و وقار تو باشد تفحص و استکشاف از لوازم شمرده و احتیاط و استفسار بر وجهی کلی بجا آورده نزدیک عقل معذور باشی و بمذهب عقلا از شوائب تهمت دور گردی و این گناه که بدو نسبت میدهند از آن حقیرتر است که مانند او خردمندی آئینه امانت را بغبار آن تیره گرداند و دامن دیانت بقاذورات امثال این محقرات بیالاید و من میدانم که حرص و شره و ورع و قناعت او را مغلوب نتواند ساخت و آز و مرکب امل در ساحت بینش و دانش او نیارد تاخت و درین مدت که فرلیسه ملازم این آستانه است گوشت نخورده و پیش از آن نیز بدین صفت موصوف و مذکور شده و صیت اجتناب او از اکل حیوانات در افواه همه افتاده بود و بسماع همه رسیده و بیوده سخن بدین درازی نبود و غالب ظن من آنست که دشمنان گوشت در منزل فرلیسه نهاده باشند و اینقدر در جنب

کید کائدان و حسد حاسدان بسیار نیست بر چه از حسودان کسی بوده که بتوهم آنکه کسی را ازاری رسد بقتل نفس خود راضی شده چنانچه آن خواجه بی دولت غلام را بکشتن خود فرمود شیر درخواست نمود که بیان فرمایند که چگونه بوده است آن **حکایت** گفت آورده اند که در بغداد مردی بود حسود و همسایه داشت متدین صالح که روزها بوادی روزه را باقدام ریاضت بسر بردی و شبها مناهج عبادت را بطریق تهجد و مجاهده بپایان رسانیدی **بیت** شمع محبت ز دل افروختی * هر چه بجز حق همه را سوختی * مردم بغداد در وی اعتقاد بدان عزیز باز گشت کردندی و در مجالس و محافل ذکر خیر او گذشتی و اکابر شهر او را به نیکوئی یاد کردندی و برسم تحفه و تبرک نقد و جنس بر وی نثار نمودندی و همسایه حسود ازین جهت با آن نیک مرد حسد بردی و بانواع در حق وی قصدها پیوستی اما هر تیر مکر که از کمان گمان افگندی بر سپر صلاحیت و ذرع ورع او کارگر نیامدی تا ازین معامله بتنگ آمد و بغایت درماند غلامی خرید درباره او مواجب لطاف و انعام واجب می دید و شرائط اشفاق و اهتمام تقدیم می نمود بارها گفتی که ترا از جهت مصلحت می پرورم و برای مهمی کلی تربیت می کنم و امید دارم که دل مرا از زیر آن بار بیرون آری و خاطر پریشان مرا از آن مشغولی فارغ سازی **فرد** آب دیده که می پرورم زسوز درونش امید دارم جانم که آتشی بنشاند چون مدتی برین بگذشت و غلام در مقام انقیاد و مطاوعت آرام یافت چند نوبت بزبان نیاز مباشرت مهم موعود و ارتکاب شغلی را که مقصود خواجه در ضمن آن مندرج باشد تقاضا نمود و گفت انواع نوازش و مرحمت که درباره این بیچاره مبذول فرموده بقوت عبارت شرح نتوان داد و اصناف التفات و عاطفت که بنده سرافگنده را بدان اختصاص داده بمد بیان در سلک تبیان نتوان کشید **فرد** از بنده نوازیت چو سوسن شده ام هر عضو زبانی و هزار ازادی و می خواهم که در مقابله این دلداری من نیز جان سپاری کنم و بازای این نعمت طریق خدمت بجا آرم **بیت** نقد روان خویش نثار تو می کنم * جانی که هست در سر کار تو می کنم * خواجه چون دید که غلام داعیه حق گزاری و تمنای هواداری دارد پرده از روی کار برداشت و فرمود که بدان و آگاه باش که من از دست این همسایه بجان آمده ام و می خواهم که او را به نوعی نکبتی رسانم چند انچه حیله انگیخته ام و چاره ها ساخته تیر تدبیر من بهدف مراد نرسیده است و آتش حسد هر ساعت در دل من

شعله

شعله می کشد و زندگانی بر من منغص می سازد و من از غصه او از لذت حیات سیر شده ام و از عمر عزیز بیزار
گشته ترا درین باب از جهت این پرورده ام که امشب مرا بر بام همسایه بکشی و همان جا بگذاری و بروی
تا چون بامداد مرا آنجا کشته ببینند هر آئینه او را به تهمت خون من بگیرند و مال و جان او را در معرض تلف
آید و ناموس نیک مردی و صلاحیت او در هم شکند و اعتقاد مردم در حق وی بفساد انجامد و دیگر لاف
ورع و زهادت نتواند زد و برغم مردمان معنی این بیت در حق او راست آید که گفته اند فرد
زاهد از حد می برد یارب برافگن پرده اش * تا ببیند اهل عالم فسق پنهان آشکار * غلام گفت ای خواجه
ازین فکر درگذر و چاره این کار بنوعی دیگر پیش گیر و اگر مراد تو دفع زاهد است من او را به قتل رسانم
و دل ترا از جانب او فارغ گردانم خواجه گفت آن اندیشه دور و دراز است شاید تو بر و دست نیابی و بدین
زودی کشتن او میسر نه گردد و مرا دیگر قوت و طاقت نمانده برخیز و این خدمت بجا آرد و مرا از خود خوشنود
گردان * و اینک خط ازادی بتو تسلیم میکنم و بدره زر که معیشت تو بقیة العمر بدان بگذرد بتو میدهم تا ازین شهر
بروی و به ولایت دیگر مسکن سازی غلام گفت ای خواجه هیچ عاقل این فکر نکند که تو کرده و انکه بوی از خرد
شنیده باشد چنین اندیشه نماید که تو نموده چه نکبت دشمن در زمان حیات مطلوب بود و چون تو از دائرهٔ
زندگانی بیرون رفتی ترا از کشتن او چه لذت و از شکنجه و حبس او چه حظ فرد چون نباشم در گلستان لاله
گو هرگز مروی * چون برفتم از چمن شمشاد گو هرگز مباش * چندانچه ازین نوع سخنان در میان آورد
مفید نیفتاد و چون غلام رضای خواجه دران دید سرش بر بام خانه همسایه ببرید و تنش را که تنگ عرصه وجود
بود همانجا بگذاشت و خط آزادی و بدرهٔ دینار برداشته روی به اصفهان نهاد و دران دار الامان
بار اقامت فرو گرفت روز دیگر خواجهٔ بدنیت را بر بام نیک مرد کشته یافتند نیک مرد را مقید ساخته بزندان
باز داشتند و چون شرع الشتن حسود مرد در بروی ثابت نمی شد و اکز معارف و اهالی بغداد بعفت و
سلامت نفس او گواهی می دادند کسی او را تعرض نمی کرد اما بند از وی بر نمی داشتند و چند وقت همچنان
محبوس بماند قضا را بعد از مدتی یکی از معارف تجار در اصفهان غلام را دید و غلام احوال متعلقان خواجه
و همسایگان تفحص مینمود در اثنای آن حال سخن بدان رسید که در حبس او رسید غلام گفت عجب ستمی بران بیگناه واقع شد

۱ و از غم دخته می گردد
۲ ۱۲ بنا بر
۳ ۱۲ نعت
۴ کردار او فاده نقل افتاده است ۱۲
۵ ای بسیار خود را عفیف و پارسا می انگارد ۱۲
۶ ۱۲ اختیار ساز
۷ گر این از قتل تو شد من آسان است ۱۲
۸ قدرت و توانائی ۱۲
۹ ای بانجام رسد ۱۲
۱۰ حاصل گردد ۱۲
۱۱ لفظ تیغ از رو بیدن ۱۲
۱۲ و تمام و درانجا ۱۲ *

حال آنکه این کار بحکم و فرمان خواجه از من صادر گشته و آن مرد صالح ازین معامله بی خبر است، پس کیفیت حال بتمامی باز گفت و خواجه تاجر جمعی را بران حال گواه گرفت و به بغداد آمده صورت حادثه و کیفیت واقعه باز نمودند آن مسلمان خلاص یافته و مرد حاسد نشانهٔ تیر لعنت شده، و همسایهٔ متورع مضمون این قطعهٔ غرا که نتیجهٔ خاطر یکی از فضلاست بزبان حال ادا مینمود **قطعه** در باب من ز زردی حسد یک دو ناسپاس، دو مهار دنگ و کورهٔ تزویر تافتند، و اندر شب ضلال بسعی کمان مکر، موی غرض به ناوک حیلت شگافتند، ز اعمال آن مهم همه نیکی بمن رسید، ایشان جزای فعل بد خویش یافتند، و این مثل بدان آورده ام تا ملک معلوم فرماید که از اهل حسد چه نوع کارها می آید و بعد ما که ایشان با خود درین مقام میتوانند بود پس مرغان در اوج هوا و ماهیان در قعر دریا و سباع در ساحت صحرا از قصد بد سگالان چگونه ایمن گذرانند و از خدمتگاران تو آنها که در منزلت از فریسه کمتر اند و پیشتر ازین آبروی داشته اند اگر در بارهٔ وی مکر اندیشند و جهت انحطاط مرتبهٔ او عندی برانگیزند دور نیست و تعجیل و شتابزدگی در توقف دار، و آئین حلم و وقار پیش گیر و درین کار تاملی تمام فرمای و تدارک آن بنوعی اندیش که لائق بزرگی تو باشد، و چون امروز عنان سیاست باز کشیده باشی و فردا حقیقت کار روشن گردد و کیفیت مهم شناخته شود از دو حال بیرون نیست اگر مستحق کشتن نبوده در حق وی مرحمتی کرده و خون ناحق بر جریدهٔ عمل ثبت ننموده، و اگر فی نفس الامر واجب القتل باشد ضیاع باقی است، و بقتل آوردن او تعذری ندارد **فرد** بتوان کشت زنده را لیکن، کشته را باز زنده نتوان کرد، شیر سخن مادر استماع کرد و به میزان خرد سنجیده دانست که نصیحتی است از غرض مبرا و موعظتی ست بر نیت نیکخواهی محض، سیاست در توقف داشته بفرمود تا فریسه را حاضر گردانند و بخلوت طلبیده گفت ما بیش ازین ترا آزموده ایم و اخلاق و اوصاف ترا دیده و پسندیده، و سخن تو نزد ما بقبول نزدیک تر است از اقوال خصمان و حاسدان دیگرباره بسر مهم خود رو، و ازین صورت که گفت و شنیدی دران واقع شده متألم و متأمل مباش، فریسه گفت اگرچه ملک سایهٔ عنایت بر فرق حال من انداخته آنچه از عاطفت سلاطین آید بظهور می رساند، فاما من از کلفت این تهمت بیرون نیایم مگر وقتیکه ملک چاره اندیشد و حیلتی سازد، که حقیقت کار و کماهی احوال شناخته گردد تا آنکه من بکمال امانت خود

متیقن‌ام و براءت ذمت خود وثوقی تمام دارم لیکن چندانکه احتیاط بیشتر رود باید کیفیت ظاهر
و مناصحت من ظاهرتر خواهد شد و من میدانم که مصلحت کار و صلاح روزگار من در ضمن این قضیه
مندرج است **فرد** غمناک نباید بود از طعن حسود ای دل ٭ شاید که چو وابینی خیر تو درین باشد کامجوی
گفت بچه وجه تفحص توان کرد ٭ و به کدام حیله تحقیق توان فرمود ٭ فرلیسه جواب داد که جماعتی را که افترا
کرده اند حاضر باید آورد ٭ و بر سبیل استفسار از ایشان سوال باید فرمود که مرا با آنکه سالها شده تا گوشت
نخورده‌ام بدین خیانت تخصیص کردن و کسانی را که گوشت خورند و ایشان آن تحمل ندارند فروگذاشتن چه معنی
داشت و هر آئینه چون ملک در استفسار این نکته مبالغه نماید ایشان این راستی را باز خواهند نمود و اگر ستیزه
روی کنند بتهدید سیاستی بر کیفیت واقعه وقوف توان یافت و اگر بدان نیز نشود بامید مرحمتی و وعده عنایتی
نقاب گمان از رخسار یقین بر توان داشت تا کوتاه دستی و پاکدامنی من بر تمام خدم و حشم روشن شود
فرد هر راز که در پردهٔ شب پنهان است ٭ چون روز شود بر همه روشن گردد ٭ کامجوی فرمود که من از ایشان
بوعید عقوبت صورت حال را تحقیق کنم ٭ نه بنوید عفو و ملاطفت ٭ چه عفو را در باب کسیکه بقصد حسد
در حق محرم و امین من معترف گردد مبذول نتوان داشت فرلیسه گفت هر عفو که از کمال استیلا و قدرت
ارزانی دارند همه سزاست العفو عند القدرة کار آنست که با وجود قدرت بر خصم از جرم او درگذرند
چه قدرت یافتن بر دشمن نعمتی است بیکران و شکرگزاری آن نعمت جز بعفو و اغماض نتواند بود **فرد**
بر گنهکار چون شدی قادر ٭ عفو را شکر نعمت خود ساز ٭ کامجوی چون سخن فرلیسه شنید و آثار صدق و
جواب بر صفحات آن مقالات معاینه بدید هر یک از آن طائفه را که گرد این فتنه انگیخته بودند جدا جدا طلبید
و در استکشاف خفیات و استخراج غوامض آن کار مبالغه بحد افراط رسانید ٭ و بدان وعده که اگر بیان
واقعه باز نمایند صحائف جرائم ایشان بآب عفو شسته گردد و با وجود آن بتشریفات و صلات پادشاهانه
نیز نواخته شوند تاکیدات و اذعان نمود آخر بعضی اعتراف نمودند و دیگران نیز بضرورت اقرار کرده صورت
واقعه براستی در میان آوردند آفتاب امانت فرلیسه از زیر ابر شبهت بیرون آمد و غبار شک از پیش دیده یقین نفع شد
ع امتحان کردیم و حال هر کسی معلوم گشت ٭ مادر شیر گفت ای پسر این جماعت را امان دادی در رجوع از آن

ممکن نیست اما تا در این باب تجربه افتاد که بدان عبرت باید گرفت و من بعد گوش استماع بسعایت هیچ خائن
نباید کشاد و تا برهانی باهر و دلیلی بغایت ظاهر که تردد باز راند مشاهده نرود بترهات اصحاب اغراض را
نباید شنید و سخنی که در معائب شخصی گویند اگرچه موجز و مختصر باشد قبول نباید نمود چه اندک مایه چیزی
بتدریج بدانجا رسد که تدارک آن در حیز امکان نیاید و اصل جویهای بزرگ چون نیل و فرات و جیحون
و دجله بغایت چشمهٔ مختصر است چه در دیگر آبها بدان مرتبه می رسد که عبور بران جز بکشتی ممکن نیست پس در
بدگوئی کسان از اندک و بسیار هر سخن که بعرض رسد آن را تاویل باید کرد و راه سخن دیگران در نسبت تا خات
کار بفساد نه انجامد **بیت** سر چشمه شاید گرفتن به بیل * چو پر شد نشاید گذشتن به پیل * کامجوی گفت این نصیحت
را قبول کردم و دانستم که بی دلیل روشن کسی را متهم ساختن نیکو نیست * مادرش گفت ای ملک آنکس که
بی سببی ظاهر از دوستان برنجد از جملهٔ آن هشت طائفه است که بزرگان از مجالست ایشان حذر فرموده اند
کامجوی فرمود که تفصیل این مجمل را باز نمائی * مادر شیر گفت حکما بر اوراق صحائف وصایا ثبت کرده اند
که از مصاحبت هشت گروه احتراز فرمودن لازم است * و با هشت کس همنشینی و مخالطت کردن از لوازم
اما آن هشت تن که دامن موافقت از صحبت ایشان در باید چید اول آنست که حق نعمت منعمان نشناسد و خود را
به کفران نعمت و ناسپاسی موسوم سازد دوم آنکه بی موجبی خشم گیرد و غضب او بر حلم مستولی باشد * سوم آنکه
بعمر دراز مغرور گردد و خود را از رعایت حقوق خالق و خلائق بی نیاز پندارد * چهارم آنکه بنای کار بر غدر
و مکر نهد * و آنها در نظر او سهل نماید پنجم آنکه راه دروغ و خیانت بر خود کشاده دارد و از راستی و امانت
کرانه کند ششم آنکه در ابواب شهوت رشتهٔ نفس دراز گرداند و هوس و هوا را قبلهٔ مقصود و کعبهٔ مراد شمارد * هفتم
آنکه بقلت حیا موصوف بود و بشوخ چشمی و بی ادبی گذراند * هشتم آنکه بی سببی در حق مردم بدگمان شود
و بی تحقیقی و بی نیتی اهل خرد را متهم سازد * اما آن هشت کس که بدیشان باید پیوست و صحبت ایشان را
غنیمت باید شمرد * اول کسی است که شکر احسان لازم شمرد و ادای حقوقی که بر ذمهٔ خود یابد مرعی دارد
دوم آنکه عقد محبت و عهد مودت او بحوادث روزگار و انقلاب دوران ناپایدار گسیخته نشود سوم آنکه
تعظیم ارباب تربیت و مکرمت واجب بیند * و قولا در مقام مجازات و مکافات باشد چهارم آنکه از غدر

بالفتح رودی است میان خراسان و ماوراء النهر نزدیک بلخ از منتخب

و مجبور و نخوت و غرور بپرهیزد پنجم آنکه در حال خشم بر ضبط خود قادر باشد ششم آنکه علم سخاوت برافرازد و در تحصیل مقاصد طامعان بمقدار مقدور سعی نماید هفتم آنکه با ذیال شرم و صلاح تمسک نماید و به هیچ وقت از طریق ادب تجاوز نکند هشتم آنکه بالطبع دوست صلحا و اهل عفت باشد و از ارباب فسق و بدعت پهلوتهی کند و هرکه با این جماعت که مذکور شد در مقام وفاق و اتفاق باشد و ازان طوائف که سابقاً بازنموده گشت اعراض و احتراز نماید ببرکت صحبت ایشان علل اخلاق ردیه از وزائل گشته مزاج حالش باعتدال حقیقی نزدیک شود چه سرکه با آن حدت و ترش روئی که دارد چون با انگبین درآمیزد و از صرافت حموضیت خود بازرسته موجب ازالت چندین علت خواهد شد **قطعه** چو سرکه ترشی رو را با انگبین آمیز که واقع مرض و راحت روان گردی مباش مرده دل و بهمدمی جان بگزین که از مصاحبت جان تو نیز جان گردی چو سایه باش ملازم بهر پیش اهل صفا که آفتاب صفت شهره جهان گردی چون شیر مواقع و اهتمام و مساعی من اشفاق مادر در تلافی این خلل و تدارک این حادثه بدید بعد از تمهید قواعد شکرگزاری و منت داری گفت ای ملکه زمان ببرکات نصائح و التفات مواعظ تو **فرد** راه تاریک گشته روشن شد کار دشوار مانده آسان گشت و امینی کافی و کارروا نی وافی از ورطهٔ تهمت بیرون آمد و مرا بر حال هریک از ملازمان اطلاعی حاصل شد و بعد ازین دانم که با هریک چه نوع سلوک باید کرد و در رد و قبول سخنان بچه سان دخل باید نمود پس اعتماد او بر امانت فریسه بیفزود و انواع معذرت و ملاطفت ارزانی داشته او را پیش خواند و گفت این تهمت را موجب مزید اعتقاد و سبب یادتی اعتماد باید پنداشت و تیمار کارها که بتو مفوض بوده بر قرار معهود میباید داشت فریسه گفت این چنین راست نیاید و بدین تلطفات گره از کار من نکشاید ملک سوابق عهود را فرو گذاشت و مجال دشمنان را در ضمیر مجال تمکین داد **قطعه** ای آنکه دل از وفا بپرداختهٔ با دشمن من تمام درساختهٔ گر با همه کس عشق چنین باختهٔ هرگز حق هیچکس تو نشناختهٔ کامجوی گفت ازین معانی هیچ چیز پیش خاطر نباید آورد که نه در خدمت تو تقصیری بوده و نه در عنایت ما قصوری قوی دل باش و باستظهار تمام روی بمهم خود آر فریسه جواب داد که هر روز مرا سری و دستاری نیست و این کرت خلاص یافتم اما جهان از حاسدان و بدگویان خالی نیست و تا عنایت ملک بر من باقی باشد حسد بداندیشان بر قرار خواهد بود و بدین

ح۲ تا فرمانی حق ۱۲ چیزی نو که در دین پیدا شود که نبود بزمانهٔ رسول علیه السلام مزبوره باشد ۱۲
ح۳ از منتخب ۱۲ غ
ح۴ اتفاق والتساق ۱۲ ای عزیز و ارجمند ۱۲ ای آن فریبست
ح۵ ای حل مشکل
ح۶ ۱۲
ح۷ من تشود ۱۲ و ترک داد ۱۲
ح۸ ای بالکل موافقت نموده ۱۲
ح۹ ای اختیار کرده ۱۲
ح۱۰ یعنی این منظور نه ام که هر بار در معرض خطاب و عتاب آمده باز سرفراز و ممتاز شوم ۱۲
ح۱۱ و بد افعالان
ح۱۲ و بدسگالان ۱۲

مقدار که ملک سخن ساعیان را شرف استماع ارزانی داشته دشمنان معلوم کرده اند که جانب ملک به آسانی بدست
آید ٭ هر لحظه تخلیطی تازه سازند و هر ساعت دغدغه در میان اندازند ٭ هر پادشاه که سخن ساعی فتنه انگیز را
در گوش راه داد و بزرق و شعبدهٔ غماض و سخن چین التفات نمود خدمت او جانبازی باشد و با جان بازی
کردن طریق خردمندان نیست ع هر سو مرا از تو نرسید جانی ٭ و اگر رای ملک صواب بیند من عذر قبول
ناکردن عمل را بیک سخن روشن گردانم ٭ ملک فرمود که بگوی ٭ فریسه گفت اگر پادشاه درین حادثه بر من
ترحم فرمود اعتماد را تازه و اعتقاد را زیاده ساخت از روی تلطف و تفضل بود و انواع نعمتی هرچه عظیم تر و عنایتی
هرچه تمام تر توان دانست ٭ اما بدین تعجیل که فرمود در سیاست من بی آنکه تفحص رود و غفلت نمود ٭ در مکارم
پادشاهانه او بدگمان گشته ام و از عواطف خسروانه و مراحم بیکرانه نا امید شده چه سوابق تربیت خود را بیفائده
در حیز البطال افگنده سوابق خدمت مرا بیهوده در معرض تضییع آورد ٭ و تهمتی حقیر که اگر ثابت شدی هم چندان
وقعی نداشتی عقوبتی عظیم روا داشت و پادشاه چنان باید که خیانات بزرگ مشرب عفو او را تیره نتواند که درچنانچه
که پادشاه یمن که با وجود جریمهٔ کلی جانب حاجب را سهو انگاشته پردهٔ کرم بر کرده بد او پوشیده کاملیمی پرسید که چگونه
بوده است آن **حکایت** گفت آورده اند که در دار الملک یمن پادشاهی بود فروغ صبح عدالت از جبین مبین او
باهر و لمعهٔ نور نصفت بر چهرهٔ احوال و ناصیهٔ آمال او ظاهر **مثنوی** شهی کاسمان در رهش گاه بار ٭ ز پروین و جوزا
فشاندی نثار ٭ نشنیده بزم کسری مکی ٭ فریدون کمر شاه فرخنده پی ٭ روزی بر حاجبی متغیر شد و خانهٔ بر او
زندان ساخت بیچاره حاجب تاب نظر پادشاه نداشت ٭ و رفتن از آن شهر نیز مصلحت روزگار خود ٭
نمی دید بالضرورة در گوشهٔ کاشانه نشسته گاهی بر اضطراب کار خود بگریستی و زمانی از بوالعجبیهای روزگار
بخندیدی **فرد** هر شب از سوز درون بر حال زار خویشتن ٭ گاه می گریم چو شمع و گه تبسم می کنم ٭ عاقبت از
قلت مال و کثرت عیال و پریشانی احوال به تنگ آمده اندیشه کرد که خود را به نظر پادشاه باید رسانید ٭
یا گردن به تیغ سیاست رسد یا سر بافسر قبول مزین گردد ٭ روزی که شاه مهمانی عظیم داشت و بار عام بود
آن حاجب نزدیک هر کس از دوستان فرستاد و اسپی و جامهٔ بعاریت گرفته بر نشست ٭ و به درگاه
پادشاه آمد و دربانان و حاجبان گمان بردند که شاه با او در مقام عنایت است و مرکب و لباس ٭

بفرمودهٔ سلطان بدو داده اند کسی اورا منع نکرد حاجت دلیرواربه بارگاه درآمد وبجای لائق بایستاد وشاه
به بزم شراب نشسته بود وبامهمانان مباسطتی در پیوسته ٭ چون حاجب را دید آتش غضب شعله زدن گرفت و
جلاد خشم را داعیه سیاست پدید آید ٭ باز تامل فرموده نخواست که مجلس عشرت را منغص سازد ونشاط بادهٔ
خوشگوار را بانده ایذا و آزار مبدل شود کرم جبلی لعفو گناه او مسابقت جست ٭ وسخاوت طبعی جریمهٔ ورا ناکرده
انگاشت ع تو باده نوش وکرم ورز و الضمان علی ٭ وچون حاجب در بشرهٔ شاه نگریست وطراوت انبساط
وتازه روئی اورا برقرار یافت گرم بکار درآمده دامن خدمت در کمر ملازمت استوار کرده در هر کاری دست
می زد ٭ وبهر شغلی قیام می نمود تا فرصتی نیکو یافته طبقی زرین که وزن آن هزار مثقال بود در زیر قبا
پنهان کرد شاه آن حرکت را مشاهده نموده دانست که ضیق معاش ودرماندگی حال اورا باعث آن جرأت شد
حلم را بر پرده پوشی آن عیب نام زد فرموده به آخر مجلس طبقچیان آن جست جو نموده خلقی را متهم می کردند وداعیهٔ
آن بود که بزجر وتعذیب از ایشان اقرار کشند ٭ شاه یکی از نواب را به سید که این جماعت را چه رسید که بغایت
مضطرب اند نائب صورت حال باز نموده بعرض رسانید ٭ پادشاه گفت این مردمان را بگذارید که طبق ایشان
ندارند آنکه دارد باز نخواهد داد وآنکه دیده باز نخواهد گفت حاجب بیرون آمد ویک سال بهای آن طبق معیشت
بگذرانید سال دیگر در همان وقت جشن خاص وبار عام بود باز حاجب خود را در میان آن جمع افگند ٭ پادشاه
اورا پیش طلبیده آهسته اورا گفت مگر طبق تمام خرج شده حاجب وی تضرع بر زمین نهاد وگفت **بیت**
کامگارا چشم بدا نماه جاهت دور باد ٭ خانهٔ عمر تو تا دور ابد معمور باد ٭ انچه کردم لعجز بود واندیشیدم که شاید پادشاه
به بیند دیگری بران مطلع گردد ومرا بسیاست رساند که در محنت گرسنگی از جان سیر آمده ام واگر عمل من در پردهٔ
خفا بماند باری قوت چند روزه بدست افتد حال من این بود ویقین می دانم که صدق مقال من بر مرات ضمیر انور
پوشیده نخواهد ماند **فرد** دارد آن شمع دل افروز آگهی از سوز ما ٭ واندرین دعوی گواه ما ضمیر پاک اوست ٭
پادشاه گفت راست میگوئی وبر تو جای ترحم است پس اورا بنواخت وبهمان مرتبهٔ سابق که داشت بدو تفویض فرمود غرض
از ایراد این مثل آنست که دل پادشاه باید که چون دریای مواج باشد تا بخس وخاشاک سعایت تیره نگردد ومرکز حلم
او چون کوه با شکوه در مقام ثبات ساکن بود تا به تند باد خشم از اندر حرکت نیارد **مثنوی** با دل نیکان نه بود

۲۹ صیغهٔ امر از نشیدن
۳۰ صیغهٔ امر
۳۱ از ورزیدن بمعنی کار کردن
۳۲ بپیرایه بستن پرداختن
۳۳ ای مدد وری
۳۴ ساسر وا نور و واراکس
۳۵ ای جست و جا یانکس
۳۶ ای متکو بلی
۳۷ واز ان الملباتی
۳۸ واز ان ای اعتراف
۳۹ ای کنانند
۴۰ ای وزیر املامالک
۴۱ ای والیس نخواهد ساخت
۴۲ ای اجابت نفس نفیس خویش کرده
۴۳ الف برای ندبه
۴۴ انقطاع وسهو
۴۵ خلاصه دراین زیست

خشم یار ها، هیچ گهی گرم نباشد خیار، خس بغباری رود از جای خویش، کوه ز دامن نکشد پای پیش، شیر گفت سخن تو راست و درست است اما تلخ و درشت است، و لو شداید وی نصیحت باید که خوش مزه باشد تا تناول آن مریض را آسان بود، و یمکن که طبع بیمار از داروی ناخوشگوار اگرچه میداند که صحت او در ضمن آن خواهد بود اباکند، و بدان سبب از نعمت صحت محروم ماند **فرد** کسی کرا ولشکر خنده دل تواند برد، جواب تلخ چرا گوید از چنان دهنی، فرلیه جواب داد که دل ملک در امضای باطل درشت تر از سخن من است و لقریحت و چون تزویر و بهتان را سبک استماع می تواند کرد اولی آنکه شنودن حق و صواب بر دیگران نیاید در سخار تا این حدیث را بر دلیری و بی جرمتی حمل نفرماید که دو مصلحت کلی را متضمن است، اول آنکه مظلومان را باستغاثه و فریاد خرسندی حاصل آید، و بناله و تظلم ضمائر ایشان از غبار اندوه پاک گردد و چنان نیکوتر که تمامی انچه در دل منست اظهار کنم تا ملک را حضور و غیبت من یکسان بود، و چیزی باقی نماند که در ثانی الحال موجب عداوت تواند گشت دوم خواستم که حاکم این قضیه هم عقل رهنمای و عدل جهان آرای ملک باشد و امضائی حکم پس از شنیدن سخن متظلم تواند بود. لاجرم لازم نمود که صورت درد خود را با طبیب عدالت باز نماید **ع** چون توان درد از طبیب خویش پنهان داشتن، ها کامجوی گفت همچنین است، اما در تخلاص تو ازین غرقاب عنایتی کلی فرموده ایم، و خلاص دادن از ورطهٔ هلاک بعد از حکم سیاست شایع تر احسانی و کامل تر انعامی میتواند بود فرلیه گفت که من بعمرها شکر عواطف ملک نتوانم گزارد و در قرنها از عهدهٔ مکارم شهنشاهی بیرون نتوانم آمد، و این عفو و مرحمت پس از حکم قصاص و عقوبت بر همه نعمتها راجح است چه اغلب نعمتها متعلق بپرورش جسم بود و این نعمت سبب رائش جان باشد **فرد** بر جان و بر دلم نظری کردهٔ بلطف، جان شد رهین منت و دل شرمسار تست، و بیش ازین همه وقت ملک را مخلص و مطیع و ناصح یک دل بودم و جان و روان فدای رضا و فرمان او میشناختم، و انچه حالا می گویم نه برای آنست که بر رای ملک درین حادثه خطائی ثابت یا عیبی بجانب تدبیر و تاملش منسوب میگردانم اما حسد جاهلان در حق ارباب هنر و کفایت عادتی مستمر و رسمی مالوف است، و لبسته گردانیدن راه حسد از اهل فضل و ارباب خرد محال نماید **ع** بیچاره حسد نیست گر فضل و هنر و بزرگی درین باب گفته است **قطعه** ز حسد تا اهلم ار گوید بدی، ها

زان بود کز من بدل دردلیستش ٭ حاسدان هستند ما را باک نیست ٭ بی هنر آنکس که حاسد نیستش ٭ وازدعای حکما که ثبت محقق دارا ٭ همین نکته بفهم در می آید ٭ کامجوی گفت از حسد دشمنان و مکر حسودان چه باک آید که سخن دروغ فروغی ندارد ٭ و حیله بی هنران در جنب فضائل هنرمندان چون سها با تاب آفتاب پدید نیاید همیشه باطل مقهور بوده است و حق منصور وَكَلِمَةُ اللّٰهِ هِيَ الْعُلْيَا شکست حاسد رونق خردمند شکسته نگرداند و بغیبت بدگوی مرد پاک دامن معیوب نشود قطعه گر بدی گفت ترا دشمن دون باکی نیست ٭ پیش نه آنست که او مرتبهٔ زر شکند ٭ طعن خفاش کجا رونق خورشید برد ٭ سنگ بد اصل کجا قیمت گوهر شکند ٭ دل تو بعد ازین از فتنهٔ حاسدان ایمن باش که ما بر حقیقت اقوال غرض آمیز ایشان اطلاع یافته بقبول آن تلقی نخواهیم نمود فنزلبه گفت با این همه می ترسم که عیاذا بالله خصمان بار دیگر نه از روی حسد بلکه از راه نصیحت میان ما مجال یابند شیر پرسید که از چه باب دخل توانند کرد ٭ جواب داد که گویند در دل فلان وحشتی حادث شده است بواسطهٔ آنکه بعقوبت او حکم فرمودی و بداغ او نخوتی راه یافته بدان سبب که در عنایت او افزودی ٭ و امروز ازین حضرت هم آزرده است و هم بدگمان ٭ نه اعتماد را شاید و نه در خدمت افزاید ع غافل مشو از هر که دلش آزردی ٭ و چون بدین حیله در مزاج ملک مدخل کنند دور نیست که از جانب ملک نیز بدگمانی پدید آید و الحق جای آن دارد که ملوک ایمن نباشند از بنده که جفا دیده باشد ٭ یا از منزلت خویش بیفتاده یا بغرضی مبتلا گشته یا خصمی را که در رتبت از و کمتر باشد بروی تقدمی پیدا شده باشد ٭ کامجوی گفت علاج این واقعه چگونه توان کرد و ابواب این مدخل را بچه تدبیر توان بست فنزلبه جواب داد که سخن ایشان درین ماده بغایت بی اصل است و جز نمایشی و مغلطه ندارد چه پس از چنین حادثها اعتقاد جانبین صافی تر گردد ٭ و برای آنکه اگر در ضمیر مخدوم بسبب اهمالی که از جهت خدمتگاری دریافته باشد کراهتی بوده چون خشم خود براند فراخور حال گوشمالی دهد ٭ لاشک اثر کراهیت زائل گردد و اندک و بسیار خدشه نماند و دیگر آنکه بی اعتباری تمویهات قاصدان هم بشناسد و بیش بترهات صاحب غرضان التفات ننماید ٭ و فرط اخلاص و کیاست و کمال هنر و دیانت آنکس بهتر مقرر گردد ٭ و اگر در دل خدمتگاری نیز خوفی و هراسی باشد چون مالشی یافت ایمن گردد ٭

و از انتظار بلا فارغ شود **بیت** در غم افتادم و از اندوه غم آزاد شدم * در بلا ماندم و از بیم بلا وارستم *
شیر پرسید که بدگمانی بر چاکران از چند وجه تواند بود * جواب داد که از سه وجه یکی آنکه جاهی دارد و با همال
مخدوم نقصان پذیرد * دوم آنکه خصمان بروی بیرون آیند و بسبب بی عنایتی پادشاه بروی غلبه
کنند سوم آنکه مال و منالی که اندوخته باشد بواسطهٔ عدم التفات ملک از دست او بشود کامجوی گفت
تدارک اینها بچه چیز توان کرد گفت به یک چیز * و آن آنست که رضای مخدوم حاصل آید و اعتماد پادشاه
بروی تازه گردد * هم جاه از دست رفته بدست آید و هم خصم غالب گشته مالش یابد و هم مال تلف شده
باز جمع گردد و چه عوض همه چیز غیر از جان ممکن است خاصه در خدمت ملوک و اعاظم و چون ملک تدارک حال
این بنده فرموده * و رضای کلی و خوشنودی تمام حاصل شده از این سه وجه باقی تواند بود * و اعدا
چگونه مجال سخن توانند یافت و با اینهمه امیدوارم که ملک مرا معذور داشته بار دیگر در دام آفت نکشد و بگذارد
که درین بیابان ایمن و مرفه میگردم * و وظائف دعا و ثنا از روی صدق و عقیدت با دامی رسانم **فرد**
بروز درس ثنای تو می کنم تلقین * به شب وظیفهٔ مدح تو می کنم تکرار * کامجوی گفت که دل قوی دار
که تو از آن بندگان نیستی که چنین تهمت‌ها را در حق تو مسموع دارند و سخن سعایت آمیز در بارهٔ تو
بمحل قبول رسانند * و ما ترا بحقیقت شناخته ایم * و دانسته که در محنت بصفت صبر موصوفی * و در نعمت
بادای شکر معروف و هرچه خلاف مروت و دیانت است آن را مستکره می شماری * و رعایت فتوت و
امانت را در احکام خود فرض عین می داری پس برعایت و عنایت ما واثق باش که عقیدت ما در باب
کفایت و راستی و کیاست و کوتاه دستی تو مضاعف گشته * و بهیچ وجه دیگر سخن خصم محل استماع نخواهد یافت
و هر رنگ آمیزی به قصد صحیح حمل خواهد افتاد **بیت** زین پس سخنان فتنه انگیز حسود * در بارهٔ دوستان
نخواهیم شنود * فریسه گفت با وجود این همه دلنوازی از کید دشمنان چه باک و با دولت رضای
شهنشاهی از ناخوشنودی خصمان چه غم **فرد** بعد از اینم چه غم از تیر کج انداز حسود * چون بمحبوب کمان
ابروی خود پیوستم * پس بدلگرمی تمام بکار خود اقدام نمود و هر روز مرتبهٔ تقویت او تزاید می یافت
و درجهٔ تمشیت و ترتیبش بقاعدهٔ می پذیرفت * تا بوفور صلاح و سداد محل اعتماد کلی و محرم اسرار مالی و ملکی گشت

بیت

بیت نهالش بدان گونه شد سر بلند • که از آسمان سایه برتر فگند • این است داستان ملوک در آنچه میان ایشان و اشیاع و اتباع حادثه شود • و پس از اظهار سخط و کراهیت در مقام رضا و ملایمت آیند و بر عاقل مشتبه نگردد که در وضع این امثال و حکایات چه مقدار فائده درج کرده اند • هر که بتائید آسمانی مخصوص و بسعادت سرمدی مؤید گشت تمام همت بر فهم اشارت حکما مقصود دارد • و تمامی نهمت بکشف رموز علما مصروف گرداند و از طبیبان دار الشفای طریقت مفرح غم زدای حقیقت التماس نماید تا برکت معالجت حکمای روحانی از علت خطر آمیز جهالت و نادانی برهند قطعه دار و تربیت از پیر طریقت بستان • کادمی را بتر از علت نادانی نیست • روی اگر چند پری چهره و زیبا باشد • نتوان دید در آئینه که نورانی نیست • عابد و زاهد و صوفی همه اطفال ره اند • مرد اگر هست بجز عالم ربانی نیست •

باب دهم در بیان جزای اعمال بطریق مکافات

دابشلیم از روی تعظیم بیدپای حکیم را دعا گفت و فرمود که شنیدم داستان فریبنده کامجوی و آن مثلی است مر خردمندان را در آنچه میان ملوک و خدمتکاران ایشان افتد از خلاف و خیانت و عفو و عقوبت و مراجعت بتجدید و عنایت و مزید عقیدت بمردم امین و کافی جهت نظام ممالک و تربیت مصالح و غلو ناکردن در جانب باطل و متعرف شدن بسخن صحیح صواب و فوائد این حکایت از سر حد حساب بیرون بود اکنون بیان فرماید داستان کسیکه برای صیانت حال و رعایت نفس خویش از ایذای دیگران و رسانیدن مضرت بجانوران باز نه ایستد و پند خردمندان در گوش نگیرد تا لاجرم بمثل آنچه از و صادر شده گرفتار گردد • حکیم فرمود که بر ایذای حیوانات اقدام ننماید مگر جاهلی که میان نور خیر و ظلمت شر و فائده نفع و غائله ضرر فرق نتوان کرد و بحکم جهالت در بادیه ضلالت سرگردان شده از عواقب اعمال غافل باشد و نظر بصیرتش از خواتیم امور قاصر مانده بکنه مکافات بینا نگردد اما آنکه دیده سرش بکحل الجواهر توفیق ازلی منور است و گلشن دلش بروائح ریاحین عنایت لم یزلی معطر هرچه بخویشتن نه پسندد در باب هیچ خودی چگونه روا دارد ع مپسند بکس آنچه بخود نپسندی • و بباید دانست که هر کرداری را جزائی مقرر است • و هر آئینه ارباب

آن برسد و تا بخیری که در میان افتد مغرور نباید شد که بفحوای إنّ الله یُمهِل ولا یُهمِل شاید
امهالی باشد لیکن اهمال نخواهد بود و دو سه روزه مهلت را مجال است و اندیشهٔ نایافتن سزا و جزا
خیال محال هر تخمی که در مزرعهٔ عمل بکارند لیس بنا باید که بران بردارند پس هر که طلب نکوئی دارد باید که تخم
نیکی بکارد **رباعی** خواهی که ترا هیچ بدی ناید پیش تا بتوانی بدی مکن از کم و بیش چون نیک و بد
تو با تو میگردد باز بنگر که چکار می کنی در حق خویش و اگر کسی خواهد که بدکرداری خویش را بمکر و تلبیس
پوشیده گرداند و زرق و شعبدهٔ خود را در لباس نیکوکاران جلوه دهد تا بحدیکه مردمان بر وی ثنا گویند
و ذکر محامد او در اقطار و آفاق سایر شده بدور و نزدیک برسد و بدین وسیله نتیجهٔ افعال ناپسندیده
هرگز از وی مصروف نگردد و ثمرات خبث باطن و ناپاکی ضمیر در وی رسد چنانچه دهقان تخم حنظل
مثلاً در زمین افگند و روی آن را بخاک پوشانیده چنان باز نماید که درین زمین نیشکر کاشته ام و همه
اعتقاد کنند که در آن مزرعه نیشکر خواهد رست بی شبه بدین حیله زراعت وی متغیر نخواهد گشت و
همان تخم حنظل که کاشته بر خود بظهور خواهد رسانید **مثنوی** چونکه بد کردی بترس ایمن مباش زانکه تخم
است و برویاند خداش چند گاهی او بپوشاند که تا آیدت زان کردهای بد حیا داد حق ما از مکافات آگهی
گفت ان عدتم عدنا باید نشاید که چون کسی حقیقت مکافات دریابد و سر آیهٔ فمن یعمل مثقال
ذرة خیرا یره ومن یعمل مثقال ذرة شرا یره در دل وی سرایت کند و از بدیها
اعراض نموده سوی نکوئی گراید و از ستمگاری و دل آزاری توبه کرده و سلوک راه شفقت و
مرحمت پیش گیرد ع درین نیز بتوفیق توان بودن و از نظایر این کلمات و امثال این مقالات
داستان شیر صف شکن و مرد تیر افگن است رای پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت**
گفت آورده اند که در ولایت حلب بیشه بود مشتمل بر درخت بسیار و محتوی بر ریاض و انهار
بیت گل و بید و شمشاد و سرو و خدنگ بهم در شده شاخ بر شاخ تنگ و دران بیشه شیری
بود ماده و هژبری جنگ و پرخاش را آماده پیل تنی که بهرام فلک چون گور شکار او بودی و شیر سپهر
از شکوه صولتش چون گاو در زمین تحت الثری فرار نمودی **مثنوی** چو بنمودی بوقت خشم دندان

شدی از هیبتش چون آب سندان * دو چشمش چون دو کانون پر از آتش * دهانش همچو غاری پر ز خنجر * همواره بخون ریختن مشغول بودی و پنجه دو هان بخون جانوران بیالودی * سیاه گوش که ملازم او بود چون صورت حال برین منوال دید از نتیجهٔ ستمگاری و ثمرهٔ خونخواری او بترسید از وعید مَنْ اَعَانَ ظَالِمًا سَلَّطَهُ اللّٰهُ عَلَيْهِ اندیشه کرده می خواست که ترک ملازمت گیرد **بیت** بترس از صحبت آنکس که خلقی بیازارد * بآتش هرکه شد نزدیک بیم سوختن دارد * درین فکر روی بصحرا نهاد بر کنار بیشه شخصی دید که بجهد تمام بیخ درختی می بُرد و بدندان اره صفت اجزای عروق او را منفصل مے سازد و درخت بزبان حال با او می گوید ای ستمگار دل آزار چرا تبر آزار بنیاد حیات مرا زیر و زبر می سازی و رشتهای جان مرا که عبارت از عروق آبکش است به تیغ بیدادی قطع می کنی * و مردم را از راحت سایه و منفعت میوهٔ من محروم می گردانی **بیت** مکن بدی که بدی را جزا بدی باشد * بکیش اهل مروت بدی ددی باشد * موش بزاری او والتفات نانموده * بهمان جفاکاری اشتغال داشت که ناگاه ماری دهان گشاده از زمین بیرون آمد * و قصد موش کرده به یک دم او را فرو برد * سیاه گوش ازین صورت تجربه دیگر بر داشت و دانست که آزارنده جز آزار نه بیند * دل شانده و خار گل مراد نچیند **بیت** بد سگالی و نیک طمع می داری * جز بد نبود سزای بدکرداری * و درهمین حال که مار از خوردن موش فارغ شده در سایهٔ درخت حلقه زد خارپشتی در آمد * و دم مار بدهن گرفته سر در کشید * مار از غایت اضطراب خود را بروی میزد * تا همه عضا لیش بنوک خار سوراخ شده جان بمالک دوزخ سپرد * سیاه گوش از صفحه اعتبار رقمی دیگر مشاهده نمود * اما چون مار از کار بیفتاده * خارپشت سر بیرون آورده بعضے از احشای مار که غذای او را موافق بودی تناول نمود * و باز سر در پردهٔ خفا کشیده در میدان صحرا بهیئت گوی بیفتاد سیاه گوش متحیر حال خارپشت بود که ناگاه روباهی گرسنه بدانجا رسید خارپشت را که لقمهٔ چرب و بود و بران وضع دید دانست که باوجود حدت خار از گل مقصود بوی نتوان شنود * و جز کلید حیله و مکر در ارزو نتوان گشود پس خارپشت را بر پشت افگنده قطرهٔ چند بول بر شکم وی ریخت و خارپشت بتصور آنکه باران است سر از درون پردهٔ خفا بیرون آورد روباه در جست و حلقش گرفت * و سرش بر کنده باقی اجزا باشتهای تمام بخورد چنانچه از و جز پوستی باقی نماند و هنوز

ک باکسی که آزار آن را در سیاست (?) آهنگران و زرگران که آهن و زر و غیره بدان برند (?) و سکیو بندو (?) آن را اره گویند یعنی آنکه بنده‌ای از کس ع وبتو ان انار اندار ابیات ل نام درندده است ل ترجمه اتش ع بالاگذشت ۱۲ ع گذشت ۱۲ ای بیخ بشین معجمه جانوریست مثل روباه که در زمین سوراخ کرده بماند و بر پشت و بر دم آن مثل دوک خارها باشد بهندی سی نامند ۱۲ غیاث اللغات ل ای هلاک شد ک در غیبت ما لا کلام ۱۲

روباه را فراغت کلی حاصل نشده که سگی جهنده چون گرگ درنده از گوشه درآمده روباه را ازهم بردرید
وبمقداری از وی جوع الکلب را تسکین داده در گوشه بخفت سیاه گوش اعجوبها را که هریک دلیلی روشن بود
بر تحقیق مکافات میدید و منتظر حالات دیگر که از نهانخانهٔ قضا بفضای صحرای قدر آید می بود ناگاه پلنگی
دید که از یک گوشهٔ بیشه بیرون دوید و تا سگ را خبر شد بنیش جان شکار دلش را از سینه بیرون کشید قضارا
پلنگ از کمینگاه صیادی بیرون جسته بود و صیاد با تیری در کمان کشیده در پی او نشسته چون پلنگ را مشغول
سگ دید خدنگ دل دوز بجانب وی افگند و بر پهلوی راستش آمده از طرف چپ بیرون رفت **بیت**
فلک گفته خوشست آن قبضه و شست ٭ زمین گفت آفرین بادا بران دست ٭ هنوز پلنگ بتمامی از پای
درنیامده صیاد بسبک دستی پوست از سرش درکشید و سراسر سواری بدان موضع رسیده بدان پوست
پلنگ که بغایت منقش و رنگین بود طمع دربست و صیاد در آن باب مضایقه نمود و مهم ایشان بمخاصمه
ومقاتله انجامید و در اثنای حرب و ضرب مرد سوار شمشیر آبدار کشیده بر سر صیاد تاخت و تا بر خود جنبیدن
صیاد سرش را بصحرا انداخت و پوست پلنگ از زمین در ربوده روی براه آورد و هنوز قدر صد گام
نرفته بود که اسپش بسر درآمد و سوار بر زمین افتاده گردنش خرد بشکست **ع** زمان تا دو ساعت امانش
نداد سیاه گوش را این تجربها موجب مزید یقین گشت و بملازمت شیر آمده اجازت رفتن ازان بیشه
طلبید شیر گفت که در سایهٔ دولت من آسایشی داری و از خوان احسان و مائدهٔ انعام من بهره می یابی
سبب رفتن ازین منزل و ترک خدمت گفتن چه چیز تواند بود سیاه گوش جواب داد که ای ملک مرا خیالی
روی نموده و اندیشه از سویدای دل سر برزده که در نهفتن آن بیم بگداختن است و در گفتنش خوف
جان درباختن **بیت** حال دل خویش از تو نهفتن مشکل ٭ وز بیم رقیب باز گفتن مشکل ٭ واگر همت ملوکانه
میثاقی که شکستن آن بهیچ وجه روا نتوان داشت درمیان آرد صورت حال براستی باز نمایم شیر او را امان
داده بران معنی عهد کرده بسوگندها موکد ساخت سیاه گوش گفت می بینم که نیت ملک بر آزار خلق موقوف است
و عنان قدرتش به ایذای بیگناهان معطوف و دلها به نیش جفای او ریش گشته و سینها بداغ ابتلای او
مجروح شده **بیت** ترک ستم کن ز ندامت بترس ٭ وز فزع روز قیامت بترس ٭ و من بغایت ازین

صورت ترسان وازین معنی هراسانم شیر چون همان زمان عهد کرده بود آن سخن سخت را تحمل نمود و
گفت چون بر تو ستمی واقع نیست واز من ظلمی بتو نمی رسد کناره کردن چه وجه دارد سیاه گوش گفت از دو جهت
یکی آنکه هیچ صاحب مروت قوت دیدن ظلم ندارد و طاقت شنیدن ناله مظلوم نیارد **مثنوی**
وجود تو پریشانی خلق از دوست ٭ ندارم پریشانی خلق دوست ٭ من از بینوائی نیم روی زرد ٭ غم
بینوایان دلم خسته کرد ٭ دوم آنکه مباد اکه شومی این افعال در تو رسید ٭ ومن نیز بواسطه مصاحبت
در آتش عقوبت سوخته گردم **ع** آتش چو برافروخت بسوزد تر و خشک ٭ شیر گفت تو بشناعت فعل بد
از کجا دانسته٭ واین عمل نیک از که آموخته سیاه گوش جواب داد که هر کرا رائحه از گلزار خرد بمشام دل رسیده
باشد داند که هر که تخم آزار کارد جز محصول مضرت بر ندارد و هر که نهال منفعت نشاند جز میوه آسایش
نچیند جهان را که دار مکافات است بکوه تشبیه کرده اند که هر چه از نیک و بد باوی بگوئے جواب خود
بطریق صدا جان شنوی **مثنوی** این جهان کوه است فعل باندا ٭ سوی ما آید نداها را صدا ٭ گرچه
دیوار افگند سایه دراز ٭ باز گردد سوی او آن سایه باز ٭ ومن امروز بعین الیقین صورت مجازات را
شاهده نموده ام٭ وصفت مکافات معاینه دیده پس آغاز کرد قصهٔ موش و مار و خارپشت و روباه و سگ
و پلنگ و صیاد و سوار بر وجهی که دیده بود باز گفت و بطریق مناصحت فرمود که ای ملک موش که
که بیخ درخت برید طعمهٔ مار شد٭ و مار که آزار بدو رسانیده بلای خارپشت گرفتار گشت و خارپشت
که مار را کشت در دام حیله روباه افتاد٭ و روباه که خون جانوری بریخت سگ گرسنه دمار از روزگار
او برآورد و سگ بواسطه آن بیدادی در پنجه پلنگ شکنجهٔ هلاک کشید٭ و پلنگ بشامت ایذا و آزار هدف
تیر اجل شد و صیاد بسبب قصد و بیرحمی سر بباد داد ٭ و سوار بدان بی رحمی و خون ناحق دخسته گردن
شکسته بماند فعل هر یک چون مبنی بر ضرر بود بر سم جزا هم مضرتی بوی لاحق گشت پس از بدی منحرف گشتن
و از بدان کناره کردن عاقلان را لازم است و کار خود با صلاح آوردن و نیت بر افعال حسنه مصروف داشتن
خردمندان را از فرائض و لوازم **بیت** نخستین نشان خرد آن بود ٭ که از بد همه سال ترسان بود شیر
چنان به نخوت قوت خود مغرور بود و بشوکت قهر و غلبه مشغوف که سخن سیاه گوش را افسانه می پنداشت و نصائح

اورا بازیچه تصور می کرد ∴ و چند انچه ازین باب دم دمید آتش حرص و شره شیر زیاده می شد فرد ای آنکه
پند می دهی ام از برای عشق ∴ چندین مدم که آتش من تیز میکنی ∴ سیاه گوش دید نصیحت اورا در
دل شیر همان اثر است که ضرب پای مورچه را بر صخره و پولاد و غلظتش در سینه و تن مقدار تاثیر دارد
که نوک نیزه خاره بر جوشن خاراع بلی که کارگر باشد سنان خار بر خاره ∴ شیر را بگذاشت ∴ و به گوشه
بیرون رفت شیر از قضیه سیاه گوش خشم آلوده شده در پی روان گشت و سیاه گوش خود را در بوته خاری
نهان کرد شیر ازو درگذشت و دو آهو بره دید در فضای آن صحرا چرا کنان ∴ و مادر مهربان به رسم نگهبان
متوجه حال ایشان شیر قصد گرفتن ایشان کرد و آهو ∴ فریاد بر کشید ∴ که ای ملک از صید کردن این ولد
رسیده چه آید و از خوردن اینها چه بندد ∴ و تیر کشاید ∴ و دیده مرا بفراق قرة العین گریان مساز ∴
و دل مرا بآتش هجران جگر گوشها بریان مکن ∴ آخر ترا نیز فرزندانند ازان بر اندیش که نسبت ایشان
همین وقوع یابد که نسبت بفرزندان من ع با من آن کن که اگر با تو رود می پسندی ∴ قضا را شیر دو بچه داشت
که جهان ∴ بروی ایشان دیدی ∴ و نور باصره برای تماشای لقای ایشان خواستی در ان محل که اینجا
قصد آهو برگان کرده بود صیادی نیز در بیشه بگرفتن شیر بچگان اشتغال داشت اینجا شیر برای آهو التفات
ناموده بچگانش را بکشت ∴ و آنجا صیاد هر دو بچه او را بکشت و پوست بکشید بیت مگر دشمن خاندان خودی
که بر خاندان ها پسندی بدی ∴ آهو از پیش شیر رمیده و فراق فرزندان نازنین کشیده بهر طرف
سراسیمه می دوید ناگاه سیاه گوش بدو رسید و کیفیت حال پرسید ∴ و چون به کماهی مطلع شد
دلش بزاری آهو بسوخت ∴ و باتفاق او آغاز ناله کرد بیت هر گه که دلم از غم دلدار بنالد ∴ از
ناله زارش در و دیوار بنالد ∴ لحداً خروش و فغان و آه و ناله و زاری بی پایان سیاه گوش اورا
تسلی داد ∴ و گفت غم مخور اندک فرصتی را سزا و جزا خواهد یافت فرد شمع پروانه را بسوخت دلی ∴ زود
بریان شود بر دغن خویش ∴ اما ازان جانب شیر به بیشه باز آمد ∴ و بچگان را ازان گونه بر زمین افگنده
دید فریاد و نفیر بر آسمان رسانید و گفت بیت دردی بدل رسید که آرام جان برفت ∴ شد حالتی پدید
که تاب و توان برفت ∴ شیر خروشی بر کشیده بود ∴ و فغان دردناک در گرفته بنوعی می نالید که وحوش ∴

آن بیشه از دهشت ناله و زاری می کردند ٭ و بصفتی می زارید که مرغان هوا از سوز گریه او در ناله می آمدند ٭
بیت چو سیل خون رود از دیدهای بی خوابم ٭ چه جای دوست که دشمن بگرید از غم من ٭ در همسایگی شیر
شغالی بود دامن از گرد تعلقات دنیا افشانده ٭ نکته مَنْ قَنَعَ شَبِعَ از لوح توکل و تفویض فرو خوانده
بیت فارس میدان توکل شده ٭ خیمه بصحرای قناعت زده ٭ به رسم تعزیت نزدیک شیر آمد و گفت موجب
اینهمه فریاد و فغان چیست شیر صورت حال بازراند و شغال گفت صبر پیشه کن و شکیبائی بیش آر که هیچ
مشامی از گلشن عالم بوی وفا نشنیده و هیچ کامی از دست ساقی ایام شراب راحتی بی چاشنی جراحتی
نچشیده **رباعی** از دهر جفا پیشه وفائی نتوان یافت ٭ در گردش ایام صفائی نتوان یافت ٭ زخم
دل مجروح جگر سوختگان را ٭ سازنده تر از صبر دوائی نتوان یافت ٭ زمانی دل با خود آر ٭ و گوش
هوش گشاده دار ٭ تا دو سه نکته از دفتر حکمت فرو خوانم ٭ و حقیقت کار و بار دنیای غدار را با تو باز نمایم
دریای باطن شیر از جوش و خروش فرو نشست و بسمع قبول متوجه صنجای مواعظ و نصایح شد شغال چون دید
که شیر در مقام استماع کلام است سخنی دلپذیر آغاز کرد و گفت ای ملک هر ابتدای را انتهای مقرر است و آغاز
هر کاری را انجامی مقدر هرگاه که مدت عمر سپری شد ٭ و هنگام اجل فرا رسید یک چشم زدن مهلت صورت
نبندد فَاِذَا جَاءَ اَجَلُهُمْ لَا يَسْتَاْخِرُوْنَ سَاعَةً وَّلَا يَسْتَقْدِمُوْنَ ۝ بر اثر هر غمی شادی
چشم میباید داشت ٭ و در عقب هر سوری توقع شیونی باید کرد **فرد** سالها دل چون صبا طوف ریاض دهر کرد
در فضای او گلی گر یافت بی خاری نیافت ٭ در همه حالها بقضاے ایزدی رضا باید داد جزع را که
هیچ فائده ندارد در توقف افگند **فرد** جان سپر کن چرا که تیر قضا ٭ یک سر مو خطا نخواهد شد ٭
شیر گفت این بلا به بچگان من از کجا رسیده باشد شغال گفت این هم از تو بتو رسیده چه انچه تیر انداز قضا با
تو کرده اضعاف آن با دیگران کرده و این مکافات عمل تست که روی بتو آورده کَمَا تَدِيْنُ تُدَانُ و نیک
شبیه است قصهٔ تو بقصهٔ آن هیزم فروش که میگفت این آتش از کجا در هیزم من افتاد شیر گفت چگونه بوده است آن
حکایت گفت آورده اند که در زمان پیشین ستمگاری بود که هیزم درویشان باستم و حیف بخریدی
و در بهای آن مضایقه بسیار نموده کمتر از انچه قیمت بودی بدادی و در زمستان بر توانگران طرح کرده

باضعاف انچه قیمت عدل باشد بها بستاندی و هم درویشان ازجورا و بجان آمده بودند و هم توانگران از
ازجفای او بفغان **بیت** سینه دل سوختگان زو کباب ✻ کلبهٔ محنت زدگان زو خراب ✻ روزی هیزم
درویشی بزور بکشید و نیمه بها بدان فقیر بی نوا بیش نداد درویش دست دعا بر آسمان برداشت و در روی
نیاز بقبله خضوع و خشوع آورد **فرد** ای ظالم از دعای بد ایمن مشو که شب ✻ گریان دعا کنند که خون از
دعا چکد درین محل صاحبدلی برسید و بران حال وقوف یافته زبان ملامت بران ظالم بکشود و گفت
بیت بتر س از تیر باران ضعیفان در کمین شب ✻ که هرگز ضعف نالان ترقوی تر زخم پیکانش ✻
با بیچارگان که جز درگاه حضرت الهی پناهی ندارند بدین منوال سلوک مکن و بر دردمندان که همه شب چون
شمع از سوز دل اشک بارند بدین گونه ستم روا مدار خانه سینه غریبان را بآسیب بیداد ویران مساز ✻
و خون دل تهیان را بجای شراب لعل در جام انتقام مریز **ع** مخور این قدح که فردا بخمار خواهی آمد ✻ آن ستمگر
پرغرور از سخن آن عزیز برنجید و از روی استکبار و حمیت جاهلیت روی درهم کشید و گفت **بیت**
بروای شیخ ازین بیش مده درد سرم ✻ که دو صد خرمن افسانه بیک جو نخرم ✻ درویش روی از وی
بتافت و بگوشه خلوت خود شتافت قضارا همان شب آتشی در انبار هیزمش افتاد و از انجا بخانه و
منزل سرایت کرده هر متاعی که داشت پاک بسوخت و آن بیداد گررا از بستر نرم بخاکستر گرم نشانید و قضارا
بامداد همان عزیز که روز گذشته نصیحت می فرمود بسر محله رسید ظالم را دید که با متعلقان میگوید و ندانم
که این آتش از کجا در سرای من افتاد و آن عزیز فرمود که از دود دل درویشان ✻ و سوز سینه دلریشان
فرد حذر کن ز دود درونهای ریش ✻ که ریش درون عاقبت سر کند ✻ ظالم سر در پیش افگند و
با خود گفت از مقام انصاف نباید گذشت تخم جفای که ما کاشته ایم بهتر ازین بر نخواهد داد **بیت** همه تخم
نیکو دمی کاشتی ✻ ببین لاجرم بر که برداشتی و این مثل برای آن آوردم تا بدانی انچه بفرزندان تو رسیده
در مکافات آنست که با بچگان دیگران کرده و ایشان همین جزع و اضطراب در میان آورده باشند
که تو آورده و باز بضرورت همه صبر پیش گرفته باشند پس چنانکه دیگران بر رنج تو صبر
کرده باشند تو نیز بر رنج دیگران صبور باش ✻ شیر گفت این سخن را بحجت و برهان موکد گردانیده

خاطر نشان من کن، شغال گفت عمر تو چند است، جواب داد که چهل سال، شغال فرمود که درین مدت دراز
قوت تو از چه چیز بوده است، گفت از گوشت وحوش و آدمیان که شکار میکردم شغال گفت پس آن جانوران
که تو چندین سال از گوشت ایشان غذا ساخته، آیا پدر و مادر نداشته و عزیزان ایشان را سوز مفارقت و درد
مهاجرت در جزع و فزع نیاورده بود، اگر آنروز عاقبت این بدیده بودی و از خون ریختن اجتناب نموده
درین وقت این واقعه روی ننمودی، هیچ حال چنین حادثه پیش نیامدی **مثنوی** تو ناکرده بر خلق بخشایشی
کجا بینی از دولت آسایشی که بر جان ریشت نهد مرهمی که دلها ز ریشت بنالد همی و اگر همین سیرت را
ملازمت خواهی نمود و بر همین صفت خونخوار و جفا کار خواهی بود آماده باش که ازینها بسیار خواهی
دید و تا وقتیکه خلق از تو خائف باشد بوی امنیت و آسایش نخواهی شنید اخلاق خود را برفق و مرحمت
آراسته گردان و گرد آزار جانوران و ایذای این و آن مگرد که آزارنده روی راحت نه بیند، و بیدادگر
هرگز بمقصود نرسد، کس نزد است ازین کمان تیر مراد بر هدف، چون شیر این سخن بشنود و حقیقت
حال بروی منکشف شد و آنست که نتیجهٔ عملی که بنای آن بر آزار باشد، جز ناکامی و بدفرجامی نخواهد بود
با خود اندیشه کرد که بهار عمر که اوقات جوانی باشد بخزان پیری و ناتوانی مبدل شد و دم بدم قدم در راه
فنا می باید نهاد و سفر دور و دراز پیش می باید گرفت، هیچ به ازان نیست که زاد معاد مهیا سازم، و ترک آزار
و جفا کاری گرفته باندکی از قوت قناعت کنم، و غم بیش و کم ناخورده از فکر هست و نیست بگذرم **قطعه**
بهست و نیست مرنجان ضمیر و خوش دل باش که نیست هست سرانجام بر کمال که هست ازین رباط دو در
چون ضرورتست رحیل رواق و طاق معیشت چه سر بلند و چه پست پس از خوردن خون و گوشت
باز ایستاد، و بمیوها قناعت کرده طریق خرسندی پیش گرفت، و چون شغال دید که شیر بمیوه خوردن آمد
و اگر بدان مداومت می نماید آنچه قوت یک ساله شغال است بده روز خورده میشود ملالت بروی غلبه کرد
و باری دیگر پیش شیر آمد و گفت ملک بچه مشغول است، شیر جواب داد که از دنیا کناره گرفته ام، و مجاهدت
و ریاضت را میان بربسته **فرد** زین بحر آبگون چو کسی آب خوش نخورد دل را از آب رد جهان سرد کرده ایم
شغال گفت نه چنین است که ملک می فرماید، بلکه ضرر خلق از وی حالا بیشتر از پیشتر است شیر گفت بچه سبب از من

منتظر باشند و من نه دهن بخون می آلایم و نه پنجه بآزار شخصی می کشایم **فرد** درم بخنجر بیداد پاره پاره کنند
بهیچ کس نرسانم بهیچ نوع خراش و شغال گفت تو دست از روزی خود باز گرفته و از رزق دیگر جانوران
که در آن حقی نداری میخوری و میوه این بیشه بقوت ده روزه تو وفا نمی کند و کسانی که قوت ایشان بدین
میوه ها متعلق است زود هلاک شوند و وبال آن در گردن تو بماند و یقین که هم درین جهان مکافات آن بتو رسد
و من میترسم که حال تو همچو حال آن خوک نشود که میوه بوزنه را غصب کرد و شیر گفت بیان کن که چگونه بوده
است آن **حکایت** گفت آورده اند که در وقتی بوزنه را مدد توفیق دریافت و از میان ابنای جنس
کناره گرفته بگوشه بیشه متوطن شد و در آن بیشه چند درخت انجیر بود و باخود اندیشید که جانور را از غذائے
چاره نیست و درین موضع جز انجیر خوردنی یافت نشود و اگر تمام انجیرها در تری و تازگی خورده شود زمستان
بی برگ و نوا باید بود و هیچ به از آن نیست که هر روز یک درخت انجیر افشانم و آنچه سد رمق باشد از آن تناول نموده
باقی را خشک میسازم و تا همه تابستان بفراغت گذرد و هم زمستان برفاهیت باشد **فرد** زبهر توشه باید
کشیدن رنج تابستان و اگر خواهد کسی کاسایشی باشد زمستانش و همچنین چند درخت را باز برد رخت و از
میوه آن اندکی خورده تتمه را ذخیره ساخت و روزی بالای درخت انجیر برآمد بر قاعده هر روزه بعضی از آن
میخورد و بعضی بجهت خشک کردن میچید که ناگاه خوکی از پیش صیاد جسته خود را در آن بیشه افگند و بهره درخت
که میرسید بران میوه نمی دید تا بپای آن درخت آمد که بوزنه بران بالا بود و انجیر مے چید و چون چشم بوزنه بر خوک
افتاد دلش به پیچید و گفت **بیت** ازکجا پیدا شد یا این بلای ناگهان و زین بلای ناگهان ما را خدایا
وارهان و خوک چون بوزنه را دید مرحبائی زده شرط تحیت بجای آورده گفت مهمان می خواهی بوزنه
نیز از روی نفاق جوابی منافقانه باز داد و گفت **بیت** باغ امید مرا سرو خرامانی رسید و کلبه درویش را
از غیب مهمانی رسید و رسیدن قدم میمون مبارک و همایون باد و اگر بیشتر قاصدے از قدوم عالے
اعلامے ارزانی داشتے هر آینه فراخور حال شرائط ضیافت تقدیم مے یافت و حالا انفعالے که
هست از قصور اسباب مهمانی است ع زحمت بود درویش را ناگه چو مهمان در رسد و خوک گفت
حالا از راه می رسم و در ما حضری که باشد اشتیاق تمام هست ع تکلف مکن آنچه دارے بیار و

بوزنه درخت انجیر بیفشاند، وخوک باشتهای کلّی می خورد تا بر درخت و زمین چیزی نماند، روی ببوزنه آورد که ای میزبان گرامی هنوز آتش اشتها در التهاب است ونفس حریص ازبرای طلب غذا در اضطراب درختی دیگر بیفشان، ومرا رهین منت خود گردان، بوزنه طوعًا وکرهًا درخت دیگر بیفشاند، واندک فرصتی ازمیوهٔ آن نیز اثری نماند وخوک بدرختی دیگر اشارت کرد، بوزنه گفت ای مهمان عزیز رسم مروت فرو مگذار، وانچه نثار تو کردم یک ماه قوت من بود ومرا دیگر قوت اختیار کردن نیست ع زین بیش کرم نمی توان کرد، خوک درغضب شد، وگفت این بیشه مدتی در تصرف تو بوده گو حالا بمن متعلق باش، بوزنه جواب داد که غصب کردن ملک دیگری شوم ست، وعاقبت تغلب وتهور ناپسندیده ومذموم، ازسرجفا درگذر، ودست از ظلم وستم باز دار، که آزردن ضعیفان نتیجه خوب ندهد، ورنجانیدن بیکسان ثمره نیکو نباشد بیت گر بدندانش گزی دل خون کنی، ور دو دندانت بگیرد چون کنی، خوک را بدین سخن حرارت خشم بیشتر شد، وگفت من ترا حالی ازین درخت بزیر آرم وانچه سزا باشد در کنارت کنم پس بدرخت برآمد تا بوزنه را بزیر افگند، هنوز برشاخ اول قرار نا گرفته که شاخ بشکست وسرنگون در افتاده روی بقعر دوزخ نهاد واین مثل برای آن آوردم که تو نیز میوه دیگران غصب می کنی، وابنذاق ایشان را طعمهٔ خود می سازی چون این جماعت از گرسنگی بمیرند دشمنی تو در دل فرزندان ایشان قرار گیرد وپیوسته بغیبت مشغول گشته یک نفس از بدگوی غافل نباشند، واگر بیشتر ازین اثر ظلم تو درجهان ساری بود اکنون خبر تو بهر بابها جاری شده، ودر هر دو حال جانوران را از جور تو خلاصی ممکن نیست خواهی در معرض تهور وفساد وخواهی در لباس صلاح وسداد وخود انچه در ویشی باشد که تو همچنان بتن پروری مشغول باشی واز لذت حسی جسمانی باکتساب لذات عقلی روحانی نپردازی فرد اسیر لذت تن ماندهٔ وگرنه ترا، چه عیش هست که در ملک جان مهیا نیست، چون شیر این فصل بشنود از خوردن میوه نیز اعراض نمود وبآب وگیاهی قناعت کرده در وظائف طاعت وعبادت افزود، وگاه وبیگاه مضمون این ابیات حقائق سمات با خود تکرار می کرد قطعه ای دل ازین جهان دل آزار درگذر، وز تنگنای گنبد دوار درگذر، کار جهان نه لائق اهل بصیرت است، مردانه وار ازسر این کار درگذر، چون می توان بگلشن روحانیان رسید،

سعی نماو زین ره پرخار درگذر ✤ در بحر غم ز حرص چو غواص شوخ چشم غوطه مخور ز گوهر شهوار درگذر ✤ این است داستان بدکردار مشهور که جهانیان را سخن عذاب خود دارد ✤ وازد خامت عواقب آن نیندیشید ✤ تا اخر الامر بما نند آن بلا که از و بخلق رسیدی مبتلا گردد آنگاه وجه صواب طول شاد بشناسد مانند شیر که تا هر دو جگر گوشهٔ خود را در آتش حسرت کباب ندید دل از خونخواری و بدکرداری برنداشت و چون این تجربه او را حاصل آمد از عالم غدار اعراض نموده و دیگر باره بآرایش بی اصل او التفات جایز نشمرده و بهیچ وجه عشوهٔ این بیوفائی جادو بخرید **فرد** نوشته اند برایوان جنت الماوی ✤ که هر که عشوه دنیا خرید وای بوی ✤ وخردمند سزاوار تر ندبدانکه این اشارت را درفهم آرند واین تجارب را ذخیره حال و مال خود دارند و بنای کارهای دنیوی واخروی بر همین یک قضیه نهند ✤ که هرچه خود را وفرزندان و متعلقان خود را نه پسندند درباره دیگران روا ندارند ✤ تا فواتح امور وخواتم مهمات ایشان بنام نیکو و ذکر جمیل متحلی باشد و در دنیا و عقبی از تبعه بدکرداری و از نیکوکاری مسلم مانند **قطعه** دنیا نیرزد آنکه پریشان کنی دلی ✤ زنهار بد مکن که نکردست عاقلی ✤ دنیا مثال بحر عمیقیست پرنهنگ ✤ آسوده عارفان که گرفتند ساحلی ✤

باب یازدهم در مضرت افزون طلبیدن واز کار خود باز ماندن

رای عالم گیر بعد از استماع این داستان دلپذیر فرمود که ای پیر نیکو تقریر صاحب تدبیر به برهان روشن و دلیل واضح باز نمود مثل بدکرداری که بی اندیشهٔ عاقبت در آزار روا ایذا مبالغه نماید ✤ و چون او را بمثل آن مبتلا سازند به پناه توبه و انابت درآید ✤ اکنون التماس می نمایم که داستانی مشتمل بر مضمون وصیت یازدهم اد افرمای ✤ و حقیقت آنکس که مائل کاری گردد که موافق طور و مناسب حال او نباشد باز نمای ✤ حکیم کامل بعبارتی که از صفا و لطافت مشابهٔ آب حیات بود و از شیرینی و ظرافت همشیرهٔ شربت نبات **قطعه** سخنهای بیاکی انگرپه ✤ بلبشیرینی زحلوای شکر به ✤ کسی را کان سخن درگوش رفتی ✤ گر افلاطون بدی از هوش رفتی ✤ فرمود که ای شاه عالم پناه **بیت** کام تو در دامن امید باد ✤ تو چون عمر تو جاوید باد ✤ بزرگان قدیم فرموده اند لِکُلِّ عَمَلٍ رِجَالٌ وَلِکُلِّ مَقَامٍ مَقَالٌ در جامه خانهٔ غیب

لباس عملی خاص بر بالای والای هرکس دوخته اند، و از خزانه موهبت الهی خلعت مهی مخصوص فراخور قامت هر شخص ترتیب داده، زانهر فردی کاری آید و هر مردی عملی را شاید **مثنوی** مگس را بهر طاوسے نزادند، ملخ را فرعنقاے ندادند، زهر که آرزوی می نشاید، نسیم گل ز خار خشک ناید، ساقی الطاف یزدانی از خمخانه کُلُّ حِزْبٍ بِمَا لَدَيْهِمْ فَرِحُوْنَ هر کس را فراخور حال او ساغری داده، و هیچ کس را از مشرب عنایت و چشمه رعایت محروم نساخته **بیت** کس نیست که نیست بهره مند از تو ولی، اندر خور خود بجرعه یا جامی، پس هر شخصی باید که بدان صنعت که صانع ازلی حواله او کرده اشتغال نماید، و چنان تمام کرد آن مهم را بر سبیل تدریج بمرتبه کمال رساند **بیت** یا لانگری بغایت خود، بهتر ز کلاه دوزی بد، و هر که پیشه خود بگذارد و بمهمی که ملائم او نباشد رجوع نماید و از انچه بطریق موروث یا مکتسب حاصل کرده اعراض نماید بی شک در مقام تردد و حیرت گرفتار آید، لاجرم از راهی که پیش گرفته بمنزل نرسد و باز گشتن بهمان سر راه پیشین میسر نگرده و میان این و آن سرایمه حال و سرگردان بماندع نی راه پیش رفتن نی روی باز گشتن، پس مرد باید که در طریق عمل خویش ثبات قدم ورزد و به آرزو دست در هر شاخ هوسی نزند و افزون طلبی که غالباً عاقبت آن بوخامت می انجامد بطرف نهد و هر کاری که از ان نفعی دیده و نتیجه چیزی یافته بزودی و آسانی از دست ندهد تا بمضمون حدیث شریف مَنْ رُزِقَ مِنْ شَيْءٍ فَلْيَلْزَمْهُ کار کرده باشد و از پریشانی و سرگردانی باز رسته و سخن حضرت مولوی که معدن جواهر معنویست بدین حالت اشارت می نماید آنجا که می فرماید **بیت** انجیر فروش را چه بهتر، کانجیر فروشد ای برادر، و از امثال که لائق این مقدمات تواند بود حکایت آن زاهد عبری زبانست و مهمان هوس پیشه که داعیه تعلم آن لغت داشت ازی بپرسید که چگونه بوده است آن **حکایت** گفت آورده اند که در زمین قنوج مردی بود مصلح و پرهیزگار و متعفف و دین دار بر وظائف عبادت مداومت بشرط می نمود و مراسم طاعت را بر وجه اخلاص بجای می آورد صفائی صفوتش اثر کدورات علائق را زائل ساخته بود و پاکیزگی فطرتش پرده ظلام عوائق را از پیش نظر ارباب بصیرت برداشته حاشیه سجاده اش مهبط فیوضات غیبی و آستانه خلوتش مستقر واردات عالم لاریبی **مثنوی** بر سر از شین شرع ساخته تاج، دل او عرش و سجده اش معراج، شرف کارخانه ملکوت، کارفرمای

عرصهٔ جبروت بوده شیطان کش و فرشته شیم و در روش بر هوا نهاده قدم و تمامی همت بر احیای رسوم شرع مصروف داشتی و همگی نهمت بر امضای لوازم خیر مقصور ساختی و مرغ محبت دنیا در ساحت سینهٔ او آشیانه نیافته و پرتو الطاف از خورشید ضمیرش بر جهان تیره درون نیفتاده و نتافته **فرد** خوش آنکسانکه گذشتند پاک چون خورشید که سایهٔ بسوی این جهان نیفگندند و با وجود این همه زهادت و ورع آنچه از خزاین وَلِلّٰهِ خَزَائِنُ السَّمٰوَاتِ وَالْاَرْضِ نصیب وی شدی بر مهمانان نثار نمودی و قوت چاشت و شام خود را بقوت فتوت بر درویشان مستحق ایثار فرمودی **فرد** رسان کواکب ایثار سپهر اثیر و زبرج بذل که ایثار را اینسی اثر است و روزی مسافری بزاویهٔ او مهمان افتاد و زاهد چنانچه رسم میزبانان کریم باشد که خوان ایشان بی سر که ابرو در نظر آید بروی تازه و ابروی کشاده پیش آمد و اهتزاز و انشاطی که هرچه تمامتر در نزول او ظاهر ساخت بعد از تقدیم سلام و ترتیب طعام بساط کلام بگسترانیدند زاهد پرسید که از کجا می آئی و مقصد کدام دیار است مهمان جواب داد که قصهٔ من قصه ایست دور و دراز و حکایتی است مرکب از دقائق حقیقت و دقائق مجاز و اگر خاطر مبارک را باستماع آن میلی باشد بر سبیل ایجاز شمهٔ باز توان نمود زاهد گفت هر که گوش هوش کشاده دارد از هر قصه حصه توان گرفت و از قنطرهٔ مجاز به منهج حقیقت عبور تواند فرمود **فرد** زهر بازیچه رمزی میتوان خواند ز هر افسانه فیضی میتوان یافت و توبی دهشت سرگذشت خود باز گوی و آنچه از منفعت و مضرت این سفر دریافتهٔ تمامی باز نمای مهمان گفت ای زاهد زمانه دعا بدیگانه بدانکه اصل من از دیار فرنگ است و من آنجا بخبازی مشغول بودم پیوسته تنور سینهٔ تاب آتش حرص تابافتی و بهزار محنت از مائدهٔ روزگار یکتا نان یافتمی **فرد** گرده ام خون می شود تا گرده از تنور رزق بیرون می کشم و من با دهقانی دوستی داشتم و علی الدوام میان ما طریق مصافات مسلوک و رسم مخالطت مرعی بودی و دهقان از راه یاری و مددگاری غله که مرا بکار رفتی بدکان فرستادی و بهائی آن را بمرور زمان بستاندی و در اداء آن مهلتی و فرصتی بود و بر سر من آسان گذشتی روزی مرا یکی از باغهای خود بمهمانی برد و شرائط میزبانی چنانچه قاعدهٔ ارباب همت باشد رعایت نمود بعد از آنکه از تناول اطعمه پرداخت بمفاوضت مشغول شدیم پرسید که منفعت

کسب تو چه مقدار است و مایه و سود تو بر چه منوال شمهٔ از حال خود باز نمودم و گفتم مایهٔ دکان من بیست خروار
گندم است و سودی که بران متفرع باشد بهمان قدر که بخورش اهل و عیال وفا کند و آن ده و دوازده تواند بود
بیت چو زین بیش نفع ترکاری ندارم * برین دستور روزی می گذارم * دهقان گفت سبحان الله نفع
کار تو دران مرتبه نبوده که بنای بران توان نهاد و من خیال می بستم که کسب ترا سود بسیار و حاصل بیشمار است
ع خود غلط بود آنچه ما پنداشتیم * من گفتم ای خواجه کار تو چگونه است * و سود و مایهٔ آن چیست جواب داد
که کار مرا مایهٔ اندک و سود فراوان است بجز ئی تخمی که زراعت می کنم محصول کلی بدست می آید و ما درین حرفت
بسوده چند قناعت نداریم * من متحیر شدم و گفتم این چگونه تواند بود * دهقان گفت عجب مدار که سود زیادت
ازین نیز هست * یک دانهٔ خشخاش که خردترین حبوبات است چون در زمین نیکو افتد و سبز شود ستریب
بیست تیر می کشد * و زیاده نیز ممکن است * و بر سر هر تیری قبهٔ خشخاش باشد که شمار آن را کس نداند و ازین
جا قیاس توان کرد که سود کار ما از حیز حساب بیرون است * و نفع زراعت از آنچه در شمار آید افزون حمزار عان
مزارع حکمت گفته اند زرع سه حرف است * دو حرف اول وی زر است و حرف آخر که عین باشد آن نیز
نام زر است پس این پیشه زر بر زر باشد فرد دو حرف زرع زر است و یکی که میماند * همان زر است پس
اینجا زر است بر سر زر * و از عقاد اکسیر این کارخانهٔ دهقنت چنان فهم شده که کبریت احمر اشارت بعمل
زراعت است کما قیل فرد جستن گوگرد احمر عمر ضایع کردن است * روی بر خاک سیه آور که یک سر کیمیاست
چون این سخنان دهقان استماع نمودم سودای سود دهقنت در سر افتاده در دکان در بستم * و به تهیهٔ
اسباب زراعت مشغول شدم و در محلهٔ من درویشی بود بکمال نفس موصوف * و به نیکوی اخلاق معروف
بیت بگذشت از تکلف به نشسته گوشهٔ * ز اسباب این جهان شده قانع بتوشهٔ * چون دانست که حرفت
خود ترک میکنم و بکاری دیگر اشتغال می نمایم مرا بطلبید * و زبان ملامت کشوده گفت * ای استاد بدانچه
حواله تو شده راضی باش و طلب افزونی مکن * که صفت حرص شوم است * و عاقبت حریصان مذموم
و هر که نقد قناعت بدست دارد پادشاه وقت خود است * و هر که بمذلت حرص گرفتار شد در پایهٔ دیو دود
بیت قرض جوین می شکن و می شکیب * تا نخوری گندم آدم فریب * گفتم ای شیخ مرا ازین کار که میاشر آنم

چندان فائده نمی رسد و دانسته ام که منافع دهقنت بسیار است خیال می بندم که شاید ازان شغل متفع گردم و معاش من بسهولت گذرد ‌‌٭ پیر زاهد فرمود که مدتی تمادی اسباب معیشت تو به همین حرفت مهیا بوده و مشرب زندگانی بسبب این پیشه از خس و خاشاک کدر مصفا ٭ و این عمل که حالا در صدد مباشرت آنی کاری پر مشغله است ٭ شاید که بلوازم آن قیام نتوانی نمود و از عهده مراسم آن کما ینبغی بیرون نتوانی آمد ٭ و نه هر چه از نهانخانه آرزو سر بر زند بر وفق مراد محصل تواند شد فرد دانند رفیقان کره دوند و درازاست ٭ از کوچه مقصود و بازار تمنا ٭ فضولی مکن و از کار خود دست باز مدار که هر که پیشه خود بگذارد و مهمی که موافق او نباشد پیش گیرد بدو آن رسد که بدان کلنگ رسید من پرسیدم که چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده اند که گازری بر کنار رودی بکار خود مشغول بودی هر روز کلنگی می دید که بر کناره رود نشسته حیواناتی که در میان گل باشند می گرفت ٭ و بدان قناعت نموده بآشیانه خود باز می رفت روزی ناگاه باشهٔ تیز پر پیدا شد ٭ و تیهوی فربه صید کرده پارهٔ خورد باقی بگذاشت و برفت ٭ کلنگ با خود اندیشه کرد که این جانور با چنان جثهٔ حقیر جانوران بزرگ صید می کند و من با چنین هیکلی عظیم بحقری قناعت مینمایم و هر آئینه این صورت از دنائت همت است چرا باید که من از همت عالی بهره نداشته باشم صلاح آنست که بعد ازین محقرات سر فرو نیاورم و کمند قصد جز در کنگره سپهر برین نیفگنم **مثنوی**

دود که تشنه است بجز کبود ٭ سر بچم ابر نیارد فرود ٭ زنده دلانی که ببالا پرند ٭ از اثر همت والا پرند

پس ترک شکار کرمان کرد و بقصد صید کبوتر و تیهو بایستاد و گازر از دور تماشای حال باشه و تیهو کرده بود چون حیرت کلنگ و ترک شغل خود گرفتن دید متحیر شده دیده تفرج بگشاد و از قضا کبوتری دران فضا پدید آمد ٭ و کلنگ بر پریده قصد کبوتر کرده ٭ کبوتر میل بکناره آب نموده از پیش وی در گذشت و کلنگ از عقب او فرود آمده بر لب رود بیفتاد و پایش در گل بماند هر چند جهد می کرد که بر پرد پایش در وحل غوطه بیشتر میخورد و پر و بالش بگل آلوده تر می شد گازر بیامد و او را بگرفت و روی بخانه نهاد در راه دوستی پیش آمد و پرسید که این چیست ٭ گازر گفت هٰذَا مُکَرِّکِی یَتَصَیَّدُ این کلنگی است میخواست که کار باشه کند خود را بتیر بلا داده ٭ و این مثل برای آن آوردم تا معلوم کنی که هر کس را بکار خود قیام باید نمود

و حرفی که نه لایق اوست بباید گذاشت • چون پیر عابد این مثل آورد و غدغهٔ حرص من زیادت شد و آن سخن
را که از محض هواداری بود در گوش راه نداده بر همان خیال بایستادم • و ترک نانوائی گرفته بحقر سرمایه که
بود اسباب زراعت بساختم و مبلغی تخم کاشته دیده انتظار بر راه حصول نهادم و درین حال معیشت
بر من و عیال به تنگ آمد و جهت آنکه از دکان خبازی روز بروز آنچه خرج شدی پدید آمدی حالا
یک سال منتظر می بایست بود تا فائده برسد با خود گفتم سهو کردی که سخن پیران و بزرگان نشنیدی واکنون
باخراجات یومیه درمانده و از هیچ ممر وصول نمی یابد صلاح در آنست که مبلغی برسم قرض بستانی و باز دکان
نانوائی کشوده باسر کار خود روی بیت آنکس که بکار خویش سرگشته بشود • به زان نبود که باز سررشته شود
پس یکی از خواجگان شهر رجوع نمودم و مبلغی وام گرفته باری دیگر دکان بکشودم و یکی از خدمتگاران را بر سر
آن شغل گذاشته خود تردد می نمودم • گاه بجهت نسق زراعت بصحرا رفتمی • و گاه برای رونق دکان ببازار
آمدمی • چون برین منوال دو سه ماهی بگذشت آن خدمتگار خیانتها ورزیده در دکان از مایه و سود چیزی
نمانده و محصولات را انواع آفات رسیده عشر آنچه خرج شده بود بدست نیامد • رجوع بدان همسایه
نمودم و حال خود به تفصیل بازگفتم • و کیفیت دو کار پیش گرفتن و از هر دو زیان دیدن باز نمودم پیر عابد
بخندید • و گفت چه مانند است حال تو بحال آن مرد دو موی که ریش در سر و کار زنان کرد • من پرسیدم
که چگونه بوده است آن **حکایت** گفت آورده اند که شخصی دو عورت داشت یکی پیر و دیگر جوان و خود دو
موی بود و هر دو عورت را دوست میداشت • شبانروزی در خانه هر یک بودی و عادت کرده بود که چون بخانهٔ
در آمدی سر در کنار آن زن نهادی و بخواب رفتی • روزی بخانه زال در آمد و بحکم عادت سر در کنار او نهاده
در خواب شد زال در روی و موی وی نگریست با خود گفت هیچ به از آن نیست که در محاسن این شخص چند موی
سیاه است برکنم تا ریش او تمام سفید نماید و آن زن جوان را بدو رغبت نماند و چون از آن زن رغبتی نه بیند و نفرت
و ملالی فهم کند آتش محبت وی نیز انطفا یابد دل از او بردارد و بکلی با من پردازد پس آن قدر که توانست
موی سیاه از ریش او برکند ع برکنده به آن ریش که در دست زنان است • روزی دیگر آن شخص بخانهٔ زن
جوان شد • و بطریق معهود سر بر کنار او نهاده در خواب شد زن جوان در محاسن او چند موی سفید دید

با خود اندیشید که این مویهای سفید را بر باید کند تا تمام ریش او سیاه نماید و چون خود را سیاه موی بیند
بر آئینه از صحبت پیر زن متنفر گشته بمن راغب گردد پس او نیز آن مقدار که بمقتضای وقت بود از مویهای
سفید بر کند و چون برین چند وقت بگذشت روزی آن شخص دست بمحاسن خود فرود آورد و دید که موی
بر جا نماند و خرمن ریش بتمامی باد برده هر دو یار برکشید و هیچ جانب نرسید و حال تو نیز بهمین منوال است
برخی از مایه و سود بدکان نانوائی صرف کردی و بعضی در کار دهقانی تلف ساختی و در این زمان که درمنگری
نه در تنور معیشت نانی پخته داری و نه در مزرعه زندگانی خرمنی اندوخته بیت روزی که چنان گذشت
در روزی بچنین هر اکنون که نگه کنی نه آن گشت و نه این * و چون این حکایت شنیدم دانستم که پیر عابد انچه
می گوید واقعی است و مرا از آن عمل جز حسرت و ندامت حاصلی نیست و هر چه دارم بقرض وفائی کند
مصلحت در آن دارم که بحکم اَلْفِرَارُ مِمَّا لَا یُطَاقُ مِنْ سُنَنِ الْمُرْسَلِیْنَ شب از آن شهر بگریختم و منزل
بمنزل ترسان و هراسان می رفتم تا مسافتی دور و دراز قطع کرده شد و بعد از مدتی خبر شنیدم که عیالان
من مردند و جهات مرا قرض خواهان بحساب وام خود تصرف کردند و من از مراجعت با وطن نومید گشته
مراحل و منازل می پیمایم و درد دل خود را بملاقات صاحبدل دوائی میکنم و جراحت تعب سفر را
بلقای اهل الله مرهم راحتی می نهم تا این ساعت که آئینه دلم بصیقل محبت این جناب زنگار هموم
مصفا شد و شربت عیشم بشیرینی کلام شکربار این حضرت مهیا گشت بیت المنة لله که اگر رنج کشیدیم دیدیم
ترا وز لطف تو بمقصود رسیدیم * این بود شمه از سرگذشت من که بعرض رسانیده شد زاهد فرمود که از سخنان
تو رایحه صدق شنیدم و دل من براستی گفتار تو گواهی داد و اگر روزی چند زحمت مهاجرت و مشقت
مسافرت تحمل کردی اما تجربهای نیکو ترا بدست آمده بر اطوار و آداب امم وقوفی تمام حاصل شده و من
بعد بجمعیت خاطر و فراغت دل خواهی گذرانید و شام غم آخر شد و صبح طرب خواهد دمید و مهمان
بدیدار میزبان خوش برآمد و میزبان نیز صحبت مهمان را غنیمت شمرده آغاز مباسطت کرد و زاهد مردی
بود از بنی اسرائیل و زبان عبری نیکو دانستی و اگر چه باکثر لغتها عالم بود و بیشتر زبانها متکلم می شد
فاما چون لغت عبری موروثی داشت فصاحت او در آن بیشتر می نمود و پیوسته با خواص خود بدان زبان

سخن میگفت مهمان فرنگی اگرچه بحقیقت لغت عبری دانا نبود اما سخن گفتن زاهد بدان زبان او را خوش می آمد و اغلب اوقات استدعا می نمود که زاهد بدان لغت سخن گوید زاهد نیز بجهت رضای خاطر و میل طبیعت او زبان فصاحت کشادی و دراوای کلام عبری داد بلاغت بدادی مهمان عاشق آن زبان شده از غایت شیرین سخنی زاهد و حلاوت کلامش خواست که لغت عبری از وی بیاموزد **مثنوی** بشیرین نکتها هر لحظه پر قند شدی لعل شکر بارش شکر قند چو مهمان دید شکرها بخروار چو طوطی شکرش را شد خریدار

چند روزی بر آمد و حجاب تکلف از میان مرتفع گشته صفت بیگانگی به یگانگی مبدل شد و از مقدمات وداد نتیجهٔ اتحاد حاصل آمد **فرد** باهم براد دل توانند نشست وقتیکه تکلف از میان برخیزد مهمان گستاخ وار بر زاهد آغاز ثنا کرد و گفت **بیت** ای نطق تو کلید نهان خانهٔ کمال تقریر تو نتیجهٔ تائید ذوالجلال

این چه طرز سخن رانی و شیوهٔ عبارت پردازیست که دیدهٔ عقل صاحب نظران فصاحتی ازین کامل تر ندیده و گوش هوش سخن شناسان مقالتی ازین زیباتر نشنیده **فرد** من نمیدانم که این جنس سخن را نام چیست نی نبوت می توانم گفتنش نی ساحری توقع می دارم که این زبان را بمن بیاموزی و التماس می نمایم که تعلیم این لغت از من دریغ نداری بدرجه بی سابقهٔ معرفتی دراع از و اکرام من رسم ملاطفت بجا آوردی و بی تقدیم وسیلهٔ مودت انواع تکلف در ضیافت رعایت کردی امروز که رابطهٔ محبت بواسطهٔ دوام صحبت استحکام یافته امید دارم که شفقت فرموده ملتمس مرا باجابت مقرون سازی و رقم شاگردی با هنر از و مسرت بر صفحهٔ حال من کشی تا سبب ازدیاد مواد اخلاص گشته وظیفهٔ ذکر مروت و طریقهٔ شکر نعمت مرعی افتد **فرد** جز شکر تو گفتن نتوانم بحقیقت من بنده که پروردهٔ احسان توام

زاهد گفت مرا درین چه مضایقه و مبالغه باشد که شخصی را از حضیض جهالت باوج دانش ترقی دهم و متعلمی را از اسفل السافلین نقصان بدرجات اعلی علیین کمال رسانم فاما بخاطر میگذرد که میان لغت عبری و کلمات فرنگی منافات بیشمار و مباینت بسیار است مبادا که در تعلیم آن کلفتی تمام بخاطر رسد و ذهن بسبب کد بعید از ادراک و حفظ آن عاجز آید و بران تقدیر هم روزگار من ضایع شده باشد و هم اوقات تو فایت گشته مهمان گفت هر که قدم در طلب کاری نهد هر آینه ارتکاب شدائد را با خود باید گفت و آنکه روی

بکعبهٔ مقصودی آرد از لعب بادیهٔ محنت نباید اندیشید **فرد** در بیابان چون بشوق کعبه خواهی زد قدم سرزنشها
گر کند خار مغیلان غم مخور ✻ من درین مثبت بشابه صادقم که اگر هر موئی بر سر من تیغی گردد ازین کار روی نتابم
واگر هر مژه در دیدهٔ من سنانی شود نظر بهیچ دیگر نیفگنم ع هر که میل گنج دارد رنج مے باید کشید ✻ و هر محنتے
که در طلب علم کشند آخر آن براحتی می انجامد و رنج متعلم بهیچ وجه ضائع نمی گردد چنانچه آن صیاد بواسطه
اندک زحمتی که از جهت علم کشیده و بجزوی خدمتی که نسبت علما ازوی صادر شده نعمتی کلی یافت و از مضیق
احتیاج بفضای استغنا و وسعت عیش رسید زاهد پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت** گفت
آورده اند که مردی درویش صیادی کردی و بشکار مرغ و ماهی قناعت نموده معاش خود گذرانیدے
و در وقت صید ماهیان چون دام همه تن چشم شدی و هنگام قصد مرغان از هر موی بدن حلقه ساختے
ع نه مرغ از دام او جستی نه ماهی ✻ روزی دام نهاده بود بهزار زحمت سه مرغ را بحوالی دام آورده و خود
در کمین گاه مترصد آنکه حلق آن بیچارگان بحلقهٔ دام در آرد نشسته در اثنای این حال آواز عربده آمیزی
شنید و از ترس آنکه ناگاه مرغان بسبب آن صدا برمند از کمین گاه بیرون آمد ✻ دو طالب علم را دید
که در مسئلهٔ فقهی بحث می کردند و مقال ایشان بجدال انجامیده بود صیاد تضرع بسیار کرد که فریاد
مکنید تا این مرغان رم نخورند و رنج من ضائع نگردد ع دم درکشید تا نخورد صید دام رم ✻ ایشان
گفتند اگر ما را درین صید شریک میسازی و هر یک را مرغی می دهی با تو در می سازیم و بجنگ و عربده نمی
پردازیم ✻ صیاد گفت ای عزیزان من فقیری عیال مندم و قوت چندین کس والبته این مرغان است
و بعد از آن که شما دو مرغ برید من چگونه بخانه روم و چسان بیک مرغ ده تن را تسلی دهم گفتند تو هر روز
این کار می کنی و ما مدتی است تا این شکار یافته ایم بهیچ وجه ممکن نیست که از سر این مرغان بگذریم یا فریاد
خواهیم کرد تا مرغان بپرند یا شرط خواهی کرد که هر یکی را از ما مرغی دهی تا بنظر مدرس بریم ✻ و طلبهٔ مدرسه را
مهمانی کنیم صیاد هر چند اضطراب کرد که مدرس شما دام من نبافته و دست طلبه رسن من نتافته نه دام
در زمین وقف نهاده ام و نه چینه از غلهٔ مدرسه پاشیده ام و به شرع بر من لازم نیست که شکار خود را
با شما بطریق ثلث و ثلثان بخش کنم هیچ جا نرسید ✻ آخر ایشان را دو عدد مرغ داد ✻ و رسن در کشیده ✻

مرغان را بدام آورد ، دیگر باره آغاز ناله و زاری کرد که بر من رحم کنید ، و دست طمع از بردن این مرغان کوتاه دارید گفتند ازین مقال درگذر بشرطی که کردهٔ وفا کن ، صیاد چاره ندید ، و هر یک را مرغی داد ، و گفت باری چون زحمت شما کشیدم و تحفه و تبرکی نیز گذرانیدم آن لفظ که بران بحث می کردید بمن آموزید ، شاید که روزی فایده دهد ، ایشان گفتند ما در لفظ مخنث بحث می کردیم ، و در میراث خنثی منازعتی داشتیم ، صیاد پرسید که خنثی چه معنی دارد گفتند که حقیقت معنی آنست که خنثی نه مذکر است و نه مونث ، صیاد آن لفظ را یاد گرفته با ملال بسیار بخانه آمد ، و صورت حال با عیال در میان آورد ، و آن شب باندک قوتی قناعت کرده گذرانیدند ، روزی دیگر که مرغ زرین جناح خورشید (ان و فروزنده ۱۲) از آشیان افق بپرواز آمد و ماهیان سیم اندود کواکب از هیبت رشتهای شعاع بر محیط سپهر روی بگریز آوردند **بیت** چرخ صیادوش برشته زرد ، ماهی مهر را بدام آورد ، پیر صیاد دام برداشته روی بلب دریا نهاد ، بتوکلی تمام دام بدریا فرو گذاشت ، قضا را ماهیی بدام افتاد ، زیبا صورت شیرین هیئت که آب زره گر چون او جوشن پوشی نپرورده بود ، و دیده مردم ابی مانند او لعبتی در عرصه بحار ندیده **مثنوی** سینهٔ پاک همچو سیم سفید ، چشم روشن چو چشمهٔ خورشید پشت او چون لباس بوقلمون ، رنگها (جمع رنگ ۱۲) داشت از قیاس افزون ، صیاد در شکل و هیئت او متحیر شده با خود اندیشید که من در همه عمر ماهی بدین ماهیت ندیده ام و صیدی بدین لطافت مشاهده نکرده صواب آنست که او را زنده برسم تبرک نزد سلطان برم ، و نام خود را بچنین خدمتی در میان اقران بلند سازم پس آن ماهی را در ظرف آب افگنده روی بدرگاه پادشاه نهاد ، قضا را سلطان فرموده بود تا بگلشن خاص شاهی در پیش قصری که جای نشست بودی از مرمر خام حوضی ساخته بودند ، و ماهیان رنگارنگ در ان انداخته **بیت** همه سیمین بران بازیگر ، گوش ایشان گران ز حلقهٔ زر ، و زورقی نمودار شکل هلال بر روی آن حوض سپهر مثال روان کرده **بیت** اندران کشتی ز پارهٔ عود ، چون مه نو بر آسمان کبود ، هر روز شاه برلب حوض بتماشاهی حاضر شدی ، و باشنا بازی ماهیان و حرکت زورق خوش برآمدی درینوقت نیز **بیت** درون حوض را نظاره می کرد ، تماشای مه سیاره می کرد ، که ناگاه صیاد در آمد و آن ماهی زیبا هیبت لطیف حرکت را بنظر شاه رسانید ، شاه بدیدن آن ماهی بسیار خوش برآمد و فرمود تا هزار دینار

بصیاد دهند یکی از وزرا که رتبهٔ گستاخی و منصب جرات داشت زبان نصیحت بگشاد و آهسته بپادشاه گفت
بیت دل روشنت چشمهٔ نور باد ٭ سر سبزت از سرزنش دور باد ٭ صیاد بسیار اند و دریا پر ماهی است
اگر شاه بهر ماهی هزار دینار عنایت فرماید نه زر خزانه بدان وفا کند و نه خراج مملکت بآن بر آید و پیداست
که بهای ماهی چند تواند بود و صیادی را به مقدار انعام توان داد عطا فراخور استحقاق باید و
جزا مناسب عمل شاید بیت هران حوضی که صد من آب گیرد ٭ و صد من ریزش نقصان پذیرد
شاه فرمود که من او را هزار دینار وعده دادم این زمان خلاف وعده چگونه روا باشد وزیر جواب
داد که من این را حیله دارم که وعدهٔ شما خلاف نشود و زر زیاده نیز از دست نرود صلاح در آنست
که شما از وی سوال کنید که این ماهی مذکر است یا مؤنث اگر گوید نر است گوئیم ماده او را بیار تا هزار دینار
بدهیم و اگر گوید مؤنث است گوئیم مذکر او را حاضر گردان و زر بستان و هر آئینه درین ماده عاجز خواهد شد
آن زمان باندک چیزی تراضی جانب او کرده دلش بدست آریم پس شاه رو بصیاد آورد و گفت این
ماهی نر است یا ماده پیر صیاد مردی صاحب تجربه و زیرک بود دریافت که شاه و وزیر در ضمن آن سوال
چه اندیشه کرده اند غواص فکر را به بحر تدبیر فرستاد تا گوهر جوابی که بر طبق بیان توان نهاد چگونه بدست
آید آخر همان لفظ که روز گذشته از علما یاد گرفته بود بر خاطرش گذشت جواب داد که ای شاه
جهان پناه این ماهی خنثی است یعنی نه مذکر است و نه مؤنث سلطان را خوش آمد و وزیر را بدان
تدبیر نکوهش فرمود و یک هزار دیگر بران انعام نمود و دو هزار دینار بصیاد داد و او را از مخصوصان
و ندیمان گردانید و این مثل را فائده آنست که صیاد به یک لفظ که یاد گرفت و بدو مرغ که علما را خدمت
کرده دو هزار دینار یافت و بعنایت سلطان سرفراز شد پس برنج خدمت علما هیچ زیانی نیست و بزرگان
گفته اند مثنوی بیاموز علمی که گردی عزیز ٭ که بی دانش انسان نیرزد به نیز ٭ ز دانش فزاید ترا
جاه و قدر ٭ ز نصف نعالت رساند بصدر ٭ زاهد گفت این زمان که مبالغه مینمائی در راه طلب ما جد به کنشاب
بقدم جد و جهد می پیمائی من نیز آنچه میسر گردد از تعلیم و تلقین بجا آرم و در تفهیم مسائل و توضیح قواعد هیچ دقیقه
فرو نگذارم مهمان روی بدان کار آورد و مدتی دراز به تعلم لغت عبری بسر برد طبیعت او را به هیچ نوع با

آن لغت

با آن لغت ملایمتی نیفتاده و ذهن او را با دراک جزئیات آن موافقتی پدید نیامده هر چند تعلیم بیشتر مییافت تصرفش در ادای آن کمتر بود و چندانکه نهال تلقین در گلشن خیال می کاشت ثمرهٔ حرمان بر شاخ عمل زیاده میشد
بیت
اگر از مخزن توفیق عطایی نرسد ✽ سعی سودی نکند جهد بجایی نرسد ✽ روزی زاهد او را گفت دشوار کاری گرفتهٔ و عظیم رنجی بر دل خود نهادهٔ زبان تو برین لغت جاری نمیگردد ✽ و طبع تو با این سخن مناسبتی ندارد ✽ ترک این کار گیر ✽ و بیدانی که لائق جولان تو نیست قدم منه
رباعی
در هر چه نمیتوان بدست آوردن ✽ حیف است بهرزه عمر ضائع کردن ✽ پند حکما بشنو در پیش بگیر ✽ راهی که بپایان نتوانی بردن ✽ زبان اسلاف خود را گذاشتن و در لغت و حرفت خلاف ابا و اجداد کردن از منهج استقامت دور است مهمان گفت اقتدا بگذشتگان در ضلالت و جهالت از غایت تقلید و حماقت باشد ✽ و من در شیوت به تقلید کسی راه نروم و از روش تحقیق در نگذرم ✽ که تقلید کمند اضطراب شیاطین است و تحقیق هادی منهاج صدق و یقین نکتهٔ إِنَّا وَجَدْنَا آبَاءَنَا عَلَى أُمَّةٍ گوشمالی است طفلان بازیچه گاه تقلید را تا از وحشت آباد گمان براه السلام تحقیق آیند و بدیدهٔ یقین به توالوار یَهْدِي اللَّهُ لِنُورِهِ مَنْ يَشَاءُ مشاهده نمایند
مثنوی
آنکه او از پردهٔ تقلید جست ✽ هم بنور حق ببیند هر چه هست ✽ از محقق تا مقلد فرقهاست ✽ این چو داؤد است و آن دیگر صداست ✽ خلق را تقلیدشان بر باد داد ✽ که دو صد لعنت برین تقلید باد ✽ زاهد گفت شرائط نصیحت بجای آوردم و میترسم از آنکه عاقبت این مجاهدت بندامت کشد ✽ و حالا تو بزبان فرنگ کلمه میتوانی گفت و به لغت قبیلهٔ و عشیرهٔ خود عبارتی میتوانی راند ✽ یمکن که چون اکثر اوقات کلمات عبری تکرار می کنی ادای این سخن بر تو پوشیده گردد و آن لغت دیگر را نیز در نیابی و حال تو بمثابهٔ آن زاغ باشد که رفتار کبک می آموخت ✽ و از آن خود فراموش کرد مهمان پرسید که چگونه بوده است آن
حکایت
گفت آورده اند که روزی زاغی در پرواز بود کبکی دید که بر عرصهٔ زمین میخرامید و بدان رفتار شیرین و خرامیدن زیبا دل نظارگی صید می کرد
فرد
یک نوبت که سوی من خرامیدی دلم بردی ✽ خرامان نوبتی دیگر بیا تا جان برافشانم ✽ زاغ را خرامیدن کبک خوش آمد ✽ و از تناسب حرکات چستی و چالاکی متحیر شد ✽ آرزوی رفتن او بران منوال در دل وی جای گرفت و سودای خرامیدن بهمان شیوه از سویدای دلش ظهور کرد ملازمت کبک را کمر خدمت بر بسته و ترک خواب و خور گرفته متوجه آن تکاپوی شد

پیوسته براثر کبک می دوید + و تماشای بلوهای آدمی کرد **فرد** ای کبک دری جلوه کنان می گذری + لنگان
لنگان من از عقب می آیم + روزی کبک گفت ای دیو دیدار تیره رخسار چه بمیت که هموار گرد من می گردی
و حرکات و سکنات مرا مترصد می باشی + داعیهٔ تو چیست + زاغ گفت ای زیبا خوی خندان روی
فرد رفتار تو دل برد ز من اکنون ز پیت + فریاد کنان در پی دل می گردم + بدانکه مرا تمنای روش
تو در سر افتاده + مدتی است که در قدم تو می باشم + و می خواهم که آن رفتار را آموخته پای افتخار بر تارک
همسران نهم + کبک قهقهه زد و گفت هیهات هیهات **ع** آیا تو کجا و ما کجائیم + خرامیدن من امریست
ذاتی + و رفتن تو صفتی است جبلی + ذاتیات را هیچ وجه زائل نتوان ساخت + و مقتضای فطرت را
به تکلف تغییر نتوان داد + راه من بر وضعی دیگر است + و روش تو بوضعی دیگر **ع** ببین تفاوت ره
از کجاست تا بکجا + ازین خیال بگذر و این اندیشه را از دست بدار **ع** بگذار که این گمان ببازدی تو
نیست + زاغ جواب داد که اَلشُّرُوعُ مُلْزِمٌ چون در کاری خوض کرده ام بافسون و افسانه ترک
نخواهم کرد + و تا مراد بدست نیاید + پای ازین راه باز نخواهم کشید + **فرد** کشتی صبر به دریای غم انداخته ایم
یا بمیریم درو یا بکف آریم گهر + بیچاره مدتی در عقب کبک بدوید + و رفتن او نیاموخته رفتار خود نیز
فراموش کرد + و دیگر به هیچ نوع رجوع او بدان میسر نگشت + و این مثل بدان آوردم تا بدانی
که رنجی ضائع پیش گرفته + و سعی باطل می نمائی + و گفته اند جاهل ترین خلائق آنست که خود را در
کاری افگند که لائق حرفت و مناسب نسبت او نباشد + و این قصه بعینه همان مزاج دارد که نانوای را بگذاشته
و بدهقانی مشغول شدی + و عاقبت الامر سر رشته هر دو مهم از دست رفته برنج غربت و بلای بیکسی درمانده
بیت گفتم بدهم جان و بوصلش برسم + جان دادم و آخر بوصالش نرسیدم + مهمان نصیحت زاهد را تلقی قبول
نفرمود اندک زمانی را زبان پدران فراموش کرد + و لغت عبری یاد نگرفت **ع** آن بشد از دست و این بدست
نیامد + این است داستان کسی که حرفت خود بگذارد + و مهمی که نه لائق او باشد پیش گیرد + این باب بحزم و
احتیاط پادشاهان متعلق است تا هر والئی که او را ضبط ممالک و ترفیه حال رعایا و تربیت دوستان و
استیصال دشمنان میل باشد + درین معنی دقائق تامل و تفکر لازم شمرد + و نگذارد که نااهل و بدگو هر

خود را با مردم اصیل و پاک طینت در مقام برابری آرد چه بسیار فرومایگان خود را با شهسواران میدان مروت همعنان می پندارند و در مضمار کفایت لاشه فرومانده خود را با براق برق رو همت ایشان همتک می شناسند و حال آنکه اگر دو اسپه رانند بگرد ایشان رسیدن نتوانند فرد با جام جم چگونه تواند معارضه + در خود بدر و لعل مرصع شود سفال پس نگاه داشت این مرتبه در قوانین سیاست اصلی معتبرست + و اگر عیاذاً بالله تفاوت مراتب در قوانین آدمیان از میان برخیزد و اراذل با اوساط در یک کفه نشینند و اوساط با اشراف لاف مقابله زنند هیبت جهانداری را زیان دارد + و خلل و اضطراب در کار ملکی پدید آید + و ازین جهت ملوک سابق نگذاشتندی که مردم فرومایه و بد اصل علم و خط بیاموزند + و مسائل استیفاد و سیاق بدانند + زیرا که چون این رسم استمرار یابد که ارباب حرفت در معرض اصحاب دولت آیند و اصحاب دولت کار ارباب حرفت نتوانند کرد + هر آینه مضرت آن شائع و مستفیض گردد و اسباب معیشت خاص و عام علی الاطلاق خلل پذیرد و سبب بیمعانی اهمال در کارها پدید آید و اثر آن بر ور زمان ظاهر شود پس خردمند باید که مقالات ابواب نصیحت علما و موعظت حکما واجب داند تا از فوائد آن انتفاع یافته ثمرات تجربه بروزگار او برسد + و کارش از وصمت عیب و سمت غفلت محفوظ و مصون ماند مثنوی کسی را گوئی هر گیتی خردمند + که دل بر نکته دارد گوش بربند + سخن گوهر شد و گوینده غواص + بسختی در کف آید گوهر خاص + درین مشکین صدفهای نهانی + بسی درها که یابی از معانی

باب دوازدهم در فضیلت حلم و وقار و سکون و ثبات خصوصاً پادشاهان را

دیگر باره شهنشاه کامگار متوجه حکیم نامدار گشت و بعبارت شکر نثار ربیت ثنا گفتش که ای پیر یگانه بزندیده چون توئی چشم زمانه + بیان کردی داستان کسی که از حرفت ولغت سلاف انحراف ورزیده بچیزی که لائق حال و موافق طور او نباشد توجه نماید و مطلوبش از دیده ارادت محجوب گشته رجوع بکار اصل ممکن نباشد ع یکی ز دست و بدوان وگر بدست نیامد + اکنون بازگو که از خصلتهای پادشاهان کدام ستوده تر و بمصالح ملک و ثبات دولت و استقامت امور و استمالت دلها نزدیکتر + و من در وصیت دوازدهم دیده ام که سلاطین باید که حلم را پیرایه روزگار و بر دبار ترا سرمایهٔ کار سازند و مرا شبهه افتاده است

که ملوک را حلم بهتر باشد یا سخاوت یا شجاعت تو بفکر عقده کشای گره از رشته این مشکل باز کشای و برای
صواب نمای سر این مسئله را بخوبتر وجهی باز نمای **مثنوی** مرد دانا که این سخن بشنود ٭ در گنجینه سخن بگشود
گفت ای خسرو زمان و زمین ٭ زیر فرمان تو جهان و همین ٭ بدانکه ستوده تر صفتی و پسندیده تر خصلتی
که هم نفس ملوک بدان مهیب و معظم تواند بود ٭ و هم لشکر و رعیت از آن خوشنود توانند شد ٭ حلم
و حسن خلق است وَلَوْ كُنْتَ فَظًّا غَلِيظَ الْقَلْبِ لَانْفَضُّوا مِنْ حَوْلِكَ واز کلام میامن انجام
سلطان سریر رسالت صاحقران ممالک جلالت علیه افضل صلواة المصلین چنان مفهوم می شود که سعادات
دنیوی و مرادات اخروی بر حلم و نیکوخوی متفرع است کما قال مِنْ سَعَادَةِ الْمَرْءِ حُسْنُ الْخُلُقِ
وَكَادَ الْحَلِيمُ اَنْ يَكُونَ نَبِيًّا واین سه خصلت که ملک بدان مشغوف ست با آنکه تفضیل
یکی از ایشان بر باقی معلوم کند هر سه محتاج الیه اند ٭ اما شجاعت همیشه بکار نیاید ٭ و در عمرها وقتی
بدان احتیاج افتد ٭ و سخاوت و حلم همه وقتی درکاراند ٭ پس جود و حلم از شجاعت بهتر باشد ٭ و باز فوائد
سخاوت مخصوص بطائفه باشد ٭ و گروهی خاص از فوائد انعام سلاطین بهره مند توانند شد و لیکن خورد
و بزرگ را بحلم حاجت است ٭ و منافع خوشخوی خاص و عام رعیت و سپاهی را شامل ٭ پس هر آئینه حلم
از ان دیگری فاضل تر است **مثنوی** هر که در و سیرت نیکو بود ٭ آدمی از آدمیان او بود ٭ نیکی مردم
نه نکوروی است ٭ خوی نیکو مایه نیکوی ست ٭ و یکی از بزرگان گفته است که اگر میان من و تمامی
مردمان تار موی باشد و همه باتفاق در مقام گسیختن باشند امکان ندارد که بگسلد ٭ زیرا که اگر ایشان
سست بگذارند من بکشم ٭ و اگر ایشان سخت بکشند من سست بگذارم ٭ یعنی بکمال حلم و سعت عفو من تا آن
حداست که با اهل عالم توانم زیست ٭ و با عامی و عالم و بیگناه و مجرم در توانم ساخت **فرد** من بکنند آدرم او
بمراد خویشتن ٭ گر نرود بطبع من من بروم بخوی او ٭ و باید دانست که ثبات و وقار پادشاهان از زیبانتر حلیتی
است ٭ و حلم و تانی فرمان دهان جهان را نیکوتر زینتی ٭ چه احکام ایشان در خون و مال و ملک جهانیان نافذ است
و اوامر و نواحی ایشان بر اسافل و اعالی و اصاغر و اکابر علی الاطلاق جاری پس اگر اخلاق خود را
بحلم و دیانت آراسته ندارند ممکن که بیک درشت خوی اهل اقلیمی را نفور سازند و از خفت و سبکباری عالمی را

ازرده و رنجور گردانند و بسی جانها و مالها در معرض هلاک و تفرقه افتد **رباعی** هر حکم که سلطان زمان
فرماید ✤ از بعد تاملی فراوان باید ✤ ور زانچه تاملی در آن ننماید ✤ شاید که بسی از آن خللها زاید ✤ و اگر
پادشاه بآب سخاوت گرد احتیاج از بدی روزگار بشوید ✤ یا بآتش شجاعت خرمن حیات بدخواهان
بسوزد چون از سرمایه حلم بی بهره باشد بیک جفا سرچشمه سخا را تیره سازد ✤ و بیک عربده هزار دشمن جانی را برانگیزد
اما اگر در باب سخاوت قصوری و در میدان شجاعت فتوری داشته باشد برفق و دلجوئی و حلم و خوشخوئی
رعیت و لشکر را شاکر تواند ساخت ✤ و عالمیان را در قید هواداری و سلسله خدمتگاری تواند کشید **قطعه**
چون گل آن به که خوش بود رویت ✤ تا در آفاق خوش بود بویت ✤ خلق را آن زمان بکار آئی که بخلقت
جهان بیارائی ✤ و با وجود حلم باید که از وقار و ثبات نیز بهره مند باشد ✤ که حلم بی ثبات از عیبی خالی
نیست چه اگر کسی بسیار مونتها تحمل کند و بر اظهار بردباری غایت مبالغه بتقدیم رساند چون عاقبت
ان بتهتک کشد و خاتمت آن بخفت و سبکساری انجامد مجموع آن تحملها ضائع و بی بهره خواهد گشت
بیت باش ثابت در طریق بردباری همچو کوه ✤ هر که تمکین بیش دارد بیشتر دارد شکوه و پادشاه باید
که هنگام حلم متابعت هوا جائز نشمرد و بوقت خشم مطاوعت شیطان روا ندارد که غضب شعله ایست از
آتش شیطانی و شجره ایست ثمره اش ملالت و پشیمانی ✤ و گفته اند حلم از جمله اخلاق پیغمبرانست و غضب
خوی سگان و وسوسه شیطان و نزد اهل تحقیق و ارباب تصدیق مقرر است ✤ که تا کسی بر غضب مستولی
نگردد بدرجه صدیقان نرسد ✤ و در نوادر کلمات حکما مسطور است ✤ که بزرگی را التماس نمودند که متفرقات
حسن خلق را در یک کلمه درج کن تا ضبط کردن آن آسان باشد ✤ فرمود که ترک غضب جامع جمیع مکارم
اخلاق و محاسن خصال است ✤ و راندن غضب مجتمع تمام قبایح اعمال و فضایح افعال **مثنوی**
خشم و کین وصف سباعست و دوان ✤ هر کرا خشم است و کین هست از بدان ✤ اصل خشم از دوزخ
است و کین تو ✤ جزو آن کل است و خصم دین تو ✤ چون تو جزو دوزخی پس هوش دار ✤ جزو سوی کل
خود گیرد قرار ✤ و دیگر باید دانست که احتیاج پادشاه بوزیر ناصح کامل و ندیم خردمند فاضل بجهت آنست تا
اگر غرور جباری و نخوت شهریاری او را از منهج حلم و بردباری منحرف سازد وزیر صائب تدبیرش ✤

بطریق مناصحت براه صلاح آورده بر جادهٔ سکون و وقار ثابت قدم گرداند و نبوشدار وی موعظت انحراف مزاج عدالت را زائل ساخته برسمت سلامتش سمت استقامت بخشند تا بمواهب فضل کردگار و میامن علم و وقار و خلوص نصیحت و صفای نیت وزیر کامگار در همه امور مظفر و منصور شود و به هر جانب که رو آرد فتح و نصرت رفیق و قرین اقبال و دولت ناصر و معین وی باشد و اگر احیاناً بحسب موافقت هوا و متابعت نفس بی‌پروا در کاری حکم فرماید و بی تامل و تفکر نه از روی بصیرت و تدبیر و آنچه دهد برای روشن چنان وزیر مخلص شرر ضررش تسکین یابد و تدارک خلل و تلافی زلل آن در حیز تعذر نماید چنانچه در خصومت پادشاه هند و قوم او بود رای جهان آرای پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت**

برهمن گفت آورده اند که در یکی از بلاد هند پادشاهی بود هیلار نام با کنوز و دفائن بیکران و اموال و خزائن بی پایان **فرد** رمح دولت پرورش را ملک و ملت در پناه تیغ نصرت گسترش را دین و دنیا در ضمان و او از سلاطین روزگار با نواع مفاخر امتیاز یافته بود و از خواقین کامگار باصناف مآثر اختصاص پذیرفته و دو پسر داشت که مهر درخشان روشنی از چهرهٔ رخشان ایشان وام کردی و ماه تابان از زیبای رخسار و تازگی عذار ایشان در میدان سپهر سرگشته گشتی یکی بقامت چون تیر چله نشینان گوشهای انزوا را بر امثال کمان بسوی خود کشیدی و دیگری بزلف چون زنجیر دیوانگان سلسله محبت را موی کشان به بیمارستان در آوردی در نظارهٔ اعتدال بالای جان فزای یکی سرو سهی از حیرت پای در گل مانده بود و از غیرت رفتار دل فریب دیگری کبک دری خرامیدن خود فراموش کرده **بیت**

یکی چون لاله باروی درخشان یکی چون گل بخوبی دامن افشان با وجود حسن صورت بخوبی سیرت آراسته بودند و نهال جمال را باز هار فضل و کمال زیور بسته صورتی در غایت زیبائی و معنی در نهایت دلربائی **بیت** چشم گردون صورت معنی ندیده است اینچنین بر چنین معنی و صورت آفرین باد آفرین یکی را سهیل یمنی گفتندی و دیگری را ماه ختنی و مادر ایشان ایران دخت دلبری بود از رشک عارض نازنینش عروس آفتاب در حجاب اضطراب نهان شدی و از شرم طرهٔ چین بر چینش جعد سنبل پر پیچ و تاب گشتی **مثنوی** بتی فرق و گیسو بر آراسته مرادی به صد آرزو خواسته

رخش بر بنفشه گل انداخته ❊ بنفشه نگهبان گل ساخته ❊ سر زلفش از چنبر مشکناب ❊ رسن کرده در گردن آفتاب

دل پادشاه بمهر این گوهر یکتا و محبت آن دو فرزندِ یگانه بغایت متعلق بودی و بیجمال ایشان آرام دل و سیر سینه نداشتی ❊ و دیگر وزیری داشت که او را بلار گفتندی ❊ و بلغت ایشان معنی این کلمه مبارک روی باشد و او بزرگواری بود بمتانت عقل مشهور ❊ و باصابت رای موسوم و مذکور ❊ دلائل کیاست و کاردانی و شواهد فراست و مهربانی بر چهره افعال و ناصیه احوالش لائح ❊ و مآثر اخلاص و هواداری و میامن اختصاص رضاجوی در مساعی جمیله و اجتهادات جلیله اش ظاهر و واضح ❊ زبان در وصف کمالش بدین مقال ترنم نمودی و در اداء شمهٔ از اوصاف قدر و جلالش بدین ابیات توسل جستی

قطعه ای آصفی که صاحب دیوان چرخ را ❊ در مجلس تو منصب بالا نمیرسد ❊ آنجا که کاتبان تو تحریر می کنند ❊ حکم قلم بصاحب جوزا نمیرسد

دو دبیر خاصش که بکمال تمام داشت کاتبی بود که تیر سپهر کمان بیان او نتوانستی کشید ❊ و منشی فلک بر قدم تامل بمدارج مصنوعات بیانش نیارستی رسید گوی زبان کلک لطافت شعارش مخزن اسرار فصاحت بود و صریر خامه ظرافت آثارش مطلع انوار بلاغت ❊ هر در معانی که بالماس تفکر سفتی نظام ذهن ثاقبش در سلک الفاظ عذب و کلمات زیبا انتظام میداد ❊ و هر نقد حقائق که بمیزان تدبیر سنجیدی دلال فکر صائبش به تعریفات کامل و توصیفات شامل نظر خریداران بازار دقائق در می آورد

قطعه معانی تقریر او جانفزائی ❊ مبانی تحریر او دلپذیر ❊ نی کلک او طوطی نطق را ❊ خجل کرده از نغمهای صریر ❊

و از مراکب خاصه پیلی سپید داشت که در میدان جنگ چون باد جهان پیما شتافتی ❊ و بدندان خاراشکن سینه کوه سنگین دل را شگافتی ❊ همیشه آهن در کوه نهان باشد ❊ و او بخلاف عادت کوهی بود در آهن نهان و پیوسته چون کوه بیستون بر یک جای ثابت بود و او نه برسم معهود کوهی بود بر چهار ستون روان

مثنوی سوده بگردون سر شنجرف سای ❊ رنگ شفق زو شده شنگرف زای ❊ پیچش خرطوم لبان لمند اژدر افتاده زکوهی بلند ❊ رو سپر انگیز بی سهمناک ❊ ورته پالنش سپری گشته خاک ❊ و دیگر دو فیل شرزه بودند بغایت شکوه مند ❊ و از عظمت اعضا و اجزا مانند کوه الوند بخرطوم چوگان مثال سرهای گردن کشان را گوی میدان ساختندی ❊ و بدستهای عمود کردار کرد نهای سرکشان را پایمال گردانیدندی

و دندان بلور نمای شان از سینهٔ اعدا شاخ مرجان بر آوردندی و بمیتین عاج از معدن بدن دشمنان تودهٔ لعل بدخشان ظاهر کردندی **قطعه** ابر اندر دلی قطعهٔ ایشان سر خنجر برج اندر دلی پاره ایشان صف هیجا دندان یکی سخت شده در دل مریخ خرطوم یکی حلقه زده گرد ثریا و دیگر دو شتر بختی کوه کوهان هامون نورد داشت که بشبی اقلیمی طی کردندی بلکه بدمی عالمی زیر پی آوردندی از گردن و گوش تیر و کمان راست کرده و از دست و سینه هیئت گرز و سپر نموده بوقت پویه عرصهٔ خاک را بر شکل سپر ساختندی وگاه سیر پای چوگان مثال از سر بدیه تیز گام ماه گوی سبقت ربودندی **فرد** هامون نورد و کوه وش و دل بسر تحمل کرده خوش تا روز هر شب بارکش هر روز تا شب خارکش و سمندی بود دش تند رو تیز گام سیمین سم زرین لگام که اگر عنان او رها کردندی بر صبای جهان پیما پیشی گرفتی و شمال گیتی نورد بگرد وی نرسیدی تا سبز خنگ فلک بر حوالی کرهٔ خاک میگردد و نظیر آن مرکبی ندیده بود و تا ابلق روزگار عرصهٔ وجود را میپیماید شبیه چنان بارگی نشنیده **مثنوی** گردون گردی زمین نوردی بر چشمهٔ مهر آب خوردی هر بار که در عرق شدی غرق باران بودی و در میان برق هر گاه که در نورد رفتی صد باد صبا بگرد رفتی و تیغی داشت بگوهر نگاشته و بلآلی قیمتی آراسته گفتی که صفحهٔ سبزه را بقطرات شبنم مرصع ساخته اند و یا ساحت سپهر را بدرهای شاهوار کواکب مزین کرده و جواهر اصلی ذاتی او بر صفحهٔ الماس شکل پای مور مینمود و بر تختهٔ مینا نشان پر مگس بظهور میرسانید و آن نه شمشیر بلکه ابری بود خون فشان و یا برقی آتش نشان **قطعه** چون برگ گندناست بسبزی ولی شود در بوستان معرکه چون شاخ ارغوان نیلوفر است در آب نهان باشد این عجب نیلوفریست آن شده اب اندرون نهان ملک بدینها که مذکور شد دلبستگی تمام داشتی و همواره بر سلاطین سائر دیار هند بمجموع اینها مباهات نمودی و در ولایت او جمعی برهمنان بودند که خود را تابع برهما دانستندی و به پیغمبرے او معترف گشته از دین حق و راه راست انحراف ورزیدندی و خلائق را در بادیهٔ ضلالت و هادیهٔ جهالت سرگردان ساختندی چنانچه ملک بلار ایشان را از اضلال و اغوای خلائق منع می نمود و متزجر نا شده آن عادت ذمیم را ترک نمی دادند ذمیم بدان امید که شاه به تعصب دین و حمیت ملت قریب دوازده هزار تن ایشان بکشت

و خانهای ایشان را بیغما داده زن و فرزند ایشان باسیری برد دانان جماعت چهار صد تن را که بفنون
علوم آراسته و از انواع دانش بهره‌مند بودند ملازم پایهٔ سریر اعلی گردانید ایشان بناکام کمر خدمت بر بسته
راه ملازمت سپردند و فرصت انتقام و محل کینه خواهی را انتظار می بردند تا شبی ملک بر سریر عشرت باستراحت
مشغول بود هفت آواز با هیبت شنود و از هول آن بیدار شده متامل و متفکر گشت و در اثنای
این حال بار دیگر خواب بروی غلبه کرد و در خواب چنان دید که دو ماهی سرخ که از شعاع ایشان دیده
خیره شدی بر دم ایستاده وی را مرحبا زدند ملک دیگر باره متنبه شد و باندیشه دور و دراز افتاده بخواب
رفت دوم باره دید که دو بط رنگین قفازی بزرگ از عقبش می پریدند و بآخر پیش وی فرود آمده آغاز دعا گوی
کردند باز از خواب درآمد و در صورت واقعه حیران مانده دیگر باره در خواب شد و چنان دید که ماری سبز رنگ
با خالهای زرد و سفید برگرد پای وی میگردد و آن افعی ناخوش طلعت بران شاخ صندل می پیچید
ملک از ترس بیدار شد و از آن بازیچها که در پرده خیال ملاحظه می نمود اندوهگین گشت کرت دیگر موکل
خواب ادراک ایشان بعالم مثال برد و درین نوبت چنان مشاهده کرد که سراپای او بر مثال شاخ مرجان
بخون آلوده است و گوئیا از فرق تا قدم به لعل بدخشانی و یاقوت رمانی برآراسته ملک بیدار گشته اضطراب
آغاز کرد و خواست که از محرمان حرم کسی را آواز دهد ناگاه خواب بر وی غالب شد و چنان دید که بر اشتر
سفید راهواری که چون برق جهنده کوه گذار و مانند عمر گرامی خوش رفتار بود وی سوار شده و عنان مرکب
بجانب مشرق تافته تنها میراند و چندانچه می نگرد از ملازمان جز دو فراشش پیاده کسی را نمی بیند و باز از خوف
این واقعه از خواب بجست و کرت ششم بخواب فرو رفته آتشی دید که بر فرق وی افروخته شده است
و شعاع آن اطراف و جوانب را احاطه کرده از مشاهدهٔ این صورت هراسان گشته باز بیدار شد هفتم بار
از شراب خواب بیخود افتاده مرغی دید که بالای سروی نشسته منقار بر فرقش میزد این نوبت شاه نعرهٔ زد
که ملازمان در حوالی بارگاه بفریاد آمدند و بعضی سراسیمه خود را بپایه سریر رسانیدند ملک ایشان را تسکین
داده بازگردانید و از هیبت آن خوابهای هائل چون مار دم بریده و مردم مارگزیده بر خود می پیچید و با خود
میگفت این چه نقشهای گوناگون بود که کلک قدرت برانگیخت و این چه لشکرهای فتنه بود که

پی در پی فرو ریخت **فرد** نشسته یکی عربده آشوب دگر خواست ٭ نا رفته یکی فتنه بلاے دگر آمد ٭ آیا صورت
این واقعات یا که در میان توان و حل این مشکل از کدام فاضل در خواست توان کرد ٭ و کرا محرم این اسرار
توان ٭ ساخت ٭ و لقد اقتریر این قصه با چه کس توان باخت ع این درد کرا گویم و درمان زکه پرسم ٭
القصه بقیه شب را بهزار غصه بروز آورد ٭ و با شب تیره از دیری و درازی شکایت میکرد و میگفت **مثنوی**
تو ای شب کرنه روز رستخیزی ٭ چرا آخر سیکتر بر نخیزی ٭ دلم را چند بریان داری ای صبح ٭ دمی زن آخر
از جان داری ای صبح ٭ تا وقتیکه عارض صبح روشن از شکن زلف تابدار شب تار درخشیدن آغاز کرد
و شمامهای کافور به عوض خالیهای عنبر بیز بر اطراف چرخ اخضر پدید آمدن گرفت **بیت** دماغ زمین از تف
آفتاب ٭ لبریز ساخت سودا در آمد زخواب ٭ چندانکه دست تقدیر نقاب ظلمت از پیش جمال روز جهان افروز
بر داشت و شاه سیارگان بالای تخت مینا کار سپهر بر آمده او از عدل روشنی بخش بمسامع عالمیان رسانید
شاه برخاست ٭ و برا همه را که حلال هر مشکل و در علم تعبیر کامل بودند بخواند و بی آنکه در عاقبت کارها تاملی فرماید تمامی
خوابها بر آن منوال که دیده بود با ایشان تقریر کرد ٭ ایشان واقعات هولناک شنیده و اثر خوف و هراس
بر ناصیه شاه دیده گفتند این خوابهای سهمگین است ٭ و درین مدت کسی بدین هولناکی خوابی ندیده و گوش
هیچ معبر بدین منوال واقعه نشنیده ٭ اگر ملک شرف اجازت ارزانی دارد ما بندگان با یکدیگر اتفاق نموده
بمطالعه کتبی که در فن تعبیر نوشته اند رجوع نمائیم ٭ و باستقصای هر چه تمامتر در آن تامل بجای آریم ٭ پس
از روی بصیرت تعبیر آن بعرض رسانیده دفع شر و ضرر آنرا وجهی اندیشیم **بیت** سخندان با اندیشه راند کلام
که بی فکر باشد سخن ناتمام ٭ شاه ایشان را اجازت داد ٭ و ایشان از پیش ملک بیرون آمده خلوتی کردند
و از خبث ضمیر و ناپاکی سیرت سلسله انتقام را تحریک دادند و با یکدیگر گفتند این ظالم جفا کار درین نزدیکی
از قوم ما چندین هزار کشته است ٭ و مال و متاع ما بیاد تاراج بر داده ٭ و امروز سر رشته بدست ما افتاده
که بدین وسیله کینه خویش باز توانیم خواست ٭ و خلل احوال خود را تدارک و تلافی توانیم نمود و چون
او ما را درین حادثه محرم خود ساخته و بر تعبیر و تقریر ما اعتماد نموده فرصت فوت نباید کرد ٭ و در
باز خواستن کینه دیرینه تعجیل باید نمود **بیت** دشمن بسوز سینه گرفتار محنت است ٭ و دود دلے از و

بر آر

بر آر که فرصت غنیمت است ☆ طریق صواب آنست که درین سخن بیحیا با لائیم و تمهید بهر چه تمامتر ادا تر سانیم ☆ و گوئیم که این خوابها دلیل آنست که هفت مخاطره عظیم که در هر یک از ان بیم جان باشد ☆ پیش آید ☆ و دفع این مضرتها بدان تواند بود ☆ که طائفه از ارکان دولت و اعیان حضرت و ار کنجاصه ☆ بشمشیر گوهرنگار بکشند ☆ و خونهای ایشان در آبزنی ریزند ☆ و ملک ساعتی در آن آب نشیند ☆ و ما افسونها بر آن دمیم ☆ و از ان خون بر اندام وی بمالیم ☆ پس بآب خالص او را شسته بروغن چرب کنیم ☆ و ایمن فارغ بمجلس باز بریم ☆ و بعد ما که مقربان وی را بدین جمله هلاک سازیم هر در زمان چون او تنها باشد کار وی توانیم پرداخت و اگرچه درین وقتها پای دل ما بخار آزار او مجروح بود اما امید آنست که بدست آید وگل مراد بچینیم و دشمن قوی حال را در مقام ضعف افتاده بکام خویش ببینیم **فرد** دل اگر خار جفا دید امید هست که باز گل مقصود بچیند ز گلستان مراد ☆ پس بدین عذر و حیله بر کفران نعمت اتفاق کرده پیش شاه رفتند و گفتند **بیت** شها بخت و جاه تو پاینده باد ☆ مه و سال میمون و فرخنده باد ☆ بر ضمیر انور شاه جمالا این معنی ظاهر ☆ که تعبیر این خوابها جز بجوم و بلا و درد و محنت و عنا نیست ☆ و ما دفع مضرت این وقایع را وجهی نیکو اندیشیده ایم ☆ اگر ملک ما را از عین دعاگویی و محض رضاجوئی گفته میشود بسمع رضا قبول فرماید هر آئینه شری که بدین منامات مترتب تواند بود مندفع میگردد ☆ و اگر از فرموده ما ابا نماید بلای عظیم را منتظر بلکه زوال پادشاهی و سیری شدن زندگانی را مترصد باید بود ☆ ملک بترسید و در دائره حیرت افتاده دلش از جای برفت و گفت تفصیل این سخن را باز باید نمود تا بهر وجه که در حیز امکان گنجد تدارک آن اشتغال رود ☆ ایشان تنور حیله گرم دیده فطیر تزویر بر بستند ☆ و برین گونه تقریر کردند ☆ که آن دو ماهی بر دم ایستاده فرزندان شاه اند و آن مار که بر پای ملک پیچیده بود ایران دخت است ☆ و آن دو بط رنگین پیلانند ☆ و قار بزرگ پیل سفید است و آن استر راهوار سمند خوش رفتار شهریار است ☆ و دو فراش پیاده شتران بختی ☆ و آن آتش که بر فرق روشن بود بلار وزیر است ☆ و آن مرغ که منقار بر سر شاه میزد کمال دبیر است و آن خون که بدن سلطان بدان آلوده شده از شمشیر گوهرنگار است که بر فرق ملک رانند و تن او را بدان رنگین سازند و ما تدبیر ضرر این خواب برین ساخته ایم که هر دو پسر و مادرشان و دبیر و وزیر و فیلان و اسپ و شتر آنرا بدان شمشیر بکشند و از خون هر یک قدری گرفته

بجا جمع کنند و شمشیر را شکسته بآن کشتگان در زیر خاک مدفون سازند و آن خون را با آب دریا آمیخته در
آبزنی ریزیم و ملک را در آن نشانده افسونها و دعاها بخوانیم و دیگر باره از آن خون بر پیشانی شاه طلسمات
نویسیم و کتف و سینه او را بدان خوناب آلوده ساخته سه ساعت بگذاریم پس بآب چشمه سر و تن ملک را
شسته و خشک ساخته بروغن زیت صافی چرب کنیم تا مضرت بکلی مدفوع گردد و بجز این حیله هیچ چیز
دستگیری نماید **بیت** در دفع بلای که نصیب تو مباد * تدبیر همین است که تقریر افتاد * شاه که این سخن بشنود
آتش حیرت متاع صبر و سکونش بسوخت و باد وحشت خرمن شکیبائی و حلمش بر باد داد و گفت ای
دشمنان دوست روی وای آدمیان اهرمن خوی مرگ ازین تدبیر شما بهتر است و آشامیدن شربت
اجل ازین تقریر پر خلل شما خوشتر چون این طائفه را که بعضی عدیل نفس من اند و جمعی مدار ملک و مال
و سبب زینت جاه و جلال بکشتم مرا از حیات چه راحت باشد و از زندگانی چه فائده **بیت** مرا عمر از برای
وصل یار نازنین باید * گر آن دولت نباشد زندگی دیگر چه کار آید * مگر شما حکایت سلیمان علیه السلام و بوتیمار
نشنیده اید و حقیقت جواب و سوال ایشان به شما نرسیده به آن همه التماس نمودند که چگونه بوده است
آن **حکایت** گفت شنوده ام که سلیمان صلوات الله و سلامه علی نبینا و علیه پادشاهی بود فرمان
عظیم الشان او بشرف نفاذ آراسته و جن و انس و وحش و طیر کمر انقیاد و مطاوعت او بر میان
جان بسته منشی قضا منشور سلطنت او را بتوقیع وَهَبْ لِي مُلْكًا لَا يَنْبَغِي لِأَحَدٍ مِنْ بَعْدِي
موشح ساخته و سایس قدر زین تمکین او بر پشت مرکب صبا که غُدُوُّهَا شَهْرٌ وَرَوَاحُهَا شَهْرٌ
نموده سیر او ست نهاده **مثنوی** فلک بنده و آفتابش غلام * زمانه مطیع و جهانش بکام * شده
انس چون جن ز جان چاکرش * ز دد وحش چون طیر صف بر درش * روزی از مقربان
صوامع ملکوت یکی بدیدن وی آمد و قدحی پر از آب حیات بحضرت او حاضر گردانید و گفت مُبدع
کُل جَلَّ شَانُهُ وَعَظُمَ سُلْطَانُهُ ترا مخیر گردانیده است و فرموده که اگر خواهی این جام
در کش و تا آخر زمان از چشیدن شربت كُلُّ نَفْسٍ ذَائِقَةُ الْمَوْتِ ایمن باش
و اگر میل داری زودتر قدم بردار و از گوشه زندان ناسوت بر دفعه صافی و هوای وسیع الفضای

لاهوت متوجه شو سلیمان علیه السلام با خود اندیشه کرد که نقد عمر سرمایه ایست که بدان در بازار قیامت سود فراوان بدست توان آورد و عرصهٔ زندگانی مزرعه ایست که در و تخم دولت دو جهانی و نهال سعادت جاودانی توان کاشت **فرد** دست این روزگار کوتاه است که بدان دولت دراز رسد پس بهمه حال انشای حیات را بر شیوهٔ فنا و فوات اختیار باید کرد و دو سه روزه که زمام مهلت بدست اقتدار باشد در تحصیل رضای پروردگار کوشش نمود عمر آن بود که در غم جانان بسر شود باز تامل فرمود که اکابر جن و انس حاضراند و اماثل وحش و طیر ناظر با ایشان مشاورت باید نمود و هر چه همه رایها بران متفق گردد پیش نهاد این کار باید ساخت پس تا مجموع پریان و آدمیان و مرغان و سائر جانوران در خوردن شربت حیات مشورت فرمود همه باشامیدن آن اشارت نمودند و بجاوید بودن عمر او که صلاح جهانیان در ضمن آن مندرج بود مستظهر و مستبشر گشتند **فرد** بر خور ز حیات ابد و عمر مخلد کاینست دعا شام و سحر پیر و جوان را سلیمان علیه السلام فرمود که از اهل مملکت من هیچ کس هست که درین مجلس حاضر نیست گفتند آری بوتیمار بدین مجمع نیامده و ازین استشاره خبر ندارد سلیمان علیه السلام اسپ را بطلب وی فرستاد بوتیمار از آمدن ابا کرد نوبت ثانی سگ را فرمود که برود و بوتیمار را بیارد سگ بیامد و بوتیمار قول او را اجابت کرده نزد سلیمان علیه السلام حاضر شد سلیمان علیه السلام فرمود که با تو مشاورتی دارم اما پیش از آنکه در میان آرم مشکل مراحل کن بوتیمار اظهار عجز و ناتوانی کرده گفت **بیت** من که باشم که بران خاطر عاطر گذرم لطفها میکنی ای خاک درت تاج سرم بنده را قوت آن مشکلی که حل سازد یا چون تو پادشاهی او را بمشورت بنوازد نیست اما تفقد حال کهتران رعیت از مهتران عالی مرتبت غریب نمی نماید **فرد** تو آفتابی و من ذره لیکن بدیع نیست ز خورشید ذره پروردن اگر حضرت رسالت منقبت باظهار آن مشکل عنایت فرماید آنچه بر خاطر شکسته گذرد بموقف عرض خواهد رسید سلیمان علیه السلام فرمود که بعد از انسان اشرف حیوانات اسپ است واخس جانوران سگ حکمت درین چه بود که بقول شریف ترین حیوانی نیامدی و سخن خسیس تر جانوری قبول کردی بوتیمار گفت اگرچه اسپ را جمال شرف ظاهر است و کمال هنر لائح و باهر اما در مرغزار وفا نخرامیده است و از سرچشمهٔ حق شناسی قطره نچشیده **فرد** از اسپ وفا طمع نمیباید کرد کاسپ و زن و شمشیر وفادار که دید و هر چند سگ بخست موصوف است و بناپاکی معروف

ولیکن لقمهٔ وفاداری خورده است و برسم حق گزاری عادت کرده **بیت** سگ حلقهٔ مهر کرده در گوش
یک لقمه نمیکند فراموش و من در اجابت دعوت این حضرت که منبع وفا مجمع صدق و صفاست
قول بیوفا را استماع نکردم و بسخن وفادار توجه نمودم سلیمان پسندید و سر خوردن آب حیات
با او در میان نهاد بوتیمار گفت آن آب را تو تنها میخوری یا دوستان و متعلقان را نیز دران شرکت
میدهی سلیمان فرمود که آن خاصه برای من فرستاده اند و دیگرانرا ازان بهره و نصیبی نداده بوتیمار
گفت یا نبی الله این چگونه باشد که تو زنده باشی و هر یک از همدمان و یاران و فرزندان و حق گزاران
در پیش تو میرند گمان نبرم که ازان زندگانی لذتی توان یافت و در عمری که سراسر بفراق گذرد
راحتی تصور توان کرد **قطعه** صحبت یاران غنیمت دان که نقد زندگی خاص از بهر تماشای صحبت یاران
خوش است خوش بود بهر تماشا گلشن عمر عزیز و آن تماشا هم بدیدار هوا داران خوش سلیمان سخن
اورا استحسان فرموده از شربت زهر آمیز فراق اجتناب نموده و آب حیات را ناچشیده بهمان جای
که آورده بودند باز فرستاد و این مثل برای آن آوردم تا بدانید که من زندگانی بی این جماعت
نمیخواهم و از مرگ خود تا فنای ایشان فرقی نمیدانیم و بر آئینه هر ملکی در صدد زوال است و
هر ملکی بر شرف ارتحال و انتقال و بعاقبت این راه خطرناک رفتنی است و در وحشت خانهٔ لحد خفتنی برای
دو سه روزهٔ عمر فانی چرا بر چنین کاری خطیر اقدام کنم و بدست خود بنیاد دولت و اساس عشرت خود را ویران
سازم اگر میتوانید حیلهٔ دیگر انگیزید و چارهٔ این غائله بوجهی آسان تر ازین سازید که من از عهدهٔ این کار
بیرون نیایم همه گفتند ملک را بقا باد سخن حق تلخ باشد نصیحت بی خیانت درشت نماید عجب از رای
ملک آرای ملک که دیگران را با نفس و ذات خویش برابر میدارد و جهت بقای ایشان از سر جان عزیز و ملک
موروث میگذرد نصیحت مشفقانه باید شنود و سخن بی غرضان را اعتبار باید نمود و نفس نفیس و مملکت وسیع را عوض
همه فوائت باید شمرد و درین کار که موجب فرح تمام و سبب آسایش خاص و عام ست بی تردد و تغیر شروع باید
کرد و هر آئینه خردمند همه کس را برای خود خواهد و بر ملک پوشیده نیست که آدمی برنج بسیار بدرجهٔ استقلال رسد
و کلید خزائن بکوشش بیشمار بدست افتد حالا ترک مرتبهٔ زندگانی گفتن و بسر دولت و کامرانی را باز نداشتن از رشد

خرد دور می نماید و تا ذات ملک باقی است زن و فرزند کم نمی آید و تا ملک برقرار است در اسباب تجمل و زینت خدمتگاران کافی بادیانت هیچ قصوری و فتوری نمی افتد گر هیچ نباشد چو تو باشی همه هست * ملک که این فصول شنید و دلبری ایشان دریافت از آن سخنان بدیده بغایت متالم گشته از بارگاه بخلوتخانه خرامید و از صفهٔ ایوان روی بگوشهٔ بیت الاحزان نهاد بیت چو نتوانم که با کس حال در و خویشتن گویم * روم در کلبهٔ احزان و هم با خود سخن گویم * پس روی نیاز بر خاک نهاده آب حسرت از دیده میکشاد و دل از آتش نومیدی کباب گشته خرمن صبر و سکون بباد تاراج بر میداد و میگفت این ابر فتنه که باران بلا می بارد از کجا پدید شد و این لشکر غم که جز متاع حیات بیغما نمی برد از کدام ممر هجوم کرد فرد من بودم و کنجی و حریفی و سرودی غم راکه نشان داد و بلا راکه خبر کرد * آخر مرگ عزیزان را چه بیان آسان توان گفت و بی جمال فرزندان و همدمان از عمر و زندگی چه راحت توان یافت و مرا بی پسران که روشنائی چشم و میوهٔ دل اند و استظهار من در حال حیات و امیدواری بعد از سلوک سبیل ممات بدیشان تواند بود پادشاهی بچه کار آید *

بیت ندارد و پدر هیچ بایسته تر * ز فرزند شایسته تر * و ایران دخت که چشمهٔ خورشید تابان رشحهٔ از چاه زنخدان اوست و مطلع نور ماه رخشان پرتوی از عکس روی درفشان او رخساری چون ایام دولت تازه و خرم و زلفی چون شبهای نکبت تیره و درهم مثنوی رخش چون مهری هیتا در آفاق * نجفت ابروان چون ماه نو طاق * ز رویش پرتو خورشید در تاب * ز لعلش جوهر یاقوت سیراب * مجالستی وارد دلربای و مصاحبتی جانفزای و من بی او از زندگانی چه برخورداری یابم و اگر بلا روز تیره را منیرش در هر شب حادثهٔ آفتابی است روشنی فزای و پرتو شمع ضمیرش در تیرگی هر واقعه نوریست ظلمت زدای فرد بدستیاری قلم بیقرار او * تخت ملوک را نبود پایهٔ قرار * پیش سریر عزمن اگر او نباشد عمارت ممالک و رونق اعمال و آبادانی خزائن و حصول اموال چگونه دست دهد و چون صحیفهٔ تدبیر کمال دبیر که نقشبند سپهر بلند شاگرد بنان او و دبیر رسا تقریر تیره خورخوان بیان اوست لفظی چون لآلی منظوم دلگشای و خطی چون در منثور طرب افزای فرد لطف لفظش داده با هم آب و آتش را قرار * حسن خطش کرده با هم نور و ظلمت را قرین * در نظر باشد مصالح اطراف و حوادث نواحی چگونه معلوم شود

وبر احوال اعدا و عزائم خصمان بچه حیله توقف افتد و هر گاه رقم فنا بر دفتر عمر این دو ناصح امین و عامل کافی که
بدین ملک را بمثابه دستگیر او دیده بینا اند کشیده شود هر آئینه فوائد نصیحت و آثار کفایت ایشان از ملک
منقطع خواهد شد و بر آن تقدیر رونق امور و نظام مهمات از قبیل محالات خواهد بود و پیل سفید که شخص
او چون جرم ماه تابان است و چون چرخ دوار آراسته و روان بیت بند حصن حصار او آهن
زخم دندان او حصار افگن پیش دشمن چگونه روم و بی آن دو پیل که در صف هیجا بسان سیل
خروشان خصم را فرو گیرند و از میان معرکه مانند گرد باد مرد را در ربایند بیت ز خرطوم سازند
پیچان کمند در آرند پیلان بلا را به بند در روز نبرد و مصاف خصمان را چگونه شکنم و هنگام رزم معرکه
مخالفان را چسان بر هم زنم و بی جماز کلان تندرو که بوقت تگ دو پیک صبا گرد ایشان از دور نبیند
و بر ید شمال همراهی با غبار ره گذار شان خیال نه بندد بیت چو آتش خار خوار و سرکشنده
ولی چون باد در صحرا دونده چگونه بر اطراف وقوف یابم و نامهای بشارت و فرمانهای عالی بجوانب
مملکت بچه تقریب رسانم و بی آن سمند دونده صرصر تگ برق لا درگ صاعقه کردار قهر رفتار که رخشندگی
رخش آتش بلا در دل رخش رستم بر فروزد و سرعت سیرش از دیده شبدیز خسرو اشک گلگون روان
سازد فرد تگاوری که بیک حمله زیر پا آرد اگر درازی امید باشدش میدان چگونه عزم بساط انبساط
کنم و گوی طرب از میدان بهجت بچوگان مسرت چه نوع ربایم و بی شمشیر بران که آب شکلی است آتش
فتنه از هیبت او انطفا یافته و آتش فعلی است که آبروی مملکت از سطوت او بجا مانده فرد
نموده تیغ کبود تو جوهر از تن خویش چو بر بنفشه میراب قطره باران در جنگها چه اثر نمایم و هر گاه که
ازین اسباب بی بهره مانم و جماعت متعلقان را بدست خود باطل گردانم از ملک چه تمتع توان یافت
واز عمر چه لذت اکتساب توان کرد و فی الحقیقة ع عمری که اینچنان گذرد در حساب نیست حاصل
القصه ملک یک شبان روز در دریای فکر غواصی نمود و گوهر تدبیری که بدان سر رشته امید بدست
آید نیافت میان ارکان دولت ذکر فکرت پادشاه شائع گشت و دل مشغولی ملک بر جمیع محرمان
حریم سلطنت روشن شد بلار وزیر اندیشید که اگر در استکشاف سخن ابتدا کنم و تحقیق اسرار شهنشاهی

بی آنکه

بی آنکه از جانب ملک بدان اشارتی نافذ گردد افتتاح نمایم از مراسم حرمت و ادب دور افتد
و اگر اهمال ورزیده طریق تامل و توقف پیش گیرم ملایم اخلاص و اختصاص نباشد پس نزدیک
ایران دخت رفت و بعد از وظیفهٔ ثناخوانی طریقهٔ دعاگوئی آغاز نهاده گفت **بیت** ای سراپردهٔ
عصمت زده بر علیین * پرده دار حرم حرمت تو روح امین * بر رای عالی مخفی نیست که از آن روز باز که
در سلک خدام این بارگاه سپهر احتشام شرف انتظام یافته ام تا این ساعت ملک را هیچ چیز از من مخفی نبود
و در هیچ یک از دقایق و جلایل اعمال بی مشورت من خوض فرمودن جائز نشمرده دیروز یک
نوبت براهمه را طلبیده است و با ایشان مفاوضتی در پیوسته و امروز خلوتی کرده است و متفکر و
رنجور نشسته اکنون تو ملکهٔ روزگاری و مونس دل شهریاری و رعیت و لشکری بعد از عنایت ملک
بعطوفت تو امیدوار می باشند و حکم ترا در حل و عقد امور ثانی اثنین فرمان سلطانی می شناسند صلاح
آنست که پیش ملک روی و صورت واقعه معلوم گردانیده عز اعلام ارزانی داری تا زود تر تدارک
آن مشغول گردیم چه براهمهٔ غدر پیشهٔ بداندیشه مبادا که از روی حیلت او را بر کاری تحریص کنند که
آخر آن بحسرت و ندامت کشد و بعد از وقوع واقعه تاسف و تحسر سود ندارد **ع** علاج واقعه
پیش از وقوع باید کرد * ایران دخت جواب داد که میان من و ملک عتابی رفته است و بکنایت و ایما سخنی
چند گفته شده شرم دارم که با چنان حالی بخلوت ملک در آیم و زبان باستفسار مهمی بکشایم وزیر گفت
ای ملکهٔ جهان العتاب هدیة الاحباب عتاب سبب رسوخ بنای محبت و موجب ثبات قاعدهٔ مودت
و مصاحبت است **فرد** نازی ز تو باشد و عتابی از ما * بی ناز و عتاب دوستی نتوان کرد * و درین
محل عتاب برطرف باید نهاد که چون ملک بفکری درمانده باشد و اندیشهٔ دور و دراز او را پریشان خاطر
ساخته بندگان و خدمتگاران گستاخی نیارند نمود و جز تو کسی مفتاح صلاح این در نتواند گشود و من
بارها از ملک شنوده ام که هر گاه ایران دخت پیش من می آید اگر چه اندوهگین باشم شاد میشوم و بدیدار
همایونش از بند غم و ملال آزاد گردم برو و این کار را دریاب و بر کافهٔ خدم و حشم منتی عظیم متوجه گردان
ایران دخت نزد ملک آمده شرط خدمت بجا آورد و گفت **فرد** غمت مباد گزندت مباد و رنج مباد *

۱۵ جمع علی علیون و علیین فوق آسمان کلان کتاب الابرار نفی علیین عرص
۱۶ جبرئیل نام فرشته ای که گفته شد ازان جرایست مضاف گروه شده جانب اہل دیوان لغات جبرئیل مثال جبرئیل و جبریل مقصور است بکسر جیم و را و جبرین بنون دکسر یا و نون ۱۲
۵۳ مراد بالکسر ملامت کردن و خشم گرفتن و ناز کردن ۱۲

که راحت دل و آرام جان و دفع غمی موجب حیرت و سبب فکرت چیست و اگر از براهمه چیزی استماع افتاده بندگان را بر آن صاحب وقوف باید گردانید تا در آن موافقت کرده شرایط خدمتگاری بجا آرند ملک فرمود که سوال نباید کرد از چیزی که اگر جواب آن بیان کنند موجب تخدیش خاطر گردد وَلَا تَسْئَلُوا عَنْ اَشْیَاءَ اِنْ تُبْدَ لَكُمْ تَسُؤْكُمْ ایران دخت گفت اگر این رنج بجمعی از متعلقان باز گردد غم نیست که سلامتی ذات مبارک تدارک همه آفات میکند ع هزار جان گرامی فدای جان تو باد + واگر عیاذاً بالله تعلق بنفس نفیس آنحضرت دارد و در آن نیز اضطراب نباید نمود و هیچ وجه غمناک نباید نشست بلکه عزیمت مردانه که اَیْنَ عَزِیْمَةٌ مِّنْ عَزَمَاتِ الْمُلُوْكِ نشانهٔ آنست در ملازمت صفات صبر و ثبات تقدیم باید فرمود چه جزع رنج را زیاده کند و ناشکیبائی دشمن را خوش وقت و مسرور و دوست را بد حال و رنجور سازد و در هر چه بر آدمی حادث گردد چون بعروة الوثقای صبر تمسک نماید عاقبت الامر چهرهٔ مراد در نظر آید و بهترین مقصودات همان تواند بود که مثوبات الٰهی از و فائت نشود فرد ای دل صبور باش بر آفات روزگار + نیکو شود بصبر سرانجام کار تو + و پادشاه را موافق آنست که چون مهمی سانح گردد و حادثه واقع شود وجه تدارک و طریق تلافی آن بر کمال کیاست و وفور فراست او مشتبه و پوشیده نماند خصوصاً که از اسباب امکان و مقدرت چیزی قاصر نیست و ادوات دفع ملال و ازالهٔ غم و کلال ساخته و مهیاست قطعه هم گنج داری هم خدم هم ملک داری هم حشم + بیرون نه از خلوت قدم بر بام عالم زن علم + رخ جانب مقصود کن اندوه را نابود کن + احباب را خوشنود کن بردار از دل بار غم + ملک گفت از انچه براهمه اشارت کرده اند اگر حرفی بگوش کوه فرو خوانند اطرافش چون طور تجلی از هم لشکافته صفت وَبُسَّتِ الْجِبَالُ بَسًّا بروی پدید آید و اگر رمزی بروز روشن نمایند از تیره حالی برنگ شب تار بر آمده آثار ظُلُمَاتٌ بَعْضُهَا فَوْقَ بَعْضٍ از وی ظاهر شود فرد گر مه سیه نپوشد ازین غم سیاه روست + ور ابر خون نگرید ازین غصه بیحیاست + تو هم در تفحص آن الحاح منمای و در تحقیق آن مبالغه مفرمای که نه من قوت گفتن دارم و نه تو طاقت شنیدن ایران دخت دیگر باره مبالغه نمود و ملک جهت رضای خاطر او شمهٔ از مکنون باطن ظاهر گردانیده گفت که

من

من درین شبها واقعه دیدم و از هولناکی آن ترسیده بجهت تاویل تعبیر آن با براهمه درمیان آوردم
و آن ملاعین چنین صواب دیده اند که ترا با هر دو پسر بختیار عالی مقدار و وزیر صافی ضمیر و دبیر نیکو تقریر
و پیل سفید مردافگن و دیگر پیلان کوه پیکر لشکر شکن و جمازگان خارا پیمای خارکن و سمند زیبا رفتار را
بشمشیر گوهر نگار بکشند، تا اثر ضرر آن خواب مندفع گردد، ایران دخت چون این سخن بشنود دود اندوه
از آتشکدهٔ دلش بیرون زد و دماغ بر آمد و نزدیک بود که قطرات حسرات از فوارهٔ دیده ریختن آغاز کند +
علے ازانجا که زیرکی و کیاست او بود آن غصه جانگذار را فرو خورده دل از جاے نبرد و گفت **بیت**
من العشق تو فانی شوم بقاے تو باد، هزار جان من و صد چو من فداے تو باد + پادشاه را برای این کار
اندوهناک نباید بود که جانهاے بندگان اگر فداے مصالح شاه را نشاید دیگر بچه کار آید، تا ذات بزرگوار
باقی و رتبهٔ اقتدار ثابت است اهالی و اولاد کم نیاید و خدمتگاران و اسباب تجمل نقصانی نپذیرد اما چون
شر خواب مدفوع گردد خاطر مبارک ازین دل نگرانی فارغ شود ابرین طائفه غدار اعتماد نباید کرد، و
اگر ملک را بکشتن جمعی فرمایند بے تامل دران شروع نباید پیوست که خون ریختن کارے صعب است
و آساس حیات جانورے را منهدم ساختن مهمی دشوار و اگر نعوذ بالله خون ناحق ریخته آید عاقبت آن
وخیم و سزاے آن عذاب سقیم خواهد بود و پشیمانی و حسرت و تاسف و ضجرت دران مفید نخواهد افتاد،
چه گذشته را باز آوردن و مرده را زنده کردن از دائرهٔ قدرت بشری خارج است ع این کار ز دست
من و تو بر ناید، ملک را باید دانست که براهمه او را دوست نمیدارند هر چند در علوم خوض پیوسته اند و
بقدر حال مسئله چند دانسته اما حکمای دین برین مقال متفق اند که گوهر لئیم بهیچ پیرایه جمال نگیرد و علم و مال او را
بزیور وفا و کرم آراسته نگرداند چه سگ را اگر طوق مرصع در گردن افگنند نجاست او متغیر نخواهد شد، و
خوک را اگر دندان زر گیرند خباثت او بطهارت مبدل نخواهد گشت و نکتهٔ كَمَثَلِ الْحِمَارِ يَحْمِلُ أَسْفَارًا
مؤید این معنی است **بیت** علم چون بر دل زند یاری بود + علم چون بر تن زند مارے بود +
و دانش بمثابه تیغی است که بدان هم کس ساتوان کشت آنها که پاک طینت و پاکیزه سرشت اند نفس
و هوا را که آدمی از ایشان دشمنی بدتر ندارد بدان شمشیر بقتل میرسانند و بعضی که بے همت و ناپاک

۵۱۰ چون در دل گرد و از ان صفائی و صقال یابد معین و مددگار ان علم در حق او شود ۱۲ ++

۵۱۱ از اکتساب و استعمال علم در خدمت امیران رسیده مورد التفات و صلات شوند ... چون مار او را هلاک خواهد شد ۱۲ ++

سیرت اند خرد و روح را که انسان جز بدیشان مرتبهٔ شرف نیابد بهمان تیغ می آزارند و آنچه آلت
دفع دشمنان است دست افزار آزار دوستان میسازند و آن محقق کامل بدین معنی اشارتی نموده
آنجا که فرموده **مثنوی** بدگهر را علم و فن آموختن ٭ همچو تیغی دادن بدست راه زن ٭ تیغ دادن در کف
زنگی مست ٭ به که آید علم را ناکس بدست ٭ حیله آموزان جگرها سوخته ٭ فعلها و مکرها آموخته ٭ و غرض
ایشان درین تعبیر آنست که فرصت انتقام فوت نشود و زخمهائیکه از سیاست ملکانه در دلهای ایشان
متمکن است بدین اشارات حیله آمیز که قانون شفا نام نهاده اند مرهم یابد اول فرزندان را که نظیر نفس
شریف و عوض ذات کریم شهنشاهی توانند بود از پیش بردارند تا ملک بی وارث بماند پس بزرگان متفق
را که ارکان دولت اند و آبادانی ممالک و معموری خزاین بکفایت ایشان باز بسته است ضایع گردانند
تا رعیت دلیر و لشکری نا امید شود و دیگر اسباب جهانداری از پیل و شتر و اسپ و سلاح باطل
سازند تا ملک تنها و بیکس بماند و من بندهٔ خود محلی دارم و امثال من در خدمت بسیار اند اما چون ملک
را تنها یابند علی مرور الایام داعیهٔ انتقام پدید آورده هرچه سالها مکنون ضمیر ایشان بوده باشد
از قوت بفعل آرند و تا این ساعت ملاحظهٔ ایشان از روی عجز و اضطرار بوده است چون امکان
اقتدار یافته عنان اختیار بدست افتاد مدعی گردند و آشوب در مملکت انداخته درهای فتنه باز
کنند چه درین صورت که ملک متعلقان را نابود سازد هم لشکریان نا امید شوند و هم رعیت بدگمانی
افتند و چون رعایا و سپاهیان دو دل و دو زبان شدند موجب استیلا و استعلای خصمان گردد
و بران تقدیر ملک و مال از دست برود و روح روان در معرض تلف باشد و پادشاهان را از مکر و
حیلهٔ دشمنان غافل نباید بود **مثنوی** مشو ایمن از خصم بیدادجوی ٭ که غدار پیشه است و
ناپاک خوی ٭ بظاهر دم آشنائی زند ٭ بباطن در بیوفائی زند ٭ و با این همه اگر در آنچه براهمه صواب دیده اند
فرجی و گشایشی می تواند بود البته تاخیر نشاید کرد و اگر توقف را مجال است یک احتیاط دیگر باقی است و بفرمان
ملک مضمون آن باز توان نمود ملک مثال داد و گفت آنچه تو گوئی باعتقاد من از شوائب شبهت خالی است و
هر آئینه مقبول و مسموع خواهد افتاد ایران دخت گفت کاریدون حکیم که موسس مبانی فضایل و سالک مسالک

۵۱ ای صورت و سیرت مانند ۱۲ — ۵۲ ای نفس و جوهر ۱۲ — ۵۳ ای ربح و روان ۱۲ — ۵۴ قاطع الطریق ۱۲ — ۵۵ ای بعید و جهد بسیار بعمل آورده ۱۲ — ۵۶ از جهت و شرافت نفس نفیس ۱۲ — ۵۷ ای تعلق دارد ۱۲ — ۵۸ انتظام سلطنت شاهی ۱۲ — ۵۹ ایران دخت اشاره بنفس خود کرد ۱۲ — ۵۱۰ ... — ۵۱۱ ... — ۵۱۲ ... — ۵۱۳ ... — ۵۱۴ ...

اخلاق

اخلاق وشمایل است باطبعی مخزن نفائس اسرار وحکم وذهنی معدن سرائر خواص حدوث وقدم

فرد رای تیزش تتق سر قضا را محرم * دل پاکش نظر لطف خدا را منظور * ودرین اوقات در کوه خضرا

گوشهٔ غاری اختیار کرده وهمواره جانب توحید وتجرید رعایت می کند اگرچه اصل او به براهمه نزدیک

است اما درصدق ودیانت ووفا وامانت برایشان رجحان دارد ونظر او درعواقب امور کامل تر است و

دفع حوادث ووقایع را تدبیر صائب وشامل تر اگر رای ملک اقتضا فرماید او را کرامت محرمیت ارزانی

باید داشت وکیفیت خواب وصورت تعبیر براهمه بر وی منکشف ساخت وشک نیست که او بر وجه راستی از حقائق

آن ملک را تنبه خواهد فرمود * ونکته از بیان تاویل واقعات مختفی نخواهد داشت * اگر تعبیر او موافق قول براهمه باشد

شبهت زائل شده امضای همان عزیمت لازم است * واگر بخلاف آن اشارتی فرماید ضمیر منیر سلطانی ممیز

حق وباطل خواهد بود وفضیحت از خیانت باز خواهد شناخت * ملک را این سخن موافق افتاد وفی الحال

سوار شده نزدیک کاریدون حکیم رفت * وبدیدار حکیم الٰهی که مجمع فیوضات نامتناهی بود شرف استسعاد

یافته لوازم تواضع بجای آورد * وحکیم نیز شرائط تعظیم وتقدیم نموده گفت **بیت** کلبهٔ ما روضه شد

چون مقدم رضوان رسید * دیده روشن شد چو بوی یوسف کنعان رسید * سبب تجشم رکاب

دولت انتساب چیست * واگر فرمانی رسانیدندی من خود بدرگاه حاضر آمدمی چه صواب آن لائق ترکه خادمان

بخدمت آیند **فرد** طریق خدمت وآیین بندگی کردن * خدای را تو رها کن بما وسلطان باش * ونیز اثر تغیر

بر بشرهٔ مبارک می تواند دید * ونشان غم از غرهٔ همایون تفرس می توان نمود * صورت حال بیان باید فرمود

ووجه مآل تقریر باید کرد * ملک کیفیت منامات وتعبیر براهمه بر سبیل تفصیل باز گفت کاریدون سر تحیر جنبانید

وانگشت تعجب بدندان گزیده فرمود * که ملک را درین کار سهوی افتاده است چه این سر با آن طائفه گفتنی

واین حکایت با آن جماعت راندنی نبوده **ع** هر گوش کجا محرم اسرار بود * وبر رای ملک آرای ملک

مخفی نماند که این تدابیر پر تزویر را اهلیت تعبیر این واقعات نیست * جهت آنکه نه عقلی رهنمای دارند

ونه دیانتی پای برجای * ملک را بدین خوابها شادمانی باید افزود * وجهت شکرانه صدقات بیکران بمستحقان

رساند * چه دلائل سعادت وشواهد عزت وعظمت از صفحات تعبیرات این وقائع هویدا وپیدا است * ودم بدم مجاری امور

حاشیه: ۵۱ کسیکه او را فنا لم علم حکمت آلهی باشد والهی علم فنی است از فنون حکمت سه طبعی وریاضی والهی وآلهی علمی است پس دو پس حکمت کرده شود وآن بسه است بوجود وتجرد از مواد وتعقل بحرد وحتاج نباشد بسوی ماده ومن حيث هو اثبات واجب تعالى وصفات حضرت او والعقول ونفوسها ومعرفت ملائکه واسباب بسیط ورد نمود عقول ونفوس واحکام وافعال ایشان با ثبوت ۵۲ خدمتگاران ۱۲ ۵۳ یعنی برای ۵۴ با شوکت و شان ۱۲ ۵۵ دریافت نمودن ۱۲ ۵۶ لائق گفتن ۵۷ که براهمه از راه شقاوت قرار داده بعرض رسانیده ۵۸ قائم واستوار ۱۲

برمرام خواهد بود وساعت بساعت مهام دولت وابهت درسلک انتظام بیت سپهر تابع و دوران غلام
وگردون رام + فلک مطیع و ملک داعی وزمانه بکام + ودرین همین زمان تعبیر هر واقعه مستوفی بازگویم و تیر تکمیدت
آن مدبران بسپر حکمت دفع کنم ع گر بدست تو خود نگیست مراهم سپر لیست + اولاً آن دو ماهی که
دم استاده بودند رسولی باشد که از جانب سراندیب بیاید + ودو پیل قوی پیکر با چهار صد رطل یاقوت
رمانی که دل انار از رشک رنگش پرخون باشد + وجرم آتش از غیرت شعاعش در نهان خانه سنگ
مختفی گردد درپیش شاه بخدمت باز دارد + وآن دو لطلو قازی که از عقب ملک پریده در پیش روی وی
فرود آمدند دو اسپ باشد + واستر که شاه دهلی بر سبیل هدیه بحضرت فرستد + وآن دو اسپ باشند عذر خروش
برق جوش و تیز هوش سخت کوش قطعه زنعلهاشان سطح زمین گرفته هلال + زگوشهاشان روی هوا
نموده سنان + نه درمفاصل آن مبنی زتاب رکاب + نه در طبیعت این نفرتی زروز عنان + وآن
استر بارگیری باشد باد جنبش آتش جوشش که برق وار از مسالک ومضائق زود گذرد + وصاعقه کردار
برخمه العل از سنگ آتش افروزد فرد سیم سم زر لگام تند رو تیز گام + باغ سپهرش کنام چشمه مهر آب خور
وآن مار که بر پای ملک می پیچید شمشیری باشد آتش مغل آبدار که روز هیجا از چشمه بینا سیل یاقوت مذاب راند
وبر صفحه الماس رنگ خرده عقیق وریزه مرجان افشاند فرد فتح وظفر بجوهر تیغ تو قائم اند +
نی نی که تیغ تو همه فتح مجسم است + وآن خون که ملک خود را بدان آلوده گه یافت خلعتی ارغوانی باشد
مکلل بجواهر که از دار الملک غزنه بطریق تحفه بجامه خانه ملک آرند وآن اشتر سفید که ملک سوار بوده
پیلی باشد سفید که سلطان بیجانگر بخدمت ملک فرستد + وملک بران پیل لنشاط حرکت
فرماید وآن پیلی بود ابر پیکر که در صف لشکر بخون دلیران خرطوم زبرجد رنگ را لعل سیراب سازد
ودندان اژدهای دمان که از کوه آهن منغلق شده در دمی عالمی را نابود گرداند بیت پیکری
پرشکوه او هامون + بی ستونی روان بچار ستون + وانچه برفرق مبارک بادشاه چون آتش می درخشید
تاجی بود که ملک سیلان به هدیه فرستد وآن تاجی باشد که کنگره قدرش با غرفه قصر مینا
رنگ آسمان سر درسر آورد + واز گوهر فشانی هر موی را بر سر شاه تاجدار رشته گوهر گرداند

بیت رسیده عکس آن تاج مرصع ؛ بچرخ ماه چون ماه مقنع ؛ و مرغی که منقار بر سر ملک میزد دلیل توقع اندک مکروهی هست اما چندان اثری و ضرری بران ترتب نیابد غایتش آنکه چندروز از دوستی عزیز و یار مهربان اعراض نموده آید و مآل آن بصلاح و نجاح انجامد اینست داستان تاویل خوابهای ملک و آنچه هفت کرت دیده دلیل است بر آن که رسولان هفت نوبت با هدیهای ملوک بدرگاه دولت پناه ملک آیند و ملک بحصول آن نعمتها و وصول آن هدیها شادکام و تازه دل گردد و به ثبات دولت و دوام عمر شادیها یابد و باید که من بعد شهنشاه عالم نا اهلان را محرم اسرار خویش ندارد و تا خردمندی آزموده نیابد در مهمی بلا مشورت نفرماید **بیت** کسی را امتحان ناکرده صد بار ؛ مگردان پیش خویشتن صاحب اسرار ؛ و اصل خرد آن ست که مطلقا از صحبت مردم بیباک ناپاک بدگوهر زشت سیرت اجتناب نمودن فرض شناسد و گوهر قیمتی نفس نفیس را در سلک مردم سفله طبع دون همت لئیم مشرب منتظم نسازد **فرد** آب را بین که چون همی نالد ؛ هر دم از همنشین ناهموار ؛ ملک چون این باب استماع نموده فی الحال سجدات شکر بتقدیم رسانید و آن پیر مبارک نفس که مسیحا صفت دل مرده اش را حیاتی تازه و سینهٔ پژمرده اش را نشاطی بی اندازه داده بود عذرها خواست و گفت عنایت یزدانی مدد نصرت ارزانی فرموده مرا بدین جناب حکمت مآب مسرت نصاب راه نمود تا بیامن انفاس متبرکهٔ این حضرت شدائد محنت بفوائد راحت مبدل گشت **فرد** بارغمی که خاطر ما خسته کرده بود ؛ عیسی دمی خدا بفرستاد و برگرفت ؛ اَلْحَمْدُ لِلّٰهِ حَمْدًا دَائِمًا اَبَدًا پس ملک با دل شادمان بمستقر دولت نزول اجلال ارزانی داشت و هفت روز متوالی رسولان با هدایا و تحف میرسیدند و بهمان نوع که حکیم کامل فرموده بود مضمون مراسلات موقف عرض میرسانیدند روز هفتم ملک فرزندان و بلار وزیر و ایران دخت و دبیر را بخلوت طلبیده گفت عجب خطائی کردم و آنکه خواب خود را بدشمنان باز گفتم و اگر رحمت الهی حجاب مکیدت ایشان نگشتی و نصیحت ایران دخت دست تدارک نکشودی عاقبت اشارت آن ملاعین بهلاک من و تمامی اشیاع ادا کردی و هر که را سعادت ازلی یار باشد و کفایت ابدی مددگاری نماید هر آئینه موعظت مشفقان را عزیز داشته در کارها بی از تامل

و تدبیر خوض کند و از وخامت عاقبت اندیشه کرده موضع حزم و محل احتیاط را فرو نگذارد که گفته‌اند
ع هر که بی تدبیر کاری کرد سامانی نیافت ۞ پس بفرمود که چون خاطر عزیزان بسبب این واقعه خالی
از ملالی نبود لازم آن است که این بهبها بر ایشان قسمت یابد خاصه ایران دخت را که به تدارک این
واقعه امر فرمود بلار گفت بندگان برای آن باشند تا در حوادث خود را سپر بلا ساخته بجان و روان
باز نمانند ع هر کو سر تو دارد پروای سر ندارد ۞ و اگر کسی را یاری بخت و مساعدت سعادت ملازمت
این سیرت و احیای این سنت دست دهد و مال و جان در راه خدمت ولی نعمت نهد بران مزدی
و عطائی چشم نتوان داشت و بخششی و مکافاتی توقع نتوان کرد اما ملکهٔ زمانه را درین معنی سعی
بوده ازین متبرکات تاج مرصع با جامهٔ ارغوانی مکلل مناسب اوست هر کدام که قبول کند ملک را
عنایت باید فرمود ملک امر کرد تا هر دو را بحجرهٔ خاص بردند و خود با بلار وزیر در آمده در حرم کنیزکی دیگر بود
که او را بزم افروز گفتندی طلعتی داشت که آفتاب خاوری از شرم آن وی در پردهٔ توارت بالحجاب کشیدی
و کاه برگ تری از خجالتش در زیر نقاب زمردین نهان گشتی نظم دهن تنگ و سر گرد و ابرو فراخ ۞ رخی چون گل
سرخ بر سبز شاخ ۞ شکر خنده راست چون نیشکر ۞ لطیف و خوش و نغز و شیرین و تر ۞ بهر خنده کز لب
انگیختی ۞ نمک بر دل خستگان ریختی ۞ ملک با او دلبستگی تمام داشتی و با آنکه ایران دخت در حسن و
ملاحت فتنهٔ جهان و در خوبی و لطافت آشوب زمان بود شاه بزم افروز را با وی نوبت دادی و
از هر دو شب یک شب در خانهٔ وی می بودی ملک درین روز بفرمود تا بزم افروز را آواز دادند و تاج
و جامه حاضر گردانیدند و مثال داد که هر کدام که ایران دخت اختیار کند آن دیگر حصهٔ بزم افروز
باشد ایران دخت را میل بطرف تاج بیشتر بود و آن تاج مرصع بکواکب جواهر در نظر او بهتر می‌نمود
بدان جانب میل کرده در بلار وزیر نگریست تا آنچه بر دارد باستصواب او باشد بلار بچشم سوی
جامه بشارت کرد در اثنای این حال ملک بطرف او التفات فرمود ایران دخت دید که ملک را آن
مغافصه مشاهده افتاد تاج برگرفت تا ملک از مشاورت و توقف نیابد بلار چشم خود را همچنان
بگذاشت تا شاه برا اشارت مطلع نگردد و بعد از آن چهل سال دیگر ملازم بود هرگاه نزدیک

شاه آمدی چشم کج کردی تا ظن ملک بتحقیق نه پیوندد و اگر عقل وزیر و وزیرکی او بودی هر دو جان بباد دادندی **بیت** هر کس که مدار کار بر عقل نهاد ٭ بی شبهه شد از قید بلاها آزاد ٭ و چون ایران دخت بقبول تاج سرفرازی یافت بزم افروز نیز باختیار جامهٔ ارغوانی سرخ روی شد و چنانچه تقریر افتاد شبی ملک با بزم افروز بروز آوردی و شبی با ایران دخت بسر بردی قضا را شبی که نوبت حجرهٔ ایران دخت بود ملک بر حکم میعاد آنجا خرامید و ایران دخت با روی دل فروز و زلفی دلاویز **بیت** ز مشک تازه یک یک موی شسته ٭ به آب زندگانی روی شسته ٭ تاج مرصع بر سر نهاده و طبق زرین پر برنج بر دست گرفته پیش ملک بایستاد ملک از آن طبق نواله تناول می فرمود و بمجاورت و موانست حاصل کرده دیده و دل از تماشای جمالش روشن می ساخت درین میان بزم افروز جامهٔ ارغوانی پوشیده بر ایشان بگذشت و با عذاری چون گل شگفته و رخساری مانند ماه دو هفته **مثنوی** لباس ارغوانی کرده در بر ٭ تو گوئی بست سرو از لاله زیور ٭ دو چشم ترک بر دلها کمین ساز ٭ دو ابرو بر جگر ناوک انداز ٭ رخش تابان ز چین زلف پر تاب ٭ چنان کاندر شب تاریک مهتاب ٭ ملک او را دیده دست از طعام باز کشید و غلبهٔ میل طبیعت بدو و صدق رغبت بموانست او عنان تمالک از قبضهٔ اقتدار و زمام تماسک از کف اختیار شاه بیرون برد و متوجه بزم افروز گشته زبان به تحسین و آفرین بگشاد ٭ **بیت** کای سرو خرامان و گل تازه رسیده ٭ نرگس گل سوری چو تو در خواب ندیده ٭ بدین آمدن درهای سرور بر سینهٔ من کشادی و ازین خرامیدن خرمن شکیبائی و قرارم بر باد دادی **ع** زهی به آمدنت بخت مرحبا کرده ٭ آنکه ایران دخت را گفت این تاج لایق فرق بزم افروز بود که تو بر داشتی و در اختیار کردن آن از صوب صواب بخطهٔ خطا میل کردی ایران دخت را غیرت عشق دامن گرفته و شعلهٔ آتش رشک در کانون سینه افتاده ازین سخن انفعال یافت و بیخود وار طبق برنج بر سر شاه نگونسار کرد و روی و موی ملک را بدان آلوده ساخت و آن تعبیری که حکیم بوقوع آن تعرض کرده بود هم محقق گشت ملک را آتش غضب برافروخت بلار وزیر را طلبید و استخفافی که از وی صادر شده بود باز نمود و گفت این نادان را از پیش من بیرون بر و گردن بزن تا بداند که امثال او را آن

وزن نباشد که بر چنین دلیریها اقدام نماید وما از سر آن در گذریم بلار ملکه را بیرون آورد و با خود اندیشید که درین کار سارت شرط نیست چه این زن در صباحت و ملاحت بی مثل و در کیاست و فراست بی شبهه است و ملک از دیدار او نه شکیبد و ببرکت نفس پاک و بیمن رای روشن او چندین تن از ورطهٔ هلاک خلاص یافتند ممکن که ملک برین تعجیل انکار فرماید و قطع نظر از اعتراض ملک در امثال این کارها شتاب کاری نیکو نمی نماید هیچ به از آن نیست که اساس این کار بر تامل نهم تا بوقت سوال و جواب انفعال نیابم **بیت** چو قاضی بفکرت نویسد سجل ٭ نگردد ز دستار بندان خجل ٭ و مرد و سه روزی توقف باید کرد و اگر از جانب ملک پشیمانی پدید آید باری فرصت تدارک فوت نه شده باشد و اگر بر قتل او اصراری و مبالغه رود کشتن متعذر نخواهد بود و مرا درین تاخیر سه منفعت کلی حاصل است اول مثوبت ابقای نفسی دوم حصول رضای ملک اگر از قتل او نادم باشد سوم منتی بر جمیع اهل مملکت که مانند او ملکه را باقی گذاردم که خیرات او همه را شامل است و آثار مبرّاتش شائع و کامل پس او را با طائفهٔ مهرمان که خدمت حرم ملک کردندی بخانهٔ خود برد و فرمود که باختیاط هر چه تمام ترنگاه دارند و در تعظیم و اکرام او مبالغه لازم شمارند و خود با شمشیری بخون آلوده و چون اندیشمندان سر در پیش افگنده ببارگاه در آمد و گفت فرمان ملک بجا آوردم و آن بی ادب را که قدم بر بساط جرات نهاده بود بسزای او جزا رسانیدم ملک رانی الجمله سورت غضب تسکین یافته بود و دریای خشم را تلاطم امواج نمانده چون این سخن بشنید و از جمال و کمال و عقل و صلاح او باز اندیشید بغایت رنجور گشت و شرم داشت که اثر تردد ظاهر گرداند و نقض و ابرام با یک دیگر متصل که حکم اجتماع نقیضین دارد از خود فرا نماید پس خویشتن را ملامت کردن گرفت و گفت این گناه تست که حلم و تانی را بر طرف نهادی و محبوب خود را باندک گناهی که فی الواقع در آن محق میتواند بود عرصهٔ تلف ساختی و بایستی که من بدین قدر جرات چنین حکمی نکردمی - و بآب حلم آتش خشم را تسکین دادمی **مثنوی** پارهٔ آتش بود آن پر گزند ٭ گو بدمی شعله بر آرد بلند ٭ آدمی آتش خورد از حد فزون ٭ گژدم او دود نیاید برون ٭ اما چون وزیر علامت ندامت بر ناصیهٔ پادشاه مشاهده نمود گفت ملک را غمناک نباید بود که تیر از شست جسته

باز نتوان آورد و کشته را بزور و زر زنده نتوان کرد و اندوه بی فائده خوردن تن را نزار و دل را ضعیف
سازد و حاصل آن جز رنج دوستان و راحت دشمنان نباشد و هرکس بشنود که ملک حکمی کرد و امضا
بدان پیوسته فی الفور پشیمان شد در وقار و ثبات پادشاهی بدگمان گردد و بایستی که ملک درین قضیه
ملایمت ورزیدی و از سختی و خشونت منحرف گشتی و چون شاه ذی الرقاع بر غضب خویش مستولی
بودی تا ندامت روی نمودی و اگر فرماید من قضیه او را بالعرض رسانم ملک فرمود که هر آئینه باز باید نمود
که چگونه بوده است آن **حکایت** وزیر صائب تدبیر گفت آورده اند که در دار الملک یمن پادشاهی بود
روشن روان و شهریاری باری پیر و بخت جوان دیده گردون تیز گرد در مدت سیاحت مانند او آفتابی
بر سپهر سلطنت ندیده و گوش روزگار مرد آزمای بصفت او جهانداری در عرصه زمانه نشنیده **مثنوی**
بنزم آفتابی رخ افروخته ٭ برزم اژدهای جهان سوخته ٭ جهان را بداد و دهش کرده رام ٭ زمانش
مطیع و سپهرش بکام ٭ و آین پادشاه شکار دوست بود روزی در شکارگاهی مرکب نشاط از چپ و
راست میتاخت و نظر عبرت بهر جانبی می انداخت دران حوالی از وحوش و طیور صیدی ندید و جانوری
که شکار شاه را شاید بنظرش در نیامد ملک ازین صورت متحیر وار می نگریست قضا را خارکشی از غایت احتیاج
و مسکنت جامهٔ از پوست آهو پوشیده دران بیابان خار بسیار زده بود و از تعب آن شغل نیک مانده گشته
در پهلوی سنگی تکیه کرده چشم ملک از دور بروی افتاد و گمان برد که آهوی باشد خدنگی دل شگاف بروی
بگشاد **مثنوی** شعله تیری که در آورد غرق ٭ جست بر آن سوخته خرمن چو برق ٭ فتنه محابای بلای نکرد
کرد خطائی و خطائی نکرد ٭ القصه ملک چون بر سر شکار رسید و او را با سینهٔ مجروح و با دل پر خون بدید سخت
غمناک و متاسف گشت و بناخن ملامت چهره ندامت خراشیدن گرفت و ازان تهور و عجلت که موجب
تحسر و خجلت بود متالم خاطر گشته خارکن را عذر بسیار خواست و جهت مرهم بها هزار دینار زر سرخ
انداخت داشت و عنان انفعال بجانب دار السلطنت برتافته بدر صومعهٔ زاهدی که دران شهر بعفت
و عبادت مشهور بود بلکه در عرصهٔ دهر بارشاد و هدایت موصوف و مذکور نزول اجلال فرمود و از زاهد
استدعای نصیحتی که در دنیا مزید جاه و در آخرت تشفیع گناه تواند بود استدعا نمود زاهد بطریق کشف

۱ تا بهیچ نه ببرد ۱۲
۲ ای تعجیل مزید ۱۲
۳ اجرا بلا اطلاع
۴ وگذشت کردن ۱۲
۵ ای روشن شده ۱۲
۶ کنایه از سلیمان
خارکن لقب است
آهو پوش است ۱۲
۷ در واقع کرآن آهو نبود بل انسانی بود ۱۲
۸ در رسانیدن نیز برنشان ۱۲
۹ ترکیب مقلوب ای بهای مرهم ۱۲
۱۰ میان خاره زدن ۱۲

وکرامت گفت ای ملک خصلتی که دولت دنیا وسعادت عقبی را جامع تواند بود خشم فروخوردن است

ودر وقت غلبهٔ غضب حلم ورزیدن **مثنوی** کسی کو برافروزد آتش خشم ❊ مدارا زوی طریق مردمی خشم غضب

چون نفس توسن را کند گرم ❊ عنانش واکش آنجا تا شود نرم ❊ ملک گفت میدانم که چاشنی شربت

زهر آمیز بردباری در کام عقل ذوقی تمام دارد فامادر وقت خشمناکی حلم را به هوای نفس حاکم نمی توانم ساخت

وبهنگام اشتعال آتش خشم خود را در قید ضبط نمی توانم آورد زاهد عرض نمود که من سه رقعه می نویسیم تو بدست

امینی خاص و معتمدی صاحب اخلاص بسپار تا چون علامت تغییر مزاج بر ناصیه تو مشاهده کند و نائرهٔ

خشم و سبکساری ترا مشتعل بیند یکی از آنها بر تو عرض کند یمکن که فائدهٔ آن ظهور نموده نفس ترا تسکینی پدید آید

واگر بیند که آتش غضب بزلال آن موعظه منطفی نشد رقعهٔ دوم را بمد دآرد و اگر نفس سرکش بدان

نیز رام نگردد رقعهٔ سوم را بتو نماید امید دارم که غائلهٔ آن خشونت بشفقت و ملایمت مبدل گردد

وچون ظلمت خشم را نی مندفع شد به آئینه لمعهٔ حلم و مهربانی بجائی آن خواهد آمد دیو چو بیرون

رود فرشته در آید ❊ ملک بدین سخن خوشوقت شد وزاهد سه رقعه نوشته به یکی از ملازمان شاه سپرد

مضمون رقعهٔ اول این بود که در محل اقتدار عنان اختیار در قبضهٔ تصرف نفس مده مبادا که

ترا در ورطهٔ هلاک ابدی اندازد و فحوای مکتوب دوم آنکه بهنگام خشم بزیردستان رحیم باش تا

بوقت عجز از بر دستان بر تو مهربان باشند و ملخص کتابت سوم آنکه در حکم راندن از حد شرع

تجاوز مکن و هیچ حال از انصاف در مگذر **قطعه** اگرچه حکم تو جاریست در جهانداری ❊ جفا مکن که

نه کاری است مردم آزاری ❊ منازاگرچه لبت همچو غنچه خندان است ❊ که هست دیدهٔ مظلوم ابر

آذاری ❊ مباش غره به بستان سرای دولت خویش ❊ که عنقریب ازو بگذری و بگذاری ❊ ملک زاهد را

وداع کرده بدار الملک باز آمد و پیوسته در مجلس حکم خصوصا در وقت خشم این سه رقعه به وعرض

کردندی و اورا ملک ذوالرقاع باعتبار این رقعها گفتندی واین ملک را کنیزکی بود خوبروی

پاکیزه خوی سروقد ماه خد یاقوت لب سیمین غبغب کبک رفتار طوطی گفتار **بیت** ماه روی

مشک بوی دلکشی ❊ جانفزائی دلفریبی مهوشی ❊ نرگس مخمور شیفتهٔ چشم بیمار او بوده ❊

Interlinear glosses: بندا؛ سست؛ پند؛ پیدا؛ بدبها؛ مضمون؛ عاجزان؛ غالبان؛ شگفته؛ درین عالم؛ صاحب رقعها؛ رخساره

Marginal notes:
۱ عادی
۲ دیر دبار
۳ ای هرکه در غضب آمد
۴ ای چالاک مناسب
۵ ای نگاهداری خود را
۶ ای خواهش نفسانی
۷ افروخته شدن
۸ ای بلاحظ رساند
۹ بر سا از رعایا
۱۰ ایذا دادن مردم هیچ کار نیست
۱۱ نام ماه رومی و مطابق بیهندی چیت است
۱۲ ترکیب مقلوب
۱۳ فاعل خواص
۱۴ ترکیب
۱۵ اسب

وعقیق یمانی دل خون شده لعل شکربار او خوبرویان ختن و ختا دربند چین زلفش اسیر و عشوه فروشان کشمیری بهوای سلسلهٔ جعد پرتاب و پرپیچش پای دل در زنجیر بیت رخسار ترا تا چه خوبیست که نیست * در شیوهٔ دلبری ترا چیست که نیست * جمال حال او به خال پاکدامنی تزیین یافته بود و حجلهٔ حسنش به زیور عفت و پارسائی آراسته شده دل شاه بشمائل او چنان مائل بودی که از موانست حرم خاص و معاشقت دیگر جواری استبعاد نمودی عروس ملک از غیرت شاه همواره خون ناب حسرت ریختی و برای دفع آواز روی رشک و حسد هرگونه حیله انگیختی القصه غصهٔ خود را با مشاطهٔ حرم سرای باز گفت و از وی در باب قتل شاه و دفع کنیزک معاونتی طلبید مشاطه گفت مرا اعلام کن که ملک از کنیزک چه چیز دوست دارد و نظر بر کدام عضوش بیشتر گمارد خاتون جواب داد که بوقت خلوت مشاهده افتاد که بر زنخدان سیب مثال او که از غایت صفا گوئی آبیست نزدیک چشمهٔ حیات معلق ایستاده یا آبی نازک که دست قدرتش بالای ترنج غبغب نهاده بوسه بسیار زند و بزبان حال گوید فرد بخلدم دعوت ای زاهد مفرما که این سیب زنخ زان بوستان به * مشاطه گفت طریق آسان یافتم در آن که ملک را بزودی از پیش توان برداشت مصلحت آنست که قدری زهر هلاهل بمن دهی تا به نیل بیامیزم و به حجرهٔ کنیزک رفته خالی از آن بر حوالی ذقن و غبغب او زنم و ملک چون در حالت مستی لب بآن رساند بر جای سرد شود * و تو ازین رنج فرج یابی خاتون ازین فکر دلشاد شده آنچه او را بایست مهیا گردانید و مشاطه بر نمونه‌ای که رقم ذکر پذیرفت ترکیبی از اخلاط حیله ترتیب داده و در حقهٔ تزویر نهاده بوثاق کنیزک رفت و از سیاه‌کاری خالی بر ذقن آن ماه زد و هاروت تیره روی را بر کنارهٔ چاه بابل جای قرار آماده ساخت فرد به دانه ایست آن خال فتاده بر زنخدان * یا رب نگاه داری ز آسیب روزگارش * و ملک را غلامی بود که در حرم سرا سمت محرمیت داشتی قضا را از پس پرده محاورات خاتون و مشاطه شنیده و رفتن مشاطه بمنزل کنیزک و زدن خال بر زنخدان او معاینه دید داعیهٔ وفاداری و حق گذاری او را بر آن داشت که کنیزک را از آن مکر خبر کند بهیچ طریق فرصت نیافت و ملک نیز در حالت سکر بود و کشف آن سر با او بهیچ وجه میسر نمیشد آخر ملک بعادت مالوف و معهود بخوابگاه کنیزک در آمده از غایت مستی در خواب رفت غلام از شفقت حق شناسی دامنگیر شده آهسته آهسته ببالین کنیزک آمد و بگوشهٔ آستین

اثر نیل از ذقن او پاک کرد درین حالت ملک بیدار شده غلام را دید که دست بزنخدان کنیزک دراز کرده آتش حرارت
حمیت او را بر سر آتش غضب نشانده با تیغ چون آب قصد غلام کرد غلام از خلوت سرای بیرون دوید
و ملک از عقبش شمشیر کشیده بدر آمد معتمد خاص ایستاده بود و رقعها بر دست گرفته چون ملک را متغیر دید
پیش آمد و یک رقعه بنمود دریای خشم او از موج فرو نشست و دیگری عرض کرد آتش فتنه تسکین یافت
رقعهٔ سوم که بموقف عرض رسید ملک لختی صبر و سکون راه داد و شربت ناخوشگوار غضب را تجرع
فرمود و بر سبیل تلطف غلام را طلبیده گفت این جرأت چرا کردی غلام از روی راستی صورت
واقعه باز نمود ملک عروس را آواز داده در تفتیش آن غدر و تحقیق آن مکر غایت مبالغه تقدیم رسانید
عروس انکار آن کار نموده گفت غلام دروغ میگوید و من بارها دیده‌ام که این فاجر نابکار با آن
کنیزک بامثال این افعال اقدام نموده اما از ملک شرم می‌داشتم که به اظهار آن جرأت نمایم و ممکن
که بران حمل افتادی که بسبب رشک افترائی واقع شده است و بحمد الله که ملک برأی العین مشاهده
نمود اکنون در هلاک مفسد توقف جائز داشتن سیاست سلطانی را زیان دارد و غضب چون بموقع
واقع گردد بمراتب از حلم بهتر خواهد بود **بیت** خار کز بهر سوختن شاید + در گریبان نهی نه نیک آید +
ملک بجانب غلام نگریست غلام گفت ای شاه کامران و واسطهٔ امان زمان امکان دارد که بهبود
بقیهٔ این نیل در حقهٔ مشاطه باشد اگر باحضار او مثال مبارک ارزانی دارند شاید که بکلی این شبهت
زائل گردد ملک بفرمود تا مشاطه را با حقه حاضر گردانیدند و قدری ازان نیل بوی خورانیده خوردن
همان بود و مردن همان چون حقیقت بر ملک منکشف گشت عروس را بند کرده غلام را خط آزادی داد
و امارت برخی از بلاد آن مملکت بوی تفویض فرمود و آن پادشاه جهان پناه چون چهرهٔ حال خود را
بحلیهٔ حلم آراسته ساخت مضرت مشاطه بدو نرسید و ببرکت بردباری از ضرر آن سیه کاری ایمن
گشت چنان سری خطیر بروی آشکارا شده بر حال دوست و دشمن وقوف یافت و این مثل
بدان آورده‌ام تا بر آئینهٔ رای روشن ملک این صورت جمال نماید که پادشاهان را در هیچ کار تعجیل
نباید نمود و بی تامل و تفکر حکمی بامضا نباید فرمود **قطعه** حکم سلطان بسان آتش و آب +

در دمی عالمی خراب کند + پس چنین حکم را روا نبود + که شه از روی اضطراب کند + ملک گفت مرا درین حکم
خطائی افتاد و کلمهٔ در حال خشم بر زبان من رفت و باری بایستی که تو در آن چنانچه لایق حال ناصحان باشد
تاملی بجا می آوردی و از تو غریب نمود که خفت ورزیده همچنان بی نظیری را هلاک گردانیدی و وزیر جواب
داد که ملک را از محبت یک زن چندین فکرت بضمیر مبارک راه نباید داد تا از متع صحبت خدمتگاران دیگر که
در سرای حرم اند باز نماند بیت گر سرو برفت نارون هست + ور لاله نماند یاسمن هست + ملک را
از فحوای کلام وزیر چنان مفهوم شد که ایران دخت کشته گشته آه از نهاد وی برآمد و در گرداب
اندوه افتاده با خود میگفت فرد خوش بسوز از غمش ای سینه که اینک دل نیز + همین کار میان بسته و
برخاسته است + دریغ آن رونق گلزار جوانی که چون عهد گل اندک زندگانی بود و حیف از آن نهال ریاض
کامرانی که بآفت خزان هجران بی برگ و نوا گشت قطعه سرو بالای تو در خاک دریغ است و دریغ +
زیر خاک آن گهر پاک دریغ است دریغ + جای آن بود که جای تو بود در دیده + داشتی جای تو در خاک
دریغ است و دریغ + پس روی بوزیر کرد و گفت اندوهناک شدم بهلاک ایران دخت و وزیر جواب
داد که سه تن همیشه اسیر اندوه و بستهٔ غم باشند اول آنکه همت بر بدکاری مصروف دارد دوم آنکه در حال
قدرت نیکوکاری بجای نیارد سوم آنکه نا اندیشیده کاری کند و عاقبت آن به ندامت کشد و ملک گفت
ای بلار در خون ایران دخت توقف نکردی و بسعی باطل تو هلاک شد + وزیر جواب داد که سعی سه تن
باطل است شخصی که جامهٔ سفید پوشد و شیشه گری کند و گازری که با لباس متکلف در میان آب ایستد
و جامه شوید + و بازرگانی که زن نیکو بدست آرد و او را در وطن گذاشته سفر دور دست اختیار کند و
و من در خون وی سعی نکردم بلکه فرمان ملک را امتثال نمودم و درین باب ملامت عائد بدان حضرت است
که با آنکه تامل آوازخواتم کارها قاصر نباید و نظر بصیرتش بعقوا قب امور محیط گردد درین مثال رای ثاقب را
از ملاحظهٔ معزول و فکر صائب را از تدبیر مهجور گردانید بیت مثال شاه باینی که از روی خرد بودی +
ور از روی خرد بودی چنینها روی ننمودی + ملک گفت ازین سخن درگذر و در آن باب فکری کن + که
مرا از روی دیدار او اندوهگین دارد و چاره این کار نمیدانم که بر چه وجه توان ساخت و وزیر گفت

دست تدارک بدامن این کار نرسد و درین قضیه پشیمانی سود ندارد و هر که نااندیشیده مهمی خویش نماید و کاری را
که ندامت دران نافع نباشد مباشر گردد بدو آن رسد که بدان کبوتر رسید ملک فرمود که چگونه بوده است آن

حکایت گفت که آورده اند جفتی کبوتر در اول تابستان دانه چند فراهم آوردند و در گوشهٔ جهت زمستان
ذخیره بنهادند و آن دانها نم داشت چون تابستان بآخر رسید حرارت هوا اثر کرده و آنها خشک شد
از آنچه بیشتر بودی کمتر می نمود کبوتر نر درین وقتها از خانه غایب بود چون باز آمد و دانه را اندک
دید جفت را ملامت آغاز کرد و گفت این دانها جهت قوت زمستان نهاده بودیم که چون شدت
سرما پدید آید و از کثرت برف دانهٔ در صحرا نماند بدان گذرانیم و درین اوقات که در کوه و دشت
چینه یافت شود تو ذخیره را چرا خوردی و از طریق حزم انحراف ورزیدی آخر نشنیدهٔ که حکما گفته اند

فرد کنون که برگ و نوایت هست جهدی کن ✤ ذخیره بنه از بهر بینوائی خویش ✤ کبوتر ماده گفت
ازین دانها من نخورده ام و به هیچ وجه دران تصرفی نکرده کبوتر نر چون دانه کمتر میدید انکار او را
باور نداشت و میزدش تا سپری شد پس در فصل زمستان که بارانها متواتر گشت و آثار رطوبت
بر در و دیوار ظاهر شد دانها نم کشید و بقرار اصل باز رفت و نر وقوف یافت که سبب نقصان چه بوده
جزع کردن گرفت و در فراق یار غمگسار نالیدن آغاز کرد و بزاری میگریست و میگفت مهاجرت
دوست صعب است و صعب تر آنکه پشیمانی سود نخواهد داشت **فرد** بکار خویشتن تامل نمای گر تعجیل ✤
زیان کنی و کسی را زیان ندارد سود ✤ و فائده این مثل آن است که مرد عاقل باید که در عقوبت شتاب ننماید ✤
تا چون کبوتر بسوز هجر مبتلا نگردد ملک گفت اگر من در قول شتاب کردم تو نیز در فعل تعجیل ننمودی و مرا
درین رنج افگندی وزیر گفت سه تن خود را در رنج اندازند یکی آنکه در اصناف از خود غافل شود تا زخم
گران یابد دوم آنکه وارث ندارد و مال از وجه حرام جمع کند تا بتاراج حوادث ببرند و وبال بروی باقی ماند
سوم آنکه پیر مردی که زن نابکار و جوان در عقد آرد و دل در وی بندد و آن زن هر روز مرگ او از
خدا می خواهد و با او نمیسازد ملک گفت ازین عمل بر تهتک و شتابزدگی تو دلیل توان گرفت جواب
داد که تهتک بحرکات و سکنات دو کس ظاهر گردد یکی آنکه مال خود نزد بیگانه ودیعت نهد دوم آنکه

الهی را میان خود وخصم حکم سازد ومن درین کار تهتک نورزیده ام وغایتش آنکه در امضای فرمان
شاه متابعت جسته ام ملک گفت مراجعت ایران دخت غم بسیار است وزیر جواب داد که از جهت
پنج نوع زنان غم خوردن روا باشد یکی آنکه اصلی کریم وذاتی شریف وجمالی زیبا وعفافی کامل دارد
دوم آنکه دانا وبردبار ومخلص ویکدل باشد وسوم آنکه در ابواب نصیحت ورزد ودر حضور
وغیبت مشفق بود وچهارم آنکه در نیک وبد وخیر وشر موافقت وانقیاد را شعار ودثار خود سازد پنجم آنکه
خجسته فال ومبارک نفس بود ویمن قدم او بر شوهر ظاهر گردد وایران دخت بدین همه صفتها آراسته
بود اگر ملک برای او اظهار ملال کند محقق خواهد بود چه بی یار وفادار نه از عمر لذتیست ونه در زندگانی
راحتی فرد ذوقی چنان ندارد بی دوست زندگانی + بی دوست زندگانی ذوقی چنان ندارد ملک گفت
ای بلار در سخن دلیری میکنی واز حد ادب تجاوز مینمائی وچنان پندارم که از تو دوری لازم است
وزیر گفت از دو تن دوری پسندیده افتد یکی آنکه نیکی وبدی یکسان پندارد وثواب وعقاب عقبی را
نابود انگارد دوم آنکه ظاهر را از نواهی وباطن را از ملاهی پاک ندارد ملک گفت ای بلار چشم تو حقیر مینمایم که
ادای این کلمات جرأت جائز می شمری وزیر گفت بزرگان در چشم سه طائفه سبک نمایند اول بنده
گستاخ که گاه وبیگاه بنشست وبرخاست وشام وچاشت با خواجه برابر نشیند وخواجه نیز با وی هزل
کند ومخنث دوست دارد دوم بنده خائن که بر اموال خواجه مستولی گردد ودست التصرف دران
بگشاید چنانچه اندک مدتی را مال وی از مال خواجه برگذرد وخود را بر ولی نعمت راجح داند سوم بنده
که بی استحقاق محل اعتماد گردد وبر اسرار خواجه واقف گشته بدان مرتبه مغرور شود ملک گفت من ترا آزموده
ونا آزموده بهتر بودی وزیر جواب داد که هشت تن را نتوان آزمود الا در هشت مواضع شجاع را در جنگ
وبرزگر را در زراعت وبزرگان را در زمان غضب وبازرگان را در هنگام حساب ودوست را در وقت
حاجت ومردم اصلی را در ایام محبت وزاهد را در احراز ثواب آخرت وعالم را هنگام تقریر ومباحثه حاصل الامر
چندانچه ملک مفاوضات کراهیت آمیز با وزیر میفرمود وزیر جوابی تیزتر از سنان زهر آب داده بازمیداد وسخنی در حدت
چون شمشیر الماس بر دم او نهاده می گفت وملک بطریق حلم تحمل نموده آن شربتهای ناخوشگوار را

نوش میکرد **مثنوی** تحمل کند هر کرا عقل هست + نه عقلی که خشمش کند زیر دست + تحمل چو زهرت نماید نخست +
ولی شهد گردد چو در طبع رست + عاقبت زبان ثنا گوئی بگشاد ؛ و گفت سایهٔ دولت ظل الله بمفارق
عالمیان پاینده باد و آفتاب بهتش از اوج شرف و ذروهٔ عظمت تابنده من بنده که باقدام جرأت
بساط انبساط می پیمودم و در تصدیع جناب رفیع بر مزید ابرام اقدام مینمودم جهت امتحان ذات ستوده
صفات بود ؛ والمنة لله تعالی اگر کسی شبیه ملک طلبد از مثل وی نشان جوید **ع** جز در آئینه و آب نتوان
یافت نظیر + این چه بزرگوار ذاتی است بجمال حلم و مکنت آراسته ؛ و این چه نفس نفیسی است بزینت صبر و وقار
خوشخوئی متحلی گشته ؛ و هر آئینه بزرگی چنین شخص را مسلم بود ؛ و نام بزرگواری بر مثل چنین نامداری اطلاق
افتد **مثنوی** بزرگی بناموس و گفتار نیست + بلندی بدعوی و پندار نیست + از آن نامورتر کسی را مجوی
که خوانند خلقش پسندیده خوی + ملک گفت ای بلار تو نیکو دانی که من بنای کار خلافت بر رحمت و رأفت
نهاده ام ؛ و اساس شهریاری بر شفقت و کم آزاری وضع کرده ؛ و اگر گاهی بتادیب جمعی که از روی
نخوت تمردی اظهار کنند یا بتلویح و تصریح در مقام معارضه و موازنه آیند اشارتی صادر گردد ؛ جهت محافظت
آداب جهانداری و تمهید قاعدهٔ پادشاهی است ؛ و گرنه وسعت دریای همت عالی رتبت نه در آن مرتبه است
که تحریک امثال این سخنان موج خشم برآرد **قطعه** من نه بیدم که بهر بادی لرزد برگش + یا نه کاهم که بکاید
تنش از شعلهٔ نار + یا نه کوهم که بنالد بصدای مردم + یا نه ابرم که بگرید بهوای صد بار + و من در حکم بقتل
ایران و جفت بی اختیار بودم ؛ و گفته اند اَلْجَوَادُ قَدْ یَکْبُوا یعنی **ع** اسپ خوشرو و تیز گه گاهی سکندر میخورد ؛
وزیر گفت آن نوع حلم نادر بود وَالنَّادِرُ کَالْمَعْدُومِ و حلم امروز تدارک آن کرد ؛ چه در هیچ تاریخی نشان
نداده اند که شاهی کامگار و والی صاحب اقتدار با شمشیری بران و حکمی روان بر مسند شوکت نشسته باشد
و بندهٔ جفاکار در مقام خواری بپای ایستاده سخنان بی محابا گوید ؛ و قدم از اندازهٔ خود فراتر نهاده آنچه
خواهد بزبان آرد ؛ مانع اقامت رسم سیاست جز حلم عظیم و عفو عمیم چه تواند بود ؛ **ع** هر چند گنه
بیش کند لطف تو بیش است + ملک گفت چون بنده بگناه خویش معترف گردد و آثار جرم بر
صفحات حالات خود معاینه بیند هر آئینه در مقام اعتذار خواهم بود ؛ و مردم کریم را از قبول عذر چاره نیست

ع وَالْعُذْرُ عِنْدَ کِرَامِ النَّاسِ مَقْبُوْلٌ وزیر گفت ای ملک من بگناه خود اعتراف دارم و گناه من
آنست که در امضای فرمان ملک تاخیری جا بر داشته ام و کشتن ایران دخت را موقوف گردانیده و از بیم
این مقال هول انگیز و هیبت این خطاب عتاب آمیز اندیشیده و در قتل او تعجیل نکرده اکنون حکم و فرمان
ملک راست **فرد** گر لطف نمائی و گر تیغ بزنی * گردن بنهاده ام چو اسیران بچنگ تو * چندانکه ملک
این سخن استماع فرمود دلائل فرح و ابتهاج و شواهد مسرت و ارتیاج بر ناصیهٔ مبارکش ظاهر گشته رایت
ادای محامد آلهی باوج علیین رسانید و سجدات شکر نامتناهی بجا آورده نعرهٔ شادی از ذروهٔ سپهر برین
گذرانید و گفت **قطعه** مژده ای بخت که مقصود ز در باز آمد * به تن خسته دلان جان دگر باز آمد * آنکه
چون غنچه بهوایش لب جان می خندید * رخ دولت ز گل افروخته تر باز آمد * پس بفرمود که عجب مانده بودم
درآنکه سخن بر وجهی می راندی که هلاک ایران دخت مفهوم میشد و من صدق اخلاص تو می شناختم و
می دانستم که در امضای آن توقفی خواهی کرد وزیر جواب داد که مفاوضهٔ من بنابرآن بود که تا عزیمت
ملک را نیکو بشناسم و بنگرم که از آن حکم نادم هست یا نه اگر شما را بر همان عزم قتل او می یافتم غائبانه بدان
مهم می شتافتم اما چون دیدم که خاطر بالبقای او مائل تر است گناه خود اظهار کردم و عذر تاخیر را تقدیم
نمودم ملک فرمود که حزم و کیاست تو درین باب بر من ظاهر تر گشت و اعتماد بر ذهن و فراست تو بیفزود
و خدمتی که بجای آوردی در معرض قبول افتاد و ثمرات آن هر چند زودتر بتو خواهد رسید این ساعت
باستظهار تمام بباید رفت و معذرت فراوان بایران دخت رسانید و التماس آمدن او که کلید ابواب
حصول امانی و سرمایهٔ وصول فرح شادمانی همان تواند بود بخوبتر وجهی نمود **بیت** بیا که وصل ترا
از خدا همی خواهم * بیا که گوش بر آواز و چشم بر راهم * بلار از نزدیک ملک بیرون آمد و ایران
دخت را اشارت نجات و بشارت وصال رسانید **فرد** دلا چو غنچه شکایت ز کار بسته مکن
که باد صبح نسیم گره کشا آورد * ایران دخت امتثال حضور را امتثال نموده بخدمت ملک شتافت
و شرط بندگی بجا آورد و زبان منت داری و شکر گذاری برگشاد ملک گفت این
منت از بلار باید داشت که شرط مناصحت بجا آورد و در ادای این عزیمت تأنی فرمود

ف ۱ چو پیروز بیش عذر مردمان بزرگ قبول کرده شده است ۱۲
ف ۲ بر حیرت ارشاد شود مناسب حکایت ۱۲
ف ۳ ای حاضر و پیچ بستم ۱۲
ف ۴ ای ستایش ۱۲
ف ۵ ای عوض منودی ۱۲
ف ۶ ای هلاک میشودم اورا ۱۲
ف ۷ توقف نخواهد داد
ف ۸ از طرف بندگان سلطان ۱۲
ف ۹ ای کمال منتظرم ۱۲
ف ۱۰ شاه کامگار بلند اقبال ۱۲
ف ۱۱ حل مشکل میشود ۱۲

بلار گفت مر اکمال حلم و رافت خسروانه و فرط کرم و رحمت بیکرانه وثوقی تمام بود و این تامل بسبب آن وجود گرفت و اگرنه بنده را در فرمان سلطان توقف چگونه روا بود ملک فرمود که ای بلار قوی دل باش که دست تو در مملکت ما کشاده است ✤ و فرمان تو در نفاذ با فرمان ما برابری یافته است و بر هرچه گوئی و کنی از حل و عقد و امر و نهی اعتراض نخواهد رفت بلار جواب داد که سوابق عنایت و میامن عاطفت پادشاهانه بر خدمت بندگان رجحان دارد و اگر هزار سال عمر یابم از هزار یکی آن را شکر نتوانم گزارد

بیت با آنکه صد زبان برآید سوسن ✤ کی شکر بهار را تواند کردن ✤ اما حاجت بندگان آنست که پس ازین در کارها تعجیل نماید تا صفای عاقبت از کدورت ندامت سالم ماند ملک گفت این مناصحت را بسمع قبول اصغا فرمودیم و در مستقبل بی مشاورت و استجازت مثال نخواهم داد پس وزیر و ایران دخت را خلعت گران مایه ارزانی داشت و از کلبهٔ سفارفت بحجلهٔ مواصلت خرامید مجلس طرب بیاراست

بیت یکی معتبر جشنی آراستند ✤ گلستان عشرت بپیراستند ✤ ساقی زیبا از ساغر سیمین می صافی در کام حریفان می ریخت ✤ و بادهٔ خوشگوار نهال نشاط را در جویبار سینه آب میداد

بیت چند بادهٔ نشاط انگیز ✤ کرده بازار لهو و عشرت تیز ✤ مطرب خوش آواز بآهنگ نوائی هرگونه رود و ساز مرغ دل را در اهتزاز آوردی و نغمات اغانی بنوید عیش و شادمانی اشارت کردے لطافت دستان عود نغمهٔ هزار داستان بنمود و نالهٔ دلکش چنگ از آئینهٔ سینه مستان زنگ می زدود

مثنوی مغنی چو زهره ابر امشگری ✤ صراحی درخشنده چون مشتری ✤ بقانون نوای طرب گشته راست بنوعی که طبع فریبنده خواست ✤ بقیهٔ آن روز تمام شب بعیش و طرب گذرانیدند

بیت چو روز دگر صبح گیتی فروز ✤ بفیروزی آورد شب را بروز ✤ ملک را بار عام داده بر تخت عدالت قرار گرفت و بلار وزیر شرط خدمت بجای آورده باصالت خود و وکالت اہل اولاد ملک از براهمه داد طلبید و تعبیر خوابهائیکه برمنطاند کور تقریر کرده بودند تکرار کرد و حکم سلطانی که بر آن موجب شرف نفاذ یافت که کاریدون حکیم را حاضر گردانیدند و نکال عقوبت براهمه را برای حکیم تفویض فرمود کاریدون صواب چنان دید که بعضے را بردار کشیدند و جمعی را در پای فیل افکنده با خاک رهگذار یکسان ساختند و گفت جزای

خانان

خائنان و سزای غداران اینست **مثنوی** هر آن کز ستم خنجری بر کشید ÷ فلک هم بدان خنجرش سر برید ÷ چو سندان کسی سخت روئی بکرد ÷ که خایسک تادیب بر سر نخورد ÷ بعد از دفع دشمنان شاه حکم ممالک را با وزیر گذاشت و خود با ایران دخت بمعاشرت پرداخته داد کامرانی بداد **فرد** شب عشرت غنیمت دان و داد خوش دلی بستان ÷ که در عالم نمی داند کسی احوال فردا را ÷ این است داستان فضیلت حلم و ثبات و ترجیح آن بر دیگر اخلاق و عادات ملوک و سلاطین و بر خردمندان پوشیده نماند که فائده از بیان این حکایت اعتبار خوانندگان و انتباه شنوندگان است تا تجربت متقدمان و اشارت حکیمان را نمودار کار خود سازند و مصالح دین و دنیا و بنای کارهای امروز و فردا بر قاعده حکمت و اساس کیاست نهند و از تهور و تهتک بجانب وقار و بردباری گرایند و هر که به عنایت ازلی اختصاص یابد هر آئینه فرق همتش بتاج تواضع زینت خواهد گرفت و کتف منقبتش بدواج حلم زینت خواهد پذیرفت چه تواضع و حلم دشمن را دوست گرداند و دوست را بمرتبهٔ اقربا رساند **قطعه** با حلم و با تواضع اگر همنشین شوی ÷ اغیار تو شود بوفا یار غار تو
هیچ کس ز خلق جهان دشمنی مکن ÷ تا برمراد دوست رود روزگار تو ÷

باب سیزدهم در اجتناب نمودن ملوک از قول اهل غدر و خیانت

بیت کهن فیلسوف جهان آزمای ÷ سخن را چنین گشت برقع کشای ÷ که چون رای دابشلیم این داستان از بیدپای حکیم استماع نمود ثنائی که از فحوای آن روائح محبت بمشام قدسیان رسد و مضمونش از بشائر تباشیر صبح سعادت خبر دهد تقدیم فرمود و گفت **بیت** ای عقل را ز رایت روشن شده مسائل ÷ وی وهم را ز ذهنت حل گشته جمله مشکل ÷ شنیدم صفت منفعت حلم و بردباری و مضرت تهتک و سبکساری و تفصیل ثبات و حلم بر دیگر مناقب شهریاران و خلاق جهانداران بشناختم اکنون باز گوید داستان ملوک در داشتن ملازمان امین و معتمد و باز نماید که کدام طائفه قدر تربیت نیکوتر شناسد و شکر نعمت کامل تر گذارد و برهمن در مقابلهٔ ثنای ملک هدیهٔ دعا

ترتیب فرموده گفت هر تحفهٔ دولتی که از کارخانهٔ نَصْرٌ مِّنَ اللّٰهِ وَ فَتْحٌ قَرِيبٌ چهره کشاید و هر عطیهٔ سعادتی که بر منصهٔ وَمَا النَّصْرُ اِلَّا مِنْ عِنْدِ اللّٰهِ جلوه نماید نصیب اتم و قسم اعظم از آن بجناب سلطنت قباب مخصوص باد قطعه تا بستر و بدست صبا دایهٔ چمن ٭ گردد جبین لاله و رخسار ارغوان گلزار دولت تو که دارد نسیم خلد ٭ محفوظ باد از اثر غارت خزان ٭ قوی تر رکنی در آنچه ملک فرمود شناختن موضع اصطناع است ٭ و پادشاه باید که نفوذ ملازمان خود را بانواع امتحان بر محک آزمائش زند و عیار رای و روئت و اخلاص و نصیحت هر یکی معلوم گرداند ٭ و اعتماد بر پرهیزگاری و صلاحیت و امانت داری و صیانت ایشان کند که سرمایهٔ خدمت ملوک راستی است ٭ و راستی بی خداترسی و دیانت وجود نگیرد و سر همه دانشها خوف خشیت باشد اِنَّمَا يَخْشَى اللّٰهَ مِنْ عِبَادِهِ الْعُلَمَاءُ ٭ هر ملازم سلطان که از خدا ترسد همه شاه را باده استظهار بوی قوی گردد و هم رعیت را عمدهٔ امیدواری از وی روی نماید **مثنوی** خداترس را بر رعیت گمار ٭ که معمار ملک است پرهیزگار ٭ وزیر از خدا باید اندیشناک ٭ نه از خوف سلطان و بیم هلاک ٭ و البته دروغ گوی و نا راست نشاید که در معرض محرمیت آید ٭ و در اسرار ملک مجال مداخلت یابد ٭ که از آن خللها زاید ٭ و اثر ضرر آن بمدتهای مدید پدید آید ٭ رای فرمود که این باب به تفصیل احتیاج دارد چه مردم بی اصل و فرمایه به صفتهای نیک آراسته می باشند ٭ و بآخر مهم ایشان روی بتراجع نهاده موجب انفعال تربیت کننده می شود **بیت** ناپاک اصل گرچه در اول وفا کند ٭ آخر از آن بگردد و عزم جفا کند ٭ برهمن گفت مفصل این سخن آنست که خدمتگار پادشاه را سه صفت میباید اول امانت در عمل که مرد امین پسندیدهٔ خالق و خلائق است ٭ و محرمیت اسرار ملوک و مباشرت امور ممالک را شائسته و لائق ٭ دوم راستی در قول ٭ چه وصمت دروغ عیبی عظیم است ٭ و پادشاه را از دروغ گویان احتراز فرمودن فریضه باشد ٭ و اگر کسی را همه فضائل جمع گردد ٭ و بحق گذاری و وفاداری شهرت یابد چون دروغ گوی بود اعتماد را نشاید ٭ سوم اصلی پاک و همتی عالی که فرومایهٔ بی همت قدر انعام و کرامت بواجبی نشناسد ٭ و از هر جانب که یاد آید میلان او ظاهر گردد

ع اذا المرء لم یرع ما لک حیث تمیل + و نیست با بیوفایان گفته اند **فرد** در طریق دوستی ثابت قدم
چون کوه باش + چون صبا تا چند هر دم بر سر کوی دگر + و پادشاه باید که نظر بمحاسن اخلاق چاکران
کند نه بتجمل و استظهار ایشان + چه زینت خدمتگاران سلاطین عقل و کفایت است و استظهار این طائفه
دانش و درایت + و چون کسی بحلیهٔ فضائل حالی و از شیمهٔ رذائل خالی افتد و عفاف موروث و صلاح
مکتسب که با یکدیگر جمع کند و از بوتهٔ امتحان برین نسق که تقریر افتاد ملخص و بی غش بیرون آید لازم
بود که پادشاه در تربیت او ترتیب مصالح نگاه دارد + و بآهستگی و تدریج بمراتب تقرب و مدارج
تمکن رساند + تا حرمت او در چشمها و هیبت او در دلها متمکن گردد + و حکما گفته اند پادشاه در تربیت
چاکران چون طبیب حاذق باید + که تا در اول از حال بیمار و مدت ملال و کیفیت و کمیت علت و
اسباب و علامات آن استکشافی تمام و استفساری شافی ننماید و بر کلیات و جزئیات و دلائل
نبض و قاروره وقوفی کامل و شعوری شامل حاصل نکند در معالجت شروع و در مداوات خوض نفرماید +
همچنین پادشاه نیز باید که تعرف حال خدمتگاران از جزئی و کلی بکند + و اندازهٔ کردار و مقدار و گفتار طریق
هنجار هر یک بشناسد + آنگه آغاز تربیت و تقویت کند + و آسان آسان بر کسی اعتماد بنماید تا موجب
حسرت و ندامت نگردد + و اصل الباب آنست که ملازم سلاطین معتمد و امین باید تا هم اسرار مالی و ملکی
از وقوف اغیار مصون ماند + و هم سپاهی و رعیت از ضرر و آزار محفوظ باشند + چه اگر یکی از مقربان
عیاذاً بالله بصفت خیانت گرفتار باشد و سخن او نزد سلطان رتبهٔ قبول یابد ممکن که بیگناهی را در معرض
تلف افگند + و موجب بدنامی پادشاه و وخامت عاقبت او گردد + و از نظائر این کلمات حکایت زرگر و
سیاح است رای پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت** گفت آورده اند که در دار الملک حلب پادشاهی
نامدار و فرماندهی کامگار بود + و اکثر سلاطین روزگار حلقهٔ انقیاد او در گوش جان کشیده + و اغلب خواقین
جهاندار غاشیهٔ امتثال او بر دوش دل گرفته **قطعه** سروری کز فر عدلش لست آئینها زمین + قیصری کز
نور رائش داشت آئینها زمان + هر کجا عزم جهان گیرش گران کردی رکاب + فتح و نصرت را بدان جانب
سبک گشتی عنان + و این پادشاه دختری داشت مهر پیکر ماه منظر که نور رخسارش چهرهٔ آفتاب را منور کرده بود +

و بوی زلف مشکبارش مشام ایام را معطر ساخته **مثنوی** لب لعلش نگین خاتم جم + دهان از حلقهٔ انگشتری کم + ز رنگ عارضش روی هوا لعل + خم زلفش در آتش کرده صد نعل + عذارش قبلهٔ آتش پرستان + دهانش آرزوی تنگدستان + پادشاه این گوهر یکدانه را + از دیدهٔ اغیار پنهان داشتی + و چون دُر شاهوار در صدف ستر و صلاح پرورش دادی + روزی جهت این دختر پیرایهٔ ترتیب می نمودند + و باوستادی زرگر که در صنعت خود کمالی داشته باشد احتیاج افتاد + و دران شهر زرگری بود که کورهٔ تفتان آفتاب برای گداز زر او لائق بودی + و بوتهٔ رخشان ماه کارگاه سیم بالای او را موافق نمودی + در جوهرشناسی بمثابه که بمجرد دیدن صدف قیمت دریکه درون آن بودی بدانستی + و در عیار گرفتن بمنزله که بی تجربهٔ محک از غش و صفای زر خبر دادی **مثنوی** روز و شب کوشش هنر کرده + وز هنر کار خود چو زر کرده + هرچه بتوان ز سیم و زر پرداخت + ساختی آنچنانکه نتوان ساخت + ملک آوازهٔ او شنیده بود + و بعضی از مصنوعات زیبا و کارهای اعلای او دیده + درین وقت او را بحرم طلبیده + و در باب ترتیب پیرایه با او گفت و شنیدی رفت + مرد زرگر جوانی بود ظریف روی شیرین زبان + دل پادشاه در اثنای محاورات بمقالات او مائل شد + و خاطر مبارک را بملاقات دائمی او رغبتی پدید آمد + و او روز بروز هنرهای غریب و سخنهای عجیب پادشاه را شیفته ساختی + و ساعت بساعت ملک نیز در تقریب و تعظیم او بیفزودی + تا محرم حریم سلطنت شد + و دختر پادشاه که آفتاب و ماه سایه بروی نیفگنده بود و او را در پس پرده راه داد + ع هر که شد محرم دل در حرم یار بماند + و آن پادشاه وزیری داشت بمتانت عقل مشهور + و اصابت رای معروف و مذکور + رقم کلک جهان کشایش فتح نامهٔ نصرت بود + و اثر فکر عالم آرایش طراز جامهٔ شوکت + ارباب دین و دولت را برای روشن او اعتقاد بودی و اصحاب ملک و ملت را از خامهٔ خضر خاصیتش مادهٔ حیات افزودی + **فرد** کلک تو بارک الله بر ملک و دین گشاده + صد چشمهٔ آب حیوان از قطرهٔ سیاهی + چون وزیر دید که پادشاه در تربیت زرگر از حد اعتدال در گذشته + و مبالغهٔ اعزاز و اکرام او باقصی الغایة رسانیده از محض نصیحت و دولت خواهی در محل صالح

دوقت

و وقت پسندیده بتقریبی که از دائرهٔ مناسب خارج نبود عنان جواد کلام بجانب مهم زرگر منعطف ساخت و فرمود که شاها سلاطین سابق ارباب حرفت را در صدر اصحاب مکنت نیاورده اند و ایشان را هم در میان اقران و همسران بزرگ نگردانیده و حالا ملک این شخص را محرم حرم ساخته و قبل ازین قابلیت او را چنانچه باید و شاید نشناخته و بخاطر من چنان میرسد که این شخص اصلی کریم و عنصری پاک ندارد و چه پیوسته سخنان او بر آزار و ایذای مردم موقوفست و همتش بر اجرای اوامر و نواهی نه بموقع و محل مصروف و از چنین مردم آئین وفاداری و رسم حق گزاری توقع نتوان کرد **فرد** هر که از ناکس طمع دارد وفا، از درخت بید می جوید ثمر و من مشاهده کرده ام که هرگاه ملک بنسبت شخصی در مقام انعام و احسان بوده آن سفلهٔ دنی از غایت ملال بنابودن خود راضی گشته و حکما گفته اند علامت اراذل آنست که قوت دیدن کرم دیگری با دیگری نداشته باشد **مثنوی** سفله نخواهد دگری را بکام، خس نگذارد مگسی را بجام، گنده نمک را چو نشانی بخوان، بیشتر از نان خورد افسوس نان، و نزدیک تر بصحبت ملک طائفه توانند بود که عز اصالت با شرف فضیلت جمع کرده اند و از مخالطت جاهل بدگوهر اجتناب باید نمود چه از مرافقت این طبقه انواع خللها زاید و آنرا که خست ذات و خبث باطن باشد ملاحظهٔ دیانت و رعایت امانت نکند و چون این صفت از میانه مرتفع شد هر عیبی که در حیز امکان داخلست از مرد خائن توقع توان کرد **مثنوی** کسی کز امانت ندارد نصیب، اگر بد کند نبود از وی غریب، خیانت ز هر فعل بد بدترست، تمامی بدیها درو مضمرست، ملک گفت این جوان صورت نیکو دارد و نیکوئی صورت بر زیبائی معنی دلیلست اَلظَّاهِرُ عُنْوَانُ الْبَاطِنِ و بزرگان گفته اند حسن عنوان از لطف مضمون نامه خبر میدهد **فرد** هر که عاقل بود از خوبی عنوان داند، که دران نامه خبرهای نکو خواهد بود، و آنکه حضرت رسالت رتبت عَلَیْهِ مِنَ الصَّلَوَاتِ اَفْضَلُهَا وَاَتَمُّهَا فرمود که رقعهٔ احتیاج بر کسی خوانید که صفحهٔ عذارش بآیت حسن و جمال مزین باشد و نیکوئی از تازه روئی چشم دارید که رخسار حالش بجمال خوبی آراسته بود اُطْلُبُوا الْخَیْرَ عِنْدَ حِسَانِ الْوُجُوْهِ اشارت بدانست که حسن صورت نمونهٔ لطافت معنیست **فرد** هر که اخلاق ظاهر از اخلاق، نیک بینی گمان بد مبرش

ل یعنی ز نشان آنچه عیان ... اعتبار
۲ای از اعتبار نیاورده اند ای کار
۳ همتش ... ۱۲ ای ...
۴ بیهوده بعمل ...
۵ ای ... ۶ ای
۷ ... ۸ ...
۹ ای نصیحت ...
۱۰ ... ۱۱ اصلاح
۱۲ ...
۱۳ ... ۱۴ ...

وزیر گفت در دبیرستان حکمت سورهٔ حسن صورت نمی خوانند + و آیت کمال از روی حقیقت جز اوصاف پسندیده را نمیدانند + چه بسیار کس باشد که بصورت زیبا دل خلقی برباید + و چون نقد معنی او بر محک امتحان زنند هیچ چیز را نشاید + و در امثال حکما وارد است + که حکیمی جوانی خوبصورت بدید + و دلش بمصاحبت او مایل شد + پیش آمده سکهٔ حقیقتش را بیازمود + عیاری که از ان باز توان گفت نداشت + حکیم در گذشت و گفت نیکو خانهٔ ایست اگر در وی کسی بودی + **فرد** رهٔ معنی بر که در صورت دوئی ماند بهم + از یکی خیزد شکر وان یک بهر بوریاست + ملک فرمود که بلطافت صورت بر اعتدال مزاج استدلال توان کرد و صاحب مزاج معتدل را قابلیت تربیت هست + و چون درین مدت مربی نداشته ممکن که بعضی اخلاق وی از منهج اعتدال منحرف شده باشد + اکنون نظر تربیت برگماریم + تا باکتساب اوصاف ستوده بمرتبهٔ کمال رسد + چه اثر تربیت سنگ خارا را یاقوت فرح افزا و لعل آبدار دلگشا مے سازد و بهمین تقویت خون سیاه مشک خوشبوی غالیه بار و قطرهٔ باران گوهر یکتای شاهوار مے شود **رباعی**

از تربیت است کآب گوهر گردد + خون در تهٔ نافه مشک اذفر گردد + وآن آهن تیره روی بی قیمت را + اکسیر چو تربیت کند زر گردد + وزیر جواب داد که ای ملک آنرا که جوهر اصلی ندارد تربیت فرمودن نه لائق است + چه هر سنگے جوهر نگردد + و هر خونی مشک اذفر نشود و اگر ناکس هزار سال تربیت یابد از و توقع نیکوئی نتوان داشت **فرد** بید را گر بپرورند چو عود + بر نیاید نسیم عود از بید + و لئیم را صد نوبت اگر تبدیل و تغییر دهند جوهر ذاتی او متغیر نخواهد گشت + و عزیزی درین باب نیکو فرموده است **قطعه** هر که در اصل ناکس افتاده است + بتقالیب هرگس نشود + سگ مگس را اگر کنی مقلوب + قلب او غیر گمس نشود + و چون این معنی محقق شد باید که کسی با چنین ناکس اختلاط نورزد تا بورطهٔ مذلت گرفتار نگردد چنانچه آن ملکزاده از صحبت کفشگر به ذل بندگی افتاد + و از مولنست جوهری لبسر حد وادی هلاک رسید + شاه پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت** گفت آورده اند که در بلاد فارس پادشاهی بود نیکو سیرت پاکیزه سریرت اساس جهانداری بر عواطف رعیت پروری نهاده و بر سریر شهریاری داد مرحمت گستری داده **فرد** کشاده چشمت او دست عدل بر عالم + کشیده هیبت او پای ظلم در زنجیر + او را پسری در وجود آمد + آثار رشد و نجابت بر ناصیه

او مبیدا و اثارات جهان کشائی در طلعت خوشش هویدا فردا روز ولادتش چو نظر کرده مشتری انصاف داد و گفت که این سعد اکبر است و بر کتف این پسر مقدار کف دستی خالی سیاه بود ملک از مشاهدهٔ آن متغیر شده از حکماء زمان خاصیت آن علامت استفسار نمود گفتند ما در کتب اوائل دیده ایم که هر که چنین نشانی دارد او را خطرها افتد اما بعاقبت کشورگیر و جهان کشای گردد ملک بدان مژده خوش دل گشته نظر تربیت شامل حال او میداشت و در جوار ملک کفشگری بود دنی حفاظ و ناپاک نژاد ملک حق رعایت همسایگی بجای آورده او را وظیفهٔ مرتب و مرسومی معین ادرار داشته بود و همواره در ظل التفات ملک مرفه و آسوده حال گذرانیدی ملکزاده چون بسن چهار سالگی رسید و طبع او بملاعبت میل کرد پیوسته در حجرهٔ کفشگر آمدی و ببازی مشغول گشتی وزیر از صورت حال آگاهی یافته بمنع و دفع آن اشتغال نمود و گفت نهال طبع کودکان در غایت نازکی است و آنرا بهر طرف که میل دهند هر آئینه مائل گردد و بران دستور بماند صلاح آنست که ملک شاهزاده را از صحبت کفشگر باز دارد تا ناگاه اخلاق ذمیمهٔ او در طبیعت ملکزاده سرایت نکند و همت فردوس منزلت آن کوکب سپهر سلطنت را در حضیض مذلت نیفگند و دیگر انواع خطرات از و متصور میتواند بود ع گر نفس خبیث هر چه گوئی آید ملک فرمود که او کودکی است با کفشگر خو گرفته و نزد من بسیار عزیز است ممکن که اگر او را از صحبت وی منع کنم ملول گردد و ملال خاطر او موجب بار اندوه دل من شود چندان صبر کنم که بزرگتر گردد و نیک از بد امتیاز کند آنگه بنصیحت حال او را بصلاح آوریم وزیر خاموش شد و شاه کفشگر را طلبیده انواع تلطف درباره وی ارزانی داشت و بمواعید خسروانه امیدوار ساخته فرمود که تو ما را همسایه و این جگرگوشهٔ ما بتو الفت گرفته است چنان میخواهیم که انیس و رقیب او باشی و از آب و آتش محافظت نمائی کفشگر زمین خدمت بوسه داد و گفت بیت گل باغ تو عالم افروز باد ⁂ چراغ شبش مشعل روز باد ⁂ من بنده خود را قابلیت این منصب شریف نمی بینم و استحقاق چنین رتبه که مقصد اقصای آمال است از خود مشاهده نمی نمایم لیکن نظر شهنشاهی کیمیائی است که خاک تیره را از صافی سازد و سنگ ناقص را گوهر کامل گرداند بیت خاکی که برو گذر کنی جان بخشد ⁂ سنگی که در و نظر کنی زر گردد ⁂ امید آنکه بمیامن خسروانه شرایط ملازمت

بروجهی مرعی افتد که بعز استحسان اقتران توان یافت + القصه خدمت ملکزاده قبول کرد + و بی دهشت او را برداشته بکلبهٔ خود آوردی + و به بارگاه شاه بردی + و گاه گاه نیز ملکزاده شب در حجرهٔ او بودی + و پادشاه باستیناس او با کفشگر اظهار فرح کردی + و کفشگر خدمت پادشاه زاده بنوعی پیش گرفت که روز بروز قربت او در حضرت ملک زیاده میشد + تا بکلی معتمد علیه گشت + و بواسطهٔ ملازمت گوی شرف از اقران در ربود ع

بچوگان خدمت توان برد گوی +

روزها شاهزاده را گشت بوستانها بردی + و تا شب به تماشا و عشرت مشغول داشتی + و احیاناً تا شب نیز در باغها و تماشاگاهها بسر بردے + وقتی از اوقات ملک را سفری ضروری پیش آمد + و با جمعی از خواص خدم عزیمت حرکت مصمم گردانیده کفشگر را طلبید + و مجدداً شاهزاده را بوی سپرده انواع تاکیدات محافظت او بظهور رسانید + و کفشگر فرمان شاه را بجان قبول کرده بتازگی کمر خدمت بربست + و ملک را در نواحی شهر باغی بود نمونهٔ روضهٔ خلد برین + و انموذج نزهتگاه اعلی علیین + صبا از زلف پرتاب بنفشه و نافهٔ مشک ناب کشوده + و عطار شمال از جعد پرشکن مشکینش عنبر تر ربوده + ریاحین جنان از روائح گلهای سیر التش بمت طراوت جستندے + و شگوفهای نهال سدره و طوبی از انوار اشجار سر افرازش صفت لطافت وام کردندی مثنوے

بخوبی باغ چون خلد برین بود × دران خلد برین گل حور عین بود +
سمن ساقی و نرگس جام در دست + بنفشه پرخمار و سرخ گل مست +
فگنده سنبل تر زلف بر دوش + کشاده باد نسرین را بنا گوش +
نوای بلبل و آواز دراج + شکیب عاشقان را کرده تاراج +

شاهزاده بیشتر اوقات بتماشای این باغ میل کردے درین محل که شاه سفر اختیار نموده بود شاهزاده بطریق معهود میل باغ کرده با تنے چند از غلامان و خدام که پیوسته ملازم بودندی روی بباغ نهاد + و کفشگر دید که امروز ملک زاده تاج مرصع بر سر دارد + و جامهٔ مکلل بجواهر در بر + گوهر خسیس و سرشت لئیم او را بمکر و خیانت تحریص نمود + و با خود اندیشید که این جامه و تاج سرمایهٔ صد بازرگان است + بلکه راس المال هزار دریا و کان حالا پدرش از دار الملک دور افتاده + و مادرش با همه اهل حرم از جانب من امین + صلاح آنست که این پسر را بردارم + و لشهری دور دست برده پیرایه و لباسش را به بهای شگرف بفروشم + و باقی عمر برفاهیت و فراغت

ـــــــ
۱ رعایت کرده شده
۲ ای سیر
۳ ای وقتی از اوقات
۴ از سر نو
۵ ای مستور
۶ قدر شکر ادا شده
۷ ضمیر شین راجع طرف بنفشه
۸ نام درختی ست در بهشت که در هر خانهٔ از اهل جنت شاخی ازان باشد و میوهای گوناگون و خوشبوها ازان حاصل آید
۹ بکسر عین یعنی زنان سفید پوست فراخ چشم که حور بالضم جمع حوریت و حورا
بالفتح بمعنی زنان سفید پوست که سیاهی چشم ایشان نهایت سیاه باشد و سفیدی آن نهایت سفید و عین بالکسر جمع عینا یعنی زنان فراخ چشم و بفتح عین بمعنی چشم
۱۰ بالفتح جمع حیوان [illegible]

بسر برم **بیت** فرصتی یافتهٔ خیز و غنیمت دارش + دولتی رو بتو آورد ز کف مگذارش + عاقبت آن
بی عاقبت خاکسار از هوای نفس غدار آتش فتنه برانگیخت + و آبروی امانت بر زمین جفا ریخته قصد
مخدوم زادهٔ خود کرد + با غلامی کاردان که محرم او بود این راز در میان آورده + و هر یک از ملازمان را
بنوعی داروی بیهوشی خورانید + و شاهزاده را نیز از هوش برده + در صندوقی بزرگ خوابانید + و چون
شب در آمد صندوق را بر پشت جمازه بسته که باد تیزگرو بسرعت سیر او آفرین کردی + و سپهر جهان
پیمای سبک پای او را التعریف نمودی **مثنوی** بسرعت با فلک همتی گرفتی + چو به یا قمر خویشی گرفتی +
گهی سوی نشیبش عزم چون سیل + گهی همچون بخارش بر هوا میل + و خود بر سمندی سوار شد که چون
عمر کامران رونده بود + و چون اجل ناگهان رسندهٔ تیر را در روندگی پی زده + و برق را در جهندگی
جگر سوخته اگر عنان بدو سپردندی گوی مسابقت از وهم در ربودی + و اگر تازیانه بدو نمودندی
از کرهٔ خاک بر قبهٔ افلاک جستی **مثنوی** ز آسیب گام و جهش گاه تک + نشان بر رخ ماه و پشت سمک
بجا یک روی از فلک کم نبود + صبا مرد میدان وهم نبود + و غلام را نیز بر اسپی دیگر باد پیما آهن خا برق نما
رعد صدا عالم ربا سوار کرد **فرد** زمین نورد چو شوق و فراخ گام چو هوش + سبک گذر چو جوانی و قیمتی
چو روان + و دو اسپ دیگر کوتل کرده و زاد و توشه برداشته روی براه آوردند و تا روز روشن شدن مسافتی
دور و دراز طی کردند + و علی الصباح اندک زمانی آسایش نموده باز سوار شدند + و چون برق در سلوک
مسالک گرم روی آغاز نموده در دو روز از سرحد مملکت شاه گذشته بولایتی دیگر رسیدند + از آن جانب
خادمان و غلامان بیهوش افتاده تا نیم روز متنبه نشدند + آخر الامر باغبان بر حال ایشان اطلاع
یافته روغن بادام با سرکهٔ کهن در دماغ هر یک ریخت تا بهوش آمدند + و چون از شاهزاده و کفشگر نشانی
ندیدند روی بشهر نهاده حال با مادر پسر در میان آوردند + ملکه سوار شده بباغ آمد و از آن گل رعنا بوئی
بمشام او نرسید **قطعه** رفتم بباغ و سرو خرامان من نبود وان نوشگفته غنچهٔ خندان من نبود + چون ابر نوبهار
بهر سو گریستم + کان سرو پیش دیدهٔ گریان من نبود + اما چون مادر از نور دیدهٔ خود خبری نیافت فریاد برکشید
و نفیر سوزناک بمنزل سماک رسانید + و بفرمود تا همه روز اطراف و جوانب باغ بقدم طلب به پیمایند + و در

حوالی نواحیِ شهر و ولایت جستجوی نمایند + و چون بعد از تفحص فراوان و تجسس بی پایان هیچ وجه
راهی بسر منزل مقصود نرسیدند + قاصدان نا امید بازگشته صورت حال بعرض رسانیدند + و ملکه را از آتش
فراق جوهر رطوبت غریزی در گداز آمد + و شمع وار از شعلهٔ هجران میسوخت + و از مضمون حالش فحوای
این بیت استفاده میشد **فرد** دارم امشب گرمیی در سر که شبنم زیر پای + تا سراپای وجود خود بسوزانم
چو شمع + شب همه شب بسوز دل میگدازید تا صبح برآمد + و درد دل بنهایت رسید و آهی سرد از
سینهٔ پر درد برآورد + و گفت **فرد** همچو صبحم یک نفس باقی ست کو دیدار یار + دلبرم گر رخ نماید
جان برافشانم چو شمع + آخر پروانهٔ ارْجِعِي إِلَى رَبِّكِ در رسید و شمع حیاتش به تند باد
كُلُّ مَنْ عَلَيْهَا فَانٍ کشته شد و رفت ازین گلزار و خار حسرتش در پا بماند + مجاوران حرم صورت
واقعه بملک عرض کردند + و ملک معاودت نموده دار الملک را مستقر جلال ساخت + و در فراق
زن و فرزند آنچه امکان جزع و فزع بود بجای آورد + عاقبت سر بر خطِ مصابرت نهاده پیشهٔ شکیبائی
پیش گرفت + **فرد** درچنین حال چو با پیر خرد کردم رجوع + گفت مرجع نیست إِنَّا إِلَيْهِ رَاجِعُونَ
اما کفشگر شاهزاده را بملک شام برده بعد از آنکه جواهر را التصرف کرده بود او را ببازارگانی فروخت
و ملکزاده ده سال در صحبتِ بازرگان نشو و نما یافته بحسن بازار یوسف مصری را کاسد ساخت
فرد یوسف چه اگر همه مشکش بخریدند + تو قابل آنی که بجانها بخرندت + هر گاه که آن سرو ناز پرورد از
خانه بیرون آمدی هزار بیدل بر سر راهِ نیاز جان نثار کردندی + و از هر گوشه و کنار جهت جان
درازی آن سهی قامت دست دعا برآوردندی **بیت** بهر رهی که گذشتی برای دیدهٔ بد + هزار دست
دعا ز آستین برون آمد + بازرگان مردی متمیز و کافی بود + و فطنتی و ذکائی تمام داشت + با خود
گفت مصاحبت این غلام بیش ازین ما را صرفه و مصلحت نیست + چه اگر در خانه مخفی دارم وجودش
با عدم برابر بود + واگر از خانه بیرون آید آتش فتنه مشتعل گردد + و کسی طاقت دیدن آن روی
نیارد **فرد** رسید دلبر من ای نظارگی زنهار + به بند دیده که رخت جان بکار می آید + صواب آنست که
این غلام را تحفه نزدیک پادشاه فارس برم که سلطانی کریم النفس است + یقین که باضعاف قیمت غلام

۵۱ ای شهزاده دستیاب نشد ۱۲ ۵۲ عرسگاه شمع سوخته می شود فرو می نشیند ۱۲ ۵۳ معاودت کن جانب پروردگار خود ۱۲ ۵۴ هر کسیکه بر زمین است نیست شونده است ۱۲

مرا انعام فرماید + پس بازرگان او را بفارس آورده به سبیل تحفه بملک گذرانید + و بعد از ده سال که
از کنار پدر جدا شده بود و چون ماه تمام بمنزل چهارده رسیده فرد چارده ساله تنی چابک و شیرین
دارم + که بجان حلقه بگوش هست مه چار دهش + بار دیگر بدار الملک فارس رسید + ملک از حال فرزند
غافل هدیه بازرگان را تشریف قبول ارزانی داشت + و بخانه غلامان خاص فرستاد + و روز بروز در
تربیت او می افزود + تا باندک مدتی از سائر اقران امتیاز یافت و با جوهری که پیوسته در خزانه ملازم
بودی و قیمت جواهر و پیرایه بدو تفویض یافتی + الفت گرفته بود + و همواره او را رعایتها کردی + و از
هر تحفه که ملک بدو دادی جوهری را نصیبه فرستادی + اما جوهری چون کمال محرمیت غلام بدید گوهر لئیمش
طمع خام دربست + و با خود گفت غلام را بفریبم تا انگشتری خاص ملک بمن آرد + و باستظهار آن مهر
خزانه ویران کنم + و ذخیره وافر و مالی نفیس از آن بردارم + پس با غلام گفت ای نازنین همه روز اصناف
الطاف در حق این کمینه مبذول فرمائی و من می خواهم که بخدمت پسندیده لطیفه از آن را مکافات
کنم ملک را بر خاتم مبارک نقشی است که هر کرا بدان نقش خاتمی بدست افتد حکم او مطلق شود و ملک
جهان بروی قرار گیرد + بیت گوئیا مهر سلیمان است نقش خاتمش + هر که با خود دارد آید در نگین ملک
جمش + اگر متحمل این زحمت شوی و در وقتیکه ملک لشکر خواب استراحت مستغنی باشد آن خاتم را از
انگشت وی بیرون کنی + و نزد من آری تا آن نقش از تو بردارم + و عنقریب سریر سلطنت بفر جمال
تو مزین شود + بشرط آنکه عمل وزارت بمن مقرر داری ع بخشی مرا ز خوان نوالت نواله + جوهری
شاهزاده را بدین نقش فریب داد + تا شب هنگامی بخوابگاه ملک در آمد دست جرات بانگشت ملک دراز
کرده آهسته آهسته انگشتری بیرون آورد ملک بیدار شد و غلام را گفت این جرات چرا نمودی و ترا بدین
خاتم چه کار بود + شاهزاده از تقریر عاجز آمد و نائره غضب ملک مشتعل شده سیاف را طلبید و بکشتن او
مثال داد سیاف نخست جامه از برش برکشید + آن خال سیاه بر کتف وی پدید آمد + و ملک از مشاهده
آن خال بیهوش شد + و سیاف دست از سیاست باز داشت + چون شاه بهوش آمد سر و چشم فرزند ببوسید
و گفت ای نور دیده صحبت کفشگر زراق ما را در نیران فراق انداخت + پس نیز عذرها خواست و گفت دوستی

جوهری مرا بدین بی ادبی تحریص نمود + شاه جوهری را ادبی بلیغ فرمود + و شاهزاده را نصیحتها کرد که در مستقبل زمان باز مصاحبت ناکسان دامن درچیند تا بامثال این احوال گرفتار نگردد + و فائده این مثل آن است که بر خاطر اشرف ملک ظاهر گردد که صحبت بداصلان شاه را بنده و بنده را سرافگنده می سازد و زرگر از جملهٔ آنهاست که از مخالطت او احتراز باید نمود + و حال آنکه ملک در تربیت او را بسر حد افراط رسانیده مصلحت آنست که در تقرب و تمکین او جانب اعتدال مرعی باشد + مبادا خللی کلی که تدارک آن از حد امکان خارج افتد بران متفرع گردد + شاه این سخن وزیر التفات ننمود + و گفت سلاطین بی تلقین دولت در کاری شروع ننمایند + و بی مدد الهام مهمات خطیر خوض نفرمایند + نسبت عالی و خاندان قدیم در شرائف ذات و کمال صفات آدمی چه مدخل دارد + سبب احترام و واسطهٔ اجلال و اکرام مآثر فضل و ادب است مفاخر اصل و نسب

مثنوی

از هنر خویش کشا سینه را + مایه مکن نسبت دیرینه را + آب گهرهای کهن را مجوی + در چو کهن گشت شود زرد روی + شریف و بزرگوار آن کس تواند بود که پادشاه وقت او را برگزیند + و یکی از ملوک عالی قدر گفته است نحن الزمان من رفعناه ارتفع ومن وضعناه اتضع ع

هر کرا ما برداریم سر رفعتش از فرق فرقدان بگذرد + و هر کرا فرو گذاریم کوکب بخشش در حضیض خمول افتد نسیم لطف ما اگر بر شورستان وزد رشک گلستان ارم گردد + و برق قهر ما چون آتش افشان شود هزار خرمن اعتبار بسوزد

مثنوی

سلاطین هر کرا از پیش رانند + ز اوج چرخ بر خاکش نشانند + چو صبح بر هر کس دمیدند + بلاش ظلمتش را برکشیدند + و ما این جوان را برداشته ایم و فرق رفعتش بذروهٔ رفعت برافراشته امید چنان است که گمان ما در و بخطا نکشد. وزیر دید که شاه در تربیت او ثابت قدم است دم در کشید و دیگر متعرض آن سخن نگشت + اما چون روزی چند برآمد زرگر دست اختیار گشاده دیده پای از مرکز اعتدال بیرون نهاده با میدو بیم و وعد و وعید تصرف در مال مردمان آغاز کرد + روزی جهت پیرایهٔ دختر شاه ببعضی از جواهر احتیاج افتاد + بدان نوع که مدعا بود + نه در خزانهٔ شاه یافتند و نه در بازار جوهریان بدست آمد زرگر بتفحص مشغول گشته خبر یافت که دختر بازرگانی بدین گونه جوهر قیمتی دارد + زرگر بطلب جواهر کسی نزد وی فرستاد دختر بانکار پیش آمده + چندانچه مبالغه کردند فائده نداد + القصه او را طلبیدند + و زرگر دختر شاه را

فرمود

فرمود که من شنیده ام که این بازرگان بچه درهای شاهوار دارد که تا جوهری فلک انهای جواهر زواهر انجم را بر طبق زبر جد نگار سپهر جا داده بصفا و روشنی آن لآلی آبدار ندیده و تا دایهٔ دریا در یتیم را در مهد صدف پرورش فرموده غواص بصیرت نظیر آن گوهرها یک دانه مشاهده نموده **بیت** چو زهره بخوبی درخشندگی + گرو برده از مه بتابندگی :. و بتصرف او یاقوتهای خوش آب است که مادر خورشید تابان در رحم کان بصد خون جگرش پرورش داده + و کوه خارا با آن همه سنگدلی در ضمیر سینه اش بهزار ناز نگاه داشته **فرد** قطرهای باده را ماند که در هنگام وثیٰ منعقد گردد درون جامهای لعل فام + و چند پارهٔ زمرد سبز ریحانی دارد که دیدهٔ نظارگی در تماشای آن خیره ماند + و مردم دیده را از مشاهدهٔ آن سبزهٔ دلکشای روشنی افزاید **فرد** زد نور بصر فزود و معلوم شد + کز سبزه شود روشنی چشم فزون + و در درج جواهر او لعلی چند است رمّانی که چون گلنار فارسی در نظر مبصران آتش افروزد و فیروزهٔ چند خوش رنگ صافی که سپهر مینائی لطافت از لون آن اکتساب نماید **فرد** لعلش نمونه و سهیل عقیق رنگ + فیروزه اش نشانه از چرخ سبز فام + ملکه را امر باید فرمود تا این دختر جواهر را حاضر گردانیده بقیمت وقت بما بفروشد + و اگر بطوع و رغبت اقرار نکند بتکلیف و تشدید از و حاصل باید کرد + ملکه بازرگان زاده را باحضار جواهر تکلیف نمود + و دختر سوگندها یاد کرد که من چنین جواهر ندارم + و خردهٔ ریزه که داشت آنرا در میان آورد + زرگر آنرا نپسندید + و ملکه را بر تعذیب و تحریص کرد + و دختر شاه از جام جهالت انجام هن ناقصات العقول مست و بیخود بود + و وسوسهٔ دیو مردم با آن یار شده و نخوت سلطنت و کامگاری و غدغهٔ نفس ستم پیشه را مددگار گشته + بشکنجهٔ بازرگان زاده فرمان داد + و اندک زمانی را آن عجوزهٔ بیچاره بزخم چنگال عقاب عقوبت در پنجهٔ هلاک افتاد + متعلقان و دختر بازرگان فریاد و نفیر بفلک اثیر رسانیدند + وزیر پاک ضمیر این صورت را بر لوح خاطر شاه تصویر کرد + ملک را از دو بدنامی چنین که از روزنهٔ حرم بر آمده بود زوایهٔ سینه تیره شد + و بطریق تلطف وارثان بازرگان زاده را بنواخت و مال بسیار داده خوشنود گردانید + و دختر را از نظر التفات بیفگنده ترک تربیت او گرفت و لشامت صحبت آن لئیم ستمکار شاهزادی نامدار را از مرتبهٔ اعتبار ساقط شد + و زرگر بی عاقبت از

انتقام سلطانی ترسیده بگریخت + مادر دختر صلاح دران دید که دختر چند روزی از شهر بیرون رفته در جای دیگر
ملک ساکن گردد و وقتی که خواطف عواصف قهر شهریاری تسکین یابد و زبانهٔ غضب جهانسوز پادشاهی
بار یابندگان - بار ای بخت و زنده
انطفا پذیرد + بشفاعت بعضی از خواص بجرم آید + دختر بیچاره بباغ پدر رفت + و زرگر ازین حال خبر یافته +
بملازمت ملکه آمد شاهزادی چون زرگر را دید آغاز اضطراب کرد + و گفت ای بدبخت شوم دیدار فرد حیف
باشد نظر بدیواری + که بر و صورتت نگار کنند + باز آمدی تا فتنه دیگر برانگیزی + و حیله از راه طمع و غرض
نقش
بر کار کنی + برو که دیگر ملاقات تو بر من وبال ست + و مقالات من با تو از قبیل محال + زرگر از نزد شاهزدی
ربح - ای ناامید آمد
بیرون آمد + و روی در بیابان نهاده سراسیمه و پریشان حال میرفت + شب در آمد + و ابر تیره سراپرده
سیاه فام در فضای هوا نصب کرده چراغ ستارگان را فرو نشاند + بیچاره زرگر در چنان وقتی
که غبار نیل در عرصهٔ زمین بیخته بودند + و دود زنگباری بر بالای قطعه ران ریخته بیت
دود چراغ - ای سیاهی
شبی چون روی زنگی از سیاهی + رسیده رنگ شب تا پشت ماهی + بیخود وار قدم میگذارد
قضا را دران صحرا برای شکار دوان چاهی فرو برده بودند + و ببری و بوزنه و ماری دران چاه
افتاده + زرگر که براه مردمان از جفا چاه کندی از گرد راه رسیده بر اثر جانوران در چاه افتاد
مثنوی ای که تو از ظلم چاهی میکنی + از برای خویش چاهی میکنی + گرد خود چون کرم پیله
بر تن + بهر خود چه میکنی اندازه کن + این جماعت که در قعر چاه بودند از رنج خود با یذای دیگری
نپرداختند و روزها بر یک قرار در تنگ چاه ماندند تا یک روز سیاحی از اهل شهر عزیمت سفر نموده
برایشان بگذشت + و آن حال مشاهده فرموده پریشان خاطر گشت + با خود اندیشید که آخر این
مرد از فرزندان آدم است + و درین ورطه سخت گرفتار آمده + و ببادیهٔ ممات نزدیک تر است از سر منزل
حیات + مروت اقتضای آن میکند که بهر وجه که میسر گردد او را خلاص دهم و ثواب این عمل از برای
یوم لا ینفع مال و لا بنون ذخیره نهم + پس رسنی فرو گذاشت بوزنه دران آویخته بر سر چاه رسید
کرت دیگر بار مسابقت کرد + سوم نوبت ببر پنجه در رسن زد + و چون این هر سه بهامون رسیدند سیاح را
دعا کرده گفتند فرد کار دولت باشد آن نه سعی بازگاه گاه + چون تو مطلوبی بسر وقت طلبگاران رسید +

بدان

بدانکه ترا بهر یک از ما منتی بزرگ و نعمتی تمام ثابت و متوجه شد + و درین وقت مجازات و مکافات
آن میسر نمیگردد + بوزنه گفت من در دامن آن کوه که بشهر متصل است میگذرانم + اگر التفات نموده
منزل مرا بقدم میمون مشرف سازی طریق حق گذاری مرعی افتد + ببر گفت من نیز در حوالی آن
شهر به فلان بیشه وطن گرفته ام و بیکن کاگر بدان موضع گذری فرمائی بدانچه مقدور تواند بود در رسم
خدمت بجای آرم مار گفت من در باره شهر مسکن اختیار کرده ام چون آنجا تشریف آری و سعادت
مساعدت نماید بقدر امکان عذر این احسان بخواهیم و ما را نصیحتی داریم که استماع آن بر تو فرض است +
این مرد را از چاه بیرون میار که آدمی بدعهد باشد + و پاداش نیکی به بدی لازم داند + بجمال ظاهر ایشان فریفته
نباید گشت + و از قبح باطن و ناپاکی اخلاق شان ایمن نباید بود **بیت** بگذر از صورت و سیرت
بصفا دار از آنکه + آدمی شکل بود کو بتر از دد باشد + و اکثر اهل روزگار بآرایش صورت مشغول اند + و
از اصلاح معنی غافل لاجرم **ع** دیده را یوسف اند و دل را گرگ + علی الخصوص این مرد که روزها رفیق
ما بوده + و خوی و خصلت او نیکو شناخته ایم + البته در بشره او علامت مروت ندیده ایم + و از گلشن
صفاتش بوی وفا نشنیده **فرد** وفا مجوی ز خوبان که هیچ کس نشنید + ببیچ دور ز گلزار دهر بوی وفا +
و اگر قول ما را کار نه بندی روزی باشد که از کرده پشیمان شوی + سیاح به سخن ایشان التفات
ناموده رشته فرو گذاشت و مناصحت بی غرضی را بسمع قبول استماع نکرده زرگر را بسر چاه
آورد مرد زرگر سیاح را عذرها خواست + و شمه از احوال بی عنایتی شاه و سرگشتگی خود باز گفت + و
با این همه التماس نمود که روزی بر او بگذرد + شاید که مکافاتی بجای تواند آورد + سیاح گفت حالا پای
توکل در طریق عزیمت نهاده ام + و دو سه روزه در اطراف عالم سیری خواهم کرد + اما شرط کردم که اگر از
قضا امان باشد + و زمان قدر نفاذ یابد دیگر باره شرف صحبت دریابیم **ع** گر عمر بود باز بخدمت برسم +
بدین معاهده یک دیگر را وداع کردند + و هر کس بجای خود باز گشتند + سیاح روی براه آورد و زرگر بشهر باز
آمده در گوشه متواری شد و پادشاه از تربیت زرگر پشیمان و از ناشنودن مواعظ وزیر منفعل بجانب او التفات
نمیکرد + و چندانچه اکابر به وسائل شفاعت تمسک نموده درخواست میکردند بموقف قبول نمی رسد

تا برین قضیه یک سال بگذشت * و سیاح برخی از بلاد و ولایت را تماشا فرموده سی صد درست زر بدست آورد * آخر داعیهٔ حب الوطن ظهور کرده با خود اندیشید که هر چند مرا در غربت کارها بر حسب مراد است و ساعت بساعت دولت دنیا سعادت عقبی در ازدیاد * لیکن هوای مولد با طبع سازگارتر است * و آب سرچشمهٔ وطن در کام دل خوشگوارتر **فرد** اگرچه نرگس و انها ز سیم و زر سازند * برای نرگس هم خاک نرگستان به * پس از غربت روی بمسکن نهاد * و شب هنگامی بدامن آن کوه که موضع بوزنه بود رسیده فرود آمد قدری از شب گذشته دو دزد خونریز فتنه انگیز که مریخ خنجر گذار از خدنگ سینه شگاف او بر حذر بودی * و سماک نیزه دار از هول تیغ جان شکار شان سپر ترس در روی کشیدی

بیت چو چشم دلبران پرکین و خونریز * بقصد خون مردم تیغها تیز * ببالین وی آمدند * و نقد و جنس که داشت تصرف کرده دست و پایش بخم کمند محکم بربستند * و در کریوهٔ خطرناک که از شارع دور بود همچنان بسته بفگندند * بیچاره با خود گفت هنوز که رمقی از حیات داری ورقی از صفحهٔ زندگانی میخوانی ع جای گله نیست شکر باید کردن * شب همه شب مرد سیاح بسته افتاده بود * و حکم قضا و فرمان قدر را گردن نهاده * هنگام سحر از درد دست و پا بی طاقت شده فریاد آغاز کرد **فرد** میرسد گر کند دلم فریاد * لیک فریادرس نمی بینم * اشک حسرت ز دیده می بارید * و بسوز سینهٔ غم اندوز می نالید و میگفت دریغ درین مهلکه عنا اسیر شدم * و کس از حال من وقوف نیافت * و با اینهمه درد جانسوز در ورطهٔ فنا افتادم * و بوی دوا بمشام امید نرسید **فرد** دل کرا سوزد درین غم بر من دلسوخته * جز دل من چون کسی پهلوی من سوزنده نیست * درینوقت بوزنه بطلب طعمه بیرون آمده بر حوالی آن کریوه میگذشت * آوازی دردناک شنید و از آن صدا بوی آشنائی احساس کرد * در عقب کریوه رفته بسر وقت سیاح رسید * چون یار خود را بستهٔ بند بلا دید سیلاب خونین از چشمهٔ چشم بگشاد * و گفت ای دوست عزیز بدین جای چون افتاده و احوال تو بر چه منوال است * سیاح گفت ای یار مهربان در محنت آباد دنیا هیچ تحفهٔ راحتی بی غصهٔ جراحتی نرسد * و در خرابهٔ روزگار غدار هیچ گنج لطافت بی زخم اژدهای رنج و آفت بدست نیاید **بیت** کس عسل بی نیش ازین دکان نخورد * کس گل بی خار زین بستان نچید * و هرگاه کسی بدین نکته دانا شد و حقیقت

این حال بروی منکشف گشت نه از غصهٔ خار آزار گیتی چون ابر خزانی اشک ملالت باید ریخت و نه بر جلوهٔ گلهای تازه عذارش چون موسم بهار طرح طرب باید انداخت که نه غم او را مدار لیست و نه شادی او را قراری **مثنوی** درین هستی که با نیستی زود + نباید شد به هست و نیست خوشنود + چنان آب بر آتش نشاند + بخشد چیز و انگه و استاند + دهد بستاند و عاری ندارد + بجز داد و ستد کاری ندارد + پس قصهٔ دزدان و زر بردن و او را بستن و آنجا افگندن تمامی باز راند + بوزنه گفت خوشدل باش که **بیت** در نومیدی بسی امید است + پایان شب سیه سفید است + و من بقدر طاقت در تدارک آن خلل سعی خواهم نمود + و اهم مهمات خلاص کردن تست + پس بندهای سیاح را بگسیخت + و او را آنجا که از خس و خاشاک فراهم آورده بود رسانیده میوه‌های تر و خشک حاضر گردانید و التماس کرد که امروز ازین منزل بیرون میا + و با دل فارغ سر بر بستر آسایش نه + تا من باز آیم + و از پیش سیاح بیرون آمده پی دزدان برداشت + و بر عقب ایشان روان شد + اما دزدان رخت و زر برداشته همه شب راه برفتند و صباح را کوفته و مانده بسر چشمه رسیدند + خواب بر ایشان غلبه کرده رختهای سیاح از پشت باز گرفتند و بخفتند + و بدل ایمن و خاطر مطمئن در خواب رفتند + چاشتگاه بوزنه بسروقت ایشان رسید + و ایشان را غافل یافته فرصت غنیمت شمرد + و پشتوارهٔ رخت را بشگافته + و اول بدرهٔ زر را برداشته بگوشه برده در خاک پنهان کرده باز آمد + ایشان هنوز متنبه نشده بودند + پارهٔ دیگر از رختهای سیاح ببرد + و در موضعی مخفی ساخت + حاصل الامر تمامی رخوت سیاح را با بعضی از وصلهای دزدان که بران قدرت یافت برداشته جابجا بنهاد + و از دور بر بالای درختی مترصد کار ایشان قرار گرفت + چون زمانی برآمد دزدان از خواب درآمدند + و چون از بند و رختها نشانی ندیدند سراسیمه و حیران بهر طرف دویدن آغاز نهادند + و یکی که بر دیگری بجودت ذهن فایق بود گفت ای برادران این سرچشمه جای آمد شد آدمیان نیست + و دیگر آنکه اثر اقدام آدمیان نیز بر حوالی چشمه نمی نماید + این صورت هیچ وجه از آدمی صادر نشده + غالب ظن من آنست که این سرچشمه جای دیوان و پریان است گستاخانه اینجا آمدیم + و دست و پای دراز کرده بخواب رفتیم این حرکت از قوم ایشان واقع شده + و هنوز جای شکر است که قصد قتل ما نکرده اند + صواب آنست که زودتر بگریزیم + و نیم جانی که مانده است بتنگ پا بیرون بریم

مثنوی هست درین بادیه دیولاخ + خانهٔ دل تنگ و غم دل فراخ + هرکه درین بادیه با طبع ساخت + چون جگر افسرده چو زهره گداخت + هرکه درین راه کند خوابگاه + یا سرش از دست رود یا کلاه + پس دزدان با دل ترسناک راه گریز گرفتند + و بوزنه از معاودت ایشان خاطر جمع کرده بخانه مراجعت کرد + و با سیاح صورت حال باز گفت + و آن شب سیاح را نگاهداشت + و بامداد که دزد شب با لباس ظلماتی از چشمهٔ خورشید نورانی گریختن گرفت و سیاح مهر جهان گرد از بند تیرگی خلاص یافته روی بمقصد نهاد بیت چو ظاهر گشت در صحرای افلاک + درست زر ز زیر تودهٔ خاک + بوزنه سیاح را بدان سر چشمه برد + و زر و لباس او و آنچه از دزدان ربوده بود پیش آورد + سیاح بحق خود قانع شده رخوت ایشان را تصرف نکرد + و بوزنه را وداع نموده روی به شهر نهاد + قضا را گذرش بر آن بیشه که مسکن ببر بود افتاد + از دور ببر غران چون شیر ژیان نمودار گشت + و سیاح از در ترسیده خواست که احتراز نماید + ببر آواز داد که امین باش ع ما را حق نعمت تو یاد است هنوز + پس پیش آمد + و در عذر خواهی مبالغهٔ بسیار نموده التماس کرد که یکساعت توقف فرماید سیاح بنا بر تراضی خاطر او متوقف شد + و ببر در طلب تحفه که لائق مهمان باشد بهر طرف می گشت تا بدر قصر چهار باغ دختر شاه رسید + و در آمد + و دختر را دید که بر لب حوض نشسته پیرایهٔ قیمتی در گردن دارد + ببر به یک سر پنجه او را نابود ساخت + و پیرایه نزدیک سیاح آورده رسم اعتذار رعایت نمود + سیاح نیز ملاطفت او را بمعذرت مقابله کرده روی بشهر آورد + و از حال آشنائی زرگر براندیشیده بخاطر گذرانیده که از بهایم و سباع حسن عهد مشاهده کردم + و معرفت انسان چندین ثمر دارد + اگر زرگر از وصول من خبر یابد هر آینه بمقدم من انواع اهتزاز خواهد نمود + و در تقدیم ابواب تلطف انواع تکلف لازم خواهد داشت + و بامداد و معاونت او درستهای زر قیمتی تمام فروخته خواهد شد + و این پیرایه که گنجینهٔ جواهر است بهای نیک در گذار خواهد گرفت + چه بصارت او درین باب و وقوف او بر نرخ هر یک از آن بیشتر از دیگران است + سحرگاهی بود که سیاح بشهر رسید و دران وقت آوازهٔ قتل دختر شاه در شهر افتاده بود + و خلق سراسیمه روی به بارگاه سلطان نهاده + زرگر نیز جهت

تفحص آن حال از گوشه خلوت بیرون آمد میخواست که یکی از یاران را ببیند + و کیفیت آن صورت استفسار
نماید ناگاه سیاح را دید استبشاری تمام نموده او را با جلال و اکرام بمنزل خود برد و بعد از رسم پرسش دیگر باره
واقعه خود و در ماندن از ملازمت شاه و انحطاطی که در مرتبه او را واقع شده بود و مبلغی مال و منال از دست
رفته به تفصیل باز راند + سیاح او را تسلی داده گفت ای برادر اگر در اسباب معیشت تو نقصانی پیدا آمده و
ارکان ثروت تو به تندباد + حوادث در هم شکسته غم مخور که مرا دستی چند هست و پیرایه نیز دارم مشتمل
بر جواهر بسیار + و تو در شناختن زر و گوهر صاحب بصیرتی + از روی اهتمام و شفقت آنرا بفروش
و بهره تو خواهی بردار که در ان مضایقه نخواهد بود + زرگر پیرایه را طلبید + و چون نگاه کرد پیرایه دختر
ملک دید تازه روئی آغاز نهاد که سیاح را گفت قیمت این جواهر زیاده از آنست که محاسب وهم
از عهده شمار آن بیرون تواند آمد + دل خوش دار که همین ساعت خاطر ترا فارغ گردانم و تو اینجا
بسلامت بنشین تا من بیایم پس زرگر با خود اندیشید که فرصت بزرگ یافتم + و غنیمتی سترگ
بدست آوردم + اگر اهمالی ورزیده آن را ضائع گردانم از فواید خرم و خرد بی بهره خواهم ماند + پیش
ازین مزاج پادشاه من متغیر بوده + و درینمحل که خبر قتل دختر او رسانیده اند هر آئینه متالم و اندیشه ناک
قاتل دختر را میطلبد هیچ وسیله به ازین نیست که از سیاح را بدست شاه سپارم تا بالقصاص رساند + شاید که
ملک از من خوشنود گشته باز بمرتبه خود ترقی نمایم + آنگه عزیمت بر غدر قرار داده بدرگاه پادشاه رفت
و خبر داد که کشنده دختر را با پیرایه گرفته ام + شاه او را طلبید + و پیرایه را دید و کس فرستاد تا سیاح را حاضر
گردانیدند سیاح بیچاره چون هنجار کار ندید زرگر را گفت بیت کشتی مرا بدوستی و کس نکشته بود + زنهار
ترکسی را هرگز بدشمنی + این سزای من است + و هر چند این جزای من + ملک گمان برد که او گناهکار است +
و این سخن برای مکافات بد کرداری میگوید + و پیرایه نیز مصداق آن مظنه شد + بفرمود تا او را گرد
شهر بگردانند + و محبوس ساخته روزی دیگر که از شرائط تعذیب بپردازند و بالقصاص رسانند درین وقت
که او را گرد شهر میگردانیدند مار از بالای باره دیده نظاره کشوده بود چون یار خود را بدان حال دید در پی
ایستاد + و بعد از ان که او را بزندان باز داشتند نزدیک وی آمد و بر صورت واقعه اطلاع یافته بجز و شید +

وگفت نه ترا گفته بودم که آدمی بدگوهر وفا ندارد و در مقابله احسان ویاری طریقه دغل وجفا کاری بجای
آرد نشنیدی ومن همان روز که تو روی از قول یاران برتافتی ونصاحت خالی از شائبه اغراض استماع
نکردی دانستم که مآل حال تو بندامت خواهد انجامید فرد من همان روز ز فرهاد طمع ببریدم که عنان دل شیدا
بکف شیرین داد سیاح گفت ای دوست مهربان حالا از نمک ملامت که بر جراحت من می ریزی جز
سوز دل واضطراب خاطر چیزی حاصل نمیشود ومرا همین رنج بس که از ناشنیدن آن موعظت ع
بدنام شهر گشتم ورسوای مردم هم اکنون چاره اندیش که دفع این غائله وعلاج این واقعه تواند بود
مار گفت دیروز مادر شاه را زخمی زده ام وهمه شهر در معالجه آن عاجز اند این گیاه را نگاهدار وعلی الصباح
که نزد تو آیند وکیفیت علاج طلبند بملازمت ملک رو وپس از آنکه صورت حادثه خود تقریر کرده باشی این
گیاه را بدو ده تا بخورد وشفا یابد شاید که بدین نوع خلاصی ونجاتی دست دهد سیاح عذر ها خواست
ومار بسوراخ خود معاودت کرد ووقت سحر بربام کوشک بادشاه برآمده از روزنه آواز داد که علاج
مارگزیده نزدیک سیاح بیگناه است که ملک دیروز او را در زندان کرده در آنوقت ملک ببالین مادر
نشسته بود وغم فوت دختر باندوه زخم مادر جمع شده ودر علاج زهر مار با اطبا مشورت میکرد وچندانکه
تریاقات ودواء دفع سموم معالجه مینمودند فائده نمیداد چون آواز بگوش شاه رسید فرمود که ببینید که بربام
چه کس است واین سخن از کجا میگوید چندانچه پاسبانان تفحص کردند بربام آدمی ندیدند وحمل برآن افتاد
که هاتف غیبی این صدا در داده سیاح را از زندان بیرون آوردند ونزدیک ملک برده بتحقیق
قضیه علاج مشغول گشتند سیاح گفت ای ملک فرد همیشه درگه عدل وجناب احسانت چو کعبه
مقصد حاجات اهل عالم باد علاج این زهر نزدیک من است وهمین دم ملکه جهان صحت کامل خواهد
یافت طمع دارم که نخست نکته از حال پریشان خود بمسامع اجلال رسانم واز عدل ملک بعید که یک
نفس گوش هوش باصغای حال مظلومان نگشاید مثنوی چنان خسپ کاید فغانت بگوش اگر دادخواهی برآرد
خروش درین دستگه هر که بیدار نیست جهانبانی او را سزاوار نیست دل ملک از راستی قول سیاح خبر شد و
بطریق لطف فرمود که حال خود را از مبدا تا منتهی باز گوی وبی دهشت تمام حکایت خود تقریر کن سیاح از روی جرأت

که راست

که راست گویان را باشد دلیر داد قصهٔ خود را فرو خواند + و برأت ذمهٔ او از آن گناه بر ضمیر منیر پادشاه روشن شد + پس آن گیاه با شیر اضافه کرده بملک خورانیدند + و فی الحال اثر صحت پدید آمد + ملک او را خلعتی فراخور همت پادشاهانه پوشانید + و زرگر در پای دار انتظار سیاح می کشید تا زود تر کشته گردد + و در تهمت زر با او بماند + و نزد پادشاه بهمان تقرب و جاه که داشته برسد + که ناگاه مثال ملک در رسید که بعوض سیاح زرگر را بر دار کشند + و حد افترا در آن زمان آن بود که اگر نمامی کسی را در بلای افگندی چون افترای او در آن ظاهر گشتی و غرضش که در ضمن آن عمل پوشیده بودی آشکارا شدی هم بدان عقوبت که در حق متهم مظلوم خواستندی که بجای آورده شود در حق آن کذاب غماز تقدیم افتادی + بهمان دستور آن حق ناشناس بیوفا را که نه روی فتوت دیده بود و نه بوی مروت شنیده بر دار کشیدند + و عرصهٔ وجود را از لوث شخص ناپاک او که مجمع غدر و فساد و منبع جور و فساد بود پاک ساختند + و بمکافات فعل و مجازات عمل خود رسید

مثنوی درین دار المکافات آنکه بد کرد + نه با جان کسان با جان خود کرد + اگر خواهی نکو باشی نکو باش + همیشه راست کار و راست خو باش + این است مثل پادشاهان در اختیار مقربان و تفحص حال متعلقان + و اگر ملک حلب آن بد اصل بی ادب را تربیت نکردی و سخنش متعرض خون بیگناهی نشدی + و بطریق جزاء السیئه بخنجر بر کشته نگشتی و اگر گوش باستماع قول مظلوم ستم دیده نه کشادی حق از باطل و راستی از دروغ ممتاز نشدی + و سلاطین باید که بی احتیاط کسی را تربیت نکنند + و بدیهه در حق هیچ کس پروانهٔ سیاست ندهند + و یقین بشناسند که هرگز نیکو کاری ضائع نشود + و جزای بدکرداران بهیچ وجه در توقف نماند + پس درین وقت که فراش قضا بارگاه دولت ایشان برافراشته است و کارفرمای قدر نوبت کامگاری و جهانداری بایشان گذاشته سعی نمایند کاری که موجب نیکنامی دنیا و سبب رجات و نجات عقبی باشد از ایشان در وجود آید **قطعه** هر مدتی نظر بکسی میکند سپهر + هر نوبتی زمین بکسی می دهد زمان + چون کام جاودان متصور نمی شود + خرم کسی که ماند از و نام جاودان +

باب چهار دهم در عدم التفات بانقلاب مال و بنای کار بر قضا و قدر نهادن

چون رای کشور آرای این داستان پر فائده که گنجی بود مملو از جواهر حکمت و خزانه مشحون بنقود موعظت

استماع نمود از حکیم کامل ذوفنون بجان ودل ممنون گشته گفت قطعه ای تشنگان بادیه شوق یافته + از بحر طبع روشنت آب زلال علم + برداشته ضمیر منیرت بدست فکر + روزی هزار بار نقاب از جمال علم + تصدیع ملازمان جناب حکمت نصاب از حد گذشت + وزیارت اقدام بر ابرام بسر حد بی ادبی کشید + ونزدیک آمد که طناب اطناب بریده گردد + چون التفات نموده مرا از فحوای وصیت سیزدهم آگاهی دادی وداستان ملوک در تربیت ندما ومتعلقان شنیدم وبر خللهای که از صحبت اراذل واسافل پدید آید مطلع شدم اکنون عنایت فرموده مضمون وصیت آخرین به تفصیل باز باید نمود ودرین معنی سخن راند + که چرا حکیم کریم عاقل ودانای کامل بسته بند بلا وخسته زخم عنا می باشد ولئیم جاهل ونادان غافل در فراغت ورفاهیت روزگار میگذارد + نه آنرا عقل وکیاست دست گیرد + ونه این را جهل وحماقت از پای درآرد + ودیگر بگوید که وجه حیلت در جذب منفعت ودفع مضرت چیست وبچه تدبیر از میامن سعادت محظوظ تواند شد + وبکدام چاره راه بمنزل مرادات تواند برد + برهمن جواب داد که ای ملک دولت وسعادت را مقدمات واسباب است که چون کسی آنها را بدست آرد سزاوار جاه ومکنت وشایسته عز ونعمت گردد + اما نتائج وثمرات آن به تقدیر ازلی متعلق است واصل همه قضای الٰهی وحکم پادشاهی تواند بود وبا مقتضای قدر وقضا وسائط ووسائل ضائع وباطل باشد + چه بسیار دانایان باستحقاق دولت از قوت یک روزه محروم بودند + وبسی جاهلان بی استعداد شوکت ومکنت بر سریر سروری نشستند قطعه گنج شاهی دهند دونان را + به هنرپیشه نیم نان ندهند + سفله بر صدر واهل دانش را + بغلط ره بر آستان ندهند + وبر آئینه این حالت جز وابسته حکم یزدانی وفرمان سبحانی نتواند بود + هرچند کسی را خرد تمام باشد که بدان وجه معاش سرانجام تواند نمود ویا حرفه پر فائده که از آن اسباب معیشت مهیا تواند ساخت یا جمالی زیبا که دلها صید کرده جذب منافع تواند کرد چون قضای ایزدی با آن یار نباشد هیچ ثمره نخواهد یافت واز مقدمات هنر وجمال وخرد وکمال نتیجه چندان نخواهد دید وپادشاهزاده این مسئله را بر دروازه شهر نسطور نوشته است + وازو یادگار مانده واین سخن داستان رنگین وقصه شیرین هست + رای پرسید که چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده اند که در بعضی از بلاد روم پادشاهی

کامگار و جهاندار عالی مقدار بوده بیت بدانش بزرگ و بهمت بلند + ببازو توانا بدل هوشمند +
دو پسر داشت بانواع آداب متحلی گشته و باصناف فضائل آراسته شعر بیت یکی دلها برحمت شاد کرده
یکی جانها بعدل آباد کرده + چون شاه دعوت ایزدی را لبیک اجابت زد برادر مهتر خزائن پدر بدست
تغلب فرو گرفت و دلهای ارکان دولت و اعیان حضرت را بکمند تلطف و تکلف در قید آورده و بکمال
تحلق و تملق صید کرده بجای پدر بنشست بیت بفرخ ترزمان شاه جوان بخت + بآئین پدر بنشست
بر سر تخت + برادر کهتر چون دید که همای سلطنت سایه بر فرق فرقد سای برادر مهتر افکند و قائد
دولت زمام توسن ایام را در قبضه اقتدار و اختیار او سپرد از بیم آنکه مبادا نسبت حال وی غدری
انگیزد + رخت رحیل بر راحلهٔ فرار نهاده کربت غربت و خطر سفر قبول فرمود و از غم و ناله زاد و توشه
برداشته روی براه آورد بیت زشهر خویش ملولم سر سفر دارم + بجز غم تو ندارم چه توشه بردارم +
شاهزادهٔ تنها راه دور و دراز پیش گرفت + آخر روز به سر منزلی رسیده بر تنهائی و غریبی خود گریان
و غزلوان می گفت فرد بر دو گامی گرد چشمم + چشمهٔ خونین روان + حال رفتن چون بود این خود
نخستین منزلست + القصه آن شب بتنهائی گذرانید + روز دیگر که دلبر زیبا روی خورشید از تتق افق
جمال نمود + و نگار خاوری از پس پردهٔ نیلوفری عذار رخشان و رخسار درخشان بر عالمیان جلوه داد بیت
در مهر بکشاد گردان سپهر + بیاراست روی زمین را بمهر + ملکزاده آهنگ رفتن کرد + جوانی
تازه روی سلسله موی باطراوتی بغایت و لطافتی بی نهایت باو همراه شد + شاهزاده نگاه کرد مجنونی
دید که گوی قبای کمال حسن بر قامت او دوخته اند + و دل ماه را از شرارهٔ رشک جمال او سوخته + خطی
چون بنفشهٔ تازه بر حوالی گلبرگ طری دمیده + یا دائرهٔ از عنبر تر بر صفحهٔ لاله سیراب کشیده مثنوی خطش چون
مورچه پیرامن گل + که عنبر ریزه می چیند ز سنبل + خطی بنجیه گرد ماه گشته + خرد مست بر خطش گمراه گشته + شاهزاده
چون آن خط دلکش و رخسار آتش وش مشاهده کرد + فرد خطی عجب دمیده رخی برفروخته + چون سبزه خلیل
کز آتش برآمده است + با خود گفت اگر بار محنت هجرانرا بقوت مرافقت این جوان توان کشید +
و در سایهٔ این سرو گلعذار از تاب این بادیهٔ آتش بار امان توان یافت ع خوش است آوارگی او را

که همراهی چنین باشد + پس آن دو یاسمن چمن جوانی و آن دو نهال جویبار زندگانی به مصاحبت یک دیگر خوش برآمده بیابان پر الم را گلستان ارم تصور می کردند + و خارستان مشقت را گلشن نزهت افزای جنت خیال می بستند + **رباعی** در دور خم از زلف تو در چنگ آید + از حال بهشتیان مرا ننگ آید + ور بی تو بصحرای بهشتم خوانند + صحرای بهشت بر دلم تنگ آید + در منزل دیگر بازرگان بچه هوشیار کاردان صائب تدبیر دور اندیش تمام خرد که هنگام کفایت بعقل کامل رشتهٔ شب را بر گردن روز بستی + و در وقت معامله بچستی و چالاکی در بست خورشید را از چار بازار فلک بدست آوردی **بیت** حریفی چابکی شیرین زبانے + بدانش کارسازی کاردانی + بدیشان پیوست + و نظر سعادت از صورت آن تثلیث وقوع یافت + روز سوم دهقان زادهٔ توانائی زورمند که در ابواب زراعت بصارتی شامل و در اصناف دهقانی مهارتی کامل داشت + بردمندی دستش در دهقانی تا بحدی بود که هر چوب خشک که در زمین نشاندے مانند نهال بکمال رسیده میوه های تازه افشاندی + و یمن قدم در دهقانی تا غایتی که پاے بر سر هر خاک که نهادی بی آنکه تخم در و فشاندی بر دادے **بیت** باغ از و گشته تازه و شاداب + زرع را منتظم بدو اسباب + مصاحب ایشان شد + و بدان چهار رکن که در هم پیوستند خانهٔ مرافقت باتمام رسید + و سر خَیْرُ الرُّفَقَاءِ اَرْبَعَةٌ ظهور یافت و یاران مهربان بشادی صحبت یکدیگر غم احباب و اوطان فراموش کرده منازل و مراحل می پیمودند و بدیدار هم آسوده حال و آرمیده دل مے بودند **مثنوی** هر که باشد همنشین دوستان + هست در گلخن میان بوستان + هر چه می جوئی بصحبت قائم است + نه ز پایت کار می آید نه ز دست + دل ز هر یاری غذای می خورد + جان ز هر علمی صفائی می برد + از لقای هر کسی فیضی بری + وز قران هر قرین چیزے خوری + چون ستاره با ستاره شد قرین + لائق هر دو اثر زاید یقین + بعد از قطع مسافت بعیده بشهر نسطور رسیدند + و بر کرانهٔ شهر برای آسائش و آرامش منزلی نیکو اختیار کردند + هیچ کدام را زاد و توشه نمانده بود + و درم و دینار نیز نداشتند + یکی از یاران گفت که حالا مصلحت وقت آنست که هر یک هنر و کفایت خود بنمائیم و بجد و جهد دعوتی و نعمتی بدست آریم + تا بفراغت روزی چند درین شهر توانیم بود + شاهزاده گفت کارها بمقادیر الٰهی

باز بسته است و بکوشش و جهد آدمی زیادت و تفاوتی دران پدید نیاید + پس هر که از آدمیان خردمند تر باشد هر آئنه در طلب و خوض نماید + و عمر عزیز را فدای مرداری که با وجود ناپایداری دشمن بسیار دارد نکند قطعه این جهان بر مثال مرداریست + کرگسان گرد او هزار هزار + این مر آنرا همی زند مخلب + وآن مر این را همی زند منقار + آخرالامر بر پرند همه + وز همه باز ماند این مردار + روزیکه در کارخانه نحن قسمنا بینهم معیشتهم قسمت یافته باشد بعد حرص و شره زیاده نشود + و حاصل کار حریص جز وبال و نکال چیزی نباشد مثنوی گرچه بسی لقمه بدست آوریم + بیشتر از روزی خود کی خوریم + پس پی آنچه نه روزی ماست + این همه تشویش کشیدن چراست + راه رضا گیر و بر دمید شو + حرص به یکسو نه و خرسند شو + جوان زیبا روی گفت حسن شرطی معتبر است در ادراک نعمت و جمال سببی مؤکد در احراز مال و ثروت + هر کجا جیم جمال جلوه کند مال آنرا تابع خواهد بود و هر وقت که لطای ظرافت ظهور نماید رافت و مهربانی بدو اتصال خواهد یافت بیت ناچار هر که صاحب روی نکو بود + هر جا که بگذرد همه حشمتی برد بود + بازرگان بچه نیز نقشی از صفحه حال خود در خواند و گفت سرمایه حسن در بازار معامله نقدی کم بقا است + و اندک زمانی را از مایه و سود چیزی بدست نمی ماند + منافع رای راست و فوائد تدبیر درست و کارشناسی و معامله گزاری بر همه اسباب سابق است + و هر گرا پای معیشت در سنگ فاقه آید بتلافی آن جز نتائج عقل دستگیری نخواهد کرد + و هر گرا سرمایه معاش بدست نماند در تدارک آن جز وقوف بر معاملات پای مردی نخواهد نمود بیت اگر اساس عمل بر خرد نهاده شود + در فراغت دل بر رخت کشاده شود + دهقان زاده گفت + عقل و تدبیر همه جا بکار نیاید + و همه وقت از و فائده روی ننماید + و اگر دانش در حصول دولت مدخلی داشتی بایستی که هر که بدانائی از همه بیش و برای و رویت از همه در پیش بود لوائی دولت او در فضای سلطنت برافراشتندی + و نهال سعادتش برکنار جویبار جهانبانی کاشتندی + و ما بسی خردمندان از زندان احتیاج مقید دیدیم + و کسانی را که از گلزار کفایت و کارگذاری بوی نداشتند در بوستان تنعم و مالداری تماشاکنان مشاهده کردیم + و از نجا گفته اند فرد فلک بمردم نادان دهد زمام مراد + تو اهل دانش و فضلی همین گناهت بس + پس برکات کسب

ومیامن مجاہدت مردم را در معرض کامگاری ومسرت آرد وآدمی بوسائل ہنر وفوائد حرفت بزیور شادکامی وبہجت آراسته گردد **مثنوی** کسب کن تازری بدست آید + کز عقل تو ہیچ نگشاید + شاه بانکه تخت دارد وتاج بزر کاسبان بود محتاج + چون نوبت سخن بشاہزاده رسید التماس نمودند که شما نیز نوبتی دیگر درین باب نکتهٔ بیان فرمائید + واز سر این مقوله که درمیان است شمهٔ باز نمائید + شاہزاده فرمود **فرد** ما آبروی فقر وقناعت نمے بریم + باپادشاه بگوئی که روزی مقدرست + من برہمان مذہب ام که پیش ازین شمهٔ از حقیقت آن تقریر افتاد + وسخن رفیقان را نیز که می گویند به پیرایهٔ حسن وسرمایهٔ عقل وکفایت کسب چیزی بدست آید منکر نیستم + اما مدعا آنست که اگر جمال حکم قضا از پس پرده بجلوه نیاید کوکب نورافشان حسن از افق اقبال طلوع نمے تواند نمود + وتا کارگزار قدر در دکان مشیت نگشاید متاع شناسندگی وکفایت در بازار قبول رواج نمیتواند یافت + فائده مائدهٔ کسب نوالهٔ ایست که بحوالهٔ تقدیر ازلی نصیب ہنرمندان افتد + ونفع کسب وزراعت توشهٔ ایست که از خرمن ارادت لم یزلی بمزارعان مزرع حرفت رسد + وبے مقتضاے مشیت ربانی ہر رقمی که اندیشهٔ رنگ آمیز بر لوح خیال کشد بآخر نقش خرابی پذیرد + وہر افسونی که عزیمت خوان تدبیر پیش آرد عاقبت رنگ فسانه گیرد **فرد** چه نقشہا که برانگیختم وسود نداشت + فسون ما بر او گشته است افسانه + پس محقق شد که اگر حق تعالی خواہد مقصود ہر کس بی محنت وتعب بدست او آید + واگر ارادهٔ ایزدی بحصول آن تعلق نگیرد جد وجہد ہیچ فائده ندہد + پس حکم الٰہی را بر گردن باید گرفت وسر تسلیم بر خط تقدیر بنہاد **ع** درمان ما رضا بقضاء اوست وبس + چنانچه آن پیر دہقان مہم خود بعنایت الٰہی تفویض نمود + باندک زمانی بر مطلوب خود دست یافته از قید محنت آزاد شد + مصاحبان پرسیدند که چگونه بوده آن **حکایت** گفت آورده اند که در شہر اندلس دہقانی بود بادست ودلی گشاده + واسباب زراعتش دست درہم داده + وقتی از اوقات دخلش بر خرج بیفزود + وتا صد دینار زر جمع گردید + وبدان مایهٔ زر نیک دلشاد بودی + وبہیچ وجه قدری از آن در وجه نفقات خود صرف ننمودی + ہر روز صره زر پیش آوردی وتماشا کردی + وبدان زعفران طرب افزا لب عیش را خندان ساختی **بیت** زر آن میوهٔ زعفران زر شد + که چون زعفران شادی انگیز شد + روزی بر طریق معہود زر را شمرده در صره کرده بود ومیخواست که

جائی مضبوط بنهد و دوستی عزیز در خانه آمد و آواز داد دهقان از بیم آنکه در نیابد و بران عروس خشنده روی که بحکم اُسْتُرْ ذَهَبَكَ او را در حجاب خفا باید داشت مطلع نگردد به ضبط آن نپرداخت و بر داشته در سبوی آب انداخت و با یار خود جهت مهمی ضروری عزیمت دهی نمود و بهنگام رفتن زن را مبالغه کرد که طعامی ترتیب نماید چون دهقان برفت خاتون خواست که آش بپزد سبو را از آب تهی دید بر داشت و بدر خانه آمده منتظر آنکه آشنائی در گذر آید بایستاد قضا را روستای قصاب جهت خریدن گاوی بشهر آمده بود آنجا رسید و زن دهقان را آشنا در نظر آمد زن او را التماس نمود که متحمل این زحمت شو و مقداری آب از برای من بیار تا حق آشنائی گزارده باشی و ثواب دستگیری فرومانده یافته روستائی قبول کرد و زن آن سبو که صرهٔ زر دران بود بدو داد قصاب سبو بر پشت نهاده بطلب آب روان شد و در راه حرکت چیزی از درون سبو احساس نمود رسم تفحص بجای آورده صرهٔ زر دید به نشاطی تمام در آستین تملک کشید و گفت

فرد　دولت آنست که بی خون دل آید بکنار ✦ ورنه با سعی و عمل باغ جنان این همه نیست بلہ سپاس و منت

حضرت عزت را تعالی شانه که بی شائبهٔ محنت و غائلهٔ رنج و اذیت نعمتی وافر و ثروتی تمام بمن ارزانی داشت حالا شکر گزاری این دولت غیر مترقبه لازم می باید دانست و از حرفت خود انحراف نمیباید ورزید و این زر را جهت روز احتیاج ذخیره میباید نهاد پس روستائی را بشادی زر از آب و سبو فراموش شد و بزری که با خود داشت گاوی جوان فربه خریده عزیمت خانه کرد و چون از شهر بیرون آمد اندیشه نمود که اگر این صره با خود دارم از خوف دزدان ایمن نتوانم بود و اگر در شهر جائی دفن کنم از مشغولی خاطر و وسوسه دمی بخوشدلی نتوانم زد و بر هیچ کس اعتماد آن نیست که به امانت بدو توان سپرد ع مجوی رسم امانت درین زمانه که نیست مصلحت آنست که این صره را در حلق گاو بنهم و نوعی سازم که بگلوی او فرو رود و بعد از آنکه ذبح کرده باشم صرهٔ زر بسلامت بر دارم پس گاو بیچاره را بدان مشقت مبتلا گردانید و چون گوساله سامری از گنج زر پر ساخت و روی بوطن آورد قضا را در راه بیسرش پیش آمد و مهمی چند دیگر که در ده سانح شده بود قصاب را تدارک آن میبایست کرد باز نمود قصاب بجهت کفایت مهمات به شهر معاودت ننموده گاو را به پسر سپرد درین محل دهقان با یار خود از ده مراجعت کرده بود

و مدتی بود که دهقانی نذر کرده بود که گاوی فربه قربان کند چون گاوی بدان فربهی دید متوجه
خریدن شد و از آنچه قصاب زاده توقع سودی داشت چیزی زیاده داده بیع کرد و گاو را بخانه آورده
طرح قربانی افگند درین محل قصهٔ زر بیادش آمد قصد کرد که زر را ازان موضع بردارد و بجای مضبوط دفن
کند چندانچه سبو بیشتر جست کمتر یافت از زن پرسید که سبو کجاست زن صورت حال باز گفت +
دود از دل دهقان برآمده دیدهٔ حرصش از حسرت زر می گریست و خرد عاقبت بین بر رسوائی حال او
می خندید **فرد** جماعتی که بگریند بهر مال و منال + یقین بدان تو که بر خویشتن همی خندند + دهقان
ساعتی بیخبر در ورطهٔ تفکر افتاد و زمانی در غرق آب تحیر اضطراب کرد عاقبت رضا و تسلیم پیش گرفت گفت
ع بگذاشتیم تا کرم او چه می کند + پس بفرمود تا گاو را قربان کردند و چون کار به تنقیهٔ احشا رسیده
چشمش بر صرهٔ زر افتاده از فرح مدهوش گشت و چون بهوش باز آمد صره را برداشته و از الواث پاک
کرده زر را بیرون آورد و هر زمان در دستی بر داشتی و بوسه دادی و بر چشم مالیده بر جای باز نهادی
و گفتی **ع** هرگز خللی بروزگارت مرساد + پس با خود اندیشه کرد که این نوبت بحسن اتفاق چنین
امری عجیب و سری غریب که نه هیچ دیده دیده و نه هیچ گوش شنیده این زر بدست آمده
بعد ازین جای این صرهٔ زر جز کمر من نخواهد بود و یک لحظه بی او بودن متصور نخواهد شد **فرد**
جدائی از تو تصور نمیتوانم کرد + کسی ز جان گرامی چرا جدا باشد + ازان پس مرد دهقان همواره
آن صره با خود داشتی و خاتون او را بران ملامت می کرد که این عمل از طریق توکل دور است چه ذخیره
نهادن بر رزاقی حق اعتماد ناکردن است و چون بحکم فَابْتَغُوا عِنْدَ اللّٰهِ الرِّزْقَ روزی از خزانهٔ کرم
او باید جست که عاقل کامل آنست که در جمع مال حرص ننماید و دیدهٔ توکل بفیاضی حق که هیچ فردی از خوان
احسان او بی بهره نیست بگشاید و یقین بداند که از روزی آنچه در ازل مقدر شده و امر لم یزل مقرر فرموده
زیادت و نقصان بدان راه ندارد **ع** که در پیمانهٔ تقدیر بیش و کم نمی گنجد + دهقان گفت ای زن
در عالم اسباب از ملاحظهٔ وسایط چاره نیست بصورت محافظت اسباب می باید کرد و بمعنی شراب
تفویض از ساغر توکل می باید چشید **فرد** غافل منشین که عالم اسباب است + اسباب نگهدار و

توکل می کن ؎ زن دم درکشید و دهقان صرۀ زر بر کمر بسته بکار خود مشغول شد روزی در چشمۀ غسل میکرد
و صرۀ زر را از کمر کشاده بر کنار چشمه نهاده بود چون فارغ شد جامه پوشیده و زر همانجا فراموش کرده روی براه
آورد متعاقب او شبانی به آب دادن گوسفندان انجا رسید و صرۀ زر بر لب چشمه دید بر فور برداشت و
با فرط سرور و نشاط بازگشت و بمنزل خود آمده بشمرد سی صد دینار بود با خود گفت این عقدی تمام است
هرچه ازین بردارم نقصانی بدین عدد راه یابد و شاید که دیگر باره همین عقد نرسد در ضرورتها صبر باید نمود
و این مبلغ را جهت روز بی نوائی ذخیره ساخت پس آن ساده دل نیز دل در رود ربست و زر به بغل
درکشیده و خاک خموشی بر لب مالید همان کار شبانی پیش گرفت اما چون دهقان را از زر یاد آمد با دل
پر خون باران حسرت از دیده باریدن گرفت و بصد اندوه و تیمار از یمین و یسار دویدن آغاز کرد ع
بسیار بجست و پی بمقصود نبرد ؎ آخر الامر مغبون و محزون بخانه باز آمد و صورت حال با عیال باز نمود دل
زن از غصۀ شوهر مالامال بود چون کیفیت واقعه بشنود زبان ملامت کشوده گفت ای بی عاقبت بر حفظ
آن زر این همه مبالغه نمودی و در نفقه امساک ورزیده معیشت بر عیال تنگ گرفتی اکنون در حسرت آن
گریان و غمناک مباش دهقان گفت راست میگوئی **فرد** بدر رود دوری اگر مبتلا شدیم سزاست ؎ چو روز وصل
نه گفتیم شکر نعمت خویش ؎ محض غلط و غلط محض بود که در ادخار سعی نمودم و از اهل و عیال باز گرفته در نگهداشت
آن مبالغه کردم هیچ عاقل این کند صرۀ زر بر کمر بسته شب و روز محنت کشد و برای آسائش نه برنج نقد
گرفتار شود ناگاه از کارخانۀ تقدیر نقشی که بر لوح تصویر بوده باشد پدید آید و چون من بگرداب تحیر
در افتاده از ساحل نجات دور ماند **مثنوی** آنکه گهر دارد و کان می کند ؎ جان ز برای دگران می کند ؎
چند با فزون غم افزون خوری ؎ شیر و میست هست چرا خون خوری ؎ چند کشتی از پی بیشی گزند ؎ کوش
بخرسندی و باش ارجمند ؎ پس دهقان به توبه و انابت اشتغال نمود و نذر کرده که دیگر مال ذخیره نهد
و هرچه بدستش آید بی توقف انفاق نماید پس به توکل توسل جسته مصالح خود را به حضرت معبود
تفویض نمود و بقضای ایزدی رضا داد و سر انقیاد بر خط تسلیم نهاد ع بنشین و تکیه بر کرم
کارساز کن ؎ از آنجانب شبان صرۀ زر در بغل گوسفند میچرانید روزی بر حوالی چاهی بهمان کار

اشتغال داشت ناگاه جمعی سواران از دور پدید آمدند شبان از خوف آن که مبادا زرها از وی
بستانند صرهٔ زر در ان چاه انداخت و آخر روز بود که گوسفندان را بجانب خانه روان ساخت
متعاقب رفتن او دهقان بجای میرفت بارے سخت جستن گرفت و عمامهٔ او در ربوده بهمان چاه انداخت
دهقان سبک بچاه فرو شد و دستار میطلبید ناگاه صرهٔ زر بدستش آمد ع یکے که بها جست و یاقوت
یافت شکر الهی بجای آورده بازگشت و قصهٔ آن مال با عیال در میان آورد و چون شمار
کرد همان سی صد دینار بود دهقان گفت اینک خداوند تعالی همان مقدار که از من غایب شده بود
بمن از غیب رسانید پس نذرے که کرده بود وفا نموده مال بذل کردن گرفت بعضی بر عیال نفقه
می کرد و برخی در راه خدا صرف می نمود تا دویست دینار خرج شد اما بعد از رفتن دهقان شبان
دل از مهم گوسفندان جمع کرده شبانگاه بر سر چاه آمد و یوسف روشن روے خود را در چاه ندید
یعقوب وار نفیر وا یوسفاه بر کشید و گفت مرا بعد ازین زیان از سرمایهٔ حیات چه سود باشد
در حسرت آن محبوب جانی از عمر و زندگانی چه راحت و لذت رسد **فرد** نعمت دیده نخواهم که بماند پس
ازین ماند چون دیده از آن نعمت دیدار جدا پس شبان روزان و شبان متاسف و حیران میگشت
بعد از مدتے بشهر آمده گذرش بزاویهٔ دهقان افتاد دهقان بر حسب عادت کرم که داشت شبان را
ضیافت نموده بعد از خوردن طعام از هر نوع سخن در میان آوردند شبان حکایتی میگفت لیکن آثار
ملالت تمام از کلام او بظهور می پیوست و احیاناً در میان سخن گفتن بے اختیار اشک حسرت از دیده
می بارید دهقان سبب گریه و دل مشغولی پرسید شبان گفت چگونه شکسته دل و پریشان خاطر نباشم
بیت آنچه از من گم شده است ار از سلیمان گم شدی بر سلیمان هم پری هم اهرمن بگریستی بدانکه
سی صد دینار زر داشتم و قوت دل و راحت جان و نور بصر و سرور سینهٔ من از ان افزودی فلان روز
از ترس ظالمی چند در فلان چاه انداختم و دیگر از وی اثری نیافتم دهقان از استماع این سخن آشفته
برخاست و پیش زن رفته گفت این مال که روزی حلال پنداشتیم و دست اسراف و اتلاف بران دراز کرده
بیدریغ خرج می کردیم حق این مهمان بوده است و ما بسبب غفلت در ورطهٔ رد و وبال افتادیم اکنون

محمودی

محقری که مانده است بطریق هدیه بدو تسلیم باید نمود و از افشای این راز احتراز باید کرد و اگر نه تمامی
(اے ظاہر و فاش کردن ۱۲)
مال مطالبه نماید و ما از ادای آن عاجز آییم زن با او درین رای موافقت نمود و گفت حق بمستحق باز
(و قاصر ۱۲)
باید داد و با قناعت و توکل در ساخت تا حق تعالی عوض آن باز دهد بیت هر که یقینش بتوکل کشید +
چهرهٔ مقصود بنزد وی بدید + دهقان صد دینار زر که باقی مانده بود بر سبیل تحفه پیش شبان نهاد شبان ممنون
(و مطلوب ۱۲) (پر منتان ۱۲)
گشته زر بر داشت و تعداد نمود صد دینار تمام بود با خود گفت این مقدمهٔ دولت است و امید دارم که
(شمار ۱۲)
باقی نیز بدست آید حالا این را نیکو محافظت باید نمود تا نوبتی دیگر بچنین سختی در نیفتم که لا یلدغ المومن
(و احتیاط ۱۲) (بچنین ۱۲)
من جحر واحد مرتین پس چوب دستی سطبر داشت که بدان گوسفندان چرانیدی پاره از وی مجوف
(خالی و تہی ۱۲)
ساخته زرها را در ان تعبیه نمود تا کسی را بران اطلاع نیفتد روزی بر کنار رودی بزرگ ایستاده بود
چوب دستی از دست وی در ان رود افتاد هر چند جهد کرد که بگیرد نتوانست و گذر آن آب بر در شهر بود
(و سنگی بجانب آورد ۱۲)
دهقان بر کناره آب غسل میکرد عصائی دید که آب بجانب آدمی آورد بر گرفت و بخانه برد خاتون طبخ
میکرد و هیزم نمانده بود دهقان عصا را شکستن گرفت تا طبخ را با تمام رساند که ناگاه دامنش چون
(پر دامنش ۱۲)
طبق فلک پر از زر آتشین شد زرها بر داشت و بشمرد صد دینار تمام بود و به سجدهٔ شکر در افتاد +
(سجود حقیقی ۱۲)
و دیگر باره دست تذلل و اتفاق بگشاده و دو سه روزی بر آمد شبان باز بمنزل دهقان رسید و از
نوبت اول سراسیمه تر حال عصا و صد دینار باز گفت دهقان پرسید که راست بگو تا آن زرها که
اول بار از تو غائب شده بود از کجا بدست آورده بودی و بچه نوع جمع کردی شبان صورت راستی
باز نمود که فلان وقت بر فلان سر چشمه صرّه یافتم که در وی صد دینار زر بود و همان را در چاه انداختم
و این صد دینار خود تو بمن هدیه داده بودی دهقان تبسم کرد و گفت سپاس و ستایش خداوندی را
که حق را بمرکز خود قرار داد بدانکه صرّه از من بود بسر چشمه فراموش کرده بودم و در چاه نیز من یافتم و صد
(مقام ۱۲)
دینار تتمهٔ آن بود که من بتو دادم و باز عصا بدست من آمد صد دینار اینست که خرج مینمایم شبان متحیر فرو
(باقی ۱۲)
ماند و گفت از نوادر العجیبهای این حکایت معلوم شد که روزی کس کس نمیخورد غرض از ایراد این مثل آن بود
(ای دیگر ۱۲)
که تا یاران نیز سر منزل قناعت از دست ندهند و قدم از دائرهٔ توکل بیرون ننهند + و از عجوبهای زمانه

(حاشیه: ع تحقیق الفاظ و معانی این بالا ندیده شد و ازانجا یافته معروف و در بعض نسخ بکر این در مقام وارد نشده ۱۲ ۱۲ ۱۲)

که نتیجهٔ قضا و قدر است غافل نباشند و فرصت حیات را غنیمت شمرده بر مال و جمال اعتماد ننمایند که حقیقت امور در پس پردهٔ قضا مخفی و مستور است ع کس را وقوف نیست که انجام کار چیست القصه آن روز بدین مقالات بسر بردند روز دیگر که دهقان قدرت گل صدبرگ آفتاب را در چمن افق بصد آب و رنگ نمود و سنبل غالیهٔ بار شب تار و بنفشه زار سپهر پردهٔ خفا در روی کشید **بیت** چه لاله چهرهٔ مهر از سپهر تابان شد شگوفهای کواکب ز دیده پنهان شد پدر بزرگ بچه برخاست و گفت شما فارغ باشید تا من امروز از ثمرهٔ اجتهاد خود نصیبی بنظر آرم و فردا که ماندگی کمتر باشد هر یک بنوبت تدبیر وجه معیشت بکنید دوستان بدین سخن هم داستان شدند و دهقان زاده بدر شهر آمده پرسید که درین شهر کدام کار بهتر است گفتند حالا هیزم عزتی دارد و بقیمت تمام می خرند جوان فی الحال بکوه رفت و پشتوارهٔ گران از هیزم خشک دربسته بشهر رسانید و بده درم بفروخت و طعامهای لذیذ خریده روی بجانب یاران نهاد و چون از شهر بیرون آمد بر دروازه نوشت که نتیجهٔ کسب یک روزه ده درم است حاصل الامر یاران آن روز از مائدهٔ دهقان زاده نوالهٔ عیشی تناول کردند و دیگر روز که حسن جهان آرای خورشید تابان عالم تیره را بلمعهٔ جمال باکمال درخشان گردانید **بیت** بروی تازه مهر عالم افروز برون آورد سر از غرفهٔ روز جوان زیباروی را گفتند امروز بجمال خویش حیله‌ای اندیش که سبب فراغت و موجب رفاهیت یاران باشد جوان برخاست و اندیشه‌مند بجانب شهر روان شد و با خود گفت از من کاری نیاید و بی مقصود نیز باز نتوانم گشت و مرا عجب مشکلی افتاده نه روی نهفتن دارم و نه یارای گفتن **بیت** کارم از زلف تو در هم شد و مشکل اینست که گشادن نتوان مشکل خود پیش کسی در این فکرت بشهر درآمد و اندیشه‌ناک بر سر کوچه‌ای نشست ناگهان زنی پاکیزه روی آشفته موی که مال وافر و تجمل فراوان داشت بر او بگذشت و آن روی دلنواز و خط دلفریب مشاهده کرده متاع صبر و شکیب بباد عشق برداد **مثنوی** بدانسان در دلش افتاد جوشی که پیدا شد ز هر مویش خروشی ز بر دوست و قصب از چهره بیفگند کمند دلشکن در ره بیفگند کنیزک خود را گفت درین رخسارهٔ زیبا نگر که گل درو از خجالت طراوت آن چون سمن زرد منفعل گشته و این قامت رعنا تماشا کن که سرو سهی از انفعال نازکی

و لطافتش دست بر سر و پای در گل مانده **فرد** سرو من از چمن جان و دل آمد بیرون ٭ نسبتش نیست
بدان سرو که از آب و گل است ٭ اگر حدیث آن لب گویم لعلیست شکر آمیز و اگر رقم آن خط خوانم بلائیست فتنه انگیز
فرد تبارک الله تا این چه روی و آن چه خط است ٭ گلی و سبزه‌ای از رحمت خدا کرده ٭ و بر سر تقدیرے
ما هٰذا بشرا ان هٰذا الا ملک کریم **ع** که این جمال نه در حد آدمی زاد است ٭ اے کنیزک
تدبیری اندیش که این مرغ همایون بدام افتد و حیله ساز که این نگار نازنین بدست آید کنیزک قبول کرد و
نزدیک جوان آمد و گفت **قطعه** ای نور دیده آرزوی جان کیستی ٭ شیرین لب که و شکرستان کیستی ٭
شور نیفتد از لب تو بازار کائنات ٭ آخر بگوی تا نمکخوان کیستی ٭ ای نازنین بی بی من ترا نیازمند
رسانیده میگوید که درین شهر غریب مینمائی و غریبان شکسته دل میباشند و ما موضعے منزه و تازه
و منزلے خرم داریم اگر تشریف فرموده بجمال خویش ساعتے میزبانی کنی من عمر جاودانی یابم و ترا زیانے
ندارد جوان جواب داد که فرمانبردارم و هیچ عذر نیست پس بهمانی زن رفت و تا آخر روز با او لب بلب
مثنوی هوای دل هوس را شد عنان گیر ٭ شکیب از سینه بیرون جست چون تیر ٭ عروسی دید زیبا
دل در و بست ٭ تنور گرم خالی نان فرو بست ٭ بیگاهان که متوجه همراهان شد زن صد درم پیش نهاده
عذرخواهی نمود و جوان برگ یاران ساخته بر در شهر نوشت که قیمت یک روزه جمال صد درم است ٭
دیگر روز که بازرگان حکمت چرخ اطلس را در بازار گشاد و دیبای زربفت آفتاب را از دکان سپهر والا بر
معاملان بازار دنیا جلوه داد **بیت** فرو ریخت زر چرخ گوهر فروش ٭ ز بازار گردون برآمد خروش ٭
بازرگان بچه را گفتند که امروز مهمان عقل و کفایت تو خواهیم بود بازرگان زاده قبول کرد و بدر شهر آمد سرا
کشتے مشحون بانواع نفایس از راه آب بدروازه رسید و اهل شهر در خریدن آن توقفے می کردند تا کسادے
پذیرد بازرگان بچه آنرا بقیمتی لائق بخرید و همان روز به نقد فروخته هزار دینار سود کرد و اسباب یاران
مهیا گردانید و بر در شهر رقم ساخت که حاصل یک روزه خرد و کفایت هزار دینار است روز دیگر که شاه
انجم به تخت فلک چهارم برآمد و رایت سلطنت در دار الملک سپهر برافراخت **بیت** صبح سیمین قبای
زرین تاج ٭ تاج از زر نهاد و تخت از عاج ٭ پادشاهزاده را گفتند تو همواره لاف توکل میزنی ٭

وصفت تفویض و تسلیم میکنی اکنون اگر ترا ازین صفتها ثمره خواهد بود تیمار کارها باید داشت شاهزاده سخن ایشان را بتلقی قبول فرمود و با همتی عالی و عزیمتی از شایبهٔ تردد خالی روی بشهرها داز قضا پادشاه شهر را وفات رسیده بود و مردم بتعزیت مشغول بودند او بر سبیل نظاره بر کوشک ملک رفت و بر طرفی نشسته دم درکشید دربان دید که همه مردمان بجزع و فزع مشغول اند و یکی در گوشهٔ خاموش نشسته با ایشان در مصیبت موافقت نمی نماید خیال بست که جاسوسی باشد او را جفا کرد و شاهزاده آتش غضب را بآب تحمل فرونشانده میگفت **مثنوی** سفیار درشتی کند از غرور * ز من غیر نرمی نیاید ظهور * ورا ناکسی بر کشد صد خروش * مرا ناخوش از وی خوش آید بگوش * چون جنازه بیرون بردند و کوشک خالی شد شاهزاده همانجا باز مانده باطراف و جوانب قصر می نگریست * دربان دیگر باره درسفاهت بیفزود و او را بازندان باز داشت شب درآمد و از شاهزاده خبری و اثری بیاران نرسید با یکدیگر گفتند که این جوان بیچاره بنای کار خود بر توکل نهاده بود و چون از ان صورت فائده نیافت از صحبت ما روی برتافت کاشکی ما او را این تکلیف نمی کردیم و دل مبارکش را آزرده نمی ساختیم ایشان اینجا زبان ملامت کشاده و آنجا شاهزاده به بند و زندان گرفتار شده بدست خیال و جانب رفیقان پیغام میفرستاد **فرد** خبر من برسانید بمرغان چمن * که هم آواز شما در قفسی افتاده است * دیگر روز اشراف و اعیان شهر و اصول و ارکان ملک فراهم آمده میخواستند که کار حکومت برکسی قرار دهند و ملک ایشان را وارثی نبود و درین مفاوضت خوض نموده از هر باب رای میزدند دربان ایشان را گفت این کار پوشیده بگذارید که من جاسوسی گرفته ام و ممکن که او را رفیقی نیز باشد مبادا که بر مجادلهٔ شما وقوف یابند و از ان خللی بزاید پس حکایت ملکزاده و حضور او و جفای خود باز راند صواب در ان دیدند که او را طلبیده استکشاف حال کنند کس رفت و ملکزاده را از محبس بمجلس حاضر گردانید چون نظر ایشان بر جمال مملکت آرای وی افتاد دانستند که آن روی بیمای جاسوسی ندارد و از چنان شخص کریم و ذات شریف بدان نوع کاری نیاید شرایط تعظیم مرعی داشته پرسیدند که موجب قدوم چیست و مولد و منشا کدام شهر است **بیت** تو بدین حسن و لطافت زکجا آمده * بنشین گر برای دل ما آمده * شاهزاده جواب ایشان بر وجه نیکو ادا کرد و از اصل و

و نسب خویش ایشانرا اعلام داد و کیفیت وفات پدر و تغلب برادر به تفصیل باز نمود اتفاقاً جمعی از بزرگان بملازمت پدر وی رسیده بودند و آن گوهر صدف شاهی را بر گوشهٔ تخت شاهنشاهی دیده فی الحال بشناختند و با سائر ارکان مملکت حال سلطنت اسلاف او و بسطت ممالک ایشان باز گفتند و مجموع اکابر آن ولایت را دیدار وی خوش آمد و بملاقات همایونش منبسط گشته متفق الکلمه شدند که لایق حکومت این خطه اوست که ذاتی پاک و نسبی پاکیزه دارد و بیشک در افتتاح ابواب عدالت و عاطفت بر رعیت اقتدا بسلف بزرگوار خود خواهد کرد و تتبع آثار ستوده و رسوم پسندیدهٔ ایشان نموده و فضایل موروثی با مفاخر مکتسبی جمع ساخته خلق را در سایهٔ رعایت آسوده خواهد داشت و لمعهٔ فر یزدانی که از جبین مبین او لامع است بر استحقاق جهانبانی و استعداد کشورستانی دلیلی قاطع و حجتی ساطع است و علامت شهریاری و امارت نامداری او بر هیچ صاحب نظر مخفی نخواهد ماند ع فر و بر حشمت سلیمان آنکس که شک نماید ٭ بر عقل و دانش او خندند مرغ و ماهی ٭ پس همان زمان بر وی بیعت کردند و ملکی بدین آسانی بدست وی افتاد و از میامن توکل ثمرهٔ بدان خوبی حاصل آمد و هر که در مقام توکل ثبات قدم ورزد و صدق نیت را با خلوص طویت قرین سازد نتایج آن در دین و دنیا یافته بهر دو سرا کام روا گردد قطعه کلید توکل گر آید بدست ٭ در گنج اقبال بتوان کشود ٭ بچوگان صدق اندرین عرصه گاه ٭ زمیدان توان گوی دولت ربود ٭ و در آن شهر سنتی بود که پادشاه نامزد را و زاول بر پیل سفید نشانده گرد شهر بر آوردندی جهت او نیز همان سنت رعایت کردند و شاهزاده در محلی که بدروازه رسید کلماتی که یاران بر در شهر نوشته بودند بدید فرمود تا پیوسته آن بنوشتند که کسب جمال و عقل و کمال آنگه ثمره دهد که قضای الٰهی موافق آن حکم کند و حالی کسیکه در اول روز بزندان محنت پای بسته باشد و آخر روز در ایوان سلطنت بر تخت زرنگار نشسته برای عبرت کفایت است پس بکوشک باز آمد و بر تخت نشست و ملک بر وی قرار گرفت قطعه بخت چون بر تخت دیدش تهنیتها کرد و گفت ٭ های که بر تخت جهانداری تو میدانی نشست ٭ چون جهانداران کمر بربند و عالم بر گشای ٭ وقت کار آمد دگر بیکار نتوانی نشست ٭ پس یاران را بخواند و صاحب عقل و کفایت را با وزیر ملک شرکت داد و زرگر بچه را بر سر املاک و اسباب خاصه باز داشت و صاحب جمال را

خلعتے گران وحالی بیکران ارزانی داشته فرمود که هرچند مفارقت دوست عزیز صعب است اما ترا درین خطه بودن
صلاح نیست تا زنان بر جمال دلفریب تو مفتون نگردند و ازان فجور و فساد تولد نکند پس روی بیگانگان مجلس آورده
گفت درمیان شما بسیار کس بعقل و شجاعت و هنر و کفایت بر من راجح است اما ملک بعنایت ازلی یافته ام نه
بتوان یافت چنانچه از منطوق تُؤْتِي الْمُلْكَ مَنْ تَشَاءُ مفهوم میشود **مثنوی** ای مقصد همت بلندان مقصود
دل نیازمندان هم از قسمت بندگی و شاهی * دولت تو دهی بهر که خواهی * توفیق تو گر نه ره نماید * این عقل
کی گشاید * همراهان من در کسب می کوشیدند و هرکس را دست آویزی حاصل بود و من نه بر دانش و توان خویش
اعتماد داشتم و نه بمعونت و مظاهرت کسی استظهار جستم بلکه بنای کار خود بر توکل نهادم * بتماشای آن چندان
پادشاهی رنهادادم و گفتم **فرد** سر قبول بباید نهاد و گردن طوع * که هرچه حاکم عادل کند همه داد است * از میان
حاضران مردی سخندان برپای خاست و گفت آنچه بر لفظ ملک می گذرد گوهریست بالماس خرد سفته و دریست
بر محک حکمت آزموده و هیچ اهلیت جهانداری را چون عقل و حکمت نیست و استحقاق پادشاه بدین اشارت
بر همه بندگان چون آفتاب روشن شد و جهان آفرین خود داند که قابلیت فراخور کدام نوع تربیت است
اَللّٰهُ اَعْلَمُ حَيْثُ يَجْعَلُ رِسَالَتَهُ **فرد** ز خوان نعمت بی منتهای او هرکس * بقدر حوصله خود نواله می یابد *
و سعادت این ناحیت ترا بدین منزل رسانید و وقت طالع ساکنان این بوم سایه همایون چون تو همای بر
سر مرغان شکسته بال رعیت گسترانید **بیت** مبارک منزلی کانجا فرود آید چنین ماهی * همایون عرصه کارد
بسویش رخ چنین شاهی * دیگرے برخاست و زبان به ثنای شاه جوان بخت فلک تخت بیاراست و جواهر این
ابیات بر طبق بیان نهاده نثار فرق شهریار کرد **قطعه** ایا شهی که کف کامگار زر بخشت * کمند در بر گردون
کامران انداخت * شد از نزول حوادث چو آسمان ایمن * بر آن دیار که چتر تو سایبان انداخت * همچنین هریک
از اعاظم فراخور حال سخنی می راندند و از صحایف مناقب خسروی نکته می خواندند با آخر پیری پاک ضمیر نیکو تقریر
بر پای خاست و بعد از تقدیم لوازم دعا و ثنا گفت اے ملک در باب قضا و قدر که زبان گوهرافشان
شاه با ول مجلس نکته ازان بیان فرمود این بنده را سرگذشتے است اگر فرمان مطاع شرف صدور
یابد باز گویم و بیان کنم ملک گفت بیار تا چه داری و چگونه بوده است آن **حکایت**

ذو الفقره

ک ۱ بیدی پادشاهی هر کسے را که خواهی از خلق خود ۱۲ جلالین
ک ۲ خدا بسیار دانا است آن موضع را که گرداند پیغام فرستادن خود در آن ۱۲ بیضاوی ۱۲
ک ۳ نجمع و افراد در قرات واقع شده و حیث مفعول به فعلی است که دلالت میکند برآن اعلم ای یعلم موضع رسالت صالح باشد برای نهادن پیغامبرے در آن پس می نهد او را در آن گروه و این نیز الا مع وال و نیز الا تجار نزاوار است ایشان ۱۲ جلالین ۱۲

پیرا... من در خدمت یکی از بزرگان بودمی و چون بیوفائی دنیا بشناختم و از فریب این زال دستان
منش آگاه شدم و بدانستم که عروس شوهر کش دنیا بسی شیفتگان محبت خود را از یافتن مراد ناامید
کرد و این معشوق غدار ناپایدار بسیار عاشقان سرانداز را از پای در آورد با خود گفتم ای ابله دل
در دوستی کسی می بندی که دست رد بر سینهٔ صد هزار پادشاه کامگار نهاده است و خرمن جمعیت
چندین هزار یاران را بباد نیستی بر داده از سر این معامله در گذر و بر ره گذری که دمبدم عزم رحیل می باید
کرد خانه مساز ❊ رباعی ❊ هر کس که ره و رسم جهان نیک شناخت ❊ از بهر اقامت اندرو خانه نساخت ❊
این کهنه رباط را عمارت چه کنی ❊ آخر چو بدیگریش باید پرداخت ❊ از خواب غفلت بیدار شو که وقت
تنگ است و مرکب عمل لنگ و از عمر کوتاه توشه بردار که راه دور و دراز است و تاب آتش بادیه جان گداز
مثنوی آن طلب امروز بهر گوشهٔ ❊ کز پی فردات بود توشهٔ ❊ راه تو دور آمد و منزل دراز ❊ برگ ره و توشهٔ
منزل بساز ❊ عاقبت بدین فکر که کردم نفس سرکش انتباهی یافت و به نشاطی تمام و رغبتی صادق روی بکار
آخرت آوردم و خدمت دنیا و صحبت اهل دنیا را پشت پای زدم روزی در بازار دیدم که صیادی هدهدها
میفروخت و ایشان بزبان حال بایکدیگر غم دل میخوردند و از گرفتاری پژمرده شده مژدهٔ آزادی از خدا
می طلبیدند مرا بر ایشان رحم آمد خواستم که برای رستگاری آخرت ایشان را بخرم و از آن بندها نیده
دولت آزادی را از حبس عذاب ایزدی مترصد باشم صیاد ایشان را بدو درم بها کرد و من در ملک خود
همان دو درم داشتم و متردد حال گشتم و نفس بخرج آن دو درم رخصت نمیداد و خاطر بنجات مرغان متعلق بود آخر
توکل کردم و هر دو را خریده از شهر بیرون بردم و رها کردم ایشان بر بالای دیواری بر آمده مرا
آواز دادند و چنانچه رسم حق شناسان باشد عذرها خواستند و گفتند حالا دست ما بمجازات و
مکافات تو نمیرسد فاما در زیر این دیوار صندوقچه پر از جواهر قیمتی است بشگاف و بردار مرا از گفتار
ایشان عجب آمد و گفتم طرفه حالیست که صندوقچهٔ جواهر در زیر زمین می بینید و از دام در زیر خاک غافل میگردیدند
جواب دادند که قضا چون نازل شود دیدهٔ عقل خیره و روز خرد خرده بین تیره گردد هیچ گونه مقتضای قدر
مندفع نشود و در ان محل نه عاقل را بصیرت ماند و نه عارف را عبر نفع رساند و این همه برای آنکه نفاذ حکم

الهی در ضمن آن حاصل آید و این حکایت قول شاه را که در باب قضا و قدر فرمود گواهی عادل است و حکما مؤید این معنی فرموده اند رباعی گر کار تو نیک است تدبیر تو نیست ٭ ور نیز بد است هم تقصیر تو نیست ٭ تسلیم و رضا پیشه کن و شاد بزی ٭ کین نیک و بد جهان تقدیر تو نیست ٭ پس گفت ای شاه من بیمه آن دیوار را بکندیدم و صندوق جواهر در ضبط آورده با ز بینمایم تا ملک مثال مبارک ارزانی دارد که آنرا بخانهٔ عامره رسانند شاهزاده فرمود که تو تخمی کاشته و بر آن برداشته شرکت کسی با تو دران شرط نیست و این جواهر حکمت که درین مجلس در رشتهٔ تقریر کشیدهٔ ما را کفایت است چه هیچ گوهری زیباتر از سخن نیکو نتواند بود و به کیمیای سخن مس قلب انرا تمام عیار تواند ساخت مثنوی بگو ای سخن کیمیائی تو چیست ٭ عیار ترا کیمیا سازگی است ٭ که چندین نگار از تو پرساختند ٭ هنوز از تو حرفی نپرداختند ٭ ندانم چه مرغی بدین نیکوئی ٭ نه ما یادگاری که مانند توئی ٭ حاضران بر ذهن شاهزاده آفرین گفتند و بیکبارگی دل در پیمان او بسته و سر بر خط فرمان او نهاده زمام اختیار بقبضهٔ اقتدار او باز دادند و در ظلال نوال آن اوقات میگذرانیدند ع تا آن زمان که نوبت ایشان تمام شد ٭ این است داستان منافع توکل و تفویض و نتائج قضا و قدر و هیچ عاقل را از دانستن این مقدار گریز نیست که اگر عنان اختیار در دست قضا و قدر سپارد همه نیکوئی یابد که هیچ مهم او برخلاف مراد وجود نگیرد و حال آنکه **فرد** هزار نقش برآرد زمانه و نبود ٭ یکی چنانچه در آئینه تصور ماست ٭ و در اول این قصیده چه نیکو گفته است **بیت** اگر محول حال جهانیان نه قضا است ٭ چرا مجاری احوال برخلاف رضاست ٭ چون برهمن این فصل پرداخت مضمون وصایای هوشنگ را باد ای این داستان تمام ساخت رای داشلیم شرط خدمت بجا آورده فرمود که بیمن همت حکیم عالی مرتبت نقاب خفا از چهرهٔ مقصود برافتاد و مطلوبی که بود ببرکت صحبت آموزگار رفیع منزلت بحصول پیوست ع منت ایزد را که باری سعی ما باطل نشد ٭ اکنون التماس دارم که حکیم روشن دل تحفهٔ از من قبول کند و هدیهٔ که بطریق اخلاص آورده ام رد نفرماید برهمن گفت ای ملک من از دار دنیا به گوشهٔ و توشهٔ قناعت کرده ام و دامن دل از لوث تعلقات فضولی شسته امکان ندارد که بهیچ وجه بار دیگر بقاذورات متعلقات او آلوده توانم شد

۱ اے بعوض تعلیم سالم
۲ اے مقصود ظاہر شد واعلان یافت
۳ اے استاد
۴ واختصاص

بیت بدنیا تا توان آسوده بودن + دریغ آید مرا آلوده بودن ٭ و اگر ملک می خواهد که مرا خدمت کند و طوق منتی در گردن من افگند توقع چنان دارم که این کلمات حکمت آمیز را در رشتهٔ تالیف کشیده مقتدای راه نجات و پیشوای طریق کمال شناسند و همواره بدین وسیله مرا بر خاطر عاطر گذرانیده دعا دریغ ندارد که بحکم دُعَاءُ الْإِمَامِ الْعَادِلِ لَا يُرَدُّ دعوت دعای پادشاهان عادل بعز اجابت قرین است رای قبول کرد و برهمن را وداع نموده بدار الملک خود باز آمد و انچه از جواهر حکمت بدست آورده بود در رشتهٔ تالیف انتظام داد و پیوسته در سوانح امور التجا بدین مواعظ نمودی و در وقایع بزرگ استمداد ازین نصائح کردی **قطعه** آنکه او پیروی پند خردمندان کرد + آخر الامر بسر منزل مقصود رسید ٭ وانکه شد منحرف از جادهٔ آن راست روان ٭ راه گم کرد و ز مطلوب نشانی نه شنید ٭ چون خجسته رای این حکایت دلپذیر و روایت بی نظیر از بدایت تا نهایت تقریر نمود همایون فال چون گل سیراب بر بساط نشاط شگفتن گرفت و نهال حالش در چمن اقبال سرافرازی آغاز کرد و وزیر را بعواطف پادشاهانه امیدوار ساخته دیده دلش بحصول مقاصد روشن گردانید و گفت **بیت** زهی تقریر دلجویت تماشاگاه روحانی + بیان شافیت نزهت فضای روح انسانی + باد ای این قصهٔ شیرین کام جان مرا حلاوتی ارزانی داشتی و به بیان این کلام حکمت انجام تخم سعادت جاوید در زمین دل من کاشتی و بعد الیوم دستور حکمرانی من جز این نصیحتهای کافی نخواهد بود و قانون کارخانهٔ عمل غیر ازین موعظتهای شافی نخواهم شناخت و این سخنان در دل من عجب تاثیری کرده و آن جز بجهت وفور اخلاص و راستی تو نیست چه سخن هر چند فی نفس الامر نیکو باشد بواسطهٔ آلودگی قائل نتیجهٔ صفا نبخشد و موعظت یا آنکه از حکمت محض زاید بسبب تیره دلی گوینده هیچ تاثیری نکند **قطعه** دامن آلوده اگر خود همه حکمت گوید + بسخن گفتن زیباش بدان به نشنوند ٭ وانکه پاکیزه دل است ار نشنید خاموش ٭ همه از سیرت صافیش نصیحت شنوند ٭ وزیر شاه را دعا کرد و گفت انچه بر زبان حکمت نشان شهنشاهی گذشت عین صدق و محض ثواب است چه سخن ارباب تزویر را فروغی دروغ داده و باندک زمانی چون آتش و رمنه فرومیرد و کلام صدق و صفا مانند بتاشیر صبح هر دم در روشنی برفزاید + و چون مشعلهٔ خورشید ساعت بساعت نورانی تر نماید **بیت**

سخن کز نفس زائد برند در روح از جایش + وگر از دل برون آید رجان سازند ماوایش + بار دیگر همایون فال وزیر را بنواخت و رایت دولتش بذروهٔ چرخ رفیع برافراخت و وزیر آنرا صفات پسندیدهٔ شاهی و انوار اخلاق مستورهٔ شهنشاهی مشاهده نموده بنای ثنا و دعا بدین نوع نهاد

قطعه توائے شه بخوبی اخلاق خویش + سبق بردی از پادشاهان پیش + زهے دین و دانش زهے عدل و داد + زهے ملک و دولت که پاینده باد + مجلس برین سخن ختم شد و همایون فال نیز بدستور دابشلیم لطائف این حکایات بر اوراق اعمال خود ثبت نموده در تشیید بنیان نکوکاری داد رعایت بداد و بر صفحات روزگار نام نیک و ذکر جمیل یادگار گذاشت

قطعه عمر است خیر و نام نکو + چو زین دو در گذری کُلُّ مَنْ عَلَیْهَا فَانٍ + مباش درپئ آن ید دلیت بر آر + کزین دو کار بیابی سعادت دو جهان + این بود کلمهٔ چند که بمقتضای زمان زبان قلم بانشاے آن مسامحت نمود و بر وجهی که قریحهٔ خامه اقتضا کردی رقم زده کلک بیان شد و امیدواری بمکارم اوصاف افاضل انام و محاسن اطوار امیر عالیمقام چنانست که ذیل اغماض بر کلمات ناسنجیده و عبارات ناپسندیدهٔ این کمینه پوشند و از روی ذره پروری و فقیر نوازی ع با آنکه سراسر همه عیب افتاده است + بعین الرضا ملحوظ سازند

مثنوی

دُرّ که درین سینه نهان داشتم +
یک بیک از دل بزبان داشتم +
گر بدو گر نیک فگندم به پیش +
پوش بدامان نکوئی خویش +
چونکه بدین پایه رساندم کلام
به که کنم ختم سخن والسلام

تمت

فهرست ابواب

خاتمة الطبع

حمد بیحد دانش آفرینی را سزد که نوع بشر را بحکمت بالغهٔ خود عقل معاش و معاد عطا کرد که بتدابیر بایسته و سلیقهٔ شایسته در حسن انجام امور دنیوی و اخروی خویش پرداخته باشد جل جلاله و عم نواله و ثنای لاتعد رسالت نشینی را زیبد که بفطنت کاملهٔ خویش طریقهٔ حسن معاشرت مصلح مصالح دنیا و آخرت ایجاد فرمود که هرکسی از ان دستور العمل آگاهی اصلاح حال خویش ساخته باشد علیه افضل الصلوات والتحیات و علی آله و اصحابه اولی الشرف والبرکات **امابعد** شیخ نور الدین بن جیوا خان مهتمم مطبع بخدمت ارباب فهم و فراست که در تفرقهٔ محاسن و قبایح قوت ممیزه بدرجهٔ قصوی دارند گذارش میکند که این کارنامهٔ کار آگاهی دستور العمل سلطنت و پادشاهی نیمهٔ بازوی جان سخن افسون جادوی سحر پردازان سامری فن زمین نژاد فلک اساس هندی صنم پارسی لباس کتاب لاجواب مفید هر شیخ و شاب حاوی فوائد حکمت عملی نسخهٔ فیض انتساب **انوار سهیلی** تصنیف لطیف یکه تاز مضمار نکته سنجی سخندانی شهسوار جولانگاه معجز لسانی و خوش بیانی فاضل المعی کامل لوذعی واقف رموز خفی و جلی کمال الملة والدین **حسین بن علی الواعظ الکاشفی** که از اعاظم علمای زمانه و در فن نثر و نظم یگانه بوده